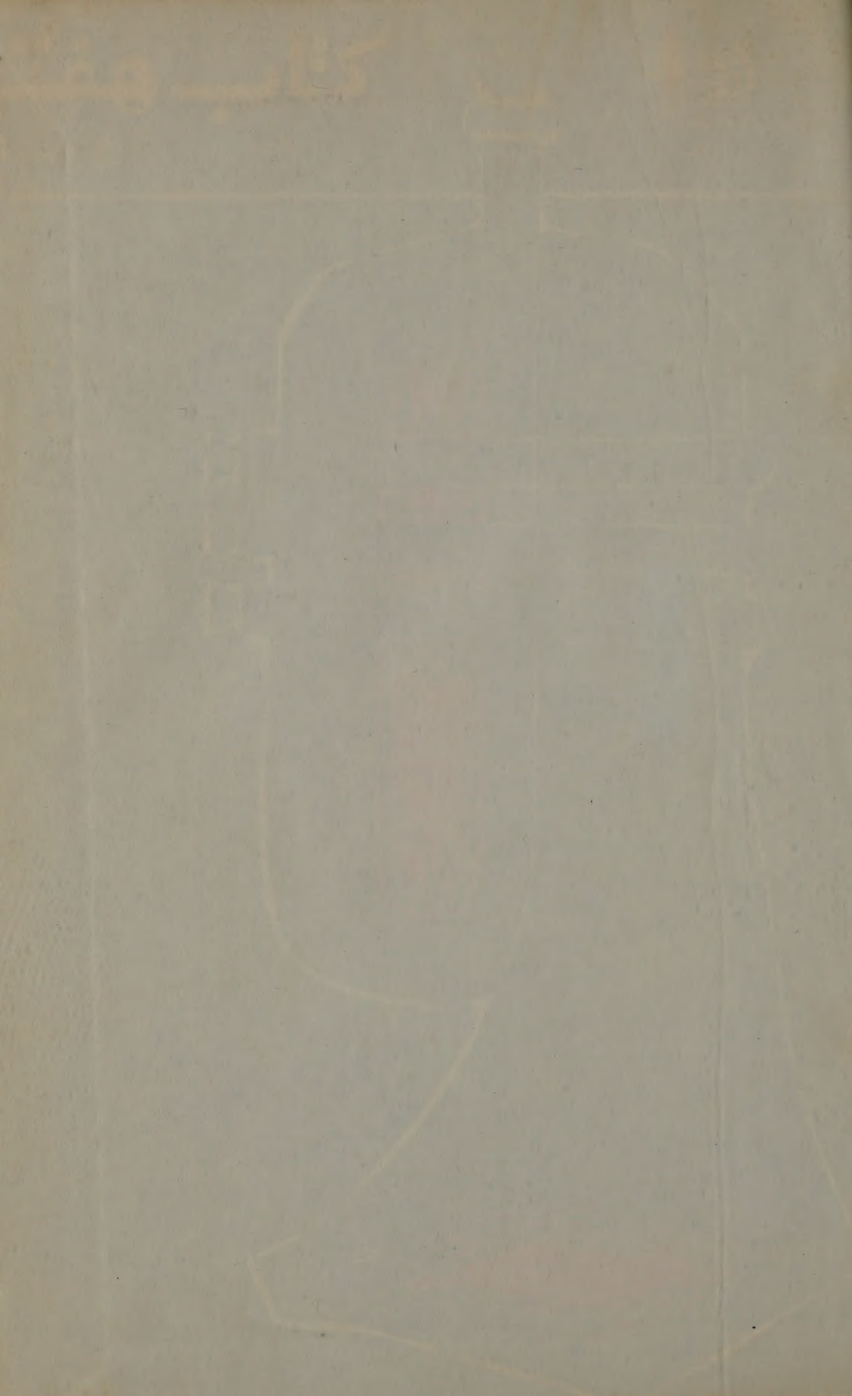


کتاب هفته

بها ۲۰ ریال



با یک حساب دقیق مسلم میشود

که با خرید یک سری بلیط

برد شما حتمی



باخرید یکسری بلیط اعانه مل
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است . زیرا دریك سری
بلیط حتما یك بلیط برنده است و
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد

V۴-V۵

در شماره ۷۴

کیهان هفته



داستانها :

بخش دوم

یك شنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۲

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

زیر نظر شورای نویسند گان

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات

از : خسرو بیات (بدرودی‌پور)

آدرس :

شمال
خیابان سوم اسفند
خیابان فردوسی
کوچه مبارزه
شماره ۱۱
کاخ کیهان
خیابان ثبت
جنوب

از کتاب : فولکلور سیاه‌ها

گردآورده‌ی : **لنگستون هیوز**



قتی بابر Bubber اول بار شروع کرد به‌یادگرفتن ترومپت پدر بزرگ چشمهایش برقی زد وخندیدوگفت:

« پسر جون، بهتره مواظب باشی چه جور شیپور بزنی.»

بابر جواب داد:

«می خوام تند وقایم بزنم ، بابا اینوگوش‌کن» وچشمهایش را بست وشروع‌کرد به‌زدن.

وقتی **بابر** کمی بزرگتر شد هر جامیرفت ترومپتش راهم می‌برد وپدر بزرگ همین‌که میدیدش موهای صورتش را میخارید وچپق بندبند را ازدهانش بیرون می‌کشید ومی‌خندید ومی‌گفت:

« پسر ، بهتره مواظب باشی که کجا شیپور می‌زنی.»و پسرك را آگاه می‌کرد که خودم یه موقع میزدم، خبردارم..»

بابر خندیدوگفت:

« بابا ، توکجا مزغون میزدی ؟»

« تونیوارلئان New Orleans ، بالا و پائین رودخونه، جوونیام همه جا میزدم واسه اینکه بهت میگم بهتره مواظب باشی کجا شیپور بزنی. »

پسرك در حالی‌که می‌خندید گفت:

« دلم میخواد تودسته‌ی مدرسه وقتی بچه‌ها رژه‌میرن

ترومپت بزنم ، وقتی‌که قایقاتو رودخونه بساحل میرسن ترومپت بزنم ، دلم می‌خواد وسط درختا، وسط مرداب ترومپت بزنم.» اما وقتی دوباره چشمش به پدر بزرگ افتاد نگرانی رادرصورت پیرمرد دید وپرسید:

« چیه ، بابا، این‌کارا خوب نیس ؟»

پدر بزرگ سرش راتکان دادوگفت:

« اگر جای تو بودم این‌کارو نمی‌کردم. »

این حرف برای **بابر** خنده دار بود امانمیخواست با پدر بزرگش یك‌ودو کند، گفت:

«گمون نمی‌کنم شنیده باشم‌که تو ترومپت بزنی، می‌خوای باهم شروع کنیم ؟»

پیرمرد دوباره سرش راتکان دادوگفت:

« اون روزا گذشته ، حالا من لب دارم اما دندون ندارم، واسه نفس زدن تو شیپور دندونای سالم لازمـه، دندونای من عاریه‌س ».

بابر برای پدر بزرگش احساس غمی‌کرد وبنرمی‌گفت:

« بابا ، دیگه مواظب میشم که کجا شیپور بزنم .» اما تـه دلش اعتقادی به‌این حرف نداشت . فقط بخاطر دلخوشی پیرمرد این را گفته بود.

فردای همان روز پسرك نیم مایل از دهکده بیرون رفت وتوی ذرت‌زار شیپور زد و دوسه روز بعد، وقتی آفتاب‌غروب می‌کرد، سرازیك‌کوچه‌ی تاریك‌درآوردهمینطور شیپورمی‌زد وعین خیالش‌نبودکه‌کجا می‌رود.

وقتی برگشت به منزل تا پدربزرگ دیدش‌گفت:

« شنیدم‌که شیپورتو اون دورا می‌زدی ، هوا آرام بود و خوب صداش می‌اومد. »

«بابا چه صدائی میداد ؟»

« آه صداش خوب بود . بعد کمی صبر کرد وخاکستر چپقش را بیرون ریخت وگفت:

« صداش مثه صدای شیپور کسی بودکه گم شده باشه.»

بابر از خودش خجالت کشید و فهمید که حرف پیرمردرا گوش نکرده و احتیاط نکرده که کجاباید شیپور زد . جواب داد:

« بابا، می‌دونم منظورت چیه ، امامن نمیتونم اون‌چی‌روکه شما میگیـن بکنم ، وقتـی دارم شیپور می‌زنم نمـی‌تونم کـه همش بپام کجا دارم میرم. »

پدر بزرگ رفت طرف پنجره وبیرون رانگاه کرد وآنجاکه ایستاده بود شلوار کارش را کمی بالاکشید ودستمال قرمزی از جیبش بیرون آورد و پیشانی‌اش راخشك کرد.

«صداش مثه این بودکه ازباربین‌لندینگ‌ام دورتر میومد.»

بابر تصدیق کرد: «گم شده بودم.»

پدربزرگ اصرارکرد:

«می‌دونم که میتونی وقتی بعضی جا ها رسیدی شیپورتو ببری.»

«خب بابا، میگی چیکار کنم؟»

حالا اتاق تاریك شده‌بود وپیرمرد کبریتی زد وچراغ را روشن کرد و باکبریت که هنوز روشن بود چپقش راهم روشن کردو بعد نشست و پاهایش رادرازکرد. **بابر** روی صندلی درآن سمت اتاق نشسته بود وترومپت زیر بغلش بود.

پیرمرد گفت:

«وقتی مدرسه رفتی اونجا خوبه‌که شیپور بزنی، اماوقتی برگشتی خونه باهاس بذاریش تو یه جعبه وکاری‌باهاش نداشته باشی، خوب نیست که هی بیخودی بایه شیپورتو دستت پرسه بزنی، ممکنه تو هچل بیفتی.»

بابر التماس کرد:

«بابا، من بی ترومپت خوش ندارم، هیچوقت نمی‌خوام بی اون جائی‌برم بیچاره میشم.»

پدر بزرگ آهی‌کشید وگفت:

«خوب توچه بااون وچه بی‌اون بیچاره‌ای! نمی‌دونم پسر جون تو می‌خوای چی بشی.»

«نمی فهمی بابا، نمی‌فهمی.»

پیرمرد مدتی چپقش را به‌آرامی‌کشید وبعد رفت توی رختخواب اما **بابر** از جایش نجنبید. مدتی‌گذشت و **بابر** وقتی از اتاق یك صدای خرخر پدر بزرگ را شنید از درمنزل بیرون‌رفت و توی خیابان پشت انبار دود خانه*ی کهنه روی کنده‌ی درختی نشست.

شب آرام بود و صدائی بلند تراز صدای زنجره بگوش نمیرسید.

بابر فکر کرد که ترومپت دراین شب آرام پشت انبار

---

* لفت‌گیلکی برای خانه‌ای‌که درآن ماهی‌وگوشت وغیره را دود می‌دهند.

دودخونه کهنه چه صدائی خواهد داد وبعد به‌آرامی ترومپت را به‌دهانش نزدیك کرد و چند نوای صاف ازآن بیرون داد. **بابر** احساس کرد که حالش بهتر شده حالا احساس می‌کرد که بابابزرگ هیچوقت نمی‌تواند وضع پسر غصه داری مثل اورا که همش یك ترومپت نقره‌ای دارد بفهمد . **بابر** شیپور را روبه ستاره‌هاگرفت وشروع‌کرد، به‌زدن.

احساس کرد که ماه بزرگ شده و همه چیز بسرعت‌تغییر کرده است . ماه آن چنان بزرگ‌شده بودکه‌انبار دودخانه ودرختها و حصارها پیش آن چیزی نبودند . **بابر** ترومپت رابلندتر وتندتر نواخت و چند لحظه بعد پدر بزرگ‌راکه توی خانه خوابیده بود فراموش کرد .

از آن شب به‌بعد میترسید با پدر بزرگ حرف بزند.می‌ترسید‌که سخت سرزنشش کند یا جوری رفتار کند تا مجبور شود ترومپت راکنار بگذارد .

بابر بزرگ میشد وآنچه راکه دوست می‌داشت می‌کرد و فکر می‌کرد احتیاجی به نصیحت پدر بزرگ ندارد. اما هنوز خیلی پدر.بزرگ را دوست داشت ودلش نمی‌آمد چیزی بگوید که ناراحت شود عوضش تصمیم گرفت از خانه فرارکند . به‌پدر بزرگ چیزی نگفت و یکشب منتظر ماند تا پدر بزرگ بخوابد وبعدتندی چراغ را روشن کرد و ترومپت را زیر بغلش گذاشت وازجاده‌بین‌مارکس‌وایل Marxvile و باربین‌لندنیگ راه افتاد.

قایق حاضر نبود اما**بابر** اهمیتی نداد میدانست قبل از سپیده قایقی خواهد آمد ومیدانست تاوقتی‌که ترومپت را دارد غصه‌اش نخواهد بود.

کنار بارانداز جای کوچکی راپیدا کرد که‌میتوانست پشت تیری تکیه کند ودرحالی‌که می‌نواخت باپاهایش ضرب بگیرد. زمان به آرامی می‌گذشت و بالاخره پیش از سپیده قایقی رسید واورفت آن تو وشروع‌کرد به‌زدن.

کسی ازش کرایه نخواست و بنظر نمیرسید که‌قایقچی‌ها از کسی که مثل او ترومپت بزند انتظاری داشته باشد. درنیوارلئان هم که توی آشپزخانه‌ها غذا می‌خورد و درپستوی مهمانخانه‌ها می‌خوابید آشپزها و مهمانخانه چی‌ها انتظار پولی از اونداشتند. در واقع بنظر میرسید که مشتریها هم چون فکر می‌کردند که **بابر** پولی از صاحب مهمانخانه نمی‌گیرد وقتی‌که شیپورش را میزد کنار پایش پول می‌انداختند .

بابر پول‌راکه دید اول تعجب کرد بعد برای آن که به پدر بزرگش نشان دهد که چقدر در اشتباه بوده پول‌هارا جمع کردو لباس‌های تازه خرید و برای زدن به جا های تازه‌ای رفت. همین موقع‌ها به پسرهائی برمیخورد که گیتار یاویلن یا طبل یاسازهای دیگر می‌زدند واوهم همراه آنها به‌گشت وگدار ومجالس رقص می‌رفت.

از صبح زود تا دیر وقت شب ترومپت می‌زد ولباسهای تازه و قشنگ می‌خرید ووقتی خودش راتوی‌آینه‌میدیدنمی‌شناخت و شب را از روز تمیز نمیداد.

بابر فکر می‌کرد اینجور ترومپت زدن و پول درآوردن‌کار جالبیست و مردم به‌مهمانخانه‌ای‌که اودر آن زندگی می‌کرد تلفن می‌کردند و هر روز دعوتش می‌کردند بعضی‌ها یادداشت میدادند و بعضی ها ماشین بدنبالش میفرستادند. **بابر** خوشحال بود که توی مجالس رقص شرکت کند و آدمهای خوش پوش منتظرش باشند تا به صدای ترومپت او رقص را شروع کنند و خوشحال میشد که به ساختمانهای سفیدی در دهکده دعوت شود که از درخت‌های قدیمی خزه پوش احاطه شده باشد.

برای ترومپت زدن آنقدر جاها رفت‌که فراموش کردکجا بوده است عادت کرده بود که بچیزی اهمیت ندهد. زندگی‌همینطور می‌گذشت تااینکه یکروز صدائی‌که خیلی شبیه صدای آقاها بودتوی تلفن باوگفت:

«میخوام با پسر **مارکزویلی**که ترومپت می‌زنه صحبت‌کنم.»

« منم آقا ، **بابر**. »

صداگفت : « خوب ، **بابر** ، امشب یه مهمونی خصوصی دارم ــ خیلی خصوصی میخوام که شما برامون ترومپت‌بزنین.»

بابر احساس تنبلی میکرد چون‌وقتی تلفن‌زنگ‌زد خواب بود و بادهن دره جواب داد:

« فقط من ،**بابر** ، فقط خودم ؟»

« **بابر** یه عده دیگه هم هستن تو ترومپت می‌زنی ، منتظرتیم . »

بابر خواب‌آلوده پرسید:

«شما کجائین ؟»

«**بابر** ، ناراحت نباش ، راننده‌مو باماشین میفرستم. اون میآرتت . »

در اینجا صدا ضعیف شد و **بابر** که مطمئن نشده

بود پرسید :
«کجا ، آقا؟» وناگهان پرسید «برای چه ساعتی ؟»
صدا دوباره تکرار کرد:
« رانندمو می‌فرستم. » و بعد بکلی خامو ش‌شد.
بابر گوشی راگذاشت زمین و دوباره خوابید چون‌دیشب تا دیروقت ترومپت زده بود و حالا نمی‌توانست حتی چشمهایش راهم بازکند .
زنگ می‌زدند که **بابر** دوباره ازخواب بیدار شد. تلفن بود؟ **بابر** از رختخواب بیرون پرید ودویدکه جواب بدهد اما تلفن نبود. فهمید که باید زنگ درباشد لحظه‌ای بعد شنید که دربازشد وتوی تاریکی کسی پیش آمد و قبل‌از اینکه **بابر** چراغ راروشن‌کند رفت بیرون. فقط گفت:
« من رانندەم ، ماشینو آوردم که ببرمتون مجلس رقص.»
بابر باتعجب پرسید:
« به‌این زودی ؟»
مرد خندید « همه‌ی روز وخوابیدین ، حالا شبه ، راه زیادی‌رو باهاس بریم. »
بابر گفت: « بذا لباسامو بپوشم.»
چراغهای خیابان از پنجره پیدابود و**بابر** بخودش زحمت نداد که چراغ اتاق راروشن کند ، دوست نداشت که چشمهایش را توی نور زننده چراغ بازکند درتاریکی خوب میدانست کەچه چیزی کجاست و همینکه لباسهایش را پیدا کرد راننده بیرون رفت وگفت:
« پائین منتظرتونم. »
بابر گفت:
« خیله خب ، عجله می‌کنم.»
وقتی لباسش راپوشید ترومپتش را دست‌گرفت و در اتاق رابست ورفت طرف راننده‌ی بلند قد که‌کنار ماشین بزرگ‌و براقی ایستاده بود.
راننده همینکه چشمش به‌اوافتاد در عقب رابازکرد ووقتی **بابر** نشست پارچه‌ای را روی زانوهایش انداخت و درّرابست‌و رفت جای خودش نشست وماشین راروشن کرد وراه‌افتاد.
ماشین ، قشنگ‌ترین ماشینی بود که **بابر** تا بحال سوارش شده بود و راننده بی هیچ تکان راهش می‌برد. **بابر** بازهم احساس خواب کرد ، گرچه یك چیز برایش معمابود این که هنوز صورت

راننده رانديده بود و حالا كه ديگر كلاه راننده تابالای چشمش‌بودو يقه‌ی كتش را هم بالا زده بود هيچ‌طوری نمی‌شد صورتش را ديد. **بابر** كه ديد هيچ‌كاری نمی‌شودكرد دست آخر تصميم گرفت همينكه ايستادند صورت راننده را ببيند ودراين وقت پارچه‌را بروی شانه‌اش كشيد وبعدی روی صندلی درازكشيد و بخواب رفت.

ماشين ايستاد اما **بابر** بيدار نشد تااينكه راننده دررابازكرد و شانه‌هايش را تكان داد ووقتی **بابر** ازماشين ، بيرون آمد جز تاريكی چيزی نديد. درختها درهم فرورفته بود و خزه‌هاازآن‌ها آويزان بود. جای تاريك ودورافتاده بود و**بابر** انقدرمتعجب بودكه فراموش كرد صورت راننده را نگاه كند. دنبال او درطول جاده‌ايكه از برگ پوشيده شده بود طرف خانه‌ايكه ستون‌های سفيد داشت و از پنجره هايش نور ميتابيد راه افتادند.

بابر وقتی خانه بزرگ پنجره‌های روشنش را ديدحالش بهتر شد قبلا توی اين جور خانه‌ها ترومپت زده‌بود وحالا خوشحال بودكه بازهم چنين فرصتی پيش آمده است. ترومپت رااز زير بغل بيرون آورد وبدهانش نزديك‌كرد وهمينطوركه راه می‌رفت چند تا آهنگ زد. راننده برنگشت و جلوتر می‌رفت تااينكه دری رابازكرد وبه‌پسرك اشاره كرد كه وارد شود. رقص شروع شده بود وراننده بی آنكه صورتش را نشان دهد در را بست و رفت.

هيچكس به‌**بابر** حرفی نزد، رفت گوشه‌ای و كمی صبركرد و بعد شروع كرد به زدن : طبل‌ها وسازهای ديگر همراهيش می‌كردند واين همان چيز بودكه اودلش ميخواست. بلند وتند می‌زدو از فكر پدر بزرگ خنده‌اش گرفته بود كه ميگفت وقت شيپور زدن احتياط‌كند.

بابر به‌آنها كی می‌رقصيدند نگاه كرد كه زير پرتوچراغها می‌چرخيدند و آرزوكردكه كاش پدر بزرگ برای چند لحظه پشت پنجره بود وميديد كه آن‌ها چطور از ترومپت زدن اوخوششان می‌آيد. وباز دلش می‌خواست‌كه پدر بزرگ ميتوانست‌بايك نگاه زنهای زيبا را كه لباس ابريشمی روشن تنشان است و مردهای لاغری كه لباس شب پوشيده‌اند ببيند.

همينطور كه وقت می‌گذشت عده‌ی زيادتری می‌آمدندو می‌رقصيدند و اتاق شلوغ وشلوغ‌تر ميشد و **بابر** بلندتر وبلندتر، تند تر وتندتر می‌زد.

نصفه‌های شب بنظر ميرسيد كه كف اتاق مثل آينه‌ای

زیر پای آنهاست و پرده‌ها مثل طلاست. **بابر** چنان‌تند ترومپت می‌زد که بنظر میرسید چشمهایش دارند از کاسه بیرون میآیند.

اما خسته نبود وبنظر میآمد که میتواند مدتها همچنان‌بزند حتی بیك استراحت کوچك هم احتیاجی نداشت ووقتی سایر نوازنده‌ها برای مدتی استراحت وهوا خوری بیرون رفتند او همچنان ترومپتش را می‌زد و نغمه‌ها را درفضاپخش می‌کردو رقص را ادامه میداد تاآنکه سایر نوازنده‌ها آمدند و آهنگ دوباره شروع شد.

بابر به‌وقت اهمیتی نمیداد ووقتی‌که باد از پنجره‌ها تو زد باز اهمیت نداد و بلندتر از پیش زد وآنهاکه می‌رقصیدند تندتر شروع به چرخیدن کردند.

امافقط یك چیز ناراحتش می‌کرد چون همینکه باد هوای صبح را توی اتاق آورد صورت آنها که می‌رقصیدند آرام آرام شروع کرد به محو شدن. چه شده‌بود ؟ ازاینکه همه‌ی‌شب را رقصیده‌اند خسته شده‌ن ؟ **بابر** گیج شده بود.

نسیم صبح تند تر وتندتر میشد ، پرده‌هاکنده شدند و نوری خاکستری رنگ از پنجره‌ها آمد تو وهمین وقت **بابر** دیدکه آدم ها اصلا صورت ندارند و همینطور که او ترومپت می‌زند آنها دور می‌شوند. کجا میرفتند ؟

ناگهان فهمید که بازی تمام‌شده‌است و نوازنده‌ها هم غیبشان زده است. حتی سالن با چلچراغ بزرگ و پرده‌های طلائی مثل رویائی محو شد. **بابر** وقتی این را فهمید ترس برش‌داشت‌ودانست که تنهاست ـ اماکجا ؟ حالاکجا بود ؟

از ترومپت زدن دست نکشید و درواقع وقتی اینهاراحس کرد تندتر هم زد ، چون فقط‌به این‌وسیله بودکه ترس راازخودش دور می‌کرد. چشمهایش را بست و حالا احساس کرد که درچه‌جایی نشسته است. انگار روی کنده‌ی درختی نشسته بود. در این وقت بود که‌برگها را کنار خودش دید که خش خش می‌کردند وبادسردی که می‌وزید آنهاراتکان میداد.

با این همه دگرگونی نمیتوانست برای مدتی‌زیادچشمهایش را ببندد ، چشمش را نیمه‌بازکرد : تنها برگها دور وبرش بودندو مسلما برگها چیزی نبودند که آدم ازشان بترسد. اما مشکل فهم این بود که چه‌طور خانه و اتاقی که همه‌ی شب رادرآن ترومپت زده بود جایش رابه‌این شاخه‌های درخت وبرگها داده‌است.

بابر هر دو چشمش رابازکرد وبرای لحظه‌ای دست اززدن

کشید و خوب و با احتیاط به‌دور و بر نگاه کرد و دانست که اصلا خانه‌ای وجودنداشته است . نه خانه ، نه آدمهایی که می‌رقصیدند، و نه نوازنده‌ها و آنچه که صندلی ناراحتی بنظرش آمده بودتنه‌ی درختی بیش نبوده است. **بابر** حالا فهمیده بودکه این همانجائیست که همه‌ی شب را آنجا بوده‌است واین خیلی ناامید کننده بود.

اما راننده‌ایکه اورا اینجا آورده بود کجاست و چه بسر مهمانی و مهمانها آمده ؟ **بابر** بلند شد و دوروبرش را نگاه کرد هیچ نشانی از آنچه که دیشب بنظرش میرسید وجود نداشت ،تصمیم گرفت برودخانه ، نه‌به **نیواورلئان** بلکه به‌خانه‌ی بابابزرگ.

ترومپتش را زیر بغل گذاشت و راه افتاد و در اتوبوسی‌که او را به **مارکس‌وایل** آورد حتی یکبارهم آن رابه‌صدادرنیاورد.وقتی هم که از اتوبوس پیاده شد و توی جاده‌ایکه بخانه بابا بزرگ‌میرفت، راه افتاد دلش نیامد چیزی بزند .

وقتی وارد خانه شد پدر بزرگ روی تابیکه به‌درخت «صابون» آویزان بود خوابیده بود امایك چشمش بازبود و **بابر** احتیاجی به‌بیدار کردنش نداشت ، **بابر** همانجا ایستاد وپیرمرد خندید وگفت:

« پیش از اینا منتظر بودم بیایی خونه. »

بابر خجالت زده گفت : « آره بابا بزرگ ، می‌باس زودتر میومدم .»

« منتظر بودم وقتی میایی شیپور زنون بیابی.»

« پدر بزرگ این چیزیه که میخوام حرفشو برات بزنم. »

پدر بزرگ بلند شد و روی تاب نشست و پاهایش رازمین گذاشت وگفت:

« چیزی نگو که ازجام بپرم، تازه ازخواب پاشدم ونمیخوام به این زودی شاخ دربیارم. »

بابر فکر کرد که همه چیز ولازم نیست بگه گفت:

« خیله‌خب بابابزرگ» و بانگاهی کمی غم‌زده به‌درخت «صابون» تکیه داد وترومپت رازیربغلش‌گذاشت وصبرکرد تادوباره بابابزرگ بحرف بیاید .

پیر مرد ناگهان چشمکی زد مثل این بود که چیزی فراموش شده را بخاطر میآورد گفت : «توجاهای نابابم مزغون زدی؟»

بابر اعتراف‌کرد: « بعضی وقتها ، امانه همیشه.»

« پسر جون بدم‌میاد بشنوم، تو ، توکبابیها وکناردریاو اینجورجاها شیپور زدی ؟»

بابر درحالی‌که بزمین نگاه میکرد گفت: « بله، بابابزرگ»
« خوب ، پس مزغون زدی ، پس اینوبدون‌که باس مزغون زدنتو به همون مجلس شیطونی ختمش کنی. »
بابر غم زده سری تکان دادوگفت: «بله ، می‌دونم.»
ناگهان پیر مرد بلند شد و دستش را روی شانه **بابر** گذاشت وگفت:
« یه آقاهه‌ای با تلفن خواستت ؟»
« انقدر مرتب حرف‌می‌زدکه نمیتونم بگم چی‌میگفت. »
« یه راننده با یه ماشین بزرگ براق پی‌ات اومد ؟»
بابر دوباره سرتکان داد:
« بابابزرگ شمااینارو ازکجا میدونین؟»
پدر بزرگ لحظه‌ای چشمهایش رابست‌وگفت:
« پسرجون بهت نگفتم منم یه موقه مزغون میزدم» ووقتی دوباره چشمهایش رابازکرد سرش را بنرمی تکان دادوگفت:
« هروقت یه پسر بچه باترومپت میره طرف نیوارلئان‌واز کسیم خداحافظی نمیکنه ــ خب دیر یازود ، بهر نحوی آماده‌س که از غریبه‌ها حرف بشنوه .»
بابر درحالی‌که از خودش خجالت می‌کشید زیر لب‌گفت:
« بهم تلفن کردن .»
ناگهان لحن صدای پیر مرد عوض شد و عبوسانه‌گفت:
« باهاس حرفهایی‌رو که اولا بت‌میزدم‌گوش‌کنی ، وقتی دلت میخواد مزغونتو بزن، وقتی‌ام کارت تموم شد بذارش کنار، وقتی تو جنگل سلونه سلونه راه میری ولش کن ، وقتی حس‌میکنی غصه‌داری دست بهش نزن. شیپور باغم‌کاری نیس بلکه بدترش میکنه . وقتی غصه‌داری بهتره بری بیرون یکی‌رو پیداکنی‌که‌باهاش حرف بزنی. وقتی سراغ ترومپت بیا که خونت پر رفیقانه یــا وقتیکه مردم توخیابونان . این چیزیه که سعی کردم اون‌وقت‌ها بهت بگم. »
بابر گفت« بابابزرگ سعی می‌کنم این دفعه اینطورباشم، هر چی گفتی میکنم .»
پدر بزرگ خندید وگفت:
« خوب ترمپتو ببر بذار خونه ، برم واست یه چیزبیارم بخوری ، بزرگ کردن یه بچه مثه تو کار آسونی نیست. باهاس‌بهت گفت کی شیپور بزنی وکی بذاری کنار، اماگمون‌می‌کنم‌بعضی‌چیزارم خودت باهاس یادبگیری.
بابر هم خندید گرسنه‌اش بود و خیلی وقت بودکــه غذاهای پیرمردو نچشیده بود.

ترجمه: س. ط

از: ه.ج. ولز
ترجمه :
پروانه شیرزاد (محبوبی)





ن **پایکرفت** را اولین بار در باشگاهی که تازه عضو آن شده بودم دیدم. طبیعتاً جوانی عصبی بودم وهنوز باهیچکس در این باشگاه آشنائی نداشتم.

یك شب تنها نشسته بودم ودراین فکر بودم که ایکاش اعضای باشگاه را بهتر میشناختم، ودرهمین وقت بود که او از درسالن وارد شد.

شکمی گنده وغبغبی بزرگ داشت. نفس‌زنان آمد، کنار من روی صندلی نشست و شروع بصحبت کرد. فراموش‌کرده‌ام که چه‌می‌گفت، ولی یادم است یکیش راجع بکبریت بود که میگفت این‌روزها کبریت خوب روشن نمیشود؛ وعجیب این بود، هر پیشخدمتی‌که رد میشد اورا صدا میزد وهمین موضوع را با صدای زنانهٔ خودش بآنها میگفت. بهرحال صحبتش با من ازهمین موضوع شروع شد، وبعد هم‌دربارهٔ موضوعات مختلف دیگر صحبت کرد. آن‌وقت، سخن ازبازی به‌میان کشید و بالاخره

بقیافه و هیکل من پرداخت و نتیجه گرفت که قطعاً **کریکت** را خیلی خوب بازی میکنم .

بد نیست بدانیدکه من مردی باریك اندام هستم . شاید هم زیادی لاغر باشم . رنگم سبزه است وعلتش اینست که مادر بزرگ من هندی بوده . البته من ازداشتن یك مادر بزرگ هندی عارم نمی‌آید ، چیزی‌که هست میل ندارم هرناشناسی روی این نقطهٔ ضعف زندگی من دست بگذارد و بهمین علت هم از همان ابتدا قیافهٔ خشنی درمقابل پایکرفت بخودگرفتم .

اما منظورش ازتمام این‌حرف‌ها این‌بودکه مطلب رابخودش برساند ، وبهمین مناسبت‌گفت :

«ـ گمان نمیکنم شما بیش‌ازمن ورزش کنید ویاکمتر از من غذا بخورید (همانطور که تمام چاقها حاضر نیستند قبول کنند که پر می‌خورند) باوجود این ازلحاظ هیکل خیلی با هم فرق داریم .»

بعد بدون وقفه ، یکریز ازچاقی خودش صحبت کرد. از رژیم‌هائی که برای جلوگیری از چاقی گرفته ، از دستوراتی که اشخاص مختلف باو داده‌اند ، واز کارهائی که برای رفع چاقی خود خیال دارد انجام دهد داستانها نقل‌کرد وبالاخره گفت :

«ـ بعضی‌ها تصور میکنند که رژیم غذائی و دوائی ،دراین مورد کاررا بدتر می‌کند .»

خلاصه آنقدر ازاین مطالب گفت که من دیگر به‌کلی‌کلافه شده بودم ، داشتم خفه می‌شدم .

هرکس میتواند اینطور صحبتها را برای یکبار تحمل‌کند ؛ اما کار من‌و**پایکرفت** به‌آنجا کشید که دیگر دیدم از قدرت تحمل من خارج است . بخوبی‌آشکار بودکه این حرف‌ها رابه‌منظورخاصی برای من میگوید . یك‌وقت نشد که من برای‌کشیدن سیگار یا نوشیدن یك‌فنجان قهوه به‌باشگاه بروم ، واو نفس‌زنان بسراغ من نیاید و موضوع راازنو شروع نکند . یك‌وقت نشدکه من مشغول ناهار خوردن باشم واو دور میزمن پرسه نزند . دیگر برایم یقین شده بودکه **پایکرفت** نقشه‌ای دربارهٔ من دارد ، ومی‌خواهد مرا بکارهایی‌که مایل نیستم وادارکند .

همیشه میگفت : «ـ من حاضرم هرچه دارم بدهم ودر عوض وزنم پائین بیاید !»

وقتی اینحرف را میزد صورت سرخش برافروخته‌تر میشد ؛ نفس نفس میزد ودر همان حال دستور میداد که یك‌نان

کیك خامه‌ای بزرگ برایش بیاورند .
ازاین طرز رژیم گرفتن اودرحیرت بودم .
بالاخره یك‌روز صحبت‌را باینجا کشاند که گفت : «ــ این دواهای فرنگی هیچ خاصیتی ندارد ... بمن گفته‌اند که درشرق ...»
دراینجا مکثی کرد و بگوشه سقف سالن باشگاه خیره‌شد.
دیگر یقین‌کردم‌که اواز نسخهٔ مادربزرگ هندی من مطالبی شنیده است ــ این‌دیگر قابل تحمل نبود : ناگهان ازجا دررفتم و گفتم : «ــ نگاه کن ببینم : کی با تو راجع بنسخهٔ مادر بزرگم صحبت کرده ؟»
درحالیکه کمی ناراحت شده بود گفت : «ــ حالا مگر چطور شده ؟»
گفتم : «در عرض هفته ،هربارکه ماهمدیگررا دیده‌ایم تو باین موضوع گوشه‌ای زده‌ای .»
این‌راکه شنید ،گفت : «ــ خوب ،حالاکه کار باینجا رسیده باید بگویم که حق باتواست و منظور من هم همین است‌که آنرا ...»
«ــ از **پاتیسون** شنیدی ؟»
«ــ تقریباً !»
ولی میدانستم‌که دروغ میگوید .
« ــ **پاتیسون** این نسخه را بمسئولیت خودش از من گرفت ،که اگربه‌خطری دچار شد بعهدهٔ خودش باشد .»
لبخندی زد وگفت : « ــ منهم این مسئولیت را قبول می‌کنم . »
«ــ نسخهٔ مادربزرگم چیز عجیب وغریبی است . پدرم نزدیك بودازمن قول بگیردکه ... »
«ــ خوب ، قول‌که نگرفت ؟»
«ــ خیر . قول نگرفت . امابمن اخطار کرد که آنرا برای کسی تجویز نکنم . زیرا خودش یکبار آنرا مصرف کرده نتیجهٔ وحشتناکش را چشیده بود !»
« ــ خیلی عجیب است . فکرش راهم نمیشود کرد . بالاخره کسی پیدا شدکه ... »
«ــ موادی که دراین نسخه هست خیلی عجیب وغریب است ؛ حتی بوی‌آنهم عادی نیست .»
صحبت باینجا که رسید **پایکرفت** بیشتر علاقمند شدکه بصحبت ادامه دهم . من ازاین می‌ترسیدم که اواز خونسردی و طول دادن من عصبانی شود وبمن حمله‌کند . بموقعیتی رسیده

بودم که میخواستم بگویم : « ــ خوب ، مسئولیتش را خودت بعهده میگیری ؟»

باوجود این اگر پایکرفت مسموم میشد ، طبعاً مسئولیتش مستقیماً متوجه من بود .

همانروز غروب جعبهٔ چوبی‌کهنه وعجیب را که بوی بخصوصی ازآن استشمام میشد ازصندوق مادربزرگ مرحومم بیرون آوردم وپوستهای لوله شدهٔ خشك را یکی یکی بازکردم .

دستورالعملی‌که روی این پوستها نوشته شده بود خیلی درهم و برهم بود وبااینکه زبان هندی را تااندازه‌ای میدانستم ، ترجمه ودرك این نسخه مشکل بود .

روز بعد پوست را باخودم نزد **پایکرفت** بردم وبه‌اوگفتم : «ــ ببین ، تاجائیکه من توانستم ازاین نسخه سردربیاورم، این نسخه مربوط بکم‌شدن وزن است . البته مطمئن نیستم ،ولی فکر میکنم اینطور باشد . باوجود این اگر نصیحت مرا میشنوی دست از سرآن بردار . برای اینکه خودت هم میدانی‌که اجداد من آدمهای بخصوصی بودند وکارهای عجیب وغریبی میکردند .»

پایکرفت گفت : «ــ حالا بگذار امتحان کنم ، امتحان کردنش که اشکالی ندارد .»

روی صندلی نیم‌خیز شدم وبه **پایکرفت** گفتم : «ــترا بخدا فکرمیکنی وقتی لاغرشوی چه‌شکلی میشوی ؟»

او جوابی نداشت بدهد وبمن قول دادکه از آن ببعد در این خصوص بامن صحبتی نکند . ومن بعد ازاین شرط پوست را که نسخه روی آن نوشته شده بود باودادم.

گفتم : «ــ ببین چقدر کثیفه !»

پایکرفت آنرا گرفت وگفت : «ــ هیچ عیبی نداره .»

نگاهی بآن‌کرد وگفت : «ــ ولی ... ولی ... »

تازه کشف کرده بود که نسخه بزبان هندی است .

گفتم :«ــ تاجائیکه بتوانم حاضرم آنرا برایت ترجمه‌کنم.»

پس‌از ترجمه ، نسخه را باو دادم . ازآن ببعد تادوهفته صحبتی بین ماردوبدل نشد . هروقت نزد من میآمد اخم میکردم و ظاهر قیافه‌ام راطوری نشان میدادم‌که کمتر بسراغ من بیاید .

تادو هفته این وضع ادامه داشت واوهم بشرطی‌که باهم گذاشته بودیم احترام میگذاشت .

ولی در پایان دوهفته باز او بهمان چاقی قبل بود .

بالاخره روزی نزد من آمد وگفت : «ــ من باید با تو

صحبت کنم ؛ اینطوری درست نیست . فکر میکنم دراین نسخه اشتباهی هست زیرا هیچ اثری در من نبخشیده است . تو طبق آنچه دلخواه مادر بزرگ تواست برای من ترجمه نکرده‌ای .»

گفتم : «ــ نسخه کو ؟»

پایکرفت آنرا آهسته از جیب بیرون آورد . نگاهی بآن کردم و ازش پرسیدم : «ــ تخم مرغی‌که بکار بردی گندیده بود ؟»

«ــ نه . مگر قرار بود گندیده باشد ؟»

«البته که باید گندیده باشد . این مطلب در مورد تمام دستورهای ما در بزرگم یکسان است اگر درست مطابق نسخه رفتار نکنی نتیجه معکوس خواهد بود . او در نسخه هایش اشتباهی نیست . در مورد سایر موادهم یکی دو مورد ممکن است کم یا زیاد باشد. ببینم ، آیا زهرمار زنگی تازه‌گیر آوردی ؟»

پایکرفت با همان قیافهٔ مخصوص سرش را بسمت پائین تکان داد وگفت : ــ «بله .»

« ــ یك‌مار زنگی خریدم که قیمتش شد ... »

« ــ دیگر قیمتش بمن مربوط نیست . »

« ــ بسیار خوب من سایر مواد را هم دوباره برایت مینویسم . البته تا جائیکه من باین زبان آشنا هستم ... املاء این نسخه خیـلی بد است . مثلا لغت **سگ** دراینجا بمعنی **سگ‌ولگرد** است . »

یکماه پس ازاین واقعه بازهم من **پایکرفت** را هر روزعصر در باشگاه بهمان چاقی میدیدم . او مطابق شرط رفتار میکرد ولی گاهی اوقات با تکان دادن سروقیافه‌ای اندوهگین نشان میداد کـه نتیجه‌ای نگرفته . بالاخره یکروز در اطاق رختکن گفت : « ــ مادر بزرگ تو .... »

گفتم : « ــ خواهش میکنم از مادر بزرگم بدگوئی نکن . »

واو هم دیگر چیزی نگفت .

فکر کردم دیگر ازاین موضوع منصرف شده است . حتی یکروز اورا دیدم که باسه نفر از اعضاء باشگاه درباره چاقی صحبت میکند . مثل اینکه دیگر ازاین نسخه قطع امید کرده در جستجوی نسخهٔ تازه‌ئی بود . اما چند روز پس‌از این ماجرا یکروز بی‌مقدمه تلگرافی از اوبه‌من رسید. تلگراف راگرفتم و بلافاصله بازکردم. متن تلگراف این بود :

تلگراف

ترا بخدا ، اگرآب دستت هست نخور و خودت را بمن برسان

پایکرفت

این تلگراف چنان مرا دچار تعجب کرد که بلافاصله آدرس اورا از دربان باشگاه گرفتم وبسراغش رفتم .

در طبقه دوم یك آپارتمان زندگی میکرد . همینکه بجلو خانه رسیدم بدربان گفتم **پایکرفت** را میخواهم . گفت :

« ــ پایکرفت مریض است. دوروز میشودکه از خانه بیرون نیامده . »

گفتم : « ــ او منتظر من است .»

سرایدار مرا بطبقهٔ بالا راهنمائی‌کرد. »

در راهرو طبقهٔ بالا زنگ را بصدا در آوردم . با خود گفتم :

«ــ قطعا مریضیش ازاین دوانیست.کسیکه باندازه یك‌خوك میخورد باید هم مریض شده باشد . »

زن خوشروئی ، در حالیکه لبخندی برلب داشت در را باز کرد وبا تردید نگاهی بمن انداخت .

اسم خودرا که گفتم ، باتردید مرا بداخل راهنمائی کرد .

وقتی وارد شدم گفتم : « ــ کجاست پس ؟»

گفت : « ــ پایکرفت سفارش کرده‌است که هروقت آمدید شمارا پیشش راهنمائی کنم. »

ولی پس ازاین سخن حرکتی بطرف اطاق نکرد تا مرا راهنمائی کند . فقط خیلی آرام وپیچپچه طوری ، گفت : « ــ در را از داخل بسته است .»

« ــ در را از داخل بسته ؟»

« ــ بله . از دیروز صبح در را از داخل بسته و کسی را راه نمیدهد و یك ریزهم مشغول قرزدن و فحش دادن است .»

به‌دری که نشان‌داد خیره شدم.

پرسیدم : «اینجاست ؟»

« ــ بله آقا .»

« ــ چی شده ؟»

با تاثرسری تکان داد وگفت: « ــ مرتب غذا میخواهد. غذا های چرب . منهم تاجائی که میتوانم برایش تهیه میکنم . برایش گوشت خوك ، دسرخامه ، سوسیس . ونان تازه وبسیاری چیزهای ازاین قبیل آورده‌ام . همه را پشت در میگذارم و خودم میروم . تمام

وقت در حال خوردن است . » .

صدای فریادی از داخل اطاق بگوش رسید که مرا میخواند:
« ــ **فورمالین !**»

بطرف در رفتم و آهسته با انگشت بدر زدم و گفتم :
«ــ **پایکرفت !**»

گفت : « ــ بخدمتکار بگو ، از دم در کنار برود . »

به خدمتکار گفتم : « ــ تو کنار برو . »

آن وقت صدای عجیبی از پشت در شنیدم، مثل کسی که در تاریکی دنبال دستهٔ در بگردد . سپس صدای قرقر پایکرفت بگوش رسید . گفتم : «ــ خیالت آسوده باشد ، خدمتکار اینجا نیست . »

ولی بازهم مدتی گذشت ودر باز نشد .

صدای کلید را در سوراخ قفل شنیدم که پیچ خورد . بعد صدای **پایکرفت** بگوش رسید که گفت : « ــ بیا تو !»

دستهٔ در را پیچاندم . طبیعتا منتظر بودم کــه **پایکرفت** را پشت در ببینم ، ولی ...

میدانید ؟ او در آنجا نبود !

هیچگاه در زندگی بچنان حیرتی دچار نشده بودم . اطاق نشیمن او درهم وبرهم بود . بشقابها ودیس‌ها در میان کتابها و لوازم التحریر پراکنده بود وچند صندلی هم بزمین برگشته بود ، ولی پایکرفت .....

صدای اورا شنیدم که گفت : «بسیار خوب رفیق . بیا تو و در را ببند . » وتازه در اینموقع بود از جهت صدایش اورا کشف کردم .

او، طرف در، درگوشــه‌ای بسقف چسبیده بــود ! ــ مثل اینکه کسی اورا در آنجا چسبانده است . صورتش عصبانی و گرفته بود و باصدای بلند نفس میکشید .

گفت : « ــ در را ببند ، مبادا این زن پیشخدمت نگذارد در را ببندی و بخواهد بیاید تو . »

در را بستم . بگوشه‌ای رفتم وباو خیره شدم .

گفتم: « ــ اگرناگهان تکان بخوری بزمین خواهی افتادو گردنت خواهد شکست . »

بسختی جوابداد : «کاش اینطور میشد ! »

گفتم: « ــ خیلی خنده‌آور است که مردی بسن وهیکل تو ژیمناستیك بازی کند . »

باحالتی دردناك گفت : «ــ دوست عزیز ! ازاینحرفها نزن

کمتر مسخره‌ام کن !»
گفتم : « ــ راستی چطور خودت را آنگوشه سقف نگاهداشته‌ای ؟»
« ــ الان خواهم گفت . »
ناگهان با حیرت متوجه شدم که او بچیزی تکیه ندارد ودر فضا معلق است ، مثل اینکه بالونی را باگاز سبکی پر کرده در هوا معلق کنیم . کوشید بلکه خودش را از سقف جدا کند و پائین بیاید ، ودر همین حال نفس زنان گفت : «آن نسخه مرا باین روز انداخته است ... مادر بزرگت ...»
دستش را بتابلو دیواری گرفت که پائین بیاید ولی دوباره رها شد وبگوشه سقف چسبید ، وتابلو به روی صندلی افتاد و خرد شد .
تازه تازه موقعیت وخیم اورا درك می‌کردم .
دوباره از راه بخاری دیواری سعی کرد پائین بیاید اما نشد .
واقعا که منظره عجیبی بود . مردی با هیکل بآن درشتی، چاق ، با صورت قرمز وارونه در فضا معلق بود و میکوشید ازسقف فرود آید !
مجددا گفت : « ــ آن نسخه بیش از اندازه نتیجه داد . »
« ــ چطور ؟»
« ــ هیچ ؛ **کم شدن وزن** . تقریبا تبدیل شد به **از دست دادن تمام وزن !»**
من متوجه حرفهای او بودم .
گفتم : «ــ ترا بخدا **پایکرفت** ، چیزی که تو میخواستی درمان چاقی بود . ولی آخر ، تو همیشه از کم شدن وزن صحبت میکردی . » خنده‌ام گرفته بود از اینکه **پایکرفت** را به اینحال میدیدم .
گفتم : « بگذار بهات کمك کنم . »
بعد دستش‌را گرفتم وپائین آوردم . پاهایش‌را سعی می‌کرد روی زمین به چیزی بند کند . درست مثل این بود که در یك روز توفانی بخواهید پرچمی را در محلی نصب کنید !»
با انگشت بمیز اشاره کرد و گفت : « ــ این میز چوب خیلی سنگینی دارد . اگر بتوانی مرا زیر آن بگذاری خوبست . »
همینکار را کردم ، واو مثل بالونی که اطرافش‌را گرفته باشند بزمین غلطید. بالای سرش ایستادم و شروع بصحبت کردم .

همینطور که سیگار میکشیدم گفتم : « ــ تعریف کن ببینم چه شد ؟»

« ــ هیچی . دوا را خوردم . »

« ــ چه مزه‌ای داشت ؟ »

« ــ مزهٔ زهرمار . »

معمولا غیر از اینهم طعمی نمیباید داشته باشد . با آن ترکیباتی که داشت ، ومطابق آنچه در نسخه ها نوشته شده بود تمام دواهای مادر بزرگم بد طعم بود .

« ــ اول مقدار کمی خوردم . »

« ــ خوب ؟»

« ــ وبعد از یکساعت وقتی دیدم سبکتر وبهتر شده‌ام بقیه آنرا یکباره سرکشیدم و هرلحظه احساس کردم که سبکتر میشوم ، بطوریکه دیگر اختیار از دستم بیرون رفت . »

بعد با حالت خیلی ناراحتی گفت : « ــ حالا چه خاکی بسرم کنم ؟»

گفتم : « یك مطلب کاملا واضحست ، وآن اینست که اگر از خانه بیرون بروی به اعماق فضا خواهی رفت ! ... آنوقت باید **سانتوس‌دومونت** ، خلبان معروف ، را بیاورندتا پائینت بیاورد . »

« ــ شاید کم کم خوب بشوم ؟ »

سری تکان دادم و گفتم : « ــ به‌این امید نباش ! دواهای مادربزرگم ...

بیش از پیش ناراحت شد وبا لگد یکی دو صندلی دیگر را بزمین انداخت و ناله‌ئی از اعماق وجودش بیرون آمــد . درست همان کارهائی را میکرد که از مردی باین هیکل ، در یك چنین موقعیتی انتظار میرفت ؛ وانصافا هم وضع بدی بود !

بالحن بسیار بدی از من ومادر بزرگم سخن میگفت .

گفتم : « ــ مگر آدم عقبت فرستاده بودم که بیائی ازاین دوا بخوری ؟»

و بدون اینکه بتوهین ها وفحش هایش توجه کنم روی صندلی راحت نشستم وبالحن دوستانه‌ای باâو شروع بصحبت کردم .

باو فهماندم که این گرفتاری را خود او با دست خودش برای خود فراهم کرده‌است ودر واقع نتیجهٔ آنهم غیر عادلانه نیست. گفتم : » تو بیش از اندازه غذا میخوردی !» اما او باین نکته اعتراض کرد ومدتی دراین باره بگو مگو داشتم .

چیزی نمانده بود که بکلی از کوره در برود که موضوع را

عوض کردم و گفتم : « ــ تو چوب حسن تعبیرت را خوردی ، که اسم **چاقی** را **وزن** گذاشته بودی ... تو ....»

صحبت مرا قطع کرد و گفت : « ــ همهٔ اینها را میدانم . حالا چکار کنم ؟»

پیشنهاد کردم که خودش را با وضع جدیدش عادت دهد ودر اینجا بود که صحبت بجاهای **منطقی** کشید . گفتم : «ــ میتوانی کم کم خودت را عادت دهی که بادست توی اتاق راه بروی . »

« ــ آخر نمیتوانم بخوابم . »

اینکار اشکالی نداشت . گفتم :

« ــ يك تشك سیمی درست کن وبانخ بدیوار وصل کن ویك پتو وملافه هم بردار که موقع خواب بتشك دکمه کنی ... توباید بخدمتکارت اعتماد کنی . »

پس از کمی بحث بالاخره متقاعد شد .

خیلی مضحك بود که خدمتکار می‌بایست دراین وضع جدید به اربابش خدمت کند .

قرار شد نردبان کتابخانه را در اطاق بگذارد و غذا را روی طبقه آخر کتابخانه بگذارند . راهی هم پیدا کردیم که اگر خواست ، نتواندپائین بیاید وآن این‌بود که‌ده جلد کتاب قطور در طبقه بالای کتابخانه بگذاریم وهروقت خواست‌پائین بیاید دوجلد از آنرا بردارد وبا سنگینی آن پائین بیاید . دیگر اینکه قرار شد دور اتاق نردهٔ‌فلزی بگذارند که وقتی بزمین آمد دستش را بآنها بگیرد ودر اطاق گردش کند .

وقتی قرارها گذارده شد ، خود من بیش از همه توجهم جلب شده بود . خدمتکار را صدا کردم و قضیه را برای او گفتم . بعد هم تختخوابی بهمان شکل برای او ترتیب دادم . خلاصه دو روز در آپارتمان او مشغول اینکارها بودم . من بکارهای فنی علاقه دارم و بهمین علت تاجائی‌که میتوانستم با پیچ ومهره وآهن کاری وسائل راحت برایش ترتیب دادم . سیم کشیدم وزنگ را در سقف ، در دسترسش نصب کردم و کلید برق را هم بهمین ترتیب بالا بردم . تمام این‌کارها برایم جالب بود. وقتی‌بمردچاقی مثل **پایکرفت** بااین وضع مضحك فکرمیکردم‌که درسقف اطاق‌سرگردان‌است‌وبخصوص نمیتواند بباشگاه بیاید ، خنده‌ام میگرفت .

بعد فکر واندیشه من‌به‌نتیجهٔ بهتری رسید. در اطاق‌او کنار بخاری نشسته بودم‌وسیگار دودمیکردم و**پایکرفت** درگوشهٔ سقف مشغول کوبیدن يك قالی بسقف بود که ناگهان فکر تازه‌ای بخاطرم رسید :

« ــ راستی **پایکرفت** ، هیچیك ازاین کارها لزومی ندارد .»
وبدون اینکه مقدمه‌ای بچینم گفتم : «چطور است زیر پوش های سربی بپوشی تا بتوانی مثل همهٔ مردم روی زمین راه بروی ؟»
اشك خوشحالی در چشمهای **پایکرفت** حلقه زد و گفت :
« ــ پس . دوباره بحالت اولیه برخواهم گشت ؟»
تمام افکارم را برای او شرح دادم . گفتم : « ــ یك ورقه سرب‌بخر و بقطعات کوچك ببر وبقدر لزوم بلباس زیرت بدوز. کف کفش‌هایت را هم سرب‌بکوب. دیگر راحت خواهی‌شد. آنوقت بجای اینکه دراین اطاق زندانی‌باشی میتوانی ازخانه بیرون بیائی‌و حتی مسافرت‌کنی ... »
بازهم فکر دیگری بخاطرم رسید گفتم : « ــ در مسافرت دریا ، دیگر از غرق شدن کشتی ترسی نخواهی داشت . در چنین صورتی میتوانی تمام لباسهایت را بیرون بیاوری و چمدانهایت را بدست بگیری ودر فاصله کمی ، ازدریا ، در هوا حرکت کنی .»
از خوشحالی چکش از دستش رها شد ودر یك قدمی من بزمین افتاد : « ــ چقدر خوب ! بازهم میتوانم مثل سابق بباشگاه بیایم !»
تکانی خوردم‌وبا صدای ضعیفی گفتم : « ــ البته‌که خواهی توانست . »
همین کار را هم کرد وهنوز هم میکند .

***

اکنون روزها در باشگاه پشت سرمن می‌نشیند وهمانطور مثل سابق به‌اندازهٔ یك خوك غذا میخورد.
بعداز هر غذا اقلا سه تا کیك خامه دار میخورد . در دنیا هیچکس جز من وخدمتکارش از راز او آگاه نیست . کسی نمیداند که اواصلا وزنی ندارد وفقط واسطهٔ هضم مقدار غذائی است‌که در روز میخورد. از لحاظ وزن ، ناچیزترین افراد روی زمین است. همانطور مرا نگاه میکند تا نوشتن من تمام شود وبعد ، اگر لباس سربیش تنش باشد ، راست بسوی من‌میآید و پیش‌من می‌نشیند .....
بازهم از جریان گذشته بتفصیل گفتگو میکند واز اینکه شاید وزنش زیاد شود ویا اینکه هرروز حالش چطور است بامن سخن میگوید . همیشه در میان سیل کلمات خود از من می‌پرسد :
« ــ راستی ، بکسی که نگفته‌ای ؟ ... به‌خدا اگر کسی بفهمد ازخجالت آب میشوم ..... آنوقت دیگر در نظر مردم اسباب خنده خواهم شد . راستی هم خنده دار است که آدم در سقف اطاق حرکت کند .... »
این روزها دیگر من برای فرار از پرحرفی های **پایکرفت** همیشه از لحاظ استراتژیکی محل مناسبی در سالن انتخاب میکنم که نزدیك در خروجی باشد .

پایان

مردی که طغیان آب را دیده است.

از ریچارد رایت



RICHARD WRIGHT



ریچارد رایت به‌سال۱۹۰۸ در ایالت **میسی‌سی‌پی** متولد شد.

اولین رمانش ، بچه های **عموتوم** را ، به سال ۱۹۳۷ نوشت . ناقدان آمریکائی و اروپائی از او بعنوان «بزرگترین نویسنده سیاه پوست زمان ما » یاد میکنند. **بچه‌های‌ولایت وپسربچه‌سیاه** را متعاقب آن نگاشت .... **رایت** در آمریکا ، آن ارزش و مقامی را که شایسته او بود نتوانست بدست آورد و از این جهت تصمیم گرفت ایالت متحده راترک گوید .

به سال ۱۹٤٦ به پاریس رفت و تا پایان زندگی،یعنی تا ۳۰ نوامبر ۱۹۶۰،درآنجا اقامت گزید ... **فراری** و بخصوص و **ماهی قرمز** را از بهترین کتاب های او دانند ... **رایت** را به حق « سخنگوی ۲۵۰ میلیون سیاه پوستان آفریقا و دنیای جدید » نام‌نهاده‌اند. وی تحقیقات و تتبعات فراوانی صورت داده است که در میان آن ها از: **قدرت سیاه پوست ، اسپانیای‌مرتد و سفید پوست ، گوش بده!** نام می توان برد ... **ریچارد رایت** در همه نوشته های خود کوشیده است که وجدان مردم غرب را دربرابر مساله تبعیضات نژادی قرار بدهد .

آخرین اثر او ،مجموعه هشت نوول تحت عنوان «هشت مرد » است‌که‌داستان خیلی کوتاه **مردی که طغیان آب را دیده است** ازمیان آن‌ها انتخاب شده نویسنده، دراین نوول های هشتگانه خود کوشیده است‌بامطالعات و تتبعات بسیار محکم و منطقی ، تقدیر تاریخی برادران سیاه پوستش را بازگو کند .

در این داستان ها خشم وهزل وجبرونرمش وتراژدی را باهم در آمیخته وداستان های بسیار دلکشی بوجود آورده است .

ف.ا

وقتی که آب طغیان میکند، ساحل نشینان بیچاره کناررود ، پناهگاهی ندارند.

بالاخره آب رودخانه طغیان کرد. پدری سیاه پوست ، مادری سیاه پوست و کودکی سیاه پوست ، به سنگینی ، درحالیکه انتهای طناب باریکی که بدان چنگک افکنده بودند به‌گردن گـاوی خسته بسته بود که آنان را با خود می‌کشید، از میان مزارع گل‌آلود براه افتادند.

در قلهٔ تپه‌ئی یك‌لحظه توقف کردند تا لنگه‌های باری راکه بر دوشهایشان سنگینی میکرد ، کمی جابه‌جاکنند.

تا چشم کارمیکرد، خاك ازاشیاء آب آورده پوشیده شده بود. دختر خردسال ، یکی ازانگشتان لاغرش را بلند کرد وکلبه محقری را که میان گل‌ها میخکوب شده بود، نشان داد.

« ــ پاپا ، نیگاکن !خونه مانیس ؟

مردی که شانه‌های قوز کرده داشت و زیرپیراهن‌مستعمل و نخ نمای آبی رنگی پوشیده بود ، چشمهای مردد و حیرت زده‌اش را بلند کرد. بدون آن‌که یکی از ماهیچه‌های چهره‌اش حرکت‌کند، و تقریبا بدون آنکه لبهایش تکان بخورد ، گفت:

«ــ چرا !

پنج دقیقه ، بدون آنکه سخنی بگویند وبدون آنکه حرکتی بکنند ، باقی ماندند .

اکنون، آب، به دومتری محلی رسیده بودکه اینان پناهنده شده بودند.

هر درخت ، هر جوانه علف و هر تکه چوب ، نشانی از طغیان آب با خودداشت .

طغیان آب ، که سطح مواجش به‌تارعنکبوتی‌شباهت‌داشت، با صدای قروچ وقروچ ظریفی خود را برپهنه زمین‌می‌کشاند.

روی مزارع عریان بادبهاری ، بهمراه رگباری تند، می‌وزید .

آسمان ، بلند ، آبی ، پراز ابرهای سفید و خورشید بود. همه جا را ، درخشندگی آغاز روز ،صیقل میداد.

زن آهی کشید و گفت:

«لانهٔ مرغ وجوجه‌ها هم لابد ازمیون رفته.

مرد آهی کشید وگفت:

«ــ طویله خوکها هم همینطور .

بدون اوقات تلخی صحبت میکردند.

«ــ حدس می‌زنم مرغها همه غرق شده باشن .

«ــ همینطوره.

دختر کوچولو گفت:

«ــ خانه **میس‌فلورا** هم دیگه سرجاش نباید باشه.

از میان توده درختان ، به‌محلی چشم دوختند که‌خانه همسایه‌شان ، میس**فلورا** در آنجا قرارداشت.

«ــ بارالهی !

«ــ خیال میکنی کسی بدونه اوناکجا هستن ؟

«ــ منهم همینو میخواسم بپرسم.

مرد از سرازیری پائین رفت . آن وقت بطور غیر مطمئنی توقف‌کرد وگفت:

«ــ ازاینجا ، یه راه علیحده‌ئی وجودداشت.

ولی حالا دیگر راهی وجودنداشت. هیچ چیز، جزگسترده وسیعی از گل ولای زردرنگ و مضرس در آنجا نبود.

زن فریاد کشید:

«ــ **توم** ! گوش بده نیگاکن . اوناش : یه تیکه از در خونه‌مون .

درشان تانیمه زمین فرورفته بود. یك لولای زنگ زده، کشیده ، مانند یك انگشت تنها، از آن جدا شده‌بود.

توم لولا را بطرف خود کشید و آنرا بدست گرفت. کار خاصی با آن نداشت . همینطوری آنرا گرفته بود و بشدت توی دستش می‌فشرد . لولارا دوباره ول کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

«ــ بیا، ببین چه کار میشه کرد.

همانگونه که کلبه محقرشان درمیان حفره‌ئی از گل‌نرم‌قرار گرفته بود، زمینی‌که آنهارا احاطه کرده بود نیز نرم ولزج‌بود.

مردگفت:

«ــ **مای** ، اون گونی آهك‌رو بده من!

مرد درحالی‌که باانگشت‌هــای ضخیمش گونی آهك را برمیداشت ، به آرامی ، طبق عادت چرخی زد و باهر قدمی‌که بر می‌داشت ، گل و لای زیر کفش هایش نفس می‌کشیدند.

وقتی که به نقطه اولی برگشت گونی آهك هنوز کاملاخالی نشده بود ،مرد آنرا در مقابل درورودی تکان داد تا باقی آنرا هم خالی کند . ذرات ظریف آهك می رقصید و زیر اشعه خورشید می‌درخشید .

مردگفت:

« ــ با این کار، باید وضع یك‌کمی بهتر شده باشه.

مای دستور داد :

« ــ سال ، دقت‌کن ! نکنه یکمرتبه توی گــل و لای فرو بری . شنیدی ؟

« ــ آره‌مامان.

پلکان ها ازمیان رفته بود. توم برای‌آنکه مای وسالی را دم درگاه چوبی که بمنزله محل ورود به‌خانه بود بگذارد، آنهــا را به‌بغل گرفت.

همه ، یك لحظه به تماشای درنیمه باز پرداختند.

مرد، درموقع حرکت، آنرا بسته بود. ولی اکنون‌گشوده بودن آن چندان غیر عادی ونامعقول بنظر نمی‌رسید.

روی درگاه ، تخته‌های کف‌آن ، بادکرده بود.کلبه‌محقرشأن به دو رنگ شده بود: قسمت تحتانی زرد تیره ، وقسمت فوقانــی خاکستری معمولی . خانه حالت عجیب و غریبی بخود گرفتــه‌بود. انگاری این کلبه شبح آن کلبه قدیمی است ، نه خودآن .

« ــ مای ! پاهای پراز گل ولای توهمون پائین تمیزکن!

مای باگیجی وبیدقتی ، طناب راگره زد. وقتی‌که خواستند در رابازکنند، مای ، باسماجت درجای خود بیحرکت ماند. تــوم می‌بایست پشتش رابه‌درتکیه داده باهمه قدرت خویش فشارمحکمی به‌آن وارد آورد ، ولی قبل ازآن برای آنکه در براثر فشار نشکند لازم بود که دوروبر آنرا ازگل ولای بزداید . اتاق جلوی، ساکت وتاریك بود. بوی مرطوب گل ولای تو ذوق می‌زد . تنها ، نصف‌پنجره بالائی اتاق نسبتا تمیز مانده بود وازهمان مربع کــدر، روشنائــی مختصری به‌درون اتاق راه‌می‌یافت.

خاشاك ، توی گلدان شنامیکرد.

آبی که تا کمر اتاق بالاآمده بود ، پس ازبازنشستن، حد ارتفاع خود را با خطی بزرگ وبی نظم اما غیر صریح روی دیوارهای اتاق ثبت کرده بود.

بوفه ، که بارنگی سوای رنگ اصلی خود رنگ‌آمیــزی مجددی یافته بود ، در شن فرونشسته بود.

کشو ها و خرد وریزش میان گل ولای فرورفته ،اکنون

به نعش باد کرده‌ئی شباهت یافته بود.
تختخواب با لحافش ، از یك سونشست کرده، حالا به صندوق غول پیکری شبیه شده بود که آن‌رابه‌زور توی گل فرو کرده باشند.
دو صندلی شکسته ، مثل اینکه یکی را توی دیگری چپانده باشند ، به‌گوشه‌ئی افتاده‌بود.
توم گفت:
«ـ خوب، بریم ببینیم به‌سرآشپزخونه، چه بلائی اومده.
لوله بخاری ناپدید شده بود .ولی خودبخاری‌سرجای‌سابق خود ش‌باقی بود.
« ـ چندان عیبی نکرده . فقط می‌باس تمیزش کرد.
« ـ آره .
«ـ خوب ، میز کجاس ؟
« ـ خدا بهتر میدونه حالا کجا باشه.
« ـ تصور می‌کنم‌که با بقیه چیزها طعمه آب شده باشه.
در عقبی رابازکردند و بیرون رانگریستند :
اصطبلشان ازمیان رفته بود . لانه مرغ و خوکدانی هم سرنوشت بهتری نداشتند .
«ـ **توم** ! بهترین‌کار اینه‌که سری به‌تلمبهٔ آب‌بزنی ببینی کارمی‌کنه یانه .
پمپ محکم بود. **توم** ، همه قدرتش را روی اهرم آن‌ریخت و بعد بکارش انداخت ، اما ازتویش آب در نمی‌آمد.
مرتب تلمبه زد، تا جائی‌که اول، صدائی مثل یك جور سرفه خشك از آن بگوش رسید و بعد رشته‌ئی آب زرد رنگ ازآن جاری شد . و آنگاه آب سفید رنگ کم‌کم شروع به بیرون آمدن کرد .
« ـ خدا رحم کرد که دست کم آب داریم !
« ـ بهتره آب را قبل از خوردن ، بجوشونی .
« ـ آره . میدونم.
« ـ پاپانیگاکن ، تبرت اوناش !
توم تبر را برداشت :
« ـ آره . الانم چه قدر به‌اش احتیاج دارم !
سال در حالیکه گل های قاشق‌ها را می‌زدود ، فریادکشید:
« ـ چن تا چیز دیکه هم اونجاهس .
مای گفت:
« ـ خوب . من میرم یك سطل بیارم و شروع کنم‌به‌کهنه

کشیدن و تمیز کردن . وقت زیادی نداریم. فرصتو نباید ازدست بدیم ، چونکه امشب ، همین جابابد بخوابیم.

وقتی که سطلش را زیر تلمبه گرفته بود وپرمیکرد، **توم** که آن طرف خانه بود، فریاد کشید:

« ــ **مای** ،نیکاکن ! من گاری دستی‌مو پیداکردم.

مغرورانه آنرا می‌کشاند وبرای زدودن گل ولای خشك شده آن، بسمت تلمبه براه افتاد. با خودش می‌گفت:

«ــ الآنه می‌شورمش، همهٔ کثافتهاشو پاك می‌کنم.

سال گفت:

« ــ من خیلی گشنمه !

مای گفت:

« ــ یك کمی صبر داشته باش ! صبح غذاخوردی !

مای سرش را بجانب **توم** برگرداند وگفت:

« ــ خوب **توم** ، چه‌کار میخوای بکنی ؟

مرد مزارع پوشیده ازگل ولای را نگریست ، وچیزی‌نگفت.

« ــ برمی‌گردی پیش **بورجس** ؟

« ــ چاره‌ئی غیر ازاین ندارم.

«ــ خوب دیگه چه‌کار میخوای‌بکنی ؟

« ــ هیچی ... اوه خدایا ازاینکه دوباره سروکارم با ایــن سفید پوست بی بته بیفته ، چقد متنفرم . اگه بتونم ، ازاینجا راه میافتم ومیرم ... نزدیك هشتصددلار به‌اش بدهکارم. فعلا واسه بذر افشانی به یه اسب و یه عالم چیزهای دیگه احتیاج داریم. اگربخوان این وضعو ادامه بدن چاره‌ئی نداریم که جسم و جونشونو لــت و پار کنیم .

زن گفت:

« ــ **توم** ! یعنی غیر ازاین دیگه راهی وجودنداره.

« ــ اگه ما بخواهیم همینطور وایستیم ودس رو دس بذاریم ، اوناسوارمون میشن.

« ــ اما آخه این تصمیمی که گرفتی ، بدتر ازبدتره‌که!

سالی بحالت دو از آشپزخانه خارج شد:

« ــ پاپا !

«ــ چیه ؟

« ــ یه تخته توی آشپزخونه هس که سیل اونــو بــا خودش نبرده .

« ــ کجاس ؟

« ـ درست روی‌بخاری .
مای گفت:
« ـ کوچولو ، اون بالا که چیزی نیس
سال جواب داد:
«ـ چرا ، اون بالا یه‌چیزی هس.
« ـ بریم ببینیم .
در یك محل خشك که‌دور از دسترس طغیان آب مانده بود ، یك جعبه کبریت دست نخورد ، ویك بسته نیمه پرتوتون‌بچشم میخورد . **توم** یك‌دانه کبریت از توی جعبه درآورد و آنرا به‌دامن زیر پیراهنش مالید ، قبل ازآنکه بتواند آنرا بزمین بیاندازد ، شعله آن با دستش تماس پیداکرد:
« ـ **مای** !
« ـ ها ؟
« ـ ببین . توتون وکبریتم اینا.
زن به دید چشمهایش اعتماد نداشت . با آه‌گفت:
« ـ خدایا !
توم با چلمنی سیگاری پیچید .
مای ، بخاری را شست و رفت که برای آتش درست‌کردن چو ب‌جمع کند.
بخاری شروع به دود کردن کرد، ودود آن چشمهایشان راگزید .
مای آب‌را برای گرم شدن روی آتش گذاشت وبه‌اتاق جلوی رفت .
حالا دیگر کم‌کم داشت شب میشد .
از توی لنگه بارشان یك چراغ نفتی در آوردند وروشنش کردند . در خارج ، **پات** ، در نیمه تاریکی غروب، با صدائی‌حزن‌آلود ماغ‌کشید وزنگوله‌گردنش رابصدا درآورد.
مای گفت:
« ـ حیوون گشنشه .
« ـ دیگه چاره‌ئی ندارم جزاینکه راه بیفتم برم طرف‌خونه **بورجیس** :
هر دو ، برابر درایستاده بودند .
« ـ **توم** ! تا موقعی‌که هنوز زیاد باهات بدتا نکردن کاری به‌کارشون نداشته باش .
«ـ خوب .

دیگر باد خوابیده بود . در طرف مشرق ، یك‌دسته از ستاره ها به آسمان آویزان شده‌بودند .

« ـ توم به‌اونجا میری ؟

« ـ فکر می‌کنم که چاره‌ئی جزاین وجود نباشه.

سالی گفت:

ـ مامان گشنمه .

ـ کوچولوی من ، یه کمی صبرکن، مامان بیچاره‌ات‌میدونه که گشنته .

توم ته سیگارش را بزمین پرت کرد و آهی‌کشید.

« ـ ببین ، یه نفر داره نزدیك میشه!

«ـ لابد آقای بورجیسه.

« ارابه‌ئی رسید که گل ولای همه‌جایش را پوشانده بود. همه هیکل اسب را هم گل فراگرفته بود .

بورجیس چهره سفیدش را به خارج خم کرد، تفی به‌زمین انداخت وگفت:

« ـ خوب ، مث اینکه دوباره برگشتی؟

« ـ بله ارباب.

« ـ مث اینکه همه دلشون میخواد ازاینجا برن ؟

« ـ گاسم همه‌یه جور نباشن ارباب .

« ـ کیه‌که نرفته باشه ؟

ـ خب ، من که نه اسب داشتم، ونه چیزی که بخورم.تنها چیزی که واسم مونده یه گاوه که اونجاس.

« ـ توم ! میدونی‌که هشتصد دلاربه مغازه من بدهکاری؟

« ـ بله ارباب ، میدونم . ولی آقای بورجیس ، نمیشه یك کمیشو به‌ام تخفیف بدین ؟ ... اگه بدونین توچه پیسی افتاده‌ام‌وبه‌چه وضع بدی گرفتار هسم ؟

« ـ بدهکاریت مال خوارباری هسش که به‌ات داده‌م و خورده‌ی، توم . خوب منم بالاخره باید پولشو به‌صاحبش ردکنم.

« ـ اینو میدونم ، ارباب.

« ـ خوب ، پس این موضوع «تخفیف» از محالاته اصلا صحبتشم نکن . فهمیدی پسر ؟ ... همین امروز صبح ، دونفراومده بودن می‌گفتن که نمی‌تونن بدهیشونو بپردازن ... من هم که‌چاره‌ئی نداشتم : دادمشون دست پلیس که بندازه‌شون زندون ... توم! من نمی‌تونم واسه خاطر تو خونمو کثیف کنم . خونواده‌های دیگه هم دارن به سرزمینشون برمیگردن .

برجیس که همانطور توی ارابه‌اش نشسته بود، به‌حالت انتظار به بیرون خم شده‌بود.

درخاموشی و سکوتی‌که آن دور واطراف راگرفته بود، صدای زنگولهٔ گاو ازنو بلند شد.

توم سرپا ایستاده و به دیرك جلو کلبه تکیه داده بود. **مای** گفت:

« ـ باید به اونجا بری **توم** ، توخونه هیچی هیچی پیدا نمی شه .

توم به **برجیس** نگاه کرد وگفت:

« ـ آقای **برجیس** ! نمی‌خوام برات روضه بخونم، اما باور کن که وضع خیلی بدی دارم. بدبختی من الان خیلی زیادتر از سابقه : داروندارم همه از دسم رفته.

« ـ سوار ارابه بشو وبامن راه بیافت. میریم تو محکمه و اونجا درباره پرداخت بدهیت باهم صحبت میکنیم.

و چون دید **توم** تکان نمی‌خورد ،**گفت:**

« ـ خب ، راه می‌افتی یانه ؟

توم چیزی نگفت . به‌آرامی بسمت ارابه رفت وخودش‌را بدرون آن کشاند.

مای آنها را که براه افتاده بودند ، باچشم بدرقه کرد:

« ـ سعی کن زودتر برگردی **توم** !

« ـ سعی می‌کنم، آره.

سالی پرسید :

« ـ مامان ! بابا برامون خوردنی میاره؟

« ـ اوه ، **توم** !

توم سرش را از ارابه به‌بیرون خم‌کرد:

ـ ها ؟

ـ واسه **سال** هم خوردنی یادت نره .

« ـ یادم نمیره، نه.

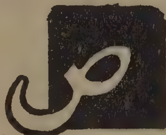
زن ارابه را می‌نگریست که پشت تپه گل‌آلود ناپدید می‌شد . آنگاه آهی کشید ، دست **سالی** راگرفت و بدرون کلبه کوچك رفت .

ترجمه : فریدون ایل‌بیگی

از: ارنست همینگوی

ترجمه: کورش مهربان





بح زود هم هوای دره گرم بود. آفتاب برف چوبهای اسکی راکه به دوشمان بود آب می‌کرد و چوب را می‌خشکاند. دره در بهار بود اما آفتاب گرمای زیادی داشت. ما با چوب اسکی و کوله‌پشتی‌هامان در جاده‌ی گالتور Galtur راه‌می‌رفتیم.
ازجلو حیاط کلیساکه می‌گذشتیم تازه مراسم یك تدفین تمام شده بود. به‌کشیشی که ازکلیسا بیرون آمده بود و داشت از کنارمان می‌گذشت گفتم «Grus Gott*» کشیش سر تکان داد.

جان گفت «خنده‌داره‌که‌کشیش هیچوقت با آدم حرف نمی‌زنه.»

«خیال می‌کنی دوس‌دارن بهشون بگی Gruss Gott

جان گفت «هیچ‌وخ جواب نمیدن.»

وسط جاده ماندیم وگورکنی راکه داشت زمین تازه کنده‌را بیل می‌زد پائیدیم. یك دهاتی باریش سیاه و چکمه‌های بلند چرمی کنار گور ایستاده بود. گورکن دست از بیل‌زدن‌کشید و کمرش را

---

* سلام پدر.

راست‌کرد ، دهاتی چکمه به‌پا بیل را ازگورکن گرفت و شروع کرد به پر کردن ــ چنان یك‌جور خاکها را پهن می‌کردکه انگار باغی‌راکود می‌دهد . دراین صبح روشن ماه مه گور پرکردن باور نکردنی بود . فکرش را نمی‌کردم‌که کسی بمیره .

به جان گفتم مرد فکــرشو بکــن تو یه همچی روزی بری زیر خاك . »

«خوشم نمی‌آد . »

گفتم «خپ ، مجبورم نیستیم .»

ازجلو خانه‌های دهاتی‌کنار جاده گذشتیم ورفتیم طــرف مسافرخانه . یك ماه بودکه برای اسکی در سیلورتا Silvretta بودیم و پائین دره بودن کیفی داشت . پیش ازاین سیلورتا بــرای اسکی خوب بود اما در بهار برف فقط صبح زود یا وقت غــروب اندازه بود . غیرازاین ، آفتاب برفها را هدر می‌کرد . هردوتامان از برف خسته شده بودیم . ازچنگ آفتاب نمیشد فرار کرد . تنهــا سایه‌ای که بود سایه‌ی تخته‌سنگها بود و کومه‌ای بودکه درپناه یك تخته‌سنگ کنار توده‌ای یخ ساخته شده بود ، ودرسایه عرق‌تن‌آدم یخ می‌بست . بیرون کومه‌یی عینك سیاه نمی‌شدنشست . توی‌آفتاب سیاه شدن کیف داشت اما آفتاب خیلی‌ملال‌آور بود . نمی‌شد درش استراحت‌کنی . پائین‌خوشحال بودم‌که ازبرف دوریم . بهار وقت‌بالا رفتن به سیلورتا نبود . از اسکی کمی خسته شده بودم . خیلی‌وقت بودکه اینجا بودیم . در آبی‌که نوشیده بودیم مزه‌ی برف‌آب شده‌ی سقف شیروانی کومه را احساس می‌کردم . در نیمی‌ازراه‌این‌احساس را درباره‌ی اسکی هم می‌کردم . خوشحال بودم‌که آنجا جز اسکی چیزهای دیگری هم هست و خوشحال بودم‌که دراین صبح ماه‌مه به‌دره می‌رفتیم و ازکوه بلند تاجوردور می‌شدیم .

مسافرخانه‌چی‌گفت «اسکی‌بازا ، سلام ! »

ماگفتیم «سلام» وچوبهای اسکیمان را به دیوار تکیه دادیم وکوله‌پشتیٔ‌هامان را درآوردیم .

مسافرخانه‌چی‌گفت در اون‌بالا چطو بود ؟»

«آفتاب یه‌خورده زیادی بود . »

«آره . آفتاب این وقت سال داغه.»

آشپز روی صندلیش نشسته بود . مسافرخانه‌چی همراه‌ما آمد در دفترش را بازکرد و بسته‌های پستی مارا آورد . بسته‌چندتا نامه بود و روزنامه .

جان گفت « بذا یه خورده آبجو بزنیم . »

« باشه تو می‌خوریم .»

مسافرخانه‌چی دوتا بطری آبجو آوردتوکه وقت خواندن نامه‌ها سر کشیدیم.

جان گفت «خوبه بازم بخوریم.» این دفعه یك دختر آبجو آورد. در بطری راکه باز می‌کرد خندید.

دختر گفت «چقده کاغذ.»

«آره، خیلیه.»

دختر گفت «به‌سلامتی» و باشیشه‌های خالی رفت بیرون.

«یادم رفته بود آبجو چه مزه‌ای میده»

جان گفت «من نه. اون بالا، توکومه، کلی به‌یادش‌بودم.»

گفتم «خپ، حالاکه داریم.»

«نباس هرکاری‌رو زیاد لفتش داد.»

«آره، خیلی اونجا موندیم.»

جان گفت «آه خیلی، یه‌کاری‌رو زیادکردن هیچ‌خوب نیس.»

آفتاب از لای پنجره‌ی باز آمدتو و افتاد روی بطریهای‌میز. بطریها نیمه‌پر بود. کف‌کمی روی آبجو بطریها بود، کف زیاد نبود چون خیلی سرد بود. آبجو راکه به لیوانهای بلند می‌ریختی کفهادر گلوی بطریها می‌ماند. ازپنجره‌ی باز به بیرون، به‌جاده‌ی سفید رنگ، نگاه کردم. درختهای‌کنار جاده غبارآلود بود. آنطرفتر کشتزاری سبز بود و رودخانه‌ای.کنار رود درختهایی بودوآسیابی بایك چرخ آب. کنارآسیا الواری بلند را می‌دیدم باره‌ای درمیانش که پائین و بالا می‌رفت. انگارکسی‌نبود. چهارتاکلاغ بالای‌آن‌سبزه‌ها می‌گشتند و یك کلاغ هم روی درختی نشسته بود و نگاه می‌کرد. بیرون، توی ایوان، آشپز صندلیش را برداشت ورفت‌به‌راهروی که به آشپزخانه راه داشت. توی اتاق آفتاب روی لیوانهای خالی میز می‌تابید. **جان** خم شده بود جلو وسرش درمیان دستهایش‌بود.

ازتوی پنجره دوتامرد رادیدم‌که از پله‌ها بالا می‌آمدند. آمدند توی بار. یکیشان آن دهاتی ریشوی چکمه‌پوش بود وآن‌یکی، گورکن. پشت‌میز زیر پنجره نشستند. دختر آمد وکنار میزشان ایستاد. دهاتی انگار نمی‌دیدش، دستهایش را روی میز گذاشته‌بود و لباس کهنه‌ی زمان سربازیش را پوشیده بودکه روی آرنجهایش وصله داشت.

گورکن پرسید «چی‌بیاره؟» دهاتی توجهی نکرد.

«چی می‌زنی؟»

دهاتی گفت «عرق.»

گورکن به دخترگفت «با یه‌بطر شراب قرمز.»

دختر مشروبها را آورد و دهاتی عرق را سرکشید. از

پنجره بیرون را نگاه می‌کرد . گورکن می‌پائیدش . **جان** سرش روی میز بود و خواب رفته بود .

مسافرخانه‌چی آمد تو ورفت طرف میز آنها . به زبان‌محلی حرفی زد وگورکن جوابش را داد . دهاتی از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد . مسافرخانه‌چی از اتاق رفت بیرون . دهاتی بلند شد . از لای یك دفتر بغلی جلد چرمی یك اسکناس ده هزار کوننی Konen مچاله را بیرون‌کشید و صاف‌کرد . دختر پیش‌آمد وگفت Alles ?

دهاتی گفت Alles✪

گورکن گفت «بذا من شراب بخرم .»

دهاتی دوباره به دخترگفت Alles دختر دستش را به جیب پیش‌بندش‌کرد ویك مشت پول خرد بیرون‌آورد و شمرد و بقیه پول را داد . دهاتی رفت بیرون . همینکه دهاتی رفت مسافرـ خانه‌چی دوباره آمد به‌اتاق و باگورکن گپ زد . نشست پشت میز. به‌زبان محلی حرف می‌زدند . گورکن‌سرش گرم بود ومسافرخانه‌چی بی‌زاری نشان می‌داد . گورکن ازپشت‌میز بلند شد . مرد کوتاه قد سبیلویی بود . ازپنجره خم شد و جاده را تماشا کرد .

گفت «اوناهاش ، داره می‌ره .»

«میرن‌دون Loven ؟»

«آره .»

دوباره گپ زدند و بعد مسافرخانه‌چی سرمیز ماآمد . مرد قدبلند پیری بود . به **جان** که خوابیده بود نگاه‌کرد .

«حسابه خسته‌س .»

«آره ، خیلی اون‌بالا بودیم .»

«می‌خواین زود غذا بخورین ؟»

گفتم «هروخ که شد . چی برا خوردن دارین ؟»

«هرچی بخواین . دختره صورت غذارو براتون میاره.»

دختر سیاهه‌ی غذاهارا آورد . **جان** بیدار شد . اسم‌غذاها را با جوهر روی مقوا نوشته بودند و مقوا را زده بودند روی یك صفحه چوب .

به **جان**گفتم «سپیز کارت Speies—Kart هس.»نگاهی به مقوا انداخت ، هنوز خواب‌آلود بود .

از مسافرخانه چی پرسیدم « نمی‌خواین یه مشروب با ما بزنین ؟»

مسافرخانه‌چی آمد و نشست . گفت «این دهاتیا مثه حیوونن .»

✪ همین ؟

« وقتی داشتیم میومدیم سر یه قبر دیدیمش .»
« زنش بود . »
«اوه .»
«حیوونه . همه‌ی دهاتیا حیوونن . »
«منظورتون چییه ؟»
«باور نمیکنین . باور نمیکنین سراون یارو چه‌اومده .»
«بگین»
«باور نمیکنین» مسافرخانه‌چی به گورکن گفت «فرانتز بیا اینجا . »
گورکن با بطر کوچك شراب ولیوانش آمد .
مسافرخانه‌چی گفت «آقایون الساعه از ویس‌بادن روت ــ Wiesbadenrhutte میآن . » دست داریم .
پرسیدم «چی می‌خورین ؟»
فرانتز انگشتش را تکان داد «هیچی .»
«نیم بطر دیگه. »
«خیله خب ».
مسافرخانه‌چی میپرسد «زبون محلی حالیتون می‌شه ؟»
«نه . »
جان گفت «این کارا چیه ؟»
«می‌خواد برامون ازاون دهاتیه‌که توراه دیدیمش داشت قبر پر می‌کرد ، حرف بزنه . »
جان گفت «هیچ سر در نمیآرم ، خیلی تند می‌گه .»
مسافرخانه چی گفت «دهاتیه امروز زنشو آورده بود خاك کنه ، زنش تو ماه آبان مرده بود . »
گورکن گفت «آذر »
«فرق نمی‌کنه . خلاصه زنش تو آذر یا آبان گذشته مرده و یارو به بخش خبر داده . تاوقتی برف بند نیومد نتونست بیارتش خاکش کنه . »
گورکن گفت «خونش اون طرف پازنانه Paznaun اما مال این بخشه . »
پرسیدم «اصلا نتونس بیارتش ؟»
«نه تا وقتی برفا آب نشه از اونجا فقط باا‌کسی میشه اومد . واسه اینه‌که امروز آورد خاکش کنه و کشیش وقتی‌صورت زنیکه‌رو دید نمی‌خواس بذاره خاکش کنن . » بعد به گورکن گفت «حالا باقیشو بگو ، محلی حرف نزن ، آلمانی بگو .»
گورکن گفت «واسه کشیش خنده‌دار بود ، تو گزارش

نوشته بودن از مرض قلبی مرده . میدونسیم مرض قلب داره ، بعضی وقتا تو کلیسا غش می‌کرد . خیلی وخ بود که نیومده بود . قوت سربالایی اومدنو نداشت . کشیش وختی پتو رو از صورت مرده پس می‌زنه از **اولتز** می‌پرسه «زنت خیلی دردکشید ؟» **اولتز** میگه «نه ؛ وختی اومدم خونه دیدم تو رختخوابش مرده .» کشیش دوباره به صورت مرده نگامی‌کنه .

بدش اومده‌بود . پرسید «صورتش چرا اینجوری شده ؟»

اولتز میگه «نمی‌دونم .»

کشیش می‌گه «باس‌بدونی» وپتورو پس می‌زنه ؛ **اولتز** چیزی نمی‌گه . کشیش نگاهش می‌کرد .دست آخر گفت می‌خواین بدونین ؟»

کشیش «می‌گه باس بدونم»

مسافر خانه‌چی گفت«اینجاش خوشمزه‌س ، گوش کنین . بگو **فرانتز** . »

«اولتز می‌گه وختی زنم مرد به‌بخش خبر دادم و نعششو گذاشتم تو انبار ، رویه‌کنده . وختی خواستم کنده رو بردارم نعشه خشک شده بود منم ورش‌داشتم تکیه‌ش دادم به دیوار . دهنش واز بود وختی شب اومدم انبار که کنده‌ه روببرم ، فانوسو آویزون کردم دهنش .»

کشیش می‌پرسه «چرا این کارو کردی ؟»

اولتز می‌گه «نمی‌دونم .»

«خیلی این کار وکردی ؟»

هر وخ که شب واسه کار می‌رفتم انبار . »

کشیش می‌گه «کار خیلی بدی بود . زنتو دوس داشتی ؟»

اولتز می‌گه «آره ، دوسش داشتم ، خیلی‌دوسش داشتم .»

مسافرخانه‌چی پرسید «همه‌شو فهمیدین ؟ همه جریان زنشو فهمیدین ؟»

«شنیدم . »

جان گفت «غذاچی ؟»

گفتم «بگو بیارن» از مسافرخانه‌چی پرسیدم « فکرمی‌کنین راسته ؟»

گفت «البته که راسته ، این دهاتیا حیوونن »

«حالا کجا رفت؟»
«رفت پیش همکارمن، لوون، می بزنه.»
گورکن گفت «نمی‌خواد بامن می بزنه.»
مسافرخانه‌چی گفت «وختی فهمیده این بابا از قضیه زنش خبردار شده دیگه نمی‌خواد باهاش می بزنه.»
جان گفت «ببینم، غذا بخوریم؟»
گفتم «خیلی خب.»

در خم راه

از : ابراهیم گلستان



اه ، چون ماری محتاط ، در سرازیری تنگ میلغزید و پائین میرفت . اسرار از ماهتاب گریخته شب کوهستان ، زیرسایه سیاه انبوه درختان بنه تاب میخوردند . دومرد پیش میرفتند و پاره ماه ، از بالا ، نگاهشان میکرد . سایه های ترسو ، خود را میان پاهای آنان میکشاندند تا انگار خش خش پاپوش ها را خاموش کنند .

تنگ به پایان میرسید و راه در دشت میافتاد : زیرنورماه، کوههای محو و بهت آلود افق روی سیاهی شب سایه میانداختند .

دومرد به دهنه تنگ میرسیدند . آن که از دنبال می آمد گفت «حالا بیا و دیگه گوش بده .»

آنکه از پیش میرفت پاسخی نداد .

«گوش بده . یه دقه وایسا ببین چه میگم .»

آنکه از پیش‌میرفت پاسخی‌نداد .

«من دیگه نمی‌تونم . گوش بده . الآن دم دمهای صبحه . همچی که سفیده بزنه میفتن دنبالمون . با اسب میفتن دنبالمون ...»

قدمهای آنکه از پیش میرفت کند شد .

«... اگه بیفتیم توی کفه زود پیدامون میکنن . تو که هرجا بری من ولت نمیکنم دنبالت میام . اما گوش بده . همی حالا سفیده میزنه . بیا نریم دیگه . میزنیم به کوه . میریم لای بنه ها قایم‌میشیم . پسین ، دم دمهای غروب باز راه میافتیم .»

آنکه از پیش میرفت حس میکرد که وی راست میگوید . اما نمیخواست خود را به او سپرده باشد . نمیدانست چگونه گفته او را بپذیرد ــ پذیرفتن را از کجا آغاز کند .

«اگه امروز ما را پیدا نکنن ... بازم که ولمون نمیکنن . حالا گوش بده دیگه . چشم سفیدی نکن . ببین از کی تاحالا همین جور داریم میریم و من هرچه بهت میگم یه کلمه هم جوابم نمیدی . از ظهر تا حالا . دیگه خسته شدم .»

اکنون نقطه شروع را یافته بود . «میخواسی نشی . چرا اومدی ؟ کی بهت گفت بیائی ؟ تو‌به‌من چیکار داری ؟ حالاهم برگرد .» اما دلش سوخت که چرا چنین گفت . درنگی کرد . میخواست چیزی بگوید تا درشتی گفتهٔ خود را هموار کرده باشد . اما سرسختی باز چیره شد . «راسی میگم . میخواسی نیائی . کی بتو گفت بیائی ــ» پیش زبان خودرا گرفت . «به تو چکار داره ؟ تو که کاری نکرده‌ای که . به تو که کاری نداره .»

دم نرم سحربوی وحشی‌کوه ودرختان بنه و خارهای‌خشك را پیش‌میاورد . رنگ ماه میپرید ودرحاشیه کوههای خاور فرو میریخت .

آنکه از پیش آهسته میرفت ایستاد : «خوب بیا بریم» .

راه را رها کردند . از جوی آب ، که درتاریکی رنگ پریده میگذشت گذشتند . بالاتر رفتند . روی خاکریز کوه آمدند . از آن گذشتند . اکنون به نخستین درختهای بنه میرسیدند . درختهای‌پیر و کوتاه ، انگار تابوت های از یاد رفته جن ها ، در دامنه کوه پراکنده شده بودند .

ازمیان درختان گذشتند و از شیب و آنگاه فراز پهنای دامنه بالا رفتند . ماه ، از بالای سرشان گذشته ، در پشت کوههای دوردست افتاده بود و پریده رنگهایش در سینه آسمان باروشنائی افق درهم میرفت . تیغه کوههای افق در حاشیه آسمان مینشست . مردی که هنوز از دنبال میآمد ایستاد و گفت : «امون بده» آنکه از پیش میرفت نیز ایستاد و بعد که به عقب باز گشت لوله تفنگش به

شاخه های بنه خورد . مردی که از دنبال آمده بود ، آرنجش‌را روی زانوی پای جلوش گذاشته بود و خم شده بود و نفس نفس میزد .

چند تکه ابر تیره بالای افق بود . روشنائی کدر نارنجی رنگی از کنار آسمان پشت کوهها میافتاد . سینه ابرها رنگ مـی انداخت . روشنی ماه و تاریکی شب وامیرفتند .

«چته ؟»

مردی که روی زانوی خود تکیه داده بود نفس نفس میزد . دیگری که باز گشته بود پرسید . «چته ؟»

«هیچ چی . ببینم آخرش چه بلائی سرمون میاری .»

«مگه خودت نگفتی بزنیم بکوه ؟»

پاسخ نداد .

دیگری نیز خاموش ماند . خاموشی همه جا را گرفته بود. مرد خمیده با شب محتضر نفس میزد و نسیم ، صبح را از باریکه نارنجی رنگ افق به چهره و چشمان مرد ایستاده میگشاید :

«چته ؟ خسه‌ات شد ؟»

چه فایده که پاسخ دهد .

«خوب بگو ، دیگه . میخواسی بگی یه خورده خسگی در کنیم .»

خستگی در کند چه فایده ؟ حالا روزدارد بالا میآید . سوار های خان میایند . کجا آدم میتواند از دست خان امان داشته‌باشد. خان مگر ول میکند ، مگر رحم میکند ؟ سوار ها آخرش میایند . اینجا آخر تنگ است . سوار ها میدانند که کسی میان روز به کفه نمیزند .

« حالت جا اومد ؟»

از اندیشه خویش هنوز بیرون نیامده بود .

«ده بلند شو دیگه !»

«تو فکر میکنی میتونیم از دس خان در بریم ؟»

«پس چکار کردیم ؟ اما اگه تو بخوای اینجا بمونی ، نه .»

اگر دستگیر شوند خان می بخشدشان ؟ آخر نمیشود که از دست خان در بروی . سوار های خان همه جا میتوانند بروند . میگوئی خان میبخشدشان ؟

بگوید خوب دفعه دیگه‌ازاین غلط ها نکنین . یعنی میگوید؟ــ وازخیال عفو خان بیرون نمیرفت .

دیگر صبح شده بود . روشنی بی سایه صبح همه جا را گرفته بود .

راه میان کفه پیدا بود . خم جاده و دهانه تنگ پیدا بود .

دشت گشاده که یك بازوی ناهموار کوه را درمیان داشت ، نیز پیدا بود . صبح اوهام شب را از سینه کوه و میان درختان پاك کرده بود و اینك درختان بنه ، کوچك و بی آزار ، برای خود میان سنگ ها رها شده بودند . انگار شب که رفته بود ، بیشتر آنانرا نیز با خود برده بود .

مرد آرنجش را از روی زانو برداشت . مردی بود چهل پنجاه ساله . پرسید :

«گرسنه‌ات نیس ؟»

دیگری که جوان بود و ایستاده بود گفت : «نه .»

«چطور نیس ؟»

«نیس دیگه .»

«آخه از ـ من چیز همراه آورده‌م ها .»

اکنون میتوانست بگوید که گرسنه‌اش است . خیلی هم . چیزی نگفت .

«من دیدم توهیچی ورنداشتی ، باخودم آوردم . فشنگهات را هم نیاورده بودی ـ»

حرفش را برید . «بیابریم بالاتر .»

در راه آن که چهل پنجاه ساله بود گفت : «امو آب چکار کنیم ؟ کاشکی از اون پائین آورده بودیم .»

جوان چیزی نگفت . ایستاد . دیگری پرسید «میشینیم؟»

جوان نشست . دیگری دستمال ابریشمی یزدی کهنه‌ای را درآورد و باز کرد . چند تکه نان ، که هنوز ازاثر دستمال بسته روی هم تا بود ، میان آن بود . جوان نان ها را باز کرد . میان نان وسطی پـر بود از پنیر خیك . دیگری در کوهستان ودشت و آسمان مینگریست و آهسته دست میبرد و تکه برمیداشت .

کوه سینه به نسیم داده بود . باد ملایم خار های دامنه را میلرزاند و ازمیان برگهای غبار گرفته تپه ها به نرمی در میرفت . ابرهای بالای افق ، از نور لبریز شده ، میدرخشیدند . و آفتاب برآمد .

مرد سال دار دیگر نمیخورد . جوان هنوز میخورد . مرد دستهای خود را کر شال فرو برده بود . جوان نگاه دلبستگی به او افکند . احساس کرد که پدرش دوستش میدارد ؛ ودریافت کـه خودش هم او را دوست میدارد .

آفتاب چهره پدرش را روشن میکرد . همین آفتاب صحرا که بس سالها چهره‌اش را روشن کرده بود ـ سوزانده بود ؛ باکمك باد و رنج زندگی سوزانده بود و تیره کرد بود . واکنون چشمان او

از روشنی خورشید میدرخشید و پوست گوشه چشمانش ، مانند سجافهای کهنه شکافته ، خطهای آفتاب نخورده ، و کمرنگ داشت و دستهای زمختش از شکاف آستین قبایش بیرون آمده بودوآستین قبا ، با آن شکاف بزرگ که تا نزدیك آرنج میرسید ، فرو افتاده بود .

آفتاب همه جا را گرفته بود . ستونهای بخار دودی رنگ از سینه دشت تنوره میکشید و تابی میخورد ودرهوا پخش و پی‌گم میشد .

جوان گفت : «خوب ؟ پاشو بریم .»

«میریم .»

«پاشو دیگه ، تادیر نشده پاشو .»

هنوز از حلقه های کاریز ها ، ستونهای بخار بالا میآمد . دوپرنده وحشی بال میزدند و جیفشان به سینه کوه که میخورد میپیچید . مرد چپقش را خالی کرد و زد کرشالش :

«بازم بیا و فکر کن .» و به انتظار در پسر خود نگریست .

پسر دشنام داد .

«آخه کجا بریم ؟ کجابریم که ـ کجا بریم ؟»

پسر باز دشنام داد .

«اومدیم و رسیدیم شهر ، رسیدیم یه جائی ، خوب ، که چه ؟ آخه از کجا ... بیا و برگردیم . بیا و حرف منو بشنو وبرگردیم. میدونم که مارا میبخشه . برای خاطر من هم که شده . میگیم نفهمید. غلط کرد . بیخودی کردی گوش ندادی بری روپاش بیفتی ـ»

«میائی یا نه ؟» و از خشم فریاد زد «میائی یا نه ؟» و دشنام داد .

پدر حرف خودرا برید و خاموش ماند . از جا برنخاست

«چرا اصلا تو دنبال من افتادی ؟ تو به من چکار داری ؟ آخه تو به من چکار داری ؟ از دیروز بگم مثل چی دنبالم افتادی . همه‌اش میگی برگرد . برگرد ، برگرد ، برگرد و ـ» و دشنام داد .

«برگردم که چه ؟ کجا ؟ خفه شدم . جونم بالا اومد . چقدر توسری بخورم و دس بسینه وایسم . تو دلت نمیاد سیاه چادر مرده شو برده‌ات رو ول کنی . اما من چرا نتونم ؟ حالا اومدی ، خوب . اما چرا انقدر نق میزنی ؟ نمیخواهی ، برگرد . صد باره که بهت میگم بیائی نیائی بمن نیس .»

میدانست که نگفته است اگر پدرش بیاید یا نیاید به او مربوط نیست .

از بعد ازظهر که راه افتاده بودند هرچه را که پدرش گفته

بود ، بی‌پاسخ گذاشته بود . پدرش گفته بود روی پای خان بیفتد، پاسخ نداد ه بود . گفته بود خان غضب خواهد نشست ــ پاسخ‌نداده بود . پاسخ به هیچ یك از گفته هایش نداده بود و پیش از آنکه راه بیفتد به مادرش گفته بود که دیگر جایش در میان آنها نیست . سیاه چادررا رها میکند . از بز و گوسفند ها چشم میپوشد و میرود ... به کوه و بیابان میزند آخر به یك جا میرود .

پدر خاموش بود . از دیروز بعدازظهر که راه افتاده بود و پی پسرش افتاده بود میدانست که این کارش عاقبت ندارد . به خود میگفت کجا برود ، چرا برود ، برود یا نرود ، برود یا برگردد، چرابرنگردد، کجامیرود، چرا برنمیگرددــوآخرش‌نمیدانست‌که‌برود یانرود یابرگردد. ودرپی‌تصمیمی دنبال پسرش‌راه‌افتاده‌بودوهمچنان آمده بود .

«نمیائی ؟»

چه جوربرود ؟ چه جور نرود ؟ــ «تشنمه . آب نداریم که.»

«دردت سرآب هس ؟»

«آخه تو همه‌اش که میخوای اشتوبکنی . خوردنی‌نیاوردی آب نیاوردی . فشنگ نیاوردی . همه‌اش هم هی اشتو میکنی .»

«میائی یا نمیائی ؟»

«آب ــ»

پسر دشنام داد .

«تو که هرجا بری من که ولت نمیکنم . امو عاقل باش .»

کاش خودش برود پی آب . نمیگذاشت خودش بداند که چرا کاش خودش برود پی آب .

«آخه باید آب که همرامون باشه .» برود از چشمه سرراه آب بیاورد ؟ سربالائی برگشتن .» آب نداریم . بی آب هم که نمیشه زد به کوه . بیا برو آب بیار . قمقمه منو آب کن . همین چشمه، اون پائین.» کاش میشدخودش‌برود.

پسرخاموش بود . چرا پدرش دنبال او آمد ؟ کاش بــر میگشت . کاش نیامده بود . کاش برمیگشت . حالا توی‌دست وپایش گیر میکند .

«اگر نمیری تا خودم برم .»

برود ؟ پدرش برود ؟ بگذار برود و اصلا برود . شاید هم اصلا خودش میخواهد که برگردد . اگر رفت که رفت . وقتی‌پدرش رفت خودش هم میرود .

خودش هم میرود تا اگر پدرش برگشت پیدایش نکند و

ناچار برگردد. «خودت برو».

پدر هیچ نگفت. پیش از این دلش خیلی میخواست که خودش پی آب برود. اما حالا پکر بود که پسرش به او گفته‌است این همه راه سرازیر و سربالا را بگذراند. و راه افتاد.

پسر ایستاده بود و دور شدن پدر خود را مینگریست. اکنون دیگر او را نمیدید، و تنها صدای پایش را میشنید. اکنون دیگر صدای پا را هم نمیشنید. به شانه خود تکانی داد تا تسمه تفنگ جابجا شود. تنها برود یا پدر خودرا هم ببرد. پدرش نمی تواند پا به پای او بیاید؛ زود خسته میشود. اصلا چرا بیاید؟ چه کسی بزرگتری مادر و خواهرهایش را میکند. نه. نیاید. برگردد. خودش هم که دارد برمیگردد. شاید. شاید هم نه. اگر نیاید خان چه برسرش میآورد؟ و تف انداخت. نه. تنها برود. اوست که میخواهد گیر خان نیفتد. چرا گیر خان نیفتد؟ این احمق که فکر میکند میشود روی پای خان افتاد. ودشنام داد. چرا روی پای‌خان بیفتد؟ این بدبخت ها میترسند بزنند زیرش. میترسند خودشان را نجات بدهند. چه جوری نمیشود؟ چرا مفت و مسلم آدم خودش را اسیر بکند، چرا خودش را گول بزند؟ خان یعنی چه؟ ودشنام داد. اما اگر برود و پدرش برگردد و اورا پیدا نکند؟ و تف‌انداخت. دست روی پیشانی خود کشید که از بی خوابی سنگین شده بود. و ناگهان تفنگ خودرا از روی دوش برداشت. اگر پدرش برنگردد پس فشنگ را چه میکند؟ و دشنام داد. و باز هم دشنام داد.

چرا شتاب کرده بود و قطار خود را نیاورده بود؟ خشم میلرزاندش. میگوئی پدرش رفت که رفت؟ رفت که آب بیاورد اما دیگر برنمیگردد؟ ودر مخزن تفنگ خواست فشنگ ها راشماره کند بیش از دو فشنگ در آن نبود. دشنام سختی داد. تفنگش را باز انداخت روی کولش و دنبال پدرش به راه افتاد.

از میان درختهای خشك و فرتوت میگذشت. از يك‌نشیب پائین آمد و از فراز ملایمی بالا رفت. خاطرش پریشان بودوغوغای درهمی در گوشش میپیچید. پدرش چقدر دور شده است؟ پس بدود. اما نمیشد: تفنگش به درختها گیر میکرد. باید خم شود وراه رود. اما لابد پدرش خیلی دور نشده است. حتما اول آب برداشته است و بعد برگشته است. درجاده که افتاد میدود. دیگر پدرش که ندویده است. به او میرسد، به او میگوید پس چرا فشنگ ندادی. وچرا قمقمه را هم بردی. و پدرش چه میگوید؟ کمی‌تندتر شد، پدرش خجالت میکشد که چرا او را تنها گذاشته است. و دشنام داد. پدرش پشت يك درخت خود را به زمین افکند و

خشکش زد .

به بالای خاکریز رسیده بود . سنگریزه های فرتوت و پوسیده ، از حرکت او روی هم لیز میخوردند و پائین میرفتند و پائین ، سرچشمه ، پنج سوار پدرش را گرفته بودند .

دو تن از سوار ها ، اسب خود را رها کرده پدرش راگرفته بودند و سه تن دیگر سواره بودند . صدا بخوبی میرسید . دشنام میدادند و میپرسیدند «کهزاد کو» ؟

کهزاد نمیدانست پدرش چه میگوید . پشت پدرش به او بود و صدایش پائین و درهم میرسید . یکی از سوارها پیاده شد و آمد نزدیك پدر کهزاد . چیزی گفت که‌کهزاد نتوانست بفهمد . کهزاد میدید که پدرش نیز چیزی میگوید . سر و شانه و دستهایش تکان میخورد اما شنیده نمیشد که چه میگوید . خواست از جای برخیزد که ناگهان بیاد آورد که زمین سست است و سنگریزه ها به پائین میریزند . دندانهایش را از خشم روی‌هم فشار داد . نگاهی به‌اطراف افکند . هردوطرف ، تك و توك درختهای بنه جنگل را پایان میدادند و سرازیری لخت کوه به ته تنگ میرفت و از آنطرف دهانه تنگ‌که به کفه میافتاد پشت یك تخته سنگ پنهان شده بود و بعد از آن ، کفه گشاده اکنون زیر نفس گرم خورشید که بالا میآمد کم‌کم موج میزد . خط کمرنگ جاده میان خارهای تیره را میبرید وازاین سوی به دنباله تنگ پیچ میخورد و لای شکاف عظیم سنگستان میرفت . فریاد دشنام از پائین بلند شد . کهزاد میدید که یکی از سوار ها پدرش را با ته تفنگ تهدید میکند و پدرش پس پس میرود . سوار میگفت :

«بگو . یالله بگو . اگر گیرش نیاریم پدر خودت را درمیآریم. ده بگو . ده بگو دیگه پدر سگ بگو ...»

پدرش از پس به زمین افتاده بود . سوار با تفنگ بالای او ایستاده بود و میخواست با ته تفنگ براو بکوبد . کهزاد میلرزید . هیچ نمیدانست چه بایدبکند . هیچ ازذهنش‌نمیگذشت . تنهاسایه‌ای روی شعورش افتاده بود و چسبیده بود : سوار را با گلوله از پای دراندازد . میلرزید . میخواست از زیر این سایه بگریزد . سواربالای سرپدرش ایستاده بود و ته تفنگش را میخواست بر سینه او بکوبد و فریاد میزد :

«پدر سگ ! ده بگو کدوم گوره !»

پدرش ناله میکرد . پدرش چیزی میگفت . سایه وسوسه از روی کهـزاد رفته بـود . کهـزاد مـی کـوشید ناله پدرش را بهتر بشنود . پدرش میگفت «علیقلی ، به سرخان من ندیدمش .

علیقلی ، به سرخان نمیدونم کجاس . علیقلی . علیقلی نزن . علیقلی، به سرخان من نمیدونم . من هم اومدم دنبالش گیرش بیارم . به سر خان من نمیدونم کجاس . من اومدم براش نون بیارم . اومدم برش گردونم ....»

کهزاد میلرزید . هرگز پدر خود را چنین ذلیل و ازپای افتاده نمیدانست . از خودش بدش میآمد که پدرش چنین ناتوان ودرمانده التماس میکند . باز سایه میامد . علیقلی با ته تفنگ بر سینه و شکم پدرش کوفت . پدرش نالید . کهزاد جنبشی کرد . اما دو گلوله . دو گلوله . و کهزاد بازسینه برخاك انداخت . جوی کوچکی از سنگریزه در سرازیری افتاد . و بزودی در انبوه خاك و شن مکیده شد .

علیقلی دیگر پدرش را نمیزد . پدرش میکوشید از جای برخیزد . اکنون همه سوار ها پیاده شده بودند . همه‌شان گرد پدرش ایستاده بودند . یکی از آنها می‌گفت :

«بگو . دروغ نگو الله‌یار . تو دیروز راه افتادی چطور تا حالا پیداش نکردی ؟ »

الله یار دستش را زیر شالش ، روی شکمش میکشید واز درد به‌خود میپیچید : «آخه اگر پیدایش کرده بودم که بامن بود ، بی انصاف . »

سوارها به یکدیگر نگریستند .

الله یار باز گفت «من اومدم برش گردونم . اومدم بهش بگم برو روی پای خان بیفت .

من چه میدونم کجا تو کدام خراب شده رفته . »

علیقلی باز پیش آمد وبا لحن پر تهدیدی گفت «خان گفته هرجا دیدیمش همونجا برسیمش ، همونجا گچش بگیریم . اگه نگی کجاس خودت‌را میگیریم : همین‌جا . همین جا سنگ چینت میکنیم دست ودهنت را میبندیم وسنگ چینت میکنیم . »

کهزاد میلرزید . پدرش میگوید ؟ یعنی میگوید ؟ این علیقلی ــ ودشنام داد .

«حالا دیگه بگو .» صدای علیقلی میرسید . «یاالله بگو ! سنگ چینت میکنیم ها !»

کهزاد میلرزید . چه میشود ؟ پدرش میگوید ؟ اگر سنگ چینش کنند . واز غیظ آرام نداشت .

علیقلی همچنان نعره میزد «پدرت را در میاریم . » وکهزاد از غیظ آرام نداشت . میلرزید . واکنون وحشت از ته هستی اش بالا میامد وروی شعورش زنگار میبست : اگر خودش را بگیرند !

اگر پدرش را ـ سنگ بگیرند و ـ ودنباله خیال خودرا برید . یك لحظه هیچ نمیدید . چشمانش روی کنده درختی که در پناهش به خاك افتاده بود دوخته شده بود . پوسته کنده خشك وبی آب بود . وغبار راه ودشت روی برگهای خشك وچوبی درخت نشسته بود . درخت بود وکهزاد را پناه داده بود وکهزاد آنرا نمیدید . درماندگی وترس وغیظ ، زیر یاد چهره پدرش در کله‌اش جوش میخوردند و درزی برای نفوذ تصاویر واشیاء نمیگذاشتند . کهزاد همچنان میلرزید . به پائین نگاه افکند .

الله‌یار ، که از زمین برخاسته بود . روی یك تخته سنگ کنار چشمه نشسته بود . سوارها از کنارش کمی دور شده بودند ومیان خود حرف میزدند . الله‌یار هنوز از روی قبا گوشتهای کوفته شکمش را مالش میداد . چه میشود ؟ بگوید؟ ایکاش نیامده بود . حالاسنگش‌میگیرند. اگرنیامده‌بود . کاش‌نیامده‌بود.کاش‌برگشته‌بود ـ وبه سوارها هم برنخورده بود . اگر سوارها نیامده بودند . میرفت ؟ برمیگشت ؟ چه میکرد ؟ بگوید ؟ از غیظ ودرد لبانش را سخت روی هم فشرده بود . اگه بگم میتونن گیرش بیارن ؟ اما نمیتونه در بره . فشنگ‌نداره . خاك برسرمن . چرا فشنگ هارا بهش ندادم ؟ اوخ ! اگه من بگم کجاس وگیرش بیارن ولمون میکنن ، خان مارو میبخشه؟ وسرتکان داد . نه . اگر دربره کجا میره ؟ حالا همینجوز منتظر من نشسته . کجا بره . ؟ تشنه‌اشه . نکنه برگرده بیاد پی من ! اگه بیاد اگه بیاد ـ وشتابزده و هراسناك نگاهی به خاکریز کرد .

خاکریز سینه به آفتاب داده بود . رگه باریك وتیزی که از خاکریز بیرون زده بود ودیشب از کنارش گذشته بودند ، زیر نور آفتاب ، رنگ سماقی تیره‌ای داشت . درختها ، بیحرکت در آن بالا برجای خویش بودند . باد سبکی میوزید ، اما برگهای درختان‌را نمی‌جنباند . گرما کم کم رنگ سفیدی درآبی آسمان میدوانید . پسرش برنگشته بود . کهزاد دنبال پدرش‌نیامده بود . ولختی وآرامی واخوردگی ، الله‌یار را در خود گرفت .

کهزاد که دنبال فشنگ آمده بود . پشت‌درخت ، همان درخت، سینه بر خاك انداخته بود . پدر خودرا دید که نگاهی به کوه انداخت. دلش هری تو ریخت . آیا پدرش گفته است وسوارها حالا دارند باهم برایش تله میگذارند ؟ پس چرا پدرش به کوه نگاهی انداخت . شاید پدرش نگفته باشد . ـ وبخواهد حالا بگوید . ودل کهزاد سخت‌تر میزد سخت‌تر میزد . وناگهان همچون کسی که از کابوس بیرون آید ، سرد و وارفته خودرا پشت بنه فرتوت یافت . شاید نگوید شاید نخواهد بگوید . به پائین نگاه میکرد . پدرش روی همان

تخته سنگ نشسته بود . سوارها هم حرف میزدند . صدایشان را نمیشنید . پدرش روی همان‌سنگ نشسته بود ومشت‌خود را نزدیك دهان برده بود وانگار شستش را گاز میگرفت . وبالا تنه خود را میجنباند .

الله‌یار مشت خودرا گاز میزد وبا ضرب مکرری خودرا میجنباند . نمیدانست سوارها چه میگویند ، چه برسرش میاید . اگر بخواهند ببرندش باید پیاده میان سوارها این‌همه راه را برگردد. خستگی سنگین بیخوابی دیشب روی پیشانی وتوی کله‌اش را میفشرد. وکهزادچه‌میشود ؟ میشودکه‌چندفشنگ زیرسنگ‌بگذاردتا کهزاد که بی او آمد نه ـ ، اگر خواست آب بردارد ـ نه ، بی‌قمقمه خوب اگر شب که خواست از این راه به کفه بزند ؟ واز خشم آهی کشید .

سوارها اسبهای خود را به سرچشمه کشاندند و همانجا ایستادند وباهم حرف میزدند . الله‌یار نمیشنید که چه میگویند . الله‌یار از اندیشه فشنگها بیرون نمیرفت میشود فشنگ زیر سنگ بگذارد . شاید کهزاد بیاید . شاید میشود زیر این سنگ ها بگذارد تا کهزاد پیداشان کند . کهزاد فشنگ ندارد . نکند که کهزاد بیاید ـ پی آب ـ یا دنبال او ـ یا دنبال فشنگ . وباز به خاکریز نگاه کرد .

آفتاب خاکریز را گرفته بود رگه سنگ سماقی از گوشه خاکریز بیرون آمده بود . درختها از بالای خاکریز درآمده بودند واز دامنه کمی بالا میرفتند ودر درازای کوه پخش میشدند . آسمان رنگ آبی خودرا باخته بود . والله‌یار ناگهان لرزید ، میخکوب شد ، و وارفت : کهزاد . کهزاد است ؟ برق لوله تفنگ اوست ؟ کو ؟ پس کو ؟ اها ! بازهم کهزاد ..

کهزاد فهمید که پدرش اورا دیده است . پدرش همچو که به سوی او نگاه کرده بود حرکتی کرده بود وبعد ، بی‌آنکه تکانی بخورد ، سوی او خیره مانده بود واکنون میکوشید ، به زحمت میکوشید ، که باسر به‌او اشاره کند . کهزاد فهمیدکه حرکتش را پدرش دیده‌است. خیال خودرا ول کرد . باز با سینه روی خاك دراز کشید . باریکه‌ای از سنگریزه‌ها در سینه خاکریز لغزیدن‌گرفت . پس نمیتواند بگریزد. پس پدرش نگفته است . اگر گفته بود که حالا اشاره نمیکرد . شاید هم میکند که برود . شاید هم گفته است وحالا میخواهد کاری کند که پسرش گیر نیفتد . اما چگونه برود و ؟ پدرش که اورا دید همه میتوانند .

اگر پدرش گفته باشد و سوار ها دنبالش بیایند ! تکان کـه نمیتواند بخورد . همه میبینندش . فشنگ . ودشنام داد . ودر ذهن

خود به جستجوی غلیظ ترین دشنام ها رفت.
اللهیار نمیدانست چه کند. همه چیز خیال خود را درهم میریخت تا هیچ نفهمد از ذهنش گذشت که فرار کند. نه فرارکند که فرار کند؛ فرارکند تابکشندش. بهتر. با یك گلوله راحت میشود. از این بهتر است که آدم اینجوری باشد. اینجوری گیر کند، نداند چه برسرش میاید. نداند چه جور باید بمیرد. اوه، اگر سنگ چینش کنند! وپسرش را چگونه میکشند؟ ودخترهایش یکی از سوارها سوی او میامد. اللهیار از جا بلند شد. نمیدانست چه میشود.
«چرا از جات بلند شدی؟»
اللهیار جوابی نداد ولخت، روی سنگ نشست.
سوار پیش آمد وبا همان لحن خالی از خشم وتهدید پرسید: «بگو ببینم چرا اومدی پیاش؟»
اللهیار داشت سرش را به طرف خاکریز میگرداند که جلوی خودرا گرفت:
«تراب به جون تو اومدم برش گردونم. به جون خودش. به سرخان» تراب آرام پرسید:
«پس چرا برش نگردوندی؟»
اللهیار به سختی خودرا گرفت تا نگفته باشد برای اینکه به حرف من گوش نداد. وگفت «تراب به سرخان به سرخان من ندیدمش. وناگهان در کلهاش دردی پیچید. تراب سیلی سختی به او نواخته بود. نکند که سوار ها کهزاد را دیده باشند. دیدهاند؟ دیدی چه شد؟ چرا قسم سرخان را خورد؟ وسرش گیج میرفت، وگوشش وزوز میکرد.
تراب پرسید «چرا براش نون اوردی؟ مگه تو نمیدونی که یاغی شده؟»
اللهیار با سستی گفت «میخواسم برشگردونم.»
«مگه براش نون نیاورده بودی؟»
«آخه میخواسم برشگردونم.»
«میگم مگه نیاورده بودی؟» واز بی طاقتی باز پرسید «ها یانه؟»
«ها»
وتراب سیلی دیگری برگوش او نواخت: «پسکو؟»
چه؟ وسرش گیج میرفت.
«پدر سك پسکو؟» ومشت درد آوری بر شانه اللهیار نواخت:

«کجاس ؟»

الله‌یار داشت کم‌کم میفهمید . میفهمید که از او میپرسند پس کو بسته نانی که برایش آوردی ؟ درسرسام دردناك خود میدید با چیزی که منتظرش نبود روبرو شده‌است . وضربه لگد سختی بردل خود حس کرد .

کهزاد میدید که پدرش را میزنند . شنید که تراب فریاد زد پس کو ، بگو کجاس ؟ وبعد میدید که پدرش را میزنند . خاك وسنگریزه های اطراف کهزاد بوی گرما میداد . گرما از روی کفه موج میزد وبالا میامد واز خورشید ، بیحرکت پائین میریخت . گرمای سفید رنگ روی همه چیز معلق مانده بود . وکهزاد میدید که پدرش را میزنند .

پائین، اسبهالای‌سنگریزه‌ها را بومیکردند واب‌ازچشمه‌میجوشید ودرباریکه خود از آفتاب میدرخشید وپائین میرفت . کهزاد باز از روی شانه به دو سوی خود نگاهی افکند . درختهای بنه ، تك وتوك، برجای خویش بودند . روی سنگریزه ها حرارت میجنبید . باز به پائین نگاه کرد . پدرش را میزدند . دو گلوله . دوگلوله . میگوید ؟ میگوئی میگوید ؟ اگر تکان بخورد دیگر میبینندش . میبینندش . برود ؟ به تیغه سماقی رنگ باریکه سنگی که از لای خاکریز بیرون زده بود نگاه کرد . نه ! نه ! چرا برود ؟ برودکه بگیرندش ؟ دوگلوله . دیگر پدرش را نمیزدند . پدرش روی سنگ پاره‌ها افتاده بود .

الله‌یار بیحال افتاده بود . تراب دیگر لگدش نمیزد . علیقلی وسه نفر دیگرهم نمیزدند الله‌یار مینالید . الهیار عرق نشسته بود . یکی از سوارها گفته بود . «یه دقه ولش کنین ، حالا دیگه میگه .» تراب رفت کنار جوی آب نشست ودستش را در آب فرو برد . بعد آب به صورتش زد . چهار نفردیگر هم آمدند واز جوی باریك ، آب به دست وروی خود زدند .

علیقلی پرسید «چکارش کنیم ؟»

تراب گفت «زدن فایده نداره . میدونم . نمیگه . سنگش که گرفتیم شاید بگه . »

یکی از سوار ها گفت «نگفت هم به درك ! پدرسك بعداز یه عمر حالا برامون پاداده ، بیذارنگه !»

الــله‌یار خودش را به جوی رسانده بود . دمر افتاد بود . ودهانش را در آب فروبرده بود . بعد سرش را برداشت و نشست . سوارها نگاهش میکردند . الله‌یار در آب جوی که میلغزید وزمزمه میکرد خیره مانده بود . بگوید ؟ بگوید ؟ بازهم از خود میپرسید بگوید ؟ دانست که کسی پشت سرش ایستاده است .

تراب گفت « تو قسم سرخان را دروغی خوردی . ها ؟ پدرت را درمیاریم الان بهت میگم . »

ولگد سختی برپشت الله‌یار نواخت .

الله‌یار در آب جوی خیره مانده بود . نگاهش محو ومسطح روی آب لیز میخورد . آب میرفت ، ونگاهش برجای مانده بود وهیچ چیز را نمیدید وهمه جانش گوش شده بود تا صدای مرگ را که نزدیك میشود بشنود . هیچ چیز را نمیدید اما میشنید که در قفای او دارند سنگ جمع میکنند . خان گفته‌است که‌پسرش را سنگ‌چین کنند وپسرش فرار کرده است و اورا که جای پسر خود را نگفته است اکنون بجای او سنگ‌چین میکنند . و دارند سنگ جمع‌میکنند. ومیداند که پسرش کجاست . پسرش آن بالا پشت درخت افتاده است ونمیتواند از جای خود بجنبد ودارد میبیند که پدرش را به جایش میخواهند سنگ بگیرند. دارند سنگ جمع‌میکنند تاسنگ چینش کنند . وتراب بالای سرش ایستاده است وسایه اش ازاین سو به آن سوی جوی میرود وآب از میان آن میگذرد واو ایستاده است ونمیگذارد که فرار کند . فرار کند . فرار کند کجا برود ؟ پسرش کجا میرود ؟ پسرش که فرار کرده‌است آن بالا مانده‌است واگر بجنبد گلوله سوراخش میکند . وخودش کنار جوی نشسته‌است ودارند سنگ جمع میکنند وتراب بالای سرش ایستاده است و نمیتواند فرار کند ــ فرارکند که گلوله‌اش بزنند . اگر خان بود روی پایش میافتاد . ودشنامی سرسرکی به کهزاد داد که‌حرفش را گوش نداده است ونرفته‌است روی پای خان بیفتد و حالا باید خودش بجای پسرش بمیرد . از اول میدانست که این کارش فایده ندارد . کاش نیامده بود . ودارند سنگ جمع میکنند . کاش همان دیروز که پسرش به حرفهایش جواب نمیداد ، برگشته بود . و پسرش آن بالا پشت درختها نمیتواند بجنبد و فشنگ هم ندارد و آب هم نمیتواند بردارد ودارند سنگ جمع میکنند . اگر میشد که سنگ چینش نمیکردند ومیبردندش پیش خان ، میگفت که پسرش آن‌بالا نشسته‌است وهردورا میگرفتند ومیبردند پیش خان . اگر میشد که سنگ چینشان نمیکردند . ونگاهی به بالای خاکریز انداخت . خاکریز زیر گرمای آفتاب لخت افتاده بود . پشت درخت باآن کنده خشك وغبار گرفته‌اش هیچ چیز نمیجنبید .

کهزاد بی‌حرکت پشت درخت افتاده بود . میدید که پدرش به بالا نگاه افکنده است وتراب را میدیدکه کنار پدرش ایستاده‌است وسه سوار دارند سنگ جمع میکنند . ویك سوار دیگر آنجا تر ایستاده میشاشد . جانش میلرزید وبدنش از غیظ عرق نشسته بود

ونفس سخت وتند میزد . گرما را حس نمیکرد اما گرما رویش سنگینی افکنده بود وبدنش را میمکید ودر گلویش چنگ میزد واو گرما را نمییافت و خشم جانش را میسوزاند وبی خوابی دیشب برسرش فشار سنگینی میداد . نمیدید که وجودش برزمین میخکوب شده‌است ؛ اما کنجکاوی کور ونادیدنی بدنش را به زمین بسته بود واندیشه گریختن را از مساماتش بیرون کشیده بود وبهم بسته بود وکنار پدرش زیر پای تراب انداخته بود . ودو گلوله دو گلوله . دو گـلوله .

میدید یك سوار دارد میشاشد وتراب کنار پدرش‌ایستاده است وسه سوار دیگر دارند سنگ جمع میکنند . صدای خفه سنگها از پائین خاکریز ، از لای گرما که روی خاکریز میلفزید ، بالا میامد . حالا سواری که کناری ایستاده بود به تراب نزدیك شد وباهم حرف میزدند . صدایشان را نمیشنید . میگفتند چگونه پدرش را بکشند . ولرزید وبیشتر لرزید . ودلش سخت میتپید . نفسش روی کنده خشك درخت را از غبار پاك کرده بود . ناگهان در میان وجودش لرزه افتاد . در میان مغزش چیزی میلفزید . انگار هستیش را از داخل شکاف داده باشند وزندگیش سرنگون گردیده باشد . برود ـ برود داد بزند که من اینجا هستم ؟ پدرش را دارند میکشند . الان سنگ‌چین میکنند . برود بگوید این من ، تا پدرش را ول کنند . میکنند ؟ ـ خود را سرافکنده یافت ، پیش خود دریافت که آدم بی‌ارزشی است : خودش در خودش روی خودش تف انداخت . تراب و علیقلی بگیرندش ؟

تراب وعلیقلی بزنندش ؟ اما پدرش را میکشند . این تل سنگ را جمع کرده‌اند ، وهی دارند بازهم سنگ جمع میکنند وروی آن میریزند ، دور پدرش خواهند ریخت و پدرش در آن‌میان خواهد ماند وپدرش میداند که او دارد نگاهش میکند ولای سنگ ها میداند که جای او دارد میمیرد و خواهرهایش ومادرش در سیاه چادرها نشسته‌اند ونمیدانند که پدرشان اورا پیدا کرده است یا نه وبرسر هردو چه میاید ، وخان بزها و گوسفندهایشان را میگیرد ومادر و خواهرهایش دور چادرها به گدائی میافتند وعلیقلی وتراب ـ اوه ! پدرش میان سنگ‌ها میگوئی میگوید که کهزاد ـ آن بالا است ؟ ـ بگیریدش ؟ ـ مرا ول کنید ؟ ـ میگوید ؟ میگوئی میگوید ؟ شکاف زندگیش بهم میامد اما در کنار آن حفره دیگری پیدا میشد . انگار وجودش که از رو به زمین افتاده بود بر میخاست وبه پشت از پای درمیامد .

کهزاد بازهم از روی شانه‌هایش به دو سوی خود نگریست.

سایه‌های درختانِ بنه ، دیگر گرد کنده ها جمع شده بودند و گرما ، از سنگریزه ها که بالا میرفت ، هرچه را که پشت سنگریزه ها بود میلرزاند . کهزاد از جای خود تکانی خورد . به کفه نگاه انداخت گرمای سفید وتنبل ، روی کفه افتاده بود وهیچ چیز که بجنبد دیده نمیشد . کهزاد به دنبال خویش نگاهی افکند . درختها در دامنه کوه پراکنده بودند و از کوه کمی بالا میرفتند و از دوطرف روی دوشیب ملایم نشسته‌بودند . دوگلوله ، دوگلوله ، دوگلوله . و به پائین خاکریز نگاه کرد . سوار ها داشتند سنگ جمع میکردند . نگاه هیچکس روی خاکریز نبود . هیچکس نمیتوانست اورا ببیند . برود ؟ فشنگ. نه . پلکهایش را از هم دور کرده بود و به چشمانش فشار میداد و لبانش را لای دندانها روی هم میمالید : برود . فشنگ نمیخواهد . هیچکس که نگاه نمیکند . برو ! و کسی در اندرونش میگفت برو ! و باز میگفت برو ! و باز میگفت برو ! و تندتر میگفت برو ! برو ! و قلبش سخت میتپید و لبانش را روی هم فشار میداد و نفسش تند میزد و کسی فریاد میزد برو برو .

و نمیرفت . و نمیشد برود . و گلویش خشك بود .

بیخود از پشت درخت دست و پایش را حرکتی داده بود ، نیم خیزی کرده بود و نگاهش را پائین دوخته بود و قلبش سخت میتپید و نفسش تند میزد و فریاد خاموشی میشنید که برو ، برو — و باز هم از روی شانه ها نگاهی به دو سوی خویش افکند . همان درختها و سایه هایشان ، همان گرما و سنگریزه ها ، همان همه چیز . و همان زنجیر کنجکاوی کور که اینك میخ خشن و سخت عواطف نرم و یاد بود به زمینش دوخته بود .

و نمیشد برود .

نمیفهمید که عرق همه تنش را خیس کرده است . انگار وجودش را دارند آب میکنند و هرچه که از وجودش آب شده وراه افتاده ته مانده وجودش را در خود گرفته و به رخنه کردن در آن شروع کرده است . و وامانده و وارفته باز روی خاك پشت درخت افتاد و همچنان پائین را مینگریست .

از سه سواری که داشتند سنگ گرد میآوردند یکی کمر راست کرد و چرخید و حالا روبروی خاکریز ایستاده بود و سوار دیگر از آنجاتر میامد و حالا سوی تراب و پدر کهزاد میرفت وتراب با پدرش حرف میزد و مثل اینکه پدرش جواب نمیداد و حالا روی جوی خم شد و لبهایش را درآب فرو برد . اما تراب لگد محکمی براو نواخت . سوار دیگر خم شد وپدرش را عقب گرفت و از کنار جوی دور ساخت . پدرش میکوشید خودرا از دست سوار ها رها کند.

تراب فریاد زنان دشنام داد و فریاد زد «زودباشین» سوار پدرش‌را برزمین کوفت و برپشتش افتاد و دنباله شال الله یار را ازلای شال بیرون کشید . تراب دشنام میداد . پدرش به رو بزمین افتاده بود و صورتش طرف جاده بود .

و کهزاد کاری نمیکرد و نرفت . اگر رفته بود . حالا دیگر نمیشد . اگر رفته بود . وقتیکه او داشت‌میشاشید میرفت . میرفت و آن بالاتر مینشست و یا نمینشست و یا با تیر میزدشان . دست کم دوتاشان را میزد و خالا دارند پدرش را روی زمین میکشانند و غرش پدرش را میشنود و پدرش میخواهد روی‌زمین چنگ‌بیاندازد و دارند میکشانندش و تراب لگدش میزند . و دشنام داد . خواهر تراب را در دنیای حس نشدنی عادت بی ناموس کرد . و پدرش را دارند میکشانند تا نزدیك سنگها ببرند . چه کند ؟ اگر در رفته بود. باز دشنام داد به هیچکس و دوگلوله . اما به خودحرکتی داد تا تفنگ را آماده بگیرد . دوگلوله ـ یك لحظه حس کرد که قلبش تند میزند. اگر بزند که خواهند فهمید کجا نشسته است : با گلوله تکه‌تکه‌اش خواهند کرد . دوگلوله . چند نفر را بزند ؟ و دشنام داد ـ به‌هیچ کس . باز لخت و وارفته شد .و میدید که پدرش را نزدیك سنگها کشانده اند .

اله یار از حال رفته بود . لگد توی جمجمه‌اش خورده‌بود و سنگ شقیقه‌اش را شکافته بود و خون از شقیقه‌اش بیرون‌میزد. سوارها همچنان اورا میکشاندند تا نزدیك تل سنگهای رویهمریخته رسیدند . تراب او را گرفته بود و علیقلی با سه سوار دیگر دست زدند به سنگها . صدای سنگها با زنگ کیپ وکوتاه برخاست .

صدای سنگها تا پشت درخت بنه‌میرسید . سنگ هاصدای بدی داشتند . صدای سنگها توی شکمش چنگ میانداخت . صدای سنگها توی چشم آدم میپیچید و توی گوش آدم میپیچید و توی کله آدم میپیچید و همه جا همه چیز را درهم میزد . کهزاد نمی دانست چه‌اش میشود . رنگش‌پریده بود ؟ روی پیشانیش سرد شده است ؟ از خاك بوی غریبی برمیخاست . خاك آفتاب خورده و داغ کنار کنده بنه بوی غریبی داشت . از پائین غریو و غرشی را می شنید ـ همه‌اش صدا بود . صدای یك آدم که غرش‌کنان مینالد و صدای دشنامهای درهم چند نفر و صدای سنگ و صدای سنگ و صدای سنگ ... کهزاد به خود جنبشی داد تا تفنگش را آماده بگیرد. چشمانش را باز کرد . پدرش را نمیدید . سوار ها جلوش تکان میخوردند . حالا یك لحظه سر او را دید . اما ناله‌اش را میشنید ـ یك فریاد خشك که در سینه کوه پیچید . سوار ها خم میشدند و

سنگ برمیداشتند و راست میشدند و پدرش میفرید ـ غرشی زبر و سخت که با مشقت میان کوه خفه میشد. حالا باز او را دید. اوه کهزاد روی یك دست خود فشار آورد. یك وری کمی بلند شد تا تسمه تفنگ از روی دوشش بلفزد. با دست دیگر ته تفنگ را گرفته بود. تسمه لفزید و تفنگ کنارش افتاد. میدید که چگونه پدرش را سنگ چین کرده‌اند. در دامن و روی پایش سنگ ریخته بودند و تا شانه‌اش سنگ چیده‌اند و تنها گردن و سرش است که از میان سنگها بیرون مانده است. کهزاد لبهایش را روی هم و لای دندانها فشار میداد.

اگر رفته بود، اگر گفته بود این من، نزنید، آمدم، حالا پدرش را سنگ چین نکرده بودند. حالاهم برود. حالا نرود؟ بگذارد بروند و برود پائین وسنگها ـ اما گول خودرا نمیخورد. نمیتوانست گول خودرا بخورد. شاید پدرش ناله میکرد اما او نمیشنید.

اله یار گیج شده بود اما هنوز صدای دنیا را میشنید، که در ناله بم یکنواختی فرو رفته است.

علیقلی کنار اله یار ایستاده بود و حالا دیگر سوار ها رفته بودند کنار جوی آب. هوا گرم بود. تراب از کنار جوی آب بلند گفت:

«بزنش علیقلی بزنش پدرسگ. بزنش تا داد بزنه.»

اله یار صدای یکی از سوار ها را شنید و میشنید که با غیظ میگوید «پدر سگ چه گرمه. دلمون‌را آشوب انداخت.»

کهزاد صدای پائین را میشنید. گلویش خشك شده بود و قنداقه تفنگ را دیگر فشار نمیداد. ناگهان ناله پدرش را شنید. علیقلی با ته تفنگ به گردن پدرش میکوفت. ناله پدرش حالش را سخت بهم میزد. انگار همه اجزای بدنش باد کرده باشند و بخواهند از هم جدا شوند. سرش انگار که میلرزید.

«بزنش پدر سگ. بزنش تا صدای تخم حرومش بزنه.» و میان همهمه بم و خواب آوری میشنید که کسی میگوید: «مردهم بدرك. حالا که ننه جن‌گیر نیومد بیذارتوروخان درنمونیم.»

اله یار میدید که همه سنگینی های دنیا روی بدنش‌رمبیده است. سرش داغ شده بود. درونش داغ شده بود و داشت له‌می شد. خون روی شقیقه‌اش را داغ‌کرده بود. گردنش‌خیلی دردمیکرد، انگار ورم کرده بود و چیزی در آن مثل میخ سفت و تیز شده بود. سرش باد میکرد و چشمش نمیچرخید و دلش میخواست بالای خاکریز را ببیند اما نمیشد. حالش خیلی بدتر میشد و دیگر دلش نمیخواست فریاد بکشد. هم نمیتوانست و هم نمیخواست. و توی

تاریکی که داشت گرداگرد سرش را میگرفت و ازلای رگه های سرخ میان این تاریکی کهزاد از خاکریز پائین آمده بود. و باز نمیخواست ناله کند. و باز سرش باد میکرد و گردنش سنگین میشد و حالادیگر هیچ نمیدید.

«بزنش، پدرسگ. داد بزن ولد حروم. بزن تابیاد کمکت تا ولت کنیم...»

کهزاد میدید که پدرش را از میان سنگها بیرون میاورند. میدید که سوار ها را زمین انداخته است و با سنگ توی سرشان میکوبد. میدید که با ته تفنگ دندانها و پیشانیشان را خرد میکند. میدید که همه‌شان را از بالای تپه پائین انداخته است. و باز وقتی که نگاه میکرد میدید که پدرش همچنان میان سنگ ها خاموش وبی حرکت برجای مانده است و سوار ها نرفته‌اند و دیگر پدرش را نمیزنند. دوگلوله ــ و تفنگ روی خاك افتاده بود.

یك لحظه از اندیشه‌اش گذشت که به پشت سر خود نگاه کند. اما چنین نکرد.

همه‌اش میدید که پدرش از میان سنگ به او نگاه میکند. اما پشت سرپدرش جلو چشم او بود.

اگر پدرش میخواست بگوید که او کجاست. اگر گفته‌باشد. اگر بگوید ــ اگر با دوگلوله دوتایشان را زده بود. دوتایشان رامیزد. دوتایشان را میزد. اگر ــ نه. نه حتما ضعف کرده. حتما همه‌اش سرش شکسته. شاید همه اش سرش شکسته. و باز حال کهزادبد میشد. نه. هیچ کار نباید بکند. بگذارهمه‌بروند. بگذار بروند. الان بهتر که کاری نکردی. بهتر که خودش را لو نداد. بعد میشودخیلی کارها کرد. اما حالا کشته میشد. بهترکه کاری نکرد خیلی کار ها میشود کرد. حالا هیچ کار نباید بکند. دوگلوله. و دشنام داد. اگر بیشتر داشت. و نمیخواست ببیند که هیچ کار نکرده است و سوار ها پدرش را لای سنگ گذاشته‌اند. همه‌شان را همین علیقلی. همین تراب. و دشنام داد. همین گداعلی و همین شیرمرد همه‌شان را تکه تکه میکند. چشمشان را سوراخ میکند.

دهانشان را میدراند. زبانشان را میبرد. همین الان ــ اوه

و باز از تفنگ دست برداشت. گلویش مثل این کنده خاك گرفته بنه شده بود.

***

دیگر صدای اسبها هم از میان تنگ نمیآمد. میان کوه ها و میان دشت خاموشی بود آفتاب از میان آسمان رفته بود. کهزاد داشت باورش میشد که سوار ها رفته‌اند ــ هنوز روی زمین پشت

کنده بنه افتاده بود .

نمیدانست برخیزد یا نه پائین برود یا نه . نمیدانست که میتواند برود یا نه . و آفتاب میرفت . خیلی طول کشید تا کهزاد از روی خاکریز از کنار سنگ سماقی پائین رفت . تپه ها بوی عصر میدادند ، بوی خار آفتاب خورده ، بوی خاك و خسك و سنگریزه هائی که دارند سرد میشوند . کهزاد به پائین خاکریز رسید .

چشمه میجوشید و اکنون میشنید که آب روی سنگریزه ها که میغلتد با خود زمزمه میکند. و پدرش خاموش میان توده سنگ بود .

سایه همه جا را میگرفت . میان دشت نور پریده رنگ از پیش سایه خار ها میرفت . بازوی کوه میان دشت خاکی رنگ بود.

کهزاد دور زد . از جلو پدرش نگذشت . پشت انبوه سنگ ایستاد و آهسته دست برچهره او نهاد . خون درحاشیه شقیقه بسته و خشك بود . دل کهزاد سخت میزد . نمیدانست چه کند . هیچ نمیدانست . دربارهٔ هیچ چیز هیچ نمیدانست. هوا که تاریك میشد انگار کوهها نزدیك هم میآمدند . انگار بلندتر میشدند . انگار سرشان بهم بیاید . و کهزاد پشت انبوه سنگ ایستاده بود . صدائی شنید دید مارمولکی از کنار پایش گذشت دلش تو ریخت . ناگهان وحشتش زد . نمیدانست لای این سنگهائی که گرد پدرش را گرفته‌اند چه میلولد ، چه لانه میکند . حس کرد که قلبش به‌تندی میزند . نمیدانست چه کند . و انگار که همه چیز برایش جور بدی میشد . از پهلوی انبوه سنگی که پدرش را درخود گرفته بود دور شد . پس پس رفت. ایستاد . دور زد . انگار توی گل چسبناکی راه میرود . کنار جوی ایستاد . آب ناله میکرد . بالا را نگریست . هوا تاریك میشد . مثل اینکه سردش شد . اما باز داغی تندی روی پیشانی خود حس کرد. آمد و روبروی پدرش ایستاد . خیلی بدبود . همه چیز بد بود . خون روی یك چشم پدرش ریخته بود و همانجا بسته بود و چشم دیده نمیشد . و چشم دیگر هم بسته بود . اما نگاه پدرش روی چهره‌اش مانده بود . انگار صدائی درمیان دنیا صد بار میپیچید «تو که هرجا بری ولت نمیکنم . دنبالت میام .» کهزاد لرزید و نشست .

اکنون دیگر هوا تندتر تاریك میشد . تاریك شده بود .

چرا آمد ؟ که به او گفت بیاید ؟ آخر چرا چرا چرا ؟ چرا برنگشت ؟

باد سبکی شب را به نرمی میاورد . کهزاد برخاست . نمی دانست سنگها را پس بزند پدرش خواهد افتاد ؟ به پلکهایش دست بزند ؟ چکار کند ؟ آخر چکار کند ؟ چرا این جور شد ؟ و از خشم

نمیدانست چه کند . پیش رفت . انگار صدائی درمیان دنیا همه جا، همه جا و بیشترازهرجا درمیان این تنگ وکوهستان‌صدبارمیپیچید «توکه هرجا بری ولت نمیکنم . دنبالت میام .»

اما او ولش کرده بود . هی گفته بود درست میشود . هی گفته بود ومنتظرنشسته بود . آب‌به‌صورتش بزند ؟ وکهزادگزگزه‌اش شد . نه . انگار کیسه پوستش از وجودش تهی شد . انگار صدائی میشنود . نخواست گوش کند . نخواست بشنود . اما شاید صدائی آمده بود . این بار گوشهایش را تیز کرد . اما هیچ چیز نبود . یاانگار چیزی بال میزد . و میان آسمان نگاه کرد ــ هیچ چیز نبود وآسمان تاریکی بعد از غروب را گرفته بود . کهزاد باز نشست .

درست میشود . با هم که میآمدند و هرچه که او حرف میزد جواب نمیداد . چرا آمد ؟ بعد هم که میخواست بگریزد . و خواست خنده کند . و از خودش بدش آمد . نمیدانست‌که پدرش راستی برای آب رفته بود یا خواسته بود بگریزد . و باز صدای طنین دار را شنید «توکه هرجا بری من ولت نمیکنم . دنبالت میام» و به چهره خون آلود غروب زده پدرش خیره شد . توی تاریکی ، انبوه سنگ با کله و گردن اله‌یار فاصله خودرا از زمینه سنگهای پشت از دست داده بود اما بزرگتر شده بود . یك جوری شده بود. کهزاد انگار صدائی شنید . جیرجیرك سوت میزد . بهتر که کاری نکرد . حالا همه چیز درست میشود . اگر درست نشد ، میبینی . نفسش تند شد . انگار تمام میشد . فایده‌اش چه بود ؟ میکشتندش. تمام میشد . چه فایده ؟ اما حالا مانده است ، زنده است . ببین‌چه کار ها که بکند . به میان تاریکی نگاهی افکند . گفته بود دم دمهای غروب راه میفتیم .

گذشته امروز صبح هم گفته بود که دنبالش میاید . اما کهزاد به گفته او گوش نداده بود . سیاهی شب تنگ با خون لخته خود گرد او را گرفته بود . و هنگامیکه‌سنگ ها را در جستجوی فشنگ پس میزد و برمیداشت دلش میتپید و چشمش هیچ جا را نمیدید و آسمان با هزاران چشم او را میپائید .

آذر ۱۳۲۶ ــ اردیبهشت ۱۳۲۷

(از مجموعه «آذر ، ماه آخر پائیز»)

عزاداران

بَیَل

۱

کدخدا که ازخانه آمد بیرون ، پاپاخ سگ اربابی از روی دیوار باغ شروع‌کرد به وق‌وق وپرید توی کوچه ، سگ‌های دیگرکه روی بام‌های کوتاه بیل خوابیده بودند سرشان را بلند کردند و خرناسه کشیدند وکدخدارا دیدندکه‌با هیکل دراز توی مهتاب راه میرود . سرشان را گذاشتند روپاهاشان و دوباره خوابیدند .

کدخدا ایستاد وگوش داد : صدای زنگوله‌یی از بیرون ده شنیده میشد . صدای خفه ومضطربی که دورمیشد و نزدیك میشد و دور ده چرخ میزد . پنجره‌ها همه تاریك بود ، بیلی‌ها خوابیده بودند وآنهایی هم که بیدار بودند ،نشسته بودند توی تاریکی ومهتاب بیرون راتماشا می‌کردند .

پاپاخ آمد وکنار کدخدا ایستاد وبوکشید .کدخدا همانطور گوش میداد تاصدای زنگوله دورشد ، بطرف استخر آمد و پاپاخ هم بدنبالش . کناراستخر که رسیدند پنجرهٔ‌کوچکی باز شد و کله مردی آمد بیرون .

ـ بهتری ؟

ننه‌که دردتوی دلش می‌پیچید وگره می‌خورد ، می‌گفت:

ـ بهترم .

ورمضان خوشحال میشد .

کدخدا راضی و آسوده می‌رفت وفکر می‌کرد که چیزی از شب نمانده است .

صدای ننه رمضان ناگهانی بلندشدکه می‌گفت :ـ سرمو بگیربالا ، سرمو بگیربالا .

رمضان مادرش را بلندکرد . ننه‌رمضان باچشمان ازحدقه درآمده به‌بیابان تاریك نگاه‌کرد .

رمضان‌گفت :ـ چی می‌خوایی؟ ها؟ ننه‌جون چی‌می‌خوای؟

ننه رمضان گفت :ـ می‌خوام بدونم ، این‌دیگه چیه ؟

رمضان گفت :ـ کدوم ؟

اسلام وکدخدا برگشتند ونگاه‌کردند .

مادرگفت :ـ این صدائی‌که میآد .

گاری رانگهداشتند .صدای زنگوله‌یی ازدور شنیده میشد.

کدخدا باآرنج زد به‌پهلوی اسلام وپرسید :ـ می‌شنوی ؟

اسلام‌گفت:ـصدا ؟کولیا اومده‌ن وازپشت‌کوه ردمیشن . خلخالای پاشون جرینگ جرینگ می‌کنه .

کدخدا گفت :ـ نه ،کولیا نیستن ، هنوز خیلی مونده که کولیا پیداشون بشه .

رمضان گفت :ـ من میدونم ،پاپاخه‌که‌داره‌میآد.اوناهاش. وباانگشت توی تاریکی‌رانشان داد .

ننه رمضان بریده بریده گفت :ـ پاپاخ نیس ... پاپاخ که زنگوله نداره .

صدا دور شد وبرید .کدخدا شلاق را بالا بردواسب راه افتاد . دوباره مسافتی رفتند . اسلام‌که می‌خواست حرف بزند گفت :ـ من ازاین صداها زیاد می‌شنفم . نه‌اینکه تنهام ؟ شبامیرم پشت بام می‌شینم ونگاه می‌کنم . اونوقت از این صداها زیاد می‌شنفم .

رمضان دستهایش را دورگردن ننه‌ش حلقه کرد وگفت :

ـ ننه‌جونم ، نترس ، ازاین صداها عمواسلام همیشه می‌شنفه . چیزی نمونده ، حالا میرسیم وخوب میشی .

پیرزن زاری‌کرد وگفت :ـ می‌میرم .

رمضان زد زیرگریه ومادر را محکم‌تر بغل کرد وگفت :

ـ نمیذارم بمیری . نمیذارم ننه .
اسلام برگشت وگفت :ــ شلوغ نکنین ، حالا میرسیم سر جاده ، ماشین پیدا می‌کنیم .
بعدبرگشت‌وازکدخدا پرسید :ــ این رمضان‌توچندسالشه؟
کدخدا گفت :ــ پونزده سالش تموم‌شده .
اسلام‌گفت :ــ بارك‌اله ، مرد باین‌گندگی داره گریه می‌کنه. حالاکه وقتش‌نیس . واسه‌چی‌گریه می‌کنی ؟
رمضان‌گفت :ــ می‌ترسم ننه‌م بمیره .
اسلام‌گفت :ــ ننت نمی‌میره ، نترس . اما آخرش که باید بمیره . اونوقت توچی‌کار می‌کنی ؟ ننهٔ همه‌مان مرده . ننهٔ من ، ننهٔ کدخدا . مگه نه‌کدخدا ؟ مگه نه‌ننه رمضان ؟
هیچکس جوابش‌را نداد ، اسلام‌گفت :
ـ کدخدا از شهرکه برگشتی باید واسش زن بگیری . ده که پردختره . ودختر مشدی بابا ، چاق وچله ، سرخ وسفید...
حرفش را تمام نکرد . صدای زنگوله نزدیك و نزدیك‌تر شده بود . هرچهارتا بادقت گوش کردند و گاری رانگهداشتند .
اسلام‌گفت :ــ برپدر عباس لعنت‌که زنگوله‌های اسبو وا کرده وبسته زیرگاری .
پیاده شد ورفت زیرگاری ، بهرگوشه که دست مالیـد زنگوله را پیدانکرد .
راه‌که افتادند اسلام‌گفت :ــ غصه نخورین ، هواکه‌کمی روشن بشه ، معلوم میشه که زنگوله کجاس .
آنها رفتند و رفتند . هواکه روشن شد . صدای زنگوله برید وجاده ازدور پیداشد .





سلام کنار جــاده ، روی گاری منتظر نشست تا برای مسافران ماشین پیدا شد . آنوقت شلاق‌را بلند کرد ومثل باد بطرف بیل راه افتاد .

کدخدا ورمضان ، ننه‌را سوار ماشین کردنـد و روی گونی‌های برنج درازش کردند . حال ننه رمضان خراب‌تر شده‌بود.

سیاهی چشمانش پیدا نبود ونفس‌های بریده بریدهٔ می‌کشید . کدخدا می‌ترسید که پیرزن توی ماشین تمام بکنه . می‌خواست هرطوری شده رمضان راAز کنار ننه دوربکند . امارمضان‌دست‌های بی‌حالت و وارفتهٔ ننه‌اش را توی دستهایش گرفته بود و ازبغلش کنار نمیرفت . خواب چشمهای خسته‌اش را پرکرده بود وچیزی را نمیدید ،نه‌مادررا ونه‌گردوخاك جاده وصدای زنگوله‌را .

ظهرکنار پیچ‌جاده ، ماشین را نگه‌داشتند توی یك‌وجب سایه‌که از بریدگی‌کوه پیدا شده‌بود . سفره‌را توی ماشین پهن کردند . رمضان تکه‌یی نان برید واز ماست پر کرد ودرحالی‌که زور می‌زد لبهای ننه‌اش را بازکند ، ماست را بدهانش ریخت .

کدخدا گفت :ـ نمی‌تونه بخوره ، کاری نداشته باش ، راننده آمد وبا چشمان پف‌آلودش از گوشهٔ کامیون نگاه کرد و گفت :ـ چشه ؟

کدخدا گفت :ـ مریضه .

راننده‌گفت :ـ می‌برینش‌کجا ؟ مریضخونه ؟

کدخداگفت :ـ آره ، چه‌کاربکنیم ؟

راننده‌گفت :ـ تو مریضخونه‌هاکه رسیدگی نمی‌کنن ،بهتر بود میذاشتین توده راحت تموم میکرد .

رمضان وکدخدا بهم نگاه‌کردند . نفس‌های ننه کوتاه شده بود . چشمانش را گردوخاك پرکرده بود ویك مشت مگس سبزرنگ دور لبهایش نشسته بودند .

کدخدا گفت :ـ کاش قرآن ور داشته بودیم که حالا میذاشتیم بالاسرش .

رمضان گریه‌کنان گفت :ـ نه ،نه ،نمی‌میره .

کدخدا گفت :ـ میدونم ، اما‌اگه قرآن بودبهتر بود .

راننده پرسید :ـ پسرشه ؟

کدخدا ، همانطور که داشت سفره را جمع می‌کرد گفت :
ـآره ، پسرشه ، وپسرمنم هس .

راننده سری تکان‌داد وگفت :ـ امروز کمتر پسری هس که ازمرگ ننه‌ش غصه‌دار بشه . منم‌این طوریم ، مادرم ده سال بیشتره‌که مرده ، امانمی‌تونم فراموشش‌کنم .

بعد روکرد به‌رمضان و گفت :ـ نترس ، طوری نمیشه ، نمی‌میره . می‌برمتون یه‌مریضخونه خوب ، اونجا بهش رسیدگی می‌کنن وبلن میشه راه می‌افته .

رمضان بلند شد ونشست ، گریه‌هایش را خورد . آفتاب

تازه کج شده بود وزیرپای آنها درهٔ بزرگی بود باسنگلاخ بزرگی که دهان باز کرده بود . رمضان گفت : گوش کن بابا . می‌شنفی؟ اونجاس !

کدخدا صدای زنگوله راشنید. راننده‌گفت :ـ چی‌رومیگی؟

رمضان‌گفت :ـ تو نمی‌شنفی ؟ صدای زنگارو نمی‌شنفی؟

راننده گفت : ـ صدای زنگا ؟ هیچوقت این طرفا شنیده نمیشه . بعضی‌وقتا ، جیرجیرك‌ها میان لب‌جاده وجمع میشن . اونم موقع شب ،حالام‌که تنگ ظهره .

ماشین راه افتاد وصدای جیرجیرك‌ها برید .

٤

۱

سلام که وارد به‌یل شد ، مردم دور استخر جمع شده بودنـد .

اسلام ازگاری پیاده شد ویکراست رفت طرف آنها وگفت:ـ رفتند.

مشدی بابا که کنار بیدنشسته بود گفت :ـ دلم بحال کدخدا می‌سوزه . اگه پیرزن بمیره، می‌ترسم زندگیش پاشیده‌بشه.

اسلام گفت : ـ فکرارو کردیم . ننه رمضان می‌میره ، کدخدا دست پسرشو می‌گیره برمی‌گرده به‌ده .

رمضان بی‌تابی می‌کنه، چرا ؟ واسه اینکه مادرش مرده ، اونوقت‌من وکدخدا میاییم خونه تو. واسه خواستگاری دخترت برای‌رمضان. وقتی براش زن گرفتیم دیگه غصه مادرشو نمی‌کنه.

زن‌ها دورهم جمع شدند ونجواکردند . دختر مشدی بابا که از زیارتگاه «نبی‌آقا» آمده بود، پشت سردیگران قایم شد .

مشدی بابا پرسید : ـ خودکدخدا همچی گفت؟

اسلام گفت: ـ نه ، من گفتم واونم قبول‌کرد . ننه‌رمضان می‌میره ورمضان برمی‌گرده به ده ودختر توروومی‌گیریم واسه اون.

سوارگاری شد واسب راهی‌کرد وازده بیرون رفت. زن‌ها نشستند روی زمین وگرم صحبت شدند .

مشدی بابا چپقش راچاق‌کرد ورفت تو خیالات . ودخترش ازکنار دیوار سرید ، دوان دوان به‌خانه رفت ، جلوآئینه ایستاد و چشمهایش راسرمه‌کشید.





ربان بیمارستان ، دررا بازکرد. کدخدا زنش را بغل گرفته روی زمین نشسته بود. رمضان که چسبیده بود به در بیمارستان ، تادر بازشد ، پریدتو.

دربان عصبانی پرسید: ـ کجا ؟

کدخدا گفت : ـ زنم، مادر این بچه،داره می‌میره.

رمضان زد زیرگریه . گردوخاك سراپایشان را پوشانده‌بود. دربان دررا چارطاق بازکرد. وآنها وارد هشتی شدند که‌تاریك ونمور بود. پیر زن راروی نیمکت دراز کردند . چشم هاش بازمانده بود ونفس های آخررامی‌کشید.

دربان گفت: ـ بهتره ببریش یه جای دیگه . تومریضخونه‌ها این جور مریضارو قبول نمی‌کنن .

رمضان صدای‌گریه‌اش بلندترشد.

کدخدا گفت:ـ جای دیگه کجاس ؟ جای دیگه‌ئی بلدنیستم.

دربان‌گفت: ـ میدونی ؟ این بیمارستون نعش‌کش وماشین وازاین جور چیزا نداره. همه‌اش چندتا اطاق ویك‌دکتر... اگه‌خوب نشد چه‌کارش می‌کنی ؟ چطوری می‌بریش اونجا؟

کدخدا ورمضان هردو به‌التماس افتادند.

دربان‌گفت: ـ خیله‌خب.

ننه رمضان رابرداشتند وازهشتی وارد حیاط بزرگی‌شدند و رسیدند به‌هشتی دوم. از هشتی دوم پله‌ها رابالارفتند.روی‌پله‌ها، شمد و پنبه وچرك ودوای قرمز ریخته‌بود.

زن لاغری پیرهن سفید به‌تن ، با دوتابچه کنار پله‌هاایستاده بود و بچه‌دیگری هم به‌بغل داشت.

گفت:ـ این میت‌رو واسه چی میارین بالا؟

کدخدا گفت:ـ بذارین بیاریمش، هنوز جون داره.

رمضان بلندبلند گریه کرد وزن جلوی رفت وبه‌چشمهای پیرزن نگاه کرده وگفت:ـ تموم کرده!

ننه رمضان نفس بلندی کشید . زن گفت : ـ خیله خب ،

بیارینش بالا . همیشه مریضارو موقعی میارین که دیگه کاری از دست ما ساخته نیس .

در را باز کردند و اطاقی پیدا شد . با قندیلی که از سقفش آویزان بود و شمعی توی آن میسوخت و چراغ پرنوری هم بالای اطاق روشن بود .

سه تخت خالی در سه گوشه اطاق گذاشته بودند انباشته از شمد و پنبه های آلوده .

طشت آبی وسط اطاق و زیر قندیل بود با مشتی کثافت و چند تا قیچی و چاقو .

دربان به پرستار گفت : ــ بازم که شمع روشن کردی .

پرستار گفت : ــ می ترسم چراغ خاموش بشه و تو تاریکی بمونیم .

ننه رمضان را روی تخت خواب گذاشتند و رمضان و کدخدا برگشتند و کنار در نشستند . دربان‌گفت : ــ حالا بریم دکترو خبرش کنیم . کدخدا بلند شد و با دربان رفت بیرون .

رمضان‌برگشت پیش مادرش، دستش‌را گرفت‌وچشمهایش را نگاه کرد که به قندیل دوخته شده بود .

تو دلش گفت : ــ اینهاهاش ، داره خوب میشه . **داره چراغو نگا میکنه** .

پرستار پرسید : ــ چن وقته مریضه ؟

رمضان گفت : ــ نمیدونم .با گاری اسلام آوردیمش کنار جاده ، از اونجام با ماشین باری آوردیمش این جا .

بچه های پرستارکنار درایستاده بودند و به پیرزن‌وپسرش نگاه می‌کردند .

کدخدا و دربان وارد هشتی اول شدند ، از پله هایی که در زاویه دیگر هشتی قرار داشت بالا رفتند و رسیدند به‌یك‌دهلیز چارگوش که پنجره مدوری را وسط دیوارش کار گذاشته بودند و از آنجا به میدان خلوتی نگاه میکرد .

دربان در را زد . مردی سرفه کنان گفت : کیه ؟ دیگه کیه؟

دربان گفت : ــ یه مریض آوردن .

مرد لاغری با گیوه و پیرهن سفید بیرون آمد . گوشی بزرگی را مچاله کرده بود گذاشته بود تو جیبش و داشت تخمه می شکست . بیرون که آمد به کدخدا خیره شد و گفت : ــ این که مریض نیس .

دربان گفت : ــ مریض پائینه ، تو اطاق آذر .

دکتر اخم هایش را تو هم کشید و گفت : ــ چرا بردینش

اون جا . من حوصله ندارم هر دقیقه برم تو اون دخمه .

بعد از روی ناچاری پله ها را پائین آمد ، کدخدا و دربان هم بدنبالش . از هشتی و حیاط وهشتی دوم گذشتند و پله ها را بالا رفتند . آذر که بچه به بغل ، جلو در ایستاده بود کنار رفت . دو بچه دیگرش که وسط اطاق استخوانی را مك می زدند برگشتند و نگاه کردند . رمضان ترسید و رفت جلو پنجره .

دکتر به آذر گفت : ــ بازم‌که بچه هاتو آوردی بیمارستون، ببرشون بیرون .

آذر اشاره کرد . بچه ها استخوان هارا انداختند زمین و رفتند راهرو . آذر خودش رفت و پشت در ایستاد و از شکاف در قندیل را نگاه کرد . دکتر جلو رفت‌ولحاف را از روی ننه رمضان کنار زد . مگس های آشنا را دید که رو صورت مریض ریسه شده بودند . چشم ها خشکیده و غبار آخرین ساعت در نگاه های‌خاموش پیرزن شناور بود . ولی هنوز نفس‌میکشید .

دکتر رو به کدخدا و پسرش کرد و گفت : ــ شما دوتام برین بیرون .

رمضان و کدخدا و دربان رفتند بیرون .

دربان گفت : ــ حالش خیلی خرابه .

کدخدا دربان را کنار کشید و گفت : ــ اگه پیرزن بمیره ، پسرم خودشو میکشه ، من اینو می دونم . چه کارش بکنم ؟

دربان گفت : ــ باور می کنی ؟

کدخدا گفت : ــ آره ، ده شبانه روزه که از کنارش دور نشده ، من حتم میدونم و می فهمم که پیرزن تموم کرده‌س . دستم بدامنت ، یه کاری بکن که پسرم نفهمه .

دربان گفت : ــ خیله خب .

دکتر وقتی اطاق را خلوت کرد و در را بست ، سینه‌مریض را باز کرد . بدن سبز پیرزن داشت سرد میشد . دکتر گوشی را رو قلب مریض گذاشت . قلب از صدا افتاده بود اما نــه ، نــه ، صدای عجیبی از سینه پیرزن‌شنیده میشد : ــ صدای زنگوله .

دکتر عصبانی برگشت و در را باز کرد و به آذر گفت : ــ چن دفعه بهت گفتم که وقتی من مریض می‌بینم ، اسباب‌بازی‌دست بچه ها نده ؟

آذر بچه ها را نشان داد کــه ساکت روی پله ها نشسته و منتظر بودند .

دکتر دوباره برگشت و گوشی را روی قلب گذاشت .

صدای زنگوله آرام آرام دورشد و ...

درانتهای بیابان خاموش شد .



دختر مشدی بابا سرمه کشید و آمد پشت بام نشست . به‌یلی ها هیچکدام بیرون نبودند . پاپاخ روی دیوارخانه‌کدخدانشسته بود و سرش را گذاشته بود روی پاهاش و خوابیده بود .

مشدی بابا ، توی اطاق ، دراز کشیده بود و درحالی که با ریش حنا بسته‌اش بازی میکرد از سوراخ سقف شلیته قرمز دخترش را نگاه میکرد .

اسلام سوارگاری ، وارد ده شد ورفت کنار استخر . سطل را پر کرد و گرفت جلو دهان اسب . و اسب آب خورد . بز سیاه اسلام از پنجره آمد بیرون ورفت کنار گاری و یونجه های له‌شده‌یی را که به چرخ های گاری چسبیده بود لیس زد .

شب میرسید ، همه منتظر بودند ، سر ها را از پنجره ها بیرون میکردند و گوش میدادند .

جاده خاموش بود .

دختر مشدی بابا ، غمگین لب هره بام نشسته بود .



رمضان خوشحال دراطاق دربان ، نان و ماست میخورد ، ننه‌ش ساکت شده بود و ناله نمیکرد . شمدی رویش کشیده بودند. دربان گفته بود : باید عملش بکنن تا راه بیفته و برای این کار لازم‌بود ببرنش بیمارستان دیگر .

قرار شده بود که شب را بخوابند و صبح آفتاب نزده ، ننه رمضان را ببرید بیمارستان دیگر .

هر سه در اطاق دربان بودند.. رمضان که شامش را تمام

کرد دراز کشید و خوابش برد . اما دربان و کدخدا تا نصفه های شب به صحبت نشستند . دربان خیلی راحت پیچ و خم کار ها را یادش میداد .

چراغ را خاموش کردند و دراز کشیدند . بیرون بادمیآمد و شاخه درخت بادام را روی شیشه های پنجره میکشید . تا صبح شد .

دربان و کدخدا بلند شدند . پاورچین پاورچین از اطاق بیرون رفتند و ننه رمضان را از اطاق آذر آوردند پائین وگذاشتند روی نیمکت هشتی . در را باز کردند به خیابان رفتند و منتظر ماشین بودند تا مرده را به قبرستان برسانند که رمضان بیدار شد و آمد بیرون .

دربان گفت : ــ می‌خوایم ننه تو بفرستیم مریضخونه دیگه عملش بکنن .

رمضان گفت : ــ منم باهاش میرم .

دربان گفت : ــ اونجا راهت نمیدن .

رمضان گفت : ــ اگه راهم ندادن بر می گردم و میام .

ماشین کرایه‌یی پیدا شد ، دربان چانه زد و کدخدا ننه رمضان را بغل کرد و برد توی ماشین و نشست . رمضان نیز نشست کنارش . ماشین راه افتاد و دربان نگاهشان کرد .

سرخیابان که رسیدند آفتاب‌زد و راننده برگشت وگفت:ــ چرا مریضو همچو مچاله کردی ؟ نکنه ؟... ها ؟... نکنه ..

کدخدا گفت : ــ ما سر کوچه‌ش پیاده میشیم . سرکوچه بنفشه زار .

راننده چیزی نگفت و رفت و رفت ، در میدانچه‌ی‌خلوتی ایستاد . آنها پیاده شدند . کوچه درازی روبرویشان پیدا شد که پراز گرد و خاك بود . تخته سنگ سیاهی نبش کوچه افتاده بود ، علم کوچکی بالاسر سنگ زده بودند با پنجه مسی .

کدخدا به رمضان گفت:ــ توهمین جابشین، من ننه‌تو برسونم وبرگردم.

رمضان گفت: ــ منم‌باهات میام. من می‌خوام ننه‌مو به‌بینم.

دستش‌را درازکردکه دست مرده راازلای لحاف بگیرد.

کدخداگفت: ــ دست بهش نزن . اگه بیدار بشه ، دیگه خوب نمشه . توهمین‌جا بشین . اگه بیایی راهمون نمیدن. اونوقت چه‌کارمی‌کنیم ؟

رمضان نشست روی تخته سنگ ، خورجین‌نان وماست راگذاشت روزانوانش . کدخدا درحالی‌که ننه رمضان رابه‌پشت

گرفته بود. وارد کوچه‌شد . پاهای سیاه‌شده ننه، از تـوی لحاف بیرون آمده بود وانگشتان دراز وازهم بازشده‌اش روی خاکهای نرم کوچه خط می‌کشید.

رمضان به‌خط‌ها نگاه میکرد که هر قدر پدرش جلوترمیرفت درازتر میشدند .

آفتاب گرم وسوزان بود .باد متعفنی‌میوزید وعلم را بالا سر رمضان ، تکان تکان میداد.

توی‌کوچه صدای چرخ‌ها وزنگوله‌هایی پیچید. رمضان خودراکنارکشید. کالسکه سیاهی پیداشد که دوتااسب چاق و چله آنرا میکشیدند . زاویه‌های کالسکه زنگوله های کوچـکی آویزان بود. کالسکه وارد میدانچه شد وایستـاد. اسب ها نفس‌تازه کردند و بطرف خیابان شلنگ برداشتند ــ زنگوله ها صدا می‌کردند کالسکه‌که ازمیدان بیرون میرفت، شمع بزرگ‌سبزرنگی ازآن‌به‌زمین افتاد و چرخها ازکنارش گذشتند.





سلام ومشدی بابا سوار گاری بودند و دختر مشدی‌بابا، با چشمای سرمه کشیده‌اش ته گاری نشسته بود. آمده و لب جاده ایستاده بودند .

اسلام گفت:ــ فکر نمیکنم که دیرکنن . پیرزن حالش‌خیلی خراب بود. توماشین که سوارش میکردن داشت چونه میانداخت. هر طور شده پیداشون میشه.

مشدی باباگفت: ــ کدخدا مرد خداس، تامیت راکفن و دفن نکنه ، برنمی گرده.

جاده خالی وخلوت بود .دختر باچشمهای منتظر به طرف شهر نگاه میکرد. ناگهان اسلام برگشت وبه خاک‌کف جاده خیره‌شد. دوموش گنده آرام آرام پیش می‌آمدند .

ازگاری پیاده شد. موش‌هاراهشان راکج کردند وازبیراهه بطرف به یل راه‌افتادند.

اسلام شلاق بدست بآن‌ها نزدیک‌شد. موشی‌که جلوتر بود شمع بزرگ سبزرنگی بدهان داشت.

اسلام درحالی‌که می‌خندید مشدی بابا را صدا زد. مشدی بابا رفت پهلوی اسلام. خم شدند ونگاه‌کردند.

اسلام گفت: ــ دارن به به‌یل شمع‌می‌برن . پدرسوخته‌ها.

مشدی باباگفت: ــ یه دونه شمع می‌برن وعوضش دوخروار گندم می‌خورن.

وبالگد افتاد به‌جان موش‌ها. موش اول شمع را انداخت‌و گریخت و موش دوم زیر پای اسلام له ولورده شد.

مشدی باباشمع رابرداشت ونگاه‌کرد وبوکشید . بعدگفت:ــ چه‌کارش بکنم ؟

اسلام گفت:ــ ببریم بدیم به‌دختره . نگرداره واسه شب عروسیش . خوبه ؟

حاجی باباگفت:ــ خیلی هم خوبه.

برگشتند وشمع را دادند به‌دختر، چپق‌هاشان را چاق کردند و رفتند تونشئه .

۹

کدخدا هرکارکرد رمضان راضی نشد که برگردد به‌ده . نشسته بود روی سنگ ومی‌گفت:

ــ صبرکن ننه بیاد تاراه بیافتیم.

کدخدا گفت:ــ ننه حالا حالاها نمیآد. ده روز دیگه میاد.

رمضان گفت: ــ ده روز دیگه راه‌میافتیم .

کدخداگفت: ــ آخه، کاروزندگی ده راچی بکنیم .

رمضان گفت : ــ تو اگه می‌خواهی برو من منتظرش می‌مونم .

کدخدا نشست و عرقش را پاك‌کرد . لباس‌های پیر زن‌زیر بغلش بود.

و بعد ناگهانی بلند شد وگفت: ــ گوش کن ، این‌جانمیشه نشست . بریم پیش دربان. واونجا منتظر بشیم.

بلند شدند و رفتند پیش دربان . دربان جلو درراآب و جارو کرده‌بود . نشسته بود روصندلی دم درو کاهو می‌خورد.

کدخدا گفت: ــ بردیمش مریضخونه.

چشمك زد و ادامه داد:ــ گفتند که ده‌روز دیگه میآدبیرون. اما رمضان نمی‌خواد بیاد ده.

رمضان گفت:ــ توبرو . من بانِنه‌م میام.

دربان گفت:ــ خیلــه خب ، توبروکدخدا ، رمضــان‌پیش من میمونه و توی کارابمن کمك می‌کنه . یه هفته بعدش می ــ فرستم میآد .

کدخدا لباس‌های ننه رمضان رابرداشت وپول ماشین رمضان راداد به‌دربان و قول گرفت که درست سر هفته ، رمضــان برگردد به‌ده .

رمضان و دربان رفتند تو. دربان‌گفت تو‌همین‌جا، تواطاق من میمونی تا مادر برگرده . رمضان خورجین راگذاشت زیر تخت دربان و نشست لب پنجره.

دربان خوشحال بود. پول ماشین رمضان‌را زیر فانوس‌قایم کرد وخودش رفت تورختخواب و خوابید. رمضان آمد بیرون و نشست روی صندلی دم در و شروع‌کرد به خوردن کاهو.

۱۰

کدخدا که‌وارد ده شد اسلام گاری‌رالب‌استخرمی‌شست. پاپاخ از روی دیوار پرید و وق‌وق‌کنان دوید پیشواز کدخدا واو را بوکشید . دختر مشدی بابارفت پشت بام ودیدکه کدخدا آمده و با اسلام حرف می‌زند . برگشت ، ظرف‌ها رابرداشت وباعجله از کوچه گذشت و رفت کنار استخر ومشغول شستن و آب‌کشیدن ظرف هاشد .

اسلام گفت:ــ رمضان چرانیومد.

کدخداگفت: ــ میگه تامادر نیادنمیام.

اسلام ایستاد و بهت زده به‌ماهی‌ها نگاه کرد . وپرسید: بالاخره میاد ؟

کدخدا گفت : ــ دربان گفته که یه هفته بعدش می ــ فرستم میآد .

دختر مشدی بابا حساب‌کرد: ــ یه هفته بعد ... یه هفته .. واشك توچشمانش پرشد.

اسلام گفت:ــ کاش میآوردیش . میدونی که بعضی ها منتظرشن ؟

و به دختر مشدی باباشاره کرد .

هردو برگشتند ونگاه کردند : دختر بلند شد وظرف‌ها را برداشت وراه افتاد. وارد کوچه که شد ، پاپاخ وبزسیاه اسلام را دید که ایستاده بودند نگاهش می‌کردند .

۱۱

دربان شب‌ها می‌خوابید وهروقت‌که مریض میآمد ودر را می‌زدند رمضان بلند میشد ومی‌رفت ودررابازمیکرد . امادربان به‌کدخدا قول داده بود که سر هفته رمضان رابفرستد به‌ده.

روز ششم ازخانه‌اش که آمد به‌رمضان گفت:ــ رفته بودم مریضخونه ننه‌تو به‌بینم. سه‌روز دیگه میاد بیرون . اماماکه پول نداریم و پدرتم خرجی براش نداده ، توبیاو فردا برو به‌یل و پول وردارو‌بیا .

رمضان قبول کرد و قرار شد صبح آفتاب‌نزده‌راه‌بیافتد.

شب زودتر از همیشه سر رسید. دربان ورمضان زودتر از همیشه رفتند تواطاق ودررابستند . زیرا باد میآمد وآنها شنیده بودند که‌آذر به‌بچه‌هایش‌گفته بود: ــ می‌بینین‌که باد چه‌کارمی‌کنه؟ بادکثافت‌ها وپنبه‌های آلوده راازحیاط برداشته، بهوا بلند کرده بود برده بود بیرون.

دربان شام نخورده پتورا سرش کشید وخوابید.

رمضان نشست کنار دیوار وبه‌شاخه بادام که مدام شیشه پنجره را می‌خراشید نگاه میکرد. دیگر هیچ صدایی نبود جز صدای دکتر که در اطاق بالا نشسته بود و هر چند دقیقه می‌آمد ودرراباز می‌کرد و درراهرو سرفه میکرد .

رمضان ، همانطور که مواظب صداها بود خوابش‌برد.

نصفه‌های شب بود که بیدارشد . صدامی‌آمد. صدایی از داخل بادمی‌آمد . صدای زنگوله می‌آمد . گوش‌کرد. صدا نزدیك‌شد ونزدیك‌تر شد وجلو در بیرونی ایستاد بعددستی آرام روی کوبهٔدر افتاد و خیلی آهسته دررا به‌صدا درآورد . رمضان نگاه‌کرد.دربان

بیدار نشده بود. دررا آرام بازکرد ورفت توهشتی. صدای دکتررا شنید که توی رختخوابش سرفه می‌کرد.

رمضان جلورفت ، صدای نفس نفس کسی از پشت در می‌آمد. درراکه‌بازکرد دید ننه رمضـان تو لباس‌کولی‌ها، جلو در ایستاده است. ننه رمضان باشاره دست اورا صداکرد. رمضان خوشحال رفت بیرون ودست سردننه‌اش راگرفت.

هر دو باعجله دور شدند. باد زنگوله‌های کوچکی راکـه به حاشیهٔ لباس ننه دوخته‌شده بود، به‌صدا درمیـآورد. رمضان گفت: ــ کجا میریم ننه ؟میریم به‌یل؟

ننه گفت:ــ به‌یل نمیریم . میریم بنفشه زار.

۱۲

فردا صبح‌کدخدا ومشدی بابا واسلام سوارگاری شدند ورفتند کنار جاده منتظر ایستادند.

پاپاخ وبزسیاه اسلام هم دنبال آنها رفته بودند وکنارگاری ایستاده‌بودند. به‌یلی‌هاهرچند ساعت یکبار میآمدند بیرون، ازکنار استخر جاده رانگاه میکردند وبرمی‌گشتند.

طرفهای غروب مشدی باباکه اخم‌هایش توهم بود پرسید:ــ مگه نمیآد ؟ ها؟ مگه نمیآد؟

کدخدا دلواپس جواب داد:ــ گفته بودکه می‌فرستمش.تا حالا که نیامده.

شب‌که شد ، دختر مشدی باباازپشت بام رفت پایین‌وشمع سبزبزرگ رابرداشت‌وآمد بیرون . رفت‌طرف‌کوه‌ها ، تا در«نبی‌آقا» روشن‌کند .

غلامحسین ساعدی

ماجرای توخاچفسکی

نوشته : ویکتور الکساندروف
ترجمه : دکتر مهدی سمسار

ـ لیکن هیچ اهمیتی ندارد ... که شما اگر مایلید در عالم خیال، چنین تصور کنید که دوباره روسیه را بکمك رایش سوم فتح کرده و همه بلشویکها را بدار خواهیدآویخت.انسان به امید زنده‌است و هیچ‌چیزطبیعی‌تر ازاین نیست که شما چنین بیاندیشید ! اگراین اوهام وخیالات راهم نداشته باشید ، آیا چیزی برای‌شماباقی‌خواهد ماند ؟نه هیچ. لیکن ،ژنرال‌اسکوبلین، شما شخص‌باهوشی هستید ومسلما با هوشتر از آن که مانند افراد سازمان ار.ای.اس * تصور کنید که برای خدمت به وطن فقط کافی است که هرروز لیستی از اسامی اشخاص «مشکوك» به پلیس فرانسه تحویل داده شود. شماهدف را خیلی بزرگتر کرده‌اید و چیزبیشتری میخواهید . شمادر خیال جانشینی ژنرال میلر در راس سازمان ار.او.و.اس هستید و دراین اندیشه میگذرانیدکه روزی با نیروهای خود بکمك چند واحد از قوای ارتش آلمان و پشتیبانی هیتلر به مسکو حمله‌خواهید کرد. بسیار خوب !اگر شما درکاری که‌ماپیشنهاد میکنیم رضایت خاطرمان راجلب کنید ماهم شما را کمك خواهیم کرد که بآرزوی خود وبریاست سازمان ار.او.و.اس برسید و جانشین ژنرال میلر شوید ! برای ما هیچ کاری ساده‌تر از این نیست وامیدواریم که این وسعت نظرما موجب تحسین شما خواهدشد . بطوریکه ملاحظه می‌کنید ماهیچ‌مانعی نمی بینیم که ژنرال اسکوبلین ،یعنی شخصی که‌آرزوی‌هجوم و تصرف مسکو را در سر میپروراند،درراس سازمان مهاجران روس قرار گیرد و همسرش‌نیز بانوی اول مهاجران روس شود ... اینها از نظرماهیچ مانعی ندارد بشرط‌آنکه ژنرال اسکوبلین بما کمك کند... آیا شما حاضرید بما کمك کنید ؟...

ـ ولی ...

اسپیژل‌گلاس نگاهی باطراف خود انداخت و هنگامیکه مطمئن شد هیچکس در آن حوالی نیست چنین ادامه داد:

ـ ژنرال اسکوبلین ، در ژنو در جنب جامعه ملل ،یك دفتر خصوصی اطلاعاتی مربوط به‌مسائل سیاسی وجود دارد که امور آن را شخصی بنام « نمانوف »بر عهده گرفته است . این دفتر مستقیما با پرزیدان بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی ارتباط دارد و مخارج آن را نیز پراك تامین می کند ...

ـ میدانم ... من هم چند بار به‌این دفتر رفته‌ام ...

ـ چه بهتر ، دراین صورت ماموریت شما آسان تر خواهد شد. باید بنش از این دفتر ، اطلاعاتی دریافت دارد دائر براینکه بین تروتسکیست ـ

---

* ار.ای.اس یکی دیگر از سازمان‌های مهاجران روس بود.

زینوویویست‌ها ورایش سوم از طریق رادك ، پیاتاکوف و «دفتر موازی *» مخالفان ارتباط هائی وجود دارد ...

اسپیژل گلاس ساعت‌رانگاه کرد وپس‌از آنکه سارووسکی به‌او اطمینان داد که هنوز دوساعت دیگر به حرکت قطار باقی است به ادامه سخنان خود پرداخت :

ـ شایع است که رادك پنهانی نیکلائی را ملاقات کرده است. این شایعه بکلی دروغ است !رادك در زندان است وفقط پیاتاکوف به بهانه معالجه به آلمان رفته است .

اسکوبلین سیگاری آتش زد . او از موثق‌ترین منبع، یعنی از شخص هایدریخ شنیده بود که ملاقات رادك نیکلائی دروغ نیست واتفاق افتاده‌است وپس از اینکه چنین تکذیبی از اسپیژل‌گلاس شنید فکرکرد که«این بلشویکها بازهم دروغ میگویند » وبلافاصله چنین اندیشید : «ولی چرا؟شاید نیکلائی برای آن‌ها خیلی ارزش دارد ... وبی شك میترسند که مبادا نقش او آشکار شود . »

ژنرال اسکوبلین ناراحت و نگران‌بود ،پیشنهادی که ماموران.ك.و.د به‌او کرده بود او را به حیرت انداخته بود . ظاهرا اسپیژل‌گلاس نمیدانست که او یعنی اسکوبلین در جریان بازیهای ان.ك.و.د در لندن هست ومیداندکه بموازات مذاکراتی که اسپیژل‌گلاس درپاریس با اویعنی اسکوبلین دارد، از جهت دیگر نیز عملیاتی را علیه دوستان توخاچفسکی در لندن طرح‌ریزی‌کرده است بدین منظورکه سرانجام توخاچفسکی را بعنوان یك جاسوس انگلیس نیز معرفی کند .

اسکوبلین اندیشید : «ممکن است در لندن‌عملیات‌اوبا شکست مواجه شده‌باشد » ولی آیا ماموریتی که‌باو محول میشد شانس موفقیت بیشتری‌داشت؟ واگر شکست میخورد و یکبار دیگر ان.ك.و.د نقشه های خود را تغییرمیداد، آنگاه سرنوشت نقشه های خود او چه میشد ؟

اسپیژل گلاس لحظه‌ای اسکوبلین را از نظر دور نمیداشت وبدون شك انعکاس افکار ودودلی شدید او را در قیافه‌اش خواند چون فورا با لحن خشکی گفت :

ـ من میدانم که شما به برلن میروید و ممکن است که درآنجا چیزهائی در باره ملاقات رادك ـ نیکلائی شنیده باشید. این شایعه نتیجه تحریکات ماموران جاسوسی بریتانیا در آلمان است . من تکرار میکنم که‌این ملاقات دروغ بزرگی است . شماباید در هرمورد که پیش آیداین موضوع را تکذیب کنید .

ـ من چنین خواهم کرد .

ـدر مورد دفتر سیاسی پراك نیز عصاره و خلاصه اطلاعاتی که این دفتر باید به پراك بدهداین است که تروتسکیست‌ها وزینوویویست‌هابا آلمان بتوافق رسیده‌اند و اعضاء هسته مرکزی مخالفت تروتسکیستی چك در صدد

---

*در سالهای ۱۹۲۶ ـ ۲۸ هنگامیکه مخالفان استالین علیه اودست بمبارزه زده بودند رادك و پیاتاکوف در روسیه یك دفتر سری جدا از سایر مراکز تروتسکیستی بوجود آورده بودند به این دفتر نام «دفتر موازی »داده شده بودووظیفه آن ایجاد ارتباط بین کارمندان عالیرتبه‌ای بودکه مخفیانه پشتیبان تروتسکی بودند .

آنند که کارگران را وادار به اعتصاب کنند و صنایع جنگی را فلج سازند.این عده در چکوسلواکی بنفع آلمان مشغول جاسوسی در رشته های اقتصادی و صنعتی هستند و مامور آنها در پراك شخصی است بنام گریلویچ که بایك اسم عوضی دراین شهر زندگی میکند واین هم آدرس محل و جزئیات مربوط به اوست ...

اسپیژل گلاس درحال ادای این جملات ورقه کاغذی بدست اسکوبلین داد واسکوبلین باتردید پرسید :

ــ اما اگر این گریلویچ ، بازداشت شد و بیگناه معرفی شد ؟

ــ بهیچوجه از این جریان ناراحت نباشید! مدارك باندازه کافی موجود است ومن بشما قول میدهم که او اعتراف خواهد کرد ! وشما بهیچوجه دراین خطر قرار نخواهید گرفت که دولت چکوسلواکی اطلاعات شمارا نادرست و غلط بیابد .

ــ من از این تضمین شما اتخاذ سند میکنم .

ــ کار مهم دیگر این است : شماباید در پراك شایعاتی در باره مارشال توخاچفسکی منتشر کنید . این متن کمی تغییر یافته از اظهارات رادك درباره مناسبات و روابطش باتوخاچفسکی و مذاکرات خود او با توخاچفسکی وپوتنا بمنظور سازمان دادن یك کودتای نظامی است .

ــ آیا منظور توطئه‌ای است که آلمان‌ها هم در آن دخالت داشته‌اند؟

ــ بلی . جزئیات این توطئه را گریلویچ پس‌از آنکه بازداشت شد به پلیس چکوسلواکی خواهد گفت : رادك باآلمان‌ها علیه حکومت شوروی توطئه کرده است و پوتنا دوست رادك نیز دراین توطئه بااو شریك است واز اینجا خیلی ساده چنین نتیجه گرفته میشود که توخاچفسکی یعنی دوست پوتنا نیز یك مامور آلمان‌هاست . آیا شما علم منطق را خوانده‌اید ژنرال؟

ــ آری ...

ــ بسیار خوب !بنابراین دیگر بیفایده است که من جزئیات فعالیتهای آینده شمارا درپراك تشریح کنم .

ــ بدون شك .ولی ...

ــ میخواهید قولی را که در مورد جانشینی ژنرال میلر به شما داده‌ام بخاطرم بیاورید ؟

ــ درست همینطور است که میگوئید .

ــ این گفته یك قول و یك تضمین قطعی و رسمی‌است .حداکثر در ظرف مدت یکسال ،یعنی تاپائیز ۱۹۳۷ ،شما رهبر و رئیس سازمان ار.او.و.اس خواهید بود ، ژنرال اسکوبلین !ومن دراینجا باید این سمت راهم به شما وهم به مادام پلویتسکایا تبریك بگویم ...من یکی از شیفتگان صدای خانم شمابودم و خیلی متاسفم که مادیگر نمی‌توانیم صدای او را در مسکو بشنویم.

ابر سیاهی در آسمان پیش میآمد وباد شدیدی بناگهان برخاست و برگهای زرد و خشك شده درختان را باخود برد وصدای رعداز دورادور شنیده میشد .

در راه بازگشت ،اسکوبلین به ماموریت خود در چکوسلواکی وبه گریلویچ می‌اندیشید : این گریلویچ کیست و چگونه آدمی‌است ؟

۱۵
خیانتکاران حقیقی و جاسوسان دروغی

ویکتور سرژ دریادداشت های خود راجع به گریلویچ می نویسد :
« ... پلیس چك ، فریب يك مامور عادی گ.پ.او را خورد که خود را یکی از فرستادگان هسته مخالفان‌و مامور تروتسکی معرفی میکرد.اعترافات نـادرست و یادداشت های این مامور خرابکار کـه در آن تعلیمات « رهبر پیر » و «دستورهای شیربچه »معلوم نیست بچه منظور و برای چه کسی نوشته‌شده‌بودچیزی‌جزيك تحريك‌وخرابکاری پست ورذیلانه نبود.»*

حقیقت این است که توطئه به موفقیت انجامید .اسکوبلین بامهارت تمام اطلاعات خود را دراختیار نمانوف روزنامه نگار که در ژنوبرای دولت چکوسلواکی کار میکرد گذاشت .و«نمانوف»هم این اطلاعات را به پـراك رساند . گریلویچ توقیف شد و در بازداشت «همه چیز را اعتراف کرد»وبدین ترتیب همانطور که اسپیژل‌گلاس از ژنرال‌اسکوبلین خواسته بود همه چیز مرتب بود و جریان عادی خود را طی میکرد. نمانوف نخست شادمان بود چون اعتراف گریلویچ او را در نظر دولت چکوسلواکی مامور قابلی وانمودمـی ساخت و از طرف دیگر اسکوبلین نیز بعنوان يك مطلع و گزارش دهنده‌طراز اول معرفی شده‌بود . واسکوبلین نیز از این جریان چندان ناراضی نبودچون مـاموریتی را که اسپیژل‌گلاس به عهده‌اش گذاشته بود خوب انجام داده بود .

سرانجام گریلویچ‌ازچکوسلواکی اخراج شد ولی «اعترافات »واقاریر او موجب ناراحتی خیال رئیس‌جمهور بنش شده بود که کلیه جریان را دریك پرونده به او اطلاع داده بودند ، خطر نازی ها خیلی جدی و بزرگ شده‌بود وبهمین جهت هر مطلبی که کوچکترین ارتباطی با دولت آلمان داشت مورد توجه خاص و مطالعه دقیق مقامات بزرگ دولت چکوسلواکی قرار میگرفت.

اسکوبلین ، با مطلع ساختن پراك و قراردادن يك رشته اطلاعـات قلب و نادرست در اختیار دولت چکوسلواکی خدمت بزرگی به استالین‌انجام داده‌بود . اولین سری «محاکمات مسکو » محاکمه زینوویف ــ کامنف ،در همین زمان در مقابل دادگاه عالی شوروی بریاست «اولریخ » شروع شده‌بود واتهامات «جاسوسی و خیانت بنفع آلمان فاشیست » که از طرف استالین‌بـه دو همکار و شاگرد قدیمی لنین نسبت داده شده‌بود افکار عمومی جهانیان را سخت منقلب و آشفته ساخته بود .

دراینجا بود که برای اولین بار نام ژنرال پوتنا بمیان آورده شد و کمتر کسی از ناظران دول غرب دریافتند که اشاره بنام پوتنا مقدمه و علامتی است از تصفیه‌ای که بعداز آن در ارتش سرخ بوقوع خواهد پیوست .

« اعترافات » گریلویچ که در روزنامه های چکوسلواکی منتشر شـد

---

*یادداشت های ویکتور سرژ در شهر مکزیکو سیتی برای چاپ‌بـه موسسه انتشارات «کنترال » داده شد. و پس از مرگ سرژ ژولیا یادداشت‌های او را منتشر کرد . دراین یادداشت ها موضوع گریلویچ در صفحه ۹۹ مطرح شده است . «رهبر پیر » اسم مستعار تروتسکی درهسته مخالفان‌بودو«شیربچه» نیز نام مستعار فرزند تروتسکی لئون سدوف‌بوده‌است .

و جنبه تبلیغاتی بزرگی که به این اعترافات داده شد حتی کسانی راکه باروش های استالین آشنا بودند نیز دچار تردید کرد. این ناظران بخاطر میآوردند که لنین هم در دوران جنگ ارتباطهائی باماموران مختلف داشت. بدون شك لنین در آن زمان میخواست آلمان هارا فریب دهد و دراین کار هم خیلی خوب موفق شده بود ! بنابراین آیا منطقی نیست که اکنون نیز تصور شودکه تروتسکی و دوستان اوبخواهند بنوبه خود از همان استراتژی لنین که درسال ۱۹۱۶–۱۷ موجب موفقیت او شده‌بود بنوبه خود استفاده کنند ؟

این فرضیه را «ژوزف دیویس» در کتاب خود بنام «ماموریت در مسکو» چنین بیان کرده است :

« ... مشکل می‌توان وجود ارتباطهائی را میان دوستان تروتسکی‌و ماموران آلمانی که مورد استناد آقای ویشینسکی دادستان شوروی قرار گرفته قبول و باور کرد . لیکن همه بخاطر میآوریم که لنین در دوران جنگ‌جهانی چگونه رفتار میکرد . می‌توان گفت که شاگردان او خواسته‌اند از این رویه استاد پیروی کنند ... »

و اما در مورد بنش ،باید گفت وقتی یك ژنرال سفید یعنی یك‌دشمن سوگند خورده استالین چنین اطلاعاتی را در اختیار او گذاشته بود ، چگونه او می‌توانست حدس بزند که بااشاره مسکو این کار صورت گرفته‌است؟

معذلك ، آنچه تاکنون شده بود فقط یك سلسله عملیات مقدماتی‌برای «متقاعد ساختن » رئیس جمهوری چکوسلواکی بود . وقتی اسکوبلین از موفقیت اولین اقدام خود اطمینان یافت آنگاه دست به اقدام دیگری زد که پرخطرتر و متهورانه‌تر از اولی بود ، البته قسمت عمده این خطر متوجه یکی از زیر دستان او بود لیکن این مانع نمیشد که شکست آن برای او نیز عواقب بدی داشته باشد .

در سازمان مهاجران روس و درزیرفرمان اسکوبلین جوان با هوش‌و فعالی بنام نیکلا الکسی‌یف کار میکرد. الکسی‌یف یك‌ضد کمونیست تند بود و عقاید افراطی او موجب شده بود که چندبار دست به کارهای غیر عاقلانه بزند . او بقول خودش هربار که ضربت جدیدی به‌بلشویسم وارد میکرد به کلیسای روسی خیابان «دارو » در پاریس میرفت ، شمعی میافروخت و در آنجا برای آرامش روان پدرش دعا میکرد .

نیکلا الکسی‌یف که افسر سابق نیروی دریائی بود موفق شد که‌بعنوان جاسوسی خود را درزندان «شرش‌میدی» زندانی سازد . او و اسکوبلین نقشه جسورانه و پرپیچ و خمی طرح کرده‌بودند و اساس نقشه این بود که اویعنی الکسی‌یف در صددبوده است که نقشه‌های یك زیر دریائی‌متوسط را که‌نیروی دریائی در فکر ساختمان آن بوده است برباید و شخصی که به‌او پیشنهاد خرید این نقشه‌ها شده بود نقشه‌را به الکسی‌یف داده است (نقشه های زیر دریائی که هرگز ساختمان آن شروع نشد، حتی کامل‌هم‌نبوده‌است) .

به نزدیکترین احتمال ، الکسی‌یف چند روز پس از بازداشت خود آزاد میشد چون مطلب آنقدر اهمیت نداشت لیکن این‌آزادی‌درصورتی‌بود که او ضمن بازپرسی نمی گفت که اطلاعات مهمی از اسرار نظامی شوروی در اختیار دارد . این اعتراف موجب شد که پرونده او به دادگاه دائمی‌نیروهای مسلح احاله‌شود و الکسی‌یف همچنان در زندان شرش‌میدی باقی ماند و هفته‌ای چندبار او را در مورد «اسرار نظامی » کذائی کرملین مورد بازپرسی قرار

دادند . این اسرر نظامی بدون آنکه الکسی‌یف کوچکترین اطلاعی از جریان داشته باشد بوسیله اسکوبلین وبکمك ماموران ای.ان.او (قسمت خارجـــی ن.کـ.و.د) تنظیم و تهیه شده بود. آنچه تهیه‌شده بود اطلاعات نظامی بی‌اهمیت ولی صحیح ودرستی بود که بااطلاعاتی که خود فرانسویان از وضع نظامـــی شوروی داشتند تطبیق میکرد و گرچه چیزی به‌این اطلاعات اضافه نمی کرد لیکن ادعاهای الکسی‌یف را واقعیت و حقیقت می‌بخشید .

ممکن است تصور شود که الکسی‌یف می‌توانست خیلی‌ساده خود رابه مراجع صلاحیتدار معرفی کند و اطلاعات خویش را دراختیار ایشان بگذارد. لیکن اسکوبلین واو چنین پنداشته بودند که دراین صورت آنها قبل از«وارد کردن ضربه اصلی »هم ممکن‌است متهم به‌بازی دوسره وتحریك وتوطئه شوند. در حالیکه اگر الکسی‌یف یکبار باتهام جاسوسی بزندان بیفتد یك«منبع‌مطمئن اطلاعاتی » خواهد شد .



سیر فلسفه در جهان امروز

از

شك

تا

يقين

قرن بیستم شاهد صادق توسعه وگسترش لاینقطعی در قلمرو علـم است . درحوزه فیزیك و همچنین فیزیك نجومی ایـن پیشرفت بمثابه حیات جدیدی است .فرضیه نسبی **اینشتین** کـه مفسر يك دنیای چهار بعدی بود، نظریهٔ «بی‌ثباتی» و«عدم‌حتمیت» **هایزنبرگ** و **شرودینگر** که معرف احتمالات وحوادث احتمالی بجای میزانهای مطلق در حیطه فیزيك هسته بود . فرضیه‌کوآنتوم که توسط **ماکس پلانگ** در ۱۹۰۱ پیش

کشیده شده بود ، همه این مفاهیم ، مبانی تغییراتی عظیم در معتقدات ونحوه نگرش ما درباره مواد ومسائل کیهانی است‌بمب اتمی توجه قرن مارا باهمیت فیزیك‌هسته معطوف داشت وبنشانهٔ امکانات بی‌انتهای استفاده از انرژی اتمی در تخریب وصلح و درسازندگی وویرانی جهان مورد توجـه واهمیت قرار گرفت . جهان وهمه آن میزانهای مطلق علمی قرن نوزدهم باشدت تغییر میافت وماده بعنوان يك‌حرکت و

پیشرفت دینامیك مورد مداقه قرار میگرفت و دیگر درهیچ‌جای جهان آن دنیای پنداری و جامد ریاضی یافتنی نبود این معتقد اگر چه سازمان ماتریالیسم را در خویش تحلیل برد مع‌الوصف باشکال‌میتوان هرگونه صبغه روحانــی بدان داد. بدین ترتیب باید معتقد بود که همه فرضیات‌و معتقدات علمی در یك جریان و پیشرفت همیشگی ودائمی است وحوادث‌وتصویرهای دنیای ماآبستن تغییراتی‌ناگهانی‌ازمرحله‌ای بمرحله دیگر وازدورهٔ بــدوره بعد است. همچنانکه طبقه نوین ازمیان جامعه بشری اداره سیاست ، اقتصاد وسازمان فرهنگی جهان را بعهده میگرفت درکنار آن نیز بابزار و وسائلی احتیاج داشت تا بتواند در میدان حیات خویش بخاطر آنچه کــه هدف اوبود نتایج علمی و ثمربخشی کسب کند وبهمین منظور صنایع سنگین ایجــاد شد در گوشه و کنار جهان دستگاههــای شگرف علمی بکار تحصیل و پژوهش‌پدیده‌ها و عوامل وانفعالات طبیعی واجرام ومواد عالم پرداخت وبفاصله کمی ازتاریــخ‌حیات انسان مسائلی چنان شگرف حل شدکه‌اینك زمان مارابیکی از دلیرترین ادوار تاریخ بشری مبدل‌ساخته‌است .

تغییرات مشابه آنچه که در حــوزه‌فیزیك بوجود آمد همچنان در حوزه روان‌شناسی نیز ایجاد شد و دومکتب بخصــوص‌درپی توجیه سنن نظری ووظایف وطرق عمــل اندیشه انسانی برآمدند . یکی ازآن‌دوکه زیر سیطره فکری پاولف ایجاد شد مطالعه روانشناسی رابرطبق اصول وظائــف الاعضا بنانهــاد. و دیگری که وسعتی همه‌جانبه یافت و تمام جهات فکری حیات انسان را بمطالعه گرفت انتشار معتقد زیگموند فروید روانشناس بزرگ‌اتریشی‌بودکه‌بشرح شهوت و عشق جنسی انسان واینکه درآن تضاد غیر قابل اجتنابی بین پس زدگی وتمدن وامیال فطری انسان است پرداخت.

مسائلی‌که در چهارچوبه جهــان هنر میگذشت از اثرپذیری این تحول و تکامل برکنار نماند تنوع جنبشها و نهضت‌های نوینی‌که مخالف کلاسیسیسم وسنن جامدو قالبی آن بودند « چون کــوبیسم ــ سور رئالیسم وفرضیات اشونبرگ» همه آنهامعرف مفاهیم جدیدی بودند که تاریخ مغرب زمین نظیر آنهارا در هیچیك از ادوار خود بیاد ندارد . فن نوینی در ادبیات ایجاد گردید که موجدآن طریق جالب جیمز جویس در نثربود. تکنولوژی جدید در این اشاراتی‌که بتکامل علم در قرن بیستم شددارای اهمیت بس بزرگی‌است فراموشی نقشی که تکنولوژی درتکامل قرن ماداشته‌است بمثابه‌نادیده‌انگاشتن‌نیروی خلاقه تحرك و پیشرفت تمدن امروز است وایتهد فیلسوف بزرگ امریکائی یکبار در این مورد چنین گفته‌است که «ماشین‌های بخار، ــ ماشین‌های سوختی، وماشینهای افزار دست درکارخانه‌ها و کارگاهها‌عاملی مهمتر از همه معتقدات ونظریات سیاسی از آغاز جهان تاکنون برای شکل دادن و تنظیم زندگی‌های انسانی بوده‌اند »گواینکه این اعتقاد پر گزاف و مبالغه آمیزاست ولی دلایل موجود تاریخ زمان ما گواه احیای این نظریه‌است که تکامل ماشین بعنوان متصرفی موفق زندگی و حیات‌کنونی ما را دربرگرفته‌است . تکنولوژی غم‌بزرگ زمان ماست غمی سخت بی‌مهار که برای گروهی بمنزله شیطانی مجسم ومنبعی عظیم بخاطر تصادم و جنگ وبرای گــروهی دیگر همچون وسیله‌ای برای آزادی انسان و پیشرفت مورد توجیه قرار گرفتــه‌است اماسخن برسر فلسفه است زیر وبم آهنگ‌آن وگامهای آرام وتندی که آن درطوفانهای بزرگ زمانه ما برمیدارد این است‌اساس سخن با نبرد بین نوجوئی وکهن گرائی از مشخصات امروزی فلسفه غرب بشمــار میآید . نبردی چنان عظیم که بیان‌مفهومی آن با هیچیك ازایام سلف خویش قرین و همآهنگ نیست فلاسفه‌ای که اهمیت تغییرات تکنولوژیکی برای آنان آشکار نیست ناآگاهانه‌بعقب‌ماندگی‌فرهنگ‌ومعرفت یاری میرسانند وبدین ترتیب نامکن‌بنظر میرسد که در این بلبشو و جنجال فکری

از سنتی که بتواند مبانی اعتقادی یك‌سیستم یا سازمان منظم فلسفی باشد آنچنانکه در قرن هیجدهم امکان داشت سخن گفت وازطرفی نیز سخت دشوار بنظرمیرسدکه بتوان یك سیستم حاکم فلسفی عالی در دنیای مغرب زمین نویدداد.

سنن کهن و حال بهم آمیخته است‌این ناکامی که گریبان گیر فلسفه غربی‌است خلق‌الساعه نیست پس از دکارت تمدن‌اروپا نه تنها در گسترش میراث فلسفی یونان و مشرق گامی برنداشت بلکه در تحلیل‌مسائلی که در قلمرو فلسفه بود نیز دچار کج اندیشی‌هائی شد و مسیر اصلی دانشی‌که بکار مطالعه «بود» و حقیقت هستی می‌پرداخت بجانب انحطاط گرائید. آغاز طلیعه قرن بیستم ابتدای یورش جریانی‌از اندیشه بود که چون سیلانی عظیم مراکز تحقیقاتی علمی جهان رافراگرفت‌مع‌الوصف آنچه که از توجیه وبیان هر یك‌ازاین معتقدات بشر میرسد آن که دربیان این حقیقت که بدین منوال فلسفه مغرب برای ما چه سرنوشتی خواهد داشت کسی را یارای پیشگوئی نیست. ضمن آنچه‌که پس از این میآید باختصار در معرفی مکتب‌های فکری که عصررواج وشیوع آن‌ها از افتخارات قرن بیستم است خواهیم‌کوشید. دراین گفتگو بر سر آنیم تا فارغ از شیوه های کاملا تخصصی جریان امروز فلسفه را در مغرب زمین بیان کنیم واساس نظری آنرا بازگوئیم.

ایدآلیسم

ایدآلیسم به‌آن معنی و مفهوم فلسفی که طی تمام تاریخ فلسفه بکار گرفته شده است با آنچه که از همین کلمه برای بیان یك هدف وآرمان و غایت اخلاقی قصد میشود متفاوت است این کلمه بمعنی فلسفی از آن روی بخدمت فلسفه درآمده است تامبین یك مفهوم کاملا روحانی برای جهان باشد و درین ترتیب در برابر آن اعتقاد جزمی قرار میگیرد که برسرآن است تاجهان رابراساس کاملا مادی و کیفیتی فیزیکی توجیه کند. و بدین‌ترتیب بمعنی یك نظام فکری و فلسفی مبنای‌اصلی این کلمه در قرن نوزدهم وبانام برکلی آغاز میشود.

ایدآلیسم اصلا یونانی است که بمعنی دیدن است و نخستین کسی که از آن دربیان مفهوم فلسفی استفاده برده است افلاطون است که باعتبار یکی ازمعانی

سرگذشت چنگال



کلمه « چنگال » برای اولین بارموقع صورت برداری از اثاثیه‌و ظروف سفره خانه شارل پنجم پادشاه فرانسه بکار رفت. زیرا صورت برداران ضمن کار به دوشاخه‌های فلزی کوچکی شبیه چنگك برخوردند، وناچار آن‌را چنگال نام نهادند.

اما استفاده از چنگال تا مدتهای دراز فقط درانحصاردربار فرانسه بود ، وتنها از قرن شانزدهم به‌این طرف بود که استعمال عام پیداکرد.منتها، در بدوکار، چنگال را تنها ازچوب ویا ازعاج می‌ساختند اما ایتالیائی‌ها ازقرن دهم با چنگال آشنا بودند.

به سال ۹۱۱ پس از میلاد، خواهر امپراتور روم غربی، بنام «آرژیر» با فرزند «دوك ونیز » یعنی «روبرت اورسیانو»ازدواج کرد . در جشن‌عروسی، موقع شام ، عروس خانم بجای آن‌که به‌رسم آن زمان «ونیز» باانگشت‌غذا بخورد ، بایك چنگال کوچك طلائی به صرف غذا پرداخت وبدینطریق، از همانروز اشراف و نجبای «ونیز» بتقلید ازعروس ، در سرسفره خود چنگال بکاربردند . اما تامدت درازی استفاده ازآن بنابه‌دستور روحانیان برای مردم طبقه پائین ممنوع بود زیرا چنگال از اشیاء «تجملی» محسوب می‌شد، و استفاده از اشیاء تجملی را روحانیان برای افراد طبقات پائین ممنوع داشته بودند !

اصلی این کلمه یعنی « نمونه» آن را در مورد یك سلسله حقایق مجردی که خود او بدآنها قائل بوده وامروز جهان‌فلسفه از آن بعنوان « مثل افلاطونی» یادمیکند بکاربرده‌است .

بنابرآنچه ازکتب و متون تاریخ فلسفه برمیآید تااواخر قرن هفدهم ایدآلیسم تنها باین شیوه فکری گفته میشد ومورد استعمال دیگری نداشته‌است ولی بعدها موارد استعمال زیادی یافت و حتی آن‌که گروهی براین اعتقادند که هیچ یك‌از لغات دنیا که در قلمرو علوم و فلسفه موارد استعمال دارندچون«ایدآلیسم»معانی مختلف به خود ندیده‌اند. بهرترتیب بدان منظور که از ایدآلیسم بمعنای یك نظام فکری تصویری روشن در ذهن داشت‌و بدان قیاس روبناها و تغییرات و زیربم‌آن را درزمان معاصر مورد بحث و گفتگو قرارداد ضروری است که تعریفی اگر چه نه چندان عمیق از ایدآلیسم بدست دادبرتراندراسل فیلسوف ومتفکر قرن‌ما درباب اصالت ذهن یا ایدآلیسم می ـ نویسد :

« کلمه اصالت تصور بوسیله‌فلاسفه بصورتهای مختلف استعمال شده‌است درکلمه اصالت تصور این عقیده مرادمیشود که هر چیز که وجوددارد ویاوجود خواهد داشت بنحوی ازانحاء امری نفسانی‌خواهد بود آنهائی‌که بنظریات فلسفی آشنائی‌ندارند بدون تأمل چنین مکتبی رامردود وبرخطا خواهند دانست ولی آنچه که حائزاهمیت است اینکه درست یا نادرست ما نمیتوانیم مکتب اصالت تصوررابکلی مردود وباطل بدانیم دلائلی که برله مکتب اصالت‌تصور بیان میشود معمولا دلائلی است که از تئوری علم حاصل شده یعنی ازفرضیه‌ای که بیان مینماید در تحت چه شرایطو وضعیاتی امور واشیاء بایستی باشند تا قابل فهم و شناخت بگردند اولین کسی که اقدام اساسی دراثبات این مکتب‌فلسفی بوسیله چنین دلائلی بعمل‌آورد «برکلی» فیلسوف انگلیسی بود برکلی‌مقدمتابادلائلی که تاحد زیادی معتبر بود اثبات کرد که مبادی حسی نمیتوانند خارج ازوجود ماوجود حقیقی داشته‌باشند ... »

اما «ایده» که اساس فلسفه وحکمت نظری فلاسفه‌ای چون برکلی و اخلاف اوست چگونه چیزی میتواند باشد. برکلی ایده را چیزی‌که‌مستقیما وبلامانع شناخته شده باشد مانند مبادی وتاثرات‌حسی تعریف میکند واما در اساس همین «ایده» که چگونه موضوعیت و فعلیت میبابد واینکه چهارگان ذهنی یاتصوری موجد ادراکات ماست اختلاف است برکلی میگوید ماموجد اشیاء مدرك خویش نیستیم این اشیا علل و اسبابی دارند واین علل واسباب ماده نیست بلکه «خداست» .

پله خانف از ایدآلیسم تعریف‌روشنی دارد که بیان آن بیش ازحد متعارف برای خواننده‌ای‌که برسر مطالعه روشن فلسفه است آموزنده است وی در کتاب « تکامل فلسفه وحدت وجودی درتاریخ» مینویسد ایدآلیسم در تکاپوی آن است تاهمهٔ پدیده‌های طبیعت‌وهمه‌کیفیات ماده را براساس کیفیت یاتحولی روحانی توجیه کند و بعبارت صحیحتر توجیه جهان‌بعنوان معلول و مخلوقی که تحت اراده یك‌تکامل وحرکت و علت روحانی فیض حضور و ظهور یافته است طریقه حقه مطالعه و نظر ایدآلیسم‌است .»

پس از برکلی ایدآلیسم در حکمت نظری و فلسفه مغرب زمین تکامل شگرف یافت بحدی‌که تجزیه وتفکیك آن ازحکمت ومعرفت مغرب زمین بمنزله معدوم‌ساختن تمامی رشته‌ها واساس و پایه دانش اروپا است .

ایدآلیسم دراروپا پس از برکلی تمامی زمینه‌های فکری انسان را دربرگرفت در جامعه شناسی وتاریخ مردانی چون هگل واشپنگلر را آفرید ودر قلمرو حکمت نظری و فلسفهٔ متفکرینی چون کانت‌و فیخته واشپنگلر وماخ و نیچه وهایدگر وسارتر و هوسدن وگیرگه‌کور وبرگسون وبسیاری دیگر را پرورید وهم چنین‌در

زمینه فیزیك ومسائل خاصه علم مردانی چون جیمزوادینگتن را عرضه داشت‌اهمیتی که ایدآلیسم در فلسفه کانت پیدا میکند در مورد بحث دراخلاق از نظر این‌فیلسوف بحدی کامل میشود که اجتناب ناپذیر میگردد و همین از طریق فیخته‌به‌بنیادیك «من» که کلی وجهانی وغیر مشخص‌است میانجامد «من» فیخته سپس بعنوان‌اساس نظر فلسفه و حکمت مغرب چنان قرار میگیرد که هیچیك از نظام‌های‌فکری امروز مغرب زمین بی آن که از آن اثری پذیرفته باشند یارای بقاء نخواهند داشت .

سنت ایدآلیسم در قرن بیستم جریان تند گذشته رادارانیست متفکرین که‌این اعتقاد را مورد دفاع قرار میدهند عبارتند از گروچه وژنتیل درایتالیا ایئوکن و ناتروپ‌درآلمان‌مك‌تگارت وبرنیگل‌پاتیسون در انگلستان ایدآلیسم این متفکرین‌واجد تعبیری روحانی در مورد وجود خارجی است و بعبارت دیگر ایدآلیسم‌امروزبه‌جهان خارج چون صورتی‌که از حدود ذهن ما منتزع شده است مینگرد از طرفی نیز ایدآلیسم امروز بر سرتاکید در این‌مورد است که در اندیشه و ذهن ماتکامل ونموی دیالك‌تیکی حاکم‌است وبدین‌ترتیب ایدآلیسم بیش از هر زمانی در قرن مازیر سیطره فکر کانت‌است و مکتب ماربورگ درآلمان ادامه دهنده ونماینده این سنت فکری است . در میان ایدآلیست های‌عالم اروپا کوهن تشخص‌بارزی راازنقطه نظر تلفیق ایده وعلم حائز است هرمان کوهن که از سر آمدان نحله فکری ایدآلیسم است عقیده شیئی برای خود یا شیئی فی‌حد ذات را مردود می‌شمارد و مبانی استدلالی خویش را اساسا بر علوم وتجربه مینهد در مقولات و مفاهیم فکری کوهن وظایف واعمال باطنی آفریننده بیش‌از آنچه که در کانت وجود داشت یافت‌میشود وبدین ترتیب ایدآلیسم قرن بیستم سیستمی است روحانی که از تجارب علمی نیز مایه میگیرد ولی حیطه فیزیك نیز که ازجهتی بجانب ایدآلیسم سوق‌یافته‌است در توجیه واقعیت جهان خارج و جهان مجسم چنان در اساس نظری ایدآلیسم غوطه‌خورده است که پژوهنده‌ای راکه درباب حقایق وواقعیات جهان به مطالعه میپردازد جز بصحرای جنون بدیاردیگری راهبر نیست اونیگتون فیزیك‌دان ومتفکر بزرگ در کتاب « ماهیت جهـان جسمانی » می‌نویسد .

« در جهان علم تصور جوهرجسمانی» کاملاحذف شده و نزدیکترین جانشین آن یعنی بارالکتریکی مقام نمایشگر اصلی را ندارد و مافوق دیگر ذرات فیزیك‌نیست بدین جهت جهان علم باظاهر غیرواقعی خود مارا دچار تعجب میکند جهان علم برای ارضاء ماکه طالب چیزهای مجسم هستیم هیچ‌چیز عرضه نمیدارد وقتی ما نتوانیم این طلب خودرا به‌زبان علمی‌صورت بندی کنیم چگونه از علم‌کاری جز این برمیآید ؟ خود من کوشیدم این طلب را به‌زبان علمی صورت بندی‌کنم ولی جز فشردن انگشتان نتیجه‌ای از آن حاصل نشد.»

بدنبال این مطلب ادینگتون اضافه میکند .

« اگربخواهیم نتیجه را بصورت‌خام خلاصه کنیم باید بگوئیم مایه جهان‌عبارت از «ذهن مایه» است اماتکامل بعدی ایدآلیسم با توجه به اساس نظری «من» بناگهان فلسفه مغرب را انسجامی دیگرداد ناتورپ ایدآلیست آلمانی معتقد شد که تحقق بخشیدن به‌اعتقادات و تمایلات باطنی منتج به‌این نتیجه است که انسان بتواند در توجیه نمائی خویش رامافوق دیگران ووجودی اعلی از «دیگران» قلمداد کند این نحوه اعتقاد گرچه بنحوی بازگشت به‌اعتقاد نیچه وهگل است‌از طرفی نیز چنانچه در ضمن گفتارهای آینده خواهیم دید مبنای اعتقادی فلسفه‌ای شد که به فلسفه فرانسه و مکتب اصالت وجودشهرت یافت براساس این مکتب « من» که‌به‌تحقق ایدآلهای خویش میپردازد در جهان خارج

بصورت شخصیتی که خویش رامیسازد . نمایان میسازد و میقبولاند متحقق میشود. نظیر چنین توجیه «ایدئالی» وارتباط آن بامسائل و عوامل فرهنگی توسط ونیدلباند که اهمیتی بسیار درتاریخ فلسفه معاصر دارد بیان شده است ونیدلباند ازاین نقطه نظر فکری برای توجیه ارزش‌ها استفاده کرد و پس از وی ریسکرت تمایل بارزی بمواد معقول وفکری محض و مفاهیم عملی نشان‌داد.

ازمیان تمامی فلاسفه ایدآلیست جهان در قرن ما ایئوکن متولد در سال ۱۸۴۶ است که در ایالات متحده وانگلستان‌پیروان بسیاری دارد وکتاب بزرگ وی «مسئله حیات انسان» و «حقیقت دین ،مبانی حیات ، و تصورات زندگی از بانفوذترین ماخذ نحله فکری ایدآلیسم است.

معتقدات ایئوکن که سپس درتمامی مکاتب موجود فکری اروپا تاثیر گذاشت مارا بیاد بسیاری از اصول نظیری فیخته و کانت بخصوص در مورد توجه وی به‌اهمیت عمل میاندازد طبق معتقد وی زندگی یك جریان روحی است که کشانیده ومفتاح واقعی همه توانائی ها وقدرتهای حقیقی است عقل به‌تنهائی اصلی ناکافی است و بیشتر مکملی برای ایمان و مذهب‌است در فلسفه ایئوکن تاکید وکششی شخصی ایمان بقدرت لایزال ووحدانیت خداست وی این روش اندیشیدن واستدلال را که قالب خاص فلسفی وی بود نولوجیکال Noo Logical نامید چه این روش تمایل شدیدی به‌زندگی‌ونظریه‌ترکیبی حقیقت و تحلیل داشت .

بهرترتیب ایدآلیسم در فلسفه‌چندین نتیجه سودمند داشت که بااهمیت تراز همه تاکید آن در مسئله وجود میزان‌ها و مقیاس‌ها وارزش‌های ثابت است وهم این

ازاهم دلایل مخالفین شیوه ایدآلیسم یا اصالت ذهن است جان دیوئی متفکر بزرگ امریکائی ازاینکه ایدآلیسم با چه شوقی بگذشته و سنن کهن ارتباط وتعلق‌خاطردارد آنرا مورد نکوهش قرارمیدهد و **مینویسد:**

« فلسفه‌ایله با زمان حال سرو کار دارد باید مسائلی رامطرح کند که ریشه‌اش تغییرات است تغییراتی که‌با سرعت روز افزون رخ میدهد ... در علوم فرض‌ثابت ماندن ویکسان ماندن بطور قطع و یقین جای خودرا بفرض‌ارتباط و پیوستگی در یك سلسله تغییرات و تبدلات داده است».

اما ایدآلیسم امروز آنچه راکه‌دیوئی به آن فلسفه میگوید شیوه‌ای برای مطالعه علم میشناسد و به‌این ترتیب این صلاحیت را از او که باس فکر فلسفی ایدآلیسم بیگانه است میگیرد. بهر تقدیر ایدآلیسم بعنوان یك اعتقاد فلسفی معتقد است که انسان نوین نمیتواند بی آن که ارزشهای ثابت و مطلق راموردتوجه واساس نظر قرار دهد در پی توجیه و شناخت جهان و خویش باشد.

بحث درباب ایدآلیسم دراین مختصر کاری بود که جسارتی توام با گناه نیاز داشت ازاین پس بهمین روال مکاتبی‌به‌بحث وگفتگو گرفته خواهند شد ولی حقیقت بزرگ آن که تاپایان و فرجام تاریخ حیات و تاریخ حکمت و معرفت هیچ اندیشه‌ای رایارای آن نیست که در پایان بحث ایدآلیسم نقطه فرجام گذارد وبهمین دلیل است که ماهرچه گام خودرابسوی توجیه مکاتب امروز اروپا برمیداریم. ایدآلیسم عمیق‌تر شگرف‌تر ــ غنی‌تر و بارورتر میگردد .

حمید حمید

دنیا ، بی‌راستی ، جز ماتمکدهٔ هولناکــی نیست ؛ وبی‌برادری ، جز کلبه محقری .

والتر روتر

وقتی که از
دریچهٔ چشم یك نقاش
به حوادث جهان
نظر کنیم ...



نقاش ، در شمار آن دسته از مردم است که کم‌تر تحت‌تأثیر حوادث سیاسی قرار میگیرند . آنها برحسب موقعیت و محیط کارشان قادرند که خودرا تاحدی از حوادث دنیا دور نگهدارند . مثلا تغییر کابینهٔ کشور ، اگرچه ممکن است اهمیت زیادی داشته باشد ، تأثیر آن در فعالیت حرفه‌ای یك‌نقاش یا پیکرتراش نزدیك به‌صفر است . به‌عبارت دیگر ، نقاش تا حدی در آتلیهٔ خود زندانیست .

بسیاری از نقاشان معروف ، حتی از تغییر قیمتها و رونق یا کساد اقتصادی نیز کمتر اطلاع‌حاصل می‌کنند . کسادی ورونق بازار ، فی‌المثل تغییری در بهای تابلوهای پیکاسو نخواهد بود .

آیا چنین وضعی منجر بدان می‌شود که نقاش ازنظر احساس‌درونی وروانی ، دربرابر حوادث بیطرف و بی‌اعتنا بماند ؟

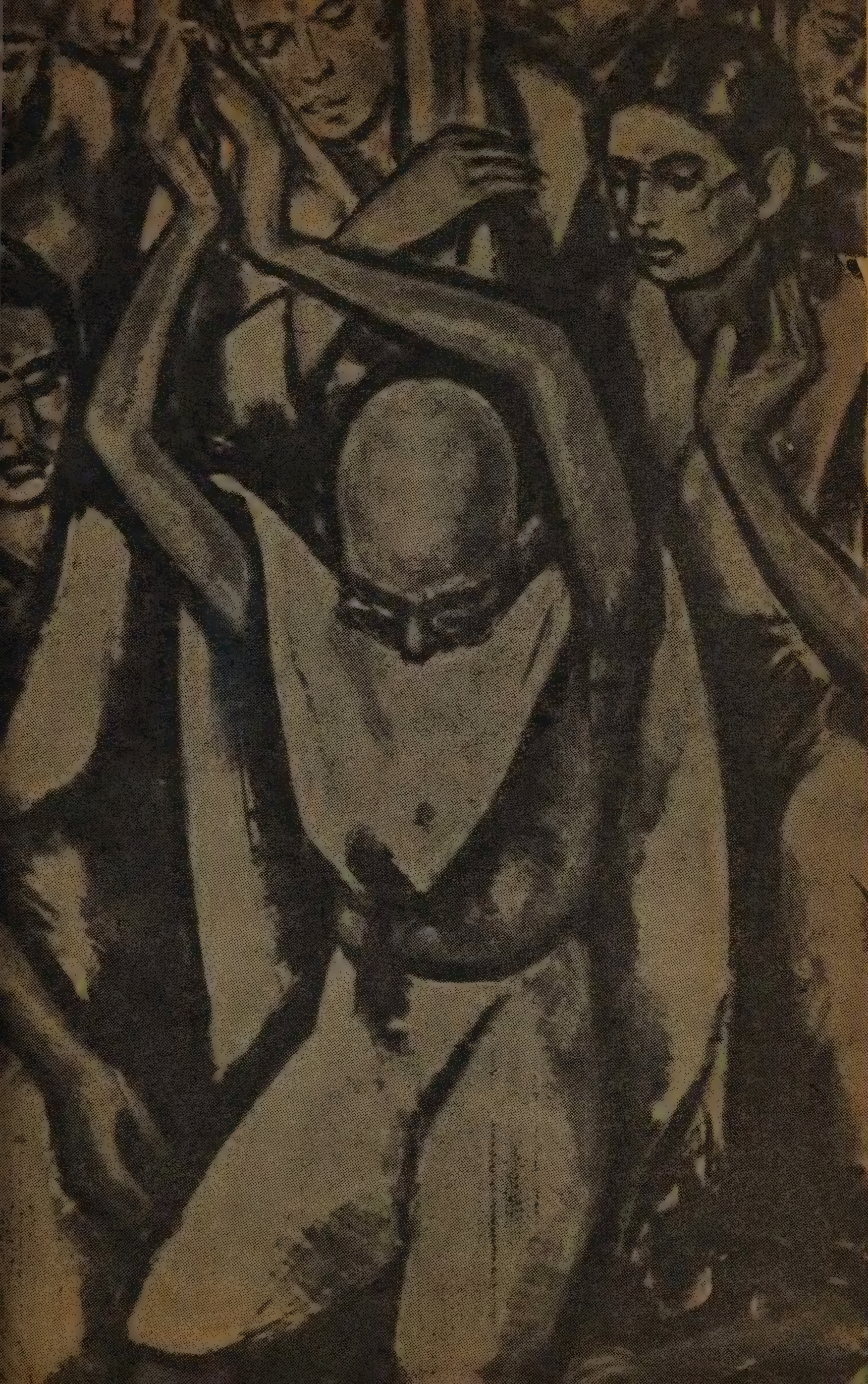
این ، سئوال جالبی است که « ازیس کیشکا » نقاش معروف فرانسوی باترتیب دادن نمایشگاهی در پاریس مطرح کرده است . جواب اورا باید ۸۰ نفر نقاش معروف و مورد احترام فرانسه بدهند .

کیشکا از این نقاشان خواهش کرده است، حادثه‌ای راکه طی‌سالهای اخیر بیش‌از هرچیز در آنها تأثیر گذاشته است در تابلوی توصیف‌کنند و اینها چند نمونه‌ئی ازآن‌تابلوهاست:

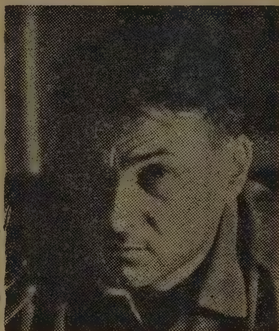


«گویلی «ژوفرین» عقیده دارد که نه تنها حوادث سیاسی ، بلکه‌حتی حوادث فردی نیز میتواند سنبول «تاریخ» قرارگیرد. وی در خودکشی « مریلین مونرو » [به عنوان مثال] چیزی بیش از «تراژدی زندگی خصوصی یك هنرپیشه سینما» مشاهده است :

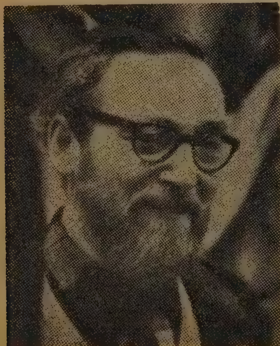
« این حادثه غم‌انگیز، برای‌من، نمونه بحران‌های روانی است که با چنگال خود گریبان بسیاری از جوانان‌کشور های متمدن قرن‌ما را میفشارد !»



«ژان‌کومر» به سال ۱۹۴۴ با گروهی از پارتیزان ها ، تفنگ به دست ، انتظار پیاده شدن نیرو های متفقین را می کشید . برای او «طولانی‌ترین‌روزها» خاطره‌ئی‌است‌که هرگزازیاد نمیرود... یادداشتی‌که اوبراین تابلوخودنوشته، گوئی قطعه‌ئی است از دفترخاطرات یك سرباز جنگ دوم جهانی :



«انسان آماده است . انسان می داند که چه حوادثی در پیش است . انسان می لرزد ، و با این همه ، دلش میخواهد هنگام بروز حادثه آنجا باشد! ـ همه مفهوم «زندگی» شایدبه همین حادثه‌ئی در شرف وقوع‌است بستگی داشته باشد !»



در قلب «ژان دریس» ـ نقاش شاعر مسلك و حساس ـ ، چهره «گاندی و مرگ او تاثیر فراوان بجا نهاده‌است . وی‌میگوید:

«ـ گاندی مظهرعدم خشونت‌بود . مظهر عطوفت بود و مهربانی ... او از ارزنده‌ترین چهره هائی بود که عالم بشریت تا به‌امروز شناخته‌است ... عمر وی با مرگی‌شکوهمند و غم‌انگیز پایان یافت .»



حوادث اخیر کوبا «فیلیپ‌نوایه» را سخت به هیجان آورده است. به عقیده او، آنچه در این روزگاران اتفاق میافتد دلیلی قاطع است بر اینکه انسان، با تمام‌ترقی وپیشرفتی که در زمینه صنعت و هنر به نصیب برده، همچنان ازلحاظ معنویت هم‌پایه بشر دوران حجر باقی مانده است! ــ او می نویسد:

«ــ تابلو من نشان دهنده یکی از صد ها حادثه است که در طی آن، آدم ها از روی نفرت وکینه، یکدیگر را چون درندگان پاره میکنند!»

گوانتالا ، پیکرتراش،عکس‌العمل
فیلسوفانه‌ای نسبت به حوادث دنیا از
خود نشان میدهد . برای او ، آنجا
که [illegible]، انسان گمنام است‌نه‌قهرمان
انسان گمنامی که از میان تودهٔ ملت
درد یا شادی و نفرت یا هیجانش ر
به آسمان‌ها اعلام میکند . در دنیـ
هرچه اتفاق بیافتد ، این انسان گمنا
مستقیما درآن سهیم است !



یئوگنی یفتوشنکو

«ـ نسل جوان شوروی ، نسلی‌که فردا زمام امور کشور خودرا به دست خواهد گرفت ، چه‌گونه می‌اندیشد ؟»

این، سوآلی است‌که «یئوگنی‌یفتوشنکو» شاعری که تاچندی پیش برنسل جوان شوروی حکومت می‌کرد واکنون ، پس‌از نشر این یادداشت‌ها ، به‌باد دشنام گرفته شده‌است ـ در خلال این سطور بدان پاسخ خواهدداد ...

وی دراین قسمت از خاطرات خویش از چگونگی ورود به دنیای شعر سخن می‌گوید :

من یک روسم..!

۲

پس از ماجرای قزاقستان ، من با چهره‌ای آفتاب زده و مردانه پیش‌مادرم برگشتم .

درایستگاه راه آهن ازم استقبال کرد و صحبت کنان سوار تراموا شدیم. ناگهان متوجه شدم که مردم ،با تعجب ، خیره‌خیره بمن نگاه میکنند و دیدم که مادرم چندی به خود پیچید و بعد ، ناگهان اشکش سرازیر شد .

فهمیدم که علتش ، وضع حرف زدن من است ؛ آن زبان «چاروداری» و آن‌لحن بی ادبانه ، و آن کلمات رکیك و فحشهای آبداری که با هر جمله بر زبانم جاری می شود ! ـ چیزی که بی هیچ گفت و گو، معلول زندگی در بیابان بود وبس ...

مادرم گریست . واز آن به بعد، من دیگر تقریبا فحش دادن را برای همیشه فراموش کردم. وقتی به خانه رسیدیم،جیب شلواری را که پول‌هایم در آن دوخته شده بود شکافتم و دستهٔ اسکناس هائی را که حاصل زحمت و رنج شبانه روزم بود به روی میز انداختم .

مادرم گفت : « حالا با این ها خیال داری چه کنی ؟

گفتم : « ـ هیچ . یك ماشین تحریر برای خودم بخرم و باقیش را هم بدهم به تو.

ماشین تحریر را که خریدم ، بی هیچ

فکر وبدون هیچ زمینه قبلی ، بدون این که قبلا راجع به این کار تصمیمی گرفته باشم ، مثل دیوانه ها شروع کردم به شعر گفتن و فرستادن برای روزنامه‌هاوبمباران کردن‌هیات تحریریه روزنامه‌ها بوسیله‌آن اشعار.

خیال میکردم وقتی اشعارم با ماشین تحریر ــ ترو تمیز ــ نوشته شده باشد زودتر چاپ میشود . اما ماشین تحریر کوچکترین کمکی به ام نکرد و هیچ کدام از روزنامه ها و مجلات محض نمونه یك سطر از آن‌ها را چاپ نکردند .

آن روزها ، شهوت دیگر ی‌هم در من می جوشید ، و آن ، فوتبال بو د. شب‌ها شعر میگفتم و روزها در حیاط یا زمین های ورزشی لگد به توپ می‌زدم وباکفش های زهوار دررفته و شلوار پاره وزانوان مجروح و پوستمال شده به خانه بر می گشتم .

در فوتبال ، خیلی زود ترقی کردم و چیزی نگذشت که «دروازه‌بان»شدم واز آنجا یاد گرفتم که نه تنها به طرف حمله کنم ، بلکه نیز از کوچك‌ترین حرکتش به نیات و مقاصدش پی ببرم .واین ،چیزی بود که نه تنها در فوتبال ، بلکه درمبارزات بعدیم و نیز در زمینه کارهای ادبی من سخت به کارم آمد .

به من گفتند که در فوتبال « آیندهٔ خوبی » دارم . پاره‌ئی از همبازی هایم بعدها بازیکن حرفه ئی شدند که حالا،هر وقت به یکدیگر بر می خوریم ، آن‌ها به من حسادت می ورزند و من به آنها !

یك روز ، چیزی نمانده بود که من ، برای همیشه فوتبالیست بشوم .ــ جریان از این قرار بود :

ضمن یك بازی ، موفقیت شایانی به‌دست آورده‌بودم . یعنی توانسته بودم سه‌تاشوت پنالتی پیاپی را با مهارت بگیرم .

وقتی بازی تمام شد ، یکی از مربیان معروف تیم های فوتبال به سراغم آمد و پیشنهاد کرد که یکبار ، برای آزمایش، تحت نظر او تمرین کنم . آه که بچه‌ها چیزی نمانده بود از حسادت بترکند ! منتها اتفاقی افتاد که ، سرنوشت مرا تعیین کرد و مرا از چنگ مربی فوتبال در آورد :

مدت‌ها بود که می خواستم اشعارم را به روزنامهٔ «ورزش‌شوروی » ببرم.

یك روز ، همان‌طور با پیراهن آبی رنگ و رورفته فوتبال و کفش های زمخت پاره پوره‌ام به آنجا رفتم . قطعه شعری در دستم بود که در آن ، عادات ورزشکاران شوروی و آمریکا با یکدیگر مقایسه شده بودوبرای آن ، شیوهٔ بیان «مایاکوفسکی» را انتخاب کرده بودم.

دفتر روزنامهٔ «ورزش شوروی» در خیابان «درژینسکا» واقع شده بود، و عبارت بود از یك اتاق بزرگ که دود سیگار در آن موج میزد و ماشین های تحریر ، که باسرو صدای خود انگارچکش به مغز آدم می کوفتند ، و قلم‌هائی که‌به روی کاغذها ناله می‌کردند، و اوراق‌نمونهٔ چاپخانه ، که خش و خش چندش آوری به راه انداخته بودند .

من ، با خجالت سراغ «بخش شعر» را گرفتم . ــ از پشت پردهٔ غلیظی از دود، یکی جواب دادکه : « ــ خدا روزیت را جای دیگر حواله کند !اینجا یك چنین بخشی وجود ندارد !»

همین موقع ، دستی از میان دودهادر آمد و به شانهٔ من خورد ؛ و صدائی دم گوشم گفت :

« ــ شعر ؟ بده ببینم . .

نسبت به آن دست و آن صدا احساس اعتماد عمیقی کردم : چیزی که‌بعدها به‌ام ثابت شد اشتباه نکرده‌بودم .

مرد سیاه موی سی ساله‌ئی که چشمهای مشکی شرقی داشت جلوم نشسته بود .گفتند اسمش « نیکالای الکساندرویچ تاراسف» و شغلش «.دبیر چهار سرویس بین‌المللی، حزبی ، فوتبال وادبیات »است.

تاراسف به من تعارف کرد بنشینم .با سرعت اشعار را خواند و بدون این که تعارفاتی رد وبدل شود و در بارهٔ آن ها

سپیدهٔ صبح روزی کـه نخستین شعر من در روزنامه ها چاپ می شد ، شخصی به من گفت : ـ خوب ، متوجه باش که از امروز صبح ، دیگر آن دورانی کـه تو «مال خودت» بودی تمام می‌شود !

اظهار نظری کند ، پرسید : «ـ باز هم دارید ؟
من از جیب عقبم ، کتابچهٔ چـروك خورده‌ئی بیرون کشیدم و گفتم :
« ـ بله اما این ها دیگر در بارهٔورزش نیست .
لبخندی زد و گفت : « ـ چه بهتر ! اشعار را بلند بلند ، بدون آنکه به سرو صدای‌ماشین‌های‌تحریر توجه کند ،خواند. بعد زنی را خواست و بیتی را که در آن، یك خوشهٔانگور را به‌یك دسته بالون هواـ شناسی تشبیه کرده بودم برای او خوانـد. بزودی خبرنگار ها ، عکـاس‌هـا وتند نویس ها دور میز جمع شدند . همه به‌دقت گوش می‌دادند .
بالاخره‌تاراسف نگاهی به اطراف‌انداخت و گفت :
« ـ نظرتان چیست ؟ به کار ما مـی خورد ؟
همه دسته جمعی گفتند : « ـ او یك چیزی می شود .
یکی از آن‌ها دستی به شانهٔ من زد و گفت : « ـ یك چیزی میشوی !
تاراسف لبخندی زد و گفت : « ـ من‌هم همینطور فکر میکنم .
تا امروز ، من همه‌اش از خودم سوآل میکنم که چطور آنها توانستند ،استعداد شاعری را در من تشخیص دهند ؟ ظاهرا علت این سرعت تشخیص آن بوده اینها در واقع باادبیات سروکاری نداشتند ومغزشان از « تعصبات ادبی » انباشته نشده بود.
دوباره همه به سرمیزهای خود برگشتند و من و تاراسف تنها ماندیم. او شعـر «ورزش دو گانه » را برداشت و گفت:
« ـ این یکی از بقیه بهتر نیست ،ولی بدرد روزنامهٔ ما میخورد .
و جمله «چاپ شود »را که من مدتهابود در آرزویش می سوختم ،بروی آن‌نوشت؛
گفت : «ـ مبادا فکر کنید که بقیـهٔ شعرهایتان « خیلی خوب »است . نه، منتها در بعض آنها ابیات محکمی پیدا میشود!
[البته من این طوری وانمود کردم که راستی می دانم «ابیات محکم یعنی چه!]
بعد ، ازم پرسید : « ـ الان کارفوری دارید ؟ می خواستم شما را بایکی ازرفقایم آشنا کنم .
آن وقت یکنفر تلفن زد ، و چیزی‌نگذشت که مردی سی ساله و رنگ پریدهٔ با پیشانی بلند و حرکاتی کشیده وارد هیئت‌تحریریه شد که تختهٔ شطرنجی زیر بغل داشت .
تاراسف گفت:
« ـ دوست من «ولودیابارلاس»فیزیك دان ؛ ایشان هم « یئوگنئی‌یفتوشنکو»ی شاعر ...
تاراسف ،اولین کسی بود که مـرا « شاعر » میخواند .
«بارلاس» ابروهایش را بعلامت تعجب بالا کشید وگفت :
« ـ شاعر ؟ میدانید کلمهٔ« شاعر» چه معنی بزرگی میدهد ؟ ...
واز شدت تعجب سرفه کرد !
نمی دانم چرا این مرد ، یـك آدم « معمولی »به نظرم نیامد . موقعیکه سه نفری وارد خیابان می شدیم ، اودوبـاره

تکرار کرد :

« ــ شاعر !... راستی شما به« مردم دنیا »چه می خواهید بگوئید ؟

تاراسف گفت :

ــ او در اول کار ، فقط میخواهدبدنیا اعلام کند که «شاعر»است .

بارلاس سخت عصبانی شد .

ظاهرا او باآن پیشانی بلند و آن‌تخته شطرنجی که زیر بغلش داشت برای تاراسف بسیار پرارزش بود ، و حتی حس مـی کردم که منهم برای او « چیزکی »نیستم... هماتطور که قدم میزدیم چندتا از اشعارم را خواندم . بارلاس گفت :

« ــ گوش کنید !

نگاه نافذی به من انداخت و ادامـه داد :

« ــ البته شما خیلی با استعدادید .شعرتان در بعض جاها آهنگی خاص و موزیکی بسیار قوی دارد . اما من فعلا در روح شما چیزی جز این نمی بینم که آروز دارید دنیا را در مورد استعداد شاعری خود «مجاب» کنید ... واضح‌است که دنیا هنوز باور نکرده است ، ومجاب کردن‌آن هم چندان آسان نیست ... با وجود این، حالا فرض می‌کنیم که دنیا به استعدادشما ایمان آورده ... خوب ، دراین صورت‌معلوم است که از شما انتظاراتی بی حدو حصر خواهد داشت . ها ؟دراین حال ، شما چـه چیز می خواهید به او عرضه کنید ؟

تاراسف گفت :

« ــ آخر ، ولودیا ! این شاعر ماهنوز پانزده سالش هم تمام نشده.

« ــ آها ! پس بدان که ، موقع فکـر کردن دراین خصوص، همین حالاست ؛واز این که بگذرد ، خیلی دیر شده است! ..... از «خود » به تنهائی ، هیچی عمل نمـی آید . البته «احساسات » چیز بسیارزیبائی است ، ولی «احساسات خالی » چیز بسیار مهمی است ؛ نارسا و خالی است.



من از آن روزی که سرنوشت ، مرا با

نئوگنی یفتوشنکو ،درفرانسه، با هموطن مهاجر خـویش « مارك شاگال »ـ نقاش‌نامی‌

پوشکین که در مدرسه برایم تهوع آور شده بود، با مشت نیرومند خود قاب عکس رسمیش را شکست و ، رند و شجاع ، درحالی که بوی برف و شامپانی می داد، ازآن تو بیرون آمد!

آنچه راه فردای مرا جلو پایم باز کرد، همین آشنائی بود .

آن‌ها ، هردو ، ابتدا می خواسته‌بودند نویسنده شوند ولی توفیق یارشان نشده‌بود. این بود که در من «جوانی خودشان »را می‌دیدند و آرزو داشتند که امیدهـــای جوانیشان در من به ثمررسد .

سه نفری تمام مدت شب را در خیابان‌ها پرسه زدیم . وقتی سفیدهٔ صبح دمید و خواستیم از هم جدا شویم ، تاراسف به‌من گفت :

« ـ یك ساعت دیگر ، روزنامه ،بـــا اشعار شما ، توی خیابان‌هاست .

وبارلاس ، گفت :

« ـ متوجه باشید که دیگر ، آن‌دورانی که شما «مال خودتان »بودید ، از امروز صبح تمام می‌شود .

افسوس من در آن لحظه ، گوشم نمـی شنید !

به دوستان جدیدم خداحافظی گفتم ودر خیابان های مسکو سرگردان شدم.

بی اختیار و بی اراده ، انتظار بازشدن کیوسك‌های روزنامه فروش را می‌کشیدم؛ باهمان اشتیاقی که دائم‌الخمرها منتظر باز شدن میخانه هستند .

ساعت هفت بود که یك نسخه از روزنامهٔ «ورزش شوروی » را ـ‌که هنوز بـــوی مرکب چاپ می‌داد ـ از دست روزنامـه فروش بیرون کشیدم . بازش کردم و به شعری که نام من زیرش چاپ‌شده‌بودنظری انداختم ... هرپنجاه نسخه‌ئی را کـــه دست روزنامه فروش بود خریدم در حالی که دست‌هایم‌راچرخ میدادم ، در طول خیابان شروع به دویدن کردم . احساس میکردم که نابغه‌ام !

به اولین رهگذر ناآشنا کـــه رسیدم، نسخه‌ئی به او دادم و گفتم :

« ـ بخوانید .بخوانید . موضوع‌جالبی در آن هست !



به خانه که رسیدم ، روزنامه را جلـو مادرم به روی میز کوبیدم . خیال نمـی کنم زیاد خوشحال شده باشد ، چون که غرغرکنان گفت :

« ـ بسیار خوب . از امروز صبح‌دیگر فاتحه‌ات خوانده شده !و ... تصور میکنم‌که حق‌بااو بود !



روز بعد ، تاراسف دستور داد که حق‌ـ التحریر آن را به من بپردازند :

۳۵۰ برگ اسکناس یك روبلی کهنـه و پاره !

چون شناسنامه نداشتم ، حق‌التحریر رابا ارائه ورقهٔ تولدم دریافت کردم.

دختری که پشت صندوق پرداخت نشسته بود، از دیدن من با آن پیرهن کثیف و کفش‌های پارهٔ ورزشی و صورت آفتاب‌زده، به زحمت و با گاز گرفتن لب های خـود توانست خنده‌اش را بخورد . اما توانستم این صدا را از پشت سر بشنوم‌کـه آهسته می گوید :

« ـ قیافه‌ش را ببین : به بوزینه بیشتر می ماند تا به آدم .

به رویم نیاوردم . پول‌ها را گذاشتم به جیبم و مودبانه خدا حافظ گفتم و بـــا ژست نابغهٔ گمنامی از در خارج شدم.

از مادرم شنیده بودم ، توی کتاب‌هـا هم خوانده بود که شاعرها می‌خواره می شوند . خوب من هم که شاعر بودم تصمیم گرفتم که پولم را تا دینار آخرش مشروب



یك « سالن زیبائی بانوان » درمسکو.
زنان شوروی ، اندك اندك بـا« مسألهٔ زیبائی » کـه پیش‌از این‌هـا نسبت بدان توجه چندانی نداشتنـدآشنامی‌شوند .

بخورم .

به عنوان راهنما ، از دوست پانـزده سالهٔتاتارم ــ یعنی از پسر سرایدارساختمان خانه‌مان کومك خواستم . با لحنی آرام و قاطع گفت که باید به رستوران رفت وزنها را هم باخود برد .

دو دختر هفده ساله را به رستـوران « سپیده دم »دعوت کردیم. این رستوران پر سرو صدا و بی مزه، باآن ستون‌هـای بزرگ یکپارچه و سر ستون‌های مجسمه‌ئی که به داخل سقف فرو رفته بود ، درنظر من دنیای مسحور کننده‌ئی را تجسم مـی داد .

فهرست غذاها را خواندم .

وقتی چشمم به «شراب‌سك Sec » افتاد ، فورا همان را سفارش دادم.

بطری که سر میز حاضر شد ،از تعجب شاخ در آوردم ، زیرا کلمهٔ «سكSec » این معنی را در ذهنم القا کرده‌بودکه‌منظور از آن «قرص شراب» یا « شراب‌به‌صورت گرد و پودر »است .

برای این که مطلب را خلاصه کنم،همین قدر میگویم که دخترها ،مرا نزدیکی های صبح تحویل مادرم دادند !

مادرم به خاطرم آورد ؛ خودم بکلـی فراموش کرده بودم که ساعت ده صبـح بامربی ورزش در زمین فوتبال تمریـن دارم . با سردردی وحشت انگیز ازخواب بر.خاستم . همان طور بی دقت ،چیـزی پوشیدم واز خانه بیرون دویدم .



جلو«دروازهٔ» میدان فوتبال بدون‌آنکه چیزی حالیم باشد ، ایستاده بودم .توپ، جلو چشمم دوتاوسه‌تامیشد !

حتی یك شوت را هم نتوانستم‌بگیرم.

مربـی آمـد و بـا دلسوزی پرسید:

«ــ مریضی ؟

ووقتی که بطرفم خم شد، با انزجار سرش را عقب کشید ه دستهایش را بالا آورد و برای فوتبالیستهائی که خیره شده بودند ، بامهارت یك هنرپیشه ، بـــه « دکلاماسیون » پرداخت .

« ــ ساعت ۱۰ صبح ...یك پسر بچـهٔ ۱۵ ساله ... سیاه مست ! ... راستش این‌که من،از این که در چنین عصر فاسدی‌زندگی می‌کنم ، از خودم خجالت میکشم !

بعد با تحکم به طرف من فریاد کشید:

« ــ برو بیرون ! بـرو گمشوبیرون!

و بدین ترتیب ، دوران فوتبال من در این نقطه خاتمه یافت‌و هیچ سدی بـرای آنکه یك سره به شاعری پردازم باقـی نماند .



همانطور که گفتم ، آن دو نفری که‌به سال ۱۹۴۹ بر سر راه من قرار گرفتند، در کار انسان شدن و شاعر شدن من نقش

گروهی از مردم، با لحنی چنان حق به جانب این جملهٔ مضحك «والله من كه چیزی سر در نیاوردم» را به زبان می‌آورند که انگار هنرمند را ـ از این که چرا در سطح این مردم عامی نیندیشیده تا حرفش برای این عامیان نیز قابل درك باشد ـ به صلابه کشید!

مهمی داشتند.

به هیچ روی نمی فهمیدم که چطورآنها با آن شخصیت ضعیفی که داشتم نسبت به من مهرمی ورزیدند.

بارلاس، برای من یك «کتابخانهٔ زنده» بود. درهای فلسفه نوین را او بود که‌به روی من گشود. همینگوی را او بود که‌به من شناساند... آثار همینگوی ،تازه تازه‌و دراین زمان است که با تیراژهای زیاد در شوروی چاپ و نشر میشود ،و در آن موقع ترجمهٔ آثار او بسیار نادر بود... نوشته هائی‌از او، چون «در سرزمینی دیگر»، «داشتن ونداشتن» و «برفهای کلیمانجارو»، با قدرت و شجاعت‌مخصوص به خود، سخت در من موثر افتاد. وبعدها، بهترین آثار او را «ناقوس عزای که را زنند» تشخیص دادم.

بارلاس، مرا با آثار نادر گروهی از نویسندگان‌مختلف‌جهان، از قبیل‌هامسون، جویس،فریدوپروت، اشتاین‌بك، فالکنر، رمارکو، اگروپه‌ری ،و دیگران آشنا کرد.

روح بلندی که در «کوه افسون» ـ اثر عجیب «توماس مان» ـ زندگی می کرد؛ این کوهی که به جای سنگ ازرنج انسان ها سر بفلك کشیده‌بود، مرا از خود بیخود کرد.

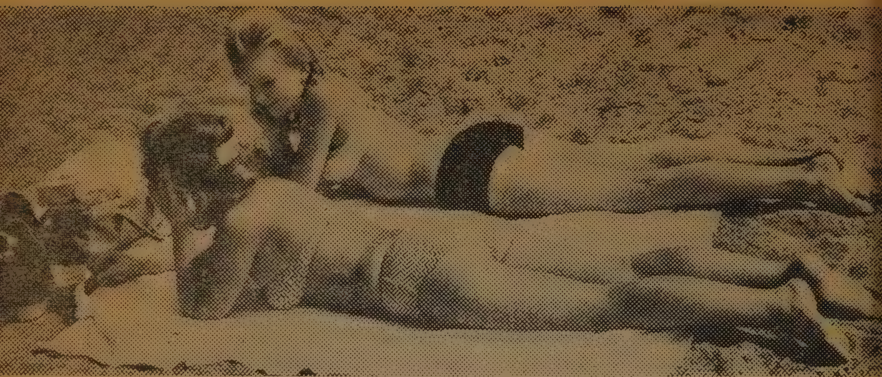
قدرت و تحرك «ویتمن» توحش«رمبو»، غم عریان شدهٔ «بودلر»، جادوی«ورلن»، احساس رقیق «ریلکه» و رویاهای وحشت انگیز «الیوت» و عقل سالم و دهقانی «رابرت فراست» مرا در خلسه فرو برد.

نویسندگان کلاسیك روس که در دوران مدرسه مرا آن طور کسل میکردند، رفته رفته قابل لمس‌تر شده به صورت انسانهائی زنده در آمدند: جمله های سخت «تالستوی» که به سنگ خاره می ماند؛ جمله های شکننده و ترد «چخوف» که‌از برگ‌های پائیزی شباهت می‌برد؛ نثر «داستویفسکی» که‌چون جریان برق‌رعشه به‌اندام آدمی می‌افکند؛ همه وهمه، زیبائی بیان و عمق اندیشه وبلندی دریافت و استنباط را برای من ظاهر ساختند.

پوشکین ـ که در مدرسه، مثل آش ماش روزانهٔ سربازخانه ها تهوع‌آور شده بود ـ با آن مشت نیرومند و جوانش‌شیشهٔ قاب عکس رسمی خود را شکست،ورندو شجاع، در حالی که بوی برف و شامپانی می داد از توی قاب بیرون آمد.

لرمانتوف گردنکش، با لباس نمدیش‌که از آن بخارهای قزاقستان بلند میشد، از لای کتا بها بیرون جست و بر گردهٔ‌اسبی رویائی نشست و رکاب کشید.

چشمان جادوئی «بلوك» ـ که سایهٔ سیاهی گرد آن چنبر زده بود ـ، چشم های آبی ووحشتزده و کودکانهٔ «یسه‌نین» و چشمان نافذ و ریشخند آمیز و فریب خوردهٔ «مایاکفسکی»، اکنون از نزدیك، از پس نزدیك مرا نگاه میکردند.



**امروز دیگر برخورد با چنیـــن‌مناظری در سواحل شنی دریاهای‌شوروی،
تعجب جهانگردان راچندان برنمی‌انگیزد...**

من تا بدان روزگار ، پاسترناك رادرك نمی‌کردم . شعراو برای من پیچیده وبغرنج بود .و رشته های فکرش را در تسلسل ایماژهای درهم و برهمش از دست می دادم .... بارلاس ، اغلب ، اشعار او را برای من می خواند و تفسیر میکرد.

از این که آنها را نمی فهمیدم رنج‌می بردم . من همیشه با افکار آن عده ازمردم که گیجی خود و عدم فهم یك اثر هنری را به گردن هنرمند می اندازند بیگانه بودم ...

عده‌ئی از مردم ، با ژستی چنان غرور آمیز و لحنی چنان حق به جانب این‌جملهٔ مضحك«والله که من چیزی سردرنیاوردم» را بر زبان میآورند که انگار ،هنرمند را از این که چرا مثل اینان فکر نکرده، یادر سطح یك آدم عامی نیندیشیده تا بیانش برای این کند ذهنان نیز قابل درك باشد به صلابه کشید ... اینها از این نکته‌غافلند که بدین ترتیب خود را رسوا می‌کنند.

انسان ، پیش از هرچیز ،باید بکوشد که علی رغم همهٔ ابهامات ، درك کند.وآن وقت است که می‌تواند بگوید «خوشم‌آمد» یا «بدم‌آمد» .

من همیشه صبور بودم .و براثر همین صبر و حوصله بود که یك روز ، ناگهان معجزه‌ئی صورت گرفت : ــ پاسترناك، برای من ، قابل درك و فهم شده‌بود !

این نخستین مرحلهٔ پرورش ادبی من تحت نظر یکی از لایق‌ترین استادان بود؛و این تحول ، هنوز در آثار آن دوران من تاثیری چنان که باید و شاید بر جا نگذاشته بود .

پس‌ازچاپ اولین‌شعرم «ورزش‌دوگانه»، دیگر تقریبا روزی نبود که شعری‌از من‌در روزنامهٔ «ورزش شوروی» به چاپ نرسد .

مضامین‌این اشعار را فوتبال ، والیبال، بسکتبال ، بکس ، کوه نوردی ، قایق‌رانی، اسکی ، پاتیناژ و سایر چیزها از قبیل طول سال نو ، روز اول مه ، روزکارگران راه آهن ، روز تانکیست ها ،و انواع‌و اقسام جشن ها و «یاد روز» هاتشکیل می داد .

این جور « شعر روزنامه‌ئی » ـ که معمولا دارای مضامین مختلف معینی‌است در کشور ما شوروی معمول و مرسوم است؛ و باکمال تاسف باید بگوئیم که هنوز به عمر این « مضحکه » خاتمه داده نشده است . اما برای من ، معنی این کار«شعر سرودن » نبود . بلکه بدان به چشم « یك جور کار فرعی » نگاه میکردم:

ــ رطب ویابسی به هم بافتن ،برای مبلغی پول !

دنباله دارد

ترجمهٔ : علی اسدی

سرگذشت یك قطره‌باران

منوچهری دامغانی (تولد ؟ ـ مرگ ۴۳۲ هـ. ق.) را می توان در واقع شاعر بهار جاوید لقب داد زیرا دیوانی که از او بدست ما رسیده (و حوادثی قریب هزار سال برآن گذشته است) بیش از بیست قصیده در توصیف بهار می‌خوانیم. از اینقرار، شاعر ما بیست بهار را بشادکامی گذرانده یا شادکامی‌های دیرین را بیاد آورده و به ستایش بهار پرداخته است.

گوئی آئینه احساس شاعر بیش از هر چیز جلوه‌گاه دگرگونیهای طبیعت بوده و آنها را بدقت نمودار کرده و بدفتر سپرده است.

شعری که در ذیل از نظر خوانندگان می‌گذرد بخشی از یك قصیده کم نظیر (و شاید بی‌نظیر) منوچهری است در وصف سرگذشت های گوناگون یك قطره باران از لحظه‌ای که از ابر فرو می‌چکد و سفر زودگذر خود را آغاز می‌کند و بر هر گلی نقشی دگرگونه می‌آفریند.

منوچهری در اینجا بدقت تماشاگر احوال گوناگون قطره بارانست و آنرا تا جائی که به برکه می‌پیوندد تماشا می‌کند و حتی در آنجا یکچند به تماشای آن قطره و قطره‌های دیگر می‌پردازد و این دیدار شاعرانه را بالطف کلام خاص خویش برای ما وصف می‌کند.
اینك آن توصیف:

حسن هنرمندی

برفراز هربرگ

آن قطره باران بین از ابر چکیده
گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار .
آویخته چون ریشهٔ دستار چه سبز
سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار .
یا همچو زبرجد گون یکرشته سوزن
اندر سر هر سوزن یك لولو شهوار .

بر گل انار

آن قطرهٔ باران که فرو بارد شبگیر
بر طرف چمن ، بردورخ سرخ گل نار .
گوئی بمثـل بیضهٔ کـافور ریاحی ،
بر بیرم حمـرا بپراکندست عطـار

بربنفشه

وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ
بر تازه بنفشه ، نه به تعجیل ، به ادرار .
گوئی که مشاطـه زبر فرق عـروسان
ما ورد همی ریزد باریك بمقدار .

بر گل ناشکفته

وان قطرهٔ باران سحـرگاهی بنگـر
بر طرف گل نا شکفیده ، بر ، سیـار
همچون سر پستان عروسان پریروی
وندر سر پستان بر ، شیر آمده هموار .

بر لاله

وان قطرهٔ باران کـه چکد از بر لالـه
گردد طرف لاله از آن باران بنگـار
پنداری تبخـالهٔ خردك بدمیده است
برگرد عقیق دو لب دلبر عیـار .

بر قصیل

وان قطرهٔ باران کـه بر افتد بسر خوید
چون قطرهٔ سیمابست افتاده به زنگار .

بر گل زرد

وان قطرهٔ باران که بر افتد به گل زرد
گوئی که چکیده‌است گـل زرد بدینار .

بر گل خیری

وان قطرهٔ باران کـه چکد بر گل خیری
چون قطرهٔ می بر لب معشوقهٔ می‌خوار .

بر یاسمن

وان قطرهٔ باران کـه برافتد به سمن برگ
چون نقطه سفیداب بود از طومار .

برلاله سرخ

وان قطرهٔ باران زبر لالـهٔ احمـر
همچون شرر مرده ، فراز علم نار .

بر سوسن کوهی

وان قطرهٔ باران زبر سوسن کـوهی
گوئی کـه ثریاست براین گنبد دوار .

برگل نسرین

بر بـرگ گـل نسرین آن قطـرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی برزنخ لعبت فرخار

در برکه

آن دایره هـا بنگر اندر شمـر آب
هرگه که در آن آب چکد قطرهٔ امطار ،
چون مرکز پرگار شد آن قطـرهٔ باران
وان دایرهٔ آب بسان خط پرگار .
مرکز نشود دایره آن دایـره بنگر
صد دایره در دایره بنموده پدیـدار .
آن دایره پرگـار از آن جای بجنبـد
وین دایره از جنبش صعب ، آرد رفتار .
هرگه که از آن دایره انگیزد باران
از باد دروچین و شکن خیزد وزنار .

دگر گونی آب در برکه بهنگام ریزش‌باران

گوئی علمـی از سقلاطون سپید است
از باد جهنده متحـرك شده نهمار ،
وانگـه که فرو بارد باران بقـوت
گیرد شمر آب دگر صورت و آثار .
گردد شمر ایدون چو یکی دام کبوتـر
دیدار ز یك حلقه بسی سیمین منقـار

چون آهن سوده که بود بر طبقی بر
در زیر طبق مانده ز مغناطیس احجار .
این جوی معنبر برو این آب مصندل
پیش در آن بار خدای همه اصرار ،
گوئی که همه‌جوی گلابست و رحیق‌است
جویست بدار و خلیجست به کردار ...



توضیح لغات :

دستار ـ مندیل
زبرجد ـ نوعی از زمرد
بیرم ـ بروزن ضیغم ، نوعی از پارچه ریسمانی
حمرا ـ سرخ رنگ
ماورا ـ گلاب
خوید ـ قصیل
سیماب ـ جیوه
خیری ـ بروزن پیری ، گلی دارای انواع مختلف
سمن ـ یا سمن
خوی ـ عرق
زنخ ـ چانه
فرخار ـ ناحیه‌ای در ترکستان
شمر ـ بروزن سحر ، برکه ، غدیر
امطار ـ جمع مطر ، باران
سقلاطون ـ بمعنی رنگ است
تهمار ـ بروزن رهوار ، بزرگ وعظیم وعجیب
معنبر ـ عنبرآگین
مصندل ـ آغشته برصندل
رحیق ـ باده ، می



سخنی نیست..

به ئولین وثمین باغچه‌بان

چه بگویم ؟ ـ سخنی نیست .
می‌وزد از سر امید ، نسیمی ،
لیك ، تا زمزمه‌ئی ساز کند ،
در همه خلوت صحرا
به‌رهش
نارونی نیست .
چه بگویم ؟ ـ سخنی نیست .

***

پشت درهای فروبسته ،
شب از دشنه و از دشمن پر
به کج‌اندیشی
خاموش
نشسته‌ست .
بام‌ها ، زیر فشار شب ، کج ؛
کوچه
از آمدورفت شب بدچشم سمج
خسته‌ست



***

چه بگویم ؟ ــ سخنی نیست ...
در همه خلوت این شهر
آوا
جز زموشی که دراند کفنی ،
نیست .
وندر این ظلمت جا
جز سیانوحهٔ شو مرده زنی
نیست .
ور نسیمی جنبد
به رهش
نجوارا
نارونی
نیست .
چه بگویم ؟ ــ سخنی
نیست .

آذرماه سی‌ونه

ا . بامداد

سبب می‌شود که دربارهٔ « زندگی » در کرهٔ زهره حدس های قریب به یقینی زده شود :

پاره‌ئی عکس‌العمل‌ها هست که احتمالا باعث ایجاد « اکسیژن آزاد » می‌شود . این درست ، اما میلیاردها سال است که این کره « وجود دارد » ودر طی این مدت می‌باید آن‌گونه عکس‌العمل‌ها به‌وسیلهٔ فلزات و شبه فلزات به‌صورت ثابتی درآمده باشد .

فقط « زندگی » است‌که می‌تواند به‌عمل « آزاد کردن اکسیژن » ادامه‌دهد..

مسلم است‌که می‌توان تصور کردکه درکره‌ئی ، اکسیژن ، بدون زندگی تاابد باقی بماند . امااین به‌شرطی میسر است که سطح کره کاملا ازمادهٔ اکسیژن‌داری پوشیده شده باشد ؛ مثلا ازآب ، چیزی که هست ، احتمال اینکه چنین حالتی میلیاردهاسال به‌طول انجامد بسیارضعیف است . فرضیهٔ « اکسیژن بدون زندگی، در زهره » را هنوز بسیاری ازدانشمندان زیربار نمی‌روند .

مسئله درجه حرارت ونوس هم‌هنوز به‌پیچیدگی خود باقی است : از تجزیه



مثلا روی همین‌کرهٔ خاکی ما ، رشد ونمو گیاهان سبب می‌شود که پیوسته اکسیژن آزاد تولید شود وبراثر سوخت سریع یا آهسته‌ئی ، مقدارش ثابت بماند .

اگر کلروفیل سطح زمین نابودمی‌شد و تولید اکسیژن متوقف می‌ماند ، تمامی اکسیژن جو زمین درمدت یك میلیون‌سال ازمیان می‌رفت .

و تحلیل‌های نوری والکترورادیوئی که سالهای متمادی است‌بدان اشتغال دارند، هنوز نتایج قطعی بدست نیامده . بموجب کاوشهای اخیری که باامواج سانتیمتری بعمل آمده ، درزهره‌درجه‌حرارت‌روی‌خاك نزدیك به ۳۰۰ درجه سانتیگراد نشان‌داده شده‌است . اماهیچیك از ترکیبات‌عضوی پیچیده ،نمی‌توانند در چنین درجه

حرارتی مقاومت کنند ، وامکان هیچ جور زندگی شبیه بزندگی مادر روی کرهٔ زهره وجود ندارد . خیلی بعید بنظر می‌رسد تجزیه وتحلیل هائی که باتشعشع سنج‌های مارینر-۲ انجام می‌گیرد جواب قطعی به‌دست دهد ؛ معهذا امیدواریم‌که درمورد بخارآب اطلاعات مطمئن‌تری‌بدست آید ... اکنون وجود بخار آب درجوزهره، بوسیله چندتن از دانشمندان پذیرفته شده است .

دکتر « اسنایدر » ، فرضیهٔ «نبودن هیچگونه زندگی برروی زهره » را قابل قبول میداند ؛ زیرا زندگی براثربمباران شدید ذرات دارای بارالکتریکی از میان می‌رود ... اما این استدلال قانع‌کننده نیست : قسمت اعظمی ازترکیبات جو ضخیم زهره ، باتوده‌های ابرآلودبزرگش که ممکن است بخوبی جلو تشعشع ذرات راسد کند - برمامجهول است .

شباهت کرهٔ مابا زهره ، خیلی از دانشمندان ، واز جمله پروفسور « دوویلیر » ، را به‌قبول وجودپدیده‌های مهم آتشفشانی برروی کرهٔ زهره‌راهنمائی کرده است . بنظر میرسد کارهای اخیر « کوزیرف » (ستاره‌شناس شوروی که در رصدخانه « پولکوفو » کار می‌کند) کاملا مؤید وجود این پدیده است . او دریك طیف زهره‌ئی که مربوط به‌سال ۱۹۵۳ است ، نوارهای تیره‌ای مشاهده کرده که کاملا شبیه است به‌طیف‌هائی‌که از جذب شعله‌ها ودودهای متصاعده از چندین آتشفشان زمینی گرفته شده .

نتیجه‌ئی اندك ، ازکوششی‌بزرگ!

هیچکدام ازاین مسائل بوسیله مارینر-۲ ، « حقیقتاً » حل نشده است. بنابراین میتوان گفت که موفقیت‌های کسب شده بوسیله آن ، بسی جزئی است . معهذا برای اولین‌بار آزمایشگاهی که کاملا بوسیله انسان اداره میشود از فاصله ۳۵۰۰۰ کیلومتری کره‌ئی آسمانی عبور کرده است که تاکنون آنرا از ورای جو جذب‌کنندهٔ خودمان ، واز فاصله ٤٠ میلیون کیلومتری شناخته بودیم.همه‌چیز بخوبی عمل کرده‌است و احتمال داردکه علت ناچیزی نتیجهٔ حاصله ، فقط وفقط محدود بودن وسایل این آزمایشگاه بوده باشد .

وزن مارینر-۲ فقط ۲۰۰ کیلوگرم بوده است (۳۵کیلوگرم برای بدنه ۱۰۷، کیلوگرم برای دستگاه الکترونی وباتری‌ها، ۱۷ کیلوگرم برای موتور تصحیح‌کننده). برای دستگاههای علمی بمعنی خاص ، فقط ۱۸ کیلوگرم باقی میماند که این مقدار به‌طور وضوح « کافی نیست ! » متخصصان آمریکائی بدون تردید اعتراف می‌کنندکه لااقل باید وزن آن ۵۰۰ کیلو گرم می‌بود تا مارینر-۲ می‌توانست برنامهٔ مشاهده وبررسی خودرا بطور کافی انجام دهد .

تجربهٔ مارینر-۲ نمودار موقعیت اکتشافات فضائی آمریکاست : یعنی تمام این‌کوشش‌هائی‌که به‌عمل میآید ،درنتیجهٔ کمی قدرت موشکهای رآسیونی ، بی‌ثمر می‌ماند .

متخصصان در هرطرحی ، خودرا در برابر انتخاب حزن‌آوری می‌بینند : یاباید اعتمادپذیری را کم‌کنند (اطمینان بکار کم میشود) یابرنامه کار راکمتر سازند .

مهندس آزوین



و احتیاجاتی است که طی تمام تاریخ طولانی حیات انسانی وجود داشته‌است. ولی آنچه که این مسائل را درروشنائی توجیه و تحلیل قرار داده‌است وجه ممیزه قرن‌مابا دیگر قرون پیشین است .

فکر منطقی درباره تشخیص ناگواریهای اجتماعی امروز ضروری یك دانش و معرفت پیشرفته اجتماعی‌است در این‌میان یك «تاریخ عقیده اجتماعی »حداقل خدمتی که میتواند بجامعه بکند اینست که مایه عمده فهم عواملی راکه‌اغتشاش و نابسامانی اجتماعی به‌آنها متکی است در اختیار میگذارد و دیگر نقشی که میتواند بعهده داشته باشد نمایش نیروی محرکه‌ای است که « عقیده اجتماعی» درایجاد جنبش های اجتماعی از خود بروزمیدهد. یك اقدام یا عمل اجتماعی آنچنان حیطه نفوذ دارد که ممکن است یك نیازبزرگ بشمار رود ، ولی همان عمل اجتماعی اگر از جریان رشد « عقیده اجتماعی» مایه نگیرد و یا ازآن ناشی نشود خطرناك است .

هم چنین آن عمل و اقدام‌اجتماعی که از امیال کور یا عقاید متعصبانه‌ای سرچشمه میگیرد بقیه مواردی را که آزار و زیان اجتماع در آن نهفته‌است نیکو

کفشدوزك !



حیوانی از جانب خدای مهربان !

دراوائل قرن یازدهم درپاریس ، مردی که به‌اتهام قتل ارباب خود مظنون واقع شده بود به‌اعدام محکوم گردید .

درروز اجرای حکم ،که جمعیت‌بیشماری درمحوطه میدان اعدام جمع‌شده بودند ، موقعیکه متهم سررا روی کنده‌مخصوص نهاد تا میرغضب باتبر آنراجدا کند ، کفشدوزکی پشت‌گردن متهم‌نشست‌جلاد که فقط مامور اعدام یك انسان بود ودستوری برای کشتن حشره نداشت ،تبررا بکناری نهاد و بادست خود حشره‌را گرفت و رها کرد ، لیکن اندکی بعد ، دوباره کفشدوز با بالهای گسترده پشت‌گردن مرد محکوم نشست ، جلاد برای بار دیگر تبر را کنار گذاشت وبا تلنگر ، حشره را ازپشت گردن وی راند اما برای‌بار سوم‌نیز حشره همانجا نشست .

درهمین موقع ، مردی ازمیان جمعیت‌خود را دوان‌دوان به‌پای سکوی اعدام رساند ، رنگ ازچهره میرغضب پرید ،زیرا پادشاه راشناخت . شاه ، روبرلوپیو که‌مسیحی متعصبی بود ، غالبا برای‌تفحص‌در احوال مردم با لباس مبدل به‌میان‌آنان میرفت . وی وجود این حشره راازجانب‌خداوند دانست ، ودستور داد مرد محکوم را آزاد کنند .

چند روز بعد ،قاتل اصلی دستگیر شد وازآن روز ، مردم معتقد شدند که‌این‌حشره نبایستی یك حشره معمولی باشد ، بلکه ازجانب خداوند مامور نجات مرد بیگناه بوده است . از آن ببعد آنرا«حیوانی ازجانب خداوند مهربان»نامیدند وآنرا چون موجود مقدسی عزیزوگرامی‌داشتند . هرکجا ، چشمشان باین‌حشره میافتاد ، یقین پیدا میکردند که خداونددرآنجا حاضر وناظر است .

اکنون قریب ده قرن‌ازآن‌واقعه‌میگذردوعقاید مذهبی مردم تاحدودی سست شده است ، ولی کفشدوزك هنوز هم لقب«حیوانی ازجانب خدای مهربان» رابرای خود حفظ کرده است .

و پرسود جلوه میدهد از این لحاظ‌آن دانش و معرفت تاریخ تجارب اجتماعی و عقیده اجتماعی که براساس تجارب جمعی رشد یافته است یقینا مبنائی برای عمل خردمندانه و عاقلانه جامعه‌است .

تعریف عقیده اجتماعی بمعنای وسیع کلمه ، عقیده اجتماعی ، محصول همکاری‌های « فکر » و«جمع» است. ولی عقیده اجتماعی بمعنای اندیشیدن گروه درمورد مسائل اجتماعی ، درامر معرفت انسانی سهم بسیار ناچیزی داشته است فکر جمع‌نشانه‌ای از موازین عالی فکر اجتماعی گروه‌برای زندگی اوست امااین فکر جمعی نمیتواند وسیع و جامع‌باشد ، گواینکه همین‌اندیشه چه بسا بتواند منشاء پذیرش یك اعتقاد بزرگ درآینده قرار بگیرد (۱) درحقیقت درکشورهائی که آزادی بیان را پذیرفته ومحفوظ داشته‌اند، وفاداری بتعهدات آن غایت نوع اصلی عقیده است.

تا آنجا که تاریخ به اسنادگذشته‌و حال متکی است، موازین عقیده اجتماعی، چون قانون و مقیاسی در مورد مسائل اجتماعی ، بعهده « شخصیت‌ها» بوده‌است. بدین معنی اصطلاح « عقیده اجتماعی»تنها بخاطر توجیه این نوع افکار باید مورد ارزیابی قرار گیرد.

اندیشه افراد درباب شکست های زندگی اجتماعی عموما در سه مقوله‌ترکیب شده‌است :

۱ــ «گرفتاری » « پیچیدگی » «پیشرفت » « گروه » های انسانی‌بعنوان «گروه».

۲ــ وجود منابع اختصاصی‌انسان‌برای بهره‌برداری وسودجوئی گروه یا دسته ویژه.

۳ــ ایجاد هدفها بمنظور توجیه پیشرفت‌های اساسی و حقوق اجتماعی بدون توجه به نتایج این توجیهات یااستعمال آنچه که این تحلیلها بوجود میآورند.

نخستین نوع مسئله ابتدا با برنامه مسائل اجتماعی ارتباط دارد، اگرچه مفهوم برنامه اجتماعی همه وقت بدرستی تعبیر نشده است .پارهٔ ازاین تضادهادرنوع تفسیر فکری است که در نشر اندیشه معتقداتی چون سوسیالیسم یا کمونیسم یا فاشیسم انجام میگیرد با اینکه این‌نوع تعابیر اساسی نبوده و بربنیادی نیست. گروهی از دوستداران برنامه اجتماعی علت نخستین زیان اجتماعی رامتوجه بی میلی در اندیشه عمیق‌میدانندتادربرنامه‌های اجتماعی ، اینان در حقیقت پیشگامان مطمئن « عقیده » هستند .از لحاظ‌آنان برنامه اجتماعی در ماهیت عبارت از ارائه کامل و مطمئن تمامی روشها واقدامات دانش پژوهانه مردان عمل وکارشناسان زندگی همگانی برای پیشرفت جوامع کوچك وبزرگ انسانی‌است.

دومین نوع مقوله عقیده اجتماعی در واقع ممکن است که اندیشه‌ای ضد اجتماعی بشمارآید ، چنین اندیشه‌ای براساس عقیده سود فردی و شخصی‌سازمان یافته و گواینکه بمنظور سودجوئی طرح شده و سودی نیز در آن نهفته است مع‌الوصف حاوی زیان واغلب ناکامیهای بسیار اجتماعی است و هنگامیکه نتایج زیان آور آن بوسیله گروههای بزرگی که گرفتار آنند کشف‌گردید درآن وقت نفی وطرد خواهد گردید.

سومین مقوله عقیده اجتماعی درپی جستجوی جریان‌های اساسی و عمده عقیده ضد اجتماعی و متوافق اجتماعی است ودر حقیقت بر سر آنست (تا تضادهای فکری جامعه را مورد ارزیابی قراردهد) چنین طریقه مطالعه‌ای برسردرك‌ماهیت‌جریان‌های اجتماعی و تعهدات آن در مورد ترکیب حقوق جامعه‌است .

---

(۱) برای یك نحوه ترکیب فکر گروه اجتماعی و مطالعه در آن باب رجوع شود به
The Process Of Group Thinking By H. S. Elliot. Creative Experinece By M.P.Follette.

تعریف مجدد مقاصد خود از عقایداجتماعی بهره میگیرند و آن را بخاطر سودجوئی بیشتر بخود اختصاص‌داده‌اند . واین‌تنها ادیان نیستند که **برسراین سود جوئی** برآمده‌اند بلکه فرضیات و تئوریهای‌وابسته برشته‌های دیگر علم نیز **برآنند تااز«عقیده اجتماعی»** بمثابه یك منبع سود بهره‌برداری کنند .

فلسفه برسرآنست تا خویش را دریك جهان «اجتماعی» مستقر ساخته واستواری دهد .

از طرفی نیز روانشناسی دیگر آن علم خاصه فردی ساختمانی و رسمی نیست‌بلکه براین کوشش است تا جهان رادراصطلاح پیشرفتها و کردارهای انسانی وارزیابی‌های «گشتالست» Gestalistice توجیه کند .

تکامل و جریان گروه چـون محرکی اصلی که توجیه کلی کردار فرد برآن مبتنی است مورد توجه‌است .

علم با اعتقاد به روشهای واقعـی در اندازه‌گیریهای موثر و بانفوذعوامل مادی و اجتماعی نهفته‌است .

علم باهمه مساعدتی که در خلق‌بهتر وبهتر وسایل زندگی دارد مع‌الوصف‌موجد مسائلـی نیز هست‌که ارتباط این وسائل با ارزش‌های زندگی رامورد بازجوئی‌قرار میدهد. ودراینجا تنها «عقیده اجتماعی» میزان حکمیت وداوری است .

شکل عقیده اجتماعی چون عقیده اقتصادی بخصوص از نظر حیطه نفوذی‌که دارد بااهمیت است . عقیده اجتماعـی در پی یافتن میزان وتقویم زمینه‌های صنعتی و اقتصادی برمبنای مقاصـد و اصطلاحات جامعه بینی و جامعه شناسی است .

مالکیت منابع مادی زمین در زمینه حوزه تکنولوژی ـ توزیع اقتصادی‌مازاد و سود اینها هستند مفاهیمی که‌اقتصاددانان بر سر آنند تاآنها را برمبنای مطالعات ومعانی جامعه شناسی مورد توجیـه‌قرار دهند .

روشهای صنعتی ، موضوعـاتی‌تجربی برای رفاه انسانی بوده است بر عکس سیستم های تربیتی که همیشه روشنائی برای اصلاحات اجتماعی بشمار میرفته‌اند.

نتایج عقیده اجتماعی باختصار حاصل طبیعت اوضاع و موقعیت های اجتماعی است .

ارزیابی دقیق در مورد میزان‌های فرهنگی و اقتصادی و سیاسی ودینی و اجتماعی یك «گروه» ضرورتی نهایی برای ارزیابی دقیق عقیده اجتمـاعـی است .

تاریخ عقیده اجتماعی براین روال وباتوضیح بن‌بست‌ها و عناصری‌که بدانها اشارت شد از آغاز مبارزه انسان درروی زمین باموانع وآشوب‌ها و ناکامیهـای طبیعی و اجتماعی شروع میشود ودرتمام ادوار تاریخ وجودداشته‌است . ولی آنچه که میتواند تکمیل تمام آنچه گفته شدباشد آنکه «عقیده اجتماعی» ابتدائی‌تـرین و نخستین مرحله شکوفائی خویش را در حین بحرانهای اجتماعی میبابد. هنگامی‌که خوشبختی « سلطنت»ها و « مردم»بالنسبه فراهم است « اندیشه جدید »اجتماعی حالتی چون نوسان دارد . امازمانیکـه حالات و موقعیت‌های اجتماعی‌باناعدالتی‌ها درومیشود یا زمانیکه تغییرات اجتماعی بطور ناگهـانی بوقوع می‌پیوندد،جنگهایا دیگر حوادث اجتماعی بوجود میآیندفکر در مورد زندگی اجتماعی ومسائل مربوط به‌آن باشدت تحریك میگردد و افکـار جدید یا سیستمهای نوین فکری کـه «ایدئولوژیها» نام گرفته‌اند رشدمیبابندو بوجود میآیند .

فرد دربرابر مسائل بزرگ میایستد و عقیده اجتماعی که محصول بحرانهای اجتماعی است قالب گیر میشود وتوجیهات آن که دانش پژوهشی واجتماعی‌ترکیبـی ازآن است رشد میبابد .(۲)

ترجمه: ح ـح

---

(۲) کتبی که نویسنده در نوشتن این مقاله از آن ها سود گرفته‌است .

The Grought of social throught by beach walter the Process of group thiking by Harison Elliott A history of social Philosoply by Charles Ellwood Creative Experience by mary Folltte A sistory osocial thaught by Paul Furley the development of sociology by Floya House Social philosoply by Robert Maclever



نبرد من

زمانیکه آدولف هیتلر درزندان «لاندزبرگ» دست به‌کار نگارش کتاب « نبرد من » خودبود، چه‌کسی می‌دانست آنچه این دیوانه می‌نویسد ، حکم اعدام میلیونها نفر انسان ، وفرمان نابودی دهات و مزارع بزرگ ، وشهرها وملت‌هاست ؟ــ اما بیست سال پس‌از آن ، هنگامی دنیا ازاین حقیقت آگاه شد که‌کاراز کارگذشته بود ...

« اروین لایزر » ،بااین تصاویر مستند ، منزل به‌منزل این کاروان خون و خوف را تعقیب کرده است . هنگامی که ماکتاب اورا بخوانیم ، تازه به‌معنای واقعی «نبردمن» آگاه خواهیم‌شد.

نظم استادانه‌ئی که در این مجموعه به‌کار رفته ، براساس تصاویر و متن فیلمی است‌که « لایزر » شخصاً تحت همین عنوان تهیه کرده است . این‌کتاب وآن‌فیلم ،هردورا ،به‌حق باید به‌مثابه قدمی پرارزش درراه تکمیل تاریخ‌جنگ دوم ، بزرگ‌ترین جنایت تاریخ بشر ،به‌حساب آورد .



امپراطور ویلهم دوم

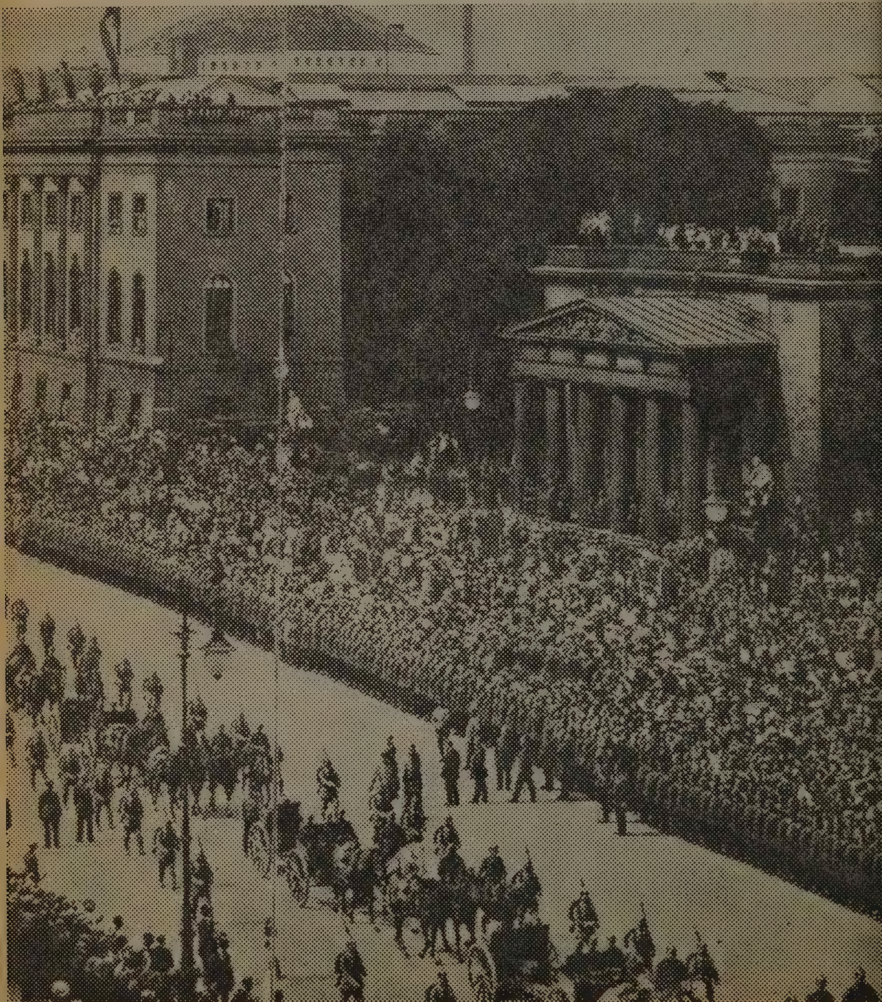
پس از قرن‌هــا اختلاف سیاسی ، سرانجــام به‌سال ۱۸۷۱ از همبستگــی حکومتهای مستقــل آلمان امپراتوری واحدی‌تشکیل‌شد . آلمان واحدباترقیات

صنعتی خود بزودی در ردیف کشورهای بزرگ جهان درآمد . اما به‌قول امپراتور «**ویلهلم** دوم: «ــ : از برق شمشیر خود مغرور، واز همسایگان خویش مظنون ودرنفس خود وحشت‌زده بود.»

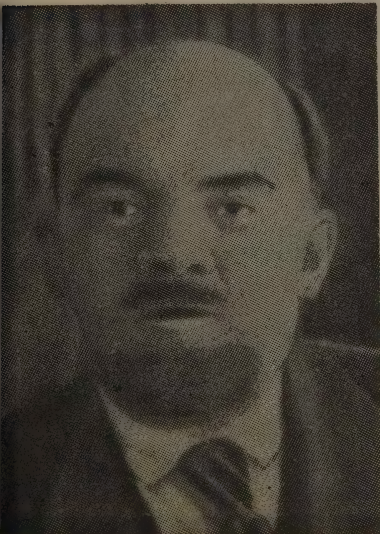
آلمان به‌ظاهر، هنوز ازنظر سیاسی وازلحاظ قدرت نظامی ازسایر کشورهای صنعتی آنروز عقب مانده بود .

در اوت ۱۹۱٤ تشنجات اروپا بشکل جنگ بین‌الملل اول متظاهر گردید ، جنگی که بیش از ٤ سال طول کشید .

رژه توپخانه ارتش آلمان درتاریخ ۹ر۲ر۱۹۱٤ در برلین



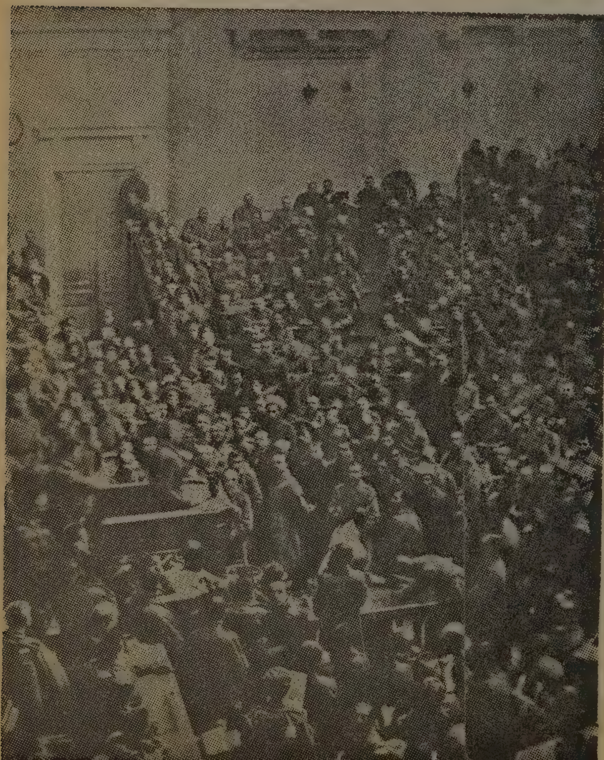
ژنرال« فون هیندنبرگ » [شمارهٔ ۱] و«لودندوروف» [شمارهٔ ۲]



لنین رهبر انقلاب

۱۹۱٤ آلمان بدون اطلاع دقیق از میزان حدود قدرت و امکانات خویش پا بعرصهٔ جنگ جهانی اول گذاشت. اخطارهائیکه از طرف روشن‌بینان‌می‌شد، زیر موج سهمگین احساسات ملی مدفون گردید. بدینجهت حتی سوسیال‌دمکرات‌ها هم به اعتبار جنگی که دولت‌امپراتوری به **رایشتاگ** پیشنهاد کرده‌بود رای‌دادند... موفقیت‌های درخشان اولیه نظامی، تقریبا تمام آلمانی‌ها را به فتح نهائی مومن کرده بود. مظهر یك چنین آدمهائی، کسانی نظیر ژنرال فون‌هیندنبرگ و لودندورف بودند.

۱۹۱۴—۱۹۱۸
جنگ بین‌المللی اول ـ که تا آن زمان بزرگترین جنگ تاریخ به شمار میرفت با بکار بردن سلاحهای نابودکننده مدرن شروع شده بود. میلیون ها نفر کشته شدند و خسارات فراوان ببار آمد نظم اجتماعی‌اروپا با بروز این جنگ، به سختی درهم ریخت. در آغازکار، روسیه تزاری سقوط کرد و اواخر سال ۱۹۱۷ بود که سوسیال دمکراتهای انقلابی [بلشویك ها] در **پترزبورگ** حکومت را بدست گرفتند. در اوائل سال ۱۹۱۸، رهبر انقلاب روسیه، **ولادیمیرایلیچ** ملقب به **لنین** قرار داد صلح **برست لیتوفسك** را با آلمان امضاء کرد. فقر و احتیاج، قدرت آلمان را باضمحلال کشید. ـ در ۱۹۱۷، قحطی بزرگ رو کرد و آلمانی ها را به شکست خود اطمینان داد.

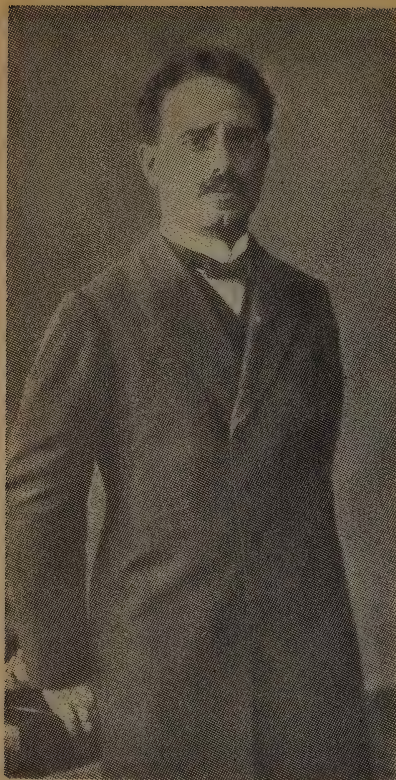


جلسه نمایندگان کارگران و سربازان روسی در مجلس دوما [۱۹۱۷]



قیام ملوانان
و جاشویان در
« کیل »

قحطی وگرسنگی درآلمان : یک‌فروشگاه دولتی سیب‌زمینی در برلین



لیب کنشت ، اولین رهبر حزب کمونیست آلمان

۱۹۱۸ ـ انعقاد پیمان‌صلح باانقلابیون روسیه ، موقتا بارسنگین تسلیحات آلمان را سبك کرد . درپائیز ۱۹۱۸آلمان تسلیم شد . در نهم نوامبر، همزمان‌بامذاکرات آتش‌بس ، در برلین و سایر شهرهـای آلمان انقلاب شعله‌ور شد و در همان‌روز اولیـن جمهـوری آلمان اعلام شد . امپراطور به‌هلندگریخت . در یازدهـم نوامبر ، آلمان شرائط متارکه جنگ را پذیرفت : رئیس نمایندگان مرکـزی ، **ارتزبرگر** ، در ۱۹۲۱ بعنوان «جنایتکار ماه نوامبر» ازطرف افراطیون‌دست‌راست کشته شد . در همان زمان حزب‌سوسیال دمکرات باهمکاری هیندبرگ ـفرمانده ارتش ـ ارگانهـای مشورتی انقلابـی کارگـران و سربازان را منحل‌کرد و انقلاب را دربرلین درهم‌کوفت .دراواخر دسامبر ، حزب کمونیست ـ که درزمان جنگ هسته‌های آن منعقد شده بود ، از جناح چپ حزب **سوسیال‌دمکرات**انشعاب کـرد . رهبـری ایـن حزب با **روزا لوکزامبورگ** و **لیب‌کنشت** بود که چند هفته پس ازآن کشته شدند .

۱۹۱۹ دراین سال ، دول فاتح شرائط انعقاد پیمـان صلح را به‌آلمان شکست خورده ابلاغ کردند.بدین ترتیب‌جمهوری آلمان ، خسارات جنگی راکه امپراتوری سلطنتی باخته بود پرداخت . ارتش به یکصدهزار نفر سرباز حرفه‌ای تقلیل‌پیدا کرد و قسمت اعظم مهمات جنگی نابود گردید . اما درحدود و مرزهای قبلـی آلمان تصرفاتی صورت نگرفت .

وزارتخـانه‌هـای سلطنتی مانند سابق دستگاه دولتی را تحت حاکمیت خـود گرفتند و حتی اساس تولیدات صنعتی همچنان به‌صورت سابق باقی ماند . نیرو های محافظه‌کار ، همگی کوشش‌میکردند امضاء قرارداد صلح **ورسای** را بمنزله‌یك عمل خائنانه رژیم جمهوری قلمداد کنند. ژنرال‌ها : فن **هیندنبرگ** و **لودندورن**‌هم ازطرفی‌اصرارمی‌ورزیدند که سیاستمداران جمهوری را بعنوان‌کسانیکه از پشت‌بملت خود خنجر زده‌اند معرفی کنند .تاحدی کـه حتی **ابرت** صدراعظـم امپراتوری ناگزیر شد به جانبداری ازاینان ، بگوید که «ارتش ما ، در میدان جنگ مغلوب نشده است !»


دست راست : کمیسیون متارکهٔ جنگ متفقین در « کومپین‌ی »

ابرت [باعلامت ×] درمیان جمعی ازامرای ارتش امپراطوری



بدن انسان ۲
این ماشین اعجاب انگیز

دستگاه عضلانی

عضله چیست ؟ استخوانهای بدن انسان برای حرکت دادن خود وسیله‌ئی ندارد ، و تنها به کمك عضلات است که قدرت حرکت بدست می‌آورد . عضلات که تعدادشان از ششصد تجاوز می‌کند ، قسمت‌های مختلف اسکلت بدن را پوشانده‌اند ، و وزن مجموع آنها از نصف وزن تمام بدن بیشتر است .

هر عضله ، از الیاف بیشماری که سخت بهم پیچیده و به‌یکدیگر پیوسته‌اند ساخته شده ؛ و این پیوستگی چنان است که عضله شباهت زیادی به لاستیك پیدا می‌کند .

الیاف عضله را چگونه میتوان مشاهده‌کرد ؟ عضله‌یی را روی میز بگذارید و آن را به وسیله یك سنجاق، از درازا ، رشته رشته کنید . این عمل به‌سهولت بسیار امکان پذیر است ، و رشته‌یی‌که بدست می‌آید ـ به‌شرط آن که فقط یك «رشته» باشد ـ یك «فیبر» عضلانی است . حال اگر یکی از این «فیبر»ها ـ یا رشته‌های عضلانی ـ را زیر میکروسکپ تماشا کنید ، تشکیلات «بافت‌عضلانی» را که از سلول‌های دوکی شکلی درست شده است ، به خوبی خواهید دید .

عضلات چگونه به استخوان‌ها می‌چسبند ؟ معمولا، وسط هرعضله، ضخیم است و گوشتی، و دو انتهایش باریك است و سفت ؛ ونیز عضله همیشه به وسیله همین قسمت های انتهائی است که به استخوان می‌چسبد یکی از این دو سر به استخوانی‌می‌چسبد، ولی استخوان را بحرکت درنمی‌آورد . این سر عضله را « مبداء عضله » میگویند. آن‌سر دیگر عضله ـ که «عضو» رابحرکت درمی‌آورد ـ «انتهای عضله» نامیده می‌شود .

مبداء عضله قدامی بازو ـ که به اسم «عضلهٔ دوسر» معروف است ـ روی شانه قرار دارد و انتهای آن ، درقسمت پائین ، مفصل آرنج ، روی استخوانی‌است که در امتداد انگشت شست قرار گرفته . اتصال عضله به استخوان ، بوسیلهٔ«ریسمان» سفت و محکمی است که **تاندون** نامیده می‌شود . و **تاندون‌ها** « دستگاه عضلانی بدن » را تشکیل میدهند

انواع عضله عضلاتی که استخوان بندی بدن را پوشانده‌اند و ما با اراده خود می‌توانیم آنها را به کار واداریم، (از قبیل عضلات دست‌ها و پاها وعضلات چشم و زبان) ، اینها « عضلات ارادی » هستند .

درمقابل ، عده دیگری از عضلات هستند که اراده انسان هیچ تأثیری درآنها ندارد و به همین جهت «عضلات‌غیرارادی» نامیده می‌شوند . این نوع عضلات ، بیشتر درجدار ورید و شریان ، معده و روده ، کیسه صفرا ، قسمت تحتانی مری ، و در بیشتر اعضای داخلی بدن یافت میشوند

میدهند . چه‌موقع؟ــ همان‌موقعی که هوا سرد است ، یا شخص می‌ترسد و برجستگی های ریزریزی روی پوست بدنش پیدا می‌شود . ــ این برجستگی‌ها ، همان عضلات ریز و غیرارادی پوست است که در این حالت منقبض شده و درنتیجه ، موهای بدن را بلند کرده و راست نگهداشته .

فرق میان عضلات ارادی،و عضلات غیرارادی

فرق میان‌عضلات‌ارادی و عضلات غیرارادی را در دستگاه چشم ساده‌تر ازسایر جا ها می‌توان فهمید .

عضلات ارادی چشم ، آدم را قادر می‌کند که چشم خود را در هر جهتی‌که دلش بخواهد حرکت دهد ؛ اما عضلاتی‌که مردمك چشم را باز و بسته می‌کنند اختیارشان بهیچ‌وجه دست‌خود آدم نیست زیرا وقتی که نور شدیدی به چشم‌بتابد، سوراخ کوچك عدسی چشم بطور خود به خود تنگ می‌شود ؛ و موقعی‌که نور کم باشد ، همین عضلات ، سوراخ عدسی را باز می‌کنند . این عمل کاملا غیرارادی است، زیرا ممکن نیست کسی بتواند این عمل را به اراده خود انجام دهد و سوراخ عدسی چشم خود را تنگ‌تر یا گشادتر کند.

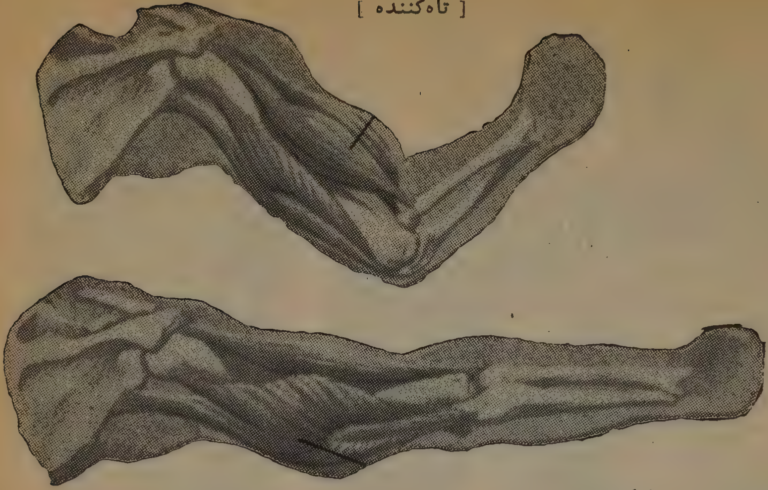
اما به هیچ‌وجه نمی‌شود گفت که عضلات ارادی و غیرارادی ، کاملامشخص و از هم جدا هستند . مثلا لرزشی که در موقع ترس یا سرما عارض انسان می‌شود دراثر حرکات شدید «عضلات ارادی» صورت می‌گیرد ؛ و گرچه معمولا اراده انسان بر این عضلات مسلط است، عضلات ، دراین‌جور موارد ، خود را از تسلط انسان خارج می‌کنند ، و شخص نمی‌تواند برآنها مسلط شود ... یا مثلا شعبده‌بازها هنگام نمایش ، بعض اشیاء را براحتی می‌بلعند و بعد ، بی‌آنکه دچار اشکال و ناراحتی شوند از معده خود خارج‌میکنند. درنتیجه می‌شود گفت‌که عضلات غیرارادی گلو و معده درپاره‌ئی‌موارد می‌توانند کار عضلات ارادی را نیز انجام دهند .



دستگاه عضلانی بدن انسان
(به صورتی که از پشت دیده می‌شود)

مثلا ، هزاران هزار عضلهٔ ریز « غیر ارادی » موهای بدن انسان را حرکت

عضلهٔ دوسر
[تاه‌کننده]



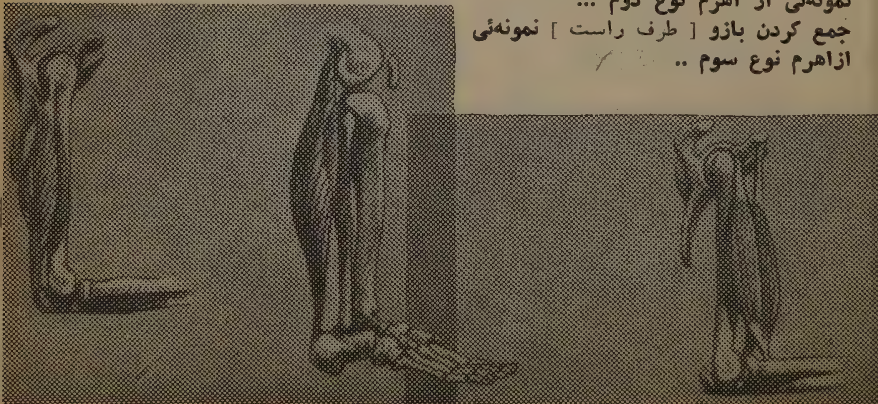
عضلهٔ سه‌سر [بازکننده]

عضلات چگونه کار می‌کنند ؟

بافت عضلانی از یاخته هائی تشکیل شده که «سی‌توپلاسم» شان به جمع‌شدن و باز شدن قادرند . عضله ، وقتی که جمع شد کوتاه‌تر میشود و درنتیجه ، استخوانی‌را که به آن متصل است همراه خود می‌کشد.

عادت‌براین‌است که مردم ، هنگامی که بشوخی می‌خواهند نیروی عضلانی خود را به کسی بازنمایند ، « عضلهٔ دوسر » بازو را درحال انقباض نشان طرف‌میدهند. درچنین وضعی ، ساعد به‌شانه نزدیک‌میشود. هنگامی‌که دست را بازکنند عضلهٔ دو سر منبسط می‌شود ، و عضله سه‌سر که پشت‌بازو قراردارد جمع می‌گردد ، و جمع شدن آن ، ساعد را در امتداد بازو قرارمیدهد. با این ترتیب ، می‌بینیم که عضلات بازو همیشه با هم کارمی‌کنند . درموقع انقباض یکی ، دیگری منبسط می‌شود ؛ و درموقع انبساط آن دیگری ، این یکی به‌حالت

پائین آوردن بازو [سمت چپ] **نمونه‌ئی است از اهرم نوع اول ...**
بلند شدن روی انگشتان پا [وسط] **نمونه‌ئی از اهرم نوع دوم ...**
جمع کردن بازو [طرف راست] **نمونه‌ئی ازاهرم نوع سوم ..**





تاندون ها ، و
لیگمان های مفصل زانو

انقباض درمی‌آید ... باید دانست که تمام عضلات ارادی بدن ، باهم‌آهنگی‌ومساعدت یکدیگر است که وظیفه خود را انجام می‌دهند .

چگونه مفاصل در موقع حرکت به عضلات کمك می‌کند

همهٔ ما می‌دانیم که‌یکی از وسایل افزایش نیرو ، به کار بردن «اهرم» است. اهرم ، وسیله ساده‌ئی است که با نیروی اندك ، کار بزرگی را انجام می‌دهد . «مفاصل» نیز در بدن انسان همان کار اهرم را انجام می‌دهند ، یعنی به نیروی عضلات می‌افزایند تا درنتیجه . عضلات ضعیف ، بتوانند استخـوان‌های سنگین اندام را حرکت دهند .

اگر روی انگشتان پای خود بلند شوید ، یکی از انواع اهرم را بکار گرفته‌اید . یعنی کاری کرده‌اید تادرنتیجهٔ آن ، عضلات کوچکی که نرمهٔ ساق پا را تشکیل می‌دهند ، بتوانند سنگینی بدن را که در یك چنین وضعی قرار گرفته تحمل کنند . عضلات ساق پا می‌باید تا بدان حد قوی باشد که بتواند فشار مستقیم بدن را تحمل کند . اگر ما می‌توانیم روی نوك انگشتان پای خود بلند شویم ، بدین‌دلیل است که یك نوع اهرم به کار برده‌ایم.

درموقع بلند شدن ، بدن ، تمـام سنگینی خود را روی نقطه‌ئی می‌ریزد که استخوان های ساق پا به‌استخوان ران‌متصل شده است ؛ به‌عبارت دیگر : درموقع بلند شدن ، تمام وزن بدن روی مفصل‌های‌زانو قرار می‌گیرد .

موقعی‌که می‌خواهید روی نوك انگشتان پا بایستید و به اصطلاح‌خودمان: «قدبلندی» بکنید، عضلهٔ نرمهٔ ساق پا ، استخوان پاشنه را به طرف بالامی‌کشد .

اگر استخوان پاشنه پا را نگاه‌کنید، **تاندون** فوق‌العاده محکمی را مشاهـده می‌کنید که به آن چسبیده است . ـ این **تاندون** را **تاندون آشیل** می‌نامند.

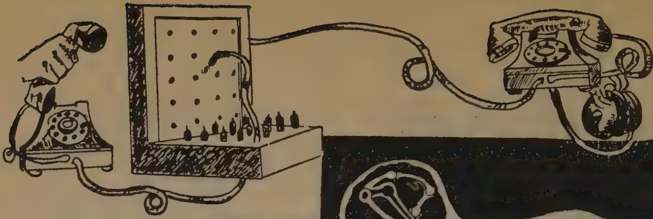
تاندون آشیل ، عضلات نرمهٔ ساق‌پا را به «استخوان پاشنه» متصل می‌کند .ـ موقع قدبلندی‌کردن روی انگشتان پا ، نرمهٔ ساق سفت می‌شود ، منقبض می‌شود. دراین‌حالت ، اگر به ماهیچهٔ پا نگاه‌کنید، عضله را که منقبض شده است به خوبی خواهید دید ؛ **همان‌طور که ماهیچه بازو،** درحالت نزدیك‌شدن ساعد به‌شانه ، بهتر دیده می‌شود .

مغز واعصاب

حرکات‌بدن را چه دستگاهی اداره می‌کند ؟

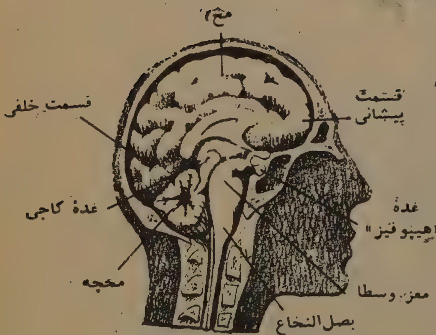
فرض‌کنیدمدادی روی زمین‌افتاده‌است وکسی می‌خواهدآن‌رابردارد. البته ، این کاری‌است بسیار ساده ؛ و آدم باید حرکاتی را انجام بدهد تا به انجام آن موفق شود ؛ و برای این حرکات نیز می‌باید تعدادی ازعضلات ارادی را بکار گیرد : ـ

ابتداء باید مداد را ببیند که کجا روی زمین افتاده ـ برای این منظورباید





دستگاه عصبی بدن انسان ، درست نظیر یك دستگاه مخابراتی کار می‌کند .



بُرشی از جمجمه ،که موقعیت مغز را درداخل کاسهٔ سر نشان می‌دهد .

حرکات عضلات ، بوسیله « مغز » اداره می‌شود ... مغز ، به‌وسیلهٔ رشته‌های فراوان اعصاب ، دربدن انجام وظیفه

چشم‌ها را حرکت داد ، و برای حرکت دادن به چشم‌ها نیز (احتمالا) حرکت‌سر لازم می‌آید . باانجام این چند عمل، مداد «دیده می‌شود » . برای برداشتن‌آن، باید خم شد و دست خود را به مداد رساند ، و بعدازرسیدن دست به مداد و برداشتن‌آن، دوباره باید بلند شد و قد راست کرد.

طبیعی است که‌این کار ، به هراندازه که ساده باشد ، فقط با « حرکت دادن عضلات ارادی » صورت نمی‌تواند گرفت و ناگزیر «لازم‌است» میان این اعمال‌چنان هماهنگی و نظمی وجود داشته باشد که شخص بتواند یکایك آن‌ها را با ترتیب و پشت‌سرهم انجام بدهد .

برای هماهنگی و اداره کردن این حرکات ، دستگاهی لازم است که هم‌فرمان شروع هر عمل را صادر کند ، و هم از آشوب و هرج و مرج در حرکات جلو بگیرد . ـــ چنین دستگاهی در بدن انسان هست ، و نام آن مغز است .

می‌کند . مغز و اعصاب ، متفقا « دستگاه عصبی » بدن را تشکیل میدهند .

مخ چیست ؟ مغز ، نیمهٔ فوقانی جمجمه را اشغال کرده است، وقسمت بیشتر مغز نیز از مخ تشکیل شده .

مخ ، از دو بافت عصبی نیمکره‌ئی شکل به‌وجود آمده که بسیار پیچیده است و تشکیلات درهمی دارد . هریك از این نیمکره‌های مخ ، به‌ساده‌ترین بیان : با «چین‌وچروك»های فراوانی شکل گرفته است ، و هریك از آن دو ، در یك طرف کاسهٔ سر قراردارد .

تمام فعالیت‌های شعوری انسان را همین دوتا نیمکرهٔ «مخ» اداره می‌کنند. مخ قادر است خاطرات گذشته را حفظ کند، مشکلات‌را ازمیان بردارد ، بیندیشد ، معنی هراشاره یا حرکت و یا صدا را به آسانی دریابد ، و تصمیم بگیرد .

مغز انسان ، از مغز تمام حیوانات بزرگتر ، و پرچین و شکن‌تر است ، وتنها به همین علت است‌که شعور او حاکم بر مقدرات زمین و موجودات دیگر شده است ! ـ به علت وجود همین دو تودهٔ پرچین و شکن نیمکره‌ئی شکل .

مخچه چیست ؟ در قسمت خلفی کاسه سر ، و در قسمت تحتانی مخ ، **مخچه** قرار گرفته است . این قسمت مغز نیز دارای دو نیمکره است . کار مخچه ، تنظیم فعالیت‌های عضلانی بدن است . به وسیله مخچه است که انسان قادر می‌شود کسب عادت کند و فی‌المثل، درکارها صاحب مهارت‌بشود : دست کودك خردسال را می‌گیرید و او را بر سر پاهایش نگهمیدارید . کودك نوپا ، تلوتلو می‌خورد ، به‌دفعات برزمین می‌افتد و برمی‌خیزد ، تاآنکه سرانجام ، یادمی‌گیرد که چگونه روی پاهای خود بایستد. راه رفتن نیز چنین‌است ؛ همچنانکه اموردیگر : شناکردن و راندن ماشین و هواپیما ...

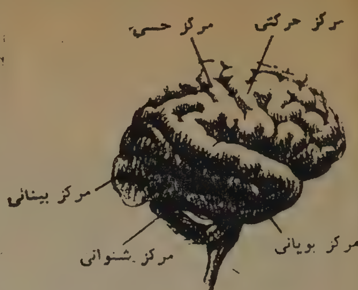
ایستادن و راه‌رفتن ، نیازی به تفکر ندارد ، ولی تصمیم نسبت به این اعمال در مخ گرفته می‌شود ؛ چرا که در جای



نخاع شوکی در قسمت فوقانی خود گسترش یافته ، بصل‌النخاع رابه‌وجودمیآورد. بصل‌النخاع ، محل عبور رشتهٔ اعصابی است که از اعضای بدن به‌مغز یا از مغز به‌قسمت‌های دیگر بدن رفته ، گردش خون ، تنفس ،تغذیه ، ودیگر اعمال حیاتی را منظم می‌کنند .

خود نوعی «فعالیت عضلانی» است و هر فعالیت نیازمند به هماهنگی و آمادگی عضلات است . مخچه ، بطور خودکاراین حرکات را مرتب می‌کند و نظم‌می‌دهد.

انسان ، هنگام اسکی‌بازی یا دوچرخه سواری ، درابتدای امر ، پیش از هر حرکت فکر می‌کند و تصمیم می‌گیرد که درچه‌موقعی چه‌وضعی به‌اندام خود بدهد اما پس از مدتی تمام این حرکات به‌طور خودکار و اتوماتیك انجام خواهدشد . موقعی‌که انسان مشغول « یادگیری»چیزی است ، مخچه تمام حرکاتی را که بدن‌انجام میدهد ،بخاطر می‌سپارد و میداند که‌کدام حرکت را اول می‌باید انجام داد وکدام حرکات را بعد ، و یا بدن درهرموقع چه وضعی می‌باید به‌خود گیرد ... پس از چندی ، همین که شخص بدین حرکات مسلط شد ، مخچه به‌راحتی هر تصمیم«مخ»



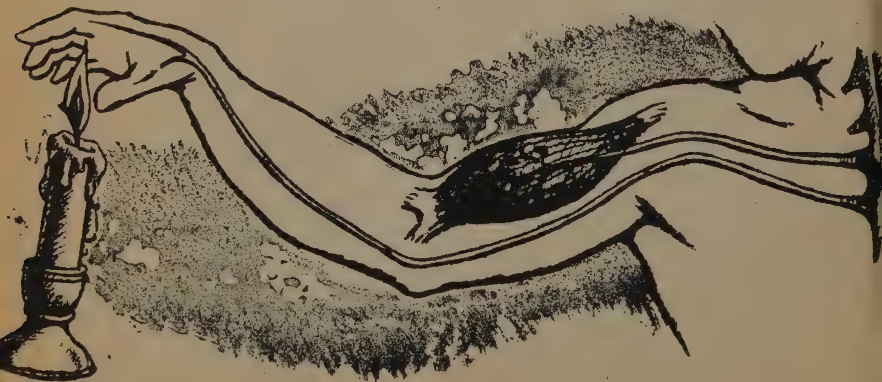
پاره‌ئی از مراکز مغزی که قسمت‌هائی ازحرکات حیاتی انسان را اداره می‌کنند.

را درمی‌یابد و دقیقا رهبری عضلات‌معین را برعهده می‌گیرد . عضلاتی که مخچه اداره می‌کند ، همه بطور خودکار ازآن اطاعت می‌کنند ، ولی نکتهٔ جالب‌اینجاست که درعین‌حال ، تمام این عضلات، جزو « عضلات ارادی» بدن هستند!ـ درحقیقت انسان فقط موقعی می‌تواند بگوید « یاد گرفته‌ام» و «عادت کرده‌ام» که مخچه ، توانسته است موقع هر حرکت و هرتصمیم را ضبط کند و عضلاتی را که در هرمورد به کار می‌آیند ، به‌خوبی تحت اراده خود گرفته باشد !

بصل‌النخاع چیست؟ عضلات غیرارادی ، به‌وسیلهٔ قسمت‌کوچکی از مغز اداره می‌شود که در منتهی‌الیه نخاع شوکی قرار گرفته است . این قسمت بصل‌النخاع نامیده میشود . بصل‌النخاع نزدیك به سه سانتیمتر طول دارد ، و ضخامتش کمی بیش‌از نخاع شوکی است‌که آن را مغز تیره یا مغز حرام نیزمیگویند.

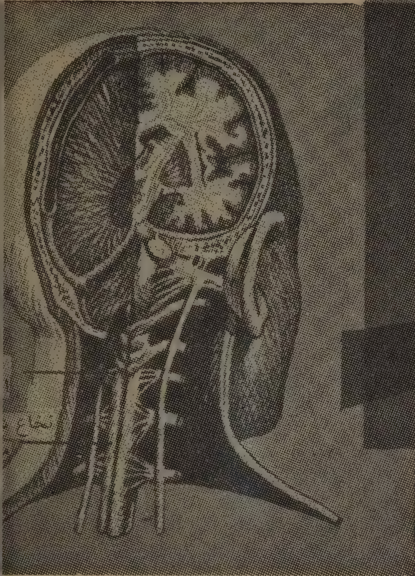
بصل‌النخاع ، تپش‌قلب ، سرعت‌تنفس، همچنین حرکات معده و روده ، عمل بلع، و بسیاری دیگر از اعمال حیاتی بدن را اداره می‌کند .

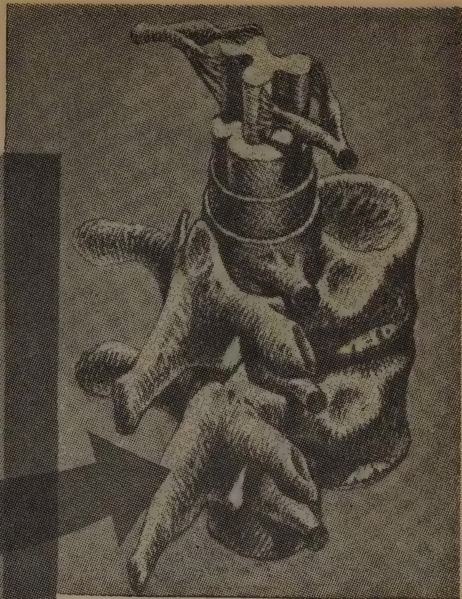
نخاع شوکی چه‌شکلی دارد نخاع از انتهای بصل النخاع شروع می‌شود و از میان حلقه مهره‌ها عبور می‌کند . شکل نخاع ، استوانه‌یی است با یك غشاء یا پردهٔ محافظ ، و عروق خونی که‌اطراف آن را فرا گرفته . در مقطع نخاع ، ریشه های عصبی قرار گرفته است به شکل **H** ، و اندازهٔ آن درمردها کمی بیشتر از زن‌ها است ، و طول آن نیز چهل سانتیمتر است .



وقتی‌که بی‌خبر ، دست راروی‌شعلهٔ شمعی بگیریم ، عضلات‌بازو به‌سرعت جمع می‌شود و بدن رااز منطقهٔ خطـر دورمی‌کند ـ این عمل ساده‌ترین‌راه برای پی‌بردن به‌چگونگی واکنش‌های طبیعی اعـصاب انسان است .

● شکل زیر ، برشی از قسمت خلفی سررا بازنماید .





● شکل بالا چندتاازاستخوان های فقرات است که مهره نامیده می‌شوند و باجمع‌شدن روی هم ، ستون فقـرات را به‌وجود می‌آورند .ـ « مغز تیره » یا «مغز حرام » از سوراخ وسط‌همین مهره‌هاست که می‌گذرد و بدین طریق ،از هرنوع‌صدمه‌ئی محفوظ‌می‌ماند.

دوازده جفت عصب از نخاع شوکی جدا شده به جمجمه و بالاخره به مغزوارد می‌شود . سی‌ویك جفت دیگر هم در طول نخاع ، بطور مستقیم از خود نخاع‌شوکی جدا شده شاخه شاخه می‌شود و درتمام دستگاه‌های داخلی بدن پخش می‌گردد ، منتها ، پس‌از تقسیم شدن به شاخه‌های‌بسیار ریز دیگری که با چشم غیر مسلح دیدنشان محال است .

اعصابی‌که به طرف بالا و به داخل جمجمه میروند ، از بصل‌النخاع میگذرند و وارد مغز می‌شوند . اعصاب و نیمکره طرف چپ مغز ، طرف راست بدن را اداره می‌کنند ؛ و اعصاب و نیمکرهٔ طرف‌راست مغز ، طرف چپ بدن را .

دستگاه عصبی بی‌شباهت به شبکه مخابراتی ارتش نیست !

هر ارتش ، از هزاران هزار فرد تشکیل شده است که هر کدام وظایفی را و جمع آن وظایف بی‌شماری را ، برعهده دارند ... برای اداره فعالیت این افراد ، دستگاهی لازم است‌که دستورات فرماندهی کل را به آنها ابلاغ کند ، و همچنین از وضعیت آنها کسب اطلاع کرده و فرماندهی کل را لحظه به لحظه از آن آگاه نگهدارد . ـ برای این منظور **دستگاه مخابراتی** را ترتیب داده‌اند .

وقتی‌که جنگی درمی‌گیرد ، سربازان و افرادی‌که در خط آتش هستند بوسیله تلفن و سایر وسایل مخابراتی ، تمـــام اتفاقات را به فرمانده و مقامات بالاتر اطلاع می‌دهند . فرمانده اخبار را دریافت کرده ، از روی مجموع اطلاعات خود

دستورهای لازم را تنظیم و بەسربازان ابلاغ می‌کند . دستور فرمانده نیز، بوسیله همین دستگاه مخابراتی به جبهه جنگ و خط آتش اطلاع داده میشود .

چنین دستگاه و ترکیبی را ما در بدن انسان نیزمشاهده می‌کنیم . فرض‌کنیم که مداد شما از روی میز بەزمین افتاد و صدا کرد ، و شما تصمیم گرفتید آن‌را بردارید و این کار را هم کردید .

بەمجردی‌که صدای سقوط مداد بگوش شما می‌رسد ، محرك عصبی‌اعصاب شنوائی گوش‌ها را تحریك می‌کند و این تحریکات به مخ منتقل می‌شود .

گوش‌ها ، شبیه ماموران مخابرات هستند که با تجهیزات و آمادگی کامل منتظرند تا هراتفاقی را بوسیله سیم‌های تلفن به مقر مخصوص فرماندهی برسانند. وقتی که مخ تحریکات عصبی را از گوش ها دریافت می‌کند ، قسمتی از مغز که منطقه خاص شنوائی است ، صدا رادریافت می‌کند . و آن را بەطرف دیگر مغزانتقال می‌دهد . این « منطقه دیگر مخ» ،منطقهٔ مخصوص «شناسائی صداها» است ، که‌آن را « **محل** [و یا **منطقهٔ**] **حافظـهٔ شنوائی** » می‌نامند . بدین معنی که اگر شما قبلا صدای سقوط مدادی را شنیده باشید ، آن صدا دراین نقطه از مغز باقی مانده است ، و حالا فورا آن را ازمیان میلیون‌هاصدای دیگری که ضبط‌کرده‌بیرون می‌کشد و تشخیص می‌دهد و بەاطلاع‌دایره کل می‌رساند که : « این صدا ، صدای سقوط مداد بر زمین بود !» . [این‌وضع، درست شبیه آن‌است که تلگراف رمزی به مرکز فرماندهی رسیده و فرمانده کل آن را برای کشف به دائرهٔ مربوط بدان می‌فرستد و کشف آن را طلب می‌کند .]

اکنون ، شما تصمیم می‌گیرید که مداد را بردارید :

تصمیم گرفته شده است : نیـروی مغناطیسی مخ ، اعصاب را تحریك‌می‌کند: سر ، خم می‌شود . چشم‌ها برمی‌گردند و مداد را روی زمین جست‌وجو می‌کنند و بالاخره آن را می‌یابند . [این قسمت شبیه آن است که فرمانده ، **جهت تکمیل** اطلاعات خود ، برای‌آن‌که دست بەاقدام اساسی بزند ، قسمتـــی از نفرات را برای کسب اطلاعات خاصی در زمینـهٔ تلگرافی که دریافت کرده است ، ماموریت دهد و این اطلاعات را باموفقیت دریافت کند .]

مداد دیده شده‌است. اکنون تحریکات الکتریکی به مخچه صادر می‌شود تا مداد از نظر دیگری مورد شناسائی قرارگیرد ، بدین معنی که « با چه تاکتیکی آنرا از زمین برداریم ؟» [و این اعمال ، شبیه گزارشی است که درمقابل پرسش مجدد فرمانده ، بەاطلاعش می‌رسانیم .]

بعدازدرنظرگرفتن موقعیت مداد مخچه هزاران فرمان ، ویا بعبارت دیگر تحریك مغناطیسی ، از راه اعصاب به عضلات می‌رساند . عضلات ، با هماهنگی حرکت‌می‌کنند، شخص خم می‌شود ، بازوی خود را دراز می‌کند ، انگشتانش را به مداد می‌رساند ، انگشتان را منقبض‌میکند و ... بالاخره مداد از زمین برداشته‌میشود. [و این فرمان‌ها و حرکات ، بەفرمان‌هائی که از مرکز فرماندهی صادر می‌شود و سربازان و افراد در جبهه بمعرض عمل می‌گذارند بی‌شباهت نیست .]

یاختهٔ عصبی یاختهٔ عصبی‌را **نورون** Nevron می‌گویند ؛ و چنان ساخته شده است که می‌تواند جریانات عصبی را از نقطه‌ئی به نقطهٔ‌دیگر می‌رساند . یاخته عصبی قابلیت آن رادارد که ، حداقل ، **مقدار تحریك** را به«مبداء» برساند . تحریکات عصبی عبارت است از نیروی مغناطیسی خفیفی که در بافت‌های عصبی جریان دارد ...

قسمتهای مختلف یك « نورون » هر یاختهٔ عصبی، یك قسمت مرکزی دارد‌که «جسم سلولی» نامیده می‌شود و تشکیل شده است از **هسته** ، **سی‌توپلاسم** و **غشاء یاخته** .

از یك انتهای جسم سلولی، رشته‌های ظریفی از **پروتوپلاسم** خارج می‌شود . این رشته‌ها یا الیـــاف عصبی را **دندریت**

Dendrites می‌نامند و شبیه جوانه هایی است که بر شاخه‌های درختان پیدا می‌شود.

از انتهای دیگر جسم سلولی، رشتهٔ عصبی دیگری خارج می‌شود که از یك صفحهٔ چربی احاطه شده و به انتهای ظریف و پرازانشعابی ختم می‌شود. این رشتهٔ دوم را **آکسون** Axon می‌گویند.

بعضی از این **آکسون‌ها** خیلی کوتاه هستند، ولی بعض دیگر نزدیك به یك‌متر طول دارند.

دندریت، جریان عصبی را به جسم سلولی می‌رساند. و **آکسون**، جریان‌عصبی را از **جسم سلولی** بطرف خارج راهنمائی می‌کند.

بافت عصبی از تعدادی **نورون** بوجود آمده است. بدین ترتیب که **دندریت** یك **نورون**، درمجاورت آکسون یك نورون دیگر قرار گرفته است. محل نزدیکی دو **نورون** به یکدیگر، **سی‌ناپس** Synapse گفته می‌شود.

جریانی که در داخل یك‌عصب‌برقرار است، از انتهای **آکسون** دیگری می‌گذرد و **دندریت** های سلول بعدی را تحریك می‌کند.

اعصاب، بر دو دسته تقسیم‌می‌شوند:

۱ــ **اعصاب حسی** ــ که جریان‌عصبی را از اعضاء حواس گرفته به مغز انتقال می‌دهد.

۲ــ **اعصاب حرکتی**، که جریان‌عضلی را از مغز به عضلات منتقل می‌کند.

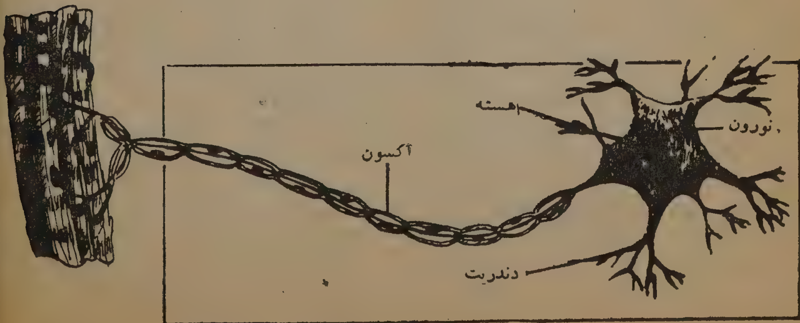
عکس‌العمل، یا رفلکس عصبی چیست؟

حتی درخواب، اگر دستمان به جسم داغی بخورد، بی‌درنگ آن را پس می‌کشیم. برای این‌کار، مطلقا به‌فکر کردن و تصمیم گرفتن احتیاجی نیست؛ این حرکت و حرکات مشابه آن، همیشه بطور خود به‌خودی انجام می‌شود، و آن را **رفلکس عصبی** می‌نامند، یا **عکس‌العمل عصبی**.

در عکس‌العمل عصبی، مسیری راکه جریان عصبی طی می‌کند، **قوس‌رفلکسی** نامیده‌اند. هنگام لمس یك چیز داغ، جریان عصبی از پوست دست ــ ازهمان محلی که با داغی تماس پیدا کرده شروع می‌شود: عصب حسی، جریان را به **نخاع شوکی** می‌برد و **عصب حرکتی** عضلهٔ مورد نظر را تحریك می‌کند و از همان راه‌نخاع [و نه از راه مغز] **جریان عصبی** به عضلات بازو منتهی می‌شود درنتیجه، عضلهٔ بازو منقبض می‌گردد و دست را پس می‌کشد.

سراپای این عمل، همه‌اش یك دهم ثانیه وقت می‌برد. اما درعین‌حال، جریان اصلی حس از نخاع شوکی بالا می‌رود و خود را به مغز می‌رساند، و درد، احساس می‌شود ... پس آنچه دراینجا باعث پس کشیدن دست شده، سوزش موضع نیست، بلکه همان جریان عصبی است؛ و معمولا سوزش و درد پس از پس‌کشیدن دست احساس می‌شود.

تحریکات عصبی از «نورون» عبورکرده به‌عضله می‌رسد.



نفعی که از رفلکس عصبی عاید می‌شود ؟

رفلکس های عصبی ، در محافظت بدن از صدمات خارجی نقش عمده‌ئی دارند . زیرا تا شخص بخواهد درباره هر حرکت لازم برای دفاع از خود فکر بکند ، عارضه یا صدمه‌یی که شخص را مورد تهدید قرار می‌داده کار خود را کرده است !

خودکار بودن رفلکس ها باعث‌میشود که فرصت لازم برای تصمیم و تامل ، وقت را به‌هدر ندهد ؛ و بدن ، پیش از بروز خطر ، خود را دور بکشد .

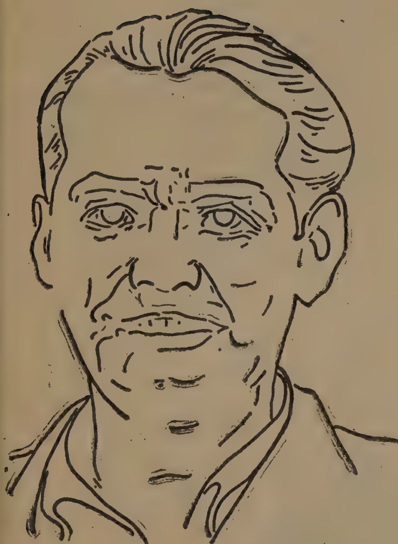
چگونه می‌توان « عمل رفلکس » را دید ؟

براحتی روی صندلی بشینید و ران پای راست را روی‌ران‌پای چپ‌سوار کنید. اکنون دست به زانوی خود بمالید. حس‌میکنید که یك طناب **تاندون کشکك** را به**استخوان زانو** وصل کرده است . حالا با نوك انگشتان خود ، به‌تندی روی این **تاندون** بزنید . ـ اگر این عمل را صحیح‌انجام دهید ، ساق پای راست از زانو خم شده به‌جلو می‌جهد ... چند ثانیه پس‌از این حرکت دوباره آن را تکرار کنید : ـ ضربه موقعی به زانویتان می‌رسد که‌متوجه می‌شوید ساق پایتان درحال حرکت است ؛ زیرا درباردوم ، ساق ، با کوچك‌ترین تماس انگشتان شما به جلو پریده است !

دنباله دارد



کارلوس مورل‌لا ـ لای‌نش ـ سفیر کنونی شیلی در پاریس خاطرات خودرا برزبان میآورد :



لورکا همیشه دوست میداشت که ما را بخنداند !

خبرنگار هفته‌نامهٔ « فیگاروی ادبی » اخیراً مصاحبه‌ئی با « کارلوس مورل‌لا ـ لای‌نش » ـ سفیرکبیر شیلی درپاریس ـ صورت داده است . وی دراین مصاحبه گفته است :

« ـ بله ، من‌لورکا را خیلی‌خوب می‌شناختم ، زمانی‌که درقید حیات بود ، درمادرید ، به‌خانهٔ مامی‌آمد . ماهرگز باحضور اوتنهائی را احساس نمی‌کردیم ، زیرا لورکا برای دوستان خود همه‌چیز را پرمی‌کرد . اوبرای مابه‌منزلهٔ خورشید بود . اماخورشید روزهای ابری ؛ چراکه یکمرتبه ، همانطورکه آمده بود ، بی‌خداحافظی راهش را می‌کشید ومی‌رفت . منتها ، هم‌مامی‌دانستیم وهم خودش، که باز ،بزودی برخواهد گشت .

فدریکو ، قبل‌از هرچیز ، « قلب وعاطفه » بود . وقتی‌که می‌دید غمی گریبانگیر ماشده وکانون خانوادگی‌مان را آکنده است (در آنوقت بچهٔ خردسال ما مرده بود) یکمرتبه ناپدید شد وپس‌از لحظه‌ئی ،درحالی‌که ملافه تختخواب را بسرخود انداخته بود کنار

پرده ظاهر می‌شد ومانند یك‌رقاصهٔ هندی می‌کوشید خاطر ما را مشغول‌کند وبا رقص وجست‌وخیز خود مارا بخنداند . من می‌توانم این اطمینان را بشما بدهم‌که او آدم خوشبختی بود ،آدم فوق‌العاده خوشبختی بود . سرشار ازسلامت ، قدرت وقوت بود ، نه‌ناگزیر بود مبارزه‌کند ونه‌مجبور بودبه‌حل مسائل زندگی بپردازد . ازفقر ونداری رنجی نمی‌برد . زندگی برایش آسان وزیبا بود . تنهاسایه‌ئی که گاه‌بگاه زندگی اوراکدر می‌کرد ، شاید سماجتی بودکه درمورد مضمون « مرگ » داشت . تنها درشعرهایش بودکه به‌این اضطراب وملال می‌اندیشید .»

***

« کارلوس ــمورل‌لاــلای‌نش » ازسال ۱۹۲٤ تاسال ۱۹۳٦ ناظر زندگی لورکا بوده است ویادداشتهائی راکه اززندگی روزمرهٔ خود درآن ایام برداشته ، اکنون تحت عنوان : «دراسپانیا ،با فدریکو گارسیالورکا » منتشر کرده اماهنوز ترجمهٔ فرانسوی این کتاب انتشار نیافته است . این یادداشتها پیش‌از آنکه یك‌کتاب باشد ، فیلمی است ازگذشت روزهای لورکا ، ازآمد ورفتش ، ازخندیدن از آواز خواندنش ، ازشعر خواندنش ، از نقل‌گفتنش ، ازپیانو یا گیتار نواختنش ، واز ادا واطوار درآوردنش در حلقه دوستان ... واینك ترجمهٔ صفحاتی چنداز این‌کتاب :

مه ۱۹۳۱

مدت یکماه بود که **فدریکو** به خانه ما نیامده بود . فقط گاه به‌گاه دیده‌ایم که روی چهار دست وپا ، از زیر پنجره‌مان می‌گذشت وسعی داشت کسی متوجه عبورش نشود... مامی‌دانستیم‌که **لورکا** مارا دوست می‌دارد ، و اوهم می‌دانست که ما دوستش میداریم ...

امروز وقتی که پشت میز نشسته بودیم، بمنزل ما آمد ، دررا بازکرد و به اتاق غذاخوری داخل‌شد ، درحالی که می‌کوشید کسی متوجه نشود ، دسته گل کوچکی هم باخودش آورده بود .

ایستاد ، بشیوه سیاستمداران سرش را خم کرد ، و باجدی‌ترین حرکات ، ازتوی جیبش کاغذی درآورد ، تایش را بازکرد و چنین خواند :

سرود شادمانهٔ فدریکو برای دوستان دلقکش !

شما مرا دلقك خوانده‌اید
و صاحب قلبی ازالماس
شما مرا وحشی وانموده‌اید
وخود خواهی کامل .
شما دیگر نمی‌خواهید
چیزی درباره شعر غرناطه بدانید .
آیا ممکن است‌که اینگونه قضاوت‌کردنهارا،
درمورد من ، همچنان ادامه دهید ؟....

۱۷ سپتامبر
در خانهٔ ما ،
هنگام خواندن نمایشنامهٔ
« عروسی خون »

بیش از یکساعت است که میهمانان آمده‌اند . مشروب می‌نوشند ، پرحرفی می‌کنند ، بساعتشان می‌نگرند و حوصله‌شان بسرآمده است ، ولی **فدریکو** هنوز نسخه دستنویسش را نتوانسته است پیدا کند . نمی‌داند آنرا کجا گذاشته است ... حقش بود که با صبر وحوصله کامل آن را جست وجو می‌کرد ، نه این‌طور با عجله... بالاخره پس از جست‌وجوهای زیاد نسخه پیدا شد . از یك ونیم بعدازنیمه شب ، خواندن‌آن‌آغازشد ... من عنوان «عروسی خون» را دوست نمی‌داشتم و پایان آنرا بسیار غم‌انگیز می‌یافتم . عقیده خودم را با **فدریکو** درمیان نهادم ، او با دقت به حرفهایم گوش داد ولی بعد متوجه شدم که عقیده‌ام را به چیزی نگرفته است.

فدریکو و کولی‌ها

فدریکو بمن گفت :

« ــ من ، با بسیاری از کولی ها دوست هستم ، ولی میان آنها یك نفر هست که خیلی دوستش می‌دارم و نسبت به دیگر کولی‌ها برایش ارزش فوق‌العاده‌ئی قائلم، چونکه این آدم دزد شرافتمندی است ! این مرد ، یك «آسی پاسی» واقعی است ، اما تا دلت بخواهد مهربان و رفیق است. رفیقی‌که تاآدم نشناسدش نمی‌تواند دوستش داشته باشد ... سوای دزد بودنش ، چگونه آدمی است ؟ یك موجود صادق و باشکوه... کولی ها بهترین کتابم Romanceros را به من الهام کرده‌اند . بهر تقدیر این کتاب ، مایه خوشنودی من است . شاید تنها اثری باشد که از آن احساس شکست نمی‌کنم ...

فدریکو بمن گفت :

«پیروزی دائمی و مستمر ، سعادت و خوشبختی نیست .. در زندگی که درپایانش چیزی وجود ندارد ، وقتی که یك چیزی را همیشگی و مستمر می‌بینم ، اندوهگین می‌شوم ... همه‌چیزآویزان ومعلق می‌ماند.. آدم‌ها هم ــ مثل آثارشان ، مثل شهامت‌ها وهمه و همه چیز دیگر، موقتی است . حتی «جاودانگی» و جوانی ــ که انسان آرزو دارد همیشه همراهش باشد نیز ــ مانند یك بحران و یك بیماری است ، بیماری‌ئی که اگرانسان ازآن جان بسلامت بدربرد ، باز تغییر حالت پیدا می‌کند . وسرآخر، هدف و مقصد همه این مبارزه ها این است که آدمی‌زاد به دوردست ترین و دست نیافتنی ترین آرزوهایش برسد : یعنی «درصلح وآرامش ، با خویشتن خویش زندگی کردن» و تاحد ممکن درمقابل همه آنچه بوسیله پیری و مرگ از میان می‌رود مقاومت کند .»

حرف‌هائی از لورکا

... وقتی‌به دهکده برمی‌گشتیم ، درمیان

راه ، من بهسر پسر بچه‌ئی که اسباب بازی حلبی خود را به نخی وصل کرده و آنرا باسروصدا به زمین می‌کشید ، فریادی زدم . فدریکو گفت :

ــ «مقاومت معصومانه ! .

قطعا امروز برای فدریکو روز خوبی بود که اینچنین سرحال می‌نمود . ما در مقابل رختشویخانه ئی توقف کردیم که در آن ، زنها باپرچانگی مشغول کارکردن بودند .

فدریکو بمن گفت :

ــ در یرما ، نمایشنامه ئی که دارم تمامش می‌کنم و آنرا در مادرید برایت خواهم خواند ، صحنه‌ئی نظیر این صحنه به وجود آورده‌ام .

ژوئن ۱۹۳۶

امروز غروب ، فدریکو برگشته است .. درمورد خانه برنادا باهم صحبت کردیم و من بهاش گفتم که این ننه شوم و پنج‌تا دخترش مرا بیاد زنهای آندلسی ناحیه کاستیل می‌اندازد .

فدریکو جواب داد :

ــ شاید حق باتوست ولی هرچه باشد اینها اندلسی هستند و درناحیه غرناطه زندگی کرده‌اند ، در دهکده‌ئی که چندان از غرناطه فاصله ندارد . والدین من در آنجا مختصر آب و ملکی داشتند . در همسایگی ما پیر زن بیوه‌ئی بنام دونابرنادا اقامت داشت . مواظبت های این زن از پنج دختر مجردش ، واقعا رقت‌انگیز و ظالمانه بود . من هرگز بااین دخترهاطرف صحبت نشده بودم ولی همیشه آنها را می‌دیدم که مثل سایه‌ئی حرکت می‌کردند ، همیشه ساکت وسیاه پوش بودند .. زندگی در خانه برنادا بدین منوال سپری می‌شد ...

فدریکو ، لحظه‌ئی خاموش ماند . وبعد گفت : ــ درچند روز آینده قطعا سری به «غرناطه خودم» خواهم زد و از آنجا مستقیما به دهکده‌ئی که آنها اقامت دارند خواهم رفت . هدف من ازرفتن به آنجا تنها اینست که ببینم ، نکند این دختر ها که مراقبت و شکنجه زندگی را تحمل میکردند مرده باشند . شاید بهتر آنست که اول سفر آمریکا را شروع کنم و بعد، به محض برگشتن به اسپانیا ، اول‌کارم این‌باشد که به خانه برنادا سری بزنم .

واضافه کرد :

ــ زندگی ما در اسپانیا ، در دهنه این آتش فشانی که مدام درحال غلیان است ، چیز واقعا ملال‌آوری است !

فدریکو خود را از «دسته بیچارگان» ، از موجوداتی که دیگران طرد شان کرده بودند ، می‌دانست .

آخرین جمله ئی را که از اوشنیدم ، وقتی که داشت در خانه ام را پشت‌سرخود می‌بست ومی‌رفت که دیگر بازنگردد بزبان آورده بود :

«ــ من از گروه بینوایان هستم .. و بینوایان از من اند !»

***

در کتاب کارلوس‌مورل‌لا‌ـلای‌نش ، مرگ لورکا ، باطنز ومطایبه برگزار شده ، وچیزی بدانچه روزنامه‌هادربارهٔ مرگ او نوشته‌اند ومی‌نویسند نمی‌افزاید .

روزنامه‌ها نوشته بودندکه لورکا ،در غرناطه بوسیلهٔ ایـادی فرانکو تیرباران شده‌است ولی روایت دیگری نیز وجود داردکـه این خبررا « نادرست » جلوه می‌دهد ...

حق این‌بودکه لای‌نش بدین مسئلهٔ حل‌نشده جوابی می‌داد ؛ ولی اواز دادن چنین جوابی تن‌زده وبجای آن کتابش رابااین‌جمله تمام کرده است :

«ـ او قبل‌از هرچیز ،یك شاعر بود . اوبدون کبر وغرور ، واغلب باسادگی وصفا وزیرکی کودکانهٔ خود ، مثل آثارش عظیم جلوه می‌کرد ؛ حتی من می‌توانم بگویم‌که عظمت خوداو ،ازشکوه و عظمت آثارش بیشتر بوده‌است .»

ناشران فرانسوی به‌جنگ قانون رفته‌اند ...

۲٦ نوامبر ۱۹٦۲ ، کارآگاهان شهربانی به مغازه کتابفروشی **فرانسواماسپرو** موسوم به «شادی خواندن» رفته شش جلد کتاب بدست آوردند، که از آن جمله «فرهنگ مسائل جنسی» بود و این شش جلد را توقیف کردند و وناشر آن را به مقامات دادگستری تحویل دادند .

ماموران ، ناشر را در حین فروش این کتابها به خریداران غافلگیر کرده بودند. ناشر ادعا می‌کرد این کتابها منحصر به همان چند جلد بوده است ، ولی در قفسه مسدودی که روی آن نوشته شده بود «دست نزنید» ، تعداد زیادی از آن‌کتب بدست آوردند .

تعقیب آقای **ماسپرو** مورد تعجب همگان واقع شد ، زیرا ، این مرد ناشر آثارجدی و کتابهای مربوط بمسائل سیاسی و جامعه‌شناسی بود و مشتریان‌اورادانشجوبان و روشنفکران وطبقه باسواد تشکیل می‌داد.

کتابهائی که کار آگاهان جمع‌آوری کرده‌بودند از زمره کتابهای جدی بود ، این کتابها از لحاظ اخلاق و عفت عمومی جامعه نه تنها زیان آور نیست ، بلکه بسیار هم مفید است .

ماسپرو می‌گوید :

ـ هیچ بعید نیست که فردا همین بلارا روی«خاطرات‌ژنرال دوگل» و «متافیزیك استریپ تیس» و « **زندگی گماس دومینیك**» نیز در آرند !

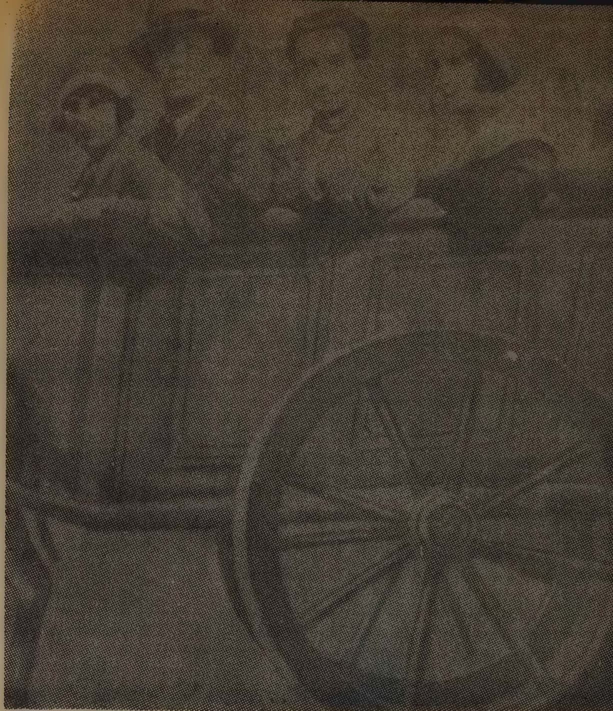
متعاقب این جریان ، ده ناشر فرانسوی



(به جز **گالیمار** و **گراسه** ، که شخصا و مستقیما نامه نوشتند) به این جریان کتبا اعتراض کردند . اعتراض ناشران به قانون ۱۹٤۹ بود که دست پلیس را دراین گونه موارد باز می‌گذارد . ناشران معتقدند که این‌گونه اشتباهات ، مسلما بازهم اتفاق می‌افتد و باعث آبروریزی ناشر می‌شود و به حیثیت اجتماعی او لطمه می‌زند .

وکیل‌مدافع **ماسپرو** درداد‌گاه‌اعلام‌داشته:

«... طبق همین قانون ، ممکن است فردا این بلائی که بسر آقای **ماسپرو** آمده بسر ناشران آثار نویسندگان بزرگی چون : بالزاك ، گی‌دوموپاسان ، مارسل پروست ، اندره ژید ، روژه مارتن دوگار ، ژول رومن ، هانری دومونترلان ، ژان‌پل سارتر و کولت نیز بیاید» هنوز نتیجه قطعی این ماجرا معلوم نیست .



این عکس مربوط است به‌سال ۱۹۳۰ زمانی که الوار به مکتب سوررئالیسم اعتقاد داشت.
از چپ به‌راست: **گالا، الوار، دالی، والانتین هوگو، رنه‌کرول**

پل الوآر در میان همشهرهایش

● پل الوار، اکنون بصورت یکی از قهرمانان زادگاه خود درآمده است. مردم شهر «سن‌نیس» خود را آماده آن می‌کنند که موزه‌ئی به آثار و نامه‌ها و آثار بازمانده شاعر «همولایتی» خود که به سال ۱۸۹۵ از پدری حسابدار بدنیا آمده است، اختصاص دهد.

این موزه از آثار و مدارك زندگی احساسی و زندگی ادبی او (دستنویس ها، کتابها، مجلات و بریده‌های روزنامه‌ها) ونیز از عکسها وشرح حال های او بوجود آمده است.

در نمایشگاه این موزه، درآغاز یك دفترچه‌یادداشت‌های «**لوئی فرانسوا الوار**» جد پدریش بچشم می‌خورد، چراکه «**اوژن گرندل**» (۱) کارهای ادبی خود را براثر تشویق این جد خود آغاز کرده بود.

در سال های ۱۹۱۸ ــ ۱۹۱٤ که شاعر از «بی‌مصرف بودن» خود ذله شده بود، تصمیم گرفت به جبهه جنگ برود. نامه‌هائی که ازاین دوران زندگی وی باقی مانده، این خستگی را به خوبی نمایش میدهد (۲)

در همین ایام بود که «الوآر» با «گالا» (۳) آشنا شد. در آغاز به جریان هنری «**دادا**» و بعد به«سوررئالیسم» روی کرد. سپس داخل حزب کمونیست فرانسه شد و تا آخر عمرش نسبت به آن معتقد باقی ماند بعد از جنگ اسپانیا، مدتی در بیمارستان بستری شد. به لهستان، چکسلواکی، بئلوروسی مکزیك و یونان سفر کرد و درسال ۱۹۵۲ جهان را بدرود گفت.

(۱) اسم اصلی پل‌الواراوژن گرندل بودکه شاعر درشعرهایش پل‌الوار تخلص می کرده است.
(۲) نامه‌های این سالهای الوار درکتاب کیهان انتشار خواهد یافت.
(۳) زن اول الوار، که دالی نقاش اورا ازچنگ الوار ربوده

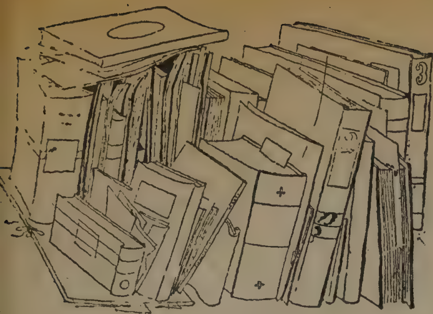
مدار رأس‌السرطان

هانری میللر ...

فروش کتاب «مدارالراس‌سرطان» هانری میللر بعداز بیست ونه‌سال که از انتشار آن گذشت ، درانگلستان آزادشد. ازاین به‌بعد،دیگر انگلیسی‌ها ناچارنیستند که بعنوان مرخصی وگذراندن تعطیلات به‌فرانسه بیایند واین کتاب را بعنوان « ره‌آورد سفر » برای علاقمندان و دوستان خویش ببرند .

این کتاب نیز مثل دیگر کتب هانری میللر ازمسائل جنسی ،بابی‌پردگی « ظاهراً وقاحت‌آمیزی » سخن می‌گوید .

اما باآنکه دادگاه فروش کتاب « مدار الراس سرطان » را آزاد کرده است ، هنوز پاره‌ئی از کتابفروشان محتاط ومحافظه‌کار انگلیسی از فروش‌آن خودداری می‌کنند . فروش این کتاب در انگلستان بسیار جالب است ، زیرا در یکروز ۴۰۰۰۰ نسخهٔ آن بفروش رسیده است . انگلیسی‌ها باهمه شور و شوقی‌که به‌خریدن و خواندن این کتاب نشان می‌دهند ، خودشان شخصاً به‌کتابفروشی مراجعه نمی‌کنند ، بلکه قیمت کتاب را



باپست برای کتابفروش می‌فرستند و کتابفروش هم با پست کتاب را برای خواهانش ارسال می‌دارد . بسیار اتفاق افتاده است که میان کتابفروشی وخانه خریدار کتاب چند متری بیشتر فاصله وجود نداشته وبااینحال آن شخص کتاب را خواسته است‌که بوسیله پست برایش بفرستند . بااینهمه ، پاره‌ئی ازانگلیسی‌ها که صبر وحوصله فرستادن پول ودریافت کتاب بوسیله پست را ندارند ، « نام و ننگ » را بکناری می‌نهند وشخصاً به کتابفروشی‌ها مراجعه می‌کنند . این کاریکاتور راکه‌موریس هانری‌کاریکاتوریست باذوق فرانسوی کشیده است این نکته‌را بخوبی نشان میدهد .



اریك نیوتون

سبك و دید در هنر

ترجمه : منوچهر فرجادی

۳

امیدوارم که تابدین‌جا توانسته باشم این مطلب راروشن کنم که عادت روحی‌فکر و عادت‌زمانی‌فکر ، علی‌الدوام برآن سرندکه «سبك» دروجود آرند ــ به تعدادی خارج از امکان شمارش ــ که هرسبك ، درجای خود، معرف تجربیـات هنرمند است ... به‌گمان من تعداد بخصوصی ازاین سبك‌ها ــ ویا بهتر : معرف‌ها ــ باز نماینده روح بشراست ؛ چنان‌که پاره‌ئی اوقات از عظمت و شدت لایتناهی آن سخن می‌گوید.

طبقه‌بندی نبوغ

اما من مصمم شده‌ام که دراین میانه‌بی‌طرف بمانم . چرا که،دراینجا توجه به‌جانب شدت یا عظمت روح انسان معطوف نیست ، بل‌معطوف قطعاتی است که سبك و احساس را می‌سازد .

بی‌شك ممکن است‌که نبوغ ، درهر قطعـه‌ئی یافت شود . اما ، چیزی‌که مورد توجه ما است خودآن قطعات است ؛ خواه آن قطعه وسیلهٔ ابلاغ نبوغ باشد ، یا وسیلهٔ ابراز ذوق ناب .

حال‌که طرح اصلی محیطی که گروههای مختلف سبك‌های‌هنری درآن قرار دارد اندکی روشن شده است ، به‌جائی رسیده‌ایم‌که می‌توانیم، و می‌باید ،که به دسته‌بندی آن‌ها بپردازیم : به‌یکدیگـر ربطشان دهیم ، هرگروه را به دسته‌های کوچك‌تر و هردسته را به‌شاخه‌ها تقسیم کنیم ، تا به نقطهٔ دروجودآمدن (ویا بعض اوقات : دوباره به‌وجودآمدن) سبك‌های مختلف دست یابیم ؛ چراکه تقسیم‌بندی اصلی سه‌گانهٔ من ، همیشه می‌تواند خودرا در زمان‌های مختلف وبه‌اشکال‌گوناگون جلوه‌گر کند ، اما نه کاملا همیشه . به‌جهت آن‌که درپاره‌ئی از زمان‌ها ، یك «طبع» بخصوص ، حتی تنفس آزادانه را نیز مجال نمی‌یابد . مثلاکلاسیك حقیقی شما فقط درآب‌و هوای مخصوص کلاسی‌سیسم می‌تواند پرورش یابد ؛ وچنین آب‌و هوائی در اواخر قرن پانزدهم ، در ایتالیای مرکزی وجود داشت . دوره‌ئی که

احساس زیبائی‌های بدنی و جسمی انسان باریشه‌های عمیقی که در ذهن‌تمامی هنرمندان دوانیده بود به‌صورت یك آئین مذهبی درآمده بود ، ووسایلی که این زیبائی را بیان می کرد چنان محدود بود که تقریبا می‌شد آن‌را درچند «فرمول ریاضی» خلاصه کرد .

بالطبع دراین چنین دوره‌ئی ، **رمانتیسم** ــ که به چیزهای عجیب و غریب وخوفناك علاقمند بود ــ چیزی ناممکن به‌شمار میرفت . حال آنکه در ممالك شمالی اروپا ، دوقرن پیش ازاین دوره ، رمانتیسم تنها موجود هنری بود که می‌توانست نفس بکشد و اظهاروجود کند .

دنیای قرون وسطا باتوجه به‌آسمان‌ها و آرزوهای رؤیائی‌خویش، وباترس و تمسخری که نسبت به‌زیبائی بدنی انسان داشت ــ که بی‌شك‌آن‌نیز ریشه‌های خودرا از سرچشمهٔ مذهب سیراب می کرد ــ به‌هیچ‌وجه ، حتی تصور کلمهٔ **کلاسیك** را نیز نمی‌توانست داشت ؛ حتی از رئالیسم نیز چیزی در نمی‌یافت .

اهل کلیسا نه‌تنها زبان رئالیسم را درنمی‌یابد ، بلکه پیشاپیش گوش خودرا برآنچه **رئالیسم** می‌تواند بگوید ، وپیامی که **رئالیسم** می‌تواندابلاغ کند ، فرو می‌بندد .

درنظر اهل کلیسا ، یافتن معادلی برای‌مذهب ، تنها در ریتم‌عمودی اشارات و کلیساهای سبك **گوتیك** میسر است . ــ در چنین لحظه‌ئی‌به‌نظر می‌آید که طبع وزمان ، در همین جهت ، ازخود نیـروئی عظیم ساطع می کند . جریان سبك‌ها باقدرت ، به‌نحوی عالی ، بااتکای کامل به نفس خویش پیش می‌رود .



آنچه تابـدین‌جا گفته شد ، ممکن است این تصور را برنامه‌های «**سبك**» به‌ذهن خواننده القاکنــد که : هنرمند ، در چنگال «سبك» ، یکی رابط بی‌اراده بیش نیست . رابطی‌است میان موز و استیل ! (۱)

اگرچه این موضوع ،گاه اوقات تااندازه‌ئی به‌واقعیت نـزدیك

۱ــ **موزهای**هفتگانه‌عبارت بودنداز:دختران **ژوپیتر** رب‌الارباب و **منه‌موزین** بوده‌اند . آنها هفت‌تن بودند وبرهنرهاخدائی می‌کردند ... **موزها** با یکدیگر خواهر بودند ، بدین نشانه که هنرهــاچون حلقه‌های زنجیری بـه یکدیگر پیوسته‌اند .

موزهای هفتگانه عبارت بودنداز:
چلیو ، خدای تاریخ * **ئوـترپ**،خدای موسیقی * **تالی** ، خدای کمدی* **مل‌پومن** ، خدای تراژدی * **ترپـسیکور**،خدای رقص * **ئه‌راتو** ، خدای مرثیه‌ها* **پولیم‌نی** ، خدای شعر غنائی * **اورانی** ،خدای ستاره‌شناسی * **کالی‌یوپ** ،خدای سخنوری وشعر قهرمانی .

می‌شود ، اما هنرمند هرگز و به‌هیچ‌وجه یك «وسیلهٔ انتقال» نیست . (۲)

اکثر ـ وبه‌خصوص درقرن اخیر ـ هنرمندان ازروی عمدبرای خود گروه‌هائی تشکیل داده برنامه‌های سبکی معینی تعیین کرده‌اند. اینان می‌گویند : «ما به‌جای‌آن‌که سبکی را توسعه دهیم ، سبکی‌دیگر در وجود می‌آوریم .

هیچیك از نام‌های فنی مختوم به **ایسم** ، به‌وسیلهٔ خود هنرمندان «اختراع» نشده‌است . بلکه بیشتر به وسیلهٔ ناقدان مخالف برسبك به وجود آمده .

به‌نظر این ناقدان ، کوشش در راه‌به‌وجودآوردن یك نوع «احساس محض» بی‌معنی و خنده‌آور است .

اما اسامی **سوررآلیسم** و **فوتوریسم** را خود هنرمندان ساختند ، واین‌کار نوعی «جنبهٔ دفاعی» داشت . گویی بااین‌کار می‌خواستند بگویند یا بفهمانند یك انقـلاب درونـی درشرف وقوع است و نشانـه‌های آن ، سبك‌هائی است که ناخواسته به‌اجتماع **تحمیل** می‌شود .

سبك‌های دیگری نظیر **کوبیسم** و **توپسی** **Topsy** خود به‌خود به‌وجود آمد ، چنانکه بازهم سبك‌هائی ازاین‌گونه دروجود خواهد آمد .

من صورتی ازاین‌گونه نام‌ها گرد آورده‌ام، که به‌عقیدهٔ خودم ، احمقانه‌ترین آنها **توبیسم** است که معنای دیگری ندارد ، مگر خالی‌کردن **رنگ‌ها** ازجلد خود (**توب**) به روی پارچه ! (۳)

یادآور شدن این نکته را لازم می‌دانم که در زیر هر **ایسم** سبکی پنهان است ؛ ودر پناه این سبك **دیدی** هست که در ورای‌آن یك انسان یایك دسته از انسان‌های حساس به‌چشم می‌خورد .

اینها هستند که می‌باید توجه شما را به‌خود معطوف دارند .

ایسم‌ها ، نوعی «**ژست** هنرمندانه» اند که فقط به‌شرح و توضیح می‌ارزند ، و می‌باید تاحدی‌که میسر باشد روشن شوند . چراکه هر **ایسم** معرف انسان‌هائی است که خالق‌آنند .

دنباله دارد .

۲ـ باید دانست که چاپ این‌مطلب درکتاب هفته ، دلیل آن نیست‌که شورای نویسندگان بانظراتی‌که در آن‌داده‌شده است موافقتی دارد ... به‌خصوص که پاره‌ئی از نظریات نویسندهٔ این رشته‌مقالات ، جای بحث وگفت‌وگوئی را بـاز می‌گذارد . ازاین قبیل است جملهٔ‌انتهائی‌شمارهٔ‌قبل (عبارت : «درعکس **دیدی**‌نیست، وبنابراین فاقد **سبك** است .») ونیزهمین‌نکته‌که « هنرمند **وسیلهٔ انتقال** نیست »، وپاره‌ئی نظرات دیگرکه‌بعداً خواهد آمد...علت اصلی انتشار این مقاله ، نحوهٔ‌جالبی است که درتشریح سبك‌ها به‌کار برده‌شده ، ونیز همین که می‌تواند وسیله‌ئی شود که صاحبنظران برسر آن به‌بحث‌برخیزند .

۳ـ Tube ، جلدهای لوله‌ئی‌است ، نظیر جلد خمیردندان ، که نرم است وبا فشردن آن ،محتویش بیـرون‌می‌آید ... رنگ‌های نقاشی نیز دراینگونه «توب»ها به‌فروش می‌رسد .

برای

ازادی « سی کیریوس »

نقاش بزرگ مکزیکی «داوید آلفاروسی‌کیریوس» ، نقـاش بزرگ شصت و شش ساله مکزیکی ، مدتهاست که در یکی اززندانهای مکزیکو ، زندانی است . تصور نکنید که این نقاش بزرگ جنایتی مرتکب‌شده است ، زیرا جرم او فقط این بوده است کـه عقیده خود را آزادانه بیـان‌داشته .

در سفری که اخیرا رئیس جمهورمکزیك «لوپزماتئوس» به‌فرانسه کرده بود ، گروهی از هنرمندان وروشنفکران فرانسه‌اعتراض نامه زیر را امضا کرده وبه رئیس جمهور مکزیك تقدیم داشتند :

«روشنفکران فرانسوی ، از توقیف‌طویل‌المدت نقاش بزرگ مکزیکی داوید ـ آلفاروسی کیریوس فوق‌العاده متاثرند .اینان نمی‌خواهند درباره آنچه خشم و غضب حکومت مکزیك‌را برانگیخته واحتمالا«منافع ومصالح عالیه مملکتی» را به خطر انداخته است قضاوت کنند ، بلکه نحوه قضاوتشان تنها در موضوع تحمل چنین مجازاتی دور می‌زند ، تا آنجا که دوستان‌و آشنایان او اطلاع دارند ، عمل او «جنایتی » بشمار نمی‌تواند رفت .

آنچه اینان را متاثر کرده‌است ،محکومیت به ۲۵ سال زندان است کـه یك نقاش بزرگ شصت وشش ساله بایدتحمل کند ، ویا تعبیر دیگر باید در درون زندان جان بسپاردبدون آنکه فرصت‌تابلو های بزرگ وستایش انگیزی را که از خاطرات زندگی هنری بشمار می‌روندتمام کند . برای یك‌نقاش بزرگ ، بزرگترین شکنجه‌ها شکنجه روحی ، وبرای مردم وعلاقمندان هنرش ، بزرگترین فاجعه فقدان ذوق‌وخلافت اوست. مااز شما میخواهیم‌به ندای هنر ، فرهنگ ، واحساسات بشری پاسخ مثبت دهید وخطای نقاش بزرگ عصرمارا بادیده‌ئی عیب پوش بنگرید !

آرتور آداموف ، انتونین‌بسون ،کارزو،دیدرون ، ژرژ دوهامل ، فریول ، ادوارد هریو ، رنه‌کوتی ، ژان‌لورسا ، لئون‌لوئون‌ـ کاین ، اندره‌ماسون ، فرانسوا موریاك ، اندره‌موروا ، ژوی نوردمان ، ژان‌پولهان ،ژان‌پیکارلودو ، هانری روساینول ، ژان روستان ، مارك سن‌ساین ، لئوپولدسورواژ،تریستان تزارا ، هانری دوواروکیه .

تاریخچه کوتاه سلاح های آتشین



باروت ، قرن‌ها پیش از میلاد به‌وسیله چینی‌ها کشف شد ، اما طی قرون‌متمادی، از آن جز درتهیه ترقه های آتشبازی استفاده‌ئی نمی‌کردند .

بعدها اعراب آن را ازچینیان‌آموختند ونارنجك‌هائی ساختند که ازآن برای ایجاد حریق استفاده می‌کردند . اما فرانسوی‌ها درقرن هفتم میلادی به‌رازباروت دست یافتند وآن داستان جالبی دارد :

یك روز ، هنگامی که یك‌داروسازشوره را باموادیگری خمیر کرده بودو آن را «ورز» می‌داد ، درکارگاه‌اوچنان‌انفجاری رخ داد که هاون داروسازی‌را به‌فاصله چندین متری پرتاب‌کرد .

به‌دنبال این حادثه بود که قدرت‌انفجارباروت وخواص شوره و ترکیبات‌آن‌آشکار گشت وسرانجام به‌اختراع توپ منجرشد .

توپ ، دربدوامر ، عبارت‌ازلوله‌ئی‌آهنی بود ، یا الواری ضخیم که پوشش چرمی داشت ، هردوسرش باز بود ودرآن ، به‌جای گلوله پاره‌سنگ می‌گذاشتند و با میله سرخ شده‌ئی باروت را آتش‌می‌زدندتا با قدرت انفجار خود ، پاره‌سنگ‌هارا به نقطه موردنظر پرتاب کند .

نخستین توپها را ، به‌یادبود ماجرای‌انفجار کارگاه داروساز و پرتاب‌هاون‌دارو سازی ، «هاون» نامیدند !

نخستین مردمی‌که برای توپ‌گلوله‌های‌فلزی ساختند ، فلورانسی‌ها بودند .

درست صدسال از اختراع گلوله‌های‌فلزی گذشته بود ، که به‌فکر افتادندگلوله هائی بسازند که مواد منفجره درداخل‌خود آن‌ها تعبیه شده باشد ، وبرای‌رسیدن بدین‌منظور ، ناچار شدند از قطردهانه‌توپها بکاهند ، و همین مساله بود که اسلحه سازها را به‌ساختن تفنگ رهنمون‌شد . اما تفنگهای اولیه ، تفنگهای فتیله‌ئی بود تا عمل تیراندازی به‌وسیله‌آن‌ها آسان‌تر صورت‌گیرد

پس ازآن که تفنگ‌های فتیله‌ئی به‌سلاح‌های خودکار مبدل شد ، مساله‌شمشیر پیش آمد که : اکنون باآن چه باید کرد؟آیا می‌باید آن را به‌دور افکند یا علاوه برتفنگ ، درجنگ‌ها ، شمشیر را نیزهمراه خود حمل بایدکرد ؟ ـ سرانجام، ازآنجاکه درجنگ‌های تن‌به‌تن شمشیرمورداستفاده بسیار قرارمی‌گرفت ، آن را به صورتی دیگردرآورده بالای تفنگ نصب‌کردند و نامش راسرنیزه گذاشتند .

● جامعه شاعران و هنرمندان فرانسه ،و مجله **هنر وشعر** ، جائزه بزرگ بین‌المللی شعررا به آقای **لئوپولدسه‌دارسنقور** رئیس جمهور سنگال اهدا کرد . این جائزه به مجموعهٔ شعر «شبانه ها»ی او که درفرانسه انتشار یافته تعلق‌گرفته‌است . درماه آینده قرار است ، رئیس‌جمهور برنده جائزه شعر در **روئن** ، در کنگره سالانهٔ شاعران و هنرمندان فرانسه حضور بهمرساند ودر حضور سیصد شاعر **ممالك وملت** های مختلف جایزه خودرا بطور رسمی دریافت دارد .

تاریخ مصوّر فلسفه



یوهان هوئیزینگا Johan Huizinga
۱۸۷۲ – ۱۹۴۵

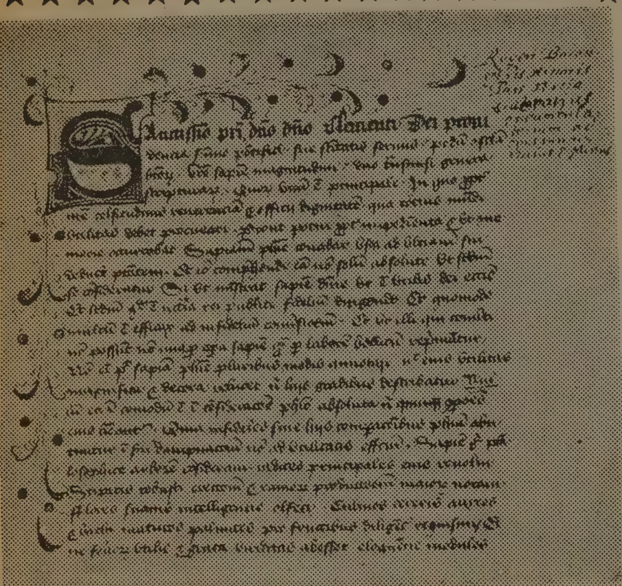
وقتی هوئیزینگا بعنوان مورخ تمدن پایان قرون وسطی و دوره رنسانس و اومانیسم شهرت بین‌المللی بهم زد ، شروع به توسعه ادراك خاص خود از « تمدن » نمود . کتابهای او که در مسائل فرهنگی معاصر بحث می‌کنند ، بویژه «شبح‌فردای» او (۱۹۳۶) نشان میدهند که پدیده‌تاریخی «انحطاط قرون وسطی» که‌عنوان موجه‌ترین کتاب های او است ، فکر او را درباره وضع حال و سرنوشت آینده بشریت تحت تاثیر قرار داده است .

هرچند که هوئیزینگا تاریخ رابعنوان پیشرفتی غیرقابل بازگشت بعقب تلقی‌میکند، ولی ایمان خود را هم به اصول مطلق‌اخلاق و بیك حقیقت جاودانی که « در بالای جریان کون و فساد و تحول » باقی و برقرار است تایید می‌کند و از نبودن یك قدرت عمومی ، نظیر قدرتی که کلیسای قرون وسطی نماینده آن بود و ماموریتش راهنمائی بشریت برطبق اصول‌تغییرناپذیر بود افسوس میخورد .

هوئیزینگا درتمدن یك همکاری بین حیات اجتماعی و آفرینش معنوی میدید . بعدها این تعریف را از جهت نارسائی آن رها کرد و با حفظ اهمیت همکاری ، سعی نمود باین مفهوم تصور تقدیر و سرنوشت انسانی را هم بیافزاید . در بین علایم بحران‌کنونی تمدن ، وی ضعیف‌شدن روح، تیرگی‌عقل سلیم ، ترك عقل ، پرستش‌مفرط

زندگی و فقدان عاطفه وترحم‌را برمیشمر[د] علامت اخیر در نظر او اهمیت روزافزو[ن] یافت چونکه حوادث معاصر وی را بی[ش] از پیش به تکیه برایدئولوژی اخلاق[ی] کاتولیك وادار می‌کرد . در نامه‌ای ژولین بندا اظهار داشته که عقیده [...] گناه عمده حیات انسانی را بهتر از روانشناسی جدید اداره و رهبری خوا[هد] کرد .

کلاسیك های انگلستان



صفحه‌ئی از یك کتاب به خط «راجربیکن»

کلاسیك های انگلستان

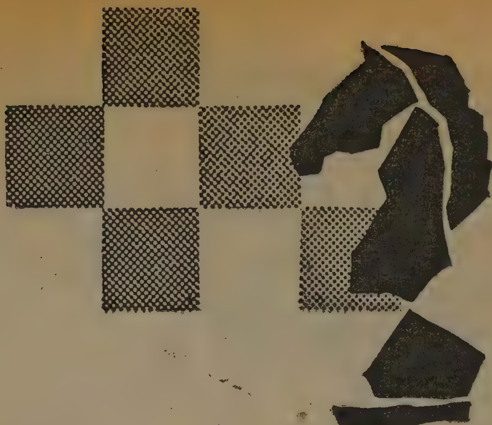
راجر بیکن Rogerbacon

حدود ۱۲۱۴ ــ ۱۲۹۴

راجربیکن ، پیرو طریقت فرانسیسکن تحصیلات خود را در آکسفورد و پاریس



بانجام رسانید. عده‌ای او را بعنوان «دکتر آدمیرابیلیس » وعده‌ای اورا «فرربیکن» می‌شناختند درصورتیکه بسیاری هم او را احضارکننده ارواح و جادوگر میدانستند و از جهت قدرتهای خارق‌العاده‌ای که‌برای او قائل بودند بوی احترام نهاده و از او می‌ترسیدند . تمایل شدید وی به نفوذ در اسرار طبیعت و انجام محاسبات فیزیکی و دست زدن به تجاربی با محصولات شیمیائی، سوءظن و حسادت رفقایش را برانگیخت تا از او شکایت به‌نزد پاپ بردند . و به دلایل متعددی او را ساحر قلمداد نمودند: چونکه نقل قول یونانیان و اعراب را معتبر می‌دانست ، چونکه شیشه‌های دزشت کننده میساخت ، چونکه در خواص نور مطالعه می‌کرد و پودری نظیر باروی کشف



بازی‌های مسابقه دوجانبه بات‌وی‌نیک و پطروسیان

مسکو ، هشتم آوریل ، یونایتدپرس‌انترناشنال :هشتمین بازی از سری بیست و چهار دور بازی بات‌وی‌نیک قهرمان‌شطرنج‌جهان و تیگران پطروسیان کاندیــــدای قهرمانی جهان پس‌از ٤٢ حرکت نیمه‌تمام‌ماند .تا بحال پطروسیان‌بانتیجه ٣ـ٤ بر میخائیل بات‌وی‌نیک پیشی گرفته است.بات‌وی‌نیک‌با پیاده وزیر بــازی را شروع کرد و پس از ١١ حرکت قهرمان جهــان‌وضع خوبی پیدا کرد و هیجانی دربین شطرنجبازان‌واستادان‌شطرنج بوجود آورد،او باقربانی دادن یك پیاده حریف خود را مجبور کرد برای جلوگیری از شکست‌دست‌به مانورهای پیچیده‌ای بزند. بعدازحرکت بیست ودوم موقعی که بات‌وی‌نیک حمله‌خود را قاطع تشخیص نداد پیشنهادمساوی کرد ولی پطروسیان پس ازتفکر زیــادی‌پیشنهاد او را رد کرد وجدال درصحنــه ادامه یافت بالاخره سیاه چهل و دومین‌حرکت‌خودرا ثبت‌کرد در حالی که‌مطلعین به تئوری های شطرنج پیش‌بینی می‌کنندکه بالاخره این بازی به‌تساوی خواهــد انجامید .

هشتمین بازی از مسابقه باتساوی نیك و پطروسیان
((گاهبی وزیر پذیرفته شده))

	سفید : میخائیل بات‌وی‌نیک	سیاه : تیگران پطروسیان
1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	e2 — e3	e7 — e6
5	F × P	c7 — c5
6	0 — 0	a7 — a6
7	a2 — a4	Ç — c6
8	D — e2	F — e7
9	P × P	F × P
10	e3 — e4	C — g4
11	e4 — e5	C — d4
12	C × C	D × C

13	C — a3	F × C
14	T × F	C × e5
15	b2 — b3	D — c5
16	T — a2	C × F
17	P × C	F — d7
18	F — a3	D — f5
19	T — d2	F — c6
20	T — e1	h7 — h5
21	D — e3	f7 — f6
22	D × e6 +	D × D
23	T × D +	R — f7
24	T — e7 +	R — g6
25	a4 — a5	Ta — d8
26	F — d6	Th — e8
27	T × T	T × T
28	f2 — f3	T — e1 +
29	R — f2	T — a1
30	F — b4	T — b1
31	F — a3	T — b3
32	F — d6	T — c3
33	T — d4	T — c2 +
34	R — g3	F — d7
35	h2 — h4	F — e6
36	c4 — c5	F — c4
37	R — f4	F — b5
38	g2 — g4	T — c3
39	T — e4	F — c6
40	T — e3	T — c4 +
41	R — g3	T — a4
42	F — c7	. . . .

پطروسیان حرکت خودرا ثبت کرد وبازی نیمه تمام ماند.

هشتمین بازی مساوی شد

مسکو ،نهم آوریل ــ هشتمین بـــازی مسابقات قهرمانی جهان پس از ۵۵ حرکت امروز مساوی گردید باین ترتیب اکنون نتیجه ۳ر۵ ــ ۴ر۵ بنفع پطروسیـــان است. با اینکه پطروسیان موفق به کسب برتری هائی گردیده بود ــ بااین وجود بات وی نیك بااتکاء به وجود «فیل های غیرهمرنگ» درصحنه وضعی بوجود آورد که هیچگونـــه امیدی برای پطروسیان درآن وجودنداشت. مفسرین شطرنج امروز اظهار عقیده نمودند که قدرت قهرمان جهان در **قسمت های** پیچیده بازیها تنزل پیدا کرده است.

مثلا در بازی هفتم از ابتداء تاپایان آن بنحوبارزی بی هدفی در بازی قهرمان جهان بچشم میخورد وبنحوغیر منتظره‌ای عده‌ای از امکانات ترکیبی حریف را نادیـــده گرفت ....

بازی دیروز دراین وضع ثبت شد:

سفید «بات وی نیك» شاه g3 رخ e3 فیل c7

و پیاده ها a5 — c5 — f3 — g4 — h4

سیاه« پطروسیان » شاه g6 رخ a4 فیل c6

پیاده ها a6 — b7 — f6 — g7 — h5

حرکتی راکه پطروسیان ثبت کرده بود 42 . . . . g4 × h5 بود وبازی به‌این نحوی ادامه یافت .

42	. . . .	h5 × g4
43	P × g4	F — d7
44	F — f4	R — f7
45	T — b3	F — c8
46	g4 — g5	P × g5
47	P × g5	T × a5
48	F — e3	R — g6
49	T — b6 +	R — f5
50	c5 — c6	P × c6
51	T × c6	T — a3
52	T — c5 +	R — g6
53	T — c6 +	R — h5
54	R — f4	T — a4 +
55	R — g3	. . . .

دراین وضعیت طرفین بازی را مساوی‌قبول کردند .

مسابقه بعلت بیماری بات‌وی‌نیك بتعویق افتاد

بعدازپایان‌دور هشتم مسابقه بات‌وی‌نیك بعلت کسالت تقاضای ۳ـ۲ روز تعویق مسابقه راکرد و مورد قبول داوران‌مسابقه‌وفدراسیون جهانی شطرنج که‌بر مسابقات نظارت دارند قرار گرفت . نهمین‌بازی درروز شنبه ١٤ آوریل انجام گرفت .

مسکو ، شنبه چهاردهم آوریل: نهمین‌بازی از سری مسابقات جهانی امروز پس از ٥٦ حرکت به تساوی انجامید.

تا بحال نتیجه ٤ـ٥ به نفع تیگران‌پطروسیان است .

پطروسیان بامهره سفید باردیگر بازی‌را باشروع بازی انگلیسی English opening که تابحال ۲ پیروزی برای اوبه وجودآورده است شروع کرد ولی‌بات‌وی‌نیك شروع‌بازی زاماهرانه به شروع‌بازی کاتالان Catalan opening تبدیل کرد و پطروسیان جدا در تعجب و شگفتی فرورفته بود.

باین ترتیب پطروسیان بامهره سفیدمجبور به دفاع گردید و حمله متقابله بات‌وی‌نیك باعث شدکه پیاده‌های جناح‌شاه‌او ضعیف شوندوپس از آنکه در حرکت بیست ونهم پطروسیان اورا مجبور به تعویض وزیر کرد ـاین اشکالات بیشتربه چشم میخورد .

[برای آنکه بامسابقات جهانی‌شطرنج فاصله زیادی نگیریم ـاین بازی وبعضی‌از بازیهای دیگر را تاپایان مسابقه به تعویق‌می‌اندازیم ولی شرح آن‌ها را دراین‌سری درج می‌نمائیم . کیهان هفته].

بازی درخشان بات‌وی‌نیك دردور دهم

مسکو ، پانزدهم آوریل ، یونایتدپرس‌انترناشنال :بازی امشب با حرکات‌درخشان و زیبائی همراه بود که هیجان بی سابقه‌ای‌در محل برگزاری مسابقه دربین ۲۰۰۰ تماشاچی بوجود آورد .

بات‌وی‌نیك با پیاده وزیر بازی راآغازکرد و پطروسیان‌به «گامبی وزیر پذیرفته شده » متوسل گردید و در۱۱ حرکت اول‌فقط ۳دقیقه وقت صرف تفکر کرد که تا بحال در مسابقات بین‌المللی از حیث‌سرعت بی سابقه‌بوده‌است .

بات‌وی‌نیك پس از حرکت سیزدهم درتعقیب یك سلسله تعویض‌های مکررـ‌برتری پیاده کسب کرد و در حرکت چهل وسوم‌پیاده رونده خود را بعرض ششم رسانیدکه دو قدم با فرزین شدن فاصله داشت و دراین موقع بازی ثبت شد .

دهمین بازی مسابقه جهانی شطرنج

«گاهبی وزیر قبول‌شده»

	سفید : میخائیل بات‌وی‌نیک	سیاه : تیگران پطروسیان
1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	P × P
3	C — f3	C — f6
4	e2 — e3	e7 — e6
5	F × P	c7 — c5
6	0 — 0	a7 — a6
7	a2 — a4	C — c6
8	D — e2	c5 × d4
9	T — d1	F — e7
10	P × P	0 — 0
11	C — c3	C — b4
12	F — g5	F — d7
13	d4 — d5	P × P
14	C × d5	Cb4 × C
15	F × C	C × F
16	T × C	F × F
17	C × F	h7 — h6
18	D — d2	P × C
19	T × F	D — f6
20	T × b7	Ta — d8
21	D — a5	T — d6
22	D — b4	Tf — d8
23	T — f1	T — d4
24	D — b3	T — d3
25	D — c2	T — d2
26	D — c7	D — f4
27	D × D	P × D
28	h2 — h4	T — c8
29	T — b4	f4 — f3
30	P × P	T c8 — c2
31	b2 — b3	T — b2
32	R — g2	T — d3
33	T — b8 +	R — h7
34	T — b7	f7 — f6
35	T — e1	Td3 × b3
36	T × T	T × T
37	T — e6	T — b4
38	T × a6	T × h4
39	R — g3	g7 — g5
40	R — g2	R — g6
41	T — a8	T — f4
42	a4 — a5	T — a4
43	a5 — a6	. . . .

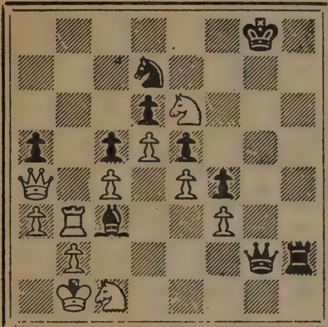
بازی‌دراین‌موقع ناتمام ماند وپطروسیان‌چهل وسومین حرکت خود را ثبت کرد. پس از بررسی‌هائی که بات‌وی‌نیک انجام‌داد ـ‌متوجه شد که راهی برای فرزین کردن پیاده وجود ندارد بنابراین روز بعد به پطروسیان پیشنهاد تساوی کرد و بدون ادامه طرفین به تساوی بازی رضایت‌دادند .

باین ترتیب اکنون نتیجه ٥ر٤ـ٥ر٥ بنفع پطروسیان است .

ازیادگارهای یك استاد بزرگ شطرنج

مجموعه‌ای از ترکیب هائی که‌استادبزرگ «الکساندر کوتوف» در مسابقات مختلف جهان کشف کرده است ــ بصورت کتابی در انگلستان منتشر شده است که چند نمونه از آن‌ها را دراختیار شما می‌گذاریم .

پس‌از اولین حرکت برتری قاطعی‌بدست‌میآید که حداکثر باتعداد حرکاتی که در داخل پرانتز قید شده به نتیجه قطعی‌میرسد .

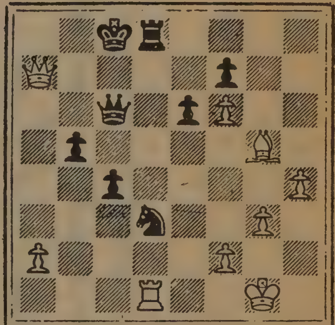


1 Kotov v Szabo
Zurich, 1953

دردیاگرام‌روبرو کوتوف (درسه‌حرکت) استاد بزرگ سابو قهرمان اول مجارستان را مغلوب کرده است .

1	C — e2 !!	D × C
2	T — b8 +	C × T
3	D — e8 +	. . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا در سه حرکت دیگر مات میشود .

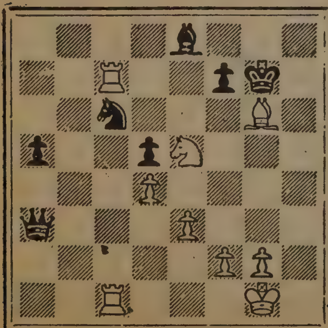


2 Lilienthal v Kotov
Moscow, 1948

در دیاگرام روبرو سیاه «کوتوف» در (۲حرکت) استاد بزرگ لیلیانتال را در مسابقات قهرمانی ۱۹٤۸ مسکو مغلوب‌کرده است .

1	. . . .	T — d7 !

سفید تسلیم میشود زیرا پس از حرکت وزیر ــ سیاه با حرکت 2 . . . C — f4 تهدید گرفتن و مات کردن را دارد .



3 Kotov v Ragozin
Moscow, 1949

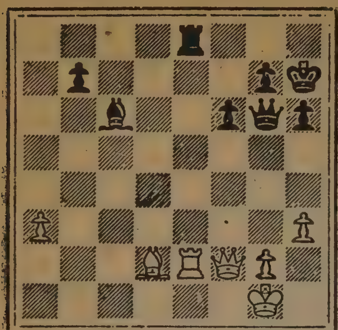
دردیاگرام روبرو کوتوف در(٥حرکت) استاد بزرگ فقید راگوزین رادرمسابقات ۱۹٤۹ مسکو مغلوب کرده است .

1	Tc1 × C !	F × T
2	T × f7 +	R — h6
3	f2 — f4	D × p +
4	R — h2	D × C

برای جلوگیری از مات در یك حرکت!

5	f4 × D	. . . .

سیاه تسلیم شد .



4 Guimard v Kotov
Groningen, 1946

در وضع روبرو کوتوف « سیاه » در (۳ حرکت) گیمارد را مغلوب کرده‌است.

1	. . . .	F × g2 !
2	T × T	F — e4 +
3	R — h2	D × T

سفیدتسلیم میشود . در حرکت دوم‌سفید نمیتوانست فیل سیاه را بگیرد زیرا سیاه با استفاده از آچمزی وزیر سفید ـ رخ‌او را میگرفت .

محل تمرین و آموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

بر حسب موافقتی که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین **«کلوب تفریحات مفید»** بعمل آمده است ، کلوب فوق موافقت کرده است‌که کلیه مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا در این محل از وسایل مدرن شطرنج استفاده کنند ضمنا ترتیبی داده‌خواهدشدکه هرهفته یك جلسه آموزش‌شطرنج برای مشترکین‌کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود .

جدول

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
■											۱
				■	■						۲
	■					■					۳
		■				■		■			۴
				■							۵
	■					■					۶
					■		■				۷
			■					■			۸
		■		■					■		۹
											۱۰
■	■				■				■		۱۱

۱ ــ میگویند تفسیرهای سیاسی او را به مجرد انتشار روی میز روسای جمهور کشور های شوروی و امریکا می گذارند . ۲ ــ بیماری چینی ! ــ باید منتظر بود که سر به بیابان گذارد . ۳ ــ فالگیر است و آشفته ــ خواهان است. ٤ ــ واحد پول شرقی ــ ساعات میان غروب خورشید ودوساعت قبل از نیمه شب ــ نیکو کاری ــ ٥ ــ از شهر های مرزی ایران ــ اغلب مطالب باور نکردنی را بـه گردن این بدبخت می اندازند . ٦ ــ درنصاب با «متقن» آمده ــ اگر دلتا نباشد صفت کتابی آسمانـی است . ۷ ــ غریبان آن ازبازارش معروف تـر است ــ وزیر ۸ ــ حافظ در صفت شاهد گفته است کـه باید صاحب « این »باشد ــ کسیکه همیشه ریش نویسنده را بدست دارد ــ علم دستورزبان ــ ۹ ــ نقاش چیره دستی است ــ بوئیدن . ۱۰ ــ بزرگترین اثـریکی از بزرگتریـن نویسندگان فرانسوی .۱۱ ــ همدم تب است، اما نه همیشهـ صاحبش درنمی ماند .

عمودی

۱ ــ ازمورخین معاصرکه اثر مشهورش بتمام زبانهای زنده دنیا ترجمه شده است . ۲ ــ زنی از آن دیار، سوگلی یکی از شاهان بنام ایران بود . ۳ ــ روی و منظر ــ دسته ورزشکاران ــ به چشم می کشند . ٤ ــ از مـوجـودات افسانه ئی قرن ما ــ رشته باریك . ٥ ــ رودی است دراروپا ــ از سلاطین بدفرجام انگلستان . ٦ ــ اشتیاق . ۷ ــ غذای بیمار ، ماه کامل ــ کلمه ئی درمقام تعجب . ۸ ــ از انواع موشك ــ ژنرال فرانسوی که نام کوچك او «ژان» و در کودتای هیجدهم بروم شرکت داشت ــ۱۰ــ برجی که پهلوانش ازداستان های «زواگو» است ــ لابد مربوط به بینی است ــ دم پرش نباید رفت . ۱۱ ــ رئیس جمهوری است که اسمش روی موسساتی که خود بنیان گذار آن بوده و دراکثر نقاط دنیا منجمله کشور ما ، شعبه دارد دیده میشود .

کتاب هفته

خمسه نظامی

دراین اواخر سخن مستشرق دانشمند شهیر «یان‌ریپکا» در باره‌نظامی گنجوی بار دیگر اهمیت و عظمت منظومه های حکیم نظامی گرامی ترین شاعر داستانسرای مارا در خاطر اهل ادب رونق و جلائی تازه بخشید .

حکیم نظامی گنجوی از کسانی که نمیتوان او را فقط یکی ازشعرای ایران بشمار آورد . در میان گویندگان فارسی زبان چند تن هستند که از شاعری بالاتر و بیشترند و مقامی فوق‌العاده دارند : فردوسی ومولوی وسعدی و نظامی جزء این دسته‌اند .

گرچه داستانسرائی در زبان فارسی پیش از نظامی هم وجود داشته اما نظامی گنجوی در قرن ششم توانست این نوع شعر را بحد اعلای تکامل‌برساند بحدی که از زمان نظامی تا کنون در ظرف هشتصد سال قدمی بلندتر دراین زمینه بر داشته نشده یا بعبارت بهتر هیچ اثـر منظومی نتوانسته است درردیف خمسه نظامی جایگیر شود .

خمسه نظامی را تاکنون چه درایران و چه در سایر کشورهای فارسی زبان خوانده‌اند و تا زبان فارسی باقی‌است همیشه خواهندخواند اماقبلا نسخه های خطی و پس از آن چاپهای مختلف خمسه همه بیکسان مورد استفاده نبوده از چاپهای جدید هم بعضی در چند مجلد با حواشی و نسخه بدلها وباقیمتهای گران و بعضی با خط ریز وتحریری بوده که خواندن آن برای همه بیکسان آسان نیست . اخیرا چاپ جدیدی از خمسه نظامی بوسیله موسسه انتشارات‌امیر کبیر منتشر شد که دارای متن کامل چاپهای انتقادی است و این مزیت راهم دارد که با حروف روشن وخوانا و تماما در یکجلد باقیمت متوسط است و بـه این نسخه فهرست مندرجات ٦ دفتر و فرهنگنامه لغات خمسه نیز ضمیمه شده است .

خمسه نظامی را اهل ادب همیشه میخوانند و یك‌بار مطالعه ایـــن کتاب میتواند مقیاس و معیارصحیحی برای ارزیابی آثار بزرگ منظوم فارسی بخواننده بدهد و معلوم دارد که چرا کتابهائی ، نظیر خمسه نظامی تا ابـد زنده جاویدان است اما برخی از آثار منظوم عمرشان حتی بقدر حیات خـود شاعران نیست .

یکبار خواندن خمسه نظامی برای همه کسانیکه در راه شعرو ادب‌گام بر میدارند واجب است و ذوق و لذتی که از این شاهکار ،بی نظیر حاصل میشود واقعا بی قیاس است و خوشبختانه این چاپ جدید هم از لحاظ قیمت مناسب و هم از جهت خط و کیفیت چاپ خوب از کار درآمده و دشواریهائی که چاپهای قدیم و نسخه های گران داشت آسان ساخته است .



فیلم هفته

صدائی در تاریکی

تجربه‌ای در وحشت

ارنست همینگوی نویسنده شهیر امریکائی معتقد بود در دنیای خارج‌هیچ چیز وحشتناکی وجودندارد ، وحشت معلول تخیل انسان است و با جلوگیری از فعالیت تخیل میتوان بر ترس غلبه کرد ... در سینما با تکیه براین نکته یعنی برانگیختن خیال تماشاچی در راه های پر پیچ و خم و هراسناك از مایه‌ی «وحشت» زیادبهره برداری کرده‌اند . موفق‌ترین و ارزنده ترین آثار بهرحال در این‌میان آنهائی بوده است که تر س‌را با تحریك تخیل موجب شده‌اند نه با نشان دادن چهره های مسخ شده و اسکلت مرده و اجساد مومیائی شده‌ایکه از خواب مرگ برمی‌خیزند ... دری که در راهروئی نیمه تاریك درمقابل چشمان وحشتزده‌ی دختری جوان ناله‌کنان شروع بباز شدن میکند بیش از هزار «دراکولا»ی‌خون آشام در تماشاچی ایجاد ترس میکند زیرا بیننده دراکولا را «می‌بیند» ولی راز پشت این در نیمه باز را «نمی‌بیند» و ذهن او آن سوی این در میتواند آزادانه همه جور موجود وحشتناك تصور کرده و بیافریند .

سازندگان توانای فیلم «صدائی درتاریکی» با رجوع باین نکته روانی فیلمی بوجود آورده‌اند که براستی میتوان آن راتجربه‌ای



در وحشت بحساب آورد ، حال آن‌که ازهیچ یك ازآشنایان ترسناك دیرین ما یعنی جناب دراکولا ، هیولای فـــرانکشتین و دوستان دیگرشان در این فیلم اثری نیست ... هراس دراین فیلم با خطری که از طرف یك ناشناس جان دختری جوان را تهدید میکند پایه گزاری میشود آنگاه فیلمساز ماهرانه با هزار تدبیر این سئوال رادر سراسر فیلم در ذهن بیننده نگاه میدارد . «چه خواهد شد، لحظه‌ای دیگر برای این دختر چه پیش خواهد آمد ؟»

کلیه صحنه های فیلم در مکان های عادی و معمولی‌زندگی مدرن فیلمبرداری شده است و بهیچ وجه از قصر های سیاه و مخوف قدیمی دراینجا خبری نیست ، اما همین امر یعنی واقعی بودن صحنه ها بمراتب فیلم را هراس‌انگیز تر ساخته است زیرادر ذهن تماشاچی بی اختیار این توهم را ایجاد میکند که : پس ممکن است این امر برای من نیز رخ دهد !

گفتگو از داستان فیلم غیرممکن است زیرا کمترین‌رجوعی به داستان لطف تماشای آن‌را از بین میبرد ... ذکر نام هنرپیشگان قادر فیلم یعنی ستارگان محبوب و مسلطی چون «گلن‌فورد» و «لی‌رمیك» می تواند تاحدودی معرف نوع فیلم باشد زیرا کمپانی پارامونت این دوهنرپیشه مقتدر را در یك فیلم عادی و معمولی نمیتواند و نباید قاعدتا شرکت دهد ... «صدائی در تاریکی» فیلمی است براستی در نوع خود اعجاب انگیز که گمان نمیرودمشابه آن‌را هرگز دیده باشید باین دلیل ساده که مشابه آن‌را هرگز نساخته‌اند.

بدینوسیله باطلاع کلیه مشترکین محترم کتاب هفته میرساند که خانمها و آقایان نامبرده زیر بهیچ عنوان بستگی باین سازمان ندارند و چنانچه برای دریافت وجهی بابت حق اشتراك مراجعه بنمایند از پرداخت هرگونه وجه به نامبردگان خودداری فرمایند (کارت نمایندگی نامبردگان از درجه اعتبار ساقط است) و نمایندگان این سازمان دارای کارت معرفی جدید میباشند .

خانم سرور مهاجرین

خانم عفت مسعود

خانم شهین محامدی

آقای محمد صدفی

آقای اکبر اکبرزاده

آقای سید یوسف حسینی

آقای غلامحسین کادری

آقای فریدون نوروزی

آقای پرویز صیادی

آقای محمد رضا داداشی









عیدی شاه پسند

برای خانواده های عزیز ایرا



قوطی‌های دوپوندی شاه پسند درایام عید با سکه های طلا ببازار عرضه میگردد . امیدواریم که هموطنان عزیز ضمن قبول شادباش های نوروزی ، عیدی کارخانجات شاه‌پسند را بپذیرند .

کتاب هفته



ا ۲۰ ریال


بایک حساب دقیق مسلم میشود
که باخرید یک سری بلیط ا
برد شما حتمی ا
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه مل
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است . زیرا دریک سری
بلیط حتما یك بلیط برنده است و
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت سنگری است که پیشروی
بسوی شانس را برای شما آسان
ترمیکند و اگر بیاری بخت جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد.



چند کلمه ، به عنوان مقدمه ...

فیلم های مختلفی تاکنون اززندگی **ژندارك** تهیه شده است ؛ چه سیاه و چه رنگی ، چه صامت و چه ناطق ، چه با پردهٔ معمولی و چه با پردهٔ عریض ... اما هیچ یك از این فیلم‌ها نتوانسته است موفقیتی نظیر آنچه فیلم اخیر **روبرت‌بروسون** کسب کرده است به دست آرند .

این فیلم از یك نظر با همهٔ فیلم های دیگری که دراین زمینه تهیه شده تفاوت دارد و آن این است که در آن ، فقط محاکمه ژندارك نشان داده شده است .

اهمیت فیلم **«محاکمهٔ ژندارك»** دراین است که سناریوی آن ، رونوشتی است از صورت مجالس محاکمهٔ ژندارك . همچنین ، در این فیلم ، کوشش نشده‌است‌که ازاین دختر یك «موجود مافوق بشری» ساخته شود :

ژندارك درجریان محاکمهٔ خویش در برابر قضات میایستد و از حقانیت کرده ها و گفته های خود دفاع‌میکند، اما هنگامی که می بیند تودهٔ هیزم فراهم است و میخواهند او را به آتش افکنند دست و پایش را گم میکند و پیشنهاد کشیشان را ــ به انکار حقانیت خویش ، اقرار به اشتباه ، و اعتراف به لغزش و گناهکاری ــ میپذیرد و بدین طریق جان خود را نجات میدهد . اما بعد ، گرفتار خلجان روحی میشودو سخنان خود را باز پس میگیرد و به مجازات تن در میدهد تا به قول خود «از عذاب مداوم» برهد .

با اینکه صحنه های فیلم از هرگونه تنوعی عاری

است و در آن ، فقط محاکمهٔ ژندارك و سوزاندن آن در آتش مشاهده میشود ، توفیق عظیم آن به خصوص در فرانسه شگفت‌انگیز بوده است.

ترجمه و نشر سناریوی این فیلم در کتاب هفته ، یکی به علت «سندیت داشتن» آن است (که چنانکه گفتیم ، از روی مدارك و اسناد و صورت جلسه های محکمه‌ئی که پس از مرگ ژندارك برای اعادهٔ حیثیت او تشکیل شده تنظیم شده است) ، و دیگر برای آن که خوانندگان به چگونگی تنظیم سناریوی یك فیلم‌پی برند ؛ وسرانجام به دلیل آن‌که اگر وارد کنندگان فیلم های خارجی ــ حسب‌المعمول ــ واردکردن این فیلم را به صرفه و صلاح وسود خویش تشخیص ندهند،م‌مارا از تماشای یك شاهکار مسلم سینمائی (چنانکه ناقدان گفته و نوشته‌اند) محروم کنند ، دست کم از این راه تاحدودی‌جبران مافات شده باشد.



دربارهٔ کلمهٔ **ژندارك** نیز ایضاح این نکته لازم بنظر میرسد که تلفظ صحیح آن **ژن‌ـدرك** [بروزن : من ــ برگ] است و **ژان‌دارك** که میگویند و مینویسند ، درست نیست. **ژان** تلفظ مذکر و ژن تلفظ مونث این اسم است.

مترجم

و
چند کلمه در بارهٔ ژندارك ...

و اما **ژندارك** ملقب به **باکرهٔ «اور له‌آن»** ، دوشیزهٔ قهرمان فرانسوی ، به سال ۱۴۱۲ **دردوم‌ره‌می**، درخانوادهٔ دهقانی بی‌چیز و تهیدست تولدیافت.

ژن که دختری سخت پرهیزگار و پارسا بود ، وبارها و بارها **به حالت** خلسه و جذبه فرو می‌رفت وبه‌نظرش می‌آمدکه از جانب **سن‌میشل (میکائیل** مقدس) و **کاترین** مقدس صداهائی می‌شنود که او را به نجات فرانسه‌که به وسیلهٔ انگلیسیان تجزیه شده بود دعوت می‌کنند .

روبردوبودری‌کور ، حاکم **ووکولور**، ابتدا حاضر نشد به خواهش وی‌که می‌خواست به نزد **شارل** هفتم هدایت شود گردن نمی‌نهاد و تا هنگامی که **اورله‌آن** به مخاطره افتاد (به سال ۱۴۲۹) بدین‌کار رضانداد . باری ، دراین سال **ژن‌دارك** توانست**درشی‌نون** به نزد سلطان فرانسه باریابد و اورا درمیان ملتزمین رکابش بازشناسد و در او نفوذکند و به‌فرمان وی در رأس‌گروه کوچك مسلحی قرار گیرد و انگلیسیان را بارشادت خویش به ترك محاصرهٔ **اورله‌آن** وادارد ونیزدر «پاته‌ی» شکستشان دهد و **شارل** هفتم را در **رنس** تقدیس کند .

پس از آن ، **ژن‌دارك** به فتح‌پاریس کمربست اما ناگزیر شد به **دستور شارل** از نقشهٔ خویش چشم بپوشد ، زیرا در نبردهای تن به تن دروازهٔ **سنتونوره** سخت مجروح شد .

سرانجام **ژندارك** تنهاماندو(احتمالا) در **کومپی‌ین‌ی** موردخیانت‌کسان‌خویش قرارگرفت و به چنگ مردم **بورگونی** افتاد ، وکنت **لوگزامبورگ** او را در برابر طلا به انگلیس‌ها فروخت .

انگلیس ها **ژندارك** را در دادگاهی مرکب از کشیشان دست‌نشاندهٔ‌خویش که ریاست آن با **پی‌یرکوشون**ــ اسقف **بووه** ــ بود به‌محاکمه کشیدند ودر این محکمه ، **ژندارك** درنهایت سادگی وصداقت ــ اما شایستگی و جسارتی به همان اندازه ــ از خود دفاع‌کرد. دادگاه ، او راملحدوبیدین اعلام کردو در میدان کهنه بازار شهر **روآن**، زنده در آتش سوزاندند .

پیروزی ژندارك ، نمونهٔ‌میهن‌پرستی ملی فرانسه ، که سرزمین خود را از چنگ انگلیس‌ها بدرآورد ، به صورت ناب‌ترین پیروزی تاریخی این کشور باقی مانده است .

در بارهٔ زندگی او افسانه ها و اشارات جالبی هست :

مثلا هنگام سفر او به **شی‌نون** که توانست پادشاه را درمیان ملازمانش بازشناسد، به آنهاکه ازاومی‌پرسیدند برای چه هنگام تقدیس پادشاه ، در **رنس** ، بیرق خود را به داخل کلیسا برده است ، با غرور جواب می‌دهد : « ــ بیرق من بسیار حقیر و بی‌ارزش بود . به چنین فخر و اعتلائی بیش از دیگران نیاز داشت!».

هنگام سوختن در آتش ، چنان شهامتی از خود بازنمود که انگلیسیان را واداشت تا به خود بگویند : «ــ ما یك مقدسه را سوزاندیم !».

به سال ۱۹۰۹ ، طی محکمه‌ئی که تشکیل شد (و این سناریو براساس صورت مجلس و گواهی گواهانی که در آن محکمه حضور به‌همرسانیدند نوشته‌شده‌است) حیثیت **ژندارك**اعاده شد و به سال ۱۹۲۰ ، در شمار مقدسگان کلیسا درآمد . **عیدژندارك**، از سال ۱۹۱۹ به‌این طرف ، دردومین یکشنبهٔ ماه مه برگزار می‌شود . که امسال ، درست مصادف است با روز انتشار همین شمارهٔ **کتاب هفته** .

اسقف : سوگند یادکنیدکه حقیقت رابگوئید .
ژندارك : سوگند یاد میکنم .

برای سوگند خوردن دستهارا روی انجیل میگذارد و سپس می‌نشیند . دوروبر او هیئت داوران ومعاونان آنها وجمعی از سران مذهبی دیده میشوند . پشت سرش ، در انتهای تالار ، جمعیتی‌که به‌تماشا آمده‌اند وتقریباً همگی انگلیسی هستند دیده می‌شود .

اسقف :ــ درکجا تعمید یافته‌اید ؟
ژندارك : درکلیسای **دوم‌رمی** .
اسقف :ــ اصول دین راچه‌کسی به‌شما آموخت ؟
ژندارك :ــ دعاهای **پاترنوستر** ، **آوه‌ماریا** و **کردو** را از مادرم یادگرفتم .
اسقف :ــ دعای **پاترنوستر** را بخوانید ببینم .
ژندارك :ــ هنگام اجرای مراسم اعتراف خواهم خواند.
اسقف ــ نزد خانوادهٔ خودتان که بودید چه‌می‌کردید ؟
ژندارك :ــ کار میکردم . دنبال گوسفندها و حیوانات دیگر به‌صحرا نمی‌رفتم .
اسقف :ــ حرفه‌ای هم آموخته‌اید ؟
ژندارك :ــ بلی . پشم‌ریسی ودوخت ودوز .
اسقف :ــ بسیارخوب . ما ، اسقف ، قدغن می‌کنیم که **ژن** از زندان‌هائی‌که دراین کاخ **روآن** برایش تخصیص داده شده خارج نشود .
ژندارك :ــ ولی من این قدغن را نمی‌پذیرم .

صدای پچ وپچ وهمهمهٔ هیأت داوران بگوش می‌رسد .جمعیت تماشاچی به‌زبان انگلیسی فریاد میزنند : «ــ مرده باد زن جادوگر !»

اسقف :ــ شما درجاهای دیگر هم ... چندین‌بار اقدام به‌فرار کرده‌اید .
ژندارك :ــ مثل هرزندانی دیگری چنین حقی راداشتم!

ازجا بلند می‌شود وبدنبال ناظم دادگاه براه می‌افتد .

***

دربرج زندان .

ژان به‌دنبال ناظم دادگاه وسربازان انگلیسی که احاطه‌اش کرده‌اند داخل می‌شود . ازپله‌ها سرازیر شده به‌اتاق خود می‌رود . درآنجا دستهایش راباز می‌کند ودرعوض ، یکی از پاهایش را به‌زنجیر بلندی می‌بندند .

ناظم دادگاه وسربازان خارج میشوند . ژن بغضش می‌ترکد وگریه را سرمیدهد .

***

ناظم دادگاه به‌سراغ ژن می‌آید . باردیگر بهمراهـی او و سربازان ازپله‌ها بالا می‌رود .ـ درتالار کاخ ،دومین جلسهٔ محاکمه را می‌خواهند شروع‌کنند . ژن ایستاده است وخطاب به‌اسقف می‌گوید :

ژندارك :ــ اگر ازمن بخواهید حرفی بزنم‌که قبلابرای بازگو نکردن آن سوگند خورده باشم ، دراین صورت من نقض سوگند و پیمان شکنی کرده‌ام؛ شما نباید به‌این امر راضی بشوید .

اسقف :ــ به‌داور خود ، باید حقیقت را بگوئید .

ژندارك :ــمواظب باشیدکه خودرا « داورمن »می‌نامید وبااین کلمه بار سنگینی را بدوش می‌کشید .

اسقف :ــ ازشما میخواهم‌که سوگند یادکنید .

ژندارك :ــ آیا درجریان داوری باید دو بار سوگند یاد کرد ؟

اسقف ــ حاضرید به‌طور مطلق سوگند یادکنید ؟

ژندارك :ــ ازاین موضوع صرفنظرکنید .

اسقف :ــ از شما میخواهم سوگند یادکنیدکه حقیقت را بگوئید .

ژندارك :ــ البته من حقیقت راخواهم‌گفت ، منتها نه همه‌چیز را .

اسقف :ــ همین‌که نمی‌خواهید به‌بیان حقایق سوگند یادکنید ، چیزی است‌که شمارا مورد سوءظن قرار می‌دهد .

ژندارك :ــ راجع‌به‌این موضوع دیگربامن صحبتی‌نکنید.

اسقف :ــ از شما می‌خواهیم کهِ صراحتاً و مطلقاً سوگند یادکنید .

ژندارك :ــ من‌آنچه راکه بدانم خواهم گفت ؛ ولی‌بازهم می‌گویم : نه‌همه چیزرا ... من ازطرف خداوند فرستاده شده‌ام ؛ دراینجا هم کاری ندارم و تقاضا میکنم مرا بنزد خداوند که خود وابسته به‌او هستم بازگردانید .

میان‌قضات همهمه درمیگیرد وجمعیت تماشاچی فریادمیزنند .

اسقف :ــ زانو بزنید !

ژندارك زانو میزند ، مراسم سوگند بجا می‌آورد ومی‌نشیند.

ژندارك : ...... من صدای اوراز طرف راست ــ یعنی

از آن سمتی که‌کلیسا واقع شده ـ شنیدم . صدا بسیار واضح بود بعدها هم هیچوقت این صدارا مبهم یا غیرواضح نشنیده‌ام . پس‌از سه بار ، تشخیص دادم‌که این صداها از فرشته‌ئی است . به‌من میگفت‌که : «باید بطرف شهر **آورلئان** راه بیفتی، وابتدابابد به **وکولور** بروی». صدا همهٔ وقایعی راکه بعدها روی می‌داد به من گفت .

ژان‌بوپر (یکی از داوران) :ـ هنگامی‌که از **وکولور**براه افتادید چه‌جور لباسی تنتان بود ؟

ژندارك :ـ لباس مردانه .

بوپر :ـ کی به‌شما توصیه‌کردکه لباس مردانه بپوشید؟

ژندارك :ـ ازاین موضوع بگذرید .

بوپر :ـ آیا غالباً این صداهارا می‌شنیدید ؟

ژندارك :ـ روزی نیست‌که نشنوم . حتی می‌خواهم بگویم که من به‌شنیدنش احتیاج دارم .

بوپر :ـ دیروز هم آن‌را شنیدید ؟

ژندارك :ـ بلی .

بوپر :ـ چه ساعتی ؟

ژندارك ـ صبح ؛ ولی ساعتش رانمیدانم .

بوپر :ـ وقتی که صدارا شنیدید چه‌کار داشتید می‌کردید ؟

ژندارك :ـ خواب بودم ، صدا بیدارم‌کرد .

بوپر :ـ صدا ازتوی اتاق بگوشتان رسید ؟

ژندارك :ـ خیر ، ازداخل کاخ .

اسقف :ـ ازاین صدا تشکرکردید ؟ زانوهایتان رابه علامت احترام جلوش خم‌کردید ؟

ژندارك :ـ روتخت نشستم ودستهایم را بهم متصل کردم . وبه‌این شکل ازش تشکرکردم .

اسقف :ـ وقتی بیدار شدید صدابه‌شما چه‌گفت ؟

ژندارك :ـ به‌من گفت که درکمال جسارت و شهامت جواب شمارا بدهم . ازاین‌کارهائی که می‌کنید توبه‌کنید ، چون‌که من درحقیقت فرستادهٔ خدا هستم . شما بااین کارها خودتان را توی خطر می‌اندازید .

اسقف ــ آیا صدا مخصوصاً به‌شما توصیه کرد که همه‌چیز را نگوئید ؟
ژندارك :ــ درمورد شاه مطالبی به‌من الهام شده که‌آن را بشما نخواهم گفت .
اسقف :ــ صدا شمارا ازاین‌کار منع‌کرده ؟
ژندارك :ــ فرض کنیم صدا مرا منع کرده . منظورتان چیست ؟
قاضی مذهبی ژان‌لومتر ، ناگهان خود را داخل بازپرسی می‌کند :
لومتر :ــ این‌صدا ازجانب خداوند به‌سوی شمامی‌آید؟
ژندارك :ــ ایمان راسخ دارم‌که این صدا از جانب خداوند وبه‌دستور او می‌آید . من از جواب‌دادن به‌شما ترسی ندارم ؛ ترس من همه‌اش از این است که خبطی بکنم و حرفی بزنم‌که برای آن صدا ناخوشایند باشد .
لومتر :ــ آیا ممکن است‌که حقیقت‌گوئی برای خداوند ناخوشایند باشد ؟
ژندارك :ــ صدا بمن‌گفته است بعض مطالب را فقط به‌شخص شاه بگویم نه به‌شما . آن‌شب نکات زیادی درباب خیر وصلاح پادشاهم بمن‌گفت که میل دارم آنهارا به‌اطلاعش برسانم .
اسقف :ــ نمی‌توانید ترتیبی بدهیدکه این صدا از شما اطاعت‌کند وخودش به‌شاه شما خبربدهد ؟
ژندارك :ــ اگر این امر خوش‌آیند خداوند باشد ، من هم به‌آن راضیم .
اسقف :ــ چرا این صدا خودش باشاه شما صحبت نمی‌کند ؟ ــ مثلا همان‌طور که با خودشما صحبت می‌کند ...
ژندارك : نمی‌دانم . شاید ارادهٔ خداوند این‌طور تعلق گرفته باشد . این لطف ومرحمت الهی است و ازمن کاری ساخته نیست .
اسقف :ــ فکر میکنید که شما مورد رحمت و لطف الهی باشید ؟
ژندارك :ــ اگر نیستم ازخداوند مسئلت دارم که مرا درکنف رحمت خودش قرار بدهد ؛ واگر هستم

هم امیدوارم که همچنان نگاهم دارد .

خش وخش قلم‌های منشیان که جواب را مینویسند بگوش میرسد .

اسقف :ـ هنگامی‌که هنوز نزد خانواده‌تان بودید ،برای بازی و جست‌وخیز ، همراه دخترهای دیگر به‌صحرا می‌رفتید ؟

ژندارك :ـ بلی .

اسقف :ـ آیا از درختی که در حوالی دهکده‌تان بود خاطره‌ئی دارید ؟

ژندارك :ـ نزدیك کلیسای **دوم‌رمی** درختی هست که به‌اش **درخت پری‌ها** می‌گویند . کنار درخت‌هم چشمه‌ای هست که مریض‌ها از آبش می‌نوشند . ما بادسته‌های گل این درخت را زینت می‌کردیم وگاهی هم‌کنارش می‌رقصیدیم آواز می‌خواندیم؛ منتهی من هیچوقت اثری از پری‌ها روی آن درخت ندیدم .

اسقف :ـ در جاهای دیگر چطور ؟ جای دیگر هم‌چنین، اثری ندیدید ؟

ژندارك :ـ تاآنجاکه یادم هست خیر .

اسقف :ـ بسیار خوب ؛ ببریدش !



ژاندارك ازجا بلند میشود وناظم دادگاه ، اورا به‌زندان هدایت می‌کند .

***

اتاق ژندارك .

شب است . صدای سگ‌ها ازدوردست‌ها شنیده می‌شود .

ژن به‌خواب فرورفته .

دونگهبان انگلیسی بانوك پانزدیك میشوند . درهمان لحظه خش وخش چرخیدن کلیدی درقفل وصدای پاها درراه پله‌ها طنین می‌افکند .

ژندارك بیدار می‌شود .

نگهبانان عقب‌گرد می‌کنند .

نور فانوسی ، سرپله‌ها ، وپس‌ازآن اتاق ژندارك را روشن می‌کند وبعد محو می‌شود . مجدداً این نور ازشکافی که بر دیوار است به‌چشم می‌رسد .

ژن متوجه میشود که از سوراخ این شکاف مواظب‌اوهستند .

***

جلو تالار کاخ .

درهای تالار به‌روی جمعیت وقضات و همکارانشان گشوده است . اسقف و **وارویك** بایکدیگر سرگرم گفت‌وگو هستند .

وارویك (به‌زبان انگلیسی):ــ من نگهبان‌های او را عوض خواهم کرد ویك افسر را مأمور می‌کنم که ازش مراقبت کند . اما فراموش نکنیدکه‌باید

او بسوختن درآتش محکوم بشود .
همه باهم داخل تالار میشوند .
قاضی دیگر بنام **نیکلاهوپرویل** ، با **استیوه** که‌دارد می‌گذرد به‌گفت وگو می‌پردازد :
نیکلاهوپرویل : (خطاب به **استیوه**)ــ شما می‌توانید اورا بعلت حرف‌هائی‌که می‌زند بازداشت کنید ، ولی‌نمی‌توانید بسوزانیدش .
استیوه : ــ به‌چه دلیل ؟
نیکلاهوپرویل :ــ به‌دلیل آن‌که این وضع محاکمه‌کردن او صحیح نیست ؛ نه‌وکیلی دارد نه مشاوری .
استیوه :ــ طعمهٔ آتش خواهد شد ،خواهید دید !

***

ژندارك به‌دنبال ناظم دادگاه وارد تالار محاکمه میشود و می‌نشیند .
بوپر :ــ دیروز تابحال به‌تان چه‌طور گذشته ؟
ژندارك :ــ ملاحظه می‌کنیدکه چه‌طور گذشته : به بهترین وجهی‌که برایم امکان داشته‌است .
بوپر :ــ ازدیروز تابحال آن صداها راشنیدید ؟
ژندارك :ــ بلی .
بوپر :ــ وقتی‌که محاکمه می‌شدید هم‌صدا را شنیدید؟
ژندارك :ــ این سئوال به‌محاکمه ارتباطی دارد ؟
بوپر :ــ ممکن است برای محکمه مفید واقع شود .
ژندارك :ــ بلی شنیدم .
بوپر :ــ به‌تان چه‌گفت ؟
ژندارك :ــ تا وقتی‌که‌به‌اتاقم برنگشتم نتوانستم درست ملتفت بشوم .
بوپر :ــ دراتاق به‌تان چه‌گفت ؟
ژندارك :ــ دربارهٔ پرسش‌هائی که از من بعمل میآورید بااو مشورت کردم .
بوپر :ــ به‌تان توصیه‌های لازم راکرد ؟
ژندارك :ــ دربارهٔ بعضی نکات بلی . ولی در مورد مسائل دیگر بدون اجازه نمی‌توانم توضیح بدهم واگر هم برخلاف این عمل کنم صدا پشتیبانی از مرا بعهده نخواهد گرفت . هنگامی که از خداوند اجازهٔ صحبت داشته باشم از هیچ چیزی باك ندارم ، خوداو پشتیبان من‌خواهدبود.

اسقف :ـ آیا صدائی‌که باشما صحبت می‌کند متعلق به‌فرشته‌ئی است ، یا اینکه مستقیماً صدای خداوند است ؟

ژندارك :ـ این صداها ، صدای کاترین مقدس و مارگریت مقدس است‌که تاج افتخاری روی صورتشان هاله انداخته .

اسقف :ـ چه‌طور توانستید این دو زن مقدس را تشخیص بدهید ؟

ژندارك :ـ هفت سال است که آنهامرا تحت مراقبت خودشان گرفته‌اند .

لومتر :ـ این زن‌های مقدس ، هردوتا ، لباسهایشان از یك نوع پارچه است ؟

ژندارك :ـ این‌ها چیزهائی است‌که فقط به پادشاه فرانسه حق دارم خبربدهم ، نه‌به‌آنهائی‌که مرا محاکمه می‌کنند .

لومتر :ـ هردو زن مقدس همسن هستند ؟

ژندارك :ـ نمیدانم .

لومتر :ـ هردو باهم صحبت می‌کنند ، یایکی حرف می‌زند وآن یکی صبرمی‌کند تااین یکی حرفش تمام بشود ؟

برادر روحانی ایزامبر به‌ژندارك اشاره می‌کندکه مواظب حرف‌هایش باشد وجانب احتیاط رااز‌دست ندهد .

ژندارك :ـ من ازجانب حضرت **میشل** مقدس هم مورد تفقد قرار گرفته‌ام .

لومتر :ـ ازچه وقت صدای **میشل** را شنیدید ؟

ژندارك :ـ نگفتم صدایش را شنیدم ، گفتم مورد تفقدش قرار گرفتم .

لومتر :ـ ابتدا **میشل** مقدس برشما ظاهر شد ، یا آن دومقدسه ؟

ژندارك :ـ میشل مقدس ... تنها هم نبود ، بلکه‌جمعی از فرشته‌های آسمان هم همراهش بودند .

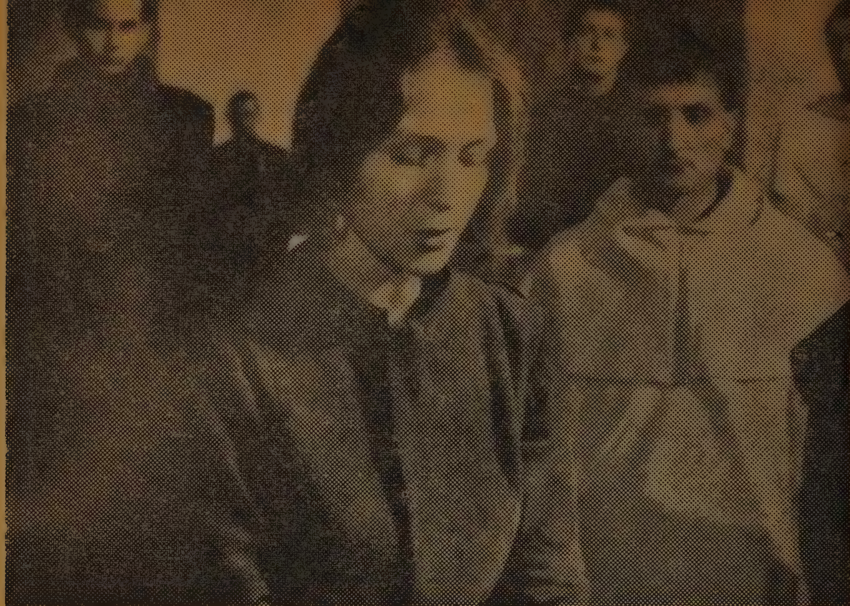
بوپر :ـ **میشل** مقدس و فرشتگان را ، شما واقعاً و به‌اصطلاح « جسماً » مشاهده‌کردید ؟

ژندارك :ـ بله ، آنها را باچشم‌های خودم دیدم ؛همان طوری‌که الان شمارا دارم می‌بینم .

همهمهٔ قضات وهمکاران آنها .



اسقف : ـ چه‌طور می‌توانید اثبات‌کنید که از طرف
خداوند مورد الهام قرارگرفته‌اید ؟
ژندارك : ـ هیچ‌طور ... اگر دلتان خواست باور کنید ؛
اگر دلتان نخواست ، نه .
بوپر : ـ اولین بار که پادشاه خود را دیدید فرشته‌ای
بالای سرش بود ؟
ژندارك : ـ اگر هم بود من‌خبر ندارم ، چون که ندیدم .
بوپر : ـ نور وروشنائی چطور ؟
ژندارك : ـ روشنائی زیادی دیدم . درست مثل اینکه
بیش از پنجاه تا مشعل روشن کرده باشند .
بوپر : ـ پادشاه چه طور به حرف‌های شما ایمان آورد ؟
ژندارك : ـ پادشاه من ، برای آنکه گفته های مرا باور
کند نشانه‌ای داشت .
بوپر : چه نشانه‌ای ؟
ژندارك : ـ ازاین مطلب بگذرید . نمی‌توانم آن را به‌شما
بگویم .
اسقف : ـ شما شمشیری هم داشتید یانه ؟ ـ آن را
از کجا به چنگ آورده بودید ؟
ژندارك : ـ در **وکولور** به‌دست آورده بودمش .
اسقف : ـ شمشیر دیگری نداشتید ؟



ژنذارك : ــ یك شمشیر دیگر هم پشت کلیسای **سنت گاترین** پیدا کردم .
اسقف : ــ ازکجا می‌دانستید که شمشیری آنجا هست؟
ژندارك : ــ این شمشیر زنگ زده بود . توی خاك‌ها مدفون بود درویش هم یك علامت صلیب وجود داشت صداها مرا از وجود آن آگاه کرده بودند.
بوپر : ــ چه نمازی برای شمشیر خواندید ؟
ژنذارك : ــ هیچ .
بوپر : ــ شمشیرتان را روی محراب قرار ندادید که شانس واقبالتان زیاد بشود ؟
ژندارك : ــ خیر .
بوپر : ــ پرچم جنگی‌تان را بیشتر دوست دارید یا شمشیرتان را ؟
ژندارك : ــ پرچم جنگیم را خیلی بیشتر دوست دارم . شاید چهل برابر شمشیرم .
بوپر : ــ کی آن‌را حمل میکرد ؟
ژ ندارك : ــ خودم شخصا پرچم را حمل میکردم که مبادا کسی را بقتل برسانم . من تاکنون قتل نکرده‌ام .
بوپر : ــ پادشاهتان وقتی شمارا بخدمت گماشت ،

چه چیز هائی در اختیارتان گذاشت ؟ چند نفر؟
ژندارك :ـ ده دوازده هزار نفر .

همهمهٔ قضات ومعاونان‌آنها ـ صدای فریاد جمعیت‌که‌میگویند: « مرده‌باد ساحره !»

بوپر :ـ در **اورلئان** ، قبل از شروع حمله ، به آنها نگفته بودید که پیکانها و سنگهائی که توسط ماشین وتوپ پرتاب می‌شود فقط شمارا مورد اصابت قرار می‌دهد ؟

ژندارك :ـ من به آنها گفته بودم که بدون تردید خط محاصره را خواهند گشود . و خودم اولین فردی بودم که نردبان را به دیوار قلعه تکیه دادم ، که پیکانی هم به گردنم اصابت کرد .

بوپر :ـ قبلا به شما الهام نشده بود که زخمی خواهید شد ؟

ژندارك :ـ **کاترین** و **مارگریت** مقدس آگاهم کرده بودند ؛ چرا .

همهمهٔ قضات وهمکارانشان .

اسقف : کاترین ومارگریت مقدس زیر درخت معروف به **درخت پریان** که قبلا از آن صحبت شد با شما حرف زده بودند ؟

ژندارك :ـ به خاطرم نیست .

اسقف :ـ کنار چشمهٔ نزدیك درخت چطور ؟

ژندارك :ـ چرا ، آنجا صدایش را شنیدم .

اسقف باقیافهٔ راضی چشمان خودرا به‌طرف قلم‌هائی‌که این جواب آخری را ثبت می‌کنند برمی‌گرداند .

***

اتاق ژندارك دربرج .
سپیدهٔ صبح است . صدای شیپورها ازدور بگوش می‌رسد.
ژندارك برلبهٔ تخت نشسته است .

ژندارك :ـ(با صدای خفیف)ـ ای خدای بسیار مهربان! اگر مرا دوست می‌داری استدعا دارم با کمال وضوح بمن بگوئی به‌این مردان کلیسا چه جوابی باید بدهم ؟

دراین لحظات صدای ضربه‌هائی که ازبالا به‌در برج‌می‌کوبند شنیده میشود . نگهبانی آن‌را بروی دوقاضی ومعاونانشان می‌گشاید . اسقف هم‌که فانوسی بدست دارد بطورناگهان سرمیرسد و این گفت‌وگو میان او ویکی از قضات‌درمیگیرد:

اسقف : ـ کجا می‌روید ؟ اینجا چکار دارید ؟
نیکلاهوپرویل : ـ خودتان خوب می‌دانید .
صدای پای واروبك که باقدمهای سنگین وارد می‌شود بگوش می‌رسد .
وارویك (بزبان انگلیسی) ـ یاالله ! ازاینجا خارج شوید !
قضات ومعاونان باسرعت دور می‌شوند .
وارویك :(خطاب به‌اسقف ، به‌زبان انگلیسی)ـ به آنها بگوئید هرکه بخواهد به او نزدیك شود وراهنمائیش کند با او در آتش خواهد افتاد .
نگهبان دررا قفل می‌کند .

***

درتالار محاکمه .
شخصی بنام ژان‌دوشاتیون کنار اسقف ایستاده مشغول خواندن نامه‌ای است .
ژندارك نشسته است .
ژان‌دوشاتیون : ـ « .... ای کسانی که در مقابل شهر اورلئان گرد آمده‌اید ! بکشور خود بازگردید ، ای پادشاه انگلستان ! اگر چنین نکنی ، من بعنوان سرکردهٔ جنگ مردان تورا در هر نقطهٔ فرانسه بیابم اخراج خواهم کرد واگر تمکین نکنند نابود خواهند شد ... من از طرف خداوند فرستاده شده‌ام ؛ از طرف شخص او ، تا شما را از اینجا اخراج کنم . غیراز این خیالی در سر نپرورانید زیرا شما نمیتوانید کشور فرانسه را ازخداوند بگیرید !»
اسقف : ـ این نامه را می‌شناسید ؟
ژندارك : ـ غیر از آن دو قسمت که نوشته شده «سرکردهٔ جنگی» و «شخص خداوند» ، نامه متعلق بمن است . حتی آنرا به بسیاری از طرفداران خود نشان داده‌ام .
اسقف . ـ در خصوص سرنوشت طرفداران خود چه عقیده دارید ؟
ژندارك : ـ هفت سال طول نخواهد کشید که در اثر پیروزی بزرگی که خداوند نصیب فرانسویان خواهد کرد انگلیس ها هرچه دراین‌کشور بدست آورده‌اند از دست خواهند داد . من اینهارا نوشتم تا در آن لحظات که این امر بوقوع خواهد



پیوست بخاطر داشته باشند که من آن را گفته بودم .

اسقف : ـ در چه سالی وچه روزی این وقایع روی خواهد داد ؟

ژندارك : ـ جواب این سئوال را ازمن نخواهید شنید .

بوپر : ـ چگونه می‌فهمید آنها که به شما تجلی می‌کنند زنند یامرد ؟

ژندارك : ـ برمن ظاهر میشوند و چهره‌شان را می‌بینم.

لومتر : ـ سرهایشان مو دارد ؟

ژندارك : ـ ممکن است .

لومتر : ـ موهایشان بلند و آویخته است ؟

ژندارك : ـ حتی اطمینان ندارم‌که جسمی داشته‌باشند.

لومتر : ـ اگر جسمی ندارند چطور صحبت می‌کنند ؟

ژندارك : ـ کار خدا است . صدا گرم و شیرین است وبزبان فرانسوی صحبت می‌کند .

اسقف : ـ آیا به انگشتان خود حلقه‌ئی نداشتید ؟

ژندارك : ـ شما اسقف حلقه‌ای دارید که متعلق بمن است . آن را بمن برگردانید . یك حلقهٔ دیگرم را هم انگلیسی‌ها گرفتند . حلقه‌ای را که نزد شما است اگر پیشتان است نشانم بدهید .



اسقف : ــ آن حلقه‌ای را که نزد انگلیسی‌ها است چه کسی به شما داده ؟

ژندارك : ــ پدر ومادرم . درون آن نوشته شده بود «مسیح مریم»

اسقف : ــ آیا کسی را با یکی ازاین دو حلقه شفا نبخشیده‌اید ؟

ژندارك : ــ من بوسیلهٔ حلقه هیچکس را معالجه نکرده‌ام .

بوپر : ــ کاترین و مارگریت مقدس بشما وعده‌ای ندادند ؟

ژندارك : ــ این دیگر مربوط بمحاکمهٔ شما نیست .

اسقف : ــ چرا ؛ برای محکمه لازم است .

بوپر : ــ به شما وعده ندادند که از زندان آزادتان کنند ؟

ژندارك : ــ چرا

بوپر : ــ ازاین زندانی که اکنون در آن هستید ؟

ژندارك : ــ بشما گفتم که همه چیز را نخواهید دانست بالاخره میبایست روزی تسلیم بشوم . آن ها که میخواهند مرا از میان بردارند امکان دارد که خودشان قبل از من از میان بروند . من ،

تاوقتی این الهاماتی که هرروز به قلبم نیرو می‌دهند آگاهم نکرده باشند نخواهم مرد .
اسقف : ــ مهر گیاه خودرا چه کردید ؟
ژندارك : ــ من مهرگیاه ندارم وهیچوقت هم نداشته‌ام.
اسقف : ــ در حوالی دهکده تان یکی از آنها وجود نداشت ؟
ژندارك : ــ چرا

اشارهٔ برادر مقدس **ایزامبر** ،که به ژندارك هشدار می‌دهد تامحتاط‌تر باشد .

اسقف : ــ مهر گیاه به چه درد میخورد ؟
ژندارك : ــ میگویند برای بدست آوردن ثروت ؛ ولی من به‌این گفته اعتقادی ندارم .

***

در اتاق ژندارك .
جمعیت زیر پنجره گردآمده به‌او ناسزا میگویند و سنگ بطرفش پرتاب می‌کنند . یکی از شیشه‌ها بشدت خردمیشود. دراتاق مجاور ، اسقف وواروبك باقراردادن یك چشم‌خود برروزنهٔ در ، ژندارك رامراقبت می‌کنند ودرعین‌حال‌بایکدیگر باصدای آهسته مشغول گفت وگو هستند .

اسقف : ــ این ها چه میخواهند ؟ چه میخواهند ؟
(جملهٔ اول‌را فرانسوی ودومی‌را بزبان انگلیسی‌ادامیکند)
واروبك : ــ مرگ‌اورامیخواهند. سه‌هزارنفر اینجاجمع شده‌اندومرگ‌اورا خواستارند. اگرعالیجناب‌عجله نکنید تقاضای مرگ خودتان را خواهند کرد .
اسقف : ــ من از ندای‌وجدان خودم پیروی خواهم کرد .

***

درتالار گچبری‌کاخ ، که‌به‌دادگاه اختصاص داده شده .

اسقف : ــ نام های «مسیح مریم» وعلامت صلیب که در نامه هایتان ثبت میکردید به چه‌کار می‌آمدند؟
ژندارك : ــ علامت صلیب را میگذاشتم ، زیرا آنچه بطرفدارانم مینوشتم با آنچه که به او مینوشتم تفاوت داشت .
اسقف : ــ اسلحه‌ای که در کلیسای سنت دنی بجای گذاشتید چه بود ؟
ژندارك : ــ یك شمشیر ویك دست زره کامل . این مراسمی است که وقتی مجروح میشوند

بجای می‌آورند .

اسقف : ـ آنها را گذاشته بودید تا مورد پرستش قرار گیرند ؟

ژندارك : خیر .

اسقف : ـ وقتی برای خود پرچمی درست کردید سایر جنگجویان لوحه وپارچه هائی شبیه بدان نساختند ؟

ژندارك : ـ بعضی هایشان چرا

اسقف : ـ به‌آنها تذکرندادید لوحه‌هائی‌که شبیه به مال شما درست شود برایشان کامکاری می‌آورد ؟

ژندارك : ـ ابدا . من فقط به آنها گفتم که با شجاعت و جسارت حمله کنید .

بوپر : ـ آیا آب متبرك به پرچم‌ها نپاشیدند ؟

ژندارك : ـ اگر چنین کاری انجام گرفته باشد هم به دستور من نبوده‌است .

بوپر : ـ هیچگاه پرچم هارا بحال دسته جمعی ودرحال دعا خواندن گرد محراب یا کلیسائی طواف نداده‌اید ؟

ژندارك : ـ نه حتی دیگران را هم ندیدم که چنین کاری بکنند .

بوپر : ـ آیا ندیدید ودستور ندادید که تصاویری شبیه شما بسازند ؟

ژندارك : ـ یکی را فقط دیدم ، وآن تصویر نشان میداد که زانو زده‌ام ونامه‌ای را به شاه ارائه میدهم .

اسقف : ـ چرا هنگامی‌که میخواستید به حمله‌ئی بپردازید حلقه‌تان رابه‌انگشت میکردید، به‌آن‌نظر می‌انداختید ؟

ژندارك : ـ آن را پدر ومادرم به‌من داده‌بودند. این‌کار را به‌افتخار وبه‌یادبود آنها میکردم.

بوپر : ـ آیا شما بانهایت میل ورغبت به آراستن‌سر و وضع خود وپوشیدن البسه با شکوه زر دوزی شده نمی‌پرداختید ؟ آیا انجام اینچنین کارها از طرف کسی که فرماندهی رااز جانب خداوند بعهده گرفته‌باشد توهین وکفربه‌شمار نمی‌آید؟

ژندارك : ـ من هرگز به‌مقام خداوند ومقدسان اوتوهین



نکرده‌ام.

بوپر :ـ آیا اطلاع دارید که طرفداران شما برایتان بخـواندن دعا و انجام مراسم مذهبی مخصوصی پرداخته باشند ؟

ژندارک :ـ اگر برای من دعا خوانده‌اند گمان نمیکنم کار بدی انجام داده‌باشند.

لومتر :ـ طرفدارانتان جدا عقیده دارندکه‌شمافرستاده خداهستید ؟

ژندارک :ـ نمیدانم چنین اعتقادی دارندیا نه.امیدواری من به‌قلب آنها است .ولی چه آنها اعتقاد داشته باشند و چه نداشته باشند، من فرستاده‌خداوند هستم.

لومتر :ـ هیچ درخصوص آنهائی‌که دست وپاولباسهای شمارا می‌بوسند فکرکرده‌اید ؟

ژندارک :ـخیلی اشخاص بطرف من روی میآوردند. آنها لباس مرا می‌بوسیدند ومن سعی داشتم که‌هرچه بیشتر ازاین‌کار منعشان کنم. بیچارگان بطرف من می‌آمدند ، زیرامن هیچگاه باعث انـدوه و ناراحتیشان نمیشدم.

لومتر :ـ زنان پاکدامن شهر حلقه‌های خودرا به‌حلقه‌ای



که شما دردست داشتید نمی‌مالیدند ؟

ژندارك :ــ بسیاری اززنان دستها وحلقه‌های مرالمس میکردند ، ولی من ازآنچه دردلشان میگذشت، ازمقاصدشان ، آگاه نبودم.

لومتر :ــ هنگام عبور ازشهرها اعاناتی هم می‌پذیرفتید؟

ژندارك :ــ بلی.

لومتر :ــ اعانات رابه‌صورت لباس‌های مردانهٔ قبول میکردید ؟

ژندارك :ــ بصورت لباس مردانه ، بدون اسلحه.

لومتر :ــ درشهر **سنلیس** ، اسب عالیجناب اسقف آنجا رانگرفتید ؟

ژندارك :ــ آن را «نگرفتم» بلکه « خریداری کردم». و حتی بعد آن را به‌او ردکردم زیرا ارزش چندانی نداشت.

همهمهٔ قضات وهمکاران آنها .

بوپر :ــ کودکی که **لانیبی** بملاقاتش رفتید چند ساله بود ؟

ژندارك :ــ سه روزه بود. اورابی‌جان بمحراب کلیسا آوردند ومن‌ودختران دیگر برایش دعا خواندیم.

بوپر :ــ **درشهر شایع نشد که شما اورا زنــده‌کرده‌اید؟**

ژندارك :ـ نشنیدم که‌چنین چیزی بگویند.
اسقف :ـ درشهر **شاینیه سورلوار** چه میکردید ؟
ژندارك :ـ حمله‌ای را ترتیب می‌دادم.
اسقف :ـ چرا خودتان داخل شهر نشدید ،درصورتیکه می‌گوئید از جانب‌خداوند فرماندهی را عهـده‌دار بودید ؟
ژندارك :ـ چه کسی به‌شما گفت‌که من ازطرف خداوند فرمان داشته‌ام که داخل شهربشوم ؟
فریاد تماشاگران ، بزبان انگلیسی وبا شعارهائی نظیـر : « اورا بسوزانید !ـ ساحره را آتش بزنید !» بلند میشود .
اسقف :ـ در شهر **رنس** چرا پرچم شمارا پیش ازپرچم سایر فرماندهان برای انجام مراسم تقدیس‌مورد استفاده قرار دادند ؟
ژندارك :ـ پرچم من درخفت و پستی به‌سر می‌بردوحق داشتند که بدان افتخار ببخشند .
فریاد تماشاگران شدت می‌یابد .
اسقف : (با حال خسته ونزار) ـ اورا بزندان‌بازگردانید!

***

جلو تالار محاکمه
یکی از قضات آخر ازهمه خارج میشود و ناظم دادگاه در را می‌بندد .
اسقف : (خطاب به‌ناظم دادگاه) ـ خیلی شلوغ است. دو نفر معاون قاضی، یك منشی ، یك‌دادیارویك‌داور مذهبی‌کافی‌است .
داور همراه اسقف :ـ تکلیف سایرین چیست ؟
اسقف :ـ بدانها احتیاجی ندارم. بهمه‌شان دستوربدهید که ازشهر دورنشوند.
داور :ـ هیچیك ازمقررات داوری به‌شما چنین حقی نمیدهد .

***

دربرج زندان
اسقف ، قاضی ،معاون ،داورمذهبی ،منشی‌ودو قائم‌مقام،ازپله‌ها سرازیر شده به‌اتاق ژندارك وارد میشوند .
بازجوئی مخفی است .
اشخاص فوق‌کنار در می‌نشینند . اسقف دردرگاه ایستاده است . ژندارك ، زنجیرهای گرانی راکه‌به‌او بند کرده‌اند باخود می‌کشاند وبطرف آنها میرود .

بوپر :ــ اطلاع داشتید که دستگیر خواهید شد ؟
ژندارك :ــ صداها بمن گفته‌بودند که دستگیر میشوم‌و میبایست بشوم . خداوند مراکمك خواهد کرد. ولی نمیدانستم چه موقع گرفتار میشوم، واگر میدانستم نمی‌رفتم.
بوپر :ــ اگر صداهایتان بشمادستور میدادند به‌آنجائی که دستگیر شده‌اید بروید ،وشما هم میدانستید که گرفتار خواهید شد ، نمیرفتید ؟
ژندارك :ــ بمیل خود نمیرفتم، ولی ناگزیردستورآنهارا اجرا می‌کردم.

اسقف خارج میشود

بوپر :ــ شما سوار براسب بودید ؟
ژندارك :ــ بلی.
بوپر :ــ این اسب را چه کسی بشما داده بود ؟
ژندارك :ــ پادشاهم . من‌پنج اسب زین کرده داشتم، بغیر از هفت اسب دیگر که در اختیارم بود.
بوپر :ــ به جزاین اسبان، مال‌ومکنت‌دیگری‌ازپادشاهتان دریافت نداشتید ؟
ژندارك :ــ فقط مقداری پول نقد داشتم که با آن‌بجنگ بپردازم .

اسقف به واررویك که دراتاق مجاور است می‌پیوندد . چشم اسقف وواررویك اززوزنهٔ در بداخل اطاق دوخته شده‌است وباهم نجوا می‌کنند :

واررویك : (بزبان انگلیسی) ــ تصور می‌کنید در اینجا بهتر مقاومت اورا درهم بشکنید ؟
اسقف : ــبلی.
واررویك (بزبان انگلیسی) وازاواعتراف بگیرید ؟
اسقف : ــبلی.
واررویك: (بزبان انگلیسی) ــ در هرحال عجله کنید.
بوپر :ــ هنگامی‌که نزد پادشاه خود رفتید چه نشانه‌ای برای شناسائی دادید ؟
ژندارك :ــ اززبان من نخواهید شنید . بروید از خود او بپرسید .
بوپر :ــ این نشانه را خداوند دراختیار پادشاه شما گذاشت؟
ژندارك :ــ فرشته‌ای آن را به‌اطلاع پادشاه رساند.

بوپر :ـ همان فرشته‌ای که‌بار اول بر شما نازل شد، یا فرشته‌ای دیگر ؟

ژندارك :ـ من همیشه فقط با یك فرشته سروکارداشتم وهیچگاه او مرا اغفال نکرد .

بوپر: ـ وقتی‌که دستگیر شدید ، شمارا درخصوص سرنوشتتان گمراه نکرد ؟

ژندارك :ـ چون خداوند به‌این امر رضایت‌داشته،تصور میکنم درراه خیر وصلاح است‌که دستگیرشده‌ام. چه طور میتوانم فکر کنم که او مراگمراه می‌کند، درحالی‌که هر روزمرادلجوئی وقوت‌قلب‌می‌دهد؟ البته مقصودم دلجوئی **کاترین** و**مارگریت** مقدس از من است.

بوپر :ـ به‌**کاترین** و**مارگریت** مقدس قول داده بودیدکه دوشیزگی خودرا حفظ‌کنید ؟

ژندارك :ـ بلی.

واروپك که چشمش به‌روزنه دوخته شده‌است ، با صدای خفه‌ئی می‌گوید :

واروپك: (بزبان انگلیسی) ـ دوشیزگیش را !

بوپر :ـ بشما هیچوقت الهام‌شده‌بودکه‌اگردوشیزگی‌تان را ازدست بدهید مثل آن است‌که ایمانتان رااز

دست داده‌اید، و دیگر صداها بسراغتان نخواهند آمد؟

ژندارك :ـ چنین چیزی هیچوقت بمن الهام نشد.

بوپر :ـ اگر ازدواج کنید فکر میکنید که بازهم صداها بسراغتان بیایند؟

ژندارك :ـ نمیدانم . خود را به اراده خداوند میسپارم.

چشم وارویك وسپس چشم اسقف ازروزنه دیده میشود .
وارویك خطاب به‌اسقف میگوید :

وارویك : (بزبان انگلیسی) ـ مضحك است. او با سربازان زندگانی کرده با آنهاروی‌بسترهای‌کاهی خوابیده، وآنوقت ادعا می‌کندکه هنوز«دوشیزه» است .

اسقف : ـ بلی.

لومتر: (خطاب به ژندارك) ـ آیا کار خوبی کردید که بدون اجازه پدر ومادرتان آنهاراترك گفتید؟

ژندارك :ـ چون خداوند دستور داده بود، اگر صدپدر و صدمادر هم میداشتم ، آنها را رها میکردم و میرفتم .

لومتر :ـ از صداها نپرسیدید آیا باید موضوع رفتنتان را باسایرین درمیان بگذارید یانه؟

ژندارك :ــ این مربوط بخودم بود که بگــویم یانگویم.
بوپر :ــ صداهایتان هیچوقت شما را **دختر خــدا** و **دختر کلیسا** خطاب نمی‌کردند ؟
ژندارك :ــ بارها مرا «**ژن** باکره ، دختر خدا » صــدا کردند .

***

وارویك و اسقف و قاضی وارد اتاق ژندارك میشونـد . ژندارك که ایستاده بود می‌نشیند . قاضی (استیوه) به‌او نزدیك میشود .

استیوه :ــ ژن ! دروغ بس است ، تو باکره نیستی !
ژندارك :ــ من میگویم که هستم ، واگرشماباورنمیکنید، به جهنم !
استیوه :ــ دروغ میگوئی ! تو دختره فاسد وابسته به خداوند نیستی ، بلکه به‌ابلیس تعلق داری!
ژندارك :ــمن بهیچ‌کس جز به‌حضرت مسیح تعلــق نداشته‌ام و ندارم.

وارویك واسقف وقاضی خارج میشوند واز پله‌های برج زندان بالا میروند .

وارویك: (بزبان انگلیسی) ــ ثابت‌کنید که درمورد بکارتش دروغ میگوید ، تااو را بسوزانیم .

***

در اطاق ژندارك
سه‌نفر زن دوروبر ژندارك که روی تخت دراز کشیده است دیده میشوند .
بعد هرسه خارج میگردند .

***

دربرج زندان ، قاضی **استیوه** منتظر این زنان است . باآنها از پله‌ها سرازیر میشود ودور میشوند . اسقف و **وارویك** به‌آنها میرسند .

استیوه :ــ این زن ها او را معاینه کرده‌اند ، میگویند باکره ودست نخورده‌است .
اسقف :ــ بله ، وهمین امراست که به‌او جسارت و نیرو می‌بخشد .

***

دراتاق ژندارك ، بازجوئی بدون حضوراسقف انجام میشود.

بوپر :ــ چه نشانه‌ای از فرشته دریافت داشته‌بودیدکه با ارائه آن به‌شاهتان توانستید ثابت‌کنید که از

طرف خداوند فرستاده شده‌اید ؟

ژندارك :ــ قول داده‌ام که آن را مخفی بدارم .

لومتر :ــ ما دستور میدهیم واز شما میخواهیم که آنرا بما بگوئید .

ژندارك :ــ میخواهید که پیمان شکنی کنم ؟

لومتر :ــ برای **کاترین** مقدس سوگند یاد کرده‌اید که این نشانه را بازنگوئید ؟

ژندارك :ــ با خود پیمان بسته‌ام وبه‌خود سوگند داده‌ام که درباره‌آن صحبت نکنم ، زیرا تحت فشار بودم.
با این وجود میگویم که این نشانه ، تاجی بودکه از طرف فرشتهٔ من برای شاه ارسال شده بود.
معنای تاج این بودکه شاه تمام خطهٔ فرانسه را متصرف خواهدشد .

لومتر :ــ این تاج چگونه بود ؟

ژندارك :ــ از طلا و سنگ های گرانبها ساخته شده بود .

ژندارك :ــ درکاخ شهر **شینون** . ابتدا فرشته واردشد، سپس من ، ومن بشاه گفتم «اعلیحضرتا ! این نشانهٔ شما است !»

چشم اسقف وسپس چشم وارویك ازروزنه دیده میشود .

وارویك : (بزبان انگلیسی) ــ چه بیشرمی ووقاحتی!

اسقف ،وارویك راترك می‌گوید وداخل اتاق میشود .

اسقف :ــ این تاج را شما خودتان در دست گرفته بودید ؟

ژندارك :ــ خیر .

لومتر :ــ فرشته‌ای که آن را آورد از آسمان‌آمده بودیا اززمین ؟

ژندارك :ــ ازآسمان ، مقصودم این است‌که به‌دستور خداوند آمده‌بود .

لومتر :ــ فرشته از جلو در ورودی به راه رفتن پرداخت ؟

ژندارك :ــ بله ، راه می‌رفت .

اسقف :ــ تمام همراهان پادشاهتان فرشته را دیدند ؟

ژندارك :ــ فکر میکنم که اسقف اعظم و چند نفر دیگر اورا دیده باشند ؛ تاج را بسیاری از اهل‌کلیساکه



فرشته را ندیده بودند مشاهده کردند .
لومتر :ـ فرشته چگونه ترکتان کرد و درآنموقع چـه حالی داشتید ؟ شادمان بودید یا وحشت‌زده؟
ژندارك :ـ متوحش نبودم . من ، یعنی روح من ،نیـز بدنبالش خواهدرفت.
اسقف :ـ آیا بواسطهٔ قدر ومنزلت شما است‌که‌خداوند فرشته خود را فرستاده است ؟ چرا شما را انتخاب کرد ونه‌دیگری را؟
ژندارك : ـ اراده خدا چنین تعلق گرفت‌که این‌کـار را توسط دختر ساده‌ای انجام دهد .
لومتر :ـ بشما گفته شده بود که فرشته تاج راازکجا آورده است ؟
ژندارك :ـ خداوند خودش می‌داند . من اطلاع ندارم ازکجا ؟
لومتر :ـ این تاج بوی خوش میداد ؟ جالـب و زیبا بود ؟
ژندارك شانه‌هارا بالا می‌اندازد وجوابی نمی‌دهد .
بوپر :ـ درخصوص دستکش ویك لیوان گمشده که شما آنها را پیداکردید چه اطلاعاتی‌دارید ؟
ژندارك :ـ هیچ .

بوپر :ـ وقتی از برج **بوروآر** که درآنجا زندانی بوده‌اید خود را بپائین پرتاب کردید قصد خودکشی داشتید ؟

ژندارك :ـ خیر ، فکر میکردم بتوانم با این پرش فرار کنم وبدست انگلیسیها گرفتار نشوم.

بوپر :ـ نگفته بودید که ترجیح می‌دهید بمیریدوبه‌دست انگلیسی‌ها گرفتار نشوید ؟

ژندارك :ـ من ترجیح می‌دادم‌که جان‌به‌جان‌آفرین‌تسلیم کنم ، ولی به‌دست انگلیسیها نیفتم.

چشم وارویك از روزنهٔ در دیده میشود .

بوپر :ـ وقتی بهوش آمدید و باز توانستیدصحبت‌کنید، آیا به‌نام خداوند بد وبیراه نگفتید ؟

ژندارك :ـآنان که گزارش داده‌اند ، اشتباه شنیده‌اند.

بوپر :ـ وقتی **کاترین** و **مارگریت** مقدس به‌شما ظاهر میشوند ، نوری هم درآن میان دیده میشود؟

ژندارك :ـ هرموقع صدا را بشنوم نوری هم دیده می‌شود .

بوپر :ـ آن دفعه که صدا رااز درون اطاق نشنیدید بلکه از داخل کاخ بگوشتان رسید ، بازهم آن نور را دیدید ؟

ژندارك :ــ آنموقع صدا را شنیدم ، ولی بخاطر ندارم که نوری دیده باشم ؛ همچنین **کاترین** و**مارگریت** مقدس را.

اسقف :ــ نگفته بودید که برای ما ، اسقف ، خطرناك است که شما را مورد داوری قراردهیم ؟

ژندارك :ــ بپرهیزید از اینکه مرا بنحو ناشایست مورد داوری قراردهید . وظیفه من است که این را بشما تذکر دهم .

اسقف :ــ ولی برای ما ، اسقف ، چه خطری هست ؟

ژندارك :ــ صدا هابمن گفته‌اند در جریان دادرسی با پیروزی بزرگی مواجه خواهم شد ونیزبمن توصیه کرده‌اند که: « به‌هرچه می‌کنند بارضا ورغبت گردن بنه ؛ ازشهید شدن نترس ، توببهشت راه خواهی یافت !» مقصودم از شهید شدن ، رنجی است که درزندان بمن وارد می‌آید و نمیدانم آیا مرارتی ازآن بالاتر هست یا نه . من منتظر لطف خداوند هستیم .

اسقف :ــ در لحظهٔ موعود فرار خواهید کرد ؟

ژندارك :ــ اگر ببینم که در ها باز است ونگهبانان انگلیسی ها دیگر مانعم نمی‌شوند ، می‌فهمم که خداوند به کمکم شتافته‌است .

***

وارویك واسقف از پلکان برج سرازیر می‌شوند .
در اتاق ژندارك بازاست ، چند لحظه می‌ایستند ونگاه خود را به او می دوزند .
صدای سوهان زدن می‌آید .

وارویك(بزبان انگلیسی :)ــ دخترهٔ ابلیس صفت ! دستور داده‌ام زنجیر هایش را دو برابر کند .

اسقف :ــ ازاینجا پرواز نخواهد کرد !

ژندارك بر لبه تخت نشسته است کارگری درکنار اومشغول محکم کردن زنجیر هاست.
وارویك واسقف میروند .

***

بازپرسی دراطاق ژندارك صورت می‌گیرد.

اسقف :ــ هیچ ازکسی‌شنیده‌اید که **کاترین** و **مارگریت** مقدس از انگلیسی ها نفرت داشته باشند ؟

ژندارك : ــ آنها آنچه را که خداوند دوست داشته باشد دوست می‌دارند ، وآنچه را که موردتنفرش باشد مورد تنفر قرار میدهند .

اسقف : ــ خداوند از انگلیس ها تنفر دارد ؟

ژندارك : ــ از محبت وتنفر خداوند نسبت به‌انگلیس ها اطلاعی ندارم ، اما می‌دانم که تمام انگلیس ها به جز آنها در فرانسه خواهند مرد ازاین کشور بیرون رانده خواهند شد .

چشم **وارویك** از روزنهٔ در دیده میشود.

بوپر : ــ آیا همیشه آنچه را که صداها بشما دستور داده‌اند اجرا کرده‌اید ؟

ژندارك : ــ تمام دستورات خداوند را که توسط صداها بمن‌ابلاغ شده باتمام قواانجام داده‌ام وکوشیده‌ام که آنها را ، آنچنانکه باید ، درك کنم .

لومتر : ــ برخلاف دستور وارادهٔ صداهایتان هیچ کاری انجام نداده‌اید ؟

ژندارك : ــ چرا . پریدن از برج **بوروآر** . ولی وقتی دیدند دچار ناراحتی شده‌ام زندگیم را نجات دادند و نگذاشتند کشته شوم . آنها همیشه در موقع لزوم بکمکم شتافته‌اند واین نشانهٔ‌آن است که ارواح طیبه‌اند .

لومتر : ــ آیا نشانه‌ای در دست دارید که ثابت کند آنها از ارواح طیبه هستند ؟

ژندارك : ــ پیش از آنکه صداها را بشنوم ، حضرت **میشل** مقدس به‌این موضوع گواهی داده بود .

اسقف : ــ **میشل** مقدس در چه لباسی بر شما ظاهر شد ؟

ژندارك : ــ از این لباس‌هایش چیزی نمیدانم .

لومتر : ــ برهنه بود ؟

ژندارك : ــ تصور میکنید که خداوند وسیله‌ئی برای پوشاندن او دردست ندارند ؟

لومتر : ــ سرش مو داشت ؟

ژندارك : ــ برای چه موهایش را چیده باشند ؟

اسقف : ــ از کجا دانستید که او **میشل** مقدس است ؟

ژندارك : ــ از صحبت کردنش بزبان فرشته‌ها .

اسقف : ــ از کجا تشخیص دادید بزبان فرشته هاست



که صحبت می‌کنند ؟

ژندارك : ــ بهتر است بگویم که «به این مساله ایمان آوردم» . یعنی : «اراده کردم که به آن ایمان بیاورم !»

لومتر : ــ اگر ابلیس به صورت فرشته‌ای در آید ، چگونه میتوانید خوب وبدش را تشخیص بدهید؟

ژندارك : ــ اولین بار شك کردم که **میشل** مقدس باشد .

لومتر:ــبعد به چه وسیله اورا شناختید ؟ اصلا از کجا اطمینان حاصل کردید که مثل مرتبه اول قابل تردید نیست ؟

ژندارك : ــ باراول کودکی بیش نبودم . از آن پس ، او بسی چیزها بمن آموخت .

لومتر : چه چیزی بشما آموخت ؟

ژندارك : ــ قسمت بزرگی از آنچه او بمن آموخت ، در این کتاب دیده میشود .

ضمن ادای این جمله به‌دفتر بزرگی‌که منشی درآن مشغول ثبت وقایع است اشاره‌می‌کند.

بوپر : ــ حاضرید لباس زنانه بپوشید ؟

ژندارك : ــ هنگام رفتن لباس زنانه خواهم پوشید .



این لباس را برای آن پوشیده‌ام که خداوند از آن خوشش می‌آید .

چشم **وارویك** از روزنهٔ در دیده میشود.

لومتر : ــ حضرت **اگریتور** مقدس گفته است : « ــ زن هیچگاه نباید جامهٔ مردان برتن کند ، ومرد نیز نباید جامه‌های زنانه بپوشد . زیرا هرکس چنین حرکاتی انجام دهد منفور خداوند لایزال خواهد بود . »

ژندارك : ــ از نظر من تفاوتی میان این دولباس نیست.

وارویك در آستانهٔ درظاهر میشود ودرهمانجا می‌ایستد.

بوپر : ــ فکر کنید خطا یا جنایتی از شما سر زده باشد که اگر به‌آن اعتراف کنید مستحق مرگ بشوید ؟

ژندارك : ــ خیر .

اسقف برمیخیزد وبه **وارویك** ملحق میشود .

وارویك (بزبان انگلیسی :) ــ کوتاه کنید ! حرف‌هارا کوتاه کنید!

***

مقابل تالار گچ بری کاخ : **وارویك ویك نجیب زاده‌انگلیسی** بااسقف برخورد می‌کنند.

وارویك (بزبان انگلیسی :) ــ اگر دوشیزه بودن این

دختر باعث این غرور ونیرو شده، آن را ازمیان برمی‌داریم .

***

دربرج زندان .

وارویك وجوان انگلیسی داخل میشوند. نگهبانان را بیرون می‌رانند ، دررا به‌روی خود قفل می‌کنند واز پله‌ها سرازیر میشوند .

دراتاق ژندارك نیمه‌بازاست : هنگام عبور، نگاهی به‌داخل آن می‌اندازند :

ژندارك پشتش به طرف دراست. به‌هیچ چیز بدگمان نیست. چشم جوان نجیب زاده انگلیسی از روزنه در دیده‌میشود.

نجیب‌زاده (آهسته ، بزبان انگلیسی ، خطاب به **وارویك**:)- من این‌دختررا باکمال‌میل کتك‌خواهم‌زد ؛ ولی‌درمورد «دوشیزگیش » ... هیچ کس در دنیا حریفش نخواهد شد ونخواهد توانست این لباس‌را به‌زور ازتنش بیرون بیاورد .

وارویك (بزبان انگلیسی :) - چرا . اسقف ومردان کلیسا که زیر دستش هستند خواهند توانست .

***

زنی داخل برج زندان میشودکه یك دست لباس زنانه در دست دارد .

دراطاق ژندارك :

لباس زنانه را روی تخت گذاشته‌اند . ژندارك آن‌رابرمیدارد و درحضور اسقف و قضات دیگر به تماشایش می پردازد.

اسقف : ـ درباره این لباس که به شما هدیه کرده‌اند چه عقیده دارید ؟

ژندارك لباس رابه‌جای خود می‌گذارد.

ژندارك : ـ تاوقتی که خداوند نخواسته باشد این لباس را نخواهم پوشید . ولی اگر محکوم به مرگ شوم ولازم آید که لباس دیگری برتن کنم ، تقاضا خواهم کرد بمن اجازه دهند که یك پیراهن بلند زنانه بپوشم وسرم را هم باوسیله‌ئی بپوشانم . ترجیح میدهم بمیرم و برخلاف آنچه خداوند دستور داده است‌عمل نکنم . ایمان‌راسخ دارم که او به‌من اجازه سقوط نخواهد داد ، واز معجزات و کراماتش بهره‌مند خواهم شد .

اسقف : ـ اگر برطبق ارادهٔ خداوند است که لباس

مردانه پوشیده‌اید ، چرا هنگام مرگ پیراهن زنانه مطالبه می‌کنید ؟

ژندارك : ـ مایلم که لباسم بلند باشد .

اسقف : ـ چندین بار ، بخصوص روز پیش ، از ما تقاضا کردید بمناسبت تشریفاتی که در روزهای مقدس برگزار میشود در مراسم دعا شرکت کنید .

ژندارك : ـ استدعا میکنم بمن اجازه داده شود که مراسم شکر گزاری را بشنوم ودر تشریفاتی که هنگام عید پاك اجرا می‌شود شرکت کنم .

اسقف : ـ ژن ! لباس مردانه را از تن خود دور کنید تا این عنایت را بشما ارزانی داریم .

اسقف وهمراهانش خارج می‌شوند .

چشم نجیب زاده انگلیسی به‌روزنه در است .

ژندارك : ـ من مراسم دعارا نخواهم شنید و در تشریفات عید پاك هم شرکت نخواهم کرد .

***

صدای ناقوسها که بمناسبت عید پاك نواخته میشود بگوش می‌رسد . ژندارك بر لبه تخت نشسته است. برادر مقدس، مارتن ، مقابل او ایستاده. هردو ساکتند وبه‌صدای ناقوس‌ها گوش می‌دهند .

ژندارك قطره اشکی راازچشمان خود می‌زداید.

ژندارك : ـ طرفداران من چه‌می‌کنند ؟ آیا فراموشم کرده‌اند ؟

برادر روحانی مارتن ، بدون جواب دادن خارج می‌شود صدای ناقوس ها شدت می‌یابد.

***

اسقف وقضات ومعاونان آنها وارد میشوند .

ژندارك بر لبه تخت نشسته‌است واسقف و همراهانش برابر او ایستاده‌اند .

ژندارك : ـ پاسخ های مرا مطالعه کنید تا اگر حرف‌بدی گفته باشم آن را پس بگیرم .

اسقف : ـ اگر کلیسا بگوید که الهامات شما ناشی از خیالات‌وافکار واهی وبا شیطانی است ، به‌کلیسا ایراد خواهید گرفت ؟

ژندارك بلند میشود .

ژندارك : ـ من ازطرف خداوند وکلیسای پیروزمندی



که درآسمان هاست به‌کمك پادشاه فرانسه فرستاده شده‌ام.
آنچه انجام داده‌ام وآنچه انجام خواهم داد، جز به پیروی از خواسته های آن کلیسا نیست و نخواهد بود .
اسقف : ـ قبول نمیکنید که تابع کلیسای زمینی باشید ؟ ـ یعنی تابع پدر روحانی ، حضرت پاپ و خلیفه‌های مذهبی : اسقف های اعظم و سایر مردانی که زیر نظر ایشان هستند ؟ ... آیا از صداهایتان دستور دارید از کلیسائی که مؤمنان زمین تشکیل داده‌اند اطاعت نکنید ؟
ژندارك :ـ هیچگاه به‌من دستور نداده‌اند ازکلیسا و بزرگترین مقام مذهبی اطاعت نکنم .
اسقف وهمراهان خارج میشوند .

***

ژندارك درمیان سربازان انکلیسی که احاطه‌اش کرده‌اندوارد تالار محاکمه می‌شود .
ناظم دادگاه در رامی‌بندد .
ژندارك می‌نشیند.
ژان دوشالیون کنار اسقف ایستاده مشغول قرائت است:

شاتیون :ـ « ... ایضا گفته و تائید کرده است که بدون هیچ واسطه‌ئی فرستاده خداوند میباشد. خودرا وابسته به او ومقدسان او می‌داند وبه داوری کلیسا اعتقاد نـــدارد . قدرتی مافوق اقتدار روحانیان ازبرای خود قائل است ومطالب‌دروغ وگمراه کننده انتشار می‌دهد . بدین‌ترتیب دست به ارتکاب جرم وجنایت زده ، شورش کرده‌و اعمالی رسوائی آمیز ونفرت‌انگیز ازناحیه او به ظهور پیوسته‌است .

ایضا متهمه ، **ژن** ، به مردم اجازه داده است که او رامانند زنان مقدسه مورد پرستش قـرار دهند.

ایضا گفته و تائید کرده است که در مورد آنچه به جنگ وخونریزی ارتباط دارد ، فرستاده خداوند است واوامر خداوند رااجراکرده‌است.

ایضا خودرا فرمانده نیرو های ارتش به قلم داده، بدین وسیله در کمال غرور ، تسلط خود را بـه مردان تحمیل کرده است..

نگاه ژندارك واسقف باهم تلاقی می‌کند .

شاتیون : «ـ ... ایضا در **سنت‌دنیس** پس اززخمی‌شدن

جوشن خودرا تسلیم کرده است تا آن را چون اشیاء متبرك مورد تقدیس قرار دهند.

ایضا شمشیری را در کلیسای **سنت‌کاترین** پنهان کرده یا دستور داده است که پنهان کنند تا بدین وسیله در برابر مردم تظاهر کند که از راه‌الهامات به محل شمشیر پی برده است.

ایضا طلسم هائی در حلقه انگشتری و پرچم و شمشیری که اشاره شد قرارداده است تا بدان وسیله بردشمنان خود پیروز شود.

ایضاً **ژن** نامبرده بر سینه خود مهرگیاهی آویخته است باین امید که به مدد آن سعادت و ثروت بدست آورد.

ژندارك خشمگین وناراحت ازجای برمیخیزد.

ژندارك: ـ با تمام قوای خود، به اتهامات ناروائی که بر من وارد آمده است اعتراض میکنم. این‌مطلب هیچ یك، با بازپرسی ها و پاسخ هائی که داده‌ام تطبیق نمیکند.

شاتیون: ـ «ـ ... ایضاً **ژن** نامبرده به خودستائی پرداخته، ادعا کرده است و میکند که قادراست از گذشته و آینده خبر دهد (صدا کم‌کم خفیف می‌شود) و بدین ترتیب به موجودی حقیر و بی‌بها چون خود، صفات خدائی می‌بخشد.

ناظم ژندارك رااز دادگاه بیرون برده است واسقف ودیگر قضات تنها مانده‌اند. داوری بنام **نیکلاهوپرویل** از جای برمیخیزد.

نیکلادوهوپرویل: ـ بگذارید پاریس و دانشگاه رای بدهند؛ من شخصا رای نخواهم داد!

اسقف: ـ به چه علت؟

نیکلاهوپرویل: ـ محاکمه را بدون حضور ما انجام داده‌اید و در این جا هیچکس آزادی عقیده ندارد. با فشار و تهدید نمی‌شود داوری کرد.

اسقف: ـ ساکت شوید!

نیکلاهوپرویل: ـ من به فرمانبرداری از شما ملزم نیستم؛ چون که در قلمرواسقفی شما قرارندارم.

خارج میشود. قاضی دیگری بنام ژان‌لوهلیه از جای بلند میشود.

لوهلیه: ـ لازم بوده ژندارك هدایت شود؛ میبایست به

تعلیمش همت گماشت .
اسقف : ـ به‌شما امر می‌کنم در جریان محاکمه باقی بمانید !
لوهلیه : ـ نمی مانم عالیجناب ، چون به هیچ وجه تمایلی به این کار ندارم .
خارج می‌شود .
چندمقام مذهبی ومجتهد دیگرهم بدنبالش روان میشوند .
اسقف باقیافه‌ای بی‌حرکت خروج آنهارا تماشا می‌کند .

***

در برج زندان .وارویك همراه اسقف ویك قاضی وطبیبی بنام تیفن باعجله وارد میشوند .
درصحنهٔ بعد ، هرچهارنفر جلو ژندارك که روی تخت دراز کشیده است ایستاده‌اند ودر سکوت اورا برانداز می‌کنند .
طبیب نزدیك میشود .
تیفن : ـ چه‌تان است ؟ کجایتان درد میکند ؟
ژندارك با چشمان خود به‌کاسهٔ نیمه‌پری که روی صندلی گذاشته شده اشاره می‌کند .
ژندارك (باصدای خفیف :) ـ این‌غذارا عالیجناب اسقف برایم فرستاده‌اند . از آن خوردم و دچار این ناراحتی شدم .
نگاه وارویك واسقف باهم تلاقی می‌کند .
استیوه (خطاب به ژندارك :) ـ تو بدبخت ، خودت به عمد چیز های زیان آور خورده‌ای .
ژندارك (باصدای خفیف :) ـ نه من چنین‌کاری‌نکرده‌ام.
وارویك کاسه راکه محتوی باقیماندهٔ خوراك ماهی است آزمایش می‌کند . طبیب نبض ژندارك رادر دست می‌گیرد .
طبیب : ـ باید بی درنگ غل و زنجیرش را باز کرد .
چند ساعت بعد :
ژندارك‌مشغول استراحت است . صدای‌دونفرکه نجوا می‌کنند به‌گوشش می‌رسد . چشمان خودرا باز می‌کند وبه‌در اتاقی که وارویك و طبیب در آن باصدای آهسته‌ئی صحبت‌می‌کنند می‌نگرد :
وارویك (بزبان انگلیسی خطاب به طبیب :) ـ باید کاملا مراقبتش کنید . او را به بهای گزافی خریده‌ایم . اگر ازش خون گرفتید ، مواظب باشید دست به خودکشی نزند . بسیار حیله‌گر و مزور است .
هردو وارد پله‌کان می‌شوند .

***

اسقف وهمراهان وارد اتاق ژندارك می‌شوند و بربالینش



می‌ایستند .

وندارك (باصدای خفیف :) ـ شما را از آنچه درمورد من گفتید عفو میکنم . ازمرضی‌که‌گرفتارش‌شده‌ام این طور بر میآید که به شدت در خطر مرگ قرار گرفته‌ام .

اسقف : ـ اگر باز هم لجاج بخرج بدهید و خود را فرمانبردار کلیسا ندانید ، تشریفات مقدس مذهبی را که همیشه و برای همه کس آماده اجرایش هستیم درمورد شما معمول نخواهیم داشت . هرچه بیشتر زندگی تان درمعرض خطر باشد ، برای اصلاح رفتار و کردار خودتان باید کوشش بیشتری به خرج بدهید .

وندارك (باصدای ضعیف :) ـ تقاضایم این است که اگر در زندان بمیرم مرا درسرزمین مقدس دفن کنند.

نیکلامیدی : ـ در **ماتیو** گفته شده است : «ـ اگر از تو اطاعت نکرد به کلیسا بگو ، و اگر از کلیسا هم اطاعت نکرد ، او را چون کافر و مشرك بدان !»

وندارك ازروی خستگی حرکتی به‌خود می‌دهد .

اسقف : ـ مایلید دستور بدهم که برای اعاده سلامت شما دعا بخوانند ؟



ژندارك : (باصدای خفیف :) ــ مایلم که کلیسا وکاتولیك ها برایم دعا بخوانند .

همه خارج میشوند .

***

شبی است بسیار تاریك .

برادر مقدس مارتن به‌طور پنهانی برادر روحانی ایزامبر و قاضی بوپر را وارد زندان می‌کند .

ژندارك در اتاق خود روی تخت نشسته مشغول نوشیدن شیر است .

باصدای آهسته‌ئی صحبت می‌کند :

برادر مستر ایزامبر : ــ ژن ! گوش کنید ! شما میتوانید به حضرت پاپ توسل جوئید و از او استیناف بخواهید .

بوپر : ــ بله ، به پاپ و جامعه مذهبی میتوانید شکایت کنید و خود را در اختیار آنان بگذارید . این کار حق مسلم شما است .

ژندارك : ــ کدام جامعه مذهبی ؟

بوپر : ــ جامعه مذهبی شهر بال . در آنجا تعداد قضات و مجتهدان هواخواه شما و مخالفانتان با هم‌برابر است . وظیفه‌ام بود که این نکات را به شما تذکر دهم .

برادرمقدس ایزامبر : ژن ! خودتان را در ختیار آنهـا بگذارید ! فقط خود شما هستید که میتوانید خودتان را نجات دهید . هنوز دیر نشده ، هنوز وقت دارید .

بی‌سروصدا خارج می‌شوند .

***

ژندارك درحالیکه بالاپوشی روی شانه‌اش انداخته‌اند بدنبال ناظم وارد دادگاه میشود .

اسقف : ـ از آنجا که این زن گرفتار عناد و سرسختی شده است و نمیتوان او را براه حق و حقیقت باز گرداند ، تصمیم گرفته‌ایم در برابر شما که در دراینجا گرد آمده‌اید رسما به او اخطار کنیم :

شاتیون که باید مطالبی را قرائت‌کند کنار اسقف می‌ایستد .

ژندارك (خطاب به شاتیون :) ـ ابتدا شما بخوانید ، بعد من پاسخ‌خواهم‌داد . من بخداوندخود ، خداوندی که خالق من و همه ما است پای بندم . از صمیم قلب دوستش می‌دارم و به او که قاضی‌القضات و پادشاه آسمان و زمین‌است پناه می‌برم .

شاتیون : ـ درباره کلیسا مطالب لازم بشما تذکر داده شد ، ولی از فرمانبرداری آن سر باز زدید .

ژندارك : ـ من به کلیسائی که روی زمین است اعتقاد دارم ؛ ولی درباره گفته ها و کرده هایم ، فقط و فقط داوری خداوند خالق خود را می پذیرم .

شاتیون : ـ می خواهید بگوئید که در زمین هیچ‌داوری وجود ندارد ، و پدر روحانی ما حضرت پاپ هم نمیتواند داوری کند ؟ اگر از کلیسا فرمانبرداری نکنید شما را کافر و ملحد می شناسیم و درآن صورت مجازات شما سوختن در آتش است .

ژندارك : ـ اگر آتش را هم ببینم سخنی نخواهم گفت.

شاتیون : ـ اگر جامعه مذهبی حضرت پاپ وروحانیان او دراینجا حاضر بودند ، از آنها فرمانبرداری میکردید ؟

ژندارك سکوت اختیار می‌کند

شاتیون : ـ آیا حاضرید از پدر روحانی حضرت پاپ اطاعت کنید ؟

برادر روحانی **ایزامبر** ـ بااضطراب به**ژن** می‌نگرد .

ژندارك : ـ مرا نزد او ببرید تا بخودش جواب بگویم در

غیر اینصورت جوابی ندارم .

اسقف : ـ ما جریان محاکمه را به نظر پاپ اعظم خواهیم رساند تا قضاوت کند .

ژندارك : ـ نمیدانم در «جریان محاکمه» چه ها می نویسید . من مایلم که پاپ ، شخصا مرا مورد پرسش قرار دهد .

اسقف : ـ از دیروز تا بحال چه کسی با این زن تماس گرفته است ؟

ودر عین‌حال به‌منشی‌ها اشاره می‌کند که سخنان اخیر را ننویسند .

ژندارك : ـ شما آنچه را که به زیان من است می‌نویسید و از نوشتن آنچه به سود من باشد خودداری می‌کنید .

ژندارك از جای خود بلند می‌شود ، وناظم به‌خارج هدایتش می‌کند .

***

در اطاق شکنجه .

ژندارك راروی خرکی درلز کرده‌اند .

اسقف : ـ درباره نکاتی که به شما تذکر داده میشود حقیقت را بگوئید !

سکوت ژندارك .

اسقف : حقیقت را اعتراف کنید !

ژندارك : ـ اگر بند از بندم سوا کنید و جانم را بگیرید کلمه‌ئی به آنچه گفته‌ام اضافه نخواهم کرد . اگر هم به‌این وضع‌چیزی اززبان من بشنوید ، خواهم گفت که آن را بزور شکنجه از من درآورده‌اید .

اسقف : ـ ببریدش !

***

اتاق ژندارك :

اسقف ویك قاضی مذهبی کنار در ایستاده‌اند . واعظ جوانی بنام پی‌یر موریس پیش می‌آید .

پیرموریس : ـ «... الهامات و تجلیاتی که خیال میکنید به شما دست داده ، سطحی و غیرواقعی است . باید به راه حقیقت باز گردید . از شما خواهش میکنم ؛ استدعای عاجزانه دارم ، ژن ! شما را به تقوایتان ، به ارادتی که به خدای خالق خود می ورزیدسوگند میدهم که اشتباهات‌خود راتصحیح کنید . با این کار روح خود را ازقید وبند برهانید و جسمتان را از خطر نابودی نجات بخشید . اگر



چنین نکنید اطمینان داشته باشید که روحتان محکوم به عذاب خواهد بود .

ژندارك : جز به آنچه گفته و کرده‌ام صحه نمی گذارم . حتی اگر شعله های آتش را ببینم و خود را درآن احساس کنم کلمه‌ای برزبان نخواهم راند . آنچه را که در جریان محاکماتم گفته‌ام ، تا دم مرگ تائید خواهم کرد .

***

درقبرستان سنت (اوآن):

جلاد ودستیارش توده‌های هیزم را برهم می‌چینند .کارگران مشغول آراستن نظاره‌گاه مخصوص هستند ...

سربازان انگلیسی ،وبعد ، جمعیت انبوهی دیده میشود .

درنظاره‌گاه مخصوص ، به‌جز کاردینال **وینچستر و واروبك** که در اطراف قضات واشخاص عالیرتبهٔ انگلیسی صف کشیده‌اند ـ اسقف وسایر قضات نیزدیده می‌شوند .

گیوم ارار واعظ : ـ ای کشور فرانسه ! تو را موردسوء استفاده قرار داده‌اند . کسی که به پشتیبانی‌گفتار ها و کردار های چنین زن‌رسوا و بی حیثیتی‌خود را سلطان می خواند ، نه تنها خود او ، بلکه آن دسته از ملت که فرمانبردار او هستند نیز مانند این زنند ! ... ای ژن ! مردی که خود را سلطان

فرانسه می خواند ، با پیروی از گفته های تو ، خود را شخصی ملحد و بیدین به قلم داده است .

ژندارك : ـ سوگند یاد میکنم که او مسیحی متعصبی است و کلیسا را دوست می دارد .

گیوم‌ارار: ـ تو بر خلاف مصالح اعلیحضرت شاه ، وخدا و مذهب ، رفتار کرده‌ای . تو لباس مردانه به تن کرده‌ای ... اگر رفتار خود را اصلاح نکنی‌سوزانده خواهی شد .

اسقف درنظاره‌گاه بلند میشود ومی‌ایستد :

اسقف : ـ ای **ژن** ! آیا حاضـــری از آنچه کرده‌ای و گفته‌ای عذر بخواهی و آنها را نفی کنی ؟

ژندارك : ـ من خود در اختیار خدای بزرگ و پدر روحانی حضرت پاپ می‌گذارم .

اسقف : ـ این کافی نیست ، **ژن** ! نمی توان پدر مقدس پاپ را از راهی چنین دور به اینجا طلبید . بار دیگر به شما اخطار میکنم : آیا حاضرید کرده ها و گفته های خود را نفی کنید و از آنچه کرده‌اید بخشش بخواهید ؟

ژندارك سکوت اختیار می‌کند .

اسقف : ـ اکنون که این زن سخن میگوید ، رای نهائی

را قرائت می‌کنیم .

جمعیت به‌هیجان‌می‌آید وفریاد میزند: «به‌آتشش‌بیندازیدش! مرگ برساحره !»

اسقف (شروع می‌کند به خواندن :) ــ «ما ، درحالیکه مسیح را در برابر دیدگان خود حاضر و ناظر می دانیم و خود را به داشتن آئین مقدس سربلند احساس می‌کنیم ، به منظور آنکه در پیشگاه خداوند به‌درستی داوری کرده باشیم ، می‌گوئیم و تائید می کنیم که تو از بسیاری جهات ، باکمال جسارت و گستاخی درقبال خـــداوند گناهان کبیره‌ئی مرتکب شده‌ای ...»

گیوم ارار : ــ ژن ! ژن ! ما دلمان به حال تو می سوزد . از آنچه گفته‌ای استغفار کن ، وگرنه تو را بـــه مجازات دنیوی می رسانیم .

ژندارك : ــ من هیچ گناهی نکرده‌ام . من به اصول دوازده‌گانه دینی ، و به احکام دهگانه آن ایمان دارم . خود را به اختیار جامعه مذهبی رم و پاپ مقدس می‌گذارم و به‌آنچه حکم دهندگردن‌خواهم نهاد .

گیوم . ــ از آنچه که گفته‌ای استغفار کن .

ژندارك متوحش و مضطرب ، به‌تل هیزمی‌که برای سوزاندنش آماده شده است نگاه می‌کند .

اسقف (به خواندن ادامه می دهد :) ــ «... علاوه برآنکه قلبت سخت و خشن شده، بارها از فرمانبرداری کلیسا سر باز زده‌ای ...»

گیوم : ــ استغفار کن ! استغفار کن !

اسقف : (همچنان می خواند) ــ «... بهمین مناسبت تو را به علت سرپیچی و خیره سری و افراط در انجام عملیات توهین آمیز و گناهان و اشتباه های ...»

گیوم : ــ استغفار کن !

فریادهای جمعیت افزون می‌شود . ژن بطرف تودهٔ هیزم نگاه می‌کند ، برخود می‌لرزد وناگهان فریاد می‌زند :

ژندارك : هرچه بگوئید ، هرچه بخواهید ، می کنم !

واعظ چشمان خود را به‌استغفارنامهٔ رسمی که ناظم به‌او ارائه میدهد میدوزد .

گیوم (خطاب به ژندارك :) ــ تو از راه کفر باز خواهی

گشت . این سند را امضاء کن و آنچه‌را به تو توصیه خواهد شد انجام بده تا از زندان نجات یابی .

یك مرد مذهبی انگلیسی (خطاب بـــه اسقف ، بزبان انگلیسی :) ـ عجله کنید ! ارائه این استغفارنامه کار درستی نیست ، این کار مسخره است !

اسقف : ـ دروغ می گوئید ! درمورد مسائل مذهبی قضاوت با من است . من باید در طریق رستگاری او بیشتر کوشش کنم تا در راه مردنش . بمن توهین شده است !

کاردینال‌وینچستر (بزبان انگلیسی :) ـ ساکت !

شاتیون باصدای بلند استغفارنامه را می‌خواند . ژندارك گفته‌های اورا تکرار می‌کند :

شاتیون : ـ من ، ژن ، گناهکار پست ناچیز ....

ژندارك : ـ من ، ژن ، گناهکار پست ناچیز ...

شاتیون : ـ بمنظور آنکه ثابت کنم از صمیم قلب و با کمال اراده ، و نه به تظاهر و ریا ...

ژندارك : ـ بمنظور آنکه ثابت کنم ازصمیم قلب وباکمال اراده ، و نه به تظاهر و ریا ...

شاتیون : ـ بجانب کلیسای مقدس باز گشته‌ام ...

ژندارك : ـ بجانب کلیسای مقدس بازگشته‌ام ....

شاتیون : ـ اعتراف میکنم که بدروغ اظهار داشته‌ام الهاماتی از جانب خداوند توسط فرشتگانش ، و **کاترین** و **مارگریت** مقدس بمن نازل شده است...

ژندارك : ـ اعتراف میکنم که بدروغ اظهار داشته‌ام الهاماتی از جانب خداوند توسط فرشتگانش، **کاترین** و **مارگریت** مقدس بمن نازل شده‌است...

شاتیون : ـ و با این عمل گناهی عظیم مرتکب شده‌ام ...

ژندارك : ـ و با این عمل گناهی عظیم مرتکب شده‌ام ....

شاتیون : ـ تمام گفتار ها و کردار هائی که به ضدیت با کلیسا انجام داده‌ام ، اشتباه بوده است .

ژندارك : ـ تمام گفتار ها و کردار هائی که به ضدیت با کلیسا انجام داه‌ام ، اشتباه بوده است .

قلم بدستش میدهند .

ژندارك : ـ (قلم بدست :) ـ باید امضا کرد ؟ کسب دستور می‌کنم .

ناظم : ـ کسب دستور کنید .

گیوم : ـ صحبت کردن با ژن قدغن است .
ژندارك : ـ اگر کلیسا بمن توصیه کند امضا خواهم کرد، هرچه بگوید اجرا خواهم کرد . خواهش می‌کنم مرا تحت حمایت کلیسا قرار بدهید .
گیوم : ـ بیش از این فرصت نداری ، و اگر فورا امضاء نکنی به آتش افکنده خواهی شد .
ژندارك (درحالیکه امضاء می‌کند :) ـ خود را بدست وجدان قضات می سپارم .
اسقف : (خطاب به کاردینال :) ـ اکنون که ژن مطیع و فرمانبردار شده چه باید کرد ؟
کاردینال وینچستر : ـ باید تحت تنبیه بماند و توبه کند .
اسقف (مشغول خواندن رای میشود :) ـ ژن ! کلیسا تو را می بخشد ولی از آنجا که تو در برابر او گستاخانه دست بگناه آلوده‌ای و به منظور اینکه توبه کنی ، محکومت می‌کنم که باقیمانده عمررا در زندان بگذرانی و در آنجا نانی به اندوه بخوری و آبی به اضطراب بنوشی ، و برای گناهان خود، گناهانی که دیگر مرتکب نخواهی شد اشك بریزی .

جمعیت فریاد می‌زند : «ـ بسوزانیدش ! کشیشان فرانسوی رابه‌آتش بیفکنید !»

ژندارك (خطاب به‌اسقف :) ـ مرا به زندانهای خود هدایت کنید و نگذارید در چنگ انگلیسی ها بمانم !
اسقف (خطاب به ناظم :) ـ او را به همان جا که بود باز گردانید .
استیوه : ـ او را به کاخ باز گردانید و لباس زنانه در اختیارش بگذارید .

***

برج محصور سربازان انگلیسی است .
اسقف به‌همراهی چهارنفر ازقضات وارد میشود .
سربازان انگلیسی که نجیب‌زاده هم درمیان آنها دیده‌می‌شود باعجله خارج می‌شوند .

***

دراتاق ژندارك :
اسقف به‌او نزديك می‌شود . همراهان دیگر او در جای خود باقی می‌مانند .

اسقف (خطاب به ژندارك که مجددا لباس مردانه دربر کرده‌است :) ــ چرادوباره‌لباس‌مردانه‌پوشیده‌اید؟ کی آن را به شما داده ؟ شما مخصوصا سوگند یاد کردید که دیگرآن را نپوشید .

ژندارك نشسته است . باسختی ومرارت از جای بلند میشود وبا خشم وعصبانیت جلوگریهٔ خودرا میگیرد . لباس زنانهٔ پاره شده‌ای رادر دست می‌فشارد .

ژندارك : ــ من ، دراین باره هیچ سوگندی یاد نکردم . دوباره لباس مردانه را پوشیدم ، چون به وعده‌ئی که به من داده بودند وفا نکردند . وقتی من لباس زنانه را در بر کردم ، مرا زدند و لگد مال کردند . یك نجیب زاده انگلیسی سه بارکوشیدکه به من‌تجاوز کند ، من ترجیح می دهم که بمیرم و در زنجیر نباشم . اگر مرا در زندان کلیسا محبوس کنند و زنجیر پاهایم را بگشایند روش معقولی پیش خواهم گرفت و به آنچه کلیسا می خواهد عمل خواهم کرد .

اسقف : ــ دیگر صداهایتان را نشنیدید ؟

ژندارك : ــ چرا شنیدم .

اسقف : ــ به شما چه گفتند ؟

ژندارك : ــ بمن گفتند بسیار بد کردم که برای نجات بخشیدن جان خود به استغفار کردن تن دردادم. اول بار ، وقتی که روی سکوب اعدام ، مقابل واعظ ایستاده بودم صدا ها بمن گفتند که با کمال جسارت جواب او را بدهم . این واعظ قلابی بود. بدانید که من ، با اظهار این مطلب که «خداوند مرا نفرستاده است» خودرا به عذاب جهنم‌محکوم کرده‌ام . من فرستاده خدا هستم !

اسقف : ــ باور دارید که صدا ها متعلق به **کاترین** و **مارگریت** مقدس است ؟

ژندارك : ــ بلی ؛ صدای آنها و خداوند !

اسقف : ــ و تاجی که از آن صحبت کردید حقیقت داشت ؟

ژندارك : ــ بلی . در جریان محاکمه ، حقیقت را گفتم .

اسقف : ــ پس آن مطالب که روی سکـــوب ، هنگام استغفار ، جلو مردم اظهار داشتند چه معنی‌دارد؟

ژندارك : ـ من نمی خواستم الهاماتی را که به من شده است انکار کنم . آنچه کردم همه از ترس آتش بود . بیشتر ترجیح میدهم که اشد مجازات را يك جا تحمل کنم : یعنی يك باره بمیرم و بیش ازاین عذاب نکشم . من آنچه را که در استغفار نامـه نوشته بودند نفهمیدم ، و حتی گفتم که نمی‌خواهم استغفار کنم .

اسقف : ـ شما کافری هستید فرومایه و خیره سر !

وبه شدت خارج می‌شود .

***

اسقف و وارویك دربرج زندان باهم برخورد می‌کنند .

اسقف (به وارویك :) ـ کارش تمام است . مچش گیر افتاد !

***

اتاق ژندارك :

صبح زود است وژندارك خوابیده . از صدای پای برادران روحانی **مارتن** و **ایزامبر** بیدار می‌شود وازجای برمی‌خیزد . آن‌دو شخص وارد می‌شوند .

مارتن : ـ عالیجناب اسقف ما را فرستاده‌اند تابشما اطلاع دهیم که محکوم به مرگ هستید .

ایزامبر (دستش را بسوی‌ژندارك دراز می‌کند :) ـ **ژن!.. ژن!**

ژن ، به‌روبر تخت می‌افتد ومی‌نالد .

ژندارك (با ناله و زاری :) ـ من باید بمیرم ، ولی دلم نمی خواهد که مرا بسوزانند . جسم من فاسد نبوده است ، نباید آن را معدوم سازند ، نباید آن را به صورت ذرات خاکستر در آورند .

اسقف به‌معیت يك‌قاضی وارد میشوند .

ژندارك : ـ اسقف! من به دست شما کشته می شوم : من این مطلب را به داور بزرگ تذکر خواهم داد !

اسقف : ـ آن صدا ها که به قول خود شما ، همیشه می‌گفته‌اند نجات خواهید یافت ؛ می بینید چگونه فریبتان داده‌اندو گمراهتان کرده‌اند ؟

ژندارك : ـ بله ، فریبم داده‌اند !

اسقف : ـ اگر این صدا متعلق به خداوند بود ، هیچگاه دروغ از آب در نمیآمد .

قاضی مذهبی : ـ هم اکنون باید در ملاء عام اعتراف

کنید که مردم را تحریك می کرده‌اید تا دروغتان را باور کنند و از این گناه ، در کمال سرافکندگی پوزش بطلبید .

ژندارك : ــ وقتی وارد خیابان شدیم و بمیدان‌رسیدیم، این مطلب را به من یادآوری کنید ؛ می ترسم فراموش کنم .

اسقف وقاضی مذهبی خارج میشوند .

• برادر مذهبی **ایزامبر** به‌دنبال آن‌ها می‌رود .

ایزامبر : ــ **ژن** مایل است مراسم مذهبی درباره‌اش اجرا شود .

اسقف : ــ این مراسم ، و تشریفات دیگری را که مـی خواهد ، اجرا کنید !

***

دراتاق ژندارك :

ژندارك اشك‌ریزان فطیر مقدس رااز دست برادر روحانی می‌گیرد . جلادلباس اعدام رامی‌آورد و ژندارك‌آن‌را می‌پوشد.

ژندارك (خطاب به برادر روحانی :) ــ امشب کجاخواهم بود ؟

مارتن : ــ به خداوند امید ندارید ؟

ژندارك : ــ چرا ! و اگر او کمك کند جایم در بهشت خواهد بود .

زنجیرها رااز پایش برمیدارند .

ناظم دادگاه به‌دنبالش می‌آید . لباس ناراحتش می‌کند و به‌همین جهت قدم‌های کوتاه وتندی برمی‌دارد .

جلاد البسه ولوازم اورا جمع‌آوری می‌کند ودر کیسه‌ای می‌چپاند .

وارویك از راه میرسد :

وارویك (خطاب به جلاد ، به‌زبان انگلیسی) ــ نمی‌خواهم حتی تار موئی از او باقی بماند ؛ هیچ چیز ! هیچ چیز !

جلاد بقیه لوازم را جمع وجور می‌کند وبه‌دنبال **وارویك** به‌میدان می‌رود .

درمیدان ، عدهٔزیادی سربازانگلیسی میان‌جمعیت دیده‌میشود.

ژندارك باپای برهنه درلباس اعدام مقابل نظاره‌گاه ایستاده است .

برادران روحانی **مارتن وایزامبر** ــ کنارش ایستاده‌اند وجلاد هم پشت سرش قراردارد .

واعظی بنام **نیگلامیدی** اورا دلگرمی میدهد :

نیکلامیدی : ــ ژن ! با آرامش از دنیا برو . کلیسا دیگر نمی تواند از تو دفاع کند . او ترا به قضاوت غیر شرعی سپرده است .

اسقف درنظاره‌گاه به‌پا می‌خیزد :

اسقف : ــ ما همه **ژن** را مورد نکوهش قرار میدهیم ، زیرا او نخواست با گردن نهادن به مجازاتی که برایش تعیین شده بود ، وانجام توبه وانابه واقعی ، رستگاری روح خودرا تامین کند .

جمعیت فریاد میزند : « مرگ برساحره ! مرگ بر **ژن** !»

ژندارك (از شدت گریه به حال خفقان افتاده است :) ــ ای **روآن** ! ای شهر **روآن** ! آیا من در آغوش تو خواهم مرد ؟ من از همه شما ، چه طرفداران و چه دشمنانم ، طلب آمرزش می‌کنم ! همه برای من دعا کنید !
بدی هائی را که به من کرده‌اند می بخشم !

اسقف (شروع بخواندن می‌کند :) ــ «تحت توجهات باریتعالی ، ما ، اسقف شهر **بووه** ، می گوئیم و مقرر میداریم که تو فردی تباه وفاسدی ، و برای آنکه افراد دیگر اجتماع را ضایع نکنی ، می باید از جرگه اهل کلیسا خارج شوی تا تسلیم دادگاه غیرشرعت کنند و نابودت کنند . تو مطرود و متروك و محکوم به‌فنا هستی ، و باتمام این‌احوال باز دعا می‌کنیم که دادگاه غیرشرعی تا آنجا که میتواند در مجازات اعدام تو به تخفیف قائل شود !

ژندارك : ــ دلم می خواهد صلیبی دردسترسم بگذارند.

ایزامبر بطرف کلیسای مجاور می‌رود که صلیبی بیاورد . یك سرباز انگلیسی ازدوتکه‌چوب صلیبی می‌سازد وبه‌ژندارك میدهد . ژندارك آن‌را بر سینه می‌فشارد .

ژندارك (بزانو می‌افتد :) ــ خود را بدست خداوندبزرگ و حضرت مریم خلد آشیان و سایر مقدسان می سپارم ... در به آنچه گفته و کرده‌ام ، نه پادشاه خود و نه هیچکس دیگر را مسئول نمی دانم . به همه حاضران درود میفرستم .

وارویك به‌ناظم اشاره می‌کند ، واو بطرف **ژن** پیش میرود .

ژندارك (درحالیکه صلیب کوچك‌را غرق بوسه میکند:)ــ یاحضرت **میشل** مقدس ! یا **کاترین** مقدس ! یا

مارگریت مقدس !

ژندارك به‌دنبال جلاد، درحالیکه برادران مذهبی **ایزامبر** و **مارتن** به‌دنبالش هستند واطرافش را سربـازان انگلیسی گرفته‌اند باعجله به‌طرف تودهٔ هیزم میرود .

جمعیت مسخره‌اش می‌کنند ومورد توهین قرارش می‌دهند ، و چند نفری به‌او پشت‌پا می‌زنند .

ازپله‌ها بالا رفته وروی سکو قرارمی‌گیرد . جلاد ودستیاراش اورا به‌تیر چوبی می‌بندند وخود پائین می‌آیند ، آتش را روشن می‌کنند ولباس واثاثهٔ اورا درآتش می‌اندازند .

جمعیت ساکت شده است . صدای ناقوس ازیك کلیسای دوردست به‌گوش می‌رسد . آتش زبانه می‌کشد و کم‌کم تمام تیرچوبی را فرا می‌گیرد .

برادر روحانی **ایزامبر** ، دوان دوان صلیبی می‌آورد ، وبرادر روحانی دیگر **مارتن** آنرا برابر ژندارك نگهمیدارد .

ژندارك (باصدای محکم و پراطمینان :) ـ صداهائی که من می شنیدم از آن خداوند بود ، و آنچه گفتم و انجام دادم به دستور خداوند بود . صداهائی که به گوشم می‌رسید مرا فریب نداد و گمراه نکرد. الهاماتی که به من می شد ، همه از جانب‌خداوند بود .

سرفه‌کنان گرفتار خفقان می‌شود .

کاردینال ، اسقف ، قضات انگلیسی وهمهٔ آنهاکه درنظاره‌گاه نشسته‌اند یك‌مرتبه ازجای خود بلند می‌شوند ...

حرارت آتش غیرقابل تحمل می‌شود ، بطوری‌که دو برادر روحانی ، خودرا کنارتر می‌کشند .

صدای وحشتناك زبانه‌کشیدن آتش به‌گوش می‌رسد .ژندارك فریاد می‌کشد : « مسیح !» ودر میان دود و شعلهٔ آتش ناپدید می‌شود .

***

وقتی‌که آتش فرو می‌نشیند هنوز مردم درجای خود میخکوب شده‌اند .

فقط سگی زیر دست وپای جمعیت مشغول رفت‌وآمد است.

یك‌دسته کبوتر روی سقف نظاره‌گاه می‌نشینند ودوباره از آنجا به‌پرواز درمی‌آیند .

برروی باقیماندهٔ تیرچوبی نیم‌سوخته که هنوز دود ازآن برمیخیزد ، زنجیر خالی دودزده‌ئی که ژندارك راباآن‌بسته بودند دیده می‌شود .

پایان .



از : ارسکین کالدول
ترجمه : کریم زیانی

بادآورده



وقتی **والدو مورداك** ـ که کارش کرایه دادن حیوانات بود وهروقت که عشقش میکشید بآن میپرداخت ـ ناگهان صاحب‌ارثیه هنگفتی گردید ، هیجانی درشهر **برایتون** بوجود آمد که اززمان فرار ناگهانی یکی‌ازبرادران **پرکینز** بازن وزیر مستعمرات ؛ سیزده سال پیش ، در روزروشن ـ که مثل صاعقه بدون اطلاع قبلی صورت گرفته‌بود ـ تاکنون سابقه نداشت .

هیچیك از مردم شهر ، حتی **سوزی‌شوك** ـ که با چای و قهوه فال میگرفت ـ هرگز این فکر بخاطرشان خطور نمیکرد که ممکن است یکروز چنین ثروتی نصیب **مورداك** بشود . درعین‌حال مردم میگفتند : اگر او بجای کارکردن ، خوردن و خوابیدن را پیشه نمیکرد ، هیچوقت چنین پولی بچنگش نمیآمد ! حتما خود **والدو** هم گرچه همیشه زیر آفتاب چرت میزد و خواب همه چیز را می‌دید به‌جز کار ، ـ هیچگاه این فکر بعید بخاطرش نرسیده بود .

والدو حتی نمیدانست که برادری در استرالیا دارد. واگر هم میدانست ، تصور این راکه نامش در وصیت‌نامه او برده شود

بذهن راه نمیداد . از **بانگور** تا **برلینگتون** درتمام منطقه شمال **بوستون** ، **مورداك** ها ــ و بخصوص طبقه ملاك آنها ــ به‌بی‌اعتنائی نسبت به اقوام مشهور بودند و بهمین جهت اشخاص خارج‌از فامیل و اقوام سببی ، آنها را خبیث میخواندند . ازاینرو تنهاکاری‌که **والدو** ــ پس از دور ریختن غرور خویش ــ میتوانست انجام دهد این بودکه باجبار خویشاوندی خودرا بایك **مورداك** دیگر ، حتی اگر در استرالیا باشد ، علنا اعلام دارد ؛ آنهم فقط تا موقعیکه ، چکی‌را که از وکیل اهل **پورتلند** گرفته بود در بانك «واترویل» نقد کند و برگردد .!

در واترویل ، **والدو** بمامور بانك میگفت :

ــ گوشت به این حرف‌ها بدهکار نباشد . ممکن است یکنفر دیگر هم بنام **مورداك** در ایالت «مین» پیدا شود که حتی یك قطره خون مشترك نداشته باشیم ؛ دراینصورت من باگاو پیر سیاه خودم خیلی زودتر ادعای خویشی میکنم تا نسبت بشخصی‌که بنام **مورداك** خوانده شود .

دسی ــ زن **والدو** ــ در ابتدا فکرش بهتر از همه‌کارمیکرد؛ یا لااقل در آغاز ماجرا تعادل روحی خودرا بیش از **والدو** ودیگران حفظ کرد . **دسی** گرچه بعد ، ازاینکه‌همراه **والدو** نرفته متاسف‌بود، ولی با این وصف درخانه ماند ودر تمام مدتی‌که شوهرش برای نقد کردن چك به واترویل رفته بود ، خودرا بکارهای خانه سرگرم داشت . فقط یك‌کار غیرعادی ازاو سرزد و آنهم این بودکه باوجود آنکه آنروز شنبه نبود ، **ژوستین** ــ دختر خدمتکار ــ را وادار به تکاندن فرشها و هوا دادن اتاق نشیمن‌کرد .

در تمام این مدت ، همسایه‌ها پی‌درپی تلفن می‌کردند و می‌پرسیدند که باآن پولها چه‌خواهدکرد ؟ اما این تلفنهای پشت‌هم نیز در ابتدا نتوانست فکر اورا از حالت عادی منحرف کند ! در جواب میگفت : «وقتیکه چك نقد شد [که البته اگر دارای اعتبار باشد باعث تعجب خواهد بود !] وقت فراوان برای فکر کردن در اطرافش داریم ... فعلاکه چیزی جز یك تکه کاغذ بدخط نیست !»

والدو ظهر هم بخانه نیامد . رفته‌رفته **دسی** هم مثل همه آنهائیکه در **برایتون** مغز خودرا دستخوش افکار شوریده‌ای دربارهٔ ثروت بادآورده **والدو** کرده بودند ، بفکر کارهائی افتادکه باآن‌پول میشد انجام داد .

بعد از ظهر ، نزدیکیهای غروب ، **والدو** بازگشت . اتومبیل را عوض آنکه درجای همیشگیش یعنی توی گاراژ ببرد ، همانجاجلو در نگهداشت . ژوستین بدیدن وی بداخل خانه دوید تا خبر آمدنش

را به **دسی** بدهد . دسی درآنوقت ازشدت انتظار بقدری در تب و تاب بودکه بشنیدن صدای **ژوستین** نیم‌ذرع ازجا پریــده **ژوستین** درحالیکه از فشار هیجان انگشتهایش را دورهم می‌پیچاند ، نفس زنان فریاد زد :

ــ آقای **مورداك** برگشت !

ــ چه‌عجب ! لابد اگر حالا هم نیامده بود، همانطوربسفرش ادامه میداد ..

ــ گمان میکنم آقای **مورداك** پول‌ها را باخودش آورده ، چون وقتی از اتومبیل پیاده شد خوشحال بود .

دسی ازجا بلند شد وگفت :

ــ **ژوستین** ! تو برو بکارهایت برس ؛ پولی هم اگر باشد بتو مربوط نیست !

ژوستین همانطورکه مراقب داخل شدن **والدو** بود ، بــه آشپزخانه رفت . والدو وارد اتاق شد ، کلاهش را بروی میز پرت کرد ویك لحظه باگردن کج به **دسی** خیره شد . جیب‌کتش سنگینی میکرد . مدتی هیچکدام صدایشان درنیامد ، ولی بالاخره **دسی** جلو آمد و دستش را دراز کرد :

ــ فکر میکنم حالا دیگر نوبت من است .... آنها را بده‌به‌من!

والدو دست بجیب خودکرد ویك بطری نیمه‌خالی‌درآورده به‌او داد . دسی از تعجب یکقدم عقب رفت ، نگاهی جدی‌بآن‌افکند و بعد گلوی بطری راگرفته ، باتمام قدرت آنرا بگوشه اتاق پرتاب کرد . بطری بشدت به دیوار اتاق خورده صدهــا تکه شد . **دسی** باصدائی‌که با هرکلمه بلندتر میشد گفت :

ــ اگر یك ذره ازآن شعوری‌که خدا بهمه بندگانش‌داده‌بمن هم می‌داد ، باید ، این را حدس میزدم بله این منم که باید سرزنش بشوم !

والدو روی یك صندلی نشست وباخونسردی گفت :

ــ **دسی** ! علتی ندارد که آدم قضیه را اینطور تلقی‌کند . همه‌کارها ، اینجا و آنجا ، مثل‌اینکه قبلا ترتیبش را داده باشند ، روبراه بود .

بعــد دست توی جیب شلوارش‌کــرد و یك بسته ضخیم اسکناس پشت‌سبز که از وسط بوسیله یك تکه نخ بسته شده بود، درآورد . **دسی** بمحض دیدن پول‌ها ــ که **والدو** آنها را جلو چشم او بهوا می‌انداخت‌ومیگرفت ــخشم خود را فراموش کرده ،خطوط ترشروئی از چهره‌اش محوگردید و با خوشحالی‌گفت :

ــ تنها چیزی که میتوانم بگویم اینست فکر نمیکردم زنده

باشم و روزی برسد که یك **مورداك** ، موقع مرگش ، شایستگی انجام یك عمل شرافتمندانه را باپول خود داشته باشد ؛ حتی اگر به هیچ وسیله موفق نشود پول‌هایش را باخود ببرد ؛ ـ که خیال می‌کنم احتمالا این سعی راهم کرده ؛ چون‌که اگر نکرده باشد جای تعجب است !

والدو به پشتی صندلی تکیه داد و ساکت نشست تا **دسی** هرچه دلش میخواهد بگوید . خودش آنقدر شاد بودکه دلش می‌خواست زنش هم خوشحال باشد . **دسی** سرش رابطرف‌شوهرش خم کرد و ادامه داد :

ـ **والدو** ! آیا قوم وخویش دیگری نداری‌که یادمان رفته باشد ؟ بخاطرم میآید چند سال پیش، عموزاده‌ات میگفت‌که دراواخر جنگهای آمریکا و اسپانیا یکنفر از خانواده **مورداك** در جستجوی طلا به‌کالیفرنیا رفته است . من در روزنامه خواندم که خیلی‌هاازاین راه صاحب مال و منال شدند ـ اگر بشود نوشته روزنامه‌ها راباور کرد . ـ بنابراین ممکن است‌که اوهم ثروتی بهم زده‌باشد . اگر ما قبلاکمی بفکر اقوام تو بودیم ، حالا لازم نبود دریك چنین موقعی بنشینیم و مغز خودمان را برای بیاد آوردن آنها خسته کنیم .

والدو بالحن مؤکدی پاسخ داد :

ـ فکر نمیکنم هیچ قوم وخویش **مورداك** نامی داشته‌باشم.

دسی نفس عمیقی‌کشید ، نگاه پراز اشتیاقی بدسته‌اسکناس که دردست **والدو** بالاوپائین‌میرفت‌افکند وناگهان‌به‌جلوجست‌که‌آنرا بقاپد. ولی شوهرش دستش را عقب کشید . **دسی‌گفت** :

ـ بنظرم بهتر است برای این پول نقشه‌هائی بکشیم .

ـ این پول مال **مورداك**‌ها است ، زن ! یك **مورداك**‌آنراجمع کرده ، یك **مورداك** هم باید خرجش کند .

دسی راست نشست و بالحن قاطعی‌**گفت** :

ـ بهرحال باید عاقل باشیم و مثل بسیاری از مردم ـ که اگر حواسم یاری میکرد اسمشان را میبردم ، ـ آنرا صرف‌چیزهای بیخودی نکنیم .

ـ من حساب همه‌چیز را کرده‌ام . **دسی** ، فکر میکنم‌بتوانیم در این سن وسال کمی خوش بگذرانیم . شاید دیگر مدت زیادی زنده نمانديم ؛ دراینصورت اگر پول‌ها را برای دیگری بگذاریم و برویم ، آیا قابل سرزنش نیستیم ؟!

دسی گفته اورا تصدیق‌کرد و درحالیکه چهره‌اش‌ازنورامید روشن شده بود ، با لحنی حاکی از غلیان درونی‌گفت :

ـ من همیشه آرزوی یك **کاپ** خز را داشته‌ام .

***

آنشب **دسی** حتی باندازهٔ یك چشم برهم زدن هم خوابش نبرد . تا یکساعت پس از آنکه برختخواب رفتند ، دراز افتاده بودو فقط گوش میداد . **والدو** هم بیحرکت افتاده همهٔ حواسش متوجه تنفس نامنظم **دسی** بود .

نیمه‌های شب ، **دسی** آهسته وآرام ازجا بلند شدوبدون سروصدا ، بانوك پنجه ، بسمت شلوار **والدو** که روی پشتی صندلی قرار داشت ، پیش رفت . تاریکی همه‌جای اتاق را فراگرفته بود و او مجبور بود کورمال‌کورمال راه خود را پیدا کند . وقتـی دستش بشلوار خورد ، لرزشی اورا فراگرفت . چنان نفس خود را حبس کرده بود که دردی در سینه‌احساس کرد . بی‌معطلی دستش‌رابداخل جیب شلوار لغزاند ...

ـ دست از شلوار من بردار **دسی** ، پول را بگذارسرجایش!

والدو راست توی رختخواب نشسته بود . **دسی** بـدون آنکه پولها را لمس کرده باشد ، شلوار را انداخت ورفت خوابیـد و سعی‌کرد بقیهٔ شب را راحت بخوابد .

دیگر هیچکدامشان حرفی نزدند . نزدیك‌های سپیده دمان بودکه **دسی** ، دوباره از روی تخت بکف اتاق لغزید و چهار دست‌وپا به سمت صندلی‌که شلوار رویش بودبحرکت درآمد ؛ ولی همینکه کمر راست کرد تاشلوار را بردارد ، صدای **والدو** اورا درجای خود میخکوب کرد :

ـ چند دفعه بگویم که دست توی جیب شلوار من نکن ؟ پولها را بگذار سرجایش ، **دسی** !...

دسی شلوار را انداخت ورفت‌کنار پنجره . افق‌شرق‌برنگ سرخ درآمده بود . بعد لباسش را پوشیـد و از اتاق خارج شد . **ژوستین** داشت اجاق را روشن میکرد . دوتائی شروع‌کردند بحاضر کردن صبحانه . **دسی** خوب حس میکردکه دیشب را چقدر ناراحت گذرانده ... بخاطر ثروتی‌که شاید شانس خرج کردن حتی‌یك‌شاهیش را هم نداشت ، یك شب تمام را بانگرانی و بیخوابی بروز رسانده بود .! در اینموقع **ژوستین** آمدکنار او ایستاد وگفت :

ـ خانم **مورداك** ، من و **کارل** اگر فقط باندازه تهیه یك‌اتاق پول داشتیم ، فورا باهم عروسی میکردیم .

دسی رو بدخترك‌کرد و بالحنی جدی جواب داد :

ـ **کارل** باید خودش پول درآورد ؛ من وشوهرم یك عمـر جان کنده‌ایم تا باینجا رسیده‌ایم . مطمئن باش **کارل‌فرند** هم اگـر زحمت بکشد صدمه‌ای بوجود مبارکش نخواهد رسید ، ـ البتـه

اگر بخواهد خانواده تشکیل بدهد ...
ـ من دیشب هیچ خوابم نبرد و همه‌اش فکر میکردم که شاید شما و آقای **مورداك** مراکمك کنید ، بخصوص که شش سال تمام بدون کوچکترین تقاضائی برای شما خدمت کرده‌ام . فکر نمیکنم چیزی ازاین ارثیه هنگفت را ازدست بدهید .
دسی به‌تندی گفت :
ـ سرت‌بکارخودت باشد **ژوستین** ؛ بعلاوه **کارل‌فرند** برای تهیه خانه میتواند از فامیل خودش پول بگیرد ؛ آنها سابقا ازکار سقف‌سازی خانه خیلی پول درآورده‌اند .
ـ آخر آنها نمیخواهند بماکمك کنند ومن و **کارل** هم نمیخواهیم صبرکنیم ، صبرکنیم و بازهم صبر کنیم .
دسی بالحنی پر از سوءظن گفت :
ـ ببینم ، نکند به دلایلی مجبوری‌که برای ازدواج‌عجله‌کنی؟
ـ نه ، اینطور نیست .
ـ پس دراینصورت میتوانی صبر کنی .
دسی میخواست بعقب برگردد که ناگهان ، سینه بسینهٔ **والدو** درآمد . **والدو** وارد آشپزخانه شد ، چند تاقوطی از توی قفسه برداشت . ازمیان آنها یك قوطی قهوه راکه خالی بود انتخاب کرد ورفت بیرون . **دسی** نمیدانست شوهرش چه قصدی دارد ، و متحیر بود . بهمین جهت بکنار پنجره رفت تا ناظر کارهایش‌باشد. **والدو** به‌انبار لوازم رفت و چند لحظه بعد ، درحالیکه قوطی خالی را به دست وکلنگ را به دوش داشت ، ازآنجا خارج شد و درپشت انبار ناپدید گردید .
تقریبا ده دقیقه ازاین جریان گذشته بودکه تازه **دسی**‌بخود آمد و فهمید **والدو** منظورش چه بوده . ولی همینکه خواست برود واز پشت دیوار اورا تماشا کند، **والدو** مجددا ظاهر شد . با این تفاوت‌که دیگر قوطی خالی دستش دیده نمیشد !
قلب **دسی** بادیدن این وضع ، ازحرکت ایستاد . حتماقوطی را باپولها زیر خاك کرده بود ، درحالیکه او نتوانسته بود بموقع‌برود وجای آن را بفهمد ... بانومیدی شدیدی برگشت وبکنار میز صبحانه رفت . لحظه‌ای بعد، **والدو** هم‌آمد ، دستهایش را شست وبه‌صبحانه خوردن نشست . انگارکه اصلا اتفاقی نیفتاده .
درطول مدت صبحانه خوردن ،که همه‌اش بیست دقیقه طول‌کشید ، هیچکدام حرفی نزدند . فقط وقتی **والدو** ازجا بلند شد و کلاهش را بسر گذاشت که برود ، گفت .
ـ من کارهائی توی ده دارم که باید انجام بدهم ، تمام‌پیش

ازظهر را توی ده خواهم بود .

دسی سرش را تکان داد و چیزی نگفت . آنقدرصبر کردتا **والدو** کاملا ازنظردور شد، آنوقت باعجله بازوی **ژوستین**راچسبید و اوراکشان‌کشان به دنبال خود از آشپزخانه بیرون برد . دوان‌دوان خودرا بانبار رساند ، دوتا بیل برداشت ، و بعد ، دونفری باشتاب به پشت انبار پیچیدند .

بدون کمترین درنگ ، درحالیکه خود مشغول بررسی‌زمین بود ، **ژوستین** را بکندن زمین وادارکرد . امیدوار بود محلی راکه خاك تازه دارد پیداکند . نیمساعت گذشت بدون‌آنکه نقطه‌ای راکه مطمئن بود والدو برای پنهان کردن پولهاکنده‌است پیدا کند؛ این‌بود که بلافاصله ، اوهم مثل ژوستین مشغول کندن زمین شد .

چند ساعت بدین ترتیب گذشت . **ژوستین** ازشدت‌خستگی به‌زمین افتاده بود ولی **دسی** بااینکه کف دستهایش تاول زده بود و بیل زدن برایش مشکل‌بود، بازهم خودرا مجبور بادامه‌کارمی‌دید. ژوستین هنوز بیش از چند دقیقه‌ئی استراحت نکرده بود که‌صدای خسته و منقطع **دسی** اورا بخود آورد :

ــ بلند شو بکن ، **ژوستین** ، یاالله !

ژوستین بسختی ازجا بلند شده خواست ازاو اجازه‌بگیرد و چند دقیقه دیگر هم خستگی درکند ولی وقتی متوجه شد که‌**دسی** باچه عصبانیتی لب‌هایش را بروی هم میفشارد ، فهمیدکه بی‌نتیجه است .

دسی برای رفع خستگی پشتش ، قدراست‌کرد ولی‌همینکه چشمش را از زمین برداشت دیدکه **فردپاکستون** چند مترآنطرفتر روی دیوارسنگی کنار جاده ، دولا شده اورا نگاه میکند :

ــ خیال ماهیگیری داری دسی ؟... می‌بینم‌که دنبال کرم برای نوك قلاب میگردی .!

دسی درحالیکه کمر دردناکش را مالش میداد ، جواب‌داد :

ــ شاید ، چون خیلی وقت است‌که نرفته‌ام .

ــ فکر میکنم اگر تو و **والدو** عقلتان سرجایش باشد ، باآنهمه پول که گیرتان آمده ، باید همه کارها را ول‌کنید و فقط سرگرم صید ماهی شوید .

دسی ایندفعه باخشم و ناراحتی‌گفت :

ــ ممکن است .!

باشنیدن کلمه پول ، **دسی** چنان شعله‌ای در مغزش زبانه کشیدکه چشمانش سیاهی رفت . تیغهٔ بیل را باتمام قدرت در زمین سنگلاخ فروکرد وآنقدر خودرا باآن سرگرم نشان داد تا مطمئن‌شد

که **فرد** ، پشت تپه‌ها ازنظر ناپدید شده .

چند دقیقه بعد **ژوستین** را برای آوردن مقداری نان و سیب‌زمینی که از صبح باقی مانده بود به آشپزخانه فرستاد ووقتی او برگشت ، **دسی** در سایه نشست و مشغول خوردن شد. در این ضمن ژوستین گفت :

ـ آقای **مورداك** تلفن کرد و گفت پیش ازظهر بخانه نخواهد آمد که هیچ ، بعداز ظهر را هم توی ده خواهد ماند .

دسی بشنیدن این حرف از جا نیم خیز شد وبا خشم تمام فریاد زد :

ـ پس چرا زودتر نگفتی ؟

ژوستین مثل بهت زده‌هانگاهی بزمین پرازسنگ انداخت ، وبا حالتی معصومانه پرسید :

ـ آیا باید تمام بعداز ظهر را هم زمین بکنیم ؟ من دیگر دستهایم پراز تاول شده ، خانم **مورداك** و ...

ـ هیچ اهمیت ندارد ، بعداز ظهر هم باید کارکنیم ... تمام بعد از ظهر را .

ـ ولی خانم **مورداك** ......

ـ خفه شو ، کارت را بکن !

***

آنروز غروب ، وقتی که **دسی** از شدت خستگی روی تختخواب افتاد ، احساس کرد که هرگز در زندگی تا این اندازه بیچاره نبوده است . نه تنها تمام روز را صرف کندن زمین سنگلاخ پشت انبار کرده بود ، بلکه موفق بیافتن قوطی حاوی پول هم نشده بود کمرش چنان بشدت درد میکرد که می‌پنداشت دیگر هیچوقت خوب نخواهد شد .

برای آنکه وضع راحتی داشته باشد ، آهسته غلطی زد .

ژوستین آنروز عصر با **کارل‌فرند** به گـردش رفته بود و **والدو**هم هنوز برنگشته بود . آنقدر خودرا خسته و تنها حس میکرد که دلش میخواست گریه کند . اما هنوز گرمی اشکها را روی گونه‌اش کاملا احساس نکرده بود که صدای زنگ تلفن بلند شد . **دسی** ، به‌این امید که صدای زنگ قطع شود و او بتواند به راحتی بگرید ، چند دقیقه‌ئی از جا تکان نخورد ، اما تلفن همچنان پی درپی زنگ میزد . با ناراحتی از جا بلند شد ودر حالیکه دستهایش را محکم روی گوشهایش میفشرد خود را به تلفن رساند ؛ روی صندلی نشست و گوشی را برداشت :

ـ الو ؟ ...

ـ شما زن **والدو مورداك** هستید ؟

ـ بله ...

ـ پس بهتر است زودتر از جا بجنبید و قبل از آنکه خیلی دیر شود اورا بخانه‌اش برسانید . من **چارلز میسون** هستم ، **والدو** هم اینجا در خانهٔ من است ... خیابان شرقی شهر ... مزاحم خانواده من شده ! ضمناً خدارا شکر بکنید که **دموکرات** (۱) نیست ، والا بجای آنکه کارش را بشما واگذار کنم ، خودم مغزش را له میکردم ! در تمام عمرم مردی به‌این بد رفتاری ندیده‌ام ؛ گمان می‌کنم . حالا دیگر همه ازاین موضوع اطلاع داشته باشند ، در غیر اینصورت نمیگفتم که ثروت ناگهانی اورا به‌این وضع در آورده ؛ ولی باید بگویم که با اینحال ، این مطلب عذرکارهای او نمیتواند باشد !

ـ مگر چکار می‌کند ؟

ـ بزور مشروب ، خانم **ویلسون** آموزگار را که در خانه من زندگی میکند ، وادار کرده که همراه او فرار کند . میگوید قصد دارد با کشتی به استرالیا یا یك جای دیگر برود .

ـ ولی او قادر نیست که چنین کاری بکند !

ـ هرآدم متوسط و معمولی هم همینطور فکر میکند . اما اگر شما نیائید و او را جمع وجور نکنید ، دیگر خدا خودش می‌داند که چه چیز مانع او خواهد شد ؛ زیرا قبلا خانم **ویلسون** را گول زده وراضی کرده بود که همین امشب باهم به **بوستون** فرار کنند وفردا صبح هم اول وقت از آنجا راه بیفتند . میس **ویلسون** هم حرفهای اورا باور کرده وآنقدر هم مست است که اصلا دلیل وبرهان سرش نمیشود و خودرا شریك یك مرد ثروتمند میداند . **والدو** هم مرتباً دستهٔ اسکناسهای سبز رنگ را جلو چشمهای او تکان میدهد واینکار درست مثل کلروفورم در میس **ویلسون** اثر میکند . من تمام کوشش خودرا کرده‌ام که ....

ـ گفتی یکدسته اسکناس پشت سبز که نخی دورش پیچیده ؟

ـ بله همین طوراست . بزرگترین دستهٔ اسکناسی است که از زمان پیروزی دموکراتها تاکنون ، در دست کسی دیده‌ام . !

این خبر برای **دسی** ، چنان هیجان انگیز بود که کم کم ، بدون آنکه خودش متوجه شود ، از روی صندلی بلند شده بود و ایستاده بود . با شنیدن آخرین کلمه ، یکدفعه مثل یك تخته سنگ بیجان روی صندلی پس افتاد وبه سردی گفت :

(۱) عضو حزب دموکرات امریکا ـ مترجم

ـ بگذار باشد .... من که چیزی از او نمیخواهم . تمام روز در جستجوی این پولهای لعنتی زمینهای پراز سنگ را کندم برایم بس‌است ؛ یکذره‌اش را هم نمیخواهم ، بگذار **والدو**هم برای همان معلم مدرسه بماند . سهم من رنجهائی بود که از او نصیبم شد ، چه عیب دارد که شادیهایش هم نصیب دیگری بشود . پولهای بادآورده ، طبیعت اشخاص‌را زود آشکار میکند ومن‌حالا خوشحالم که پیش از آنکه یکروز دیگر از زندگی خودم را برای **والدو** تلف‌کنم، ظرفیت و خصوصیات ذاتیش را شناختم ...

ـ منظورتان این است که نمیخواهید بیائید و **والدو** را ـ قبل از آنکه با میس **ویلسون** به آن سر دنیا فرار کند باخود ببرید . ؟ !

دسی با لحنی موکد جواب داد :

ـ نه ... **والدو مورداك** از حالا دیگر آزاد است .!

گوشی را روی تلفن گذاشت . حقیقتاً بهتش زده بود . چند بار **ژوستین** را پی‌درپی صدا زد ؛ بعد یادش آمد که با **کارل فرند** رفته . لحظه‌ای بعد ، باعجله لباسهایش را پوشید و **ثورنتون‌بلانچارد** وکیل خودرا بوسیلهٔ‌تلفن احضار کرد . **ثورنتون** که در همان نزدیکیها زندگی میکرد ، قول داد که در ظرف پانزده دقیقه پیش او حاضر شود .

دسی باقیافه ای گرفته ومصمم شروع کرد به قدم زدن در اتاق . احساس می‌کرد . که هرچه زودتر اینکار را بکند ، زودتر راحت خواهد شد .

چند دقیقه بعد ، **ثورنتون بلانچارد** با اتومبیل خود رسید. **دسی** بطرف پله‌ها رفت ودر را باز کرد **ثورنتون** مستقیماً بطرف میز وسط اتاق رفت وبا نگرانی پرسید :

ـ آیا اتفاقی افتاده ، خانم **مورداك** ؟

دسی روی یك صندلی نشست وجواب داد :

ـ بله ، ولی بزودی تمام میشود ؛ البته اگر بتوانم کاری را که بیست سال پیش میبایستی میکردم ، حالا انجام دهم .

بلانچارد کنار میز نشست ، یکدسته کاغذ زرد رنگ ویك مداد از کیف خود درآورد و ودر حالیکه نگاه استفهام آمیز خودرا بچهرهٔ **دسی** دوخته بود ، منتظر نشست :

ـ حاضر هستید آقای **بلانچارد** ؟

ـ بله خانم .

ـ میخواهم طلاق بگیرم ! ... خیلی هم عجله دارم . آیا برای شما ممکن است یا مجبورم بفکر وکیل بهتری باشم . ؟

بلانچارد راست نشست وبا لحنی که نشان میداد گفته اورا باور نکرده است گفت :

ـ شوخی را کنار بگذارید خانم **مورداك** . شما درست پس از آنکه یك ثروت بزرگ به ارث برده‌اید میخواهید از شوهرتان جدا شوید ؟

ـ همینطور است .

ـ آخر چرا ؟

ـ به دلیلش کاری نداشته باشید . آیا وقتی برای خریدن شکر بمغازه میروم ، اجباری دارم که بفروشنده بگویم شکر برای چه میخواهم ؟

ـ نه ، اما ....

ـ بنا براین خواهش میکنم طلاق مرا بگیرید !

بلانچارد با حالتی عصبی ، با انگشتهایش روی دسته کاغذ زرد رنگ مشغول ضرب گرفتن بود . پس از چند لحظه سکوت ، شانه‌هایش را بالا انداخت ونگاه خود را دوباره بصورت **دسی** دوخت :

ـ آیا زمینه‌ای برای اینکار موجوداست ؟

ـ البته که هست ، خیلي هم زیاد .

ـ بهترین زمینه‌ای که میتواند مبنای تقاضای شما را تشکیل دهد چیست ؟

دسی به‌پشتی صندلی تکیه داد ودر جواب گفت :

ـ خباثت . !!

بلانچارد بشنیدن این کلمه سرش را آهسته از روی کاغذ بلند کرد .

ـ بله ، خباثت !

ـ هر قاضی که این دادخواست را بشنود ، ممکن است .....

دسی باتندی حرف اورا برید و گفت :

ـ من اهمیت نمیدهم که قاضی‌ها چطور فکر میکنند . طلاق من است ، خودم هم باید دلیلش را انتخاب کنم ، میخواهد آنها خوششان بیاید میخواهد نیاید !

بلانچارد لختی بفکر فرو رفت وبالاخره گفت :

ـ خانم **مورداك** ممکن است بعنوان وکیلتان ازشما خواهش کنم که محرمانه به من بگوئید دعوای خودرا روی چه چیزی مطرح خواهید کرد ؟

دسی که دید فرصتی پیش آمده تا راجع به بدبختی هایش حرف بزند ودق دلی خالی کند ، کمی احساس سبکی کرد :

ـ **والدومورداك** مرا فریب داده ... او این طور وانمود کرد که پولهای ارثیه را در یك قوطی قهوه ، توی زمین پشت انبار چال کرده ؛ بعدش‌هم رفت به شهر . در حالیکه پولهارا هم باخود برده بود و من و **ژوستین** تمام روز باکندن زمین ، پشت خودرا خورد کردیم .

بلانچارد دستی بصورت خود کشید ، بصندلی تکیه داد وبسقف خیره شد .

سعی داشت در آن لحظه بخصوص از گفتن هر چیزی که باعث تحریك بیشتر **دسی** شود پرهیز کند .

دسی دوباره گفت :

ـ من خرجی هم میخواهم ... تمامش را میخواهم .

ـ منظورتان از «تمامش» چیست ؟

ـ البته منظورم تمام ارثیه است .

بلانچارد لحظه‌ای متفکرانه بدستهٔ کاغذ چشم دوخت . پس‌از آن متوجه **دسی** شد و در حالیکه با چند نفس عمیق خودرا حاضر می‌کرد ، با لحنی موقرانه گفت :

ـ کار مشکلی خواهد بود . البته اگر غیر ممکن نباشد مشکل محض ، خانم **مورداك** !

بلانچارد نفسش را که حبس کرده بود آزاد ساخت وضمن اینکه مداد را کف دو دست خود قرار داده بود دست هارا بهم میمالید ، دوباره به حرف درآمد :

ـ از یك لحاظ ، خانم **مورداك** ، ما دراین ایالت فاقدقانون اموال مشترك هستیم و طبیعتاً همین مطلب ، تقسیم شرعی دارائی **والدو** را ـ هرچقدر که باشد ـ خود بخود منتفی می‌کند ... اجازه بدهید مطلب را طور دیگری بیان کنم . بهتر است اول همهٔ زمینه کار را بررسی کنیم . یك زن ، کم وبیش در وصیت نامه شوهرش موصی‌له خواهد بود . همچنین ، عقد ازدواج حکم میکند که شوهر نیز در وصیت نامهٔ زنش موصی‌له باشد یعنی‌عکس قضیه ـ . نتیجتا به این موضوع میرسیم که دو عضو یك شرکت ، هرکدام بتنهائی موضوع وصیت دیگری قرار میگیرند . اما صریحاً عرض میکنم که در اجتماع فعلی ما ، اینکار بعهدهٔ زن است که با تدبیر وبکار بردن روش‌ها و وسایل واستفاده از فرصت ها ، شوهرش را طوری بفریبد که منجر به یك هبه ، هبه های متعدد شوهر بهمسرش ـ در حالیکه در حلقه ازدواج بهم‌پیوند دارند ـ بشود ... حتماً منظورم را درك میکنید خانم **مورداك** . بی‌پرده باید بگویم که یك زن متوسط با نثار کردن محبتهای خود به شوهرش ، در بسیاری از موارد

میتواند قسمت بزرگ وسخاوتمندانه‌ای از اموال اورا باختیار خود در آورد بنحوی که گاهی منافع آن از ارزشش تجاوز کند ...
در اینجا **دسی** حرف اورا بریده ، بالحنی قاطع گفت :
ــ نه . !
بلانچارد با سرفه‌ای گلوی خود را صاف کرده ، لب خودرا گزید و گفت :
ــ بالاخره بعداز همهٔ حرف‌ها بهترین کار این خواهد بودکه قاضی ، تعیین کند که شما چه مبلغی میتوانید از شوهرتان بگیرید. فکر نمیکنم در این مورد کمکی از دست من برآید . بهرحال آنچه من میتوانم انجام دهم اینست که مدارك و پروندهٔ طلاق را حاضر کنم . موضوع نفقه هم در جای خود مورد اقدام قرار خواهد گرفت .
ــ چه وقت میتوانم رئیس دادگاه را در این مورد ببینم .... فردا صبح ؟
بلانچارد سری به علامت نفی تکان داد ودر پاسخ گفت :
ــ فکر نمیکنم ! . دادخواست شما باحتمال قوی تا دورهٔ بعد ، یعنی تا پائیز آینده ، بدادگاه نخواهد آمد .
دسی متعجبانه ، تقریباً فریاد زد :
ــ پائیز آینده . ؟!
بلانچارد حرف اورا با سر تصدیق کرد ، ودسی گفت :
ــ یعنی باید اینهمه وقت صبر کنم ؟ . آخر چرا .... **والدو** تا آنموقع حتی شاهی آخر پولهای را هم خرج کرده . دیگر چیزی باقی نخواهد ماند که من برایش دادخواست بدهم .
ــ من هم نمیدانم چه باید کرد . آخر ، دوره‌های دادگاه بوسیلهٔ قانون تعیین میشود .
در این وقت ، ناگهان در اتاق بشدت باز شد و **بلانچارد** **دسی** ، **والدو** را دیدند که در میان چهار چوب در ایستاده ، پلك هایش را ــ برای آن که چشمش به نور اتاق عادت کند به‌هم می‌زند .
والدو بطرف صندلی که بین **بلانچارد** و **دسی** قرار داشت رفت . دولا شد ، دست **بلانچارد** را گرفت ودر حالیکه بسختی آنرا تکان میداد با لحنی که نشان میداد کاملا مست است ، گفت :
ــ حالت چطوره ، **ثورنتون** ؟
بلانچارد نگاهی به **دسی** انداخت و با ناراحتی گفت :
ــ بد نیست ..... بدنیست .
والدو روی صندلی نشست و گفت :
ــ امروز فکر میکردم که راجع به یه موضوعی احتیاج

بدیدنت دارم ، ولی بعدا فکرم عوض شد . حالا دیگه احتیاجی به تو نیست ...

بلانچارد در حالیکه روی هر کلمه تکیه میکرد ، گفت :

ــ خوشوقتم که بدون کمك من قضیه فیصله پیدا کرد .

ــ تصمیم گرفتم بااین کار خودمو ناراحت نکنم ، بنا براین ولش کردم .

ــ خوب . ؟ ؟

والدو کمی جابجا شد وادامه داد :

ــ اول میخواستم یه راهی پیدا کنم که ... هم خوش باشم وهم پولارو نگهدارم ... اما دیدم نمیشه ، این بود که تصمیم گرفتم خودمو از شرش راحت کنم . !!

دسی داشت از جایش بلند میشد که **والدو** دست کرد توی جیب شلوارش ، یکدسته اسکناس پشت سبز در آورد وانداخت روی میز جلو **دسی** . دستهٔ اسکناس که محکم بهم بسته شده بود ، سر خورد وتوی دامن دسی افتاد . **دسی** مثل آدم‌های بهت زده ، تا چند لحظه‌ئی اصلا متوجه نبود که چه اتفاقی افتاده . بعد که رفته رفته بخود آمد ، نگاهش را به پولها دوخت وبا لحنی تعجب آمیز وپر اشتیاق گفت :

ــ **والدو** ! ...

اما بغض نگذاشت صحبتش را تمام کند دانه های اشك بسرعت روی گونه‌هایش می‌دوید وتوی دامنش می‌افتاد . **والدو** با ناراحتی جابجا شد ، سرش را پائین انداخت وزیر چشم مشغول تماشای او شد .

ــ والدو ! ...

اما بازهم نتوانست حرفش را تمام کند !

والدو دهانش را با پشت دست پاك کرد و همانطور که سرش پائین بود ، گفت :

ــ حساب کردم دیدم نباید بمردی که عقل وشعورش به اندازهٔ منه اجازه داد که این همه پول را صاحب بشه بهمین علت میخواهم از شر همه‌اش ، راحت بشم .

والدو لحظه‌ای مکث کرد ، چند بار متناوباً **دسی** و **بلانچارد** را نگریست وباز ادامه داد :

ــ حس میکنم که وقتی اونارو ندارم ، راحت ترم !

دسی ، از شدت خوشحالی چنان از جا پرید که صندلیش از عقب واژگون گردید . بسرعت آمد کنار **والدو** زانو زد ، دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت :

ـ پس آن خانم معلم . ؟
والدو در حالیکه نگاهش متوجه **بلانچارد** بود ، جواب داد :
ـ مغزم از چشمام ضعیف تر بود ... آره ضعیف‌تر بود ... منتها ، تا وقتیکه گفت پولارو بدم اون نگهداره ....
برق خوشحالی در چشمهای **والدو** میدرخشید . **دسی** دیدگان اشك آلودش را باو دوخت و گفت :
ـ **والدو** ، من به ورزش امروز احتیاج داشتم ... خیلی بنفعم تمام شد !
بلانچارد آهسته از روی صندلی بلند شد ، مداد و کاغذ هایش را بی سرو صدا جمع کرد و گذاشت توی کیفش . اما همینکه میخواست از در خارج بشود صدای آوازی از آشپزخانه بگوشش رسید . همانجا ایستاد و گوش فرا داد .
دسی هم این صدا شنیده سرش را بلند کرده بود وبا اشتیاق گوش می‌داد :
این **ژوستین** بود که با تمام دلش آواز میخواند . هیچوقت کسی آواز اورا به این بلندی نشنیده بود . **دسی** از جا بلند شد ، رفت ودر آشپزخانه را باز کرد و **ژوستین** را صدا زد :
ـ بیا اینجا **ژوستین** !
ژوستین با ترس ولرز آمد از پهلوی او رد شد وکنار میز ایستاد . مطمئن بود که‌هم اکنون بعلت آوازخواندن مورد بازخواست قرار خواهد گرفت .
دسی آمد پهلوی او و گفت :
ـ **ژوستین** ، یادت هست امروز صبح راجع به‌اینکه مجبور نیستی برای عروسی با **کارل فرند** عجله کنی بمن چه گفتی ؟
ـ بله ... همین حرف را زدم ...
نگاه ژوستین پراز تردید و حیرت بود . مدتی مکث کرد ، همه را بنوبت نگریست ، وبعد با تزلزل گفت :
ـ اما ....
دسی حرفش را قطع کرد وبالحنی زیرکانه گفت :
ـ تو دیگر نمیتوانی مرا گول‌بزنی ، آنهم بااین وضعی که الان داشتی آواز میخواندی ؛ بنا براین فکر میکنم اگر همان خانه‌ای را که امروز صبح راجع بآن بامن صحبت میکردی با **کارل فرند** بگیرید بد نباشد !
سپس دستهٔ اسکناس را گذاشت توی دست **ژوستین** و خودش آمد کنار **والدو** .

ژوستین پولها را گرفته در دست می‌فشرد . نمیتوانست حقیقی بودن آنرا باور کند . گونه هایش از اشك خیس شده بود و صدایش از شوق میلرزید :

ــ متشکرم .....متشکرم خانم **موردالك** ، شما ازکجا فهمیدید؟

ــ فکرش را هم نکن **ژوستین** .

ژوستین همانطور که پولها را در دست میفشرد ، عقب عقب از در خارج شد . **والدو** با لحن آرامی گفت :

ــ اصلا این پول برای ما ساخته نشده بود ... حتی اگر وکیل زبردستی هم داشتیم که بما کمك بکنه ، بازم نمیتونستیم راجع به اون تصمیم بگیریم. !

دسی دوباره کنار شوهرش زانو زد ، اورادر آغوش گرفت وآنوقت هردو نگاهشان را به **بلانچارد** ــ که همانطور مبهوت دم در ایستاده بود ــ دوختند .

بلانچارد بدون آنکه حرفی بزند ، باشتاب در را باز کرد ودر تاریکی شب ناپدید شد .

((پایان))



از : استیفن لیکاك
ترجمه : مهرك

قضیه حساب جاری

هروقت پایم به یك بانك میرسد گیج میشوم . کارمند ها گیجم می کنند ؛ گیشه ها گیجم می کنند ؛ دیدن پول گیجم میکند ؛ همه چیز گیجم میکند . به محض اینکه از آستانه در بانك میروم تو و می خواهم آنجا کاری انجام بدهم ، می شوم یك احمق گیج و گول.

این را از پیش می دانستم ، اما ــ نه اینکه حقوقم به پنجاه دلار رسیده بود ؟ ــ فکر کردم بهترین جا ها برای نگهداشتنش بانك است. تلوتلو خوران رفتم تو و با ترس و لرز به کارمندها نگاه کردم. فکر میکردم کسی که بخواهد تازه حساب بازکند باید با رئیس تماس بگیرد .

رفتم به طرف یکی از گیشه ها که روی تابلوش نوشته بود «تحویلدار» . این تحویلدار یك آدم رذل قد دراز و گستاخ بود . چشمم که به قیافه‌اش افتاد گیج شدم . صدایم لحن شومی‌داشت.

گفتم : «ــ میشه رئیس‌رو ببینم ؟» ــ و بعد ، با وقار تمام اضافه کردم : «خصوصی .» [نمی دانم چرا گفتم «خصوصی»] .

تحویلدار گفت : «ــ البته .» و رفت او را آورد .

رئیس، مرد موقر و آرامی بود. من پنجاه و شش دلار پولم را مچاله شده توی جیبم نگهداشته بودم.

گفتم: «ــ جنابعالی رئیس هستید؟» [اما اگر بگوئید در رئیس بودنش ذره‌ای شك داشتم، والله نداشتم.]

گفت: «ــ بله.»

پرسیدم: «ــ اجازه میدین چندکلمه باشماخصوصی صحبت کنم؟» [نمی‌خواستم دوباره بگویم «خصوصی»، اما، اما اگراین کلمه را نمیگفتم موضوع بدیهی به نظر میآمد.]

رئیس باکمی هراس به من‌نگاه‌کرد. حس‌کرد رازوحشتناکی دارم که می خواهم افشاء کنم.

گفت: «ــ بفرمائید اینجا.» و مرا به یك اطاق خصوصی راهنمائی کرد و کلید را هم توی قفل چرخاند.

گفت: «ــ اینجاکسی مزاحم‌مون‌نمیشه. بفرمائیدبنشینید.»

هردو نشستیم و به همدیگر نگاه کردیم. من اصلا صدایم در نمیآمد که بتوانم حرف بزنم.

گفت: «خیال مــــی‌کنم جنابعالی یکی از افراد **پینکرتون** باشید.»

از رفتار مرموز من نتیجه گرفته بود که باید کارآگاه باشم. میدانستم چه فکر میکند، و همین خودش وضع مرا بدتر کرد.

گفتم: «نخیر، از افراد **پینکرتون** نیستم.» لحنم به طور ضمنی می فهماند که برای یك موسسه رقیب **پینکرتون** کــارمیکنم.

من مثل اینکه دراین مورد دارم به زور دروغی میسازم، ادامه دادم: «ــ راستش، من اصلا کارآگاه نیستم. اومده‌م حساب باز کنم. قصد دارم همه پولم را تو این بانك بگذارم.»

رئیس ظاهرا آرامش پیدا کرد، ولی هنوز قیافه جدی داشت. حالا دیگر خیال کرده بود که من پسر **بارون‌روتچیلد** یا یکی از جوانهای خانواده **گولد** هستم.

گفت: «ــ به‌گمانم پول زیادی میخواهید بگذارید.»

من آهسته گفتم: «ــ ای، تقریبا. الآن میخوام پنجاه و شش دلار بگذارم و ماه به ماه هم پنجاه دلار.»

رئیس بلند شد در اتاق را باز کرد، تحویلدار را صدا زد و باصدائی که بلندی آن حکایت از بی لطفی می‌کرد، گفت:

«ــ آقای **مونتگمری**! این آقا میخواهند حساب باز کنند. پنجاه و شش دلار میگذارند ... خوش اومدید!»

من بلند شدم.

در یك طرف اتاق در آهنی بزرگی باز شد.

من گفتم : «مرحمت زیاد .» و رفتم توی صندوق بزرگ .
رئیس با لحنی سرد گفت : «ـ بیائید بیرون !» و راه دیگر را به من نشان داد .

رفتم پای گیشه تحویلدار و با حرکت تند تشنج آمیزی ، مثل اینکه بخواهم یك چشمه شعبده بازی کرده باشم ، پولهای‌مچاله شده را انداختم پیش او .

رنگ بکلی از صورتم پریده بود .

گفتم : «بفرما به حساب ذخیره بگذار !» لحنم طوری بودکه چنین مفهومی را میرساند : «بیا تا زوده کلك این کار پر مشقت را بکنیم .»

تحویلدار پول را برداشت و داد به یك کارمنددیگر .

گفت مبلغرا روی یك ورقه بنویسم و یك دفتررا هم امضاء کنم . دیگر نمیدانستم چه کار میکنم . تمام بانك دور سرم میچرخید. با صدای گرفته و لرزانی پرسیدم : «ـ به حساب گذاشته شد ؟»

تحویلدار گفت : «ـ بله .»

«ـ حالا می خوام یه چك بکشم .»

قصدم این بود که شش دلارش را برای مخارج لازم‌بگیرم. یکنفر از میان گیشه یك دسته چك به من داد و یك نفر دیگر هم‌طرز نوشتن چك‌رابه‌ام‌حالی‌کرد . آدمهائی‌که‌توی بانك بودندتصورمیکردند من یك میلیونر علیل مزاج هستم . روی چك چیزی نوشتم و آن را انداختم پیش همان کارمند . او به چك نگاه کرد . با تعجب پرسید « د ! شما همه پولی‌رو که گذاشتین می خواین بگیرین ؟»

آنوقت فهمیدم که به جای شش دلار نوشته‌ام پنجاه وشش دلار . دیگر طوری شده بود که استدلال فایده‌ای نداشت . فکر مـی کردم روشن کردن موضوع غیرممکن است . همه کارمند ها به من نگاه میکردند .

از زور پیسی بی پروا شدم ، دل به دریا زدم و گفتم :

«ـ بله ، همه‌اش را !»

«ـ پس پولتون رو از بانك درمیارین ؟»

«ـ تا شاهی آخرش .»

کارمند با حالتی بهت زده گفت : «پس دیگه نمیخواین اینجا حساب ذخیره داشته باشین ؟»

«ـ ابدا .»

به خودم این امید احمقانه را دادم که حالا لابد خیال‌میکنند موقع نوشتن چك نسبت به من اهانتی شده و من از رای خودم بر

گشته‌ام . زور بیفایده‌ای زدم که به نظر آدم بسیار آتش مزاجی جلوه کنم .

کارمند آماده پرداخت پول شد .

گفت : «چندی میخواین ؟»

«ــ چی ؟

«ــ چندی بهتون بدم ؟»

مقصودش را فهمیدم و بدون اینکه زحمت فکرکردن بخودم بدهم گفتم «ها ، پنجاهی .»

یك اسکناس پنجاه دلاری به من داد .

با لحنی خشك پرسید : «ــ شش دلارش چی ؟»

گفتم : «ــ ششی .»

پول را داد و من بسرعت بیرون رفتم .

همینکه در بزرگ پشت سرمن به نوسان درآمد ، طنین خنده هائی را که تا سقف بانك بالا میرفت ، شنیدم . از آنوقت‌تا به حال دیگر هیچوقت پول توی بانك نگذاشته‌ام . پولم را به صورت نقد توی جیب شلوارم ، و پس اندازم را به صورت سکه توی یك لنگه جوراب نگهمیدارم .

پایان

نوشته ویکتور الکساندروف
ترجمه دکتر مهدی سمسار

ماجرای توخاچفسکی

الکسی‌یف در «اعترافات» خود با دقت فوق‌العاده و با ذکر نام و آدرس محل جلساتی را که درمسکو یا نقاط دیگر بوسیله «توطئه چینانی که‌از طرف توخاچفسکی تقویت و تحریك میشدند» تشکیل شده بود تشریح کرده بود . این جلسات صرفا زاده تخیلات خود او بود لیکن اسامی و آدرس ها را اسکوبلین برای او تهیه کرده بود ، اسامی «توطئه چینان» همراه با جزئیاتی بودکه معمولا درسرویس‌های جاسوسی مورد دقت وتوجه قرارمیگیرد از قبیل درجه ، واحد و محل خدمت و غیره ...ازمیان‌این‌اعترافات یك سلسله اطلاعات مربوط به دوران اقامت توخاچفسکی درخارج بچشم میخورد . الکسی یف فاش ساخته بود که مارشال توخاچفسکی هنگام عبور از پاریس یك کنفرانس سری با وابسته های نظامی اتحاد جماهیر شوروی درپایتخت های اروپا تشکیل داده است وقتی صحت این اطلاعات را ازسفارت خانه های فرانسه درممالك‌اروپائی خواستار شدند معلوم شد درهمان تاریخی‌که الکسی‌یف ذکر کرده ، وابسته های نظامی شوروی از سفارتخانه‌ها تقاضای ویزای ورود به پاریس کرده‌اند .

بدین‌ترتیب معلوم میشدکه الکسی‌یف یك منبع مهم و مطلع است و باید درزندان شرش‌میدی همچنان دربازداشت بماند . فرانسویان امیدوار بودند که ازاو توضیحات بیشتری برای روشن کردن مطالبی که سایر منابع نمی‌توانستند تهیه کنند بدست آورند ومهمترین شایعه‌ای که دراین زمان رواج داشت ، مطلبی بود که درباره وقوع یك «خیانت» در سازمان فرماندهی ارتش سرخ شیوع یافته بود . از الکسی‌یف این موضوع سئوال نشد تا اوتوضیح دهد که اطلاعات او در این خصوص از یك « عضو رابط شبکه شوروی » بدست آمده که در سرراه خود به امریکای جنوبی درپاریس به ملاقات او در دفتر یك روزنامه روسی که الکسی یف درآن کارمیکرده است رفته وآن اطلاعات را دراختیار اوگذاشته است . *

اطلاعاتی که الکسی یف داده بود بعنوان یك امر «مافوق‌سری» تلقی

---

* دراین‌جا لازم است توضیح داده شود که الکسی‌یف بیچاره که تصور میکرد مدت توقف او در زندان فقط تا زمانی است که اطلاعات خود را درباره توخاچفسکی برشته تحریر درآورد یکسال تمام در زندان شرش‌میدی نگاهداشته شد و بعد او را دردادگاه نیروهای مسلح محاکمه‌کردند و بعلت «فقد دلیل» آزاد شد . و معذلك در روز آزادی بازهم برای شادی روح پدرش طبق معمول به کلیسای خیابان «دارو» رفت ودرآنجا نماز گذارد !

شد و بشدت از دسترس مطبوعات کنجکاو پاریس که بداستان «زیردریائی» سخت علاقه مند شده بودند دورنگاهداشته شد .

معذلك ، آنچه را که از مطبوعات پنهان داشته شده بود دولت فرانسه وسازمان های رسمی این کشور دراختیار نزدیکترین دولت های دوست می‌گذاشتند و بدین ترتیب بودکه وابسته نظامی چکوسلواکی در پاریس عینا اعترافات «محبوس اسرارآمیززندان شرش میدی» را به پرزیدان بنش گزارش داد . دراین گزارش از الکسیف بنام «یك منبع موثق» نام برده شده بود .

بنابراین ، این دومین اطلاعاتی بودکه درفاصله کمی راجع به جریانات وحوادث پشت پرده کرملین به رئیس جمهور بنش میرسید . ازاین گزارش‌ها چنین نتیجه میشد که علاوه برتروتسکیست‌زینوویویست‌ها ، ارتش ، ژنرال‌ها و مخصوصا مارشال توخاچفسکی خطرناك ترین دشمنان رژیم استالینی هستند و رژیم را در معرض نابودی وانهدام قرارداده‌اند .

ازآنجا که ضرب‌المثل «هیچ دوئی نیست که سه نشود» باید مصداق پیدا کند ، اسکوبلین درصدد برآمد که یك منبع سوم نیز برای کشف‌اطلاعات تازه بدست آورد . ولی این‌بار گفتگوئی که تصادفا بین دو سیاستمدار اتفاق افتاده بود و در حقیقت بیموقع نبود جریان تازه‌ای بوجود آورد : سفیر کبیرچکوسلواکی در برلن «ماستنی» مشغول مذاکره با یکی از دیپلمات های برجسته آلمان «ویزاکر» بود تا موافقتنامه ای بین دوکشور آلمان و چکسلواکی منعقد شود ولی چون ماستنی نوعی احتیاط را رعایت میکرد و جریان مذاکرات بدرازا کشیده بود ، ویزاکر با نارضائی به او چنین گفته بود : «من به شما توصیه میکنم که درمذاکره عجله کنید . من خوب میدانم که شما مایل نیستید با تسلیم شدن بما وامضای این قرارداد روس ها را ناراحت کنید ... ولی باید توجه داشته باشید که محافل نظامی شوروی با رهبران نظامی ما وارد مذاکره شده‌اند تا محیط نامساعدی را که بین رایش وشوروی وجود دارد ازمیان بردارند . ممکن است سیاست شوروی بناگهان تغییر کند !»

ماستنی که از این جریان سخت سراسیمه شده بود بلافاصله موضوع را به رئیس جمهور بنش در یك نامه خصوصی ومحرمانه گزارش داد واین گزارش هرگونه تردید و دودلی راکه رئیس جمهوری چکسلواکی ممکن بود تا آن تاریخ نشان داده باشد از میان برد : اظهارات ون ویزاکر ، اعترافات محبوس زندان شرش میدی و پرونده گریلویچ همراه با «بررسی هائی» که در ژنو بوسیله نمانوف شده بود ، همه وهمه دلائلی قوی وکافی بودند برای آنکه رئیس جمهوری چکوسلواکی به صحت اطلاعاتی که باو رسیده بود ایمان بیاورد . دراینجا بود که رئیس جمهور بنش «اطلاعات» خود را در اختیار متحدینش ، دولت های فرانسه وانگلیس گذاشت * و بعد چنین اندیشید که بهتر است استالین را نیزدرجریان این «حوادث» بگذارد بنش درواقع چنین تصور میکرد که اگر توطئه‌ای علیه استالین در شرف تکوین باشد و با موفقیت روبرو شود برای چکوسلواکی سرانجامی شوم و نامیمون خواهد داشت چون ممکن است جانشینان رهبر کرملین ، چکوسلواکی را خیلی سهل وآسان دراختیار آلمان ها بگذارند . اواین مسئله را خیاتی

---

* این نکته را وینستون چرچیل در خاطرات خود جلد اول چاپ فرانسه صفحات ۲۹۵ ــ ۲۹۶) ذکر کرده و لئون بلوم نیز در مقابل کمیسیون بررسی حوادث فرانسه در سالهای بین ۳۹ و ۴۵ بمیان آورده است .

می‌پنداشت که استالین یعنی یك «ضدآلمانی» را همچنان در راس دولت اتحاد جماهیر شوروی به بیند و با مبادله این اطلاعات او را مرهون خویش سازد ! **

بنش پس از اتخاذ این تصمیم ، سفیرکبیر شوروی در پراك ، الکساندروسکی را به یك جلسه مذاکره خصوصی وسری دعوت کرد تا مفاد اظهارات ویزاکر وماستنی واطلاعاتی را که از محبوس اسرار آمیز زندان شرش میدی کسب شده بود دراختیار او بگذارد .

بدین ترتیب پس از آنکه درمحافل ذیصلاح انگلیسی و فرانسوی این موضوع که توخاچفسکی درصدد دست زدن بیك کودتا علیه دولت شوروی است شیوع کامل یافت ، استالین نیز شخصا از جریان مطلع شد . در واقع مطمئن‌تر وقابل اعتمادتر از رئیس جمهوری چکوسلواکی برای دادن این اطلاعات هیچ شخصیتی پیدا نمیشد : چون بنش نه یك کمونیست و نه یك فرد پیش‌آهنگ در مبارزه با رژیم شوروی بود وبهیچوجه نمیشد او را متهم به تحریك و توطئه کرد . درتمام محافل جهانی رئیس جمهور بنش را فردی نفوذ ناپذیر می‌دانستند که بهرگفته‌ای تا بصحت آن ایمان کامل نداشته باشد وقعی نمی‌نهد و ادعاهای کنترل نشده را ازهیچ مقامی قبول نمی‌کند . اروپا برای پرزیدان بنش ، اعتبار وارزش فوق‌العاده‌ای قائل بود .

واینك که چنین مردی بااین شخصیت ممتاز ، صلاح دیده بود که یك رشته اطلاعات را شخصا ومستقیما در اختیار استالین بگذارد ، درصحت آنها جای هیچگونه تردید وتاملی نبود !

یك ملاقات دیگر در « هتل آدلون »

مذاکره‌ای که اسکوبلین در آخرین دیدا رخود ازبرلن با هایدریخ داشت او را ناراحت ونگران کرده بود . اوهرروز دراین بیم وهراس بسر میبردکه ممکن است کلنل نیکلائی موفق شود هیتلر را به انعقاد یك موافقتنامه با اتحادجماهیرشوروی وادار سازد واورا ازهرنوع نزاع و مخاصمه‌ای بابلشویك ها بازدارد . ژنرال سفید دائما دراین اندیشه و آرزو بود که روزی موفق خواهد شد خود را بمقام دیکتاتور نظامی «روسیه‌ای که‌از قید بلشویك ها آزاد شده است» برساند .

با توجه به این ترس بود که اسکوبلین تصمیم گرفت یکبار دیگر هایدریخ را ملاقات کند واین بار بااتومبیل راه برلن را درپیش‌گرفت در «اکس‌لاشاپل» یك اتومبیل درانتظار او بود و او باتفاق دو اس . اس که لباس شخصی پوشیده بودند بسوی پایتخت رایش سوم روان شد .

در «انتردن لیندن» اتومبیل توقف کرد و اسکوبلین از درون آن بسوی طبقه دوم هتل آدلون که با منظره آن کاملا آشنائی داشت نظر افکند . پنجره های طبقه دوم کاملا روشن ودرخشان بود درتالار دست رئیس تشریفات را فشرد واز پله های مرمرین هتل که با یك قالی ضخیم قرمز رنگ مفروش شده بود بالا رفت ، دربالای پلکان دو اس. اس از افراد گارد مخصوص هیتلر که همچون مجسمه‌ای پولادین ایستاده بودند بمحض دیدن او دستها را بعلامت سلام نازی بلند کردند وفریاد زدند :

** از «خاطرات بنش» که درگازت دولوزان درتاریخ دوم مارس ۱۹٤۸ منتشر شده است .

ــ هایل هیتلر ، آقای ژنرال !

از هرپله‌ای که بالا میآمد ، احساس عجیبی که هربار هنگام ملاقات با هایدریخ به اودست میداد ، بیشتر براو سنگینی میکرد . احساسی مبهم از رنج وغرور ، نظیر همان احساسی که هنگام هدایت یك هنگ نظامی علیه سپاهیان ارتش سرخ در دوران جنگ داخلی براو هجوم میبرد . وقتی بآخرین پله رسید نزدیك بود قلبش ازحرکت باز ایستد ، پیش خود اندیشید «خستگی سفر است» . درهمین وقت یك افسر اس. اس ورود او را اطلاع داده و هایدریخ در انتظار ملاقات او بود . هایدریخ در پشت میز خود در حالیکه پاها را بازکرده بود با اندام کشیده و درشت در اونیفرم سیاهرنگ خویش ایستاده بود ونگاه سردپولادین وخطوط چهره تقریبا مغولی شکلش در بیننده یکنوع ترس و نگرانی برمی‌انگیخت دراین مرد همه چیز از قدرت وصلابت حکایت میکرد . معذلك با دست درشت و سرخرنگ خود که به دست قصابان شباهت داشت و با آن انگشت های دراز که مظهری از یك فرد طبقه فهمیده وروشن بود دست اسکوبلین را به گرمی‌فشرد . هربارکه اسکوبلین دست هایدریخ را میفشرد در اعماق وجود خود احساس وحشت و ناراحتی میکرد و این بار نیز یکبار دیگر این احساس ناگفتنی وغیر قابل توصیف در زوایای روحش آشکار شد و بی‌اختیار زیرلب زمزمه کرد : توتن ! *

ــ هایل هیتلر ، هراسکوبلین ! آیا سفر بشما خوش گذشت ؟ شما یکساعت تاخیر کردید .

ــ بلی ، علت آن مسدود بودن جاده ها برای مسابقات اتومبیل‌رانی بود .

ــ درست است میدانم ... بهتر است مطلب را شروع کنیم . هیملر همین امشب درانتظار گزارش من است . من موفقیت شما را در مورد ألکسیف تبریك میگویم ، بنظر میرسد که با وجود آقای بنش همه چیز بخوبی پیشرفت میکند ...

درمقابل هایدریخ ، اسکوبلین همیشه ماخوذ بنوعی حجب وناراحتی میشد که درمواقع دیگر عادت ومعمول او نبود . ژنرال روس ، در حالی که زبان خود را بدور لبها میگرداند گفت :

ــ آقای هایدریخ ، آیا شما توانستید از مفاد مذاکرات توخاچفسکی درپاریس ولندن اطلاعاتی بدست بیاورید ؟ وآیا این اطلاعات شما با آنچه من به شما گزارش داده بودم تطبیق میکرد ؟

هایدریخ با لبخندی از رضایت بسوی اسکوبلین خم شد وپاسخ داد :

ــ ما در پاریس ولندن دوستانی داریم که می‌توانیم روی آنها حساب کنیم ، آقای ژنرال اسکوبلین ! من باید بشما بگویم که اطلاعات شما نه تنها خیلی سریع بلکه کاملا درست هم بوده است ، مارشال سرخ ، خطرناك ترین دشمن ماست و شما آقای ژنرال در این مورد کاملا حق دارید . من شخصا تاکنون احساسات ضدآلمانی توخاچفسکی را چندان بااهمیت تلقی نکرده‌بودم.

اسکوبلین گفت :

ــ اوخطرناك تر ازآن است که هم‌اکنون نیز شما فکر می‌کنید ! لژاوبنام «ستاره قطبی» اینك درسن‌پطرز بورگ عده‌ای از افسران گارد امپراتوری را بعضویت خود درآورده است .

---

* توتن به ضم ت دوم نام یکی از ملل قدیمی سرزمین آلمان است که به سرزمین گل حمله کردند ــ م

ـ توخاچفسکی ، يك افسر سابق گارد امپراتوری بوده است ؟
ـ آری ، ازهنگ سمنووسکی .
ـ آیا شما مطمئن هستید که او يك فراماسون است ؟
ـ کاملا . او از درجه بیست وسوم است . خانواده توخاچفسکی از آغاز قرن نوزدهم عضویت سازمان فراماسونری را داشته‌اند .

هایدریخ از جای برخاست و گفت :

ـ این موضوع خیلی مهم است ! من يك گزارش خصوصی برای هیملر و ... حتی «پیشوا» دراین خصوص تهیه خواهم کرد ! برای کوبیدن توخاچفسکی فراماسون ، من احتیاج به پشتیبانی کامل آنها دارم .

اسکوبلین که اکنون قدری آرامش خیال یافته بود سیگاری آتش زد وادامه داد :

ـ خانواده توخاچفسکی تا حدودی نیز از نسل یهودیان هستند . پدر بزرگ او بايك یهودی دورگه ازدواج کرده بود و مادربزرگ دیگرش نیز يك زن فرانسوی بوده است . آقای هایدریخ ، اگر ما بکمك شما توانستیم برکمونیست ها فائق شویم وآنها را ازمیان برداریم من به شما قول میدهم که حتی يك یهودی در سرزمین روسیه باقی نخواهد ماند !

ـ در شرائط کنونی ، آنچه برای ما در درجه اول اهمیت است یافتن راهی برای خلاص شدن از فعالیت های توخاچفسکی است . راهی که از طریق «بنش» پیش گرفته شده‌راه بدی نیست ولی‌من گمان‌نمیکنم کافی باشد . این مرد خیلی خطرناك است و برای پیروزی براو باید از تمام وسائل استفاده کرد .

ـ من راههائی اندیشیده‌ام .

هایدریخ پرسید : چه راهی ؟

اسکوبلین فورا جوابی نداد . به پنجره نزديك شد و رژه يك دسته از افراد اس. اس را که اززیر درخت های زیزفون خیابان «انتردن‌لیندن» می‌گذشتند نگریست ، آثار ناراحتی از قیافه‌اش محو شده بود واینك احساس میکرد که امتیازاتی بدست آورده است . لبخندی از رضایت چهره اش را ازهم بازکرد و درپاسخ هایدریخ گفت :

ـ من دراین خصوص فکری کرده‌ام وفردا درباره آن بشما توضیح خواهم داد . باید اعتراف کنم که این مسافرت مرا خسته کرده است و اکنون احتیاج به استراحت دارم ...

هایدریخ گفت : هرطور میل شماست ، آقای ژنرال . رهبر سازمان مخوف امنیت دولتی آرام و ملایم شده بود ، گوئی ببری که پنجه های خود را در پوششی از مخمل پنهان کرده باشد !

من یك روسم..!

۳

با علاقه و فداکاری شروع بـه نوشتن کردم . می‌بایستی اول فکرم پخته می شد ، به عبارت ساده‌تر : روی عضلات سربیشتر کار میکردم .

***

تاراسف‌در این امر مربی خوبی بود.یك روز در روزنامه «ترود » یکی از اشعارم چاپ شده بود . در آن چند بیت در بارهٔ استالین دیدم که روحم از آن خبر نداشت.

رفتم بدفتر روزنامه جنجال راه‌بیندازم.

در دفتر روزنامه با لحنی دوستانه به‌من گفتند « ــاین کار را کردیم که اشعارشما موفقیت پیدا کند ، چه بدی دارد ؟»

بنظرم رسید که واقعا در آن کار هیچ چیز بدی وجود نداشته است . استالین ر[ا] من خودم از کوچکی می پرستیدم .

بزودی فهمیدم که اگر شعری بخواه[د] برای خودش جاباز کند ، باید چند بیت[ی] از آن در بارهٔ استالین باشد .

حالا دیگر لازم نبود کسی به من‌بگوید خودم آن را می نوشتم ،واز صمیم قلب ه[م] مینوشتم .

دیگر یك « شاعر اصیل روزنامه‌ئـی شده بودم . تمام روزنامه های مسکو، د[ر] روزهای تعطیل ، از اشعار پر سرو صدا [و] حرف‌های توخالی تمرینی من سیاه بود بنظرم میرسید که راه مایاکوفسکی ر[ا] ادامه میدهم .امافقط « بنظرم میرسید » چون در حقیقت از مایاکوفسکی تعلیم نمی گرفتم ، بلکه معلم سیمون‌کرسانوف یکـی از پر استعدادترین وباتجربه ترین شعرائی بود که همه روزه روزنامه ها مقدار زیادی اشعار قوی از او چاپ میکردند .

تاراسف یك روز گفت :

« ــ **گینا** ! شما دیگر یاد گرفته‌اید کـ[ه] چطور باید نوشت . حالا وقتـش رسیـده است که فکر کنید که چه بنویسید .

بارلاس سرش را به عدم رضایت تکان داد و گفت :

« ــ **گینا** ،این بازی‌های بچه گانه‌دیگر کافی است . کتابهائی که من به شما دادم همه‌اش بی فایده بود ؟

تصمیم گرفتم که پیش خدای خـودم کرسانوف بروم واز او کمك بخواهم .

شعری همانند طبل توخالی

شاعر سپید موی نگاه غم‌انگیزی بمـن انداخت و گفت :

« ــ شاید تصور کردید از آنجائی که شعرهایتان شبیه اشعار من است ، مورد پسند من‌قرارمی‌گیرد ؟ امامن مخصوصا به همین دلیل از آن‌ها خوشم نمی آید. بگذارید بعنوان یك شاعر فرمالیست بشما بگویم که: «فرمالیسم را رها کنید !»پسر جان‌شاع[ر] یك خصوصیت را حتما باید دارا باشد، و آن این است که : شعرش ، چه ساده باشدچه بغرنج ،باید طوری باشد که مردم به آن

یوتوشنکو و همسرش در گان مورد استقبال مردم قرار گرفتند

احتیاج داشته باشند . شعر حقیقی یــک اتومبیل قشنگ شکاری نیست که مرتبا و بدون هدف دور یك دایره چرخ بزند؛ بلکه یك « آمبولانس کمك اولیه » است که بـا سرعت حرکت‌میکند تا جان شخصی رانجات بدهد .

جملات کرسانوف تا عمق قلبـم نفوذ کرد ولی مقاومت درونی من زیاد بود . نمی توانستم آن را سرکوب کنم .



در سال ۱۹۵۲ اولین مجموعهٔ شعرم بنام «راهنمای آینده» با جلد به رنگ آبـی آسمانی که با محتویات کتاب مطابقت می کرد ، منتشر شد . روزنامه‌ها کتاب مرا با حرارت ستایش کردند ولی وقتی بیکی از کتابفروشی ها رفتم ، دیدم که توده‌ای از « راهنمای آینده » در گوشه‌ای بر روی هم ریخته‌شده‌است. معلوم بود یکجلد هم بفروش نرفته !

جوانکی به کتابفروشی داخل شد. کتاب هائی را که روی زمین بود یك بیـك برداشت و نگاهی بدرون آن انداخت ، تـا آنکه نوبت به کتابهای من رسید. از شدت شعف نزدیك بود بمیرم . کتاب را ورق زد ، لندلندی کرد و دوباره سرجای خود گذاشت .

روبه فروشنده کرد و گفت :

« ــ کتابی که میخواهم اینها نیستند... دختری‌رامیشناسم که خیلی حساس وظریف است و ایمانش را نسبت بزندگی از دست داده . میخواستم اشعاری برایش انتخاب کنم که کمکش کند . به راستی اسم اینهائی

را که روی زمین ریخته‌اید «شعر» می گذارید ؟ اینها غرش طبل توخالی است و یك چنین غرشی قادر نیست که ایمان کسی را که بزندگی بی ایمان شده باشد، برگرداند !

جوان از در بیرون رفت و در میان برف‌ها از نظر پنهان شد .اما حرف‌هایش سخت مرا تکان داد .

وقتی بخانه بر گشتم ،کتابم را برداشتم و یك بار دیگر آن را تاباآخر خواندم و ناگهان‌باروشنی تمام حس کردم که اشعارم مورد احتیاج هیچ کس نیست .

این‌قافیه‌های‌زیبا و تصاویر پر سروصدا، اگر فقط آرایشی تو خالی باشد بچه درد مردم‌میخورد ؟ ا زاینهمه تلاش‌بخاطرارزش «فرم»، به خصوص موقعیکه همه‌اش‌هم تنها برای رسیدن به هدف‌های خود خواهانه باشد ، چه فایده ؟من خیلی « قشنگ» می نوشتم ، چون که می ترسیدم اشعارم برای خواننده جالب توجه نباشد ؛ و درست‌بهمین علت هم جالب توجه نبود !از خانه بیرون آمدم و میان برفها ،زیر نور چراغهای خیابان پرسه زدم . در خیابان ها مردمی در رفت‌وآمد بودند که تازه از سر کار برگشته بودند . زیر بغلشان نان و در دستشان‌جعبه های کنسرو گوشت بود .

زمان سازندگی و جنگ ، سالهای پیروزی بزرگ و نیرنگ بزرگ وناکامی بزرگ ، سایه غم انگیزش را روی چهره های آن‌ها ریخته بود . در چهرهٔ خسته و پشت خمیده آنها تردیدی دیده میشد؛ تردیددر اینکه همه چیز قابل درك واعتماد است. ولی باوجود آن در چهرهٔ آنها اثری از پرخاشگری و خصومت نسبت به بشر دیده نمیشد ، بلکه خوبی عفیفانه، وانتظار نیکی از دنیا بود که در آن موج میزد.

دیگر مرد بالغی شده‌بودم

دیگر این انسانها را ،با آن‌رگ‌های دستان بزرگ و پینه بسته شان تاآن‌چنین و چروك چهره‌های پردردشان که نشان از تازیانهٔ توفان عصرماست ، لمس میکردم. اینها کلمات‌زیبا و توخالی نمی خواستند،از اینها زیاد شنیده بودند و اعتقادی هم به آن‌ها نداشتند . این انسان ها به کلمات دیگری نیاز داشتند :

کلماتی ، ساده ، صادق و پرمحبت .

مرد مستی با پای چوبینش‌که به زمین کشیده میشد ، در امتداد خیابان)راه می رفت . گارمون زرد رنگ خود را فشار می داد و تصنیف « پرندهٔ تنها » را می خواند .دو نفر زن با لباس پنبه‌ئی وچکمه های ماهوتی کنار هم راه میرفتند و حرف می‌زدند . یکیشان می گفت :

«ـ عشق وجود ندارد ؟ چرا،**واریا**،عشق وجود دارد ؛ فقط باید منتظرش بود ... عشق ، انتظار را حس میکند و می‌آید..

کناردرورودی خانه‌ای ، جوانی دختری را با ناشیگری بآغوش کشیده بود و می بوسید و دانه های برف را از موهای او جدا میکرد . و من داشتم فکر میکردم‌که حتی دنیای ساخته و پرداختهٔ پر نبوغ‌ترین تخیلات‌هم، به زیبائی دنیای واقعی ،دنیائی که می سازد ، مبارزه می‌کند، رنج می کشد ، می گرید و می‌بوسد، نخواهد بود .

از گناه خود در برابر این دنیاخجل شدم .

پرسه زنان به کنار رود **مسکوا** آمدم. روی پل ایستادم و دستم را به‌جیب بردم‌که پاکت سیگارم را بیرون بیاورم، ناگهان انگشتانم به یك دستهٔ کلفت اسکناس خورد. این پولی بود که همان روز بعنوان حق‌التحریر کتابم گرفته‌بودم .

پول را بیرون کشیدم و به پائین پرتاب کردم . اسکناسها در تاریکی سرد چرخ میخورد و پائین میرفت .

این نشانهٔ یك کشمکش روحی احمقانهٔ دوران‌جوانی بود ، ولی با این کارخواسته بودم خود را از شر مزدکاری بی‌ثمرنجات **بخشم** .

حالا دیگر جیبم خالی بود ؛ جیبم می بایستی تا مدتهای دراز خالی بماند .

تامدتی‌مدید قادر نبودم برای روزنامه‌ها چیزی بنویسم . به انستیتوی ادبیات وارد



جوانان شوروی امروز مانند جوانان غرب لباسهای زیبا میپوشند و آرایش میکنند . آیا این نموداری از یك‌تحول فکری در آینده نیست ؟

شده‌بودم‌و با دریافت خرج تحصیل،زندگی را میگذراندم .بدون دارا بودن دیپلم دبیرستان ، بدانشگاه و بعد بلافاصله به سندیکای نویسندگان پذیرفته شدم. برای هردوی آن‌ها ، کتاب من به مثابه مدرك تحصیلی بود . در نوشتن ، راه دیگری را پیش گرفتم،ومهمتر اینکه در باره‌موضوعات جدیدی‌شروع‌بنوشتن کردم ، واگرچه هنوز خام و ناپخته بود ، از آن پس ازتردیدی که‌نسبت‌بخود احساس میکردم ، ازانتظاری که بخاطر عشقی بزرگ داشتم ، وازتفاوت بین اصالت و عدم اصالت سخن گفتم،نه از ماشینها که برانسان مسلط است، بلکه از انسانها که ماشین را در بند می‌کشند، از دردها و از شادی هایشان ، سخن گفتم .

هنگامیکه اشعار جدیدم را بدفترروزنامه بردم ، همه تعجب کردند .

دبیربخش‌شعروادبیات یکی ازروزنامه‌ها، گفت :

« ــ تو چته ؟ چه‌ات شده ؟

یکی از شعرای جوان بنام ك.که اشعار قبلی من در باره مسائل بین‌المللی‌وروزهای جشن او را به هیجان می آورد، به‌ام‌نوشت:

ــ غم‌توهشداری برای‌من‌بود. گینا!آیا تو به این زودی پیر شده‌ای ؟ ما اشعار شادی‌بخش‌تر ، محرك‌تر و پیشروتری می خواهیم .

من پیر نشده بودم ؛ من به دوران‌بلوغ رسیده بودم !

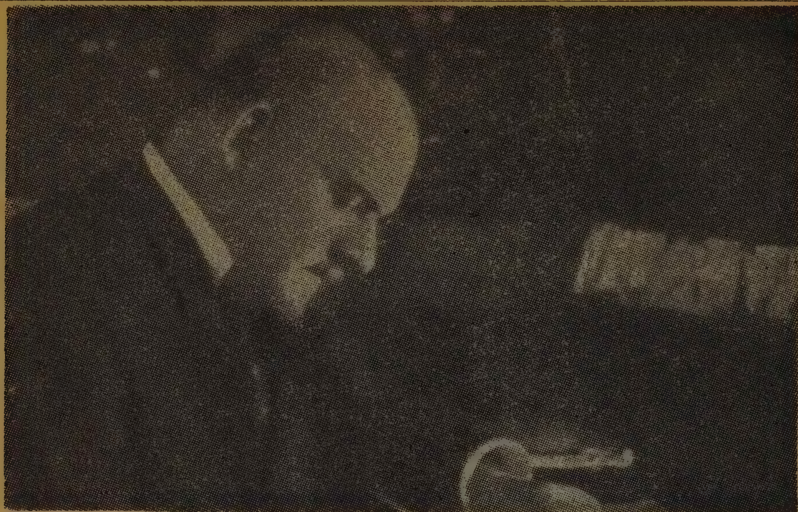


ری‌تر فون‌ئپ

نبرد من



میهن پرستان افراطی ، در اولین سالهای بعداز جنگ اول ، در میان توده‌های مایوس وسرگشته موقعیت مستحکمی پیدا کرده بودند . برای این عده انحلال رژیم سلطنتی کفر محض بود . موجی از خشم و نفرت علیه جمهوری جدید بالا گرفت . ترور سیاسی بیداد میکرد . یکی از قربانیان اقدامات تروریستی افراطیون دست راست ، وزیر امور خارجه وقت «راتنو» بودکه در ۱۹۲۲ بقتل رسید . در ایالت باویر نظامیها وگروههای داوطلب نظامی سیاست مستقلی اتخاذ کردند . ژنرال ری‌ترفون ئپ با استفاده از بودجه ارتش گروههای افراطی ملی را از نظر مالی تقویت میکرد . آجودان او سروان «روم» عده‌ای جاسوس را در این گروه‌ها به نظارت گماشت . یکی ازاین جاسوسها که بعدا رهبر حزب کوچك «کارگران آلمان» شد «آدولف هیتلر» نام داشت .

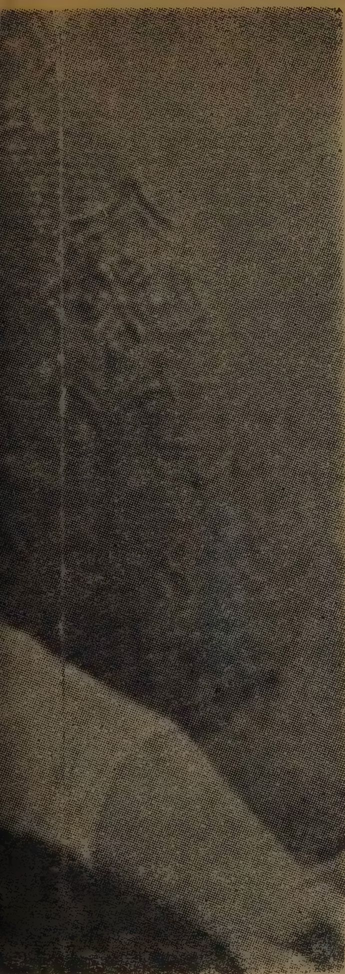


وزیر امور خارجه وقت ، **راتنو**

نیروهای داوطلب نظامی در مونیخ

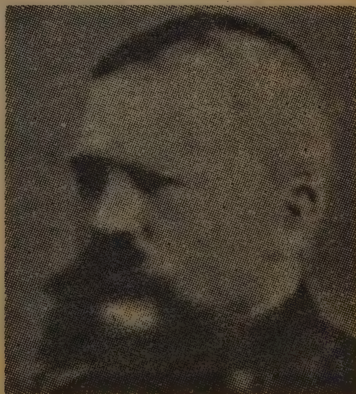


کلارا ، مادر آدولف



آدولف هیتلر در کودکی .

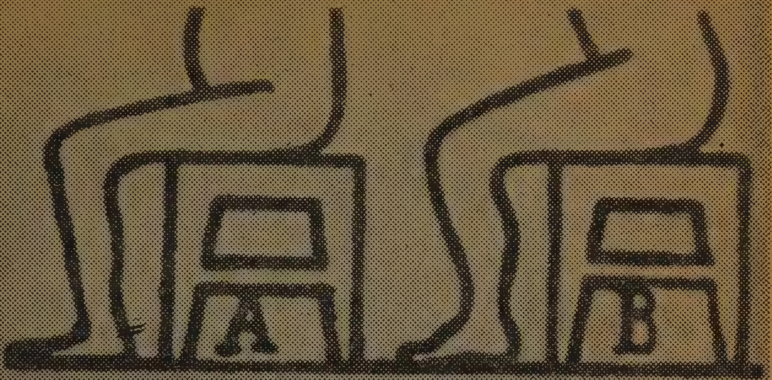
آلیوس هیتلر پدر آدولف





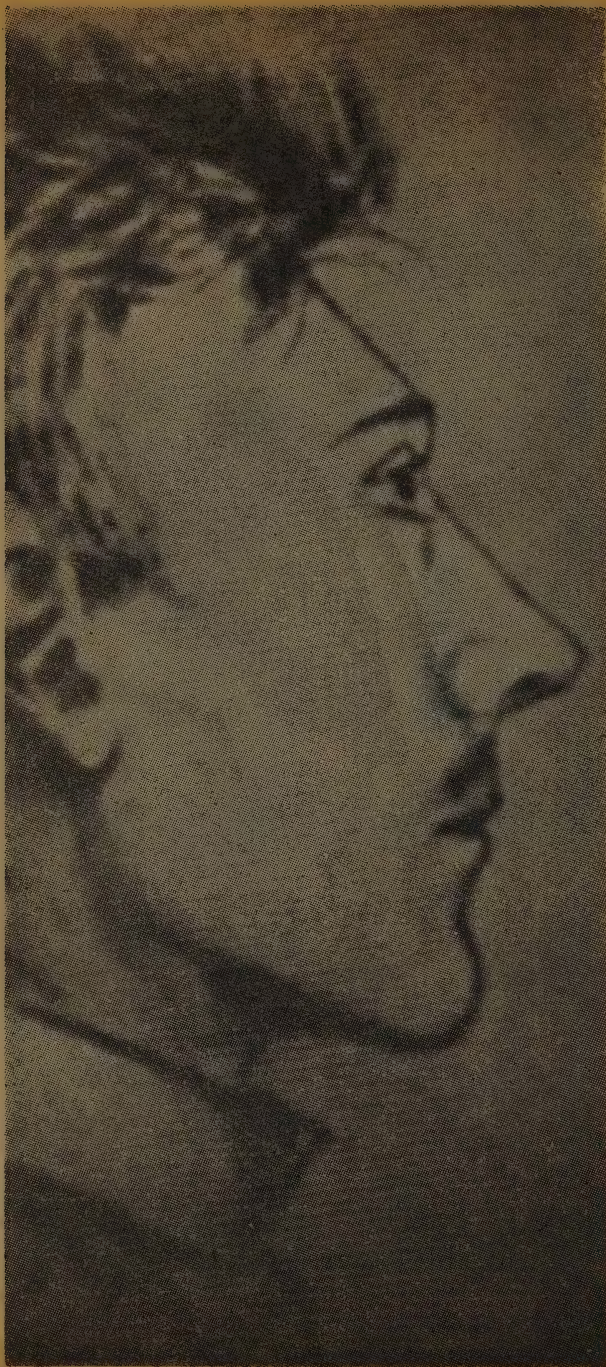
۱۸۸۹ – ۱۹۰۷

«آدولف هیتلر» چهارمین اولاد از سومین ازدواج «آلیوس هیتلر» کارمند گمرك اتریش بود . او ۲۰ آوریل ۱۸۸۹ در «برانو» واقع در «ئین» متولد شد . خانواده او چه در آنجا و چه در محل اقامت بعدی ـ «لئونديك» [واقع درلینیتس] به قشر مرفه شهری تعلق داشت در «لینیتس» وارد دبیرستان شد وبعد از اتمام کلاس سوم بعلت نداشتن معدل خوب از مدرسه بیرونش انداختند . کلاس چهارم را در شهر «اس‌تیر» خواند وسال بعد دوباره بهمان علت‌عذرش را از مدرسه خواستند. هفده ساله بود که نزد مادرش مراجعت کرد وبطور نامنظمی بخود آموزی پرداخت .



تصویری از تئوری «لیبن‌فلس» به نام «اوستارا» :
شکل آ : نژاد پست ، و شکل ب : نژاد عالی !

۱۹۱۳ ـ ۱۹۰۷ ـ این بورژوا زاده نازك نارنجی ، بیش از دو سال بدون آنکه با جوانان همسان خود تماس پیدا کند نزد مادرش بسر برد . در ۱۹۰۷ میراث پدرش تماما خرج شده بود واز اینجهت ناچار به «وین» رفت ولی بعلت نداشتن استعداد کافی در نقاشی به رشته هنرهای زیبای دانشگاه که مورد نظرش بود پذیرفته نشد . استعداد او در نقاشی فقط باندازه‌ای بود که بتواند تصاویر کارت پستال‌ها را باطرزی بدیع کپی کند . دروین آتش نفرت او از بشر وبشریت کـه از عقده حقارت او سرچشمه میگرفت ـ شعله‌ورتر شد . آتش درون او به سوخت‌احتیاج داشت وتئوری نژادی «بورگ لانس فون لی‌بن‌فلس » به حد وفور چنین سوختی را در اختیار او میگذاشت . سری آثار «لیبن‌فلس» بنام «ئوستارا» که در آن باصطلاح «علامات نژادی» مورد بحث قرار گرفته بود تاثیر عمیقی در روح هیتلر بخشید . دانشجوی شکست خورده و نیمه تعلیم دیده ، یکی از طرفداران جدی مکتب ضد یهود گردید !



تصویر هیتلر
توسط خود او
سال ۱۹۰۷ در

هیتلر در روز اعلام شروع
جنگ اول جهانی درسال ۱۹۱٤



هیتلر در ۱۹۱۳ از وین به مونیخ رفت . او در نظر داشت در مونیخ دررشتهٔ نقاشی تحصیل کند . اما آنجا هم بعنوان فردی فاقد ملیت مشخص ، مثل‌وین باآوارگی ودربدری روزگار گذرانید . شروع جنگ او را به‌هیجان آورد : برای مردی بیکار وبی خانواده و بی‌درآمد منظم ،ارتش بمثابه وسیله‌ای برای جبران عدم ارتباطات اجتماعی محسوب می‌شود . هیتلر بجبههٔ فرانسه فرستاده شد . اودراین جنگ براثر جراحت وارده مدتی دچار نابینائی گردید و جنگ که بپایان رسید ، هیتلر ۳٤ ساله دوباره بدرون اجتماع ناآشنای قبلی پرتاب شد .



هیتلر (سربازی که سبیل دارد) در جبهه جنگ فرانسه.

۱

ترجمه علی اسدی

نوشته : اریك نیوتون

سبك و دید در هنر

ترجمه : پریچهر فرجادی

۴

قسمت دوم : دید دوره‌ای

در مقاله پیش که بزبان ساده راجع بعناصر تشکیل دهنده سبك یك هنرمند بحث شد ، گفتم با وجود اینکه هر هنرمنددارای خصائص ذهنی مخصوص بخودی میباشد هر دوره‌ای هم برای خود از نظر دید دارای اختصاصات جداگانه‌ایست . این موضوع بسادگی اظهار شد و اگر مثلا به گالری هنر های ملی (لندن) سری بزنید و بمجموعه‌ای از نقاشیهای قرون مختلف نگاه کنید آن را بسادگی خواهید دید .

ولی چه چیز باعث این تنوع در سبك میشود ؟ آیا این موضوع تابع قانون معینی است ؟ یا نظام دید های دوره‌ای تحت‌یك قانون‌معین دردوره‌های مختلف به پیشرفت خود ادامه میدهد ؟ ویا اینکه اصلا نمیتوان بآن پیشرفت گفت بلکه نتیجه منطقی یك‌سلسله پیش آمد هائیست که نمیتوان آنهارا پیش بینی‌کرد ؟

فرض کنید که یك هنرمند بزرگ ـ مثلا رامبراند ـ بجای اینکه در یك شهر کوچك هلند و در اولین دهه قرن هفدهم بدنیا بیاید در یك شهر ایتالیائی در دو قرن پیش یا در فرانسه یك‌قرن‌بعد پیدا میشد مطمئنا باز هم او یك نقاش بود . همان جادوگر رنگها و همان بشری که حساسیت مافوق طبیعی داشت . اما تابلوهائی که دراینصورت میکشید همانهایی نبود که ما اکنون بنام او میشناسیم. «نگهبان شب» هرگز بوجود نمیآمد . چون در ایتالیای قرن پانزدهم هیچکس توجهی به تابلوئی که از گروه عظیم و قابل احترام طبقه متوسط اجتماع کشیده شده باشد نداشت چون این تابلو ها رویهم رفته دارای تم دمکراتیك میباشند . بهمین ترتیب در فرانسه قرن



نزول از صلیب
اثر : **لورنزتی**

هیجدهم هم مورد توجه نبود چون هنوز دمکراسی در فرانسه کاملا خود را مستقر نکرده بود . و اگر قبول کنیم که موضوع این تابلو ها در هردوره دیگری غیرممکن باشد همین‌حکم ، بطریق اولی ، درمورد سبك آنها هم صادق است . ایتالیای قرن پانزده از اینعده گریزان بود و به صراحت علاقه‌داشت ؛ فرانسه قرن هیجدهم هم ازگرفتگی و سنگینی رویگردان بود و تمام توجهش بزرق و برق معطوف می شد . باوجود این رامبراند درهرجا که متولد میشد یك نابغه بود ودر هر عصر که بوجود میآمد چیزی بهم‌عصرانش میدادکه آنهابخواهند، چون بهرحال او در امید ها ، آرزو ها و عقاید آنها شریك بود . اما چیز هایی بیش از آنچه که میخواستند بآنها میداد . چون‌او رامبراند بود ، همان هنرمند بی نظیر و استثنائی و عجیب . اما هرگز بر خلاف جریان فرهنگ زمانش شنا نمیکرد .

اگر بتوانیم رامبراند را در هزار عصر مختلف فرض کنیم و این عدد هزار را در تعداد هنرمندان دنیا ضرب کنیم ، خواهید دید که امکانات بینهایت است و انتظار بینهایت داشتن دلسردکننده

است و بیفایده . بنابراین بگذارید صحنه را کوچك گرفته بیك مثال اکتفا کنیم . در ۱۹۸۰ یك تابلو بطور خلاصه نمودار اشکال بود ودر سال ۱۹۱۰ بیشتر نمودار «جلد» بشمار میرفت اگر کسی بحقیقت از جنبه های قابل رسیدگی آن نگاه کند ، ممکن است هر دوی اینها حقیقت باشد اما بدون اینکه هردوشان نیروی اصلی خود را ازدست داده باشند نمیتوانستند در یك نقاشی باهم درآمیزند .

خطوط سرحدی میکل آنژ در ۱۵۱۰ بهمان استحکامی‌است که در نقاشیهای **بوتی‌چل‌لی** Botticelli در ۱۴۸۰ بچشم میخورد. اما اکنون هر دو فصاحت خود را از دست داده‌اند . اینها بقایای‌نسل های گذشته هستند که در سبك میکل آنژ بهم پیوسته‌اند . (چـون او هنوز نیآموخته بود که چگونه برآنها تسلط یابد) و بهیچوجه یك قسمت کامل از دید او را تشکیل نمیدهد .

این انتقال از یکنوع حقیقت به نوع دیگر آن ، یکی از صد مثالی است که میتوانستم بیاورم . اینکه با انتقال دید ، سبك هم منتقل میشود برای همه ما حقیقت آشنائیست . اما جالب توجه این است‌که : چرا ؟ ــ اگر کسی بتواندنموداری از این تغییرات راترسیم کندــ آیا یك خط صاف بسوی ترقی خواهد بود یا یك خط زیگ‌ـ زاگ بی هدف ؟ خط درهم و برهمی که هیچ شکلی در ورای آن نیست ؟

جواب اینست که هست . شکل صریح و کاملی هم هست . اما ساده نیست . هنرمند چه درحال ، و چه درآینده ، سازنده‌تصور است . تصوراتی که او میسازد تاثیر خارجی زندگی درونی او ، کنجکاوی ها ، تعصبات و آرزوهایش است **بوتی‌چل‌لی** و **میکل‌آنژ** هردو ذره‌ای از حقیقت را نشان داده‌اند اما هردو متوجه حقایق عینی و آن ذره‌ای که کنجکاوی آنها را جلب کرده بوده‌اند و اتفاقا هردوی این هنرمندان متعلق بدوره‌ای از تاریخ هنر بوده‌اند کـه توجه هنرمندان فقط بزیبائیهای جسمی و دنیای قابل دید ولمس بوده است . این دوره که بآرامی در ایتالیای قرن چهارده شروع‌شد و تا شش قرن ادامه داشت شروع به کشف و مطالعه زیبائیهای جسمی کرد . ودراین راه مرتبا ذره‌ای را میافت و آنرا در محاصره میگرفت ، مطالعه میکرد و توسعه میداد . بعد با جستجو و حـل مشکلات جدید و کنار گذاردن ذره های قدیمی و حل مسئله بعد از مسئله ، در اواخر قرن نوزدهم این جستجو بپایان خود نزدیك شد. من متقاعد شده‌ام که انتقال سبك و دید ، در دوره‌ای که میتوان آن را دوره «زیبائیهای دنیوی» نامید ، از قاعده بخصوصی پیروی



مریم عذرا ومسیح کودک ، اثر بلینی

میکند . البته نه از جهت پیشرفت ، بلکه از جهت توسعه . بدین‌معنی که چیزی بطریق متابعت از چیز دیگر بوجود میآید .

توجه بزیبائی روحانی ــ میخواهم بهمان طریقه تابعیت که بآن اشاره شد برگردم . اما قبل از آن ببینم پیش از شروع این‌دوره ، و حالا که این دوره تمام شده ، چه اتفاقی افتاده . بدوران درازی‌که ما آنرا « قرون وسطا » مینامیم و در طول آن زیبائیهای دنیائی که ما در آن زندگی میکنیم کشف شد بیاندیشید . درآنزمانکه هنرمندان چشمان خود را نه برای یافتن «زیبائیهای دنیوی» بلکه برای توجه بچیزی که باید آنرا «زیبائی روحانی» نامید بکار میبردند تصوراتی که آنها داشتند راجع به زیبائیهای جسمی نبود . اشکال دنیای بدن انسان ، دورنما های فرح انگیز یك روز آفتابی ، روشنائی که اززیر یك قطعه ابر برساحل دریا یا رودخانه افتاده ، توجه آنها را جلب نمیکرد. مسیحیت باتمام تاکیدش برابدیت‌روح‌انسان‌یکنوع انقلاب احساساتی را شروع کرد و تمام احساسی را که بشر از زیبائیهای جسمانی داشت شکست . همچنین کنجکاویهایی‌را که انسانهادرمورد دنیایی که درآن زندگی میکردند داشتند .

هنر قرون وسطا چیزی از زیبائیهای جسمی بما نشان نمیدهد . تمام توجه این دوره به سمبل های مختلف است و این سمبل های روحانی دارای همان قدرت و نفوذ اشکال مادی دوره رنسانس و هنر های متاثر از هنر یونان قدیم بودند . این حقیقت که

دنیای قرون وسطا زیبائی بدن انسان و دنیای مادی را انکار میکرد باعث شد که هنر بنسبت زیادی «خیالی» شود . اشکالی کـه باین ترتیب بوجود میآمد میتوانست تا آنجا که خیالات افسار گسیخته اجازه میدهد بصورت غیر واقع و توهمی مسخ شوند . اگر دو قرن زمان را بعقب برگردانیم و مثلا تابلو **«نزول ازصلیب** اثر **لورنزتی»** را در نظر بگیریم خواهیم دید که چطور مسیحیت هنوز با توجه روز افزون ایتالیا بجهان مادی در جنگ است و تا آنجائیکه هنرمند بما نشان میدهد این جنگ ، جنگی مغلوبه است .

لورنزتی سخت کوشیده است تا اعضای بدن را از زیـر پوشش های مختلفه نشان دهد اما هنوز کاملا متوجه زیبائی خود بدن نیست و از نظر زیبائی دنیا هم هنوز در او توجهی نمی بینیم . فضائی که «نزول از صلیب» درآن نمایش داده شده دارای رنگ آبی مایل به سیاه است . چقدر این نوع دید با دید حیوانی بلینی "Giovanni Bellini" که نمیتواند صورت مریم مقدس را بدون در نظر گرفتن او در منظره بدیع یکی از روستا های شمال ونیز ودر میان گاوها ، پرندگان و آسمان آبی و ابر های سفید ترسیم کند فرق دارد . اینها قسمت های اصلی زندگی است و بنابراین قسمت اصلی تابلو او را هم تشکیل میدهد . بآخر ، «زیبائی دنیوی» خودرا قبولانده است ؛ دنیا برای زندگی جای زیبائی است !

دنباله دارد





فصلی درباب خیال و واقع

نویسنده و روزگارش

نوشته : وزووالدایوانف Vsevolod Ivanov

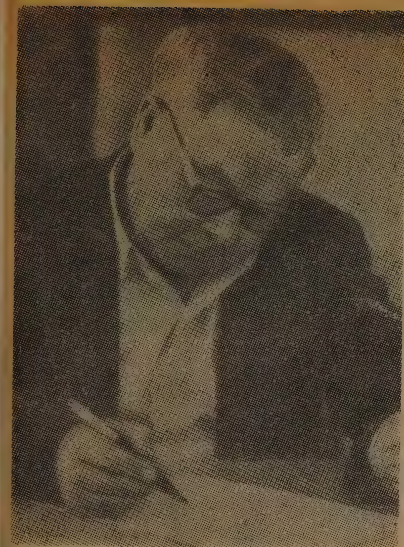
در محلی که من زندگی میکنم ، و جائیکه اکنون بتحریر این سطور مشغولم بعدازظهر عجیبی است

بااینکه ساعت از چهار گذشته است وآفتاب‌بطور فوق‌العاده دربرابرافق‌روشنائی میپراکند ، گوئی ظهر است . از پنجره باخوشی و آرامشی لذت‌بخش به‌درختان و بعد کلیسا نگاه میکنم و با تنها دارائیم که عبارت ازقلم خودنویسم باشد درمیان انگشتانم بازی میکنم و میاندیشم و باز میاندیشم باینکه یك نویسنده از نوشتن چه‌منظوری دارد .

کتابها اشیاء مرموزی هستند وانسانی که به تدوین و یا تدارك یك کتاب‌میکوشد (و نه کمتر ازکسی‌که کتابی رامیخواند) هم مرموز است و هم عجیب . درگذشته ، آنهائی که بنوشتن کـتابهائی و اشعاری و گفتگوهائی کوشیده‌اند دراینکار افسون و جادوئی بکار برده‌اند وحتی خوانندگان این کتب نیز درقرائت این نوشته‌هاکیفیتی غیرمادی کاملا ناآشکار هم نیست وچه‌بسا بهتر است گفته شود که با چنین کیفیت غیرمادی احاطه شده‌اند .

بنظر من چنین میرسد که این‌کیفیت غیرمادی کاملا ناآشکار هم نیست و چه بسا تلالؤ جرقه ، و سایه‌روشن، آن را من بارها روی پیراهن‌های آهاری و یا غیرآهاری و ژاکت نویسندگان و یا خوانندگان عاشق‌پیشه این کتابها دیده‌ام . براستی هم چگونه میتواند این موضوع جز این باشد. درواقع اقدام بچنین عملی مستلزم دست یازیدن بیك افسون و سحری است که از اعماق روح و احساسات یکفرد فیضان میگیرد و همراه با نگرانی‌های بزرگ در زمان‌های مشابه درنهایت ویژگی در لغات جلوه میکند . ثبت آنها برکاغذ ، توصیف طبیعت ، تظاهر جریانات و تندباد بروز احساسات ، ستون غبار یك جاده وهم‌چنین غبار مژه‌های خود شما ،رویاها و امیدها و غمهای شما همه اینها با یك عمل افسونی و ویژگی خاص این جادو همراه است‌تابتواند سیلی بزرگ از « خواننده » را بدنبال

شما بکشاند .
و سپس عبور از میان ماشینها و بعد عمل جادوئی دیگر و نشستن «درست» کلمات برصفحه کاغذ و سپس کتابهائی که تا سقف چیده شده است .
بعد این کتاب بفروش میرسد وبوسیلهٔ کسانی که با شما هیچ آشنائی ندارندخوانده میشود . آیا او کتاب شما را با علاقه یا درنهایت انزجار وناچیز انگاری و بالاخره آرام و مطمئن یا ناراضی مطالعه میکند و که میداند شاید آنکه دراصل کتاب را میخواند بیگانه باشد که زندگی را در سرزمینی دیگر میگذراند و همین احتمال دارد که بمن کــه نویسنده‌ام با دیدی احترام‌آمیز بنگرد و بادیدی احترام‌آمیز و دوستانه مرا تصویر کند و هم‌چنین‌ممکن است این خواننده یك هم میهن باشد مردی از سرزمین خود من خویشاوند و وابسته بمن کسانیکه بمن حیات داده و زبان و اندیشهٔ من از آنها مایه گرفته است .
یقینا همه آن چه هست شگفت و جادوئی است و ترس از جنبه الهام‌بخش آن همیشه هنگامیکه من بآن میاندیشم بوضعی عمیق مرا تکان میدهد .
کتابهای شعری ـ فانتزی هــــای خیالپرورانه این معنی پنهانی در پس لغات آنها همیشه هست‌که تاکید برآن دارند تا بگویندکه قرن بیستم قرن ماشینهاست‌که انسان را عقلانی‌تر و عملی‌تر از آنچه‌که او درقرن نوزدهم بود بسازد «صرف‌نظر از قرن هیجدهم» . اما من درپاسخ خواهم گفت‌که من‌دراین قرن زندگی میکنم ، آنها یك زندگی آگاه را چه‌مبنامند طی ٥٥سال آنهائی‌که با ما زندگی کرده‌اند شاهد افسون و جادوئی بوداند که کوتاه نبود .
من طی این مدت سفر بسیارکرده‌ام . نوع انسانی را با کوششی سخت موردتوجه قرار داده‌ام ، چون یك کودك خیالپروری بزرگ در رومانتیك نیزبوده‌ام و حال در سن کهولت آرام و مآل‌اندیش و متعادلم
آیا شما معتقد نیستید که اینك من در چنین حالت و موقعیتی آماده برداشت‌نتیجه این سیر و سیاحت باشم



من بشما اطمینان میدهم که طی ٥٥ سال زندگی همراه با سیر و گذرانم باین نتیجه رسیده‌ام که‌در جهان و نوع انسانی بیش از آنچه که بنظر ما میرسد از مرز و حد عقلانی و عملی بدور است . حتی من میخواهم تا متمایل باشم باینکه بگویم آن جنبه خیالپرورانه و فانتزیك رویان‌تر و بارورتر است « نه روز بروز بلکه لحظه بلحظه » . من نمیدانم که آیا شما این حقیقت را چگونه فهم میکنید مع‌الوصف من ازاین واقعه خوشنودم . ازاینکه خیال و واقع در کنار هم رشد میکنند وضعیف نمیشوند .
در فرانسه ، بریتانیا و بخصوص‌ژاپن کشوری که اخیرا از آن دیدار کردم هنر قابل توجه و مخصوصا پیشرفته وجود دارد .
در ژاپن کتاب بتعداد سیار و درسخ زیاد بچاپ میرسد موزه‌ها و نمایشگاههای زیاد توسط مردم برگذار و دیدار میشود .
موزه لوور و موزه‌های دیگر فرانسه قبل‌از جنگ شاید دارای‌تماشاچیان زیادی نبود آنچنانکه من خود شاهد آن بودم امااکنون مسافرین بتعداد بسیار بسوی این مراکز جلب میشوند .
مع الوصف با ایــــــن وضعیت

شاعران و نویسندگان خارجی ازاینکه فروش بسیارکمی که نصیب آنهاست شکایت دارند و معتقدند که بخوانندگان آنها از دنیای احساس و درك آنها سخت بدورند و همچنین گله‌مندند ازاینکه اینان عدم امکانات‌زندگی را تنها با دریافت‌حق‌الامتیاز ناچیزی که برای نشر آثارشان وصول میکنند جبران مینمایند .

من چه درانگلستان و فرانسه و چه در ژاپن که مواجه با این ناکامی استسخن گفتم و اشاره کردم که در ژاپن جائی که سنت شعری‌شدیدی است بجز از یك دوجین شاعر دیگران از نعمت حق‌الطبع آثارشان محرومند . اما درکشور ما شاعران چیزی برای گله ندارند . البته این موضوع‌شامل حال شعرای بد ما نیست

ما اکنون شعرای فراوانی داریم‌که صدها نفر از آنها میتوانند بنای زندگی خویش را بردرآمد از ناحیه حق‌الامتیاز طبع آثارشان بنا نهند . و البته این وضعیت تنها شامل حال شعرای روسیه و اوکرائین نیست بلکه درضمن درمورد همه شعرای تمام جمهوری‌های کشور ما مصداق دارد.

من اغلب بسیبریه غربی بخاطر دیدار از جمهوری مستقل دوربات Duryat سفر میکنم آنجا سرزمین کوهستانی است با جمعیتی درحدود ۷۰۰۰۰۰ نفر که در حاشیهٔ مرزی مغولستان و سواحل دریاچه بایکال که یکی از بزرگترین و زیباترین دریاچه های دنیا بشمار میآید قراردارد.

قبل‌ازانقلاب اکتبر درآن سرزمین‌تنها روحانیون بودائی و گروهی‌دیگر ازپیروان این آئین که از آن میان چند تن نیز تربیت و تحصیل دینی داشتند زندگی میکردند درآنجا ازچیزی بنام ادبیات ابداً خبری نبود و نه‌تنها ادبیات بلکه حتی مدرسه‌والفبا نیز درمیاز دهقانان‌این‌نواحی که زیر سلطه امپراطوری روسیه زندگی میکردند وجود نداشت .

و اینك جمهوری بوریاتا چون دیگر جمهوریهای ملی و نواحی دیگر از خود روزنامه ، مجله ، و کتاب بزبان ملی انتشار میدهند .

مردم این جمهوری خود بساختن فیلمها و تدارك و نوشتن تئاترها اقدام میکنند و صاحب اتحادیهٔ بزرگی بنام « اتحادیه نویسندگان » و خانهٔ نیز برای انتشارات بنا کرده‌اند .

دراتحادیه نویسندگان آنها ۳۲ شاعر و نویسنده حرفه‌وجود دارد و ۳۲ مردمحقق ادبی و زنانی که توانائی اراده خویش را از راه نشر و فروش آثار خود بدست آورده‌اند نیز در زمره اعضاء اتحادیه نویسندگان بوریاتا میباشند .

ما اکنون در کشور خود انستیتوی ادبی بزرگی داریم که قابل مقایسه باچنین موسسات همنام درنقاط دیگر جهان نیست و هر ساله متجاوز از یکصد نویسنده ازاین استیتو فارغ‌التحصیل میگردد .

ما در این انستیتو به تربیت وپرورش همهٔ افراد از همهٔ ملل و وابسته بهمهٔ حرف اقدام میکنیم . بهر ترتیب مرا بخاطر طولانی بودن سخنم خواهید بخشید .

قصد من ا زتطویل کلام آن بود تا بگویم که چگونه ما توانسته‌ایم غمهای بزرگ زندگی و اندوه مربوط بآن را از میان زندگی شاعران و نویسندگان خود برهانیم . و بآنها فرصت دهیم تا به رشد شدید هنر و باروری جنبه‌های هنری آثار خویش بیش از دیگر نقاط جهان بپردازند. و این امکان نداشت جز آنکه خیال را برای همیشه از زمینه‌های هنر و دانش محو کنیم .

من بشخصه به هنر عشق میورزم شعر و خیال که زیبائیها و جنبه‌های شرافتمندانه زندگی را بما نشان میدهد نویسندگان و شعرا و مسئولیت‌های خطر آنها که عبارت است از تحصیل صراحت در بیان فهم دنیای جدید آنچنانکه‌حوائج آن‌را میتوانیم توجیه‌کنیم ، غمها وخوشیها و امیدها و عشقهایمان همه اینها برای من دوستداشتنی است . مع‌الوصف باید دانست که این عشق انگیزهٔ تجلی هنر ما بخاطر کمك بمردم و توسط مردم است مطالبهٔ مردم بخاطر محرك بودنشان از ما ، دریافت یك فهم و دانش واقعی درباره آرزوهای نوع

انسان است و در وهله اول آرزوهای آنها یاری ما در راه صلح است .

خوشبختی ، ممنوعیت و منسوخ گردانیدن جنگ و انهدام گرسنگی که عامل ، محرك و ریشه همهٔ جنگهاست و همچنین خطرناکترین سلاحهای جنگی‌است، نبرد با برده‌داری و استعمار امپریالیسم بعقیده من این ها وظایف اساسی هنر معاصر است .

هنری که میکوشد تا انسانی و توجیه کننده آرزوهای انسان و جامعه انسانی باشد .

تمام رشته‌های هنراعم ازشعر ، داستان درام و سینما تا زمانی اثر مطلوب خویش را بجای میگذارند که در راه یاری به انسان و تدارك خوشبختیهای او بکوشند. بعنوان نویسنده جوانی که روزگاری کارگر یك چاپخانه بوده است من براین اعتقادم که نویسنده نمیتواند خوشبختی را احساس کند و در آن باب با خواننده‌اش گفتگو بمیان آورد مگر آنکه آنرا بسازد و قبلا بشرح و توجیه احتیاجات روزگار خویش اقدام کند عملی که به جادوئی و افسونی بزرگ نیاز دارد .

ترجمهٔ : ح



بدون شرح

کتاب هفته

تاریخ جهان نو

« بهیچوجه اروپائیان را نمیتوان طلایه‌دار تمدن بشری محسوب داشت. قبل‌از آنکه اروپائیان خواندن و نوشتن را فراگرفته باشند نیمی‌از تاریخ بشرسپری گردیده بود ...اندکی بعداز سه هزار سال قبل‌از میلاد در حالی‌که فراعنه مصر نخستین اهرام را بپامیکردند اروپائیان قدرت ساختن چیزی جزتلهای عظیم زباله را نداشتند...ازدو هزار سال قبل از میلاد اروپائیان تمدن را از مردمی آموختند که از آسیا، از هند و از ایران بدرون اروپا رخنه کرده‌بودند ... »

در هیچ کتابی از تاریخهائی که دردوران مانوشته‌اند وتاریخ عمومی جهان‌را از آغاز تا امروز مطالعه کرده‌اند صراحت و قاطعیت درنقد واجتهاد قضایا ووقایع تاریخی را مانند آنچه در تاریخ جهان نو مشاهده میشود نمیتوان دید. دراین دوره کتاب بااینکه نویسنده آن امریکائی است حتی در مورد امریکای امروز هم لحن‌حماسی یا زبان دیپلماسی بکار نرفته واز قضاوت بحق گرچه تلخ باشد خودداری نشده‌است.

متن انگلیسی کتاب تاریخ جهان نو نخستین بار در ۱۹۵۰ درامریکا منتشرشده واکنون دربسیاری از دانشکده هاتدریس میشود .اهمیت «تاریخ جهان نو» بیشتر در این است که این کتاب اصولا تاریخ حوادث بآن‌معنی که همه می‌پندارند نیست بلکه بیشتر در حکم فلسفه و راهنمائی برای حل مشکلاتی است که‌اغلب مردم در فهم و استنتاج حوادث تاریخی دارند .

مؤلف این کتاب رابرت روزول پالمر مدتها از محضر درس «کارل‌بکر » بزرگترین‌انگلیسی قرن معاصر استفاده‌کرده‌واکنون استاد تاریخ دانشگاه پرنیستون است و قول و استنباط وی در باره علل وقایع تاریخ مانند سندی موثق شمرده میشود. پالمر دراین کتاب سعی کرده‌است که ازنظر یك مورخ بیغرض جهان فارغ از حب و بغض نژادی و تعصبات ملی و مذهبی تاریخ جهان را بررسی‌کند و بخواننده کمك‌کند تابعداز قرائت این کتاب نسبت بمشکلات اروپا و جهان نظر صائبی پیدا کند.

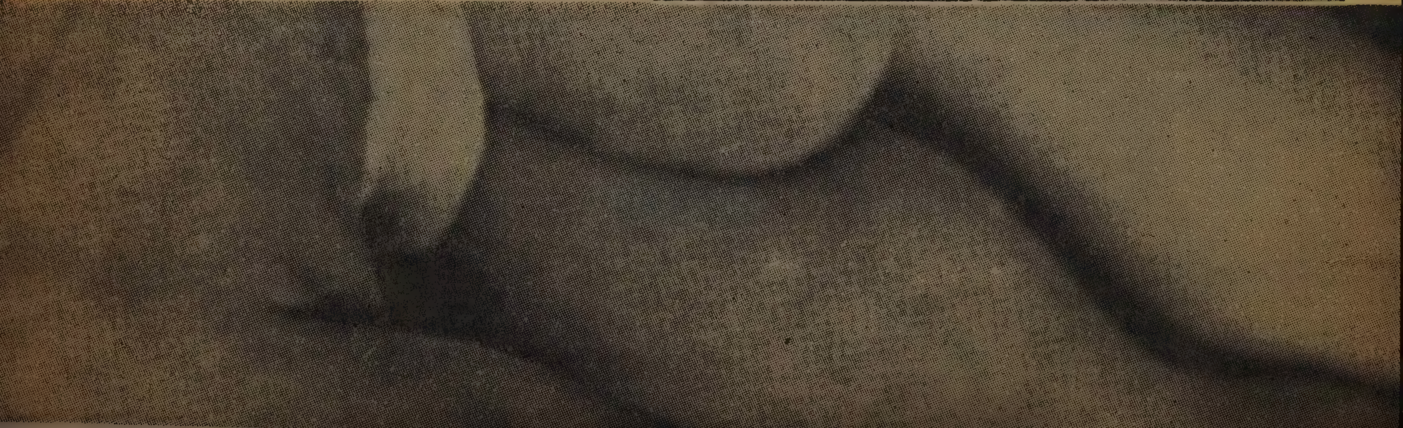
وی تاریخ خود را از ادوار کهن باستانی ،از دورانی قبل از پیدایش تمدن یونان آغاز میکند و هرقدر باعصار جدیدنزدیك میشود بتفصیل بیشتر میپردازد .وی درابراز عقاید و نظریات خود بسیار بی‌پرواست وبالحنی قاطع اجتهاد و قضاوت‌خود را بخواننده عرضه میدارد :

« ... مؤسسات کهن سال تاریخ زوال گرفته است. امپراطوری وواحد طلا از میان رخت بربسته است. تفوق اروپا و سیاست مغرب زمین وزعامت نژادهای سفید نزدیك به اختتام است . کلیه این نژادها باید بیاموزند که بادیگران باید از طریق مذاکره توافق حاصل نمود نه آنکه برآنها حکومت کرد ....»

بیشك کتاب تاریخ جهان‌نو میتواند نیروی قضاوت خواننده را درباره حوادث تاریخ تقویت کند این کتاب دارای ۱۲۰۰صفحه با گراور و نقشه است ترجمه فارسی آن‌از آقای ابوالقاسم طاهری گوینده فیلم ورادیو مقیم لندن است که بوسیله موسسه انتشارات امیر کبیر در ۲جلد منتشر شده‌است .

نه‌ماه زندگی

پیش از تولد...





از دیرباز ، بشر همه وقت میخواسته است منشأ و چگونگی پیدایش خودرا بداند . دانشمندان روزگار ما اولین‌کسانی هستندکه امکاناتی بدست آورده‌اند تا بدانوسیله در لحظات اسرار آمیزی‌که نطفهٔ انسانی منعقد میگردد شاهد وناظر این پدیده‌باشند. اولین‌بار به‌سال ۱۸۲۷ ، پس‌از کشف میکروسکپ ، توانستند نزد سگ ، سلول مادررا بطور جداگانه مشاهده‌کنند . ولی تاقبل‌ازسال ۱۹۳۰موفق‌نشدندسلول‌انسانی‌رامورد بازدیدقراردهنداز‌آن‌سال تا ۱۹۴۴ کوشش‌های مداومی بکاررفت تابالاخره موفق‌شدندچگونگی جمع‌آمدن سلول‌های نروماده را بفهمند .

ازسال ۱۹۵۰باینطرف جنین شناسان شروع‌کردندبه‌کشف ساختمان پیچ‌درپیچ سلولهائی‌که منشأ توارث است . درست در همان هنگام که امکانات ودانش بشر به‌او اجازه داده است که در فضای لایتناهی کرات فوق‌العاده بزرگ را مورد دقت قراردهد ، دریچه‌ای نیز بسوی دنیای افسانه‌ای ذرات بسیار کوچك گشوده شده است . این دنیاها ، یعنی دنیائی‌که روابط بین عوامل آن‌را با اعدادی بسیار بزرگ و سرسام‌آور می‌سنجند ، وجهانی که‌حجم

روزاول :

يك سلول نر ... يك سلول ماده ... تكوين يك زندگانی جدید . عکس‌شماره يك‌درست درهمان لحظه‌ای گرفته شده است که سلول نر(کوچکتر) به‌سلول مادریاتخمك (بزرگتر) یورش برده وبا شکافتن پوستهٔ آن ، میخواهد باهسته‌اش درآمیزد . درست درهمین لحظات است‌که میتوان گفت زندگانی جدیدی بوجود می‌آید ويك‌نفر به جمع آدمیان افزوده میشود . ولی در واقع باید گفته شود که در حقیقت « زندگی جدیدی » به وجود نیامده است ، و آنچه پدید آمده دنباله زندگی دیگری است . حلقه‌ای است‌که برجمع حلقه‌های زنجیر پایان‌ناپذیر افزوده شده‌است .

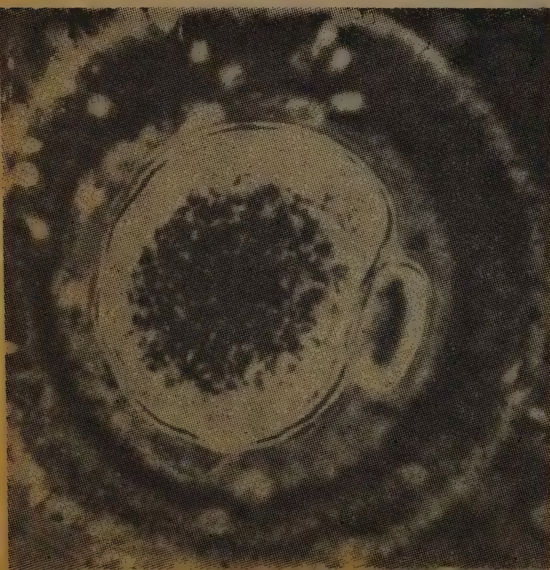
درعرض نیم‌ساعتی‌که درآمیختن این دو سلول به‌طول می‌انجامد ، پایه‌های کلیهٔ مشخصات وروحیات انسانی‌که بعداً دیده بجهان خواهد گشود پی‌ریزی می‌شود .

میلیون‌ها عواملش از سر سوزنی تجاوز نمی‌کند ، هردو مبین آن هستند که بشردر قلمرو شناسائی خود ومحیط خود ــ که آرزوی دیرینه‌اش بوده‌است ــ به‌نقطهٔ تحولی رسیده .

مورد دقت قراردادن و فهمیدن چگونگی رشد جنین عملا این امکان رابما میدهدکه بتوانیم اطلاعاتی جالب و مفید بدست آوریم وازآن اطلاعات شالوده‌ای برای بکار بستن دانش پزشکی در جهت‌موافق ومتناسب‌بااحتیاجات بشریت پی‌ریزی‌کنیم.

فکر اینکه روزی بشر بتواند بی‌نظمی‌ها و اختلالات بدن را درخود جنین ازمیان ببرد وترتیبی دهدکه کلیهٔ انسانها ، سالم و نیرومند دیده بجهان گشایند و تا پایان عمر سالم بمانند ، فکری بس فریبنده است .

تصاویری که دراینجا گردآوری شده‌اند ، یك قسمت از عکسهای پر ارزشی است که سرویس جنین شناسی انستیتوی « کارنگی » (واشنگتن) تهیه‌کرده است . این اسنادکه مدتها به‌جز محققان کسی بدانها دسترسی نداشت ، اکنون‌که تحقیقات دانشمندان به‌نتایج مطلوب رسیده ، برای روشن شدن ذهن عامه منتشر گردیده است . مادراینجا سرگذشت یك موجود ذره‌بینی را که سرانجام پس‌از ۹ماه تبدیل به‌یك انسان کوچك خواهد شد ، وتغییراتی راکه به‌تدریج درآن رخ خواهد داد ، برای شما شرح می‌دهیم .



اولین لحظه . جمعی از سلول‌های نر [اسپرماتوزوئید] تخمك را محاصره می‌کنندولی فقط یکی ازآن میان موفق می‌شود که پوستهٔ تخمك ماده را بشکافد ، بدرون آن راه یابد وبا هسته‌اش درآمیزد . از همین‌جا پایه‌های یك‌زندگی نوگذاشته می‌شود .

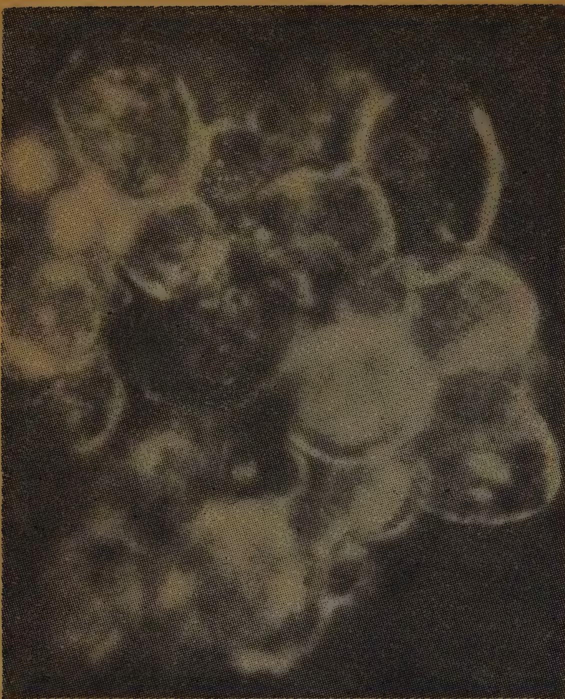
دراین نقطهٔ کوچك منعقد شده‌ئی‌که حجمش به سرسوزنی نمیرسد ، تکلیف رنگ پوست وچهره ومو ، طول قد وحتی خصوصیات اخلاقی ، نوع جنس ومیزان فهم وادراك ، وبسیاری از مختصات دیگر تعیین گردیده است .

هفتهٔ اوّل : در عرض یك هفته اول ، تخمه یا سلولی که ازبارور شدن تخمك ماده پدید آمده است ، ابتدا به‌بیش‌از صد سلول تبدیل می‌شود ، ودراثر تکثیر سریع ومتوالی به‌تودهٔ کوچکی مبدل می‌گردد و به‌جدار رحم می‌چسبد . هریك از سلولهای جنین ، برای خود مشخصات وبرنامه‌های اختصاصی داردکه به‌دنبال آن می‌رود .

تعدادی ازآنها می‌باید مغزرا پدید آورند . پاره‌ای می‌باید پوست بدن را تشکیل دهند ، و بعضی دیگر سلسله اعصاب را پایه‌گذاری می‌کنند یا استخوان‌بندی را بوجود می‌آورند . کار هیچکدام از آنها بادیگری مشابه نیست . چندروزی طول می‌کشد تااین توده‌که به‌شکل خوشه‌ئی درآمده ، داخل نسجی شود که بدان چسبیده است ؛ واین نسج ، رفته رفته این تودهٔ سلول‌ها راکاملا دربر خواهد گرفت . درپناه این پرده یاحصار تیره‌رنگ است‌که تودهٔ شفاف جنین هشت‌روزه ، لحظه به‌لحظه برحجمش افزوده میشود . دراین حال ، اساس سروبدن و دست وپا ودیگر اندام‌هایش پی‌ریزی شده‌است .

ماه اوّل : در اواخر ماه اول ، جنین‌که حجمش از نخودی تجاوز نمی‌کند وتقریباً هنوز مایعی غلیظ و شیری است ، تمام تشکیلات را دارا شده است ومی‌توان‌گفت که ازاین‌نظر نقصی ندارد . درروز بیست وچهارم ، هنوز این جنین دست‌وپای مشخصی ندارد ، ولی ٤٨ ساعت پس‌از آن ، ناگهان ابتدا جوانهٔ دست‌ها وسپس جوانهٔ پاها پدید می‌آید . دراین هنگام ، جنین ، دارای چشم‌های کامل نشده ، وگوش ،ودهان ، ومغز است . حتی کلیه وکبد وجهاز هاضمه هم‌دارد . ازروز بیست وپنجم ، قلب ، باتپشی معادل ٦٠بار در دقیقه ، شروع به‌زدن می‌کند .

برنامهٔ‌کار سلول‌ها ــ‌که مرتباً تعدادشان افزایش می‌یابد‌ــ اکنون دیگر بیش‌از پیش مشخص شده است . هردسته ازسلول‌ها



پس‌از شش روز ، تعداد یاخته‌های تکثیر یافته به ۱۵۰ می‌رسد . هرکدام از سلول‌ها در پدید آوردن اعضای‌مختلف ازقبیل مغز ،سلسلهٔ اعصاب، استخوان‌بندی ، وغیره وغیره نقش مشخص وبرنامهٔ معینی اجرا می‌کنند و همسایگان را از موقعیت و وظایف خود آگاهی می‌دهند .



سومین هفته

سازمان اساسی بدن نقش می‌پذیرد . قد جنین در این هنگام یك‌میلی متر است . قلبش می‌تپد، مغزش دونیمکره دارد ، وخطوط ستون فقرات به‌وضوح در او هویدا است .

که وظیفهٔ مشابهی دارند ، به‌محض پدید آمدن ، همسایگان خود راازوضع وموقعیت خود آگاه می‌کنند .

جنین سی‌روزه ، وزنش ده‌هزار برابر تخمك یا سلول اولیه است . این مرحله ازحیات انسان ، دورانی است‌که طی‌آن، حداکثر رشد درحداقل مدت انجام پذیرفته است (۱) . برای‌آنکه جنین ازاین به‌بعد امنیت بیشتری داشته باشد ، کیسهٔ آبی در اطرافش پدید می‌آید که آن نیزپابه‌پای جنین بـزرگ میشود . کپسولی‌که کودك درآن قرار دارد ، باشبکه‌ای از رشته‌های بسیار نازك شبیه به‌ریشهٔ درختان پوشیده شده است در حقیقت این رشته‌ها همان نقش ریشهٔ درخت را هم‌بازی می‌کنند ، زیرا از درون نسوج مادر ، غذاهای مورداحتیاج جنین‌را بیرون می‌کشند واز راه «بندناف» به‌او انتقال می‌دهند .

ماه دوم :

جنین به‌صورت مینیاتور یك‌کودك‌درمیآید. یعنی باوجود قدیك سانتیمتر ونیمی‌اش ، همه‌چیزش مشخص است . چشم ،گوش ، بینی ، لب ،زبان ، وحتی جوانهٔ دندانهای شیریش وجوددارد. بدن‌اوازپوستهٔبسیارنازکی پوشیده شده است. در انتهای بازوها که بزرگیشان به‌اندازهٔ علامت سئوال (؟) است، دست‌ها دیده می‌شوند . انگشت شست روئیده وخطوط مشخص انگشتان دیگر نیزپیدا است !

مغز ــ که ازلحاظ شکل ، شبیه مغزیك انسان کامل است، تحریکاتی دارد واعمال سایر اعضا راکنترول می‌کند . قلب ،محکم میزند . معده وکلیه وکبد نقش خود را ایفا می‌کنند . عضلات واکنش‌هائی دارند . دراین لحظات حساس که تظاهرات بارزی دیده میشود ، زندگانی جنین ازهر موقع دیگر آسیب‌پذیرتر است وعوامل فیزیکی و شیمیائی خارجی‌بیشترمیتوانندبرآن اثربگذارند. زندگانی جنین مانند حرکات یك‌ساعت بسیار دقیق و

---

(۱)ــ **ژان روستان** ، زیست شناس،میگوید : « اگر پیری رابه‌کم‌شدن وتوقف رشد تعبیرکنیم ، باید بگوئیم که شروع پیری ، نزد آدمیان ، از همین لحظه که جنین سی‌روزه است ــ شروع‌می‌شود !»ــ زیرا رشد سریع وفوق‌العاده ، ازایـن مرحله به‌بعد ، روبه‌کندی می‌رود . گرچه هنوز هم میزان آن نسبت به‌رشد درادوار بعدی زندگی خیلی زیاد است ، ولی‌دیگر هیچگاه به‌میزان « ده‌هزار برابر دریك ماه » نخواهید رسید . در نتیجه ،بنابر تعریفی‌که برای پیری قائل شده‌ایم ، این مرحله « شروع پیری » تلقی می‌شود ! د.ع.



ششمین هفته .
از معجونی از یاخته‌های مختلف کودکی پدید می‌آید . بدنی دارد که همهٔ دستگاه‌های آن فعالیت می‌کنند .

منظم است . پدید آمدن وتکمیل هرعضو ، روز وحتی ساعت معینی دارد وبرطبق برنامهٔ مشخص خودعملی می‌شود . مثلاروز سی‌ویکم، جوانهٔ بازو ، تقسیم می‌شود به‌قسمت‌های دست ، وساعد وشانه ؛ و چشم‌ها نیز درهمان روز ظاهر میشوند . روز سی‌ویکم ، فك و منخرین پدید می‌آیند وروز سی‌وهفتم بینی و جهاز تنفسی تکمیل میشود . بین روزهای چهل‌وششم و چهل‌وهشتم اولین سلول استخوان جانشین غضروف‌های نرم میشود . دراین حال ، جنین از هرحیث کامل است و تقریباً یك‌انسان به‌تمام معنی است.

ماه سوّم :

دراین ماه ، فعالیت اعضا تشدید می‌شود. کودك ، بازو وپا وانگشتانش را حرکت میدهد . دستانش را مشت می‌کند . سرش را می‌گرداند . دهانش را باز می‌کند و مایع آمنی‌یوتیك را به‌ریه‌های خود می‌برد . مادر حرکات اورا تا سیزدهمین هفته‌تشخیص نمیدهد . سی‌سال‌است‌که جنین‌شناسان از فعالیت‌ها و چگونگی جنین‌هائی‌که از هفته ششم به‌بعد سقط شده‌اند عکسبرداری کرده‌اند . این فیلم‌ها یکی از اسناد باارزشی است که باکمال دقت تحولات جنین انسان‌را کاملا آشکارمیسازد. مسلم است‌که بدون فعالیت اعصاب ، حرکات اعضا

امکان ندارد؛ بنابراین درهفته‌های ششم وهفتم اعصاب و اعضا را تکمیل شده باید تلقی کرد. درماه سوم است‌که کودك بخودی خود حرکت می‌کند ودرمقابل فعل وانفعالاتی‌که براو وارد می‌آید واکنش نشان میدهد. ازاین دوره به‌بعد، زندگی کودك نه‌تنها به‌اختصاصاتی ارتباط پیدا می‌کند که ازراه ارث بدو منتقل شده بلکه چگونگی محیطی‌که درآن قراردارد ــ یعنی بطن مادر نیز ــ در اوبی‌تأثیر نمی‌تواند بود. ازاین مسأله باید چنین نتیجه‌گرفت که رژیمی‌که مادر ازآن استفاده می‌کند وهمچنین وضع روحی و جسمی او در پرورش این انسان رشد نیافته اثرات مستقیم دارد.

نواقص جسمی، ازقبیل نقص سق دهان ولب وغیره، درهمین دوران سه‌ماهگی است‌که برطرف میشوند. وبالاخره در این مرحله است‌که جهاز تناسلی تشکیل میشود وسلولهای مربوط به‌تولید مثل پدید می‌آید.

ماه‌چهارم:

دراین دوران قد کودك جنین به‌نصف قد نهائی او رسیده است. احتیاج او به‌مواد غذائی، اکسیژن، وآب ــکه بوسیلهٔ بند ناف ازمادر خود دریافت می‌دارد ــ فوق‌العاده افزایش می‌یابد. بند «جفت» نقش ریه‌ها، کبد، کلیه‌ها، معده، وبعض غدد هورمونی رابرعهده دارد و علاوه بر آن، مواد ضدعفونی نیز ترشح می‌کند. کودك، به‌وسیلهٔ بندناف که‌به بند «جفت» متصل است، درعین‌حال‌که به‌مادر پیوسته در عملیات خود نیز مستقل است. دستگاه گردش خون او نیز مخصوص به‌خود اوست. خون‌که ازشبکهٔ عروق شعریهٔ بندجفت تأمین میشود از راه بند ناف باسرعت ساعتی ٦ کیلومتر در او جریان می‌یابد.

گرچه خون مادر مستقیماً در بدن کودك جریان پیدا نمی‌کند، معذلك هرچه راکه بدن مادر جذب کند، اثرش درطفل منعکس میشود. اثر عواملی‌که درمسیر جریان خون مادر واقع میشود درعرض یك یادوساعت به‌کودك منتقل میگردد. اگر مادر الکل بنوشد، سهمی نیز بکودك می‌رسد؛ واگر سیگار بکشد، مقداری نیکوتین نصیب طفل میگردد (باید دانست که مقدار فوق‌العاده ناچیز نیکوتین، آسیب‌رسان نیست).

بنابراین بایدگفت‌که بند «جفت» درمقابل مواد مضر

مطلقاً هم غیرقابل نفوذ نیست ؛ وبدین ترتیب است‌که داروهای بیهوش‌کننده وسایر داروها ، روی طفل اثر میگذارند . ونیز از همین راه است‌که کودك ازعوامل مصون‌کننده درمقابل بیماریها که در خون مادرش موجود است یابوجود می‌آید ، استفاده‌میکند ودرمقابل بسیاری از امراض ، حتی تا دیرگاه پس از تولد مصونیت می‌یابد .

ماه‌های پنجم وششم :

موها ومژه‌ها وابروها می‌رویند . پستانها ظاهر می‌شوند — واین موضوع ارتباطی با پسر بودن ودختربودن ندارد — اسکلت، سختی می‌پذیرد ناخن‌ها تشکیل‌میشوند . قلب با شدت بیشتری می‌تپد ؛ به طوری که اگر گوش خودرا روی شکم مادر بگذاریم تپش های قلب کودك احساس می‌شود . بدینترتیب است‌که از ماه پنجم به‌بعد طبیب میتواند تشخیص دهدکه کودك یکی است یادوقلو است .

دراین مرحله ، مادر حرکات طفل را دربطن خود کاملا احساس می‌کند وحتی می‌تواند ازروی شکم خود خطوط دست و پاوسر وپشت طفل را تشخیص دهد . گاه مادر احساس می‌کند که طفل مدت ۱۵ تا ۳۰ دقیقه پیاپی واکنش‌های پی‌درپی ومنظمی انجام می‌دهد ؛ چنانکه گوئی کودك دچار سکسکه شده‌است !

کودك دراین دوران می‌خوابد وبیدار می‌شود . باحرکات خود برای خود وضع راحت‌تری انتخاب می‌کند ؛ مثلا چانه‌اش راروی سینه می‌گذارد ، یاسرش رابه‌عقب می‌برد .

هنگامی‌که بیدار می‌شود ، درمیان مایع محیطی خود آزادانه وول می‌زند . ارتعاشات خارجی ، مثلا آهنگ قوی‌موسیقی یاصدای زنگ تلفن می‌تواند ازخواب بیدارش‌کند .

کودك دراین مرحله نیرومندی کافی دارد . میتواند بادر دست گرفتن یك ریسمان ، خودرا بالا بکشد (این آزمایش رادر لابراتوار روی کودکی که درچنین مرحله‌ای ، پیش ازموقع بدنیا آمده‌بود انجام داده‌اند). اگر دراین دوران بطور پیش‌رس بدنیا آید ، مدت ۲٤ ساعت میتواند مرتباً تنفس‌کند ، وحتی شانس این را پیداکندکه بااستفاده ازوسایل مخصوصی اورا زنده نگهدارند . بارها علم طب موفق شده است‌کودکانی راکه سنشان از ۲۳ تا ۲۵ هفته ووزنشان درحدود نیم کیلوگرم بوده زنده نگهدارد .

ماه های هفتم و هشتم :

در ماه هفتم وزن کودك ازنیم کیلو تجاوز می‌کند . شش‌هفته پس‌ازآن ، وزنش به‌دو کیلو می‌رسد . کم‌کم احساس می‌کند جا برایش تنگ شده است و نمیتواند آزادانه تکان بخورد . آخر ماه هشتم دروضع نهائی وطبیعی خود قرار میگیرد . دراین حالت مك‌زدن را تمرین می‌کند . حتی گاه شست دست خودرا می‌مکد . دیده شده‌است‌که بعضی ازکودکان شست دستشان براثر این مکیدن تغییر شکل حاصل‌کرده !

در پایان ماه هفتم ، کودك کاملا شانس زنده ماندن را دارد . دستگاه‌ها وجهازات بدنش بحدکافی رشد و نیرو پیدا کرده‌اند تااگر بطور پیش‌رس بدنیا آید بتواند بزندگی در خارج رحم ادامه دهد . بااین وجود هنوز مثل یك‌کودك طبیعی نه‌ماهه نیرو ندارد بسیار آسیب‌پذیر است ومی‌باید مورد توجه ومراقبت کامل قرارگیرد .

در عرض سه‌ماه آخر ، اگر دربطن مادر بماند ، از « آنتی‌کور »هائی‌که درخون مادر جریان دارد استفاده می‌کند و پس‌از تولد تاشش‌ماه درمقابل بسیاری از بیماریهای سخت مصونیت می‌یابد . این بیماری‌ها عبارت است از سرخك ،مخملك، آبله ، اوریون ، سیاه‌سرفه ،فلج ،وغیره .

این نوع مصونیت را « مصونیت مادری » مینامند وپس از تولد هم بواسطهٔ نوشیدن شیرمادر، مبانی‌آن مستحکم‌ترمیشود.

ماه نهم، تولد :

دراین مرحله ، وزن طفل بطور متوسط به‌سه‌ونیم‌کیلو رسیده و آماده برای تولد است . کاسهٔ سرش هنوز نرم است ؛ استخوان های آن جوش نخورده‌اند و فاصلهٔ کوتاهی آنهارا از یکدیگر جدا می‌کند . این برای آن است که هنگام زایمان ، استخوانها بتوانند بهم نزدیك شوند و سهولت بیشتری فراهم آورند ، ولی مغز، به‌علت آنکه‌درمحفظهٔ مخصوصی جای دارد ازاین فشار هیچگونه آسیبی نمی‌بیند . چندروز پس از تولد ، سروضع گردوطبیعی خودرا به‌دست می‌آورد .

در مدت چند ساعتی‌که زایمان بطول می‌انجامد ، حال کودك بیش‌از هرموقع دیگری به‌حال مادر بستگی دارد ، و هرچه مادر زایمان را بهتر متحمل شود ، کودك احساس راحت بیشتری می‌کند .



درایـن عکس محفظـه را بریده‌اند و کودك درون آن دیده میشود . دراین هنگام طفل ، واکنش‌هائـی دارد و واجد تمام خصوصیات یـك انسان کامل است .



ماه پنجم .
بطوری که دیـده میشود کودکی است تقریباً کامل .

برای آنکه نوزاد را به‌تنفس وادارند کوششهائی لازم‌است. می‌بایست مایعات لزج را ازریه‌هایش بیرون رانند وحجره‌های‌آن را آماده‌کنند که هوا بتواند داخلشان شود .

نوزاد قیافه‌ای دلپذیر و بامزه دارد . خیلی تمیز است . اثر رطوبت مایع « آمنی‌یوتیك » بربدنش هویدا است . در همان اولین دقایق که شروع به‌نفس‌زدن می‌کند ، میتواند اشیاء را بچسبد ، مك بزند ، وببیند . فقط چنددقیقه برای اوکافی است تا بادنیای جدیدی‌که واردش شده خوبگیرد . پس‌از آن باآرامش تمام می‌خوابد تامرارت‌های روز سختی راکه پس‌از ۲۶۶ روز زندگانی راحت در شکم مادر گذرانده است برطرف‌کند .

بدین ترتیب است‌که اولین لحظات زندگانی جدیدی کـه از ابدیت سرچشمه گرفته است آغاز می‌شود ، وانسانی قـدم به‌پهنهٔ پرنشیب وفراز عمر می‌گذارد .

تآتر

زرادخانهٔ اندیشه‌ها

درتاتر همیشه «نمایشنامه های مربوط بمسائل روز جای نمایانی دارد . قرن ما در ابداع وسائل تازه بیان پایمردی بسیار کرده‌است . زیرا «نمایشنامه های مربوط بزمان حال» همواره عکس العملهای مادی را بر میانگیزاند وزیر وبم های سیاسی بنزاع دائمی و پنهانی موجود بین فرد و جامعه دامن میزند و موجبات نقد وسنجش را بدست میدهد که خود پایه‌ای برای تغذیه نمایشنامه های کلاسیك وتاریخی است که تعلیمات سیاسی واجتماعی میدهند .

خدایگانا ! بمردم آزادی فکر عطاکن !

در اپرای دون کارلوس، اثر «شیللر» شاعربزرگ آلمان، «مارکی دوپوزا »از فیلیپ‌دوم چنین تقاضائی میکند . واین ندای قرنها بار دیگر پس از جنگ دوم جهانی و سقوط رایش سوم ، در فستیوال روهر سال ۱۹۵۱ ، طنین انداخت .

در عهد هیتلر در آلمان نمایشنامه‌های بسیار ملایم کلاسیك نیز از نظر ماموران نازی سرشار از «شعله‌های لنانی »بود با وجود این مردم آشکارا برای خواستهٔ دلیرانه **مارکی‌دوپوزای‌شیللر** :ـ بما آزادی فکر کردن بدهید ! ـ بشدت کف میزدند. شیللر در آن ایام سخنگوی‌قلوب‌ستمدیده‌ای شده بود و آزادی فکر را ببانك بلندآواز میداد . نمایشنامهٔ « ریشارد سوم » نیز خود کامگی و فساد رژیم وحشت را رسوا میکرد ، و شکست ننگ‌آور قدرت جابری را که وحشت در دلها افکنده بود دربرابر چشمهای‌براق و هوشمند تماشائیان‌پیشگوئی مینمود . این امیدواری و آرزوی نهانی،



نمایشنامه کرگدن اثر «اوژن یونسکو» در دهسال گذشته موفقیت جرانی داشته است. نویسنده دراین‌اثر با شکل تازه‌ای مساله افسون‌عوام الناس را مطرح میکند؛ گو اینکه عصرما در برابر این مساله حساسیت خاصی نشان میدهد با اینهمه نبایدفراموش کرد که تهییج وافسون عوام ریشه وتاریخی بس کهنه وقدیمی دارد.عکس بالا یکی از صحنه های این نمایشنامه را در تاتر فرانکفورت نشان‌میدهد.

در پایان تراژدی، خصلت مادی وانسانی بخود میگرفت و فریاد های تحسین از دلهای مشتاق و ارواح آرزومند برمیآورد.

گرچه «گیوم تل» براثر تدریس‌مداوم در سر کلاسهای دبیرستان، در شوره‌زار مجردات فلسفی فرو رفته بود و اعتیادات

مدرسی از فروغ آن کاسته بود، با اینهمه دم عطر آگین شاعرانه و آزادیخواهانه‌ای که از آن بر میخاست، خشم ماموران را بر میانگیخت و حال آنکه گیوم‌تل صدساله بودو یك قرن پیش از سیطرهٔ فاشیسم‌نوشته شده بود، ولی فرهنگ...

گیوم‌تل را از برنامه‌های آموزشی دبیرستان ها حذف کرد و بدینگونه ، عمق ضعف‌های درونی فاشیسم بر ملا شد . فرهنگ وقت میترسید که جوانان هماهنگ مفاهیم مضمر کلام **گیوم‌تل** ، افکاری پیداکنند و از آن درس عبرتی بگیرند و آن‌ها را بکاربندند! پس این صحنهٔ دراماتیك ،باواسطه شیللر تبدیل بیك نیروی موثر اخلاقی شده بودو بامسائل سیاسی سرجنگ داشت. برای مقابله با جنبه های ضدانسانی رایش ، اخلاق و تمدن بهم آمیخته بودند و تقریبا ازهماندم کلیهٔ آثار بزرگ بمثابه سندی محکوم‌کننده جنایات نازیسم را فاش میساختند . **گسلر وریشارد** ازمظاهر درخشانی در تاتر بشمار میآمدند ، که در پشت آن نیروی شربکمین ایستاده بود .

نیروئی که منبع رنجها و آلام و خشم نهانی مردم‌بود . آن زمان صحنه تاتر ،تالار دادگاه بود و تماشاخانه لااقل در اعماق وجدانهای هوشمند ، بدل به‌زرادخانهٔ اندیشه های سیاسی شده بود . دست کم باید اعتراف کرد که تاتر همیشه چنین بوده‌ویا از آنهنگامیکه شیللر در کار نمایشنامه نویسی پایمردی کرد ، چنین شده است.

علیرغم استنباط تنگ نظرانهٔ هواداران « هنر بخاطر هنر » و« شعر محض» یا منتقدان ادبی روزنامه ها ،تاتر در اساس و جوهر خود مقوله‌ای سیاسی است. عناصر مشخص و آنتی‌تز کیفیت موجود نظام‌ها و تناقضاتی چند ، هریك از کلمات شیللر، اینك پس از یك‌قرن ونیم بدل به انبار باروت خشگی‌شده‌است که هر لحظه آماده انفجار است ... خصلت آزادی خواهانه و نیرو بخش و دلداری دهندهٔ نمایشنامه های شیللر ، در قلمرو نبوغ‌قرار دارد . در هر دوره و عصری ، این خصال شگفت ، منبع الهامات تازه‌ای میشده‌است. نمایشنامه های بزرگ کلاسیك همواره به تناسب حاجات معنوی زمان ، و ملاحظات سیاسی عصر ، بار دیگر زندگی خود رابه گونه‌ای تازه آغاز میکرده‌اند و یا ادامه می‌داده‌اند : **چندی‌پیش وقتی دون‌کارلوس**

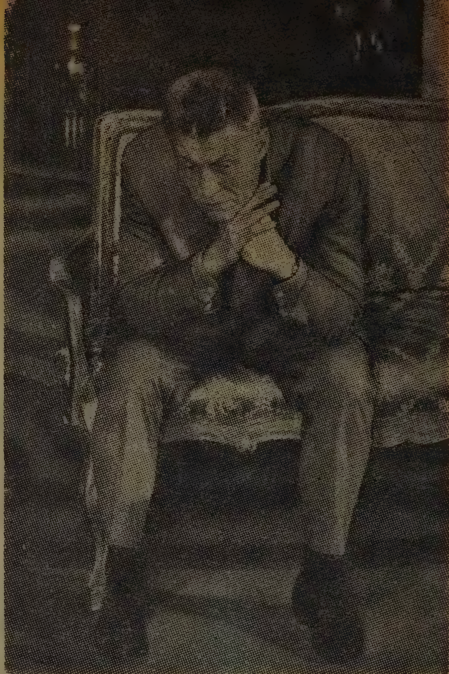


فیلیپ دوم از نمایشنامه دون ـ کارلوس اثر شیلر والتر فرانك درنقش فیلیپ فستیوال روهر

بر صحنه‌های تآتر آلمان فدرال میآمد ، جملات کنایه آمیز و تقاضای **مارکی‌دوپوزا** از آن حذف گردید . زیرا آزادی فکر، مثل همهٔ حقوق اساسی در آلمان فدرال محدود است . پس پرده‌ای دیگر بر پرده های نمایشنامه افزوده شده است ،واینك‌به نمایشنامهٔ او خصلت هنری محض داده‌اند ، در **دارم اشتاد** و بروکسل ،**گوستاورودلف** سلز هنگام اجرای نمایشنامه، حملهٔ معروف شیللر را بکار نبرد ، بلکه زانو زد.ـ گوئی داشت عذر خواهی میکرد ؛ زیرا هر **کارگردان شایسته‌ای** ، نیك میداند که‌نباید به درام های شیللری ، جنبه زمان حال بدهد ، زیرا این عمل ،خشم عده‌ای راکه بر سر کارند بر میانگیزد .پس باید در

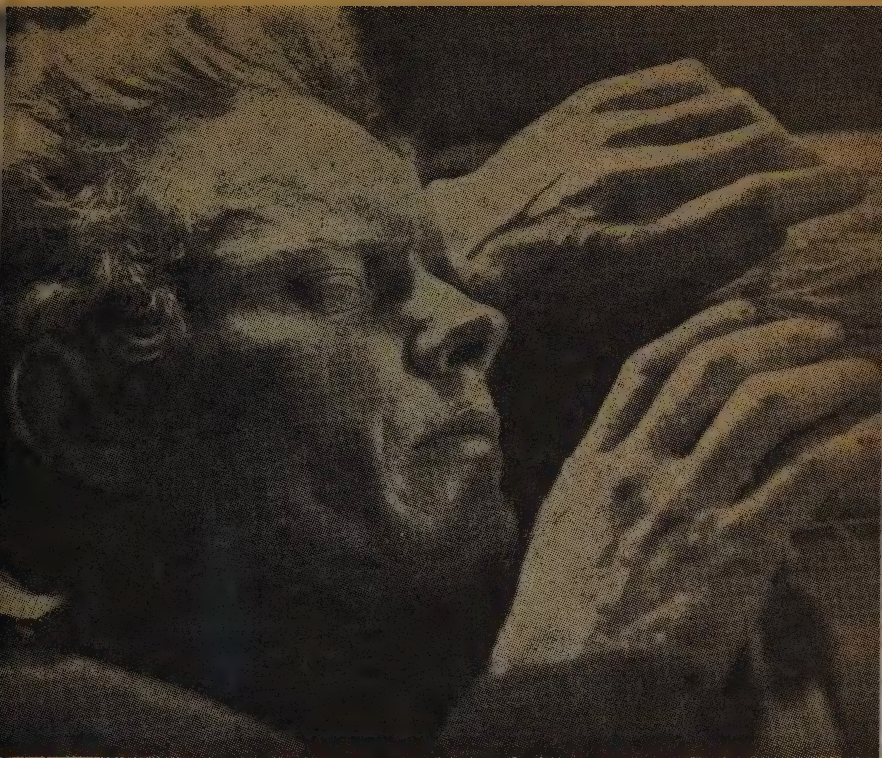
های تآتر سیاسی محفوظ مانده است.
این پیس شامل سه پرده، عصر یخ، طوفان نوح، و جنگ جهانی اخیر است. گرچه درآغاز سالهای پس‌از جنگ این نمایشنامه درآلمان موفقیت بی‌نظیری کسب کرد، زیرا نمایشنامه باوجودیکه از امید فارغ بود و تنها دوران پس‌ازجنگ را بمثابه‌آخرین ضربه برافکار جنگ افروزانه فرود میآورد، معهذا دورنمای آینده راکه جوانه‌های امید درآن می‌روئید پیشاپیش گسترانیده بود.
بغیر از نمایشنامه **پوست دندان‌های‌ما**، آثاری از تورنتون وبلدر بدست آمده که گرچه آکنده از زیبائی است، درآن فکر و معنی و روحی دیده نمیشود.
بااینهمه‌آثار «یونسکو» درآلمان‌غربی موفقیت جانانه‌ای کسب کرده است. زیرا بهترین تماشاچیان معتقدند که در اعماق آثار او طنزی گیرا و قاطع وجود داردکه کمتر نظیری برای آن میتوان شناخت شاید بهمین مناسبت باشد که سانسور آلمان غربی پیس کرگدن یونسکو را سیاسی و درخور «احتیاط» تلقی کرده است. بااینهمه بعلت کارگردانی ماهرانه هنوز کسی نتوانسته آثار **یونسکو** را توقیف کند. در نمایشنامه **کرگدن**، **یونسکو** غولهای ادارات را بزنجیر کشیده و در معرض تماشای مردم قرارداده است، گوئی ما بتماشای باغ‌وحش و مقررات آن میرریم!

نمایشنامه‌های **برتولت برشت**، این بزرگترین نویسندهٔ تاترهای سیاسی در رپرتوارهای دنیا جای نمایانی دارد.
گرچه تنی چند از خامه‌فروشان‌بیمایهٔ روزنامه‌ئی عصر براو خرده‌گرفته‌اند وعقاید سیاسی پاك او را سرزنش‌کرده‌اندوموجباتی برای سانسور بدست بعضی از افراد بهانه‌جو داده‌اند، چنانکه اینك درکشورهای غربی و بعضی ازکشورهای شرقی نمایشنامه‌های‌او بصورت «بالماسکهٔ خوشمزه‌ای» روی‌صحنه میآید. بااینکه برخی از تماشائیان‌هوشمند و نقادان زیرك ادبی نقاب مفرغی نمایشنامه های متعدد را با آتش نگاه نافذ خود ذوب میکنند معهذا، اکثریت را بمفاهیم سترگ



در نمایشنامه (تراژی کمیك) بنام «فیزیك‌دانها» فردریش دورنمات یکی از تازه‌ترین ومهمترین معماهای عصر کنونی را پیش میکشد: چگونه علم اتم شناسی قادر خواهد بود، از استفاده مخرب نتایج آن بوسیله قدرتهای بزرگ سرباز زند؟
هانس کریستیان بلش، هنگام بازی نمایشنامه در تاتر زوریخ

مسیر تحولاتی قرار گیرد که متناسب‌زمان باشد. بعلاوه، کارگردان ورزیده دراین قبیل مواقع آنچنان کسی است که جنبه های روانی و استعداد هنرپیشگان وپیچ و خم مفاهیم نمایشنامه را وسیله‌ای برای‌بیان مقاصد نهائی نویسنده نمایشنامه سازد وبدین ترتیب از مواجه آشکار با سیاست غالب روز طفره رود زیرا مثلا نمایشنامه زیبا و آکنده‌ازموسیقی کلام **لورنتون‌ویلدر**موسوم به «پوست دندانهای ما»، بعلت خصلت مهیج و جنبه های قوی نمایشی آن و تعارض آشکاری که با مسائل سیاست وقت پیدا می‌کرد و به دلیل آنکه کارگردانی **شایسته‌ای نشده بود، برای همیشه درآرشیو**



نمایشنامه دستهای آلوده ژان پل‌سارتر ، تذبذب و نوسان اصلـی احزاب ونا امیدی سر خورده وغیر قابل اجتناب‌ایده‌آلیست های صمیمی وساده لوح را بیان میکند .

برشت راهی نیست . زیرا هیچکس نمیداند مبداء و مقصد مؤلف چه بوده است ؟ چه ، نویسنده خصلت نمایشی و اخلاقی نمایشنامه های خود را نادیده نمی‌انگاشت ، و گاهی اخلاق و درام را با طنزی حاد وسوزنده سودا میکرد .

ولفانگ بورشرت یکـــی دیگر از نمایشنامه‌نویسان بزرگ روزگار ماست که تنها یکی از نوشته‌های او برصحنه آمده است : **بیرون** ، **جلو در** نفرین ملتی زجر دیده و آواره و تجزیه شده است که هیتلر و دیکتاتورهای آینده را زیربارانی از خون بیگناهان غرق میسازد و برچهرهٔ این دغلبازان سیه‌کار داغ ننگ میگذارد. **بورشرت** از آن استعدادهای بیسابقهٔ تاتر سیاسی است که فلسفه و جهان‌بینی مادی داشت ، ولی افسوس که در ۲۶ سالگی از فرط رنجها و شکنجه‌های جنگ‌بدرودحیات گفت .

از گوتنبرگ تا ... رتاتیو

وقتی که صحبت از «چاپ» و «چاپخانه» به میان آید ، اولین چیزی که از خاطر آدم میگذرد نام «گوتنبرگ» است . ولی باید دیدکه : آیا واقعا صنعت چاپ، مدیون اوست ؟

پاسخ این سئوال تا حدی منفی است زیرا که صنعت چاپ تاریخچه‌ای بس قدیمی‌تر دارد ودنیا، از صدها سال پیش از «گوتنبرگ» این فن را می‌شناخته است .

زیاد دورنرویم ، وفقط از قرن سوم میلادی به‌این طرف (یعنی از هزار ویکصد سال پیش از گوتنبرگ) به تاریخ نگاهی کنیم :

رومیان ، اصول این فن را ازکشورهای مدیترانه شرقی آموخته بودند و آن را بکار می‌بردند.

بـه‌سال ۱۹۲۷که « منیگ‌ـچونگ » در چین سلطنت میکرد ، چینی‌ها به فن چاپ کمالی نسبی بخشیده بودند ، و بالاخره چهار قرن بعد از آن، یعنی سال ۱۳۳۸ میلادی ، دراروپا ، مردی ایتالیائی به نام «پانفلیوکاستالدی» طریقه چاپ الواح را اختراع کرد . وی برای اختراع خویش از سفرنامه «مارکوپولو» الهام‌گرفته



نمونه‌ئی از«پرس»های‌چاپ زمان‌گوتنبرگ.



هانس گنس‌فلایش ، ملقب به «گوتنبرگ»

بود زیرا به‌سال ۱۲۷۱ که «مارکوپولو» درآسیا مسافرت می‌کرد ، دیده بودکه چینی‌ها به‌وسیله الواح گلی یاکنده‌کاری روی چوب ، از روی یك تصویر نسخه‌های متعددی بر می‌داشتند .

« کاستالدی» این فن را درآن زمان دراروپا رواج داد.

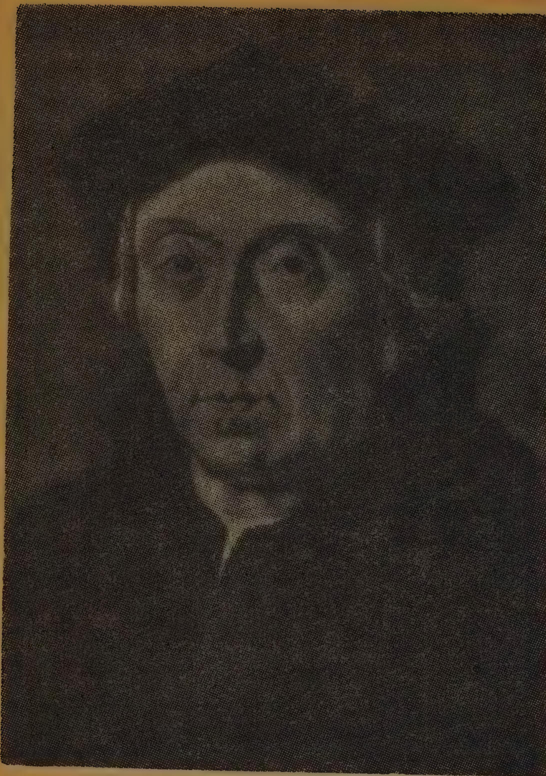
بنابراین اگر مقصود از « صنعت‌چاپ» نوشتن خطوط بطور برجسته ، ومرکب زدن بدان ، وبالاخره « فکر» پیداکردن راه حل آسانی برای نوشتن نسخه‌های متعدد از روی یك متن است ، نمیتوان «گوتنبرگ» را صاحب این «فکر»و«پدر صنعت چاپ»نامید.

اختراع حروف متحرك هم‌به‌هیچوجه ارتباطی با «گوتنبرگ» ندارد ، بلکه این اختراع مدیون فکر خلاقه یکنفر چینی بنام « پی . شنگ» است که به‌سال۱۰۴۱، علاماتی روی قطعات مکعب شکل‌خاك‌رس کشید و بعد آن مکعبات را در کوره پخت تا سخت و محکم شد ، سپس آنها را گردآورده و درکنار هم قرارداد تا متن عبارتی را تشکیل داد. دوسال بعد، پادشاه کشور «کره» ، بنام «تسه ـ تانگ» به فکر افتاد که این قطعات مکعبی شکل را به جای گل‌رس ، از برنز بسازد،که‌هم محکمتر است و هم به‌پختن و در نتیجه، تغییر شکل دادن ـ نیازی ندارد.

در حدود سال ۱۲۰۰ نیز ترك‌هاو مغول ها ، عین این فن را آموختندوآنرا بکار بردند .

در سال ۱۴۰۳ ، در چین ، اولین آزمایش برای ساختن حروف مسی بعمل آمد .

به عقیده محققان ، در اروپا،علاوه بر «پانفیلوکاستالدی » ایتالیائی یکنفر هلندی بنام «لورمان کاستل»نیزدرموضوع چاپ ، مقدم بر گوتنبرگ بوده است، اما دراین مورد که آن ایتالیائی بااین هلندی ،کدام یك بریکدیگر مقدم بوده‌اند،



لوران کوستر ،
بانی حروف چاپ

دلیل قاطعی دردست نیست، ومحتمل‌است که مرد ایتالیائی پیش از مخترع هلندی بدین کار برخاسته باشد.

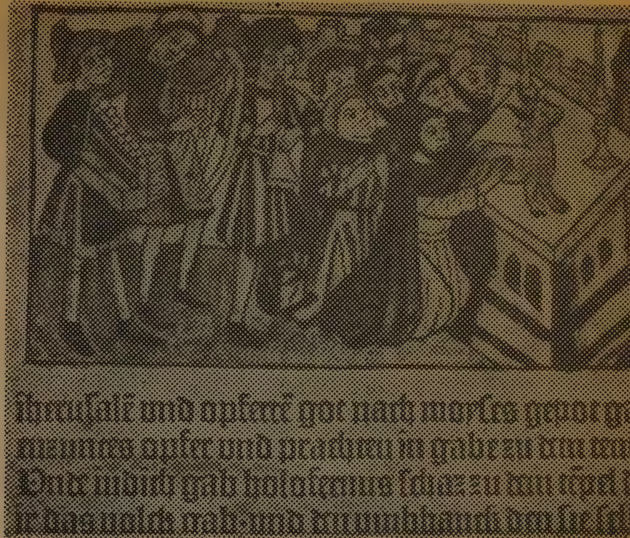
پوست درخت آیش

« آدرین یونیوس » درکتاب خود بنام «باتاویا » ـ که به‌سال ۱۵۸۸، یعنی سالها پس از مرگ وی منتشر شد ـ نوشته است :

« بنابر آنچه از مردان مسن‌طرف اعتمادی‌که بر قولشان میتوان اطمینان داشت شنیده‌ام ، در یك‌صدوسی ودوسال قبل ، یعنی حدود سال ۱۴۴۲ ، درخانه بزرگی کـه هنوز در میدان مجـاور «پاله‌روایال » برپاست ، شخصی بنـام «لوران ژان» ـ ملقب به «کوستر» باحاکم زندگی میکرد .

«روزی هنگام گردش در جنگل مجاور شهر ، به عنوان سرگرمی ، به ـ تراشیدن تکه‌هائی از پوست درخت آلش پرداخت و آنهارا بشکل حروف‌برجسته‌ئی درآورد و بر صفحه کاغذ فشرد،بدینطریق، سرمشقی مرکب از چندین خط ، برای تعلیم نوه های خویش تهیه کرد. چـون ازاین‌کار نتیجـه رضایتبخشی‌گرفت ، قوت قلب یافت و بامساعدت داماد خـویش «توماس پیز» مرکبی غلیظ‌تراز مرکبی‌که برای نوشتن به‌کار می‌رفت ، وپردوام‌تر ازآن . وآنها را به‌حروف چوبی میمالید و صفحاتی چاپ میکرد .

من خود نمونه‌ای از آن‌ها رادیده‌ام که دریك روی کاغذ نقش شده است.واز آن جمله کتابی است ، که نویسنده‌ای



صفحه‌ئی ازکتاب‌آلمانی موسوم به«کتاب چهار سرگذشت» ، چاپ ۱٤٦۲ در بامبرگ

گمنام بزبان عامیانه نوشته و عنوان آنرا «سلامت» نهاده است. بعدها ، همین‌حروف چوبی تبدیل به حروف سربی ، واندکی بعد حروف سربی نیز مبدل‌به‌حروفی‌شدکه ازنوعی ترکیبات قلعی می‌سازند. »

باری ، کاروبار «کوستر» بالاگرفت، و مراجعات فراوانی به اوشد ، چنانکه ناگزیر به‌تاسیس کارگاهی شد وکارگرانی چند به خدمت گماشت که آنان راپیش از استخدام به حفظ اسرار کارخویش سوگند می‌داد...

یکی ازکارگرانش بنام « فوست »، با آن‌که سوگند یاد کرده بود اسرارمطبعه را فاش نسازد ، به استاد خویش‌خیانت کرد .

آدرین یونیوس در این باره‌می‌نویسد :

« در یکی از شب‌های عید نوئل، موقعی که استاد به اتفاق دیگرکارگران به‌کلیسا رفته بودند ، کارگاه را خالی کرد و حروف مطبعه واسباب وابزار کار را ربود وشبانه به «آمستردام »گریخت. چندی در اختفا بسربرد ، و آنگاه به «کولونی » رفت، و چون «می‌یانس» را پناهگاه خوبی یافت کارگاه چاپی در آنجا تاسیس کرد .»

این عمل خائنانه ، من غیرمستقیم ،تا حدودی به «گوتنبرگ» مربوط شد، بدین شرح‌که : مردی بنام «پترشوفر» برای گراورسازی ، درکارگاه با « فوست » شریك و درهمان جا مشغول به‌کار شد،و «گوتنبرگ» را نیز درکارگاه استخدام کرد.

بنابراین اگر فوست دست به این خیانت نمیزد ، اکنون گوتنبرگ برتخت افتخار تکیه نداشت.

به سال ۱٤٥٤ ، گوتنبرگ بفکر افتاد که حروف مطبعه را ازچوب به‌فلز مبدل کند . (عملی که از مدتها پیش درکشور های آسیا رواج داشت) .

بنابراین ، یگانه افتخاری که برای گوتنبرگ باقی ماند همین است‌که بقول طرفدارانش ـ اولین کسی است‌که با حروف متحرك فلزی تورات مشهور چهل و دو سطری را چاپ کرد وازروی نمونه «چرخشت»های آنزمان،که‌بوسیله‌آن



این نیز گراوری است که چاپخانه‌ئی را در اواخر قرن پانزدهم نشان‌می‌دهد. حروفچین و کارگر فشارنده مشغول کارند یك کتابفروش هم طرف راست دیده می‌شود. شرح گراور چنین‌است: «رقص بزرگ مرگ، برای مردان‌تاریخ‌زده!»

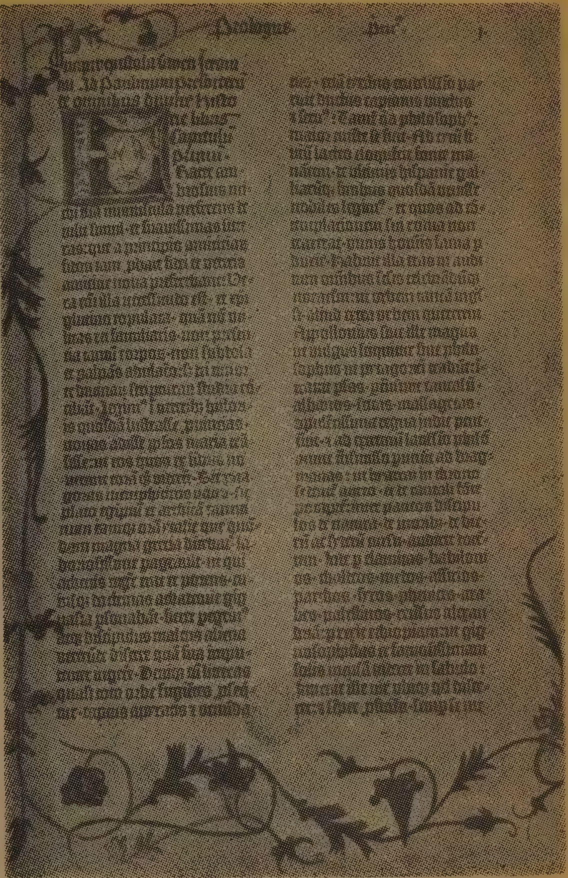
آب انگور میگرفتند، «پرس» بزرگی تهیه کرد. زیراکه درغیراین‌صورت ممکن نبود بتوان با حروف اختراعی‌او، به‌فشار دست چیزی چاپ کرد. وتنها ازاین‌جا است که اورا « پدر صنعت چاپ » نامیده‌اند.

«بخار» وارد گود میشود

سال هاگذشت، بی‌آنکه برآنچه در زمان گوتنبرگ به‌وسیله او به‌انجام رسیده بود چیزی اضافه شود. تااین‌که سه قرن بعد، مکانیسینی از مردم « ساکس» به‌نام «فردریك کونیگ» (۱۸۳۳ – ۱۷۷٤) که کارگریکی ازچاپخانه‌های «لایپزیگ» بود بفکرافتاد تدبیری بیندیشد که کارگر چاپخانه ازکارسنگین‌وناراحت‌کننده«پرس» دستی نجات یابد. این مرد هوش سرشاری داشت. در آن موقع ماشین های دستی، بیش‌از دویست و پنجاه نسخه در ساعت چاپ نمیکرد، وتازه ماشین‌های بخار «وات» عمومیت پیداکرده بود. «کونیگ» تصمیم گرفت از ماشین بخار درکار چاپ استفاده‌کندتاهم زحمت‌کم‌تری برای کارگر داشته باشد وهم عایدی‌صاحب چاپخانه، باافزایش میزان تولید، افزایش یابد. ازاین رو در همان «لایپزیگ» دست بکار آزمایش شد، اما هیچگونه‌نتیجه‌ای به‌دست نیاورد. آنگاه بارسفر بست و به‌زادگاه خویش انگلستان عزیمت‌کرد.

در لندن، دوباره آزمایش های خود را دنبال‌کرد، وبااینکه نتیجه‌ای‌نمیگرفت دست ازکار برنمی‌داشت و به‌آزمایش‌ها ادامه می‌داد تاآن‌که سرانجام پس از٦سال سعی مداوم، وبانیروی ارادهٔ عجیب خود، نقشه‌ئی را که درسال ۱۸۰٤ شروع‌کرده بود، در ۱۸۱۰ باموفقیت به‌انجام‌رسانید. می‌گویند موقعی‌که اولین بار نقشهٔ خود را عملی دید و آزمایش او به موفقیت انجامید، همان کلمهٔ «اورکا» را که «ارشمیدس»، پس از پیدا کردن «قانون مایعات»، همچنانکه‌می‌دویدبرزبان‌می‌آورد، تکرار می‌کرد وازشادی سرازپانمی‌شناخت. بهر حال، او موفق شد یك پرس چوبی، با عرابه یك سیلندری‌که‌حرکت رفت‌وآمد را به نیروی بخار آب انجام می‌داد، اختراع کند

«جان والتر»، مؤسس و صاحب امتیاز روزنامه «تایمز» (۱۷۸۵) بلافاصله دریافت



این ، صفحه‌ئی است ازانجیل ۳۶ سطری مشهور ، که از نخستین آثار چاپی بشراست (حدود ۱٤٥۰)

که این اختراع سخت بکار او خواهد خورد . این بودکه درنهان ، بی‌آنکه توجه کسی را جلب‌کند ، کارهای «کونیگ» را روی دوتا از ماشین های مطبعهٔ خود تعقیب کرد تااینکه بالاخره در تاریخ ۲۸ نوامبر ۱۸۱٤ ، پس از خروج کارگرها ازمطبعه ، بخار را در سلیندرها رهاکرد، وهردوماشین بحرکت درآمدند .

والتر ، همان روز در روزنامهٔ خود نوشت : «شمارهٔ امروز ما ، با ماشین چاپی که اختراع آن تکمیل شده به چاپ رسیده است».

این طریقه میزان چاپ را به ۱۱۰۰ شماره درساعت ترقی داد .

یك‌فرانسوی بنام «ماری‌نونی» .

پنجاه سال بعد ، ماشین «کونیگ» به دست مخترعان دیگری ، به‌نام های«کاوپر» و «آپل‌گارت» تکمیل و ترمیم شد ؛ بطوریکه مطبعه درهرساعت هشتهزاربرگ میتوانست به چاپ رساند ؛ اما هنوزاین رقم جوابگوی نیازمندی‌های فن ، که روزبروز بعلت ازدیاد تیراژ مطبوعات ، وتکثیرکارچاپ‌کتب ، احتیاج بیشتری به گسترش چاپخانه‌ها احساس میشد ، نبود.

چند سطر از «تاریخ تروآ» یکی ازقدیمی ترین کتب چاپی به زبان فرانسه ، که دارای تاریخ ۱٤٦۷ است .

Dant Je regarde et congnois les oppin
s des hommes nourris en aucunes fin
lieres histoires de troyes ; Et voy et
arde aussi que de Icelle faire vng re,
il Je Indigne ay receu le commande,
nt de tres noble et tres v͛tueux prince
hilippe par la grace faiseur de toutes

از اواسط قرن نوزدهم به بعد ، در میدان اختراع و تکمیل صنعت چاپ یکسره گوی به دست فرانسویان افتاد . در این زمان کودکی به نام «ماری نونی» درپاریس زندگی میکرد (۱۹۰٤-۱۸۳۲)که پدر و مادر خود را ازدست داده بود و تحت سرپرستی و تکفل عمه پیر خود به‌سر می‌برد

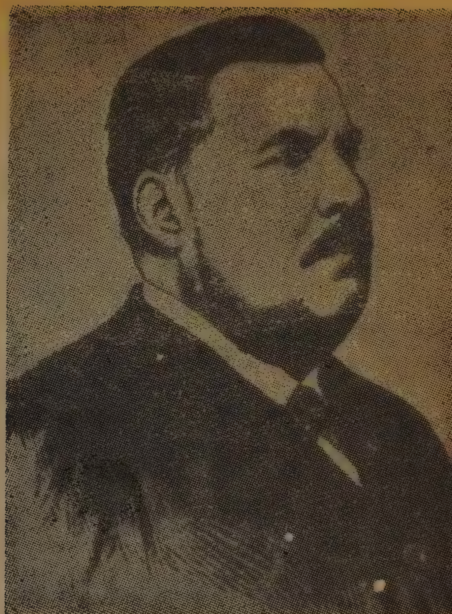
هنوز به ده‌سالگی نرسیده بودکه روزی عمه‌اش به اوگفت :

« ـ من نان مفت ندارم بدهم تو بخوری ؛ از حالا خودت باید نان خودت را درآری ، و به نظر من ، تنهاکاری که از عهدهٔ تو ساخته‌است و برای آن‌ساخته شده‌ای ، گاوداری و گاوگله‌بانی‌است.»

«ماری نونی»که فرزند یکی ازسربازان پیشین ناپلئون بود ، ناچار از همان ده‌سالگی به گله‌بانی پرداخت و دوسال بدین‌کار مشغول بود ؛ لیکن در دوازده سالگی ، دیگر از سروکله زدن باگاوها به



یك گراوور روی چوب ، از کتاب «شادی های پانزده‌گانهٔ زناشوئی» چاپ پاریس ، حدود سال ۱٤۹۹



هیپولیت ماری نونی ، مخترع ماشین روتاتیف



تا اواسط‌قرن بیستم حروف چینی مطبعه با دست انجام می‌گرفت . اگرچه این‌عمل خیلی بطی بود ، معذلك هنوز هم در چاپخانه های کوچك مرسوم است ، و نیز برای چاپ کتاب های نفیس و با ارزش و گرانبها ، هنوز هم ازاین روش استفاده می‌شود



یک‌روتاتیف «ماری‌نونی» جدیدکه می‌تواند ساعتی ٤٤ هزار نسخه چاپ کند .

ستوه آمد و کار خود را رها کرد و به شاگردی نزد یکی از سازندگان ماشین چاپ دستی استخدام شد . شب‌ها به تحصیل دانش میپرداخت . وعلاقهٔ عجیبی نسبت به کار های فنی در خود احساس می‌کرد ، وهرچه بزرگتر میشد نبوغ و هوش سرشار و ذوق فراوانش نمـود بیشتری می‌یافت .

ماشین بوجاری برنج ، ماشین پنبه پاك‌کنی ، ماشین چهار سیلندری چاپخانه از اختراعات اوست .

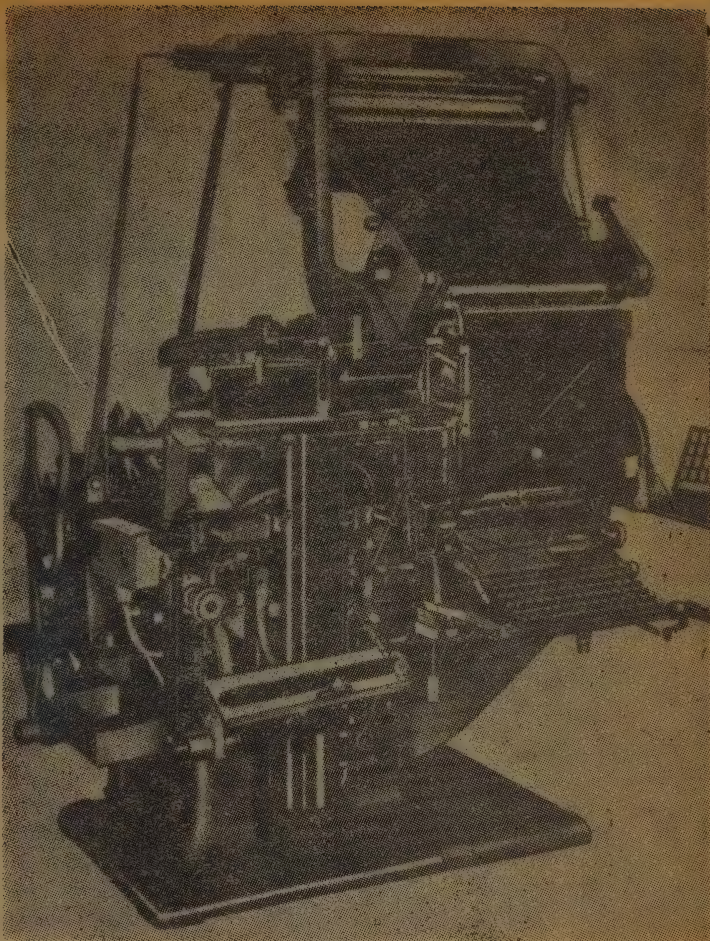
«ماری نونی» کم‌کم مورد توجه «امیل ژیراردن» مدیر روزنامه «لاپرس» واقع شد ، وبفکر افتاد که کارگاهی جداگانه برای خود تهیه کند .

وی در کارگاه جدید خویش بمطالعهٔ در بارهٔ طرح تهیه ماشینی پرداخت که ضربات سیلندرهای آن مداوم باشد و بتواند به طور مسلسل چاپ‌کند .

روتاتیف

سالها یکی بعد ازدیگری می‌گذشت . «ژیراردن» روزنامهٔ «لاپرس» را تعطیل کرد و درعوض ، شخصی دیگر به نام «میللو» ، به سال ١٨٦٣ به نشر «پتی ژورنال» (روزنامهٔ کوچك) همت گماشت که آن را از قرار نسخه‌ئی یکشاهـی می‌فروخت . «میللو» از ثمرهٔ ارتباط با «ماری‌نونی» غافل نبود ، زیرا هدفش‌آن بود که تیراژ روزنامهٔ خود را به حداکثر برساند

سه‌سال بعد ، باهمت و پشتکار «ماری نونی» ، ماشین چاپ «رتاتیو» قدم بعرصهٔ وجود نهاد و انقلاب واقعی در امر چاپ صورت گرفت . تیراژ چاپ به ارقامـی رسید ، که تاآن موقع کسی حتی جرئت تصور آن‌را هم نمی‌کرد . ارقام سرسام آور دویست هزار و سیصدهزار و ... بالاخره چهارصد و هفتاد هزار ، محصول کار ماشین «رتاتیف» بود ، به‌طوری که در اواخر قرن نوزدهم ، این ماشین ،



این یك ماشین لینوتایپ است که حروف را سطر به سطر می‌چیند و به علت سرعت عملی که دارد، مخصوصا برای چیدن حروف روزنامه های پر تیراژ به‌کار می‌رود

«پتی ژورنال» هشت صفحه‌ئی را در ظرف یك ساعت در چهل هزار نسخه بیرون می‌داد !

البته پیشرفت چاپ در این نقطه متوقف نشد ، واین پیشرفت تاآنجاصورت گرفت که اکنون ، درقرن ما که به حق «قرن سرعت» نامیده می‌شود ، ماشین‌های «رتاتیو» می‌توانند در مدت شصت دقیقه دویست و پنجاه هزار روزنامهٔ بیست و چهار صفحه‌ای را در هشت‌رنگ چاپ کنند !

اختراع دیگری که بوسیلهٔ «لوئی نیکلا روبر» در سال ۱۷۹۸ صورت گرفت ، اختراع ماشینی است‌که کاغذ لوله‌ای می‌سازد . همه میدانیم‌که اجداد مانوشتن را روی پوست حیوانات ، پوست درختان، برگ های پاپیروس ، الواح‌گل رس ، چوب و غیره آغاز کردند تاآنکه در قرن یازدهم میلادی ، صنعت کاغذ سازی در چین پدید آمد . باوجود آنکه چینی‌ها در حفظ اسرار این صنعت سعی وافی مبذول داشتند ، دیری نگذشت که در تمام آسیا و خاوردور و خاور نزدیك این صنعت رواج گرفت. وبا پدید آمدن‌صنعت چاپ دراروپا، امرکاغذ سازی نیزپیشرفت فراوان کرد

«لوئی نیکلا» مانند اکثر مخترعین ، در فقر وتنگدستی بسرمی‌برد و سالهای‌آخر

فستین صفحه
فستین شمارهٔ
وزنامهٔ
رانسوی
وسوم به
گازت»

GAZETTE



E Roy de Perse auec 15. mille cheuaux & 50. mille hommes de pied assiege Dille à deux iournées de la ville de Babylone, où le grand Seigneur a fait faire commandement à tous les Iannissaires de se rendre sous peine de la vie, & cependant on deffend ce diuertissement-là à faire tousiours une aspre guerre aux preneurs de Tabac, qu'il fait suffoquer à la fumée. — De Constantinople le 2. Avril 1631.

Sa Sainteté a finalement receu les articles & conditions accordées concernant la paix si long temps attendue en Italie. Il est suruenu dans Madrid un accident de feu qui a fort endommagé l'hostel du Comte Olivares, & le Palais Royal. Sa Majesté Catholique a pourueu le Marquis d'Ayton de la charge de General de la marine en la coste de Flandres, & a enuoyé Dom Ferdinand Contieras pour haster le partement de la flotte de Vestinde. Le Clergé contribue en Portugal deux cens vingt-cinq mil escus pour subuenir à la necessité presente des affaires. — De Rome le 26. Avril

La ville d'Ulm a refusé ouvertement la contribution que le Commissaire Imperial luy demandoit, & respondu au Magistrat qu'il [illegible] la resolution de l'assemblée de Lipsic. On fait marcher [illegible] les Regimens d'Italie: Mais on croit que le passage leur sera refusé par ceux de Suabe & Franconie, qui ont desia leur forces [illegible]. — De la haute Allemagne le 30. Avril

Les Imperialistes se sont [illegible] arrestez apres la prise de Francfort sur l'Oder, & attendent mille Hongrois que le Palatin leur doit enuoyer, [illegible] joindront à la garnison de Landsberg, & autres troupes de Tilly les [illegible] grossir, capables de resister desormais aux Suedois entrez en la Silesie.

Les Espagnols ne sont point contents, & ne trouuent point leur [illegible] pour l'Estat de Milan que les passages de Savoye soyent gardez par les Suisses, & dit-on que les Grands promettent d'entretenir 4000. hommes si l'on continue la guerre. A quoy les François repliquent, sans se haster, qu'ils n'entendront point ce qu'ils tiennent sans une [illegible] execution du traité de la paix [illegible].

On leve des gens de guerre par toute l'Austriche, Silesie, Moravie, Boheme, Bavieres, & pais circonvoisins, qui donneront bien des affaires au Roy de Suede. Le Burgrave de Dona est retourné en Silesie y prendre la conduite des armées. On ne doute plus de la paix d'Italie, ny de celle de Transilvanie. On a icy publié un Edict portant que chaque maison payera deux florins dans le premier de May prochain. Le fils de l'Empereur assisté du Duc de Fridland, s'en va en qualité de Generalissime conduire les troupes qui retournent d'Italie, ausquelles se doivent joindre 24. mille hommes que ledit Duc de Fridland

A

عمر خود را با حقوقی ناچیز، به‌آموزگاری در دهکده‌ها اشتغال داشت و نیز در فقر وتهیدستی جان سپرد . اما دانه‌ئی که کاشته بود ، بعدها به ثمر رسید ، با اختراع «روتاتیف» به نحو احسن از آن بهره‌برداری شد ودیگران ازطریق اختراع او به ثروت های هنگفت رسیدند . بدیهی

است که اختراع کاغذ لوله‌ای ، مکمل «روتاتیف» بود و اگر این‌کاغذ اختراع نمی‌شد ، «روتاتیف» آنطور که باید و شاید مورد استفاده قرار نمی‌گرفت .

چهل و هشت سال پیش از انقلابی‌که «ماری نونی» در صنعت چاپ ایجادکرد، مرکب چاپ بوسیله «رنه پیرلویو»اختراع

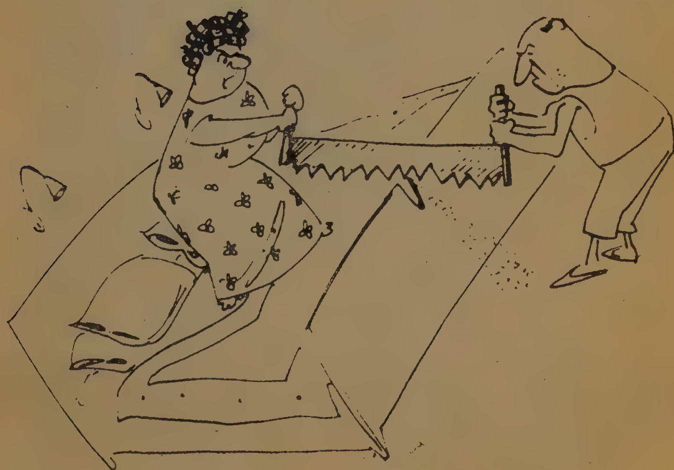
شد ؛ واگر این مرکب نبود ، رویاهای «ماری نونی» تحقق پیدا نمیکرد . تا قبل از بوجود آمدن مرکب چاپ ، کارگر چاپخانه ، بوسیله یکمشت کهنه پاره ، خودش حروف را سیاه میکرد و مقداری ازمرکب معمول آنزمان را روی حروف می‌کشید

در قرون وسطی مرکب عبارت بود از ترکیب روغن پنبه ، روغن گردو و دوده. درقرن ۱۶ و ۱۷ ، سولفات‌دوفرو اسید گالیك را بادوده ترکیب میکردند . تا مرکب بدست آید . با توسعهٔ مطبوعات، و تکمیل ماشین چاپ ، دیگر نحوهٔ عمل سابق و مرکب مالیدن بحروف مشکل بزرگی بود ، تااینکه «رنه پیرلویو» که یکی از کارگران مطبعهٔ سلطنتی بود ، در سال ۱۸۱۸ ، مرکب چاپ فعلی را اختراع کرد و ازآن بهرهٔفراوانی‌برداشت. وی در پاریس ، در خیابان گورستان «سن آندره دزار» ، (که امروزه به‌خیابان «سوژه» نامیده میشود) دفتری گرفت و به فروش مرکب اختراعی خود مشغول شد .

حروف مطبعه و لینوتایپ

تحولی که «ماری نونی» در صنعت چاپ افکند ، سبب شد که راه برای اختراعات دیگری و ازجمله «لینوتایپ» باز شود تا آنموقع حروف چینی‌بادست انجام میگرفت ولی روزنامه های جدید التاسیس و پرتیراژ احتیاج به سرعت عمل داشتند ، که با کار حروف چینی‌به آنصورت وفق نمیداد . تاآنکه در سال ۱۸۸٦ ماشین «لینوتایپ» اختراع شد

بدون شرح



گراوورهای چوبین

از اوگینی گوتون ـ عضو موزهٔ روسیه
(لنین‌گراد)



تصویرهائی برای‌اشعار «ی‌سه‌نین»
(گراوور روی چوب ، ۱۹۵۷)

اندره‌ئی اوچین ...

آندره‌ئی اوچین، به نسلی ازهنرمندان تعلق دارد که در دهسالهٔ اخیرتوانسته‌اند قدرت خلاقه خود را به نحوی بارزنشان دهند با دردست داشتن آثار وی می‌توانیم به تغییراتی که در زمینهٔ گراورسازی‌روی چوب به وجود آورده است به‌خوبی پی ببریم . **اوچین** بی‌گمان در این زمینه راهی مشخص پیدا کرده ، و توانسته‌است ادراك خاصی را عرضه‌کند. واین، نکته‌ئی است که مشاهدهٔ آثار سال های اخیر او اثبات می‌کند .

آندره‌ئی اوچین ، به سال ۱۹۲۷ در لنین‌گراد تولد یافته است . پدر وعمویش نیز به‌کار «تصویر سازی» اشتغال داشته‌اند و دراین رشته نامی دارند . پیش از جنگ دوم جهانی ، اوچین درمدرسه‌ئی که‌نزدیك آکادمی هنر های زیبا قرار داشت به تحصیل پرداخت ، ولی جنگ تحصیلات او را ناتمام‌گذاشت . درسال های ۱۹٤٥ــ ۱۹٤٤ تحصیلات **اوچین** ازسرگرفته شد و ازهمین تاریخ است که فعالیت او در زمینهٔ گراور روی‌چوب آغاز می‌شود .

اولین گروار چوبی **اوچین** ، دارای تاریخ ۱۹٤٤ است . ونخستین آثار وی تعلق خاطر هنرمند را به آداب و ر... ملی خویش نمایش می‌دهد . از این ... به بعد ، هنرمند کوشیده است‌که راه‌خا... خود را پیداکند وبا ارائه دادن مضام... جالب به‌دید خویش شکل خاصی بدهد

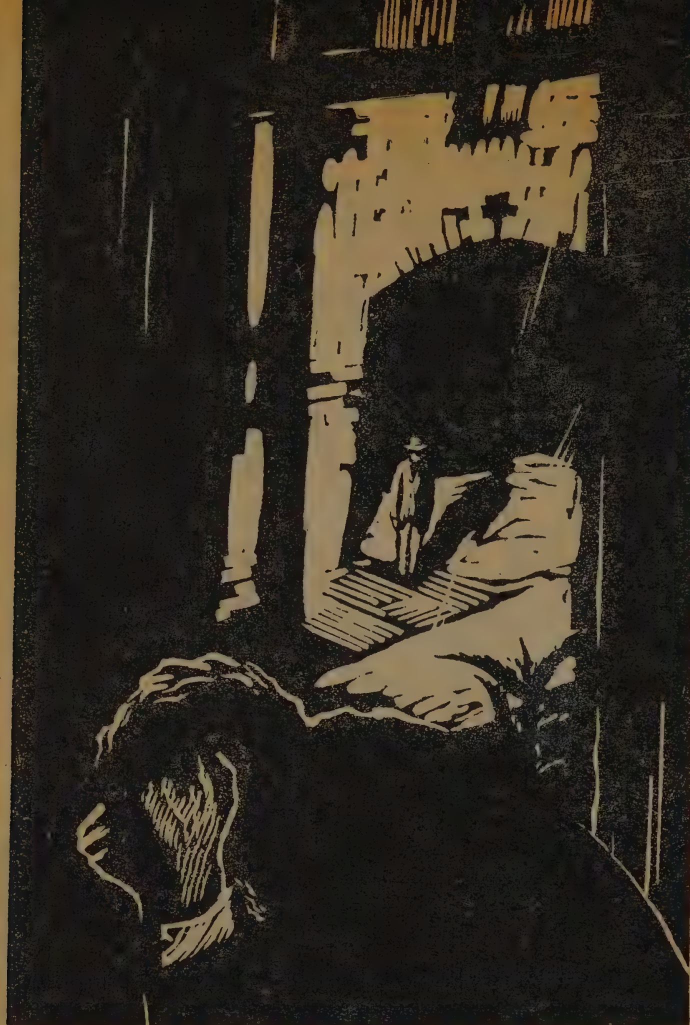
بسیاری ازکارهای این دورهٔ او وقف روسیهٔ قدیم شده است و خواسته‌ا... گذشتهٔ دور را در آثار خویش زنده ک... نخستین آثار او باآثار امروزینش اختلا... بسیار دارد ، وبه خوبی می‌تواند ... تکاملی هنر او را نمایش دهد .

تراژدی جنگ ، ونشانه‌ئی از جنبش تغییر وتحول قدرتهای اخلاقی و رواز... در آثار **اوچین** ، بطـــرزی شگفت آ... نمایش داده شده است .

بدون تردید ، لنین‌گراد ، زاد... هنرمند ، الهام‌بخش ادراك تازه او جهان است ، و او را برای دریافت ، بازگفتن این دریافت تراژیك و در ع... حال درخشنده ، یاری داده است . لیر... و تراژدی متداوماً در آثاراوچین‌درنوس... است ، این نکته در «مهر»ها و تصویرها... او نیز دیده می‌شود .

در مضامین و تصاویری که در کارها...





کلیشه برای یکی از آثار داستایفسکی
(گراوور روی چوب ، ۱۹٤۵)

اوچین به چشم می‌خورد ، تأثیر شهری را که‌اولین گروارهای چوبیش درآن‌بوجود آمده است ، به وضوح می‌توانیم یافت . اوچین در اینجا به زیبائی های خشن ساختمانها و بناها توجهی نشان نمی‌دهد و به کاخ ها و میدان‌ها و بندرگاه‌ها و سرگذشت رنگهایش اعتنائی ندارد؛ لنین‌گرادی که درآثارکنونی اوچین می‌بینیم، لنین‌گراد کارخانه ها و سروصداها و حومه ، لنین‌گراد کارگری ، قطارهای حومهٔ شهر ، سیم های برق ، و مردان شتاب آلودی است که به سرکار خود میروند ؛ لنین‌گراد با همهٔ کشش‌ها و کوشش‌هایش . .

پس‌ازآنکه اولین گراورهایش دراین زمینه تهیه شد ، اوچین کوشید که احساس غم‌انگیزی به گراور روی چوب



کلیسای مرکزی
(گراوور روی چوب، ۱۹۴۵)

الکساندرا استاریشنه‌وا

(گراوور روی چوب ، ۱۹۴۵)

بدهد . بدون تردید ، بهترین کارهایش قطعهٔ **بسوی‌کار** است که گمان من تمام کیفیت و خصوصیت اساسی واصلی گراور زمان ما را دربردارد .

گراور روی چوب ، این امکان را به **اوچین** داد که زمینهٔ کارش را بسیار گسترش دهد و کوشش های عمیق و پی‌گیری را در این رشته دنبال کند . او به اشیاء زندگی بخشیده است : لوله‌های بخاری ، تودهٔ عظیم خانه های سیاه و دود زده ، شبح انسانی شتاب آلود که بجانب محل‌کار خود روان است ... این اشیاء درمقابل هنر بزرگ او زندگی متجسمی یافته است .

همهٔ نقش های **اوچین** ، در میان‌تضاد



تصویر برای شعری از «ای‌سه‌نین»

(گراوور روی چوب ، ۱۹۵۷)



غروب
(گراوور روی مشمع ، ۱۹۶۰)

شدیدی از سفید وسیاه ساخته شده است؛ تضادی که به سوی تصویری از یك نیروی بزرگ «تأثیر پذیری» راه می‌برد : دود بخاری در هوا پراکنده می‌شود ؛ سیم های برق ، و خورشیدی خشمناك که درآسمان و شهر بالا می‌رود ؛ این‌گونه آثار او کاملا تازه است ، واین تازه‌گی را باید در دید هنرمند جستجو کرد .

مناظر تغزلی ، دریچهٔ دیگری **است که** بروی آثار **اوچین** گشوده شده . هنرمند، عاشق مناظر طبیعی کشور خویش است ،



نخستین برف
(گراوور روی مشمع ، ۱۹۶۱)

و درمقابل زیبائی ها وشکوه خاص آن حساسیت فوق‌العاده‌ئی دارد . به لکه‌های سفید دشتهای گل آلوده ، به سایه‌ها وشبح تاریك سپیدارها ، وبه خاك مدفون شده در زیر برف ، عشق می‌ورزد .

اوچین ، غیراز هنرگراور سازی روی چوب ، تصویر سازی برجسته نیز هست . بتازگی مجموعهٔ تصاویر خود را که روی آثار **داستایفسگی** تهیه کرده ، بمعرض نمایش گذاشته است . این تصاویر که به شناخت و فهم بیشتر رمان‌های داستایفسکی کمك شایانی می‌کند همه در زمینهٔ تضاد میان سیاه و سفید ساخته شده است وی به جز **داستایفسگی** ، روی آثار پاره‌ئی دیگر از نویسندگان شوروی نیز کار کرده است .

آثاری که اوچین در زمینه اشعار **ی‌سه‌نین** تهیه کرده نیز در جای خود بسیار جالب است . وی در این تصویرها کوشیده است که روح شعر **ی‌سه‌نین** را چنانکه باید انعکاس دهد ، و در این کار توفیق بسیار یافته . به عکس سایر کارهایش به این آثار با خطوطی نرم و انعطاف پذیر و پرشور، ازاحساسات درونی هنرمند ، متابعت کرده است .

اوچین ، با قدرتی بسیار ، توفیق یافته است که در جهان خاص تصویر های شعر **ی‌سه‌نین** وارد شود و با طبیعت‌روسیه و مزارع دوران پیش از انقلاب آن‌پیوند یابد . موفق‌ترین تصاویرش ، دهکدهٔ بخواب رفته‌ئی است که دسته‌ئی اردك از آسمان مهتابی آن عبور می‌کند . دراین تصویر کاملا ملی ، عمق لیریسم اوچین را دریافت می‌توان کرد .

تلفیق خصوصیات لیریسم و خصوصیات دراماتیك در آثار اوچین ، روز به روز عمق بیشتری می‌یابد . تحول شگفت‌آوری را که ازاین تلفیق بدست آمده است ؛ در آینده باتوانگری و غنای بیشتری خواهیم دید .

پائیز
(گراوور روی مشمع ، ۱۹۶۲)





از

شك

تا

يقين

« امروز ما در جهان مضطربی زندگی میکنیم آیندگان شاید که دوران مارادوران استحاله از یك نظام اجتماعی به نظـــام اجتماعی دیگر تلقی کنند چنانکه مانیز قرون‌وسطی‌را واسطه‌ی بین تمدن یونانی–رومی وتمدن کامل‌اروپائی میدانیم علم که براریکه فرمانفرمائی برانسان جلوس کرده

است فریاد بر میآورد که کره زمین را دیگر گوشه های دنج ودور افتاده نیست دره‌های عمیق و خلوتگاه های جنگل پوش در برابر دیدگانی که از آسمان مینگرند بازوبی حفاظاند دیگر هیچ جای پنهـــان نیست .

این فریاد علم است فرمان خدائی که بر

جایگاه کهن کلیسای کاتولیك قرون وسطا تکیه زده‌است .

فریاد حرکت ماشین و یورش تکنولوژی زمانه ما اما آنچه که دراین گیـــرودار فریادی دردآور دارد فریاد انسان است فریادانسانی که خویش را در زنجیرخویشتن گرفتار مییابد فریادی که تمامی سرتاسر تاریخ انسان را در نوردیده‌است هاکسلی سراینده آواز این زنجیری است اومیگوید یکی از واقعیت های شگفت انگیـــز و دردناك بشراین است که تشکیلات‌اجتماعی در عین حال هم ضروری و هم مهلك است بشر همیشه این تشکیلات را برای راحتی خود میسازد و با این همه همیشه قربانـــی این موجودات عجیب الخلقه میگردد که خود خدای آنان بوده‌است .

واین زمان این مخلوق شگفت انگیز خدای انسان است خدائی بی صواب وقهار خدائی که اساس نزاع جهان ذهن وجهان عین است .

مکتب فلسفی اصالت واقع یکی ازصورت های کهن این نزاع بزرگ است مکتبی‌که بر سر اثبات جهان خارج است در حالی که همه سنن نظری خویش را از ایدالیسم بارث گرفته‌است .

رئالیسم در خلال تاریخ بمعانی مختلفی استعمال شده در فلسفه مدرسه گرائـــی « اسکولاستیك» که بفلسفه اصحاب مدرسه معروف است در قرون وسطی یگانه مبحثی که شغل شاغل آن‌ها محسوب میشد و جدال عظیمی برپا نموده بود ، مبحث وجود کلی بودکه آیا کلی «مثل انسان » موجود است یانه .بر فرض وجود آیا وجودش در ذهن است یا درخارج و آیا در خارج وجود مستقل دارد یانه . کسانی را که‌برای کلی واقعیت‌مستقل از افراد قائل بودندرئالیست یا واقع گرایان میگفتند و کسانی را که هیچ نحو وجودی برای کلی نه درخارج نه در ذهن قائل نبودند و کلی را فقط‌لفظ خـــالـــی می دانستند نومینالیست . یـــا نام گرایان میگفتند . آنچه که اکنـــون در فلسفه مغرب زمین تحت عنوان واقـــع گرائی یا رئالیسم مورد بحث و مشاجره فلسفی است از این توجیه قرون وسطائی متفاوت است که بمعنی مخالف اصالت ذهن یا تصور گرائی و موافق باوجود خارج و عینیت اشیاء بکار برده میشود و بمعنـــی دقیق‌کلمه واقع گرائی بوجود مستقل‌جهان چون واقعیتی مجزا از اندیشه انسان اعتقاد دارد واکنون در کار توجیه استقلال وجود جهان واشیاء و بمعنی شرح فلسفی جهان است که نمایندگان برجسته آن در جهان امروز برترانراسل ، ج .ا ـ مور در انگلستان و امریکا بشمار میآیند از ویتگنشتاین درضمن بحث از واقع گرائی تنها بنام مفسر وشارح این فکر در اروپا میتوان نام برد . واقع گرائی جدید بیش‌از هر متفکر دیگری اساس اعتقادی خویش را به ویلیام جیمز مدیون است که باانتشار مقاله بزرگ خود بعنوان « آیا آگاهی وجود دارد» مبانی رئالیسم را پی‌ریزی‌کرد این مقاله که آکنده از یك جریان تند و حاد علیه سنن ایدالیستی است از زمره اناجیل معتبر واقع گرایان بشمار میآید.

آنچه که در تعریف از رئالیسم‌بمعنی یك نظام فکری باید گفته شود آنست که بسیاری از مباحثات فلسفی دربسیاری از کشورهائی که این مکتب در آنجا رسوخ داشته است دارای حدود و تشخص‌خاصه‌ای بوده است ولی بطور کلی برای تمامـــی مباحث فکری و تعاریف منطقی که درتوجیه از این مکتب فلسفی کوشیده‌اند یك مبنای اصلی وجود داشته است وآن اینکه درجهان امروز دوگونه رئالیسم معرفةالعلمی با اپیستومولوژی و رئالیسم اصالت طبیعی یا ناتورالیستی از هم متمایز شده‌اند نخستین شکل‌رئالیسم که همان جنبه معرفةالعلمی آن باشد بطور وسیعی منفی است و بر سر آنست تا توجیه متقابلی برای آنچه که ما به آن اصالت «ایده» در همه اشکال‌آن‌میگوئیم بیابد .

رئالیسم معرفةالعلمی معتقد است که انسان قادراست تا پاره‌ای مسائل غیرتجربی را بدون تغییرآنهابهر طریق وتوسط‌حقیقت

محض ادراك ، آنها را تفهیم کند براین اساس رئالیسم جناح معرفةالعلمی *با جنبه کاملا منفی خود در تکاپوی متقابل است تا بهیك استنباط ایدآلیستی، با اصالت تصوری جهان خارج دست بیابد بدین طریق رئالیسم اگرچه بطورضمنی بجانب جهان خارج میل میکند و از آن بعنوان یك جهان برای خودسخن میگوید ولی در تحلیل‌هائی در مسئله معرفت کاملا صورت و شکلی ایدالیستی بخود میگیرد .

رئالیسم جناح معرفةالعلمی هیچ عنصر ماده‌ای جدا از آنچه که برکلی معتقد بود وارد فلسفه نکرده است جز آنکه مفاهیم تازه‌ای را بفلسفه بخشیده است .

برکلی نیز قبول داشت که بهرحال چیزی وجود دارد که به وجود خود حتی وقتی که از اطاق هم بیرون میزویم و یا چشمان خود را می‌بندیم ادامه میدهد ولی او هم چنین معتقد بود که این چیز نمیتواند ذاتاً و اصلا از آنچه دیده‌ایم جدا و متفاوت باشد .

رئالیسم معرفةالعلمی منکر آنست که جواهر و ماهیاتی که ما ادراك میکنیم بطور ضروری «فطری» یا غریزی باشند اما ازطرف دیگر این انکار تصورات وتوهمات مفروض شده که بطور اجتناب‌ناپذیری توسط فکر ما طرح شده است از خودش یعنی از کیفیت خود «انگار» و درمورد آنچه که فرض شده غیروهمی باشد نمیدهد .

درمقابل این جناح از رئالیسم نحله دیگری از این شیوه فکری وجود دارد که بنام رئالیسم اصالت طبیعی معروف است این نحله بر سر آنست تا نشان دهد که‌ذهن انسان یك رشد و نمو طبیعی است که درآن عمل فهم و درك جهان خودش یك قسمت متحقق عمل جهان است این رئالیسم نیز یکی است ولی جنبه‌های «فیزیکی» آن از نقطه نظر های تنگ‌نظرانه‌ای که «ماتریالیسم» دچار آن است فارغ است .

دو مکتب اصالت واقع و اصالت‌تصور درحالیکه اساس نظری هریك بمیزان معتنابهی از دیگری اخذ شده است درقرن ما دوصورت متضاد فلسفه بشمار میروند .

پری که با انتشار مقاله‌ای تحت‌عنوان «ناگواری‌های من کانونی» بحمایت از ویلیام جیمز برخاست دراین رساله خاطر نشان میسازد که «من» کانونی نمیتواند مبشر و مفسر حقیقت ایدالیسم باشد برکلی میگوید بودن در بودن ادراك است و این توسط فیخته موردحمایت قرار میگیرد ولی ایدالیسم فاقد این توانائی است تا نشان‌دهد که تنها تصورات حقایقند در انگلستان برتراند راسل بمفهوم تصور گرائی روابط ذهنی که بمنزله سازمان اصلی ارتباط‌حابق است تاخت و بحمایت از رئالیسم‌پرداخت .

نهضت رئالیسم طی قرن حاضر بطور استمرار دربسیاری از کشورها دارای یك نوع سیر مشابه بوده است و از یك اصل نظری خاص پیروی میکرده است پاره‌ای از مکاتب طرفدار نحلهٔ رئالیسم نظیر مکتب مدرسیون ارسطوئی » و مکتب کلیسای رومی معتقد بوده‌اند که ذات و وجود فیزیکی بدوی نمیتواند بر مبنای معرفت بآن معنی که دکارت و پیروان او بآن اعتقاد داشتند استقرار داشته باشد بلکه بر عکس بر این اعتقاد بردند که معرفت و دانش همیشه براساس و محور تکامل و تغییر وجود وجهان فیزیکی جریان‌مییابد و پدیدار میشود .

رئالیسم در ممالك‌متحده در دو تعبیر خاص فکری گرفتار شد یکی از آندو مکتب شیوه فکری طرفداران نو واقع‌گرائی ، نئورئالیسم بود که تمایزی بین شناختن وشیئی مورد شناخت قائل نبود وبراین عقیده بود که تاکید و کشش در حقیقت فکر ودانش برونی بی‌واسطه است . این نحله فکری از جانب ا . ب ـ هوگت ، والتر .ت. ماردین ، و.ب مونتاگو ،رالف پارتون پری ، والترپی تکین و ا . چ اسپاگولدینگ مورد توجه ودفاع قرار گرفت .

جدال سختی درحوزه های شیوه واقع گرائی وابسته باین گروه درباره حالت و کیفیت خطا در گرفت که منجر بانشعاب آنان گردید . گروه دیگر از واقع‌گرایان براین معتقد بودند که بجای

یك عینیت یا اینهمانی بین برون و درون یك عامل میانه باید وجود داشته باشد که سانتایانا بدان حد میانه عنوان «جوهر» داد . این شیوه که بواقع‌گرائی انتقادی معروف گردید با دورانت دراك ، آ. او . لووجوی، ج .ب.پرات، ك. روگرز ،جورج سانتیانا ، ر . و سلارز انتشار واشاعه‌یافت.

اختلاف اساسی بین دو گروه رئالیست های انتقادی و نو واقع‌گرایان آنست‌که نوواقع گرایان بدانش بی‌واسطه‌ای ایمان دارند وبرآنند تا اثبات کنند که چگونه شیئی وعلم یك واحد متصل و تفکیك ناپذیر است واز جهت دیگر رئالیست‌های انتقاد گر معتقدند که وجود یك حد میانه بعنوان واسطه شناخت جهان خارج حتمی است . بطور کلی مکتب اصالت واقع اثر و نتیجه مطلوبی در پیشرفت فلسفه داشته‌است این عقیده محرك زورمند و موثری در توسعه مسائل فلسفه در قلمرو تحقیقات‌علمی وحوزه‌های دیگر دانش بوده است .

واقع‌گرائی زیاضیات و علم شناسی را بیشتر متوجه عمل ساخته‌است مع‌الوصف توجیه منقدین فلسفی ازاین مکتب فکری متفاوت است گروهی براین عقیده‌اند که تاکیدات بیشتر وبااهمیت واقع گرائی بر موازین زیستی است وگروهی دیگر براین عقیده‌اند که واقع گرایان ارزشهای دینی وروحانی را نادیده گرفته‌اند در هر حال مذهب واقع‌گرائی جدید بر خلاف تصور گرائی هر نسبتی را خارجی میداند و نفس معرفت را نیز از نوع این نسبتها میشناس آلفردنورت وایتهدیاروهم‌اندیش راسل ضمن تعلق شدیدیکه‌بروشهای ـ واقع‌گرائی دارد بیش از هر متفکر دیگری براین‌شیوه تاخته است . او معتقد است که این امکان هست که طبیعت را در دو حالت بشکل برونی ودرونی مورد بحث واستدلال قرار داد وهمچنین او درباره همه پیشرفتها بعنوان جریانهای حرکتی با میزانهای استدلالی دنیای انیشتین نظر میدهد .

در انگلستان فلسفه حقیقت گرائی بیشتر در فلسفه ساموئل الکساندر مورد توجه وشرح قرار گرفته است . از جمله آثار وی «مکان . زمان . الاهیت . زیبائی ودیگر ارزشها » و «اسپینوزا وزمان و «نظم روحی تکامل»در توجیه واقع‌گرائی انگلستان تلاشی وافی داشته است . براعتقاد الکساندربرونی‌که ماشاهده‌میکنیم حقیقت است‌وفکر وذهن‌ماشارح ومفسر آن نیست‌در معتقدات ماوراء طبیعی او آغاز استدلال را بر مسئله زمان و مکان بنا مینهد .

او براین طریق بود تا اثبات کند که ما برای آغاز خود ابتدا در مکان و زمان وسپس بعنوان ماده با کیفیات ابتدائی وبعد با کیفیات تبعی وثانوی چون رنگ وصوت وسپس بصورت کلی چون حیات بعنوان چهارمین اصل وجود پدیدار میشویم . الکساندر از خدا چون علتی نخستین یاد نمیکند بلکه وی معتقد است که جهان دریك تغییر مداوم وپیشرفت همیشگی است وخدا چون دیگر چیزها در کوشش‌کمال وارتقاء و پیشرفت است . هیولی «ماده وحقیقت » عالم عبارت است از کون زمانی مکانی وما میتوانیم زمان و مکان را جدا از هم تعقل کنیم ولیکن آنچه در خارج حقیقت داردیك بعدواحد (زمان ـ مکان) بیش نیست حال باید به بینیم معنی این واحد مرکب حقیقت چیست میگوئیم آن در حقیقت تنها حرکت است واقع گرائی با شعبات خاص خود نحوه فکری جدیدی است که در برابر همهٔ معتقدات تصور گرائی واصالت ذهنی دنیای ما بمقابله ایستاده است .

حمید حمید





پاسکال،
پروست
ویك نویسنده الجزائری

اخیراً جائزه انسانیت به مجموعه آثار محمد دیب Mohammad Dib تعلق گرفت . این آثار عبارت از رمان‌هائی است از انتشارات « درگاه » با عنوانهای « خانه بزرگ » (برنده جائزه فنئون) (۱۹۵۲) ؛ «حریق» (۱۹۵٤) ؛ « حرفه بافندگی » (۱۹۵۷) ، «تابستان افریقائی » ، (۱۹۵۷) ، «کسانی که دریا را بخاطر می‌آورند » (۱۹۶۲) . در ضمن دو مجموعه شعر او که در انتشارات « گالیمار » انتشار یافته : «درقهوه‌خانه»(۱۹۵۵) ؛ «سایه محافظ » (۱۹۶۱) نام دارد ، مجموعه شعر اخیر او جائزه« رنه‌لاپورت » را درهمان سال ربوده‌بود. یکی از مجموع قفسه‌های او در مجموعه‌انتشارات فراندول (در ۱۹۵۹) انتشار یافته بود ، « بابافکران » نام داشت .

هفته‌نامه « اخبار ادبی » چاپ‌پاریس ، مصاحبه‌ئی بااو صورت داده‌است که خلاصه آن درزیر نقل می‌شود :

محمد دیب ، در هتلی اقامت داشت که مقابل ساختمان ناشرش واقع شده‌بود. وقتی‌که بااو ملاقات کردم و برنده شدن جائزه « انسانیت » رابیادش آوردم ، لبخندی به‌لب زدکه لبخند آلبرکامو را بیاد می‌آورد . دیب گفت :

– اقبال من براین بودکه تحصیلات خودرا در فرانسه صورت دهم . درکشور شما من بهرکاری که تصور می‌کنید ،دست زدم. درالجزایرهم‌به‌معلمی ،روزنامه‌نویسی پرداخته‌ام و دریکی‌از سازمان‌های مقاومت ملی الجزایر شرکت داشتم .

– از چه وقتی شروع به نویسندگی کردید ؟

– خیلی زود ؛ مثل همه ،کار نویسندگی من اول باشعر آغاز شد . در بیست وپنج سالگی « خانه بزرگ » را انتشار دادم .

– بازهم به‌الجزایر برمی‌گردید ؟

– من چندروز پیش در الجزایر بودم . دیگر فکر نمی‌کنم‌که به‌این زودیها به‌الجزایر برگردم .

– این صلح وآرامشی که درالجزیره برقرار شده ، آیا تصور نمی‌کنید تأثیری

در نوشته‌های نویسندگان کشور شمابرجا بگذارد ؟

– یا اشتباه می‌کنیم و یا آنکـه کشش تازه‌ئی که چندی نیست پیدا شده مشاهده می‌کنیم در مدت دهسال اخیر ، کلیه نویسندگان الجزایر « سخنگوی » میهن‌پرستان شده بودند و بهمراه آنــان می‌جنگیدند . الان موقعی است که بایـد توجه نویسندگان به‌ادبیات معطوف شود . اینك مابايد بجانب چشمه‌های لیرسیم ، وبه طعم وطنز وكنايه افسانه « هزار و بکشب » برگردیم .

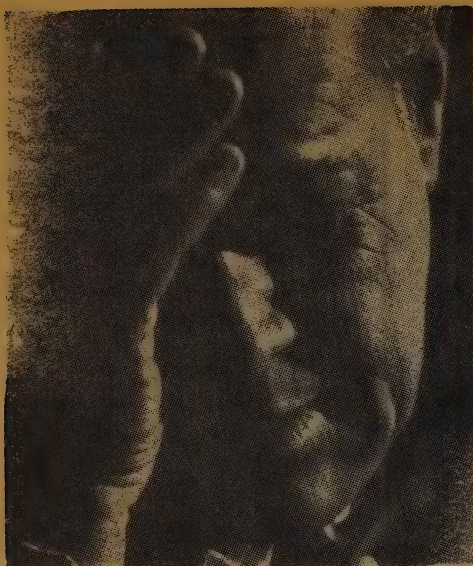
– آیا آلبرکامو ، همان شخصیت ارزش‌گذشته خودرا دربین نویسندگان جوان الجزایر حفظ کرده است ؟

– ما هنوز همان علاقه ومحبـت را نسبت به‌آلبرکامو داریم وبه اهمیت وارزش آثار او باهمان اطمینان وقاطعیت معترفیم . تشنگیش به عدالت ، الهام‌بخش ما بوده است ، امروز ، مابه‌همان تجربه‌ها به‌همان علاقه او به خوشبختی‌معتقدیم . علاقه او به‌زندگی ، درکشوری که اکثریت افراد فعال و قادر آنرا جوانان تشکیل می‌دهند ، نمی‌تواند استقبال نشود .

– از میان نویسندگان فرانسوی کدامها رابیشتر می‌پسندید ؟

– بسیاری از نویسندگان فرانسوی را دوست دارم ولی بیش‌از همه :مارسل پروست و پاسکال مورد علاقه‌ام هستند

خستگی، بیماری قرن ما



خستگی ، برای جهان متمدن به صورت خطری روز افزون درآمده است . در هیچ زمانی بشر اینهمه تلاش بدنی و فکری و اینهمه موضوع برای دیدن و شنیدن نداشته است و چون ساعات روز برای تمام این کارها تکافو نمیکند ناچار از ساعات خواب خود میکاهد ؛ خوابی که وقتی آنرا از دست دادیم بازیافتنش غیر ممکنست . بیشتر این خستگی‌ها در طی چندین هفته و بطور مزمن حاصل میشود و آزردگان را به محکمه طبیب میکشاند . اما بسیاری هم از مراجعه به پزشک غفلت میکنند و تن خسته خود را مانند خر در وحل ، در جادهٔ ناهموار زندگی به پیش میکشانند و درعجبند که آنهمه شور و ذوق زندگی کجا رفت و چرا زمان اینهمه بروجود آنها سنگینی میکند

چند وقت بچند وقت ازخستگی‌شکایت میکنند ؟ البته همه‌کس خسته میشود . خستگی امری طبیعی است و حتی میتوان گفت چیز مطبوعی است زیرا استراحت بدون وجود خستگی لذتی ندارد . اما خستگی بیش از حد و توان فرسای ، بنیه را ضعیف میکند و اغلب باعث کم‌خوابی و خواب های ناراحت میشود و شخص هنگام صبح خسته تر از شب از بستر بپا میخیزد . این خستگی بیش از حد ، بتدریج مزمن میگردد و بدین‌ترتیب مزاج رو بتحلیل میرود ، مقاومت دربرابر امراض کم میشود و مغز هشیاری خود را ازدست میدهد

یکی ازشایعترین‌علل‌اختلافات زناشوئی، بد خلقی و عدم رضایت همین خستگی مزمن است . سرماخوردگی ، تورم مغز و نخاع ، ذات‌الریه . سل ، منتژیت و بسیاری امراض دیگر از همین دوران خستگی برای آغاز فعالیت خود استفاده میکنند . نصف تصادفات اتومبیل را میتوان به خستگی کسانی نسبت داد که برای گریز از خستگی به مشروب پناه برده‌اند

علل خستگی‌بسیار متعدداست. فعالیت کم غده درقی (تیروئید) و خشونت بیجای مدیر اداره هردو میتوانند باعث خستگی شوند . و چون غالب اوقات منشأخستگی بلافاصله روشن نمیشود ، اولین اقدام برای کسی‌که «پیوسته احساس خستگی میکند» مراجعه به پزشگ است . چه‌بسا که علت این خستگی مرضی نیست هر چند امراضی مانند کم‌خونی ، کرم‌امعاء، اختلال جریان خون ، عفونت وبسیاری دیگر میتوانند ایجاد خستگی نمایند

همچنانکه ناخوشی عامل خستگی را معالجه میکنید باید نگرانی در باره‌سلامت خود را نیز از خاطر دور سازید زیرا نگرانی خود عامل خستگی آور موثریست. هر شخصی قبل از اینکه بتواند نگرانی خود را متوقف سازد باید علل این‌نگرانی را دریابد وآنها را ارزیابی کند : نامساعد بودن اوضاع بین‌المللی ، ناخوشی همسر، بی استعدادی فرزند درتحصیل ، ترس از دست دادن شغل ، قروض روز افزون ... با تصمیمی در باره این مسائل ، حتی خسته کننده‌تر از اتخاذ یك تصمیم غلط است . اگر بتنهائی قادر به اتخاذ تصمیم نیستید ، میتوانید از پزشگ خانواده ، راهنمایان تحصیلی مدارس ، مشاورین حقوقی ، شخصیت های دانشمند وسایر متخصصین کمك بگیرید . آنهائی که‌نگران تحولات بین‌المللی هستند خوب است به بیشتر از یك تفسیر اخبار گوش ندهند و جزئیات خسته‌کننده یك موضوع را در چندین روزنامه دنبال نکنند .

هیجان‌ها خستگی پدید میآورند . خشم و ترس ، کار بدن راآشفته میکند . رنجش و تنفر ببدن فشار میآورد هزاران نفری که از خستگی ناله میکنند در واقع بغیر از یك آزردگی مختصر چیزی ندارند . تنهائی نیز میتواند تولید خستگی کند . اشخاصی که تنها زندگی میکنند هنگام کار خیلی زودتر ازکسانی خسته میشوند که در خانه جمعی پرنشاط دارند .

بدون فعالیت شدید بدنی نیزممکنست خستگی پیش‌آید . کار زیاد چشم ازعلل بسیار شایع است‌گرمی وناپاکیزگی هوا فعالیت طبیعی بدن را مختل میکند و خستگی پدید میآورد . از این نقطه‌نظر، مناسبترین درجه حرارت در حدود ۲۰ درجه سانتیگراد (۷۰ـ۶۸درجه فارنهایت) است

سروصدای زیاد این عصر ماشین راهم باید یکی ازعلل مهم‌دانست‌هرچندبعضی‌ها ممکنست بدان عادت کنند .

موسیقی غالبا در تسکین و تسکیت خستگی موثر است زیرا صداهای‌خارجی را در خودگم میکند و بدن را بسوی آرامش میکشد .

رنگ های خنك مثل سبز و خاکستری نه تنها به بینائی کمك میکند بلکه تن‌را نیز آرامش می‌بخشد و بخصوص در آب و هوای گرم یك اثر خنك کننده‌هم دارند. ازاین نظراست که رنگ های آبی و فیروزه‌ای در معماریهای اسلامی زیـاد بکار رفته است

کفش ناراحت پوشیدن ، عینك‌نامناسب بچشم داشتن ، دروضع ناراحت نشستن یا ایستادن و غیره نیز در تسریع خستگی مؤثرند . بنابراین با انتخاب عینك‌صحیح، نورکافی ، کفش اندازه ، لباس راحت ، محیط دلپذیر و آرام و گرما و تهویه خوب ، میتوانید علل خستگی را از میان بردارید و تن و روان خود را بسوی آرامش سوق دهید

اما علل بدنی و یا روانی ـ که غالب خستگی‌ها از آنهاست ـ بسهولت رفع نمیشوند . شاید شما نتوانید به مادرزن خود که مثلا شغل تازه‌ای پیدا کند یا در باره فلان مریضش نگرانی نکشد . معهذا میتوان خستگی را تقلیل داد . ورزش مناسب ، هیجان فکری و جسمی راتسکین میدهد و چون منظماً دنبال شود مقاومت آن را در برابر بروز خستگی بیشتـــر میکند . یك گردش کوتاه قبل از خواب، یك شنای مختصر بعد از کار روزانه ، ورزشهای نرمشی ، و سپس یك لیوان شیرگرم و یك حمام آب‌گرم قبل ازخواب، برای شما خواب راحتی تأمین خواهد کرد و توانی تازه‌بوجودتان خواهدبخشید.

خواب مختصر در روز برای احتراز



از خستگی مزمن شیوه متداولیست . دلتنگی و بیحوصلگی را که وقت بوقت برای هرکسی پیش میآید ، میتوان با بوجود آوردن تنوعاتی از بین برد . توسل بیك فنجان قهوه هنگام کار ، گردش کوتاهی در خیابان و دورفلکه ، صحبت تلفنی با یك دوست ، و حتی تغییر موقتی نوع‌کار تدابیر آسانی هستند .

برای بعضی خانم‌ها ، خرید روزانه شاید خسته‌کننده‌ترین کارهــا باشد ، بخصوص که اغلب شوهران در این راه از همکاری خودداری میکنند . ونیزبرای شوهری که در خانه عقب یك محیط‌آرام میگردد چیزهائی از قبیل دیردادن غذا و خوب نبودن آن ، خستگی و آزردگی همسر ، شلوغی و درهم ریختگی خانه‌و غیره ناراحت کننده و خستگی آوراست . خانمها ضمن روز باید انرژی خود را با استراحتهای کوتاه ذخیره کنند . زنی که هنگام شب با چهره آراسته و خندان ازشوهرش استقبال میکند در واقع‌خوشی آنشب خانواده‌اش را تضمین کرده است. کسی چه میداند ، شاید علت بسیاری‌از طلاق‌ها همین خستگی و بیحوصلگی‌طرفین هنگام ملاقات هم باشد .

خواب واستراحت‌کافی برای هرفردی ضرورت حیاتی دارد ، اما ممکنست با وجود خواب کافی هم شخص هنوزخسته بماند . خواب زیاد خود بیحالی میآورد و باعث کندی‌کار اعضاء میشود .

بعضی‌ها بعنوان یك انگیزنده انرژی نوشابه های الکلی مصرف میکنند ولی گرچه مقدار کم این نوشابه‌ها اثر تحریکی خفیف دارد جرعه‌های دوم و سوم آن درواقع کار اعضا را سست میکند وقوای حیاتی را ضعیف مینماید . این موضوع در مورد دخانیات و چای و قهوه نیز صادق است . قرص های ویتامین ، بزعم بعضی‌ها ، نیرو زا نیستند و بجز در مواردی که خستگی ناشی از نقص غذائی باشد تاثیر مطلوبی ندارند وحتی استعمال زیاد آنها ممکنست عوارض سوء ایجاد کند .

قرصهای «قوه» مثل ترکیبات بنزدرین Benzedrine هرگز نبایدبعنوان یك‌تنظیم کننده برای رفع خستگی بکار برده‌شوند. اینگونه محرك‌ها خستگی‌را معالجه‌نمیکنند بلکه آنرا پنهان میدارند . چه‌بسا که اثر این محرکها ناگهان قطع شده‌وعارض شدن مجدد خستگی باعث تصادفاتی شده است. این قرصها را برای موارد خیلی ضروری نگاهدارید و فقط با تجویز پزشك آنها را مصرف نمائید

برای رفع خستگی تا بحال هیچ‌فرمولی که اثر سحرآمیزداشته‌باشد بدست‌نیامده است . مسکن ها ، قرص های قوه ، ویتامین ها و محرك‌ها کمکی نمیکنند . مساله وقتی حل میشود که علت خستگی مزمن را پیداکنیم و درصورت امکان‌آنرا رفع نمائیم یااینکه لااقل با استراحت ، ورزش و مشغولیت های جالب نیروی ازدست رفته را بازیابیم .

ف . م .

سیمون دوبــووار دربارهٔ تولد «عصر جدید» سخن می‌گوید:

درشمارهٔ ۲۰۳ «عصرجدید»(۱)، **سیمــون دوبــووار** شروع به انتشار سومین جلد «خاطرات» خود کرده است. بعد ازانتشار «خاطرات یك دخترجوان منظم و مرتب» و «جبر زمان»، اکنون سومین جلد آن «جبر اشیاء» را منتشر کرده است. آغاز این خاطرات سال ۱۹٤٤ است، یعنی سالی که آزادی از دست رفته بازگشت: «ما آزاد بودیم؛ درکوچه‌ها بچه‌ها آواز میخواندند.»

در زیر مطلبی راکه درمورد تاریخچه تأسیس «عصرجدید» درجلد سوم خاطرات خود نقل کرده است، ازنظر شما می‌گذرانیم:

Les Temps Modernes

18e année — REVUE MENSUELLE — n° 196

Directeur : JEAN-PAUL SARTRE

Août 1962

CARLO-EMILIO GADDA. — La pantalonnière des Deux-Saints.

GEORGES MICHEL. — Les Jouets.

EXPOSÉS

LUCIEN GOLDMANN. — Introduction aux premiers écrits de Georges Lukacs.

LUCIEN SEBAG. — Histoire et Structure.

PIERRE BOURDIEU. — Les relations entre les sexes dans la société paysanne.

CHRONIQUES

ALAN ALBERT. — Study in Brown (II).

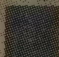
OTTO HAHN. — Le second Faulkner.

RENÉE SAUREL. — En attendant la quatrième cheval.

DISCUSSIONS

ANDRÉ GREEN. — L'inconscient freudien et la psychanalyse française contemporaine.

J.-B. PONTALIS. — La lecture de Freud.



بعد از ماه سپتامبر، ما هیئت‌مدیره‌ای بوجود آوردیم. از افراداین هیئت‌مدیره: کامو سخت سرگرم روزنامه «نبرد»ش بود، مالرو هم از شرکت در آن سرباز زد؛ رایمون‌آرون، له‌یریس، مارو‌پونتی، آلبراولیویه، پولهان، سارتر ومن شرکت درآن هیئت راپذیرفتیم.

درصدد پیداکردن عنوانی بودیم. له‌یریس که هنوز روح‌سوررئالیستی‌دوران جوانی و سلیقه جنجال جویانه را درخود حفظ کرده بود، یك نام جنجالی و پر سروصدائی بنام «جنجال» را پیشنهاد کرد. ولی کسی بااین نام‌موافقت نداشت، زیرا ما ضمن هدف ویران‌کردن و درهم ریختن، میخواستیم سازنده هم باشیم. عنوان مجله می‌بایست بازگوکنندهٔ‌تعهداتی باشد که مادر قبال جامعه کنونی احساس می‌کردیم.

پولهان با لحن و آهنگ تصنعی و ساختگی صدایش می‌گفت چه خوب‌است که ما سطح مجله را فوق‌العاده بالانگیریم، تقریبا همان کاری را که «مجله‌جدید فرانسوی» N.R.F کرده است، ماهم‌در پیش بگیریم، مااین کار را هم نکردیم و مجله مثل توپ صدا کرد.

مطلب دیگری که بسیار مهم بود، مسئله پشت‌جلد بود. پیکاسو یك طرح بسیار زیبائی برای این مسئله تهیه دیده بود، ولی این طرح برای‌پشت جلدمجله‌ئی مثل «عصر جدید» مناسب نبود، چونکه

---

(۱) Temps moderne ماهنامه‌ئی که‌سالهاست به مدیریت ژان‌پل سارترمنتشرمی‌شود.

این طرح همهٔ پشت‌جلد را اشغال می‌کرد وجائی برای نوشتن فهرست مطالب باقی نمی‌گذاشت ؛ مجله‌ئی چون «عصر جدید» حتما می‌بایست فهرست مطالب می‌داشت. در میان هیئت مدیره ، اشخاصی وجود داشتند که روح جنگجویانه داشتند . و همینطور الکی با هر طرح و نقشه‌ئی مخالفت می‌کردند . سر آخر ، در جلسه‌ئی که توی موسسه گالیمار تشکیل شد این آقایان از خر شیطان پائین آمدند و طرح تاسیس مجله بتصویب کلیه افراد هیئت مدیره رسید . این افرادچیز های بی‌معنی وبی‌سر وتهی را عنوان میکردند ولی با اینحال چیزی که در این جمع می‌دیدم ، یك دوستی پایان ناپذیر بود .

در ماه ژانویه ، وقتی که سارتر در سفر بود ، من برای گرفتن امتیاز به نام سارتر به وزیر اطلاعات‌وقت مراجعه کردم. له‌یریس که وزیر اطلاعات‌را از موزهٔ انسان شناسی می‌شناخت همراه من‌بود . سوستل وزیر اطلاعات ، موجودی دوست داشتنی بود ولی از ترکیب اعضای هیئت مدیره خوشش نیامد و گفت :

«ـ آرون ؟ آرون چرا ؟»

او از وضع‌ضد دوگلی آرون ناراحت بود . بالاخره پس‌از گفتگوی‌بسیار بماوعده داد در عرض چند ماه کار امتیاز مجله را تمام کند .

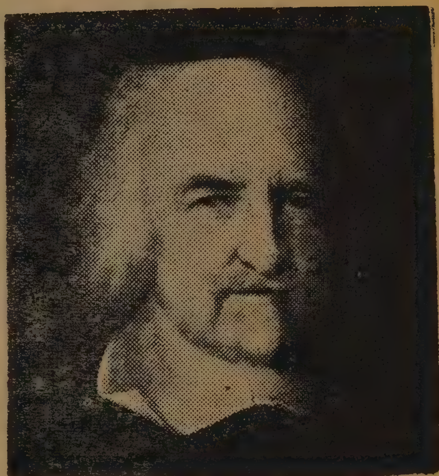
سیمون دوبووار ، هزار ویك خاطره خودرا در مورد این مجله نقل می‌کند . مثلا خاطره ملاقات سارتر و خودش را با **همینگوی** . این ملاقات در یکی از اتاق های **هتل ریتس** صورت گرفته بوده‌است :

همینگوی با پیژامه دراز کشیده بود. از جایش‌بلند شد ، سارتررا میان بازوانش فشرد و گفت :

ـ «شما یك ژنرال هستید و من سروانی بیش نیستم !» (وقتی که سرش از باده گرم شد ، مرتب در مقابل سارتر تواضع وفروتنی نشان می‌داد) . گفتگوها براثرنوشیدن گیلاس‌های ویسکی ، بدفعات فراوان ، قطع می‌شد و مطلب مورد بحث منحرف می‌گردید . باآنکه‌همینگوی سرمای سختی خورده بود در خالی کردن گیلاس ها از سارتر عقب نمی‌ماند . در حدود ساعت سه بعداز نصف شب سارتر خوابش گرفت وبخانه رفت . ومن تا صبح آنجا ماندم .



تاریخ مصوّر فلسفه

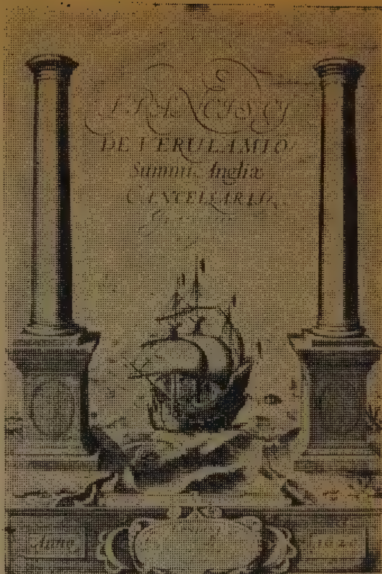


توماس هابس Thomas Hobbes
۱۵۸۸ — ۱۶۷۹

توماس هابس که‌دراثر حادثه‌نامطلوبی که برای مادرش روی داده بود زودتراز موقع بدنیا آمد کمروئی و حجبی از این واقعه در ضمیرش باقی ماند که چندان با فلسفه‌ای که در کتاب «لویاتان» و «بهمو» خود عرضه داشت متناسب نبود. هابس که تحت تاثیر بزرگترین متفکران زمان — وازجمله‌دکارت‌وگاسندی‌وگالیله که‌باآنهادر اروپا موقعی که مربی شارل دوم بود و در طی یازده سال تبعید داوطلبانه وبیفایده خود ملاقات کرده بود — قرار داشت ماتریالیسم را بکاملترین صورت تعلیم‌میداد و سعی میکرد هرچیز را با اصول مکانیکی توجیه و تشریح نماید. و عقیده داشت که هر معرفتی از حواس زائیده میشود و موضوعات معرفت موضوعات مادی‌هستند که از قوای فیزیکی اطاعت می‌کنند و آدمی نیز درحالت طبیعی خود «حیوان بی‌شعور نفرت‌انگیزی» است: اما چون بدین نکته پی‌بردندکه هرگاه انسان‌همچنان گرگی برای انسان بماند جز انهدام وهرج و مرج ثمری ببار نخواهد آمد، آدمیان یك‌قرارداد اجتماعی بین خود بستند و نظارت بر همنوع را بدولت واگذاشتند و درنتیجه دولت آنها را رهبری و امنیت آنها را تامین نمود. پس اصولاًدولت و سلطنت نماینده دستگاهی هستند که موضوع این پیمان قرار گرفته.

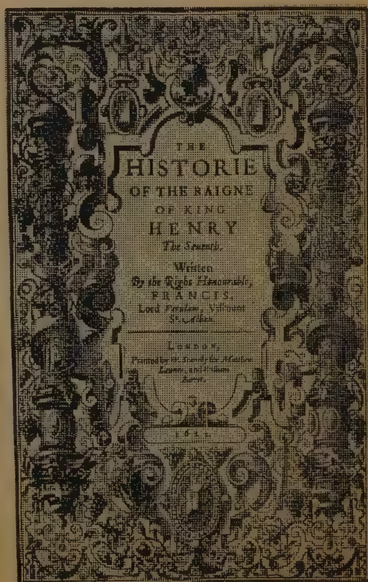
هابس با اینکه مدتی منشی بیکن بود چیزی از حرفهای اوسردرنیاورد وموقعی که او را دانشجوی اکسفورد می‌پنداشتند «جلوی نقشه‌ها خمیازه می‌کشید»، کم کتاب می‌خواند، و با انتشار هر کتاب گرفتاریهائی‌برای‌خوددرست می‌کرد، چونکه یا افکار او و یا پارلمان تغییر کرده بود، در ریاضیات که چندان استعدادی نداشت زیاد کار می‌کرد، و آثار همر و سایر یونانیها را ترجمه می‌نمود و ۸۹ سال در این جهان بزیست.

با سرسختی تمام دربرابر بدعت‌های رنسانس و همچنین رستاخیز اسکولاستیك مقاومت نمود. پارلمان کتابهایش رامحکوم کرد و روحانیون او را بیدین و مرتد قلمداد نمودند، با اینهمه با عضویت در کلیسا و در عین زهد و تقوا درگذشت.



پشت جلد یکی از آثار برکلی

تاریخ سلطنت هانری هفتم اثر بیکن

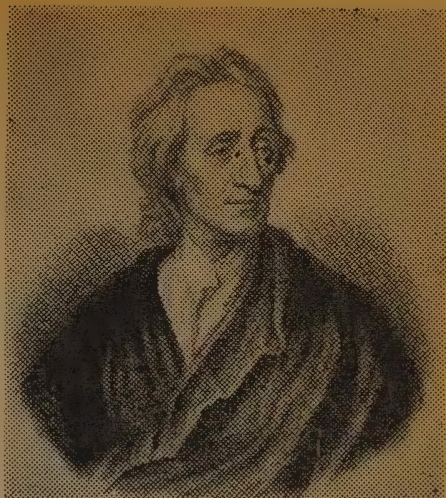

THE
HISTORIE
OF THE RAIGNE
OF KING
HENRY
The Seventh.
Written
By the Right Honourable,
FRANCIS,
Lord Verulam, Viscount
St. Alban.

جان لاك John Locke
۱۶۳۲ – ۱۷۰٤

جای هیچ گفتگو نیست که جزئو نه اعلامیه استقلال امریکا درکتاب دوم «دو رساله حکومت» جان‌لاك که بسال ۱۶۹۰ بمنظور توجیه انقلاب انگلیسی حزب ویگ انتشار یافت وجود دارد . و نیز این نکته مورد قبول عموم است که لاك بااثبات لزوم جدائی کلیسا از دولت در «نامه راجع به اغماض» (۱۶۸۹) در حیات قانونگزاری و معنوی امریکا تاثیری‌عمیق بخشیده . آمریکائیها چندین‌بار در خلال قرن‌هیجدهم‌خود را بحق وارثان‌وصیت‌نامه سیاسی‌جان‌لاك خواندند و در این‌وصیت‌نامه جان‌لاك گوئی میهن خود انگلستان را بدست فراموشی سپرده . لیبرالیسم‌انگلستان نیرومند نشد مگر زمانیکه بافکار لاك بازگشت نمود و این افکار از طریق مونتسکیو و ولتر فرانسه وبالنتیجه هلند و اسکاندیناوی را تسخیر کردند .

فرضیه سیاسی لاك متکی بر ادراك او از طبیعت انسانی بود که دراین‌باره مطالعات وسیع و تجارب شخصی متعددی بعمل آورده بود . درواقع او پیش از کارهای فلسفی خود و در خلال آن‌ازلحاظ عقاید سیاسی مورد زجر و آزار قرارگرفته و بعنوان دیپلمات فعالیت از خود نشان‌داده و به ملاحظات فیزیکی ، شیمیائی وپزشکی اقدام ورزیده بود . همیشه این اعتقادمحکم را حفظ کرده بودکه فلسفه باید بدردچیزی بخورد و از گرد و غبار مکاتب وحشت داشت. هرگز موضوعی را برای تطبیق دادن آن با فرضیه‌هایش بزور خم نمیکرد و ترجیح میداد که فرضیه‌هایش متهم به عدم ارتباط گردد . با اینوصف مورخین جدید این نکته را پنهان نمی‌کنند که لاك غالبا در اظهارات خود خیلی بیشتر از منقدین متعدد و مشهورش محتاط بوده

لاك در «تتبع راجع به فهم انسانی» (۱۶۹۰) که نتیجه هفده سال کار بودکار عظیم تحقیق درباره نیروها و حدود روح را بانجام رسانید . دراین کتاب شرح و وصف مفصلی از میدان فعالیت‌ها ی‌روحی



جان لاك

و نیز چون مسئله معرفت بر روانشناسی متکی است ، نخستین تحقیق مربوط به روانشناسی تحلیلی را میتوان یافت . این کتاب با افتتاح عصر اصالت تجربه‌اندشه فلاسفه متعدد را به اعصار مختلف متوجه ساخته و هنوز هم در قرن بیستم ، آلفرد نورث‌وایت‌هد ، گواینکه قویاً خود را از قضایای اصلی لاك برکنار می‌گرفت ، «دقت‌شایان‌ستایش‌ملاحظات‌اورا» می‌ستود و او را پیشرو تحقیق در فلسفه اعضای موجودات زنده قلمداد می‌نمود .

هنگامی که گیوم سوم لاك رابوزارت مختار در دربار برلن منصوب نمود ، فیلسوف که در روزگار جوانی بعنوان وابسته درآنجا بود ، این افتخار را رد کرد و چنین عذر آورد که یك وزیرمختار دربرلن باید توانائی‌داشته‌باشدکه بیشتر از او بنوشد درصورتیکه قانع‌ترین مردان‌دنیا یعنی او از عهده چنین کار برنمی‌آید . لاك از همه حیث و نه‌تنها از جهت ظرفیت نوشیدن مردی قانع‌بود .

جرج برکلی Georges Berkeley

۱۶۸۵ ــ ۱۷۵۳

جرج برکلی که متفکری برجسته و نویسنده‌ای عالیقدر بود و ازجمله به‌افکار و مطالب مبتذل بیمی بخود راه نمیداد ، قهرمان ایدآلیسم یا بعبارت بهتر مخالف

برکلی در برابر تابلوی نقاشی اثر اس.بی.بر

آب قطران .

برکلی ایرلندی بود و چون مدافع سرسخت کلیسای انگلیکان بود به اسقفی «کلوین» منصوب گردید . در ۱۷۲۸ به امریکا رفت و مدت سه سال در ردایلند اقامت کرد . و در این مدت به تاسیس دانشگاه پنسیلوانی کمك نمود و بدانشگاه یال زمین و کتابهائی اهدا کرد و اشعاری بافتخار امریکا سرود . غالبا این مصرع از منظومه او راجع به امریکا را رطب‌اللسان قرار می‌دهنـد : « راه‌امپراتوری بروی باختر باز میشود . »



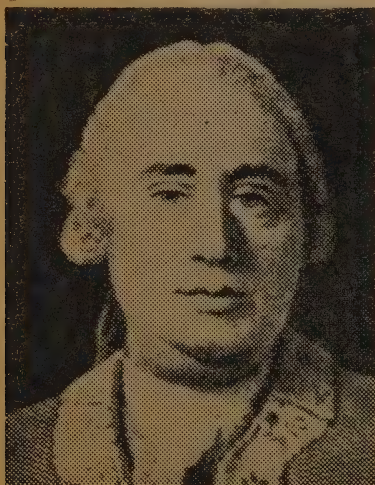
برکلی

داوید هیوم David Hume

۱۷۱۱ ـ ۱۷۷٦

البرت انیشتین اظهـار میداشت : « وقتی انسان کتابهای داویدهیوم را میخواند تعجب می‌کند که بعداز او فلاسفهٔ بزرگ توانسته‌اند مطالبی چنین مبهـم بنویسند و خوانندگانی هم پیدا کنند . هیوم‌بطرز بادوامی بر توسعه فکری بهترین فلاسفه‌ای که بعد از او آمدند اثر گذاشته.»

گاهی این نفوذ جنبه یك کشف و الهام واقعی پیدا می‌کند . امانوئل کانت « آشکارا اعتراف نمود » که هیوم« او را از خواب جزمی خود بیدار نموده و به



دیوید هیوم

با وجود ماده بشمارمیرفت وقصد اولیه‌اش این بود که وجود خدا را اثبات و ثابت کند که خدا علت واقعی اشیاء است . برکلی که تحقیقات لاك درباره طبیعت و وسعت معرفت انسانی را مبدأ قرارداد بین افکار و خود روح تمایز مشخصی بوجود آورد . و روح را بعنوان یك موجودفعال و متمایز از انفعال محتوی‌اش درك کرده و نتیجه گرفت که ماده وجود ندارد و هر حقیقتی جنبه روحی دارد و طبیعت‌جلوه‌ای از خداست . توسعه فکر او بیشتر حاکی‌از نفوذ دائمی مالبرانش است تا افلاطون ، درکتاب‌های فلسفی اخیر خود اظهـار عقیده می‌کند که جهان دارای یك جنبه و یك عمل تمثیلی (سمبولیك) است . این تز توجه و علاقه توماس دوکینسی ، ویلیام بلاك و ساموئل تایلر کولریج را جلب‌نمود مهمترین کتابهای فلسفی او عبارتند از : فرضیه تازه‌ای‌ازدید (۱۷۰۹) اصول‌معرفت انسانی (۱۷۱۰) مکالمات میان هیلاس و فیلونوس (۱۷۱۳) تحقیقاتی درباره‌فضابل

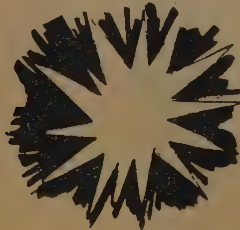
تحقیقات او در زمینه فلسفه نظری جهت کاملا تازه‌ای بخشیده » . جرمی بنتام هم از سوی دیگرمینویسد که چگونه باخواندن کتابهای هیوم «احساس می‌کرده که بولکها از چشمش فرو می‌افتد . »

در ازمنه جدید متفکرینی که فاصله فکری بسیار بعید از هم داشته‌اند مانند ویلیام جیمز ، جی . ای . مور ، ژرژ سانتایانا و برتراندراسل در ستایش ازهیوم اتفاق‌نظر داشته‌اند ، گواینکه بسیاری از نظرات او را انتقاد نموده یا تغییرداده‌اند.

هیوم از همان سالهای اولیه عمر به فلسفه دلبستگی پیدا کرد . بعدها سرباز دیپلمات و سیاستمدار و عضو حزب توری، معاون وزارتخانه وکتابدار شد . وراجع به‌تاریخ ، علوم اجتماعی و مذهب کتابها نوشت . اما همچنان فیلسوف باقی ماند و قسمتی از فلسفه او در کتابهای آخرش مندرج است . خودش را مرد شکاکی می‌نامید .

ولی فلاسفه جدید او را بحق پیشرو پوزیتویسیم میخوانند . زیرا شکاکیت او اصولا بر امتناع وی از قبول اصول استنتاج مبتنی بود و براساس این‌موضوع هیوم اظهار عقیده نمود که مفهوم علیت را نمی‌توان به کمك مواد و مصالحی که حواس فراهم می‌کنند حاصل کرد وبعقیده او برقراری ارتباط بین یك حادثه وحادثه دیگر بنابر تصور علت و معلول ما را بیك معرفت عقلانی نمیرساند بلکه عادت میشود که همیشه منتظر حادثه دوم بعد از درك حادثه اول بمانیم ، چونکه این تسلسل و پیوستگی بتعداد قابل‌توجهی ازدفعات‌حاصل گردیده . هیوم انکار نمیکند که علت واقعیت دارد ولی فقط منکر آنست که عقل به فهمیدن آن توانا باشد و همینطور انکار نمی‌کند که یك معرفت واقعی ازراه درك شباهت ، تباین ، روابط کیفی وکمی امکان پذیر است . فیزیکدانهای جدید برای اینکه قوانین علیتی را به استدلال هائی منجر کنند که از ملاحظه جریان طبیعت فراهم آورده‌اند عقیده هیوم را در مبارزه با تصور قدیمی علت تایید کرده‌اند گاهی‌شك بر هیوم غلبه می‌نمود اما همینکه با خودمی‌اندیشید که ناتوانی عقل اوچیزی طبیعی ومشترك‌بین‌همه مردمان است نشاط زندگی براندوه و مالیخولیای او چیره می‌گردید و این روشن بینی که نسبت بخود داشت غبار غم از خاطرش می‌زدود. هیوم با انتقاد تحلیلی خود از موضوعات بعنوان پیشروی در علوم تاریخ سیاسی و تمدن . اقتصاد و تاریخ تطبیقی مذهب و جامعه شناسی معرفی گردیده .

ترجمه وتنظیم : کاظم عمادی





پایان نیمه اول مسابقات جهانی شطرنج

مسکو ، هفدهم آوریل ، یونایتدپرس‌انترناشنال : یازدهمین دور از مسابقات دوجانبه بات‌وی‌نیك قهرمان شطرنج جهان‌و تیگران پطروسیان کاندیدای قهرمانی جهان پس از ٤١ حرکت ناتمام ماند .

در انتهای بازی هردو استاد بزرگ‌شدیدا دچار کمبود زمان شدند و مجبور به حرکات سریع و تکراری گردیدند .

پطروسیان با مهره سفید از شروع بازی‌انگلیسی که ٢ امتیاز برای اودر دور پنجم و هفتم کسب کرده بود استفاده کرد .

یازدهمین بازی مسابقات قهرمانی‌جهان
«شروع بازی انگلیسی»

	سفید :تیگران پطروسیان	سیاه : میخائیل بات وی‌نیک
1	c2 — c4	c7 — c5
2	C — f3	C — f6
3	C — c3	e7 — e6
4	e2 — e3	d7 — d5
5	d2 — d4	C — c6
6	P × d5	P × d5
7	F — b5	F — d6
8	P × c5	F × c5
9	0 — 0	0 — 0
10	b2 — b3	F — e6
11	F — b2	D — e7
12	C — e2	Ta — c8
13	a2 — a3	Tf — d8
14	Ce2 — d4	F — g4
15	F — e2	C — e4
16	D — d3	F — d6
17	g2 — g3	C — c5
18	D — b1	C — e4
19	D — d3	C — c5
20	D — d1	C — e6
21	T — e1	F — c5
22	C × Cc6	P × C

23	b3 — b4	F — b6
24	D — a4	D — e8
25	Ta — d1	f7 — f6
26	T — d2	D — h5
27	D — d1	c6 — c5
28	C — d4	F × F
29	D × F	D × D
30	C × D	C — g5
31	R — g2	C — e4
32	Td2 — d1	P × b 4
33	P × P	T — c2
34	F — d4	F × F
35	T × F	T — b2
36	h2 — h4	T — c8
37	T × P	Tc — c2
38	R — f3	C — d2 +
39	R — g2	C — e4
40	R — f3	C — d2 +
41	R — g2	. . . .

در این لحظه بازی نیمه تمام ماند وبات‌وی‌نیک چهل و یکمین حرکت خود را ثبت کرد ولی فردا بدون ادامه طرفین‌بازی را قبول کردند و باین ترتیب اکنون نتیجه ۵ــ۶ بنفع بات وی‌نیک است .

آیـا پطروسیان قهرمـان‌جهان خواهد شد ؟

مسکو ، جمعه ۱۹ آوریل : تـاس‌خبرگزاری رسمی شوروی پس از پایان بازی یازدهم مسابقات جهانی شطرنج ــ با عده‌ای از استادبزرگ‌های شطرنج جهان درباره پیش بینی مسابقات جهانی مصاحبه‌هائی ترتیب‌داده است واکثر استاد بزرگ‌ها معتقدند که‌پطروسیان بر بات‌وی‌نیك‌پیروزخواهد شد .

بوبی فیشر قهرمان اول ایالات متحده‌آمریکا گفت :

«تابحال برحمت می‌توان بازی جالبی‌دراین مسابقات پیدا کرد . من فکر می‌کنم که پطروسیان مسابقه را می‌برد زیرا ازحریف خود خیلی جوان‌تراست .»

پل‌کرس کاندیدای شماره ۲عنوان قهرمانی جهان گفت :

«در حال حاضر پطروسیان یك امتیازاز بات‌وی‌نیك جلوست بنابراین شانس موفقیت اوهم یك درجه بیشتر است .»

آخرین بازی نیمه اول مسابقات‌جهانی

مسکو ، ۲۱ آوریل : بات‌وی‌نیك وپطروسیان دوازدهمین‌دورمسابقات قهرمانی جهان را پس از ۵۳ حرکت مساوی قبول‌کردند .

اکنون در نیمه اول مسابقات جهانــی‌شطرنج ــ پطروسیان با نتیجه ۵٫۵ ــ ۶٫۵ از قهرمان جهان پیشی گرفته است .

دوازدهمین دوره مسابقات‌شطرنج

«پیاده وزیر»

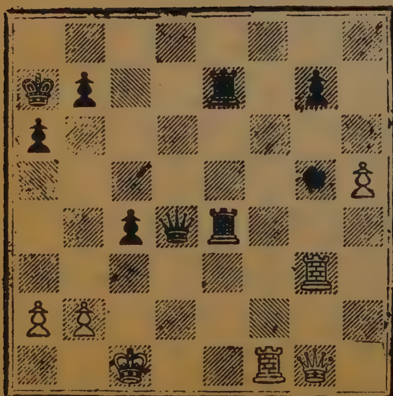
سیاه :تیگران پطروسیان سفید : میخائیل‌بات وی نیك

1	d2 — d4	d7 — d5

2	c2 — c4	e7 — e6
3	C — c3	F — e7
4	P × P	P × P
5	F — f4	c7 — c6
6	e2 — e3	F — f5
7	g2 — g4	F — e6
8	F — d3	C — d7
9	h2 — h3	h7 — h5
10	g4 × h5	Cd — f6
11	h5 — h6	C × h6
12	D — c2	C — h5

پطروسیان ۲۸ دقیقه تمام فکر کردتا حرکت دوازدهم خود را انتخاب‌نمود .

13	F — e5	f7 — f6
14	F — h2	F — d6
15	F — g6 +	F — f7
16	C — f3	F. × F g6
17	D × F +	C — f7
18	C — h4	F × F
19	T × F	D — c7
20	C — f3	0 — 0 — 0
21	D — g4 +	R — b8
22	h3 — h4	C — d6
23	0 — 0 — 0	h6 — h5
24	D — g1	f5 — f4
25	C — e5	C — f7
26	C — g6	Th — e8
27	T — h3	P × e3
28	P × e3	C — f6
29	T — f1	a7 — a6
30	h4 — h5	C — e4
31	C × C	T × C
32	R — b1	C — d6
33	C — e5	T — e8
34	T — g3	T — e7
35	T — f8 +	R — a7
36	T — f1	C — c4
37	C × C	P × C
38	T — f5	D — d7
39	Tf — f3	c6 — c5
40	T — f1	P × P
41	e × d4	D × d4



بازی دراین لحظه نیمه تمام ماند وادامه آن در روز ۲۲ آوریل انجام گرفت . بات‌وی‌نیك بعنوان چهل ودومین حرکت که حرکت ثبت شده اومی‌باشد 42 T — d1 را انتخاب کرده بود وبازی اینطورادامه یافت .

«دیاگرام روبرو وضع ثبت بازی را نشان میدهد .»

42	T — d1	D × D
43	Td × D	Te7 — e5
44	T — g5	T — e1 +
45	R — c2	Te1 — e2 +
46	R — b1	R — b6
47	T × T	T × T
48	T × g7	T × h5
49	R — c2	T — h3
50	b2 — b3	T — h2 +
51	R — c3	T × a2
52	R × c4	T — c2 +
53	R — b4	. . . .

طرفین بازی را مساوی قبول کردند .

رویتر درگزارشی که به تهران راجع‌ببازی بالا مخابره کرده است اظهار نظر میکند که :

«... بات‌وی‌نیك درحرکت هفتم‌دست بیك حرکت حمله‌ای بسیار قوی زد و این حرکت هیجان و شوری دربین۲۰۰۰نفر تماشاچی مسابقه در واریته تاتر مسکو بوجود آورد و ابزار احساسات تماشاچیان‌نسبت به قهرمان شطرنج جهان که تابحال در مسابقات جهانی بی‌سابقه بوده است ـداوران را مجبورکرد تا چندین بارجمعیت را دعوت بسکوت کنند .»

سیزدهمین دور مسابقات جهانی‌شطرنج

مسکو ، ۲۲ آوریل ، یونایتدپرس‌انترناشنال : تیگران پطروسیان کاندیدای عنوان قهرمانی جهان امروز سیزدهمین‌بازی خود را با بات‌وی‌نیك با شروع‌بازی پیاده وزیر آغاز کرد ، تابحال با نتیجه٥ر٥ ـ ٥ر٦ بر قهرمان شطرنج جهان پیشی گرفته است .

این بازی درحرکت چهل یکم ثبت شد.

مسکو ، ۲۳ آوریل : دواستاد بزرگ‌پس از ٥٤ حرکت سیزدهمین بازی خود را مساوی کردند واکنون نتیجه ٦ـ٧ بنفع‌پطروسیان است .

سیزده دور بازی و ۱۰ مساوی بزرگترین‌رکوردی است‌که درمسابقات جهانی بوجود آمده است ، ٤٢ سال پیش در مسابقات‌قهرمانی جهان بین آمانوئل لاسکر و ژوزه کاپابلانکا درسال ۱۹۲۱ در ۱۲ بازی‌اول ۹ مساوی وجود داشت .

این موضوع از این جهت هم قابل‌ملاحظه است که‌دو استاد بزرگ درهربازی باکمال دقت تا آخر بازی را ادامه میدهند

وحتی چندحرکت بعدازآنکه وضع‌مساوی پیش می‌آید هنوز بازی می‌کنند .

منقدین و ناظران شطرنج دراین مسابقه‌معتقدند که رابطه شخصی بین دو استاد بزرگ دوستانه نیست حتی آنها با اوقات‌تلخی درباره تعیین تاریخ مسابقات کنونی با یکدیگر توافق کردند ....

ناقدان شطرنج جهان پطروسیان را قوی‌ترین شطرنجباز معاصر میدانند زیرا او توانسته است بدون شکست مسابقات بسیارمهمی را درسال جاری پشت سر بگذارد. بزرگترین شانس پطروسیان در این مسابقه‌حذف مسابقات انتقامی است‌که بنابه‌تقاضای خود بات‌وی‌نیك توسط فدراسیون جهانی‌شطرنج انجام شده است . آنها این قانون را «ضد بات وی‌نیك» میدانند زیرا بات‌وی‌نیك عادت دارد دور اول نقاط ضعف حریف خود را پیدا کند تا دور دوم به‌سختی او را مغلوب نماید . مشهور است

که بات‌وی‌نیك هیچگاه یك بازی را دوبار نباخته و دودفعه دریك مسابقه دوجانبه مغلوب کسی نشده است .

سیزدهمین دوره مسابقات جهانی شطرنج

«دفاع نیمزوویچ»

سیاه : میخائیل بات‌وی‌نیك   سفید : تیگران پطروسیان

1	d2 — d4	C — f6
2	c2 — c4	e7 — e6
3	C — f3	b7 — b6
4	g2 — g3	F — b7
5	F — g2	F — e7
6	0 — 0	0 — 0
7	C — c3	C — e4
8	C × C	F × C
9	d4 — d5	F — f6
10	C — e1	F × F
11	C × F	e × d5
12	c × d5	c7 — c5
13	P × Pen passant	P × P
14	D — c2	c6 — c5
15	T — d1	D — e8
16	F — f4	. . . .

پطروسیان ۳۶ دقیقه برای انجام این‌حرکت‌فکر کرد .

16	. . . .	C — c6
17	F — d6	F — e7
18	e2 — e3	T — d8
19	F × F	D × F
20	C — f4	g7 — g6
21	D — a4	C — e5
22	T × T	T × T
23	T — d1	c5 — c4
24	e3 — e4	b6 — b5
25	T × T +	D × T
26	D × b5	D — d1 +
27	R — g2	D — f3 +
28	R — g1	D — d1 +
29	R — g2	D — f3 +
30	R — g1	D × e4
31	D — d5	D × D
32	C × D	C — d3
33	b2 — b4	P × b3
34	a2 × b3	f7 — f5
35	b3 — b4	R — f7
36	b4 — b5	C — e5
37	b5 — b6	a7 — a5
38	R — f1	R — e6
39	b6 — b7	C — c6
40	C — c7 +	R — d6



دراین لحظه بازی ثبت شد و بقیه آن در روز بعد «۲۳ آوریل» انجام گرفت .
دیاگرام روبرو وضع مهره های سفید و سیاه را در لحظه ثبت نشان میدهد .

41	C — a6	a5 — a4
42	R — e2	a4 — a3
43	C — b4	C — b8
44	R — d3	R — c7
45	R — c2	R × b7
46	R — b3	R — b6
47	R × a3	R — c5
48	R — b3	R — d4
49	R — c2	R — e4
50	R — d2	R — f3
51	R — e1	R — g2
52	h2 — h4	R — f3
53	C — d3	C — d7
54	R — f1	. . . .

بعد ازاین‌حرکت طرفین بازی رامساوی‌قبول کردند .
در چهاردهمین دور مسابقات جهانـی‌شطرنج بات‌وی‌نیك طی یك بازی بسیار مهیج که شباهت به بازی شماره ۱۲ داردحریف خود را مغلوب کرد . شرح و عین این‌بازی درخشان را در هفته آینده مشاهده‌خواهید کرد .

محل تمرین وآموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

برحسب موافقتی‌که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین **«کلوب تفریحات مفید»** بعمل آمده است ، کلوب فوق موافقت کرده است‌که‌کلیه مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا در این محل ازوسایل مدرن شطرنج استفاده کنند ضمنا ترتیبی داده خواهد شد که هرهفته یك‌جلسه‌آموزش شطرنج برای‌مشترکین‌کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود .

فیلم هفته

روح باسکرویل
شرلوك هولمس جان می‌گیرد!



مردی بنام «شرلوك هولمس» هرچند درعالم واقع هرگز وجود خارجی نداشته است ولـی مثل «تارزان» یـا «کنت‌مونت‌کریستو» از مشهور ترین مشهور جهان است و کمتر کسی است نام اورا نشنیده باشد و نداند که این کارآگاه ساحر و اعجوبه انگلیسی باقدرت تخیل وهوش فوق‌العاده خویش چه معجزاتی انجام‌داده‌و چه تبهکاران مخوفی را به چنگ عدالت انداخته است ... هنوز که هنوز است به آدرس دفتر «شرلوك‌هولمس» واقع در لندن ، خیابان بیکرشماره۲۳ روزانه ده‌ها نامه میرسد درحالیکه چنین خیابانی و چنیـن شماره‌ای و چنین مردی اصلا وجود نداشته و ندارد و ایـن کارآگاه ماهر زائیده تخیل نویسنده بزرگ‌انگلیسی سرآرتور «کونان‌دویل» است .

انگلیس‌ها اصولا به وحشت وهول وهراس و مسائـل ماوراءالطبیعه و آن دنیائی توجه خاصی نشان داده و میدهند. شاید این معلول محیط مه‌گرفته و تیره واندوهبار شهرهایشان باشد . بهرحال آنچه مسلم است نویسندگان انگلیسی‌درآفریدن



داستان‌های مخوف درباره قصرهای تاریك و قدیمی ، ارواح سرگردان و گرگ‌ها وخفاش‌های خون‌آشام نظیرنداشته‌اند... ازآن‌روکه دردنیاکسی‌نیست ازاین‌جور داستانها لذت نبرد و بیاد عوالم سحرانگیز داستان‌های جن وغول کودکی نیافتد لذا این جور داستانها و فیلم‌هائی که ازآن تهیه می‌شودهمیشه دربین همه‌ی طبقات دوستداران فراوان داشته است .

سینمای انگلستان به‌کمك چند فیلمساز توانا و بارجوع به ذخیره کتاب‌های وحشتناك خود دنیای خوف و هراس را دراین اواخر قبضه کرده است ! از جذاب‌ترین فیلم‌های این نوع همین «روح باسکرویـل» است که ماجرائی بغرنج و هولناك را در قالب یك داستان‌جنائـی عجیب مطرح می‌سازد وآنگاه خدای هوش و ذکاوت شرلوك‌هولمس را برای حل این ماجرای ، دیوانه‌کننده وبرای روبروساختن باخونین‌ترین و مهلك‌ترین عفریت‌های قابل تصور وارد معرکه می‌سازد ... فیلمبرداری رنگی «روح باسکرویـل» به محیط مه‌گرفتـه جنگل‌ها ، باطلاق‌ها ، قصرهای سیاه با راهروهای پیچ‌درپیچ و خیابانهای متروك که در آن فقط یك لامپ کم‌نور می‌سوزد روح خوفناك عجیبی بخشیـده است ... در نقش «شرلوك هولمس» پیتر کاشینك هنرپیشه‌قـادر آثار وحشتناك ظاهـر می‌شود ــ بدیهی است که فیلم ترسناك بدون وجود سلطان وحشت « **کریستوفرلی** » هیچ لطفی ندارد ، بنابرایـن در «روح باسکرویل» کریستوفرلی ، این یکه‌تاز دنیای وحشت نیز حکمروائی می‌کند !

پلیس الکترونیکی

سکرت پلیس

مظهر قدرت و پیشرو صنایع الکترونیکی میباشد .

سکرت پلیس

دستگاه تکامل یافته‌یی است که نتیجه چندین سال مطالعه و آزمایش متخصصین کارخانجات الکترونیك کمپانی بوده‌است .

سکرت پلیس

نگهدار ثروت شما است . سکرت پلیس سرایدار مجانی شما است . دهها سال بدون حقوق بشما خدمت میکندوجواهرات‌و جان شما را بیمه مینماید .

برای محفوظ داشتن اشیاء قیمتی واسناد بهادار خود ناراحت نباشید چون سکرت پلیس آماده خدمت به شما میباشد .بما مراجعه نمایید تادراسرع وقت‌یك دستگاه کامل سکرت پلیس نصب وبشما تحویل و پس‌از آن باخیال راحت از منزل خارج‌شوید یااینکه در منز ل‌ازخواب‌شیرین‌خود لذت ببرید و مطمئن باشید که سکرت پلیس خادم شما است وبشما خیانت نمیکند. سکرت پلیس باهوشیاری وکنجکاوی دهها انسان برابری میکند لازم نیست چندین سرایدار در موسسه خود نگهدارید بلکه یك دستگاه سکرت پلیس نصب‌نمایید تابهتراز سرایدار برایتان خدمت کند. انسان در موقع‌خستگی ممکن است خواب او را درخود فروبرد ولی آیا ازدستگاه سکرت پلیس چنین‌اشتباهی سر میزند ؟ خیر ممکن نیست. سکرت‌پلیس‌بادقت و تیزهوشی مخصوص مواظب اعمال خیانتکاران بوده و در اولین لحظه بشما اطلاع میدهد.

سکرت پلیس

یکی از مطمئن‌ترین نگهداران راز و ثروت‌شمااست ودر موقع مسافرت مطمئن‌ترین وسیله برای حفظ منزل شمااست‌و قبل از مسافرت بما اطلاع دهید تا دستگاه دیگری را که آژیر خبررا به محل‌پلیس یامنزل یکی‌از بستگان شما ارتباط میدهد نصب نماییم وشما باخیال راحت به مسافرت خو ش‌خود ادامه دهید . دراین صورت با نصب یك دستگاه ارتباطی آژیر خبر پلیس باکمك وبوسیله سکرت پلیس‌منزل شمارا می‌بینند و بمحض وصول علایم خبر پلیس محلی منزل شما را محاصره کرده و خیانت کار را جلب وبه‌مجازات میرساند .

سکرت پلیس

آخرین پدیده علوم است که برای نگهداری مخازن بانکهاوانبارهای‌تجارتی ساخته شده است . بانصب یك دستگاه سکرت پلیس کار پلیس آسان‌تر میشودودرصورتی که سارقی قصد دخول داشته باشد پلیس همان لحظه دربانك یاموسسه تجارتی یا منزل شما آشکار میشود و سارق را جلب وبه مجازات میرساند . هیچ نیرویی سکرت پلیس را نمیتواند فریب دهد ویاآنکه آن‌را ازکار بیندازد . سکرت پلیس مافوق تمام نیروهای انسانی است و وسیله خلل ناپذیری برای حفظ اموال شما است .

الکترونیك کمپانی همیشه وبا اشتیاق منتظر دریافت سفارشات شما میباشد.

ما دست همکاری شما را صمیمانه میفشاریم .

الکترونیك کمپانی ــ مرکز پخش سکرت‌پلیس درایران و خاورمیانه ــ خیابان‌حافظ شماره ۸۲

بدینوسیله باطلاع کلیه مشترکین محترم کتاب هفته میرساند که خانمها و آقایان نامبرده زیر بهیچ عنوان بستگی باین سازمان ندارند و چنانچه برای دریافت وجهی بابت حق اشتراك مراجعه بنمایند از پرداخت هرگونه وجه به نامبردگان خودداری فرمایند (کارت نمایندگی نامبردگان از درجه اعتبار ساقط است) و نمایندگان این‌سازمان دارای کارت معرفی جدید میباشند.

خانم سرور مهاجرین	آقای حسین فرجی
خانم عفت مسعودی	« فرامرز کاویانی
خانم هما فری	« فخرالدین شبستری
خانم شهین محامدی	« فریدون ثقةالاسلامی
آقای محمد صدفی	« نادر صداقت
آقای اکبر اکبرزاده	« صمد اکبرزاده
آقای سیدیوسف حسینی	« جواد آقاخانی
آقای غلامحسین کادری	« محمد موسوی
آقای فریدون نوروزی	« مهدی مرآتی
آقای پرویز صیادی	« احمد نظامی
آقای محمدرضا داداشی	« اصغر حیدری
« جمشید نورائی	« عباس رازقیان
« عبدالکریم مدنی	« مجید احسائی
« حسن یوسف‌زاده	

در شماره ٧٤

کیهان هفته



داستانها :

بخش دوم :

یکشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۴۲

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده

ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان

مدیر : حسن قریشی

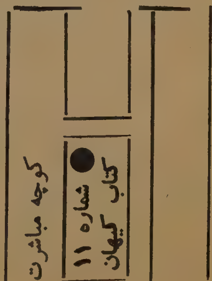
زیر نظر شورای نویسند گان

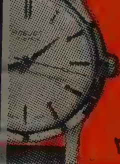
تلفن : ۳٤۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات

از : خسروبیات (بلرودی‌پور)

آدرس :







کتاب هفته

کیهان

بها ۳۰ ریال





در شماره ۷۵



کیهان هفته

داستانها :

بخش دوم :

آدمها

ترزا کارار Teresa Carrar ، زن ماهیگیر .
خوزه José پسر پانزده ساله‌اش .
کارگر ، برادرش .
کشیش .
خانم بزرگ . **پرز** Perez ،یکی از همسایگان .
مانوئلا ، Manuela ، معشوقه **خوآن** Juan ،
پسر ارشد **ترزاکارار** .
یك مجروح .
ماهیگیر اول .
ماهیگیر دوم .
زنهای ماهیگیران .
بچه‌ها .

یکی از شبهای ماه آوریل۱۹۳۷، در دهکده ماهیگیران، واقع درحوالی **آندلس** .

در یك گوشهٔ اتاق که بوسیلهٔ آهك سفید شده ، صلیب بزرگ سیاه رنگی بچشم می‌خورد . زن ماهیگیر چهل ساله‌ئی به نام **ترزاکارار** ، مشغول نان پختن است . مقابل پنجرهٔ گشوده ، پسرش خوزه ــ ۱۵ ساله ــ با یك چاقو مشغول تراشیدن نوك چوبی است که میخواهد از آن ، چوب قلاب ماهیگیری درست کند . ازدوردست ها صدای شلیك گلوله شنیده می‌شود .

ننه :ــ قایق **خوآن** را مرتب می‌بینی ؟
مرد جوان :ــ آره .
ننه :ــ چراغش مرتب روشنه ؟
مرد جوان :ــ آره .
ننه ــ هیچ قایق دیگه‌ئی نیومده به‌اش ملحق بشه ؟
مرد جوان ــ نه .

سکوت

ننه ــ این موضوع باعث تعجبه ؛ چراهیچکس تودریانیس؟
مردجوان :ــ خودت بهتر می‌دونی .
ننه (بدون تأمل :) ــ همین که ازت می‌پرسم ، معنیش اینه که نمی‌دونم .
مرد جوان : ــ غیر از**خوان** کسی تو دریا نیس ، دلیلش هم واضحه تواین وضع ، دیگرون ترجیح دادن به‌جای اینکه دنبال‌صید

ماهی برن ، به‌کار دیگه‌ئی بچسبن .
ننه :ـ آه ! خوب .
سکوت
مردجوان :ـ **خوآن** هم‌اونجارفته ،چونکه‌اون‌غیرازخودش باهیچکی کاری نداره .
ننه :ـ درسته . اون غیراز خودش باهیچکی کاری نداره .
مرد جوان (درحالی‌که نوك چوب را باعصبانیت‌میتراشد:) ـنباید این‌جور باشه !

نه ، خمیر را توی‌تنور می‌گذارد ، دستهایش را می‌شوید و یك تور ماهیگیری را برمی‌دارد که تعمیر کند .

مرد جوان :ـ گشنمه .
ننه :ـ تو معتقد نیسی‌که برادرت رفته باشه ماهیگیری ؟
مردجوان :ـ نه ، واسه اینکه منهم می‌تونستم این‌کارو بکنم . **خوآن** ، الان توجبهه‌س .
ننه :ـ خیال می‌کنم که توهم میخواستی به‌اونجا بری ؟
سکوت
مرد جوان :ـ دلم میخواد بدونم که‌کشتی اونائی‌که زنده موندن چطور می‌تونن محاصره انگلیسی‌هارو بشکنن .
ننه :ـ بهرحال ، این نون که تموم بشه ، دیگه آردنداریم .

مرد جوان پنجره را می‌بندد .

ننه :ـ پنجره‌رو چرا بستی ؟
مردجوان :ـ ساعت نهه .
ننه :ـ یعنی چی ؟
مردجوان :ـ ساعت نه‌که میشه ، این ننه سگ ، ازپشت رادیو یه‌ریز شروع می‌کنه به‌واق‌زدن ؛ وخونوادهٔ **پرزها** هم جعبهٔ رادیوشونو کار میندازن .
ننه (بالحنی شتاب‌آلود :)ـ تروخدا زودتر پنجره‌رو باز کن . وقتی‌که این توچراغ روشن باشه ، برق شیشهٔ پنجره‌نمیذاره بیرون‌رو درست ببینی .
مردجوان (باصدائی شتاب‌آلود :)ـ من اینجا بشینم و مراقب باشم‌که چی ؟ خودت هم میدونی‌که اون نمی‌تونه دربره . ازاون گذشته ، تو ، همه ترست از اینه‌که اون بذاره بره جبهه .
ننه :ـ شجاعت نمائی وگستاخی‌رو بذار کنار . خـدا بیامرزه آن وقتائی‌روکه من مجبور بودم مراقب شماها باشم .
مرد جوان :ـ از «شماها» منظورت چیه ؟
ننه :ـ توبه‌برادرت هیچ مزیتی نداری ، سگ‌زرد برادر

شفاله . توحتی ازاونهم بدتر هستی .

مردجوان :ــ فقط واسه خاطر ماس که اونا صــدای رادیوشونو بلند میکنن . الان سه‌شبه‌که این‌کارو میکنن . دیروز عصر اونارو دیدم‌که پنجره‌شونو عمداً بازکردن تاما ، زورزورکی ، صدای رادیوشونو بشنویم .

ننه :ــ این نطق وخطابه‌ها ، باا‌ون‌کارهائی‌که تو **والانس** صورت می‌گیره ، همه‌از یه‌قماشن .

مردجوان :ــ چرا منتظری ؟ بگوکه اینا آدمای خوبــی هستن ؛ بگودیگه !

ننه :ــ خودت هم میدونی‌که من اینارو آدمای خوبــی نمیدونم . چطور انتظار داری‌که من از ژنرال‌ها تعریف‌کنم ؟ من‌با همه اونائی‌که خون راه میندازن مخالفم

مردجوان :ــ این خون وخونریزی روکی به‌پاکرده و به آتیشش دامن زده ؟ لابد میخوای بگی‌ماها ؟

ننه ، جوابی نمیدهد . مرد جوان پنجره را بازمی‌کند . از دور ، صدای رادیوئی بگوش می‌رسد که می‌گوید : «ــ توجه‌کنید ! توجه‌کنید!ژنرال عالیقدر، که‌ئی‌پودول‌لان‌دوــ با شما سخن می‌گوید .» وآنگاه ، صدای بلند و نافذ ژنرال که هرشب ملت اسپانیا را مخاطب قرارمیدهد ، بگوش می‌رسد:

صدای ژنرال :ــ دوستان من ، دریکی از این روزها باید باشما بطور جدی‌تری صحبت‌کنم . این‌کار رادر **مادرید** صورت خواهم داد . ولی شاید درآنوقت ، آنچه از **مادرید** باقی مانده دیگر شباهتی به **مادرید** کنونی نداشته باشد . آقای **کانتربوری** اسقف ، حق داردکه مثل تمساح اشگ بریزد . سربازان رشید ناحیهٔ **مور** به همین زودی‌ها پاره‌ئی ازحسابهارا تسویه‌خواهندکرد.

مردجوان :ــ پدرسگ مادر ...!

صدای ژنرال :ــ دوستان من ، به‌اصطلاح امپراتوری بریتانیا ، این مجسمه‌های عظیم‌الجثه‌ئی که پاهای خاک‌رسی‌دارند، نمی‌توانند مانع بشوند ونگذارند که ما پایتخت این مردم فاسد را نیست ونابود کنیم ، مردمی‌که جرات نمی‌کنند خودشان را در راس مدافعان ملی قراربدهند وباآن‌ها همکاری‌کنند . مااین تودهٔ ناچیز حقیررا ازروی زمین جاروب خواهیم‌کرد .

مرد جوان :ــ منظورش ازتودهٔ ناچیز وحقیر مائیم ،ننه .

ننه :ــ حرف بیخودی نزن ! مانه انقلابی هستیم ونه‌کسی حرفمون را می‌خونه . اگه می‌خوای این حرفو به‌خودت بگیری ، من‌که میدونم این وصله‌ها به‌ات نمی‌چسبه ... تو و برادرت ،خیلی

زود عنان اختیارتونو میدین به‌دست این واون . این اخلاقو از پدرتون ارث بردین ، شاید هم من دوست نداشتم که شمارو جور دیگه‌ئی غیراز این ببینم ؛ شایدم دلم میخواد همین جوری باشین که هستین ؛ اما این اوضاعی‌که حالا برقراره ، شوخی‌بردارنیس : مگه صدای توپ‌هاشونو نشنیدی ؟ــ ماها ، یك‌مشت آدم‌های بیچاره وبدبخت بیشتر نیستیم . آدمای بدبخت بیچاره نمی‌تونن جلو جنگ تاب بیارن ومقاومت‌کنن .

در به صدادرمی‌آیدو « پدروخاکوئه راس » وارد میشود . « پدرو » بـرادر«ترزا» کارگر است . مستقیما به سمت‌مادر و پسر پیش می‌رود.

کارگر :ــ شب بخیر !

مردجوان :ــ شب بخیر دائی **پدرو** !

ننه : ــ چه عجب ! نکنه راه گم کردی ؟

ننه دست های او را در دستش می‌فشرد .

مردجوان :ــ دائی‌جان ، از **موت‌ریل** میای ؟ اون‌ورها چه خبره ؟

کارگر :ــ هیچ خوب نیس . اینجاها چه‌خبره ؟

ننه (بااحتیاط :) هی، میگذره !

مردجوان :ــ امروز صبح ازاونجا راه افتادی ،نه ؟

کارگر :ــ آره .

مردجوان :ــ پس ، باید درست چهارساعت توراه گیر کرده باشی ، نه ؟

کارگر :ــ بلکه هم بیشتر . چون‌که جاده پرآدمائی بودکه می‌رفتن به‌**آلمریا** پناهنده‌شن .

مردجوان :ــ خوب ، تو**موت‌ریل** اوضاع چطوره ؟

کارگر :ــ امروز صبح نمی‌دونم چه‌بلائی به‌سرش اومده باشه؛ تادیروز غروب‌که ، بردباما بود .

مردجوان :ــ پس اینجا اومدی چیکار ؟

کارگر :ــ یه‌چیزائی واسه جبهه لازم بود ، ماموریتشو گذاشتن گردن من فکر کردم هم زیارته ، هم دیدن‌یار . گفتم بیام سری هم به‌شماها بزنم .

ننه :ــ یه‌گیلاس شراب واست بیارم ؟ (درحال جست و جوی شراب :) نون هم تانیمساعت دیگه ازتنور درمیاد .

کارگر :ــ خوب ، **خوآن** کجاس ؟

مردجوان :ــ رفته ماهیگیری .

کارگر :ــ راستی ؟

مردجوان :ـ ازاینجا ، ازتو پنجره می‌تونی چراغشوببینی.
ننه :ـ باید زنده باشه .
کارگر :ـ معلومه . ازکوچه‌که سرازیر شدم صدای این ژنرال کثافتوشنیدم . مگه اینجاها کسی به مزخرفاتش‌گوش میده؟
مردجوان :ـ خانواده **په‌رز** خونه‌شون اون‌ورکوچه‌س .
کارگر :ـ وقتی اون مادرسگ این چرت وپرتارو گل هم می‌کنه ، اینارادیوشونه روشن می‌کنن ؟
مردجوان :ـ اینا طرفدار **فرانکو** نیسن اگه رادیوشونو روشن من‌کنن واسه‌این نیس‌که طرفدار اونن . تومیخواستی‌که این موضوع واست روشن بشه ، نه ؟
کارگر :ـ ها، آره ، همینطوره .
ننه :ـ توهمه‌اش تونخ این هستی که از مواظبت برادرت طفره بری ، نه ؟
مردجوان (علی‌رغم میل‌باطنی‌اش به‌طرف پنجره‌برمیگردد:) ـ نترس ، تو آب نیفتاده ، غرق هم نشده .

کارگر کوزه شراب‌را برمیدارد ، سرمی‌کشد ، کنار خواهرش می‌نشیند ودرتعمیر تورماهیگیری کمکش میکند .

کارگر :ـ **خوآن** درست چندسالشه ؟
ننه :ـ سپتامبرکه بیاد ، پامیذاره توبیست‌ویك‌سالگی .
کارگر :ـ **خوزه** چند سال‌شه ؟
ننه :ـ مث اینه که تو، واسه یه‌کار مخصوصی این‌ورها اومده‌ای .
کارگر :ـ کار مخصوصی که ، نه .
ننه :ـ چند وقته که خونهٔ مانیومدی ؟
کارگر :ـ دوسال میشه .
ننه :ـ **روزا** چطوره ؟
کارگر :ـ بارماتیسمش می‌سازه .
ننه :ـ هیچ تصور نمی‌کردم دیدن مابیای .
کارگر :ـ آخه **روزا** از قضیهٔ مراسم تدفین **کارلو** کمی ناراحت و عصبانی بود .

ننه سکوت می‌کند

کارگر :ـ **روزا** می‌گفت شما می‌تونستیداقلا یه‌خبرکوچیکم که شده بهش بدین . توخودت هم میدونی **ترزا** ،که ما هرطور بود موظف بودیم تومراسم تدفین شوهرت شرکت کنیم و این کاروهم حتماً می‌کردیم .

ننه :ـ همه‌چی چه زود میگذره !
کارگر :ـ راسی ، قضیه اصلا چه‌شکلی اتفاق افتاد ؟
ننه سکوت می‌کند
مردجوان :ـ به‌گلوله سینه‌شو سوراخ‌کرد .
کارگر (متعجب :)ـ چی ؟
ننه :ـ تعجب کردی ؟
کارگر :ـ آخه دوساله‌که این ورها اوضاع آرومی داره .
مردجوان :ـ درسته ، اما توی **ئووی یه‌دو** مردم شورش کرده بودند .
کارگر :ـ خوب ، چطور **کارلو** سروکله‌اش توی **ئووی‌یه‌دو** پیدا شد ؟
ننه :ـ رفته بود آنجا دیگه .
کارگر :ـ از اینجا ؟
مرد جوان : ـ همینکه روزنومه‌ها نوشتن اونجا شورش به‌پا شده ، همه‌چیزو ول کرد ورفت اونجا .
ننه (باأوقات تلخی :)ـ همون‌جور که یه‌عده‌ئـی واسه رفتن به‌آمریکا همه‌چیزشونو میذارن توقمار ... یعنی ازاون‌کارهائی که دیوونه‌ها می‌کنن !
مرد جوان (ازجایش بلند می‌شود :) ـ میخوای بگی‌که اونم دیوونه بود ؛ نه ؟
ننه ، بدون آنکه جوابی بدهد دستهای لرزانش را روی تور می‌گذارد و آن را از توی یکی از چشمه هایش رد می‌کند .
کارگر :ـ تحمل این ضربه،واسهٔ ننه‌ت خیلی‌سخت‌بود،ها؟
مردجوان :ـ همینطوره .
کارگر :ـ یه‌همچی ضربهٔ روحی سختی ، براش سابقه نداشت ؟
مردجوان :ـ بازم یه‌همچی ضربه‌هائی بهش وارد خواهد شد . چیزی‌که هنوز از دربیرون نرفته ، ازپنجره میادتو . منتهی این‌بار ، خیلی شدیدتر ازدفعهٔپیش . گویا در **استروی** سوارقطارش کردن . معلوم نیس باأو زخم‌کاری وحشتناکی که زیر پیرهنش داشت ، چطور شدکه تصمیم گرفت برگرده اینـجا . وسط راه می‌بایست دوباره قطار عوض‌کنه ، که‌کرده بود ، اما به‌ایستگاه راه‌آهن که رسید ، مرده بود ... اینجا ، تنگ غروب ، یه‌هو دروا شد وهمسایه‌ها ریختن تو : انگار داشتن غریقـی‌رو سردست می‌آوردن . همه‌کنار دیوار صف‌کشیدن و بی‌اینکه يك‌کـلمه حرف بزنن مشغول دعاخوندن شدن . بعد اونو که شمدی روش انداخته

بودن دراز به‌دراز ، خوابوندن روی زمین ... چند وقت بعد ازاین واقعه بودکه ، ننه به‌کلیسا رفت ... خانم معلمه راهم قدغن کرد که دیگه پاتوخونهٔ مانداره ؛ چونکه دختره از «سرخ»ها است .

کارگر :ـ راس راسی حالا دیگه ننه‌ات یه‌زن مؤمنه و دعا نمازی شده ؟

مردجوان (باشارهٔ سر حرف اورا تصدیق می‌کند :) ـ **خوآن** معتقده‌که ننه را ،وراجی‌ها وچرت وپرت گفتن‌های زنهای همسایه به‌این راه انداخت .

کارگر :ـ مگه اونا چی می‌گفتن ؟

مردجوان :ـ می‌گفتن :«ننه‌باعث‌شده بودکه‌اون راه‌بیفته بره **ئووی‌یه‌دو** ». می‌گفتن : «ـ ننه‌اونوبه‌رفتن اونجا تشویق‌کرده.»

کارگر :ـ خوب ، واقعا هم‌چنین کاری کرده بود ؟

مرد جوان ، شانه هایش را بالا می‌اندازد ،
ننه برمی‌گردد ، به نان که توی تنوراست سری می‌زند ، می‌نشیند و مشغول کارش می‌شود .

ننه (به‌کارگر ،که مجدداً می‌خواهد کمکش‌کند :)ـ ولش کن ؛ بهتره شرابتو بخوری وبعدش هم کمی استراحت کنی تاسر وقت بتونی بلندشی .

کارگر ، گیلاس شراب را بدست می‌گیرد و مجددا به‌جانب میز برمی‌گردد .

ننه :ـ شب همین‌جا می‌مونی ؟

کارگر :ـ نه ،وقت چندونی ندارم ؛ باید شبانه برگردم ؛ حالام میخوام سرودستی بشورم .

خارج می‌شود .

ننه (به‌**خوزه** اشاره می‌کند که نزدیك برود :) ـ بهت نگفت که واس خاطرچی به‌اینجا اومده ؟

مردجوان :ـ نه .

ننه :ـ راس راسی هیچی به‌ات نگفت ؟

کارگر با تشتك وحوله‌ئی برمی‌گردد و مشغول شست وشو می‌شود .

ننه :ـ اون **لوپر**های پیروپاتال، هنوزهم‌که هنوزه ،زنده‌ن؟

کارگر :ـ فقط پیرمرده باقی مونده . (رو می‌کند به‌مرد جوان :) توی دهی‌که وسط جبهه‌س ، خیلی‌ها زنده‌موندن ؟

مردجوان :ـ هرکی مرده مرده ، هرکی‌مونده مونده .

کارگر :ـ کاتولیك‌های دوروورمون همه رفته‌ان جبهه ؛ چقدر عده‌شون زیاد بود !

مردجوان :ـ اینجا هم ازشون‌چندتائی بیشترباقی نمونده.

کارگر :ـ همه‌شون تفنگ دارن ؟
مردجوان :ـ نه . همه‌شون نه .
کارگر :ـ اشکال کار همین‌جاس . توی این اوضاع‌احوال، تفنگ ازنون شب واجب‌تره ... توی‌ده ،تفنگ مفنگ پیدامیشه ؟
مردجوان :ـ چرا . مردم قایم‌شون کرده‌ان . اینا تفنگ‌هاشونو مث سیب‌زمینی توزمین چال‌می‌کنن .

ننه ، به پسرش چشم غره میرود .

کارگر :ـ اوه ،که اینطور !

مرد جوان با بیقیدی از کنار پنجره دور می‌شود و به طرف ته اتاق می‌رود .

ننه :ـ کجا میری ؟
مردجوان :ـ هیچ‌جا .
ننه :ـ برگرد سرجات کنارپنجره !

مرد جوان سماجت بخرج میدهد ودرته اتاق باقی می‌ماند .

کارگر :ـ چی‌شده مگه ؟
ننه :ـ چرا ازدم پنجره رفتی‌کنار ؟ ها؟ جواب‌منوبده ؟
کارگر :ـ مگه بیرون‌کسی هس ؟
مردجوان (باصدای خشن :)ـ نه !

از بیرون ، صدای چند کودك بگوش می‌رسد که دستجمعی آواز می‌خوانند :
«خوان کارار به جبهه نرفته
برای اینکه خیلی خیلی ترسوس
آنقد از توپ وگلوله می‌ترسه
که سرشو زیر لحاف پنهان کرده ...»
سه کودك خردسال از شکاف پنجره بچشم می‌خورند

کودکان :ـ هو!... هو !...

پا به فرارمی‌گذارند .

ننه (بلند می‌شود وبه سمت پنجره میرود)ـ بچه‌های کثیف ، اگه گیرتون بیارم چندتا ضربه بهتون میزنم که کونتون بسوزه . (به‌سمت داخل‌برمی‌گردد) بازم **پرزها** موی دماغمون‌شدن.

سکوت .

کارگر :ـ ببینم **خوزه** مث اینکه‌سابقاً ورق‌بازی می‌کردی، حالا هم مایلی‌که یه‌دست بازی‌کنیم ؟

ننه ، روی پنجره می‌نشیند . مرد جوان ، ورقها را می‌آورد وهردو مشغول بازی می‌شوند .

کارگر :ـ بازم توبازی تقلب می‌کنی ؟
مردجوان (می‌خندد)ـ مگه قبلا تقلب می‌کردم ؟
کارگر :ـ هی ، مث اینکه . بهرحال . بده‌یه بربزنم .انوقت

می‌تونی ورق بدی . توجنگ ، استفاده ازهر وسیله‌ئی مجازه ولی معلوم نیس‌که مردونه باشه .

نه ، با بدگمانی به‌هردو نگاه می‌کند .

کارگر :ـ ... پسرم ، گستاخی توبازی خوبه . توبازی آدم گستاخی هسی ، ولی هنوز ازحزم واحتیاط بهره‌ئی نداری .

مردجوان : ـ کسی که چیزی‌رو به خطر نمی‌اندازه ، چیزی نداره .

ننه :ـ این ضرب‌المثل‌هارو ، اینا ، ازپدرشون به‌ارث بردن . او می‌گفت :

« یه‌مرد حسابی ، کلون‌کلون بازی می‌کنه .» این موضوع واقعاً مطلب درستی نیس ؟

کارگر :ـ بله ، بله ، این خون‌ماس که روش‌کلون‌کلون‌بازی می‌کنه . **دون میکوئل دوفرانت** ، بایه سرهنگ ، یه‌هو ،روی زندگی هفتاد دهاتی بازی‌کرد . از هست ونیست‌شون انداخت . بالاخره آخرعمری فقط دوازده خدمتکار براش‌باقی مونده‌بود ...دراینوقت کارش بجائی رسیده بودکه سرچیزی بازی نمی‌کرد .

مردجوان :ـ من ناچار بودم که اینطوری بازی کنم . (ورق‌ها را جمع می‌کند) آخرین امیدمن همین بود .

ننه :ـ اینا چه‌جور آدمائی هستن . پدرش ، وقتیکه تورش گیر می‌کرد ، برای درآوردنش ، تا سرحد غرق شدن پیش می‌رفت .

کارگر :ـ شاید بخاطر همین بودکه هیچوقت آنچنان تورهائی روند‌اشت‌که به‌چیزی گیربکند .

ننه :ـدیگه آنچنان‌زندگی‌هائی روند‌اشت‌که ازدست‌بدهد.

درفضای در، مردی‌که لباس متحدالشکل ارتش ملی را بتن داشت ، ظاهر گشت ، سرش نوارپیچی شده ودستش وبال گردنش شده بود .

ننه :ـ بیاتو ! **پائولو** بیاتو !

مجروح :ـ شما بمن گفتین که برای زخم‌بندی می‌تونم پیش شما بیام .

ننه :ـ زخم‌که ازنو سربازکرده وخون اومده .

نه ، به حالت دو ، خارج می‌شود .

کارگر :ـ این بلا ،کجاگریبانگیرت شد ؟

مجروح :ـ درحوالی کوه **سوللوو** . Solluve

نه با پیراهنی که آنرا تیکه تیکه کرده وبصورت نوارهائی درآورده است ، برمی‌گردد ، شروع می‌کند به پانسمان کردن، ولی چشم از دومردی‌که پشت میز نشسته‌اند ، برنمی‌دارد .)

ننه :ــ مگه بازم کارکردی ؟
مجروح :ــ نه ، فقط بادست راست .
ننه :ــ به‌ات گفته شده بود که بهیچوجه نبایدکاربکنی .
مجروح :ــ بلــه ، بله .... ، می‌گن امشب جبهه‌رو میخوان درهم بشکنن . مادیگه ذخیره‌ئی نداریم ، شما باور می‌کنین که‌بتونن چنین‌کاری بکنن ؟
کارگر (مضطربانه)ــ نه . تصورنمی‌کنم . تیرهای‌توپخونه درصورت لزوم تارومارشون می‌کنه .
مجروح :ــ آه ! درسته .
ننه :ــ ناراحتت‌کردم ؟ بگو. آخه از پرستاری‌که چیزی سرم نمیشه . الان سعی می‌کنم هرچه بتونم یواش‌تر کارکنم .
مردجوان :ــ اونا از**مادرید** جلوتر نمی‌تونن بیان .
مجروح :ــ کسی پیش‌بینی نمی‌تونه بکنه .
مردجوان :ــ چرا ، پیش‌بینی میشه‌کرد .
مجروح :ــ خوب . ولی خانم **کارار** شما باز یه‌پیرهــن دیگه‌ای‌رو پاره‌پوره‌کردین . این چه‌کاریه‌که می‌کنین .
ننه :ــ مگه بایه‌تیکه پارچه میشه زخمتوپانسمان‌کرد ؟
مجروح :ــ آخه‌شمانمی‌تونید بجای‌اینادوباره‌پیرهن‌بخرین.
ننه :ــ پیرهن دارم ، خیلی پیرهن‌دارم . اما واسیه اون یکی دستت دیگه پیرهن ندارم .
مجروح (می‌خندد)ــ این‌دفه سعی می‌کنم کمی بیشتر ازخودم محافظت‌کنم (بلند می‌شود ، روبه‌کارگر می‌کند) درصورتی که این مادرسگ‌ها بذارن .

خارج می‌شود .

ننه :ــ آه! بازم صدای گلوله .
مردجوان :ــ وما ، ما میریم به‌شکار ماهی .
ننه :ــ خیلی باید خوشحال باشی‌که دودس و دوپاتون سر جاشه .

(در بیرون ، صدای موتور کامیونی شنیده می‌شود و صدای آواز ها شدیدترمی‌گردد ، بعد روبه کاهش می‌نهد . مرد جوان وکارگر به پنجره نزدیك می‌شوند وازمیان شب خارج را می‌نگرند .)

کارگر :ــ ایناافراد هنگ بین‌المللی هستن . اینارو حالا به‌میدان جنگ **موتریل** فرستادن .

« La Brigade Thaelmann »

کارگر :ــ اینا آلمانی هستن .

صدای « مارسی‌یز » شنیده می‌شود .

کارگر :ـ اینا فرانسوی هستن .

«La varsovienne»

کارگر :ـ اینا لهستانی هستن .

«Bandiera Rossa»

کارگر :ـ اینا ایتالیائی هستن .

«Los Cuatsos Cenerales»

کارگر :ـ اینا انگلیسی هستن.

«Hold the Fort»

کارگر :ـ اینا ازخودمون هستن .

(صدای کامیون و آواز ها خاموش می‌شود . مرد جوان و کارگر به سرمیز برمی‌گردند .)

کارگر :ـ همین امشب این تصمیمو گرفتن .

کارگر :ـ اینجاس‌که باید گفت حسابمون باکرام‌الکاتبینه. **خوزه** ، این آخری‌شه .

مردجوان (مغرورانه) ـاو .

ننه :ـ خوب ، واست جاپهن بکنم ؟

کارگر :ـ نه ،من‌باید حتماً برم .

(با اینهمه سرجایش بحالت نشسته باقی می‌ماند .)

ننه :ـ به **روزا** سلاممو می‌رسونی وحتماً بهش میگی‌که من هیچ کینه‌ئی ازاو به دل ندارم . هیچ نمی‌دونیم که چه‌بلائی به‌سرمون خواهد اومد .

مردجوان :ـ مقداری راه‌رو بهمرات میام .

کارگر :ـ چیزی نیس ،خودم میرم .

(ننه ، ایستاده ، از پنجره بیرون را می‌نگرد .)

ننه :ـ حتماً دلت میخواست‌که **خوآن** روببینی ؟

کارگر :ـ آره ، خیلی دلم میخواست . ولی مث اینکه او به‌این‌زودی‌ها برنمی‌گرده ؟

ننه :ـ اواز اینجا خیلی دوره . باید تقریباً درنزدیکی‌های دماغه صید بکنه . (بدرون اتاق برمی‌گردد .) میشه رفت‌سراغش.

(روی درگاه دختر جوانی ظاهر می‌شود)

مردجوان :ـ **مانوئلا** ، سلام . (یواش به‌عمویش می‌گوید :) این دختر معشوقه **خوآنه** . عمویم **پدرو** .

دخترجوان :ـ یوهان کجاس ؟

ننه :ـ یوهان داره کار می‌کنه .

دخترجوان :ـ ماتصور کردیم‌که تواونو فرستادی**ماترنل** که بیلیارد بازی بکنه .

ننه :ـ نه .رفته به‌ماهیگیری . یوهان ماهیگیره .
مردجوان :ـ چرا به‌جلسه‌ئی‌که توی مدرسه تشکیل‌شده بود ، نیومد ؟ اونجا ماهیگیرهاهم بودن .
ننه :ـ کاری به‌کار اونجا نداشت .
مردجوان :ـ اصلا این جلسه بخاطرچه تشکیل شده‌بود ؟
دخترجوان :ـ دراین جلسه تصمیم گرفتیم همه‌اونائی‌که وجودشون‌اینجا لازم نیس ، باید همین امشب به‌جبهه برن . ولی میدونیدکه مسئله بسرچیه . مامیدونیم‌که یوهان پیش‌دسی‌کرده .
مردجوان :ـ غیرممکنه . وگرنه یوهان بهیچوجه امشب به‌ماهیگیری نمی‌رفت . ویا **ننه** شاید توبهش‌گفتی ؟
(ننه سکوت را حفظ می‌کند . به درون اجاق نان خیره‌می‌شود.)
مردجوان :ـ معلومه حتماً موضوع راباباو درمیان نداشتن. (به مادرش :) الان می‌فهمم که تو برای چه اونو به ماهیگیری فرستادی .
گارگر :ـ **ترزا** ،توچنین‌کاری نمی‌بایست میکردی .
ننه (رك وراست وامی‌ایستد)ـ خدا به‌هرکسی یه‌کاری داده . پسرمن ماهیگیره .
دخترجوان :ـ تومیخواهی‌که ماتوی همه دهکده انگشت‌نما بشیم ؟ کجابرم‌که منو باانگشت نشون ندن . فقط نام یوهان‌روکه میشنوم ، حالموبهم میزنه . پس‌شما چطورآدمهائی هستین ؟
ننه :ـ ما آدمهای بدبختی هستیم .
دخترجوان :ـ دولت از همه مردان سالم و تندرست دعوت‌کرده‌س که اسلحه بدس بگیرن . لابد ادعا خواهی‌کردکه این اعلامیه رونخوندی ؟
ننه :ـ چرا خوندم . هم اعلامیه حاکم اینجارو ، هم‌اعلامیه حاکم اونجارو . اونا میخوان مارو به قصاب‌خونه بفرستن و توی زباله‌دونی بندازن . ولی من نمی‌خوام پسرمو توگاری دستی‌بذارم وبه قصاب‌خونه ببرم .
دخترجوان :ـ بهیچوجه اینطور نیس . دلت میخوادکه اونو به‌دیوار بدوزن . من چنین حماقتی رواز هیچکس ندیدم . از خطا ونادانی اشخاصی مث شماس که به‌چنین وضع و موقعیتی گرفتار شدیم وگرنه این **لیانوی** گوساله چطور جرات می‌کرداون حرفهائی‌روکه بمامیزنه ، عمل بکنه .
ننه (باناتوانی)ـ من به‌کسی اجازه نمی‌دم‌که اینجور حرفها توخونه‌ام بزبان بیاره .

دخترجوان (بی‌توجه به‌حرفهای‌او)ــ بخاطر همین‌چیزاس که حالا اوبه‌دست ژنرال‌ها افتاده .

کارگر :ــ بازهم خنثی وبی‌تفاوت بمان !

ننه :ــ میدونم‌که دلتون میخواد خونه‌ام مصیبت‌خونــه بشه . تاشما یوهان‌رو نبینید که به‌دیوار دوخته شده نمیذاریدکه راحت وآسوده زندگی کنیم .

دخترجوان :ــ میگن وقتی‌که شوهرت میخواست به‌**اویدو** بره توبهش‌کمك‌کردی .

ننه (باصدای آرام)ــ ساکت شو ! من شوهرموکمك نکردم . هیچ اینطورنیس . میدونم‌که ازاین بابت سرزنشم می‌کنن ، ولی این مطلب سرتاپا دروغه . دروغی کثیف ونجس . همه اینو میدونند ومی‌تونند شاهد بشن .

دخترجوان :ــ برعکس ، هیچکس‌ازاین بابت تورو سرزنش نمی‌کنه خانم **کارار** . اگه اینومی‌گن ، همیشه ازاین‌کارتو با عزت واحترام یاد می‌کنن . توی دهکده همه‌مون میدونیم‌که **کارلوکارار** یه قهرمان بود . ولی آنچه که ماامروز میدونیم اینه او بــرای اینکه بره بجنگه ، ناچار شده‌بود ، موقع شب بدون‌آنکه‌کسی متوجه بشه ازخونه دررفته بود .

مردجوان :ــ **مانوئلا** ، پدرم ،موقع شب ، بدون‌آنکه‌کسی متوجه بشه ازخونه درنرفته بود .

ننه :ــ **خوزه** ساکت شو !

دخترجوان :ــ به‌پسرتون بگین‌که همه‌چیز میون ماتموم شده . وهیچ لازم‌نیس‌که راه درازی‌رو طی بکنه وبدیدنم بیاد ، از این باید بترسه‌که من ازش خواهم پرسید که توی اون جلسه‌ئی‌که می‌بایس حضور داشته باشه چرا حاضرنشده .

(بیرون می‌رود)

کارگر :ــ تونمی‌بایس بااین‌دختره این‌جوری رفتارمی‌کردی و نمی‌بایس میذاشتی که به‌این وضع بره . **ترزا** ، سابقاً تو چنین رفتارهائي نداشتی .

ننه :ــ من عوض نشدم . همانی هستم‌که بودم . ولی در میان اینهمه آدم ، اونا شرط بستن‌که یوهانو به‌جبهه بفرستن . از اینهاگذشته ، من میرم دنبالش . **خوزه** بهتره تواین‌کاررو بکنی . نه ،توهمین جابمان ، من‌میرم . الان برمی‌گردم .

(بیرون می‌رود)

مردجوان :ــ ننه اگه دنبالش رفته ،فقط بخاطر این بود

که می‌ترسید **مانوئلا** بره دنبال یوهان واونو پیداش‌کنه .

کارگر :ـ خوب **خوزه** باید بگم‌که تواز پشت‌کوه نیومدی، ازاین لحاظ لازم نیس که طول وعرض مطلبو برات توضیح بدم . خوب بگو ببینم اوناکجان ؟

مردجوان :ـ چی‌ها ؟

کارگر :ـ فشنگ‌ها .

مردجوان :ـ فشنگ‌های پدرم ؟

کارگر :ـ اونابابد اینجا باشن . وقتی‌که براه افتاده بود نمی‌تونست اونهمه چیزو باخودش ازقطاربالا ببره .

مردجوان :ـ بخاطر همین بودکه به‌اینجا اومدی ؟

کارگر :ـ نه ! معلومه !

مردجوان :ـ ننه اونارو بهیچوجه نمیده . مخفی‌شون‌کرده.

کارگر :ـ کجا ؟

(مرد جوان گوشه‌ئی ازاتاق را نشان میدهد . کارگر از جایش بلند میشود و میخواهد بدان سمت برود ، در همین لحظه ، صدای گام هائی بگوشش میرسد .)

کارگر (بسرعت می‌نشیند)ـ تکون نخور .

(ننه بهمراه کشیش دهکده داخل می‌شود . کشیش ، مردی قد بلند وقوی بنیه است . لباس کشیشی مستعمل و نخ نمائی پوشیده است .)

کشیش :ـ شب‌بخیر **خوزه**. (برمی‌گردد ، متوجه حضور کارگر می‌شود :) شب‌بخیر .

ننه :ـ **پادر** ،برادرمه‌که از **موتریل** اومده .

کشیش :ـ من از آشنائی شما خیلی خوشحالم . (به‌ننه :) خیلی ازشما معذرت میخوام ؛ باز اومدم‌که زحمتی به‌شما بدم . اگر فردا تونستید نزدیکی‌های ظهر سری به‌خونه **توریلو** بزنین . بچه‌هاشون الان تنهای تنهایند . زن **توریلو** رفته به‌جبهه که بـه شوهرش مُلحق بشه .

ننه ـ باکمال میل خواهم رفت .

کشیش (به‌کارگر :)ـ چه‌چیزباعث شدکه به‌اینجااومدین. شنیدم که میگن عبور ومرور از **موتریل** به‌اینجا خیلی دشوارشده.

کارگر :ـ واینجاکه خیلی آرومه ؟

کشیش :ـ چطور ؟ آه ،آره .

ننه :ـ **پدرو** ، مث اینکه **پادر** ازتو سئوالی کرده . ازتـو پرسیده چه‌چیز باعث شدکه به‌اینجا بیایی .

کارگر :ـ یه‌بار که گفته بودم ! اومدم ببینم حال ووضع

خواهرم چطوره .

کشیش (بادلسردی ننه‌را می‌نگرد)ـ بسیارکار خوبیه که اومدین ببینین حال ووضع‌خواهرتون چطوریه . قبلا هم‌می‌بایس دونسته‌باشین که حال ووضعش چندان تعریفی نداره .

کارگر :ـ امیدوار بودم که زیر سایه شما بهش چندون بد نگذره .

ننه :ـ خوب بیاین یه‌گیلاس‌شراب بنوشین . خونواده‌هائی که بزرگ‌هاشون به‌جبهه رفتن ، **پادر** ازبچه‌هاشون سرپرستی می‌کنه . بازهم گویا همه وقتتون به‌این‌ورواون‌ور دویدن می‌گذره .

(ننه یك ظرف شراب را به کشیش نزدیك می‌کند .)

کشیش (می‌نشیند وظرف شراب را می‌گیرد)ـ من از خودم می‌پرسم کیه‌که بتونه جای منوبگیره .

(در این لحظه بازصدای رادیوی خانه پرز شنیده می‌شود .ننه می‌رود که پنجره را ببندد .)

کشیش :ـ بذارید پنجره بازباشه خانم **کارار** . اوناد‌یدن که من اومدم خونه شما . اونا منو ازاینکه به‌محافظت سنگرها نپرداختم ، سرزنش کردن وبعد گاه به‌گاه ، یکی از این نطق‌هارو بخوردم میدن .

کارگر :ـ این موضوع زیاد شمارو ناراحت میکنه ؟

کشیش :ـ راستشو بخوای ، آره . ولی شماباراحتی میتونید پنجره‌رو باز بذارین .

صدای ژنرال ـ ... « ولی مابااین دروغهای لعنتی آشنائی داریم ، دروغهائی‌که این آقایان برای‌کثیف ولوث‌کردن مصالح ماو منافع ملی ماعنوان کرده‌اند . شاید آقای اسقف اعظم، ماکانتربوری را مثل‌کمونیست‌ها وبه‌همان سادگی ازدست ندهیم ولی برعکس می‌توانیم به‌ایشان اطمینان خاطر ببخشیم‌که گلوی ده هزارکشیش بوسیله بهترین دوستانشان قطع شده است‌وحتی نامهای این ده‌هزار کشیش رامی‌توانیم برایشان بشماریم. مامیخواهیم به‌این آقابگوئیم‌ـ البته ازاینکه چکی برای‌شان نمی‌فرستیم، مارا می‌بخشندـکه ارتش ملی در پیشروی افتخارآمیز خود ، خمپاره‌ها وفشنگهای بیشماری بدست آورده است ولی درسرراه خود یك‌کشیش زنده‌نیافته‌است.»

(کارگر بسته سیگارش را جلوکشیش می‌گیرد ، کشیش با آنکه هیچگاه‌سیگار نمی‌کشد ، یك دانه ازآنرا بیرون‌می‌کشد)

صدای ژنرال ـ «خوشبختانه، منافع ومصالح راستین ما ایجاب نمی‌کندکه دست نیاز به‌جانب آقایان اسقف‌ها درازکنیم، آنچه اینك موردنیاز ماست‌کمك این آقایان نیست، بلکه داشتن

هواپیماهای خوب است. مردانی چون ژنرال فرانکو، ژنرال **مولا** ...»
(صدا ناگهان قطع می‌شود)

کشیش (با لحنی ساده‌لوحانه) ـ خداروشکر که **پرز** هاهم نتونستن بیش ازسه جمله ازحر فهاشو تحمل کنن. بعقیده‌من نطقهائی ازاین قماش نمی‌تونن تاثیر مطلوب برجا بذارن.

کارگر ـ بنظرم **واتیکان** هم دروغهائی ازین قبیل رو شخصا رد خواهد کرد.

کشیش ـ نمی‌دونم. (بالحن فلاکت‌بار:) به‌گمان‌من،کار کلیسا این‌نیس اونائی‌راکه‌سفیده ادعاکنه سیاسی ویا بعکس.

کارگر (درحالی‌که مرد جوان رامی‌نگرد)ـ قطعا نه.

ننه (بسرعت) ـ برادرمن درارتش ملی است.

کشیش ـ شما ازکدوم قسمتی میاین ؟

کارگر ـ **مالاگا**

کشیش ـ وضع وحشتناکی اونجا داره ، نه ؟

کارگر به سیگارش پك می‌زند ولی جوابی نمی‌دهد .

ننه ـ بنظرم نمیادکه برادرم یه‌اسپانیائی واقعی باشه. او تصور می‌کنه‌که من‌بایس بذارم‌که **یوهان** به‌جبهه بره .

کشیش ـ میدونید خانم **کارار** ، روح ووجدان من این‌کار شمارو کارپسندیده‌ئی می‌دونه. دربسیاری ازمذاهب ، علمای دین، حافظ حکومت‌های شرعی هستن . درهیجده قلمرواسقف **بیلبائو**، هفده‌تاش موافقت خودشونو باحکومت جمهوری اعلام‌کردن. تعداد کمی ازکشیش‌های توی‌جبهه هستن . پاره‌ئی‌ازاونا ازپادراومدن. ولی من ، بهیچوجه یه آدم جنگنده نیسم. خداوند این استعدادو درمن بودیعه نذاشته‌که‌با صدای بلندوسهل‌القهمی‌مردم قلمروکشیشی‌ام‌رو برای مبارزه‌کردن بخاطر... (درجستجوی‌کلمه موردنظراست)بخاطر.. هرنوع منافعی دعوت‌کنم . سخنان خداوندمونو آویزه‌گوشم کرده‌ام: «بهیچ‌وجه‌کسی رانبایدبکشی ». من آدم‌ثروتمندی نیسم. قلمرو توانگری هم ندارم واین یه‌چیزکمی هم‌که دراختیار دارم بامردم قلمروخودم تقسیم می‌کنم. دردوره‌وزمونه‌ئی‌که ماتوش‌زندگی‌میکنیم، شاید همین مطلب بتو نه به‌حرفهام سنگینی ووقار ببخشه .

کارگر ـ قطعا . مطلب سراین‌است‌که آدم بدونه شماواقعا یه نفر جنگنده نمی‌تونین‌باشین . می‌فهمین‌که چه میخوام‌بگم . خوبه مثالی بزنم : یه‌نفر درنقطهٔ به‌قتل رسیدنه، معموله چنین‌آدمی‌میخواد که ازخودش دفاع بکنه ، شمادرهمین‌وقت سرمی‌رسین وبه‌قاتل میگین: «تو بهیچوجه‌کسی را نخواهی‌کشت » درحالی‌که او می‌تونه، یارو را مث یه مرغ سرببره ، میخوام بااستدلال خودتون به‌خودتون

جواب بدم : پس شماتوی این جریان مشارکت داشتین. البته هیچ انتظار نداشتین‌که چنین جوابی به‌شمابدم.

کشیش ـ بهرحال ، مگه قحط سالی پیش بیادکه‌من‌توی جریانش شرکت بکنم.

کارگر ـ وبه‌عقیده شما، چطورمی‌شه‌که **پدرمون** بادعاو نمازشما ، نون روزانه‌مون ، ازنوبمامیرسونه ؟

کشیش ـ اینونمی‌دونم. آنچه‌که من می‌تونم اینه‌که نماز بخونم ودست دعابه‌جانبش درازبکنم.

کارگر ـ خوب ، پس این واسه‌تون جالب خواهدبودکه بدونین دیروز، خدا یه‌کشتی‌رو که پرازآدم بود، واژگون‌کرد.

مردجوان ـ راستی ؟ ننه،کشتی‌ها واژگون شدن.

کارگر ـ بله ، نتیجه خنثی وبی‌تفاوت ماندن ازاین بهتر نمیشه (باخشونت :) وشما هم آدم خنثائی هستین؟

کشیش ـ شما ازکجا می‌دونین ؟

کارگر ـ خوب دیگه، شماجنگجوی‌عدم‌مداخله‌هستین. شما باعدم مداخله به‌همه‌کارهائی‌که این آقایان ژنرال‌ها مرتکب شده‌اند صحه گذاشتین ، شما قبول‌کردین‌که ملت اسپانیا قربانی‌س.

کشیش (دستهایش رابرای رداتهام به‌بالای سرش بلند می‌کند) ـ من صحه نذاشتم.

کارگر (درحالی‌که اورا باچشمهای نیمه بسته می‌نگرد)ـ یه لحظه دستاتونو به‌همین حال نگه‌دارین. این حالتی‌که به‌خودتون گرفتین منو به‌یاد پنجهزار ازافرادمون میاندازه ، اونا وقتی‌که از خانه‌های **باداخوز** خارج می‌شدن، دستاشونو به‌چنین طرزی بلند کرده وعینهو حالت قیافه شمارو به‌خودشون‌گرفته بودن. درچنین حالتی بودکه درهم شکسته ونابودشدن.

ننه ـ **پدرو** ! چوطور می‌تونی چنین حرفهائی‌رو به‌زبان بیـــاری ؟

کارگر ـ **ترزا** ، آنچه‌که‌منو ناراحت می‌کنه، این‌قیافه‌ئی است که بعض آدما برای اینکه ازخودشون دفاع بکنن بخودمیگیرن، این حالت دفاعی واستنکاف ازپذیرفتن اتهام، مث خود سازش‌شون وحشتناکه . خونده‌ام‌که اینجور آدما هروقت میخوان دستاشونو بشوین ، توی آبی‌که بوسیله خون‌کثیف شده باشه، اوناروشستشو میدن . این مطلبوآدم میتونه ازدستای این‌جور آدما ببینه.

ننه ـ **پدرو** !

کشیشـ خانم کاراربذارین بگن. دردوره وزمونه‌ئی مث‌دوره

وزمونه‌ما آدما خیلی زود به‌هیجان میان . وقتی‌که آبا ازآسیاب می‌افته، آنوقته‌که می‌شه باآرامش وبی‌نظری درهر موردی اظهار نظر کرد .

کارگر – ولی‌گویا وقتی که نعش ماهارو یه‌سره ازروی‌زمین برداشتن موقع آن فرامیرسه؟ آخه‌ما ملت‌ضایع‌وفاسدی‌هستیم،نه؟

کشیش – کی‌میخواد چنین‌کاری بکنه ؟

کارگر – ژنرال **میکرو** . مگه‌همین‌چن‌لحظه‌پیش‌نطق‌عزاشونو نشنیدین ؟ قطعا شما به‌رایوگوش نمیدین.

کشیش (با تحقیر)بوه ! این ژنرال ....

کارگر – «بوه ! این ژنرال» نگین، این ژنرال برای اینکه نعش‌ماهارو ازروی زمین برداره ، یه عده‌دزدان اسپانیارو به‌خدمت خوددرآورده ، حالا **مورها** ، ایتالیائی‌ها ، آلمانی‌هارو کنار میذاریم.

ننه – واقعا که‌شرم‌آوره ، این آدماگه اومدن بجنگن فقط وفقط برای بدست‌اوردن پوله.

کشیش – شما تصور نمی‌کنین‌که درمقابل این عده،آدمای مومنی‌که بخاطر اعتقادشون می‌جنگن هم دراختیار داشته باشه؟

کارگر– اونا به‌چه‌چیز اعتقاد پیداکردن ؟ هرچه فکرمی‌کنم، چیزی نمی‌بینم.

سکوت .

کشیش (ساعت جیبی‌اش رادرمی‌آورد) – باید برم ببینم خونه **توریو** چه‌خبره.

کارگر – فکر نمی‌کنین‌که**کورتس** ها .باوجوداکثریت‌وقدرت دولت ، بطور شرافتمندانه ومطابق قانون برگزیده شده باشن؟

کشیش – چرا ، همینطوره.

کارگر – چند لحظه پیش من داشتم ازمردی‌حرف‌می‌زدم‌که درحین دفاع‌کردن ازخودش ، بازوهاشو متوقف کرده. این به‌طرز وشیوه صحبت‌کردن ربطی نداره. بهرحال ، مادیگه جز دستای‌برهنه وتهی چیز نداریم ...

ننه (حرفش را قطع می‌کند) – دوباره شروع‌نکن.این‌حرفها صدتایه‌غاز نمی‌ارزه.

کشیش – آدمها با دستای برهنه وتهی بدنیااومدن، این چیزیه‌که همه میدونیم . خداوندگار، اونارو ازرحم مادرشون اسلحه بدس بدنیا نیاورده . عقیده من‌اینه ، وهمه بدبختی‌های ماازاین‌مطلب آب میخوره‌که ماهیگیراوکارگرا– تصور می‌کنم شماهم کارگرباشین– ازبازوهاشون برای‌کار وحرفه‌شون استفاده نمی‌کنن . ازاین‌گذشته،

ما توهیچجای کتاب مقدس نمی‌خونیم که این دنیا، دنیای کامل وبی نقصی باشه. برعکس، این دنیا پراز بدبختی، گناه ومعصیت، فشار وشکنجه‌س. خوشبخت کسانی هستن که باوجود بدبختی‌هاشون بی اسلحه هستن وبه‌خاطر این به‌زمین نفرستاده‌شون که اسلحه بدس بگیرن، لااقل می‌تونن این‌دنیارو بدون‌آنکه اسلحه بدس بگیرن، ترك بکنن.

کارگر ــ واقعاکه درسرهم کردن مطلب استادی. ومن‌در مقابل فرمول‌های زیبا وجملات قالبی چیزی ندارم‌که بگم. ولی میخوام بدونم این‌آدما چطور بدون آن‌که اسلحه بدس بگیرن دنیارو ترك میگن! چطورماهائی‌که همیشه روی چهاردست وپا خزیده‌ایم می‌تونیم این دنیارو درحالی‌که روی‌پاهای خودمون وایستاده باشیم، ترك بگوئیم؟ بمن جواب بدید، شما هم مث‌همه بادستای برهنه وتهی بدنیا اومدین ولی این‌دستاتون‌دیگه‌برهنه‌وتهی‌نیس.عبای‌کشیشی‌تون توی‌کارخونه نساجی بافته شده، توی‌کارخونه نساجی **اسکیلو و پسران**. باهرتوفانی‌که خدای‌شما می‌فرسته، قایقهای‌ماهیگیری‌مون باندازه دوهزارسال‌کهنه می‌شن ودرمعرض نابودی می‌افتن. ولی قایقهای موتوری قصرنشین‌ها، صحیح وسالم به‌بندر برمی‌گردن. ازمیان اینهمه ماشین‌های زیبائی‌که اختراع‌کرده‌ن، مافقط ماشین‌هائی‌رو می‌بینیم‌که ازاونا استفاده جنگی میشه. این‌آقایون به‌کمك تانگ وبمب‌اندازها، میخوان به‌خیش‌های چوبی وقایقهای فکسنی حکومت بکنن. بدبختی معصیت‌ها ازخیش‌های چوبی، قایقهای فکسنی ناشی میشه وشکنجه اونا هم‌بوسیله ارابه‌های جنگی وبمب اندازها عملی میشه. چرا صابونتون به‌تن ژنرال نمی‌خوره؟ دلم میخواس قدری ازنطق پرشورتون وقف این آدمها می‌شد. بدبختی اینه که تافرق‌سر ژنرال از اسلحه پوشیده‌شده، وگویا هیچ قصد اینو نداره که غزل خداحافظی روبخونه. اه! اگه این موجودها سر به‌نیست می‌شدند ماهمه اسلحه‌ئی راکه‌توی اسپانیا وجودداره، از توی این سرزمین بیرون می‌ریختیم. گوش‌کن، خلبان‌هاشون ازهوا اعلامیه‌هائی پخش‌کردن، من امروز وقتیکه از**موتوریل** رد می‌شدم، یکی ازاونا راتوی جاده پیداکردم.

اعلامیه‌ئی را از توی جیبش درمی‌آورد. کشیش، مرد جوان، ننه، شروع به خواندن آن می‌کنند.

مرد جوان (به‌مادرش) ــ ببین، بازهم اینجا تکرارکردن‌که همه‌رونیست ونابود خواهندکرد.

ننه (همانطورکه دارد میخواند) ــ چنین کاری نمی‌تونن بکنن.

کارگرــ چرا، چنین‌کاری می‌تونن بکنن عقیده شما دراین

مورد چیه آقای کشیش ؟
مردجوان ـ آره راس می‌گی .
کشیش (باتردید) ـ من‌تصورمی‌کنم‌که ازنظر فنی اونا قادر به‌چنین‌کاری‌باشن . ولی خانم **کارار** اگر خوب متوجه شده‌باشم این اعلامیه میخوادبگه‌که مسئله فقط برای اونامسئله هواپیمانیس، اونا همیشه می‌تونن بوسیله‌این اعلامیه‌ها مردموتهدیدکنن‌که‌موقعیت ووضعیت خیلی حساسه ؛ ولی عمل‌کردن چنین تهدیدی، به‌دلایل نظامی ، چیزی است‌کاملا علیحده .
کارگرـ منکه‌چیزی ازحرفاتون نفهمیدم.
مردجوان ـ منهم همینطور.
کشیش (باز باتردید) ـ مگه منظورمو به‌روشنی بیان‌نکردم؟
کارگرـ جملاتتون ساده وروشن بود، ولی‌این آنچه‌که شما فکرمی‌کنین نیس، شما حرفای تودلتونو برای من و**خوزه** ابراز نکردین ، میخواهین جواب بدین‌که اونا ماهاروبمب‌بارون‌می‌کنن‌یانه؟
لحظه‌ئی سکوت
کشیش ـ تصور نمی‌کنم ، این‌تهدیدروبه‌مرحله‌عمل‌درآورن.
کارگرـ پس به‌عقیده شما اینا به‌تهدیدشون عمل نمی‌کنن؟
کشیش ـ همینطوره.
ننه ـ آنچه‌که من فهمیدم اینه‌که اونادرضمن آنکه ازما خواستن برعلیه اونادست‌بکار نشیم ، دلشون نمی‌خواد که خون ریزی بکنن .
مرد جوان ـ ژنرال‌هامیخوان‌که خون‌ریزی نکنن !
ننه (اعلامیه‌را بطرفش می‌گیرد) ـ اینجا نوشته شده:که اسلحه‌ها رابزمین خواهندگذاشت وآنها را بین همه تقسیم خواهندکرد .
کارگرـ خوب، یه سئوال دیگه دارم آقای‌کشیش: آیا شماتصور میکنیدکه اسلحه‌هاشونو بزمین بذارن واونا را بین مردم تقسیم کنن ؟
کشیش (بدون‌آنکه جایش راتغییر بدهد، اورانگاه میکرد)ـ میگن‌که ژنرال فرانکو همیشه نسبت به‌عقاید مسیحی‌اش مومن‌بوده وحتی روی آن سماجت واصرارهم میورزیده .
کارگرـ معنی حرفتون اینه‌که اوسرقول خودش وامیسته؟
کشیش (باهیجان) ـ آقای **خاکراس** Jaquéras باید اینطور باشه .
ننه ـ کسی‌که داخل معرکه‌نمی‌شه، هیچ‌آسیبی‌بهش‌نمیرسه.
کارگر ـ آقای ... (معذرت میخواهد) من اسم شمارو

نمی‌دونم ...

کشیش ـ **فرانسیسکو** .

کارگر (دنباله حرفش را می‌گیرد) ـ ... آقای **فرانسیسکو**، درواقع به‌سئوالم جواب داده نشده ، شماعقیده دارین‌که باید این کاروبکنه ،ولی بحث سراینه‌که آیا این کاروخواهدکرد ؟ می‌فهمیدکه چه میخوام‌بگم ؟

کشیش ـ آره .

کارگر ـ متوجه هستین‌که من‌این سئوالو درهمان حدو حدود عقاید مسیحی شمامطرح‌کردم ویااگر خواسته باشین اینطور بگم : من مردی‌رو مورد سئوال‌قراردادم‌که خودش شخصا قلمـرو کشیشی نداره ـ این حرفی است‌که خودتون زدین ـ آیا چنین‌مردی وقتی‌که درمقابل یك‌مسئله مرگ‌وزندگی‌قرارگرفت،چگونه‌حقیقت‌رو بیان خواهد داشت ؟ مگه نه اینه‌که او دنبال حق وحقیقت میره؟

کشیش (فوق‌العاده مضطرب) ـ گوشم کاملا باشماس.

کارگرـ شاید بتونم واسه‌تون سئوالو ساده‌تر مطرح بکنم و آن اینه‌که اونچه بسرناحیه **مالاگا** اومده به‌خاطرتون بیارم.

کشیش ـ میدونم منظور شماچیه‌ولی‌آیاشمامطمئن‌هستین که در**مالاگا** نیروی مقاومت وجودنداشته ؟

کارگر ـ خودتون میدونین‌که ۵۰،۰۰۰ ـ مرد وزن وبچه ـ ازشهر فرارکردن . توپ ،ناوها ، بمب‌ومسلسل‌هواپیماهای **ژنرال**، این بدبخت‌ها رادرفاصله ۲۲کیلومتری‌که **مالاگا**رو از**آلمریا** جدا میکنه ، درومیکرد.

کشیش ـ ممکنه یه‌شایعه دروغ وجعلی باشه.

کارگرـ تیرباران‌کردن کشیش‌هاهم شایعه دروغ وجعلیه؟

کشیش ـ اینم شایعه دروغی بیش‌نیس .

کارگر ـ خوب ، پس به‌عقیده شما ۵۰،۰۰۰ مردم **مالاگا** از بین نرفتن ؟

کشیش خاموش می‌ماند .

کارگرـ خانم**کارار** وپسرهاش علم مخالفت برعلیه فرانکو برنیافراشتن ، پس خانم **کارار** وپسرهاش درامن وامانند.

کشیش ـ اگر بطرز بشر دوستانه‌ئی قضاوت‌کنیم ...

کارگر ـ چی ؟ بطرز بشردوستانه قضاوت‌کنیم ؟

کشیش (با عصبانیت) ـ معذلك شما نمی‌خواین‌که من حرفهامو بزنم ؟

کارگر ـ نه . فقط اونچه‌که تودلتون هس بزبان بیارین. بمن حولب بدین دراین‌صورت خانم**کارار** وپسرهاش درامن و امـان

هستن یانه ؟

کشیش خاموش می‌ماند .

کارگرـ تصورمی‌کنم که جوابتونو فهمیده باشیم. شماآدم باشرفی هستین .

کشیش (بحالت مضطرب بلندمیشود) ـ خوب، خانم **کارار**، شماسری به‌بچه‌های **توریلو** بزنین ومنهم به‌شما خواهم‌پیوست .

ننه (همچنین مضطرب ومتاثر) ـ من واسه‌شون خوراکی هم خواهم برد. ازاینکه سری بمازدین ازشما خیلی متشکرم.

کشیش مضطرب باسرعلامتی به‌کارگرو مردجوان میدهد ، و خارج می‌شود . ننه هم بدنبالش براه می‌افتد .

مرد جوان ـ نه ! خوب . شنیدی‌که لاینقطع چه‌چیزو تکرار می‌کرد . ولی توبدون تفنگ‌ها راهی نخواهی‌شد .

کارگر ـ جاشون کجاس ؟ زود ، عجله‌کن.

هردو بسمت ته اتاق براه می‌افتند ، صندوقی را پس می‌زنند و تیغه های کف اتاق را درمی‌آورند .

مردجوان ـ تفنگ‌ها رابیرون ، جلوپنجره‌میذاریم،درموقع راه افتادن اونارو ازآنجا برمیدارم.

تفنگ ها را از توی یك صندوق چوبی بیرون می‌کشند . یك پرچم کوچك ریش ریش شده ، که تفنگ ها درون‌آن پیچیده شده بود ، بروی زمین می‌افتد .

مرد جوان ـ بگیر ، بازاین یه‌پرچم قدیمیه. من خیلی‌تعجب می‌کنم ازاینکه می‌بینم تواینطور آرام وبی‌خیال اینجا نشسته‌ئی،حال آنکه هرقد ممکنه باید عجله‌کنیم.

کارگر ـ فقط اینا بسمه.

هردو مشغول می‌شوند ببینند که تفنگ ها کار میکنند یا نه . یکمرتبه ، مردجوان ، کلاهی از جیبش درمی‌آورد ، کلاه ارتش ملی ، وآنرا با حالت پیروزمندانه‌ای بسرش می‌گذارد.

کارگرـ این‌کلاه‌رو ازکجاکش رفتی ؟ اینو بایه‌کلاه دیگـه عوض‌کردم.

مرد جوان ، نگاه خجولانه‌ئی به درمی‌اندازد وکلاه را دوباره توی جیبش می‌گذارد .

ننه (درحین وارد شدن به‌اتاق) ـ تفنگ‌هارو سرجاش بذارین . پس تو بخاطر همین تفنگها به‌اینجا اومدی ؟

کارگر ـ آره ، **ترزا** ، مابه‌اونا احتیاج داریم ،ماکه دس‌خالی نمی‌تونیم ژنرال‌هارو وادارکنیم‌که دس ازجنایت هاشون بکشن.

مرد جوانـ حالاکه‌با وضعیت‌آشناشدی.کشیش‌موضوع‌رو بتوگفته ، نه ؟

ننه ـ اگه قصداومدنت بردن تفنگهانبود، اینهمه‌اینجامعطل

نمی‌شدی . واگه نمی‌خوای‌که ماتوی‌این خونه باصلح وآرامش‌زندگی بکنیم ، من دس بچه‌هامو می‌گیرم وازاینجامیرم.

کارگر ــ ترزا ، آیا هیچ‌کشورمونو توی نقشه جغرافیائی نیگاکردی ؟ ما داریم روی یه‌بشقاب شکسته زندگی می‌کنیم. محل شکستگی این بشقاب ، دریاس ، درسواحل این دریا، توپ و تانگهارو بجون مردم انداختن . وروی‌سرمون، بمب‌های هوائی مث اجل‌معلق یه مرتبه ظاهر می‌شه . بااینحال‌کجا میخوای بری ؟ حداقل فایده اینجا اینه‌که هدف‌گلوله‌ها وتوپها قرارنگرفته‌ای.

نه بجانب کارگر براه می‌افتد ، تفنگ ها را از دستش می‌گیرد وآنها را توی دستهایش نگه میدارد .

ننهــ این تفنگ‌ها به‌دس تو نخواهد رسید. ممکن نیست.

مردجوان ــ ننه ، باید اونارو بهش بدی . تنها فایده اینجا موندنشان اینه‌که زنگ‌بزنن .

ننه ــ خوزه‌ساکت‌شو . توچه می‌فهمی ؟

کارگر ، مجددا به آرامی می‌نشیند وسیگاری روشن می‌کند .

کارگر ــ ترزا ، توحق نداری تفنگ‌های **کارلو** راقایم‌کنی.

ننه (تفنگ‌هاراتوی پارچه‌ئی می‌پیچد) ــ حق دارم یاحق ندارم، بهرحال اونارا بهت نمی‌دم . تو اومدی‌کف اتاقمو درب‌و داغون‌کردی ، چیزی‌روکه درخونه‌منه برخلاف میل من برداشتی.

کارگر ــ ترزا این چیزی نیس‌که بخـوای به‌زور پیشت نگهش‌داری . نمی‌خوام جلوپسرت آنچه‌که درمورد تو فکر می‌کنم، بزبان بیارم ونمی‌خوام بگم اگر شوهرت زنده‌بود واینجابود، درباره توچه فکرمی‌کرد. اوجونشو تواین راه گذاشت. من فکرمی‌کنم که‌عقلتو ازدس دادی ، چونکه واهمه‌ات همش بخاطر پسرا ته .ولی طبیعی است که‌ما نمی‌تونیم .به‌این مسئله وقعی بذاریم .

ننه ــ منظورت چیه ؟

کارگر ــ‌که من ازاینجادس خالی بیرون نمیرم. صددرصد اطمینان داشته باش ...

ننه ــ مگه اینکه اول‌منو ازپادربیاری .

کارگر ــ قطعا من چنین‌کاری‌رو نخواهم‌کرد. منکه ژنرال فرانکو نیسم . فقط موضوع‌رو با **خوان** درمیان میذارم .تصورمی‌کنم که او ازعهده‌این‌کار بتونه برآد.

ننه (باعجله) ــ **خوان** ، برنمی‌گرده.

کارگر ــ ولی تو رفتی صداش زدی.

ننه ــ من صداش نزدم **پدرو** . من نمی‌خوام خوان‌ترابببینه.

کارگر ــ باورم نمیشه‌که این‌کارو نکرده باشی. بهرحال، من

خودم یه دونه زبون دارم. می‌تونم برم‌کنار دریا وصداش بزنم .**ترزا**، من**خوان**رو می‌شناسم ومیدونم‌که کافیه فقط لب‌ترکنم .اوموجود زبون وبیغیرتی نیس وتوهم نمی‌تونی جلوشوبگیری.

مرد جوان ــ ومن‌ام همراش میرم.

ننه (با آرامش تمام) ــ **پدرو** ، بذار بچه‌هام درآسایش‌و آرامش زندگی‌کنن ! اگه اونابخوان همراه تو بیان، خودمو باطناب خفه می‌کنم . می‌دونم این‌کارتو درنظر خدا یه‌گناهی‌یه‌کــه لعنت ابدی‌رو بدنبال داره. ولی هیچ‌کاردیگه‌ئی ازدسم برنمیاد. وقتیکه **کارلو** با اون وضعی‌که خودت بهترمی‌دونی ازبین رفت، من رفتم‌پیش کشیش ، اگه اونبودمن خودمو آنوقت خفه‌کرده بودم وتاحالام صدتا کفن پوسونده بودم ... خیلی خوب می‌دونستم یه مقدار ازمسئولیت مرگ او به‌ذمه‌من‌بوده، گواینکه اوبااون خصوصیات وکج‌خلقی و عصبانی مزاجیش وبااون قلدری وزورگوئیش بامن خیلی بد تاکرده بود . زندگی ماگل‌که نیس وتحمل اون هم زیادکارساده وآسونی بنظر نمیرسه.

ولــی تفنگ ، حلال مشکلات نیس . من این مطلبو وقتی که**کارلو** را ازاینجابردن ومنوبه‌گوشه‌ئی پرت‌کردن ، فهمیدم. من‌بــا ژنرال هیچ میانه‌خوشی ندارم واگه‌چنین تصوری آدمادر موردمن داشته باشن واقعاکه شرم‌آوره . ولی اگه وضع آرامی بخود میگیرم وهیجاناتمو فرومی‌خورم ، شاید به‌این علت باشه‌که اونا بمارحم خواهن‌کرد . حساب من خیلی ساده‌س . می‌بینی‌که خیلی‌کم ازت سئوال می‌کنم . من دیگه نمی‌خوام این پرچمو ببینم . تاوقتی‌که این پرچم هس ، ازاین بدبختی‌ها زیاد بسرمون خواهد اومد.

بدون آنکه حرفی بزند ، بجانب پرچم کوچك براه می‌افتد آنرا می‌گیرد و پاره وپوره اش می‌کند . بعد چند لحظه بعد . فورا خم می‌شود ، قطعات پاره پاره پرچم را جمع کرده در جیبش می‌گذارد .

کارگر ــ **ترزا** ، بهتر اونه‌که خودتو باطناب‌خفه‌بکنی.

در بصدا درمی‌آید،خانم پرز، پیرزنی سیاه پوش وارد میشود.

مردجوان (به‌کارگر) ــ خانم **پرز** .

کارگر (باصدای نسبتا آهسته) ــ این خانواده چطور آدمائی هستن ؟

مردجوان ــ آدمای شجاع وباشهامت . اینا همونائی هستن که موج رادیوشونو بلند می‌کنن‌که صداش بهمه‌جابرسه.هفته‌گذشته؛ دخترشون توجبهه ازبین‌رفت .

پیرزن ـ میدونید ، من منتظر بودم که کشیش بره وبعدبیام پیش‌شما تا قدری‌درموردزندگی‌خودمون‌باشماصحبت‌کنم.میخواستم بشما بگم درس نیس که اوناهر بدبختی وفلاکتی هس بسرشما نازل بکنن وشمابخاطر عقیده‌تون ساکت بشینین.

نه خاموش می‌ماند و کلمه‌ئی بزبان نمی‌آورد .

پیرزن (می‌نشیند) ـ خانم **کارار** ، همه ترس وواهمه‌تون بخاطر پسراتونه . اغلب آدما متوجه نیستن توی این‌دوره‌وزمونه تربیت وپرورش بچه‌ها چه‌کارشاق وطاقت فرسائی‌یه . من‌ام هف‌تا بچه زائیدم . (با نیم‌دائره‌ئی سرش را بجانب کارگر، که به‌اومعرفی نشده بود ،برمی‌گرداند .) بعد ازمرگ **اینس** ، وضع بهمان منوال باقی‌نموند . دوتا ازبچه‌هام قبل‌از اینکه بسن پنج‌سالگی‌برسند،ازبین رفتن . توهمان قحطی سال ۹۸و ۹۹ این‌مصیبت‌بمن‌روکرد. **اندره**آیم حتی نمی‌دونم حالاکجاس . آخرین نامه‌اش‌رو از**ریو** برام فرستاد . **ریو** ، گویا تو امریکای جنوبی‌س . **ماریانا** یم تو**مادریده** . اوهیچوقت دخترقوی وبابنیه‌ئی نبوده. اونائی‌که اینجاموندیم، همگی‌دراین‌فکریم که دِرآینده هروضعی پیش بیاد بدتر وسخت‌تر ازاونی‌که بسرماها اومده ،نخواهدبود.

نه ـ آخه شما**فرناندو** رادارین.

پیرزن ـ آره.

نه (باآشفتگی) ـ معذرت میخوام ، نمی‌خواستم به‌شما گوشه وکنایه‌ئی بزنم .

پیرزن (با آرامش) ـ معذرت خواستن بیخوده . میدونم که نمی‌خواستین بمن‌گوشه وکنایه بزنین .

مردجوان (با صدای نسبتا آهسته به‌کارگر) ـ **فرناندو** ،با فرانکو همکاری می‌کنه .

پیرزن (بی‌تأثر) ـ ما دیگه حتی اسم **فرناندو** راهم بزبان نمیاریم . (پس از لحظه‌ئی :) ببینید، تاشما متوجه نشیدکه ازمرگ **اینس** ماچه رنج وشکنجه‌ئی‌رو متحمل شدیم، نمی‌تونین‌خونواده‌مونو درک‌بکنین .

نه ـ ماهم ازمرگ **اینس** فوق‌العاده ناراحت شدیم .(روبه کاگر:) اوبودکه خوندن‌رو به**خوان** یادداد .

مردجوان ـ به‌من هم‌همینطور.

پیرزن ـ میگن که‌شما بااینااورافتادین. ولی من همه وقت‌که این حرفا بمیان میاد می‌گم‌که این مطلب‌درس‌نیس.ماحالادیگه‌میتونیم پول‌دارها وفقیراروازهم تشخیص بدیم .

ننه ـ من نمی‌خوام‌که پسرام سرباز بشن.ایناکه‌چارپانیستن که به‌قصاب‌خونه‌شون بفرستن .

پیرزن ـ میدونیدخانم **کارار** ، این‌حرف‌همیشه‌وردزبو نمه: برای زندگی فقیر فقرادیگه هیچ تضمینی وجود نداره. یا بنحودیگه باید بگم که اینا بالاخره به‌یه‌نحوی ازبین میرن. واونی‌که همیشه‌قبل ازهمه ازبین میره همین فقیر وفقرا هستن. خانم **کارار**، همه‌حزم واحتیاط‌هاشون، موفق نمی‌شه،که زندگیشونو نجات بده.

اینس ما، عزیزترین ودردونه‌ترین بچه‌هام‌بود.شاید بدونید که شوهرم همه‌سعی وکوشش‌شو برای انجام خواسته‌های اوبکار می‌بست ، مثلا برای‌اینکه شناروبهش‌یاد بده هیچ میدونین‌که چقدر زحمت‌کشید ؟

ننه ـ امیدوارم‌که اوهنوززنده باشه.

پیرزن ـ چطور؟

ننه ـ آخه دخترتون‌که معلم‌بود چرا تفنگ بدوش‌گرفت‌و رفت با **ژنرال** ها بجنگه ، آخه این چه‌کاری بودکه کرد؟

کارگر ـ که نامزدهای پدر مقدس‌مون ، **پاپ** هستن.

پیرزن ـ اومی‌گفت‌که دلش میخواد همیشه تو شغل معلمی باقی بمونه .

ننه ـ نمی‌تونست **درمالاگا** ، توی مدرسه‌ش بمونه ،وبه کاری‌که ژنرال‌ها خوب از عهده‌ش برمیان خودشو مشغول نکنه ؟

پیرزن ـ مادراین مورد خیلی باش صحبت‌کردیم . پدرش برای اینکه اوبتونه معلم بشه ، هفت سال همه‌جور رنج ومشقت‌رو بخودش هموارکرد، وبچه‌هام درهمه این مدت ، حتی یه‌قطره شیر توی گلوشون فرونرفت . **واینس** می‌گفت درزمانی‌که ژنرال مث‌آفتی ازجانب خدانازل شده ، من دیگه‌نمی‌تونم خودموراضی‌کنم که‌به‌بچه‌ها دودوتا پنج‌تارو درس‌بدم.

ننه ـ اگه **خوان** به‌من میگفت باوجود ژنرال‌ها من دیگه نمی‌تونم به‌ماهیگیری برم، دوکلمه بهش می‌گفتم وچشمهاشو باز می‌کردم . شماتصور میکنین‌اگه مانع ژنرال‌ها ازجلوپامون برداشته شه ، دیگه «سماك‌ها» ماهارو نخواهن چاپید ؟

پیرزن ـ من تصور می‌کنم‌اگه یه مقدار تفنگ داشته‌باشیم، لت وپارکردن ژنرال‌هاکار مشکلی نباشه.

ننه ـ تفنگ، تفنگ ، همش حرف تفنگ . درآنحال‌هم همین جنگ وجدالها ادامه پیداخواهدکرد.

کارگر ـ کی صحبت جنگ وجدالو پیش می‌کشه ؟ اگه ماهی کوسه‌ها بتو حمله‌بکنن ، آیا توبه‌جبر وزور متوسل نخواهی‌شد؟ وآیا

ما تقصیرکارهستیم که داشتیم درمادرید مث بچه‌های آدم زندگی میکردیم، با ژنرال **مولا**که برای حمله‌کردن ودرهم کوبیدن ،کوه وکتل را زیر پاگذاشت ؟ تازه دوسال بودکه روشنائی مختصری به‌مارو کرده بود، یه‌نور ضعیف‌وکم سو ،حتی نداشتن یه نصف‌روز دوام پیدابکنه . آیا غیرازاینه ؟ ازاین به‌بعد دیگه معلم‌ها نمی‌تونن‌خودشونو راضی بکنن‌که به‌بچه‌ها بگن دودوتا، چهارتا۔ وحتی این‌معلم‌ها اونچه به‌اوناگفته‌ن و یاد دادن باید ازبین ببرن. مگه امروز عصر نشنیدی‌که می‌گفتن‌ماها باید ازروی زمین جاروبشیم .

ننه ــ فقط اونائی جارومیشن‌که اسلحه بدس میگیرن.چرا سعی می‌کنی برای‌اینکه‌منو مجاب‌کنی منوتوی دس‌انداز بندازی؟ من نمی تونم با همگی شما بحث و جدل کنم . پسرام منو آنطور نیگا میکنن‌که مث اینکه پلیس هسم. اگه تغارخمیرگیری خالی باشه، از چهره‌هاشون میخونم که منومقصر می‌دونن . واگه هواپیماهابیان‌ورو ما بمب بیندازن ، اونااز‌من روبرمی‌گردونن ، مث اینکه این من‌بودم‌که به‌اونا دستورداده‌م بیان ماروبمباران کنن . چراکشیش خاموش و ساکت‌موند ؟ دراین‌باره‌ها صحبت‌کردن ، درحداوبود. مردم‌خیال می‌کنن که من دیوونه شده‌ام ودلیلش اینه‌که اوناتصور می‌کنن‌که‌من ژنرال‌هارو انسون وداخل آدم می‌دونم۔ این آدمای پست‌رو۔ ولی یه زمین لرزه هم نمیادکه‌بتونه زبون چرت وپرت‌گوی اینارو لال‌کنه. خانم **پرز** چرا به‌خونه‌ام اومد ؟ برای‌اینکه این حرفهائی‌روکه شنیدن، برام تعریف‌کنه . خانم **پرز** خیال‌می‌کنه معنی حرفهائی‌روکه‌بمن زده نمی‌تونم حدس بزنم . دخترش توجنگ مرده ، حالا نوبت‌بچه‌های‌منه. اونی‌که ایشون میخواد آیا چیز درست ومنطقیه ؟ این‌خانم مث یه مامور تامینات‌به‌خونه‌ام اومد، ولی من سهم خودموسابقا پرداخته‌ام.

پیرزن (درحالی‌که ازجایش بلند می‌شود) ــ خانم **کارار**، قصدم ازاومدن به‌اینجااین نبوده‌که شمارا عصبانی‌وخشمگین بکنم. من با عقیده شوهرم‌که میگه باید بااعمال زورشمارو وادارکردکه بچه‌هاتونو به‌جبهه بفرستین ، موافق نیسم. ماخاطره بسیار خوش وشیرینی ازمبارزه شوهرتون ، درخودمون حفظ‌کرده‌ایم ، من میخواستم ازناراحتی‌هائی‌که خونواده‌ام برایتون فراهم‌کرده بودن ؛ معذرت‌بخوام.

پیر زن درحالی که باسرعلامتی به‌کارگر ومرد جوان میدهد
خارج می‌شود .
یك لحظه سکوت

ننه ــ بدتر ازهمه‌اینه‌که بالاخره جبر وزور وجودداره،توی حرفهای ژنرال‌ها حرفهای زیادی‌وجودداره‌که مزدم همه‌شو نمی‌تونن

بفهمن . بهرحال من با **اینس** وکاری‌که‌کرده بود مخالف نیسم.

کارگر (با خشم وعصبانیت) ــ چرا ، مخالف **اینس** هسی. وقتی‌که توبهش کمك نکرده‌باشی، مخالف اوهسی . همچنین گفته‌ای که با ژنرال هاموافق نیسی . این حرف ساختگی ودروغه ، حالا میخوای قبول داشته باش‌یانه . وقتی‌که توماهاروکمك نکنی‌که باا‌ونا بجنگیم ، باا‌ونا همدس هسی .**ترزا** ، تو نمی‌تونی خنثی وبی‌تفاوت بمونی .

مردجوان (ناگهان بسمت ننه یورش می‌برد) ــ کارخیلی خوبی‌کردی‌ننه ، همین‌طورکه‌هسی، باش. (روبه‌کارگر) روی‌صندوق تفنگ‌ها نشسته ، به‌قصداینکه مانع مون‌بشه‌که اونارو برداریم. ننه بهت می‌گم اونارو‌بده.

ننهــ بهتره بری تیله‌بازی‌کنی **خوزه**.

مردجوان ــ ننه ، من میخوام بادائی‌برم. من نمی‌تونم دس رودس بذارم تا اونابیان مث‌خوکی سرمونو ببرن.

اگه تونستی مانع سیگارکشیدنم بشی ، ولی مانع جنگیدن‌و مبارزه‌کردنم نمی‌تونی‌بشی .

فیلیپوکه برای جمع‌کردن یه مشت ریگ آنقدر چلمن‌وبی دس‌وپا بود ، حالا تو جبهه‌س ، **واندره**آکه یه سال ازمن‌کوچکتربود، تو جنگ‌کشته‌شد. ننه ،من نمی‌خوانم توی مردم‌دهکده‌انگشت‌نمابشم.

ننه ــ آره . می‌دونم . **پائولو** کوتوله قسم خورده بودکه‌اگه زن لکاته‌ش بخواد ، بچه‌شو به‌جبهه بفرسته، خودشو زیرکامیونی‌که اونو باخودش می‌بره ، خواهد انداخت . واقعاکه مضحکه.

کارگر ــ هیچ‌مضحك نیس .

مردجوان ــ به‌**ارنستو توریلو** بگو قایقمو برای توگذاشتم. بیابریم دائی **پدرو** .

میخواهد خارج شود .

ننه ــ بمون اینجا .

مردجوان ــ نه ، میرم . **خوان**رو داری سته . دیگه منوچی میخوای بکنی .

ننه ــ من **خوان**رو واسه‌این نمی‌خوام‌که میره واسم ماهی میگیره . وتوروهم نمیذارم‌بری .

(بسمت او میدود ، ودستهایش را بدور تنش حلقه می‌کند.)

هرقدکه دلت بخواد می‌تونی سیگاربکشی ، اگه هم میخوای تنهابرای ماهیگیری برومن هیچی بهت نمی‌گم ، حتی برای یه‌بار می‌تونی قایق پدرتو برداری وبری ماهیگیری.

مرد جوانــ ولم کن.

ننه ، نه بمون اینجا.

مرد جوان (خودش رازدرون حلقه دستهایش رهاکرده و فرار می‌کند) ـ نه، من‌میرم ـ دائی، زود، تفنگ‌ها را بردار و بریم .

ننه ـ آی !

نه از پسرش دست برمیدارد ، لنگ‌لنگان درحالی‌که پاهایش را به زحمت روی زمین می‌کشد ، براه می‌افتد .

مردجوان ـ چته ؟

ننهـ بهت چه مربوطه که‌چم‌باشم ؟ راتو بکش برو. باشه، آخر ننه تواز پاانداختی .

مرد جوان ـ منکه باتو کاری نکردم . ممکن نیس که‌چیزیت شده باشه.

ننه (درحالی‌که قوزك پاهایش را مالش می‌دهد) ـ نه ، چیزیم نیس ، برو.

کارگر ـ میخوای باین وسیله مارو همین جا میخکوب کنی؟

ننه ـ نه ! میخوام که از اینجا بری . از خونه‌م برو بیرون ! تو اینجا اومدی که بچه هامو برعلیه من بشورونی ، و اونا خودشونو رومن بندازن .

مرد جوان (ازکوره در رفته) ـ اگه تا حال خودمو روت ننداختم ، حالا میکنم !

در حالی‌که ازخشم وغضب رنگش پریده است ، به سمت انتهای اتاق براه می‌افتد .

ننه ـ تو میخوای بری جانی و راهزن بشی . چرابرای‌مدتی که اونجا ها هسی ، از تنور نون بر نمی‌داری ؟ شما می تونین منو به صندلی ببندین . دو نفر هستین و زورتون میرسه .

کارگر ـ قصه گفتن‌تو تموم کردی ؟ اگه بازم دلت میخواد بگو !

ننه ـ خوان هم مث شماها دیوونه‌س . ولی اوبه‌مادرش‌ظلم و ستم میکنه . وقتی که خوان بیاد ، مزد این کاراتونو، توی دس‌تون میذاره .

ناگهان فکری به سرش راه پیدا می‌کند ، بلند می‌شود و بسمت پنجره می‌دود . فراموش می‌کند که لنگ لنگان راه برود ، مرد جوان ، با انگشت ، پاهای مادرش را نشان می‌دهد .

مرد جوان ـ چه زود درد قوزك پاش ، شفا پیدا کرد .

ننه (همانطورکه بیرون را نگاه میکند ، یکمرتبه میگوید :)ـ نمی دونم چطور اینقدر زود خوب شد ؛ ولی چراغ قایق **خوان** رو تو دریا نمی بینم .

مردجوان (غرو لند کنان) ـ مگه خودت نمی‌خواستی که اون دیگه آنجا نباشه ؟

ننه : ــ واقعا ، آنجا نیس .

مرد جوان بسمت پنجره می‌رود ، بیرون را می‌نگرد .

مرد جوان : ــ (باصدای عجیب و بیگانه ئی دائی خود را مخاطب قرار میدهد) ــ راسته ، چراغش پیدا نیس . وقتی‌که‌آخرین بار اونو دیدم خیلی دور ، نزدیکی های دماغه قرار داشت . من‌میرم سرپل .

بسرعت خارج می‌شود .

کارگر : ــ شاید مشغول برگشتن باشه .

ننه : ــ خوب انوقت هم بایس چراغش پیدا باشه .

کارگر : ــ تصور میکنی که چه پیش اومده باشه ؟

ننه : ــ آه ! میدونم چه پیش اومده ! او قایق گرفته و رفته سراغش .

کارگر : ــ کی ؟ اون دختره ، نامزدش ! حتما اینطور نیس .

ننه : ــ چرا . اونا رفتن سراغش . (باهیجان شدید و تودر همی :) نقشه هاشون یکجایه . تموم مدت غروبو ، یکی رو بعد از دیگری اینجا می فرستادن بخطر اینکه از مواظبت و مراقبت کردن **خوان** دس بردارم . همه اینها جنایتکاران . تا دلت بخواد ایــــن جنایتکارا ، زیاده !

کارگر (نیمه شوخی و نیمه جدی) : ــ حتما کشیش جــزو اونائی نیس که به اینجا فرستاده‌ن !

ننه : ــ اونا از این کار تا وقتی که این دو تا بچه هام‌رو تو میدون جنگ نبینن ، دس برنمیدارن .

کارگر : ــ ولی تصور نمیکنی که با این تفاصیل او به جبهه رفته باشه .

ننه : ــ اونا خوان‌رو جنایتکار کرده‌ن ، در این حال **خوان** هیچ برتری براین جنایتکارا ، نداره . شب که از خونه‌ش فرار بکنه ، دیگه نمی خوام روشو ببینم .

کارگر : ــ من دیگه از حرفات چیزی سر در نمیارم **ترزا** . میخوام یه چیزی برات ثابت بشه و آن اینه که دیدی نتونستی از رفتن به جبهه او را باز بداری ؟ میدونی ، او برخلاف میل تو رفتار کرده .

ننه (مثل اینکه تنهاست) : ــ بخاطر خودم نبوده که مانع جنگیدن و به جبهه رفتنش شده بودم .

کارگر : ــ **ترزا** اگه اونخواد بخاطر ما بجنگد ، اگه دس رو دس بذاره معنی‌اش فقط اینه : که او داره به نفع ژنرال ها نبرد می کنه .

ننه : اگه او این کارو بکنه ، اگه بخواد تو ارتش ملی نـام نویسی بکنه ، اونو عاق میکنم . چه بمب هائی روی سرش خواهد افتاد . چه تانگ هائی تنشو له و لورده خواهد کرد . بار الهی راضی نشو که اونو بخوان اغفالش بکنن . آخه چطور یه جوون بدبخت و بینوا می‌تونه با ژنرال ها بجنگه ؟ من اونو بخاطراین‌بدنیا نیاوردم‌که قربانی دیگرون بشه ، و تنش زیر سنگینی مسلسلش قوز بکنه . اگه دنیا پر از بیعدالتی‌س ، من به او یاد ندادم که بنوبه خودش ، آدم ظالمی بشه . اگه از جبهه برگرده ، درو بروش باز نمیکنم . واگه هم بگه که من ژنرال ها را لت و پار کردم ، باز هم راضی نمیشم درو بروش باز کنم . من به‌اوخواهم گفت ــ البته از لای در ــ کـه من نمیخوام تو خونه‌ام آدمی راه پیدا بکنه که دستاش آلوده به خونه . محبت و علاقه شو چنگ میندازم واز دلم میکنم ، همانطورکه پای غانقرایا گرفته رو قطع می‌کنن . خواهی دید که این کارو می‌کنم . سابقا یکی از افراد خانوادمو از اینجا بردن . او ، شوهرم ، هم مـی گفت که امید موفقیت زیاده . ولی برای ما هیچ وقت امید موفقیت وجود نداشته . قبل از اینکه ژنرال ها بخوان ما را لت و پار کنن این مطلب بهتون ثابت خواهد شد . هرکی شمشیر بدس بگیره ، با شمشیر نیست و نابود میشه .

مقابل در ، صدای مبهمی بگوش می‌رسد و بعد درباز می‌شود . سه زن در حالی که دستهایشان را صلیب وار درهم کرده‌اند و آرام دعا می‌خوانند ، وارد می‌شوند . زنها خودشان را بدیوار تکیه می‌دهند ، از دری که بازمانده . دیده می‌شود که دوماهیگیر جسد خون‌آلود «خوان‌کارار» را با خود حمل می‌کنند . پشت سرآنها ، مرد جوان ، درحالی که رنگش مثل رنگ مرده ها شده است وارد می‌شود . کلاه بره برادرش را دردست دارد . ماهیگیران ، مرده را روی خاك می‌گذارند. یکی ازآن دو ، چراغ خوان را دردست دارد . هنگامیکه ننه ، روی صندلیش میخکوب شده است و زنها با صدای بلندتری دعا میخوانند ، ماهیگیران برای کارگر ، با صدای آهسته ، ماوقع را تعریف می‌کنند .

ماهیگیراول : ــ یکی از اونا مسلسل داشت . در حین عبور ، فقط خوان رو پائین آوردن .

ننه : ــ ممکن نیس . دروغه . خوان فقط رفته بود که ماهی بگیره .

ماهیگیران خاموش می‌شوند ، ننه از حال می‌رود ، کارگر او را بلند می‌کند .

کارگر : ــ قطعا زیاد رنج نکشید .

ننه ، بازانو به پسر مرده اش نزدیك می‌شود .

ننه ــ خوان !

لحظه‌ئی فقط نوحه‌خوانی زنها بگوش می‌رسد ، وازدور صدای گلوله شنیده می‌شود .

ننه :ــ ممکنه اونو روی صندوق بذارین .

کارگر وماهیگیران مرده را بلند می‌کنند وآنرا به جانب ته اتاق که صندوق درآنجا قرار داشت ، حمل می‌کنند . بادبان درکف اتاق باقی می‌ماند . دعاخوانی زنها بیش از پیش شدیدتر وموثرتر می‌شود . ننه ، دست مرد جوان را می‌گیرد و با او به سمت مرده براه می‌افتد .

کارگر (با ماهیگیران به جلو صحنه برمیگردد) :ــ او تنها بود ؟ قایقی جز قایق او تو دریا نبود ؟

ماهیگیر اول :ــ نه ، ولی او روی ساحل بود .

ماهیگیر دوم حرف ماهیگیر اول را تصدیق می‌کند .

ماهیگیر دوم :ــ اونا حتی از من یه سئوال کوتاه‌هم نکردن. با نور افکن هاشون فقط دریارو جارو کردن و بعد چراغ **خوان** تو قایق سرنگون شد .

کارگر :ــ ولی اونا بایست می دیدن که او به‌کاری جز به ماهی گرفتن نپرداخته بود .

ماهیگیر دوم :ــ قطعا . باید متوجه این مطلب می‌شدن .

کارگر :ــ و آیا فریادی نکرده ؟

ماهیگیر دوم :ــ چرا ، من فریادشو شنیدم .

ننه ، درحالی که کلاه بره‌ئی را که پسرش آورده بود ، در دست‌گرفته ، نزدیك می‌شود .

ننه :ــ همه تقصیر کلاه بره بود .

ماهیگیر اول :ــ چطور ؟

ننه :ــ این کلاه دیگه کهنه و نخ نما شده . یك آقا چنین کلاهی‌رو به سر نمیذاره .

ماهیگیر اول :ــ ولی اونا نمی تونن بطرف هرکسی کلاه‌بره مستعمل و نخ نما روسرش بذاره شلیك کنن .

ننه :ــ چرا . اونائی که از آدمیت بوئی نبردن ، می تونن . اینا جذام هستن ، و باید اینارو با آهن سرخ و گداخته سوزاند . (مودبانه ، به زنهائی که مشغول دعا خواندن هستند :) خواهش میکنم تشریف ببرید . من هنوز اینجا خیلی کار ها دارم ، تازه با بودن برادرم ، تنها هم نیستم .

همه بیرون می‌روند .

ماهیگیر اول :ــ قایق‌رو ، اون پائین ، نزدیکی پل بستیم .

وقتی که تنها می‌مانند ، ننه بادبان را جمع می‌کند و به تماشایش می‌پردازد .

ننه : ــ چند لحظه پیش یه پرچمو پاره کردم ، الان یه‌دونه دیگه برام آوردن :

نته ، بادبان‌را به ته‌اتاق می‌برد وبروی جسد پهن می‌کند . در این لحظه صـدای گلوله‌ها ازفاصله نزدیك‌تری بگوش‌میرسد.

مرد جوان : ــ (مثل آدمهای گیج و مبهوت) ــ چه خبره ؟

کارگر : ــ (ناگهان چشمهای‌متوحشش‌رابلندمیکند) ــ تراق تراق ! باید هرچه زودتر برم .

ننه (بسمت تنور براه می‌افتد و با صدای بلند میگوید :) ــ تفنگ ها را در بیارین . **خوزه** ، آماده شو . نان هم آماده‌س .

در مدتی که کارگر مشغول درآوردن تفنگ ها از صندوق است ، ننه به محلی که نان درآنجا قرار دارد ، نگاه می‌کند . نان را از توی تنور درمی‌آورد .آنرا توی پارچه می‌پیچد و بسمت دو مرد براه می‌افتد . ننه ، یکی از تفنگ ها را در دست می‌گیرد .

مرد جوان : ــ مگه تو هم میخوای بیائی ؟

ننه : ــ آره .

همگی بسمت در براه می‌افتند .

پرده

ترجمه : **فریدون ایل‌بیگی**



نویسنده این داستان گابور گودا Gabor Goda سرگرم امتحانات ششم‌دبیرستان بود که نخستین مجلد اشعارش بنام « این بهار نیست ، پائیز است دوست من » منتشرشد . در این مجموعه زمان و مکان شاعر بسیار دلپذیروصف شده ، همان‌زمان ومکانی‌که نسل او سرگرم مباحثات بسیار برای آزادی بودند و دامنه بحث‌ها وجدال‌ها به کافه‌ها کشانده میشد .

گودای جوان غیراز این‌مجموعه اشعار ، پیش از جنگ ، جز یك کتاب نوول منتشر نکرد زیرا بقیه آثارش را در کشوئی دربسته برای زمان‌بهتر نگاهداشته‌بود ، درحالیکه طبع سرکشش از ناملایمات و ظلم های عصر ، عذاب فوق العـــاده می‌کشید .

مدل او در نوشته‌ها آثـــار آناتول فرانس ، سویفت ، هن ، چخوف بود . پس‌از آزادی، کتاب او درباره مظالم فاشیسم بنـــام « گویندگان‌حوادث خوب‌ودیگران » منتشر شد

درکتاب « پیش از توفان » سرگذشت ناامیدی‌های حاصله از جنگ دوم شرح داده شده و در کتـــاب « خانوادهٔ جابر » ژوزف آتیلا را در نظر داشته است .

اثر حاضر بنام « خدا در لیوان آب » نمونه‌ئی از تفکر و نثر «گابور گودا » نویسنده مجار است که برای شما ترجمه شده .



خدا در لیوان آب

نوشته : گابورا گودا

گیوری ، برادر کوچك من در دوازده سالگی مرد اگر فرصتی دست دهد ، درباره او هزاران مطلب شنیدنی خواهم گفت . این بار به‌همین اکتفا میکنم که بگویم او پسر بسیار زیبائی بود که در ده سالگی به موزهٔ هنرهای زیبا میرفت و از روی تابلوهای مردان مشهور کپیه برمی‌داشت و دراین کار چنان پرمایه بودکه اکثر تابلوشناسان را متعجب می کرد .

هنوز یازده سال نداشت که یك تلفن داخلی در داخل ساختمان ساخته بودکه وسیله آن بادیگر بچه‌ها صحبت می کرد .

درآن اوقات ، گیوری سرگرم تحقیق بودکه بداند آیا خداوجود دارد یاخیر . پدرم میگفت : ــ «خدائی درکـار نیست» و به‌او اطمینان میداد که : «به‌اجدادم قسم خدائی وجود ندارد . بنابراین ضرورت نداردکه وقتت را برای این کار حرام کنی !»

این پاسخ ، گیوری را قانع نمی کرد وبطریق اولی ننه «آن» ــ کلفت اهل اسلوواك ــ ودیگر عمه‌ها و دائی‌ها راکه میخواستند اثبات کنند خدا هست و او نباید تابع نظر پدرش باشد . بااین وصف تصدیــق

میفرمائید که «مسأله خدا» موضوع روز بود .

من یك پسربچه خرفت بودم که‌نیمی از روز را درپارك‌شهر ببازی میگذراندم و چنان کثیف و آشفته‌بازمیگشتم که مادر پرتجربه‌ام هربار میگفت : «یك‌بار حمام‌کردن کافی نیست» و نیمی دیگر از روز همه بدذاتی و شیطنت خودرا مصروف این میکردم که بامهارت و نظافت کاغذ روی ظرف مرباها را بردارم و نصف گیلاس‌ها ، گوجه‌ها و زردآلوها را بخورم و شربت لذیذ آنرا سربکشم وجایش آب پر کنم ... این کار خیلی‌را جلوی مادرم «کنفت» میکرد و اورا درباره آینده‌ام نگران میساخت . در چنین اوضاعی گیوری طرف مرا میگرفت و اطمینان میداد که اوست که سر ظرف‌ها را باز کرده است و طبعا هیچ‌یك از اعضای خانواده‌حرفش را باور نمیکردند و خشم آنان نسبت بمن فزونی مییافت . بااینهمه بازهم موضوع خدا مساله روز بود و بهیچ ترتیب از مد نمی‌افتاد . گیوری‌بخود میگفت : بابا شاید حق دارد که میگوید خدا وجودندارد ولی بهرحال‌دلیل لازم است حتی برای عدم خدا نیز باید دلیل داشت.»

مادرم فریاد می‌کشید : بس کنید !

زیرا دائما سر ناهار وشام و صبحانه تنها حرف ما همین بود ودر نتیجه از خوردن سوپ سیب‌زمینی که خیلی ازکار عالی درآمده بود باز میماندیم . پدرم گاه با طنز و شوخی وگاه خیلی جدی باگیوری بحث میکرد و طوری باین مباحثه مشغول میشد که بعضادستمال سفره‌اش راتوی ظرف سوپ می‌انداخت . در چنین شرایط و احوال در چهره پدرم آنچنان آثار شعف و وجد وشوق موج میزدکه اصولا بنظر نمی‌آمد که طرف او در این مجادله و مباحثه چند بچه خردسال است . از همین ایام است که من در حافظه زمان کودکیم کلمات «ماتریالیزم ــ برتری ، متافیزیك‌وامثالهم را ضبط کرده‌ام

معهذا گیوری غیرقابل انعطاف میماند . همسایه ما خانم بوتاك ، یك‌کنتس بدبخت ومفلوك محصور در میان گربه‌ها و پرنده‌ها و ماهی‌های قرمز بآتش این‌کار دامن میزد زیرا درخفا او نظیر یك خانم مجلله‌ازاعقاب و بازماندگان ملکه ماری باتمام اوصاف و حرارتی‌که بتوان توقع داشت‌در جریان تمام مذاکرات ما بود !

یك روز به برادرم میگفت :

ــ می‌بینی کوچولوی من ، امروز صبح من روی نردبان رفتم ، ناگهان دوپله آن زیر پایم شکست . باوجودی‌که هفتاد سال دارم ، می‌بینی که صحیح و سالم هستم ! درحالیکه در قلعه لژپوزتا ، عین همین وضع‌برای پسر یکی از رعایا پیش‌آمد و او مرد ! چه‌کسی زندگی مرا نجات داد ؟ جای بحث نیست : خدای خوب !

برادرم با بی‌اعتنائی جواب میداد :

ــ این ، فقط تصادف است و هیچ ارتباطی باوجود خدا ندارد .

کنتس داد میزد :

ــ چطور ! ، من معتقد هستم و بنابراین نجات پیداکردم ، درحالیکه آن جوانك دهقان اعتقاد نداشت و مرد !

ــ باور نمی‌کنم زیرا اگر خدائی وجود داشته باشد هرگز وجود کنتس را بیش از وجود یك جوانك دهقان ساده حفاظت نخواهدکرد . درغیراینصورت او احتمالا خدای واقعی نیست .

سر میز پدرم ازاین واقعه بسیار خندید و داستانهای بیشماری در باب کنت‌ها و دهقانان گفت وسرانجام تکلیف‌کرد که این مباحثه را درباب خداوند قطع کنیم زیرا درحقیقت این تنها رهی بود که می‌توانستیم‌زودتر به پارك شهر برویم و بازی کنیم .

معهذا «کارخدا» تمام‌شدنی نبود . یك روز که ننه‌آن به ما سرمیز گوشت و اسفناج میداد برادرم پرسید :

ــ باباجون بگو خدا کجا مسکن دارد ؟

ــ در بودا شماره ۹۲ خیابان پرنسیپال

همه ما متعجب شدیم و مادرم مثل‌ما متحیر سئوال کرد :

ــ چرا در بودا

ــ برای اینکه اگر از پدری پرسشی‌کردند باید دقیق جواب بدهد همه ما خندیدیم ولی قیافه گیوری نظیر مرد متفکری‌که جواب بی‌ربط شنیده باشد درهم رفت و مصرانه پرسید :

ــ راستش را بگو خدا واقعاکجا مسکن دارد ؟

مادرم جواب داد:

ــ اسفناج‌هایت را بخور بیشتر اهمیت دارد !

ننه آن که نفوذ خارق‌العاده‌ای در خانواده داشت اظهار کرد :

ــ خدا همه‌جا حاضر و ناظر است پسرم !

پدرم سرکیف بود و باین جهت مثلی‌آورد : «سرکلاس معلم برای شاگردانش شرح دادکه فرزندانم بخاطر داشته باشید که خداوند همه‌جا و همیشه حاضر است . یکی از شاگردان پرسید :

ــ حتی زیر تختخواب ؟

ــ آری پسرم حتی زیر تختخواب

شاگرد دیگری پرسید :

ــ حتی در بوفه ؟

ــ آری پسرم حتی در بوفه

ــ و پشت پرده‌ها ؟

ــ آری پسرم

صدای زیر وسوت‌زنان یك پسر بچه بلند شد .

ــ آیا آقای معلم خدا در زیرزمین منزل ما هم هست ؟

ــ البته پسرم ...
آنوقت پسرك شیطنت‌بار جواب داد :
ــ شما نمی‌خندید اگر بگویم در خانه ما زیرزمین نداریم ؟!»
ما تقریبا صدمرتبه این حکایت را شنیده بودیم معهذا باز خندیدیم ولی ننه‌ـ آن هیچ نخندید . قیافه‌اش درهم شد وبالحن خشکی بپدرم گفت :
ــ خواهش می‌کنم آقا از من قبول کنید خدا همه‌جا هست
مادرم گفت :
ــ حتی در اسفناج فرزندانم ، سعی کنید از آن زیاد بخورید !



گیوری هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد . طول و عرض اتاق را طی میکرد ، بمغزش فشار می‌آورد ، سرانجام یك روز جلوی در حمام‌فریاد زد :
ــ خدا از حمام خارج شو !
پدرم سراسیمه باصورت پر کف درآمد و گفت :
ــ مرا صدا کردی ؟
ــ نه تو که خدا نیستی فقط بابا هستی .
ــ خوب ، عیبی ندارد
گیوری میخواست که خدارا بهر قیمت که باشد بجوید . سرش‌را زیر تختخواب کرد و فریاد کشید :
ــ خدا از زیر تختخواب بیا بیرون !
خیلی کند و آرام از زیر تخت لاك‌پشت‌ما «آقا ریشاردلو» خارج شد . این نام یك وکیلی بود که لاك‌پشت را بما داده بود و او شش سال‌تمام علیه پدرما مرافعه‌داشت و برای اینکه بگوید علی‌رغم وکالت دوست‌خانواده است این حیوان را هدیه کرده بود این چیزها که از گوشه وکنار خـانه خارج میشدند هرگز کنجکاوی گیوری را تسکین نمی‌بخشیدند و او دائما در جستجوی خدا بود . یك روز بعد ازظهر باز سروصدائی شد که «کار خدا» رونق بگیرد پدرم طبق عادت بعد از صرف ناهار چرت میزد .مادرم‌با خانم رونا درباره ساخت مربای میوه تلفن میکرد و من‌سرگرم کار خودم... گیوری با ننه آن در باره خدا حرف میزد . صدای آنها گاه‌گاه بالا میرفت که خانم بوتاك باسر آرایش نشده در لباس خواب و سرپائی کهنه بپا بدر آشپزخانه‌کوبید .
ننه‌آن جواب داد :
ــ استدعا میکنم بفرمائید توکنتس
وی آمده بود کماجدان بگیرد و این کار همیشگی او بود وهربار در باب بدبختی خود شمه‌ای میگفت . مثلا خانواده بوتاك دوتیره هستند : غنی و فقیر او وخواهرش از تیره فقرا هستند معهذا سرسلسله این دودمان



از تیره فقراست . کنت فیلیپ ۱۵۰۰۰ جریب‌زمین داشته درحالیکه‌او۵۰۰ جریب و ملاحظه می‌کنید که در مقام قیاس سهم این یك چقدر در برابر آن ناچیز است . درباره مادرش بهتر است حرف نزنیم گواینکه اجدادش در خانواده سلاطین تربیت شده‌اند اما بدبختانه امروز او احتیاج دارد که‌یك کماجدان قرض کند و پول باندازه‌ای که یك بخاری نو بخرد ندارد .

اشك در چشمان ننه‌آن دور میزد . گیوری گفت :

ــ بهتر است از خدای خوب و مهربــان بخواهید که بشما یك کماجدان بدهد . خانم بوتاك کمی ناراحت شد و چشمان موحش را بجانب برادرم چرخاند و گفت :

ــ خوشحالم پسرم که تو سرانجام بخدا معتقد شدی

ــ من هنوز معتقد نیستم بلکه دنبالش میگردم

من درحالیکه دهانم مربائی بود خارج شدم . کنتس پرسید

ــ توهم پیدا کردی ؟

گیوری‌جواب داد :

ــ نه ، گواینکه همه‌جا راگشته‌ام ، حمام ، تخت

کنتس درحالیکه بانوك زبان دندان عاریه‌هایش را سفت میکــرد تا در حین مکالمه بیرون نیفتد گفت :

ــ پسرم اینطوری دنبال خدا نمی‌گردند !

ــ پس چطور ؟

ــ چطور ؟ چطور ؟ حتی اگر خدا دیده نشود دلیل نیست کــه همه‌جا نباشد .

خیلی خوب هم‌اکنون من بتو نشان میدهم . آن عزیزم یك لیوان آب بمن بده و یك حبه قند .

کنتس باسر شانه نکرده ، چانه پر چین‌وبینی درازنظیر جادوگران افسانه‌ها بود . حرکات ورفتار وکردارش روی میز آشپزخانه این احساس را بیشتر قوت میداد . گفت :

ــ این یك‌لیوان‌آب ، من در داخل آن یك حبه قندکه سخت‌است می‌اندازم ، بفرمائید ، شروع‌شد ! ملاحظه می‌کنید ؟ یك‌گوشه آن آب‌شد، حالا نوبت آنطرف است . ببینید آب سوراخی در وسط قند ایجــادکرد، بفرمائید تمام قند آب شد . آب را با قاشق هم میزنیم حالا آن حبه قند را نشان بدهید . چه‌کسی قندرادر لیوان آب می‌بیند ؟ هیچکس ؟ درحالیکه قند هنوز در آب باقی است . مثل خداوند ، آنجاست ولی هیچکس او را نمی‌بیند .

کنتس نفس عمیقی کشید و نگاه پیروزمندانه‌ای باطراف افکند . ننه‌آن دستهایش را بهم مالید . چهره گیوری تماشائی بود . لیوان آب را برداشت و از آشپزخانه بیرون پرید . راهرو را دوان‌دوان ، در حالیکه

من نیز بدنبالش بودم طی کرد و باطاق خواب پدرم رسید . او در خواب بود ولی گیوری اعتنائی نداشت و اورا صدا کرد :

ـ پدر ... پدر ... یك خبر تازه !

ـ پدرم بینی‌اش را از زیر لحاف درآورد :

ـ چه خبراست ، چه‌چیزباعث شده که اینطور مرا بیدار کنی

ـ خدا را پیدا کردم !

پدرم روی آرنج بلند شد ، بادست کورمال‌کورمال عینکش را از روی میز جست و روی بینی‌اش گذاشت و گفت :

ـ آه ! چه‌گفتی ، کجاست ؟

ـ بفرما ، او دراین لیوان آبست

ـ چه‌کسی بتو این حرف را زده است ؟

ـ خانم کنتس .

گیوری تمام جزئیات او و تجربه انجام شده را تعریف‌کرد . پدرم بادقت گوش داد و بعد اظهار کرد

ـ برو پسرم ، برو برای من یك نصفه لیمو ترش بیاور تامن بنوبه خود یك چیز دیگر بتو نشان بدهم

فقط نیم دقیقه کافی بود که ما هردو مراجعت کنیم . لیمو بدست و مترصد و منتظر . پدرم نیمه‌لیمو را گرفت وآنرا در داخل لیوان آب فشرد و آب آن قطره‌قطره درآمد . آنرا بهم زد و هسته‌هایش را کنار زد و بعد بجانب ما سربرگرداند و خیلی جدی گفت :

ـ بفرمائید ، شما کاری راکه من‌کردم دیدید ؟

ـ البته (خیلی باتعجب)

ـ خیلی خوب ، حالا میتوانید بگوئید این چی شده‌است ؟

ساکت ماندیم . پدرم درحالیکه آنرا سر می‌کشید گفت :

ـ این لیموناد است ! و همینطور که می‌بینید خدا مال من است، آنرا خوردم و اگر یکبار دیگر برای اینگونه حماقت‌ها مرا بیدار کنید خدائی بشما نشان خواهم داد که آن سرش ناپیدا !

سرش را زیر لحاف کردوخوابید



کارگر بیمار

نوشته : دی اچ ـ لارنس

همه میدانستند که زنش از سر اوهم زیاداست . اما خود زن‌هیچ پشیمان نبود ازاینکه همسر اوشده‌بود. عشقبازی آنها زمانی شروع شد که خودش نوزده‌سال ودخترك بیست‌سال‌داشت . مردی بود کوتاه و سیاه سوخته با پوستی گرم و سروگردنی شق و رق داشت که هنگام حرکت خود نمائی میکرد و آدم را بیاد پرنده‌ای میانداخت که با جفت خودش راه میرود واندامی کشیده وزنده دارد . رویهمرفته آدم ورزیده و خرداندامی بود . وچون کارگرخوبی بود و وضع خانه‌اش مرتب بود پول کمی از دستمزدهائی که در معدن میگرفت پس‌انداز کرده بود .

آنوقت ها نامزدش دریکی از نقاط مرکزی انگلستان‌آشپزی میکرد . دختر بلند قد زیبای بسیار آرامی بود . برای اولین‌بار که «ویلی» اورا در کوچه دید دنبالش افتاد . «لوسی» از او خوشش میآمد مشروب که نمیخورد . تنبل وبیکاره هم‌که نبود اما هرچندکه آدم ساده‌ای بود وآنطوریکه شاید وباید باهوش نبود ، باوجود این چون بنیه‌اش خوب بود لوسی راضی شده بود که زنش بشود .

وقتیکه عروسی کردند خانه آبرومند شش اتاقه‌ای گرفتند و آنرا فرش کردند . کوچه ای که خانه درآن بود در دامنه تپه شیب‌داری واقع شده بود . کوچه تنگ و تونل مانند بود . پشت کوچه چراگاه سبز ودره پر درختی بود که ته آن دره ، معدن واقع بود و منظره معدن از بالای چراگاه زیبا بود .

«ویلی» تو خانه‌اش مثل پدر بزرگ ها بود . زنش با زندگی کارگران معدن اخت نبود . آنروزی که عروسی کرده بودند روز شنبه بود . فردای آنروز یعنی غروب یکشنبه بود که ویلی بزنش گفت :

«برای من ناشتائی بگذار واسبابهای کارم‌را هم‌بگذار پهلو آتش . من‌فردا ساعت‌پنج‌ونیم پامیشوم بروم سرکارم . اما تو لازم نیست آنوقت پا شوی . تا هروقت که میخواهی ، برای خودت بخواب » .

و آنوقت همه چیزها را بزنش یاد داد که چطور بجای‌سفره يك روزنامه روی میز پهن کند . وچون دید «لوسی» غرغر میکند باو گفت :

«رومیزی و پارچه سفید نمیخواهم دور ورم باشد . میخواهم اگر حتی عشقم بکشد رو زمین تف هم بکنم . من این جوریم . »

بعد شلوار کارش‌را که از پوست موش صحرائی بود و نیم تنه بی‌آستین پشمی و کفش و جورابهای خود را گذاشت‌کنار آتش بخاری تا برای فردا گرم و آماده باشند . آنوقت رو بزنش کرد و گفت :

«حالا دیدی ؟ همین کار را باید هرشب بکنی تا برای روز بعد آماده باشد » .

فردا درست سر ساعت پنج ونیم از رختخوابش بیرون آمد وبدون آنکه خداحافظی بکند یکتا پیراهن ازبالاخانه‌ای که تویش میخوابیدند پائین آمد . بعدهم رفت سرکارش .

عصر ساعت چهار بخانه برگشت . شامش رو اجاق حاضر بود . فقط میبایست آنرا بکشد توی ظرف اما وقتیکه آمد تو وزنش اورا دید هول کرد . يك آدم گنده‌ای که سروصورتش سیاه بود جلوش سبز شده بود . وقتیکه شوهرش بااین وضع داخل شد ، او خودش با پیراهن و پیشبند سفیدش جلو آتش ایستاده بود و درآن لباس دخترشسته و رفته‌ای بنظر میرسید . شوهرش‌باصدای تراق تروق پوتین‌های سنگین خود تو اتاق آمد و پرسید :

« خوب چطوری ؟» سفیدی چشمانش از تو صورت سیاهش برق میزد.

زنش با مهربانی جواب داد : «منتظر بودم که تو بیائی خانه»

«ویلی» جواب داد «حالا که آمدم» . وسپس قمقمه آب وکیفی را که روزها خوراکش را درآن میگذاشت وسرکار میرفت ، محکم روی دولابچه انداخت . کت و شال گردن و جلیقه‌اش را بیرون آورد و صندلی راحت خودرا پهلوی بخاری کشید ورویش نشست و گفت :

« شام بخوریم که از گشنگی هلاك شدم » .

« نمیخواهی که خودت را بشوئی ؟»

« خودم را برای چه بشویم ؟»

« اینجور که نمیتوانی شام بخوری »

« خانم جان سخت نگیر ! پس خبر نداری که تو معدن هم ما همیشه همینطوری بی‌آنکه خودمانرا بشوئیم غذا میخوریم . چاره نداریم . »

لوسی شام را آورد گذاشت برابرش . سروکله‌اش مثل ذغال سیاه بود . تنها سفیدی چشمانش وسرخی لبهایش رنگ‌طبیعی داشت . ازاینکه لبهای سرخش را باز میکرد و دندانهای سفیدش بیرون میافتاد و غذا میجوید حال زنش دگرگون میشد . دستهایش، تا بازو سیاه سیاه بود گردن برهنه و نیرومندش نیز سیاه بود اما نزدیکیهای شانه‌اش که سفیدتر بود ، زنش را به سفید بودن پوست شوهرش مطمئن میساخت . بوی‌هوای معدن ورطوبت چسبنده‌آن‌تو اتاق پیچیده بود . زنش پرسید :

«!چرا رو شانه‌ات اینقدر سیاه است ؟»

« چی ؟ زیر پیراهنم را میگوئی . از سقف آب روش‌چکیده حالا این زیر پیراهنم تازه خشك شده برای اینکه تازه وقتی که کارم تمام شد تنم کردم ــ اینها را که خشك است میپوشم وآنوقت ترهارا میگذارم که برای بعد خشك بشود . »

کمی بعد وقتیکه جلو بخاری دولا شده بود وخودش را میشست باآن بدن خطمخالی که داشت زنش ازش ترسید. بدن ورزیده وپر عضله ای داشت . گوئی مانندحیوان پر زور وبی‌اعتنائی بود که کارهایش را با زور وبی‌پروائی انجام میداد و هنگامیکه تن خودرا میشست رویش بطرف زنش بود ــ زنش از دیدن گردن‌کلفت وپستانهای ورزیده و عضلات بازوی او که از زیر پوستش بالاپائین میرفت انزجاری در خود حس میکرد .

با همه اینها زندگی خوشی داشتند . راضی بودند . او از

داشتن یك چنین زنی مغرور بود هم قطارهایش اورا مسخره میکردند و سربسرش میگذاشتند . اما کوچکترین تغییری درمحبت واحترام او درباره زنش حاصل نمیشد . شبها می‌نشست رو همان صندلی راحت ویا با زنش حرف میزد ویا زنش برایش روزنامه میخواند. وقتیکه هوا خوب بود میرفت تو کوچه و همچنانکه عادت کارگران است ، چندك مینشست و پشتش را میداد بدیوار خانه‌اش وبا گرمی تمام با عابرین سلام واحوالپرسی میکرد . اگر کسی ازآنجا نمیگذشت او تنها دلش باین خوش بود که در آنجا چندك بنشیند و سیگار بکشد . با همین هم دلخوش بود . از زن گرفتن خودش هم راضی بود .

هنوز یکسال از عروسی آنها نگذشته بود که کارگران «بارنت» و «ولوود» دست باعتصاب زدند . ویلی خودش عضو اتحادیه بود ومیدانست که همه آنها با جان کندن زندگی خودشان‌را اداره میکردند . خودش هنوز قرض میز و صندلیهائی را که خریده بود نداده بود . قرضهای دیگری هم بگردنشان بود زنش خیلی نگران بود ولی هرجور بود زندگی را می‌چرخاند . شوهرش هم زندگیش را تماما بدست او داده بود . رویهمرفته شوهر خوبی بود . هرچه دار وندارش بود بدست زنش داده بود .

پانزده روز اعتصاب طول کشید . بعد دوباره شروع کردند.
اما هنوز یکسال ازاین مقدمه نگذشته بود که برای «ویلی» درمعدن حادثه‌ای رخ داد و کیسه مثانه‌اش پاره شد . دکتر گفت که باید در بیمارستان بخوابد . ویلی که آتشی شده بود ، مانند دیوانگان ازجا در رفت واز زور دردوترس از بیمارستان هرچه بزبانش آمد گفت.

آنوقت متصدی معدن آمد وباو گفت : «پس‌برو خانه‌ات.»
یك پسر بچه هم پیش پیش رفت خانه او وبزنش خبرداد که جای اورا حاضر کند . زنش هم بدون معطلی رختخوابش را آماده کرد . اما وقتیکه آمبولانس آمد واورا آوردند زنش فریادهای اورا که بواسطه حرکت آمبولانس زیادتر شده بود شنید چنان ترسید که نزدیك بود غش کند . بعد اورا آورندش تو وخواباندش .

متصدی کارخانه که بااو آمده بود بزنش گفت . «بهتر بود که جایش را در سالن میگذاشتید . برای اینکه لازم نباشد اورا ببالاخانه ببریم . پائین باشد برای خودتان راحت‌تر است‌که ازش پرستاری کنید .» اما طوری بود که دیگر نمیشد جایش را عوض کرد . این بود که بردنش ببالاخانه .

«ویلی» اشك میریخت و فریاد میزد . ـ«مدتها مرا همانجا روی زغالها انداخته بودند تا بعداز مدتی از آن سوراخی بیرونم

کشیدند . لوسی مردم از درد ، از درد وای لوسی جان از درد مردم . »

لوسی‌درجوابش گفت . ـ «من‌میدانم که درد اذیت‌میکند، اما چاره نداری باید تحمل کنی . »

متصدی معدن که آنجا ایستاده بود به «ویلی» گفت . ـ «رفیق تحمل داشته باش . اگر اینجور بی‌تابی بکنی خانمت دست وپایش را گم میکند ».

ویلی باگریه گفت : «دست خودم نیست درد نمیگذارد ».
ویلی تا آنروز در عمرش ناخوش نشده بود . اگر گاهی انگشتش زخم میشد ، خم بابروش نمیآورد . اما این درد ، درد داخلی بود واورا ترسانده بود . آخرش آرام گرفت . واز حال رفت .

چون آدم خجولی بود ، هیچ وقت نمیگذاشت زنش اورا لخت کند و بشوید وتا مدتی باین کارتن در نمیداد تا آن که زنش آخر اورا لخت کرد وبدنش را شست .

یکماه ونیم بستری بود ودرد اورا از پا درآورده بود . پزشکان از کارش سر در نمیآوردند و نمیدانستند چه چیزش هست وچکارش کنند . خوب غذا میخورد از وزنش هم کم نمیشد . زور بازویش سرجایش بود ، ولی باوجود این درد ادامه داشت وهیچ نمیتوانست راه برود .

یکماه و نیم که از ناخوشی او گذشته بود اعتصاب همگانی کارگرها شروع شد . ویلی هم روزها صبح زود پا میشد و پهلو پنجره مینشست . روز چهارشنبه هفته دوم اعتصاب بود کــه مانند همیشه صبح زود پا شد وپهلو پنجره نشست وزل زل تو کوچــه نگاه میکرد . کله گرد وتن نیرومند و قیافه ترسیده‌ای داشت .

همانطور که نشسته بود فریاد زد . ـ «لوسی ! لوسی !»

لوسی رنگ پریده و خسته ، از پائین سر رسید . آن وقت ویلی بهش گفت . ـ «یك دستمال بمن بده .»

زنش جواب داد . ـ «میخواهی چکار کنی دستمال که داشتی . »

«خیلی خوب بهم دست نزن» آنوقت دست تو جیبش کرد ودستمال را بیرون آورد و گفت ـ «دستمال سفید نمیخواستم . یك دستمال سرخ بمن بده » .

زنش در حالی که دستمال سرخی باو داد باو گفت . ـ حالا اگر کسی بدیدنت بیاید کی میرود دم در ؟ اصلا چه لازم کرده بود که برای یك همچو چیز جزئی من‌را ازاینهمه پله بالا بیاری .»

ویلی گفت : ـ «بنظرم درد دارد دوباره میاید» قیافه

وحشت زده‌ای داشت .

لوسی گفت : ـ «کدام درد . تو خودت بهتر میدانی کـه دردی تو کار نیست . پزشکان میگویند خیالات بسرت زده . دردی چیزی نیست ».

ویلی فریاد زد ـ «من خود نمیدانم که تو تنم درد میکند؟»

لوسی گفت : ـ « دردی چیزی نیست . ببین یکدانه تراکتور از آنطرف تپه دارد باین طرف میآید . این تراکتور تمام دردهای تورا خوب خواهد کرد و تمامش از تنت بیرون میکند . حالا بگذار من بروم پائین و برایت غذا درست کنم .

لوسی از پهلو او رفت . تراکتور آمد و گذشت وبنای خانه را بلرزه درآورد . سپس دوباره کوچه خاموش شد . فقط صدای اشخاصی که در آنجا بودند شنیده میشد . اینها مردمی بودند که سنشان از پانزده تا بیست و پنج سال بود وداشتند باهم تو خیابان تیله بازی میکردند . گروهی دیگر هم توی پیاده رو همین بازی را میکردند .

«تو جر میزنی . »

«من جر نمیزنم . »

«آن تیله را زود بیار اینجا . »

« تو چهار تا تیله بده تا من آنرا بهت بدهم . »

« بی‌خیالش ! میگویم مهره را زود بیار بده . »

ویلی دلش میخواست او هم بیرون پهلو آنها میبود . اوهم دلش میخواست تیله‌بازی بکند . درد اورا ازپا در آورده و مغزش را چنان ضعیف کرده بود که قوه خودداری ازش سلب شده بود .

در همان وقت عده‌ای از کارگرها وارد کوچه شدند . امروز روز پرداخت مزد کارگرهابود . اتحادیه درکلیسا بکارگرها پرداخت کرده بود . حالا همه آنها با پولهایشان برمیگشتند .

صدائی بگوش ویلی رسید که فریاد میزد : ـ «اهای ! اهای! » ویلی از شنیدن آن صدا از روی صندلیش پرید . صدا دوباره بگوشش رسید : «اهای کی میآید برویم تماشای بازی فوتبال بکنیم ؟» عده زیادی آنهائیکه مهره بازی میکردند بازیشان را ول کردند . یکی میگفت ساعت چنداست . به ترن که نمیرسیم . باید پیاده برویم . » دوباره کوچه شلوق شده بود .

همان صدای اولی دوباره بگوش میرسید : «گفتم کی حاضر است بیاید برویم به «نوتینگهام» وتماشای فوتبال بکنیم ؟»

صاحب این صدا آدم تنومندی بود که کلاه کپی خودرا تا روی چشمان پائین کشیده بود .

چند صدا درجواب اوگفت: « ماحاضریم ماحاضریم .بیائید برویم .» توکوچه داد وفریاد راه‌افتاده‌بود جمعیت‌کوچه به‌گروه‌ها ودسته‌های پرهیجانی درآمده بود.

بازهمان‌مرد فریادکشید:«بچه‌های«نوتینگهام»بازی‌میکنند.»
مردها وجوانهای دیگرهم فریاد زدند. «بچه‌های «نوتینگهام» بازی میکنند » همگی ازذوق برافروخته ویکپارچه آتش شده بودند . فقط لازم بود یك نفرآنها را تحریك‌کند. وکارفرمایان ازاین موضوع‌بخوبی اطلاع داشتند .

ویلی ازپهلو پنجره نعره‌کشید : « منهم میام . منهم‌میام».

لوسی سراسیمه‌رسیدویلی گفت : « میخواهم‌بروم‌به‌تماشای فوتبال بچه‌های نوتینگهام .»

لوسی‌گفت: چطور میتوانی بروی. ترن‌که نیست وتوهم نمیتوانی نه میل پیاده راه بروی. »

ویلی ازجایش بلند شد وگفت‌ــ شنیدی‌که‌گفتم میخواهم بروم تماشای مسابقه‌فوتبال » .

لوسی‌گفت: «آخرچطور ممکن است؟آرام‌بنشین‌سرجایت..» بعد دستش راگذاشت روی‌شانه ویلی . ویلی دست اوراگرفت وپرت کرد آنطرف وفریادزد:

«ولم‌کن . ولم‌کن. این توهستی‌که باعث میشوی‌که درد دوباره بیاید . میخواهم‌بروم به‌نوتینگهام برای تماشای مسابقه.»

لوسی‌گفت : « بنشین ــ مردم صدایت رامیشنوند .آنوقت چه خواهندگفت ؟»

فوتبال بکنیم ؟» صاحب این صدا آدم تنومندی بودکه‌کلاه کپیش راروی چشمانش کشیده‌بود.

ویلی فریادزد : «برو.بروواین‌توئی‌که‌دردرابجان‌من‌میاندازی. برو!» آنوقت اوراگرفت .کله کوچکش مانند دیوانگان میلرزید . خیلی پرزور بود.

لوسی فریادکشید: «وای‌ویلی !»

ویلی فریادکشید: « این توئی‌که درد رامیآوری . باید بکشمت . باید بکشمت. »

لوسی فقط میگفت : «آبرویمان رفت. مردم صدایت را می‌شنوند . »

ویلی میگفت : « دوباره درد آمد. من تورا بجای درد باید بکشم . »

ویلی هیچ نمیدانست‌که چکار میکندــ زنش خیلی‌کوشش کردکه نگذارد برود پائین . بعدکه ازچنگ ویلی‌که ازحال طبیعی‌خارج

شده بود نجات یافت، دوید ورفت ودختر همسایه‌شان راکه دختر بیست وچهارساله‌ای بود وداشت شیشه‌های پنجره طرف خیابان را پاك میکرد خبرکرد. این دخترنامش «اتیل» بود وپدری داشت‌که کاروبارش خوب بود و قپاندار محل بود وبمحض‌دیدن‌اشاره«لوسی» بطرف اودوید.

مردم‌که صدای این مردخشمناك را شنیده بودند دویده بودند توکوچه وگوش میدادند. «اتیل» رفت ببالاخانه. خانه‌آنها بنظرش پاکیزه وتمیزآمد.

ویلی توی اطاق عقب‌لوسی‌که خسته ومانده‌شده‌بودمیدوید وفریاد میزد. میکشمت. میکشمت.»

لوسی را دیدکه به‌تخت تکیه داده ورنگ‌صورتش بسفیدی روتشکی تختخواب شده بود ومیلرزید. «اتیل»رو به«ویلی»کردو گفت «چه‌میکنی؟ چکارمیکنی؟».

ویلی‌گفت: «من میگویم‌این‌تقصیر اوست‌که‌دردمن برمیگردد. میخواهم بکشمش. تقصیراوست.

بعد« اتیل همچنانکه میلرزیدگفت ـ«زنت رابکشی؟ شماکه باهم خیلی خوب بودید. وخیلی زنت را دوست میداشتی.

ویلی فریادزنان‌گفت. «درد. دردم بقدری شدید است‌که باید اورابکشم».

ویلی پس رفته بود وگریه وهق‌هق میکرد. وقتی‌که نشست زنش‌هم افتاد روی یك صندلی وبا صدای بلندگریه میکرد. «اتیل» هم بگریه افتاد. ویلی زل‌زل بیرون پنجره نگاه میکرد. دوباره‌همان چهره دردناك نخست رابخود گرفته بود. اماآرام شده‌بود.

سپس‌باترحم‌بسیاربزنش نگاه‌کرد وگفت ـ «من‌چه‌میگفتم».

« اتیل‌گفت: « چطور نمیدانید ؟داشتید داد وفریادمیکردید وچیز خیلی بدی میگفتید. فریاد میزدی: میکشمت. میکشمت.»

ویلی‌گفت : «خیلی عجیب است. لوسی این خانم راست می‌گوید ؟»

لوسی با مهربانی ولی‌بسردی‌گفت : حواست سرجایش نبود. خودت نمیدانستی چه‌میگفتی.»

صورت ویلی براز چین وچروك شد. لبهای‌خودراگازگرفت. آنوقت بشدت زد بگریه وبلندبلند هق‌هق میکرد. سرش بطرف پنجره بود.

در اطاق صدائی شنیده نمیشد اماسه نفر درآنجا سخت‌و دردناك میگریستند. ناگهان لوسی اشکهایش راخشك کردورفت‌بطرف شوهرش وگفت: «عیبی ندارد. نوخودت نمیدانستی چکارمیکنی.

من میدانم که توحواست سرجایش نبود. هیچ‌عیبی ندارد . امادیگر اینکار رانکن .»

چند دقیقه بعد که آرام‌شدند لوسی واتیل رفتندپائین. لوسی توراه پله به‌اتیل گفت « ببین‌توکوچه‌کسی‌گوش‌نایستاده‌باشد.» اتیل رفت وتوکوچه سرکشید وبرگشت وگفت: «تو زندگی‌خودت را بکن بگذار مردم هرچه دلشان میخواهد بگویند . آنقدر توکوچه گوش بایستند تا علف زیرپاهایشان سبزبشود. »

لوسی با بیحالی گفت ـ «خداکندکه چیزی نشنیده باشند اگر بین مردم چو بیفتد که‌ویلی عقلش‌کم شده آنوقت اداره معدن جیره وکمك هزینه‌اش رامیبرد. حتما بمحض اینکه این خبربگوش آنهابرسد اینکار راخواهندکرد. »

اتیل با لحن تسلی دهنده‌ای‌گفت : «نه، هیچوقت جیره‌اورا نخواهند برید . آسوده‌باش» .

لوسی‌گفت : «مبلغی هم ازکمك‌هزینه‌اش چند وقت پیش قطع کرده‌اند . »

اتیل‌گفت: «آسوده‌باش‌که‌کسی خبرنخواهدشد » .

لوسی‌گفت: «خدایا اگرمردم بفهمند چکارکنیم» .

ترجمه :کوزه‌گر



سرگذشت

شیطان

اثر: نیکلا ماکیاول
ترجمه : ك یلباك

در دفتر اخبار ووقایع شهر فلورانس چنین میخوانیم :

یکمرد وارسته‌ای که سراسرزندگانی‌اش با تقوی وپاکدامنی آمیخته وبسیاری گمشدگان را فروغ هدایت بخشیده بود یکروز که دردریای تفکر غوطه‌ور گشته بخاطر پرهیزگاری واورادی که خوانده بود ، ناگهان دوزخ درنظرش مجسم گشت ودید:

بیشتر ارواح سرگشته مردگان که مورد خشم خداوندی قرار میگیرند وسرازیر دوزخ میگردند ... همه‌شان یا اقلا غالب آنها نالانندازین بابت‌که محکوم بدین عذاب جاودانی نگشته‌اندمگر بخاطر آنکه درجهان زندگان زن‌گرفته‌اند !

گرچه داوران وموکلین دوزخ بدین ناله وبی‌تابی وبهانه‌جوئی خوگرفته بودند وباورنمیکردنداینهمه خطا ودرماندگی که ازمردان سرمیزند ازجانب جنس لطیف ناشی شده باشد، ولی چون این‌گفتگو ودست‌آویز،

هر روز هزاران بار تکرارمیشد ناچار شدند دراین باره گزارشی به«نگهبان اعظم» دوزخ بدهند.

اوچنین تصمیم گرفت که انجمنی ازهمه‌موکلین وداوران‌دوزخ‌برپا کند تا این مطلب راموردکنکاش‌وموشکافی قراردهند شاید راستی‌یانادرستی این بهانه برآنها معلوم‌شود ودردعوتنامه‌ای که نگهبان اعظم دوزخ بدانها نوشته بود چنین خوانده میشد:

« دوستان عزیز! گرچه مشیت الهی چنین قرارگرفته که من «فرمانروای مطلق این قلمرو تیره‌گون وپرعذاب باشم وخواست خداوندی «بازگشت ناپذیراست . ولی ازآنجاکه کنکاش ومشورت نشانه‌خردمندی «است براین شده‌ام که امروز پیرامون این امر باشما مشاوره نمایم تا تصمیمی «عاقلانه برگیریم وننگ بدنامی وبیرحمی را ازخود بدورسازیم.

«چنانکه میدانید ارواح مردگان که به‌قلمرو ماميآیند یکزبان این «شکایت رادارند که‌بارگناه وبزهکاری را نپذیرفته‌اند مگر بخاطر زنشان! «ومیخواهند بگویندکه زنشان خطاکار واقعی ولایق دوزخ میباشد نه «خود ایشان .

«گرچه این بهانه ودست‌آویز برای من قابل قبول نیست. ولی‌بیم «دارم‌که اگر کار آنها را سرسری‌گیریم و بژرفی پی‌جوئی ننمائیم‌کارمانرا « ازعدالت بدور دانند وبیرحم‌مان پندارند.

« بنابراین ازشما دعوت میکنم امروز راگردهم آئید وتجارب «خود را بیان دارید تاتهمت‌بدنامی وکج نظری آدمیان راازدامن‌امپراتوری «خود بزدائیم .»

این مسئله برموکلین جهنم سخت مهم وپیچیده جلوه‌کردوهرکدام به‌غورو بررسی پرداختند تامگر حقیقت را بدرستی دریابند وچون درانجمن گردهم آمدند هرکدام وسیله وعقیده‌ای را پیشنهاد میکردند.

یکدسته میخواستند که به‌کالبد یکی ازمردگان محکوم دوباره جان دهند وبجهان فرستند تابتوان پی‌برد که‌باردگر دست بگناه می‌آلاید یانه گروهی میگفتندکه یکنفر بسنده نیست وباید چندین مرده را زنده وروانه جهان ساخت . برخی دیگر عقیده داشتند که تحمل اینهمه رنج ومعطلی بیهوده است وکافی است چندین روح مرده رازیر شکنجه جانفرسا قراردهیم وناچارشان سازیم تاحقایق را اعتراف نمایند .

بالاخره چون اکثریت براین رای بودندکه یك شیطان درپوست آدمی بجهان فرستاده شود، دیگرانهم براین عقیده هماهنگ‌گشتند. ولی هیچیك ازآنها حاضر نشد که این مسئولیت رابعهده بگیرد. وتصمیم براین رفت‌که باقرعه‌کشی معین گردد.

قرعه بنام شیطان‌کارکشته‌ای بنام «بلفگور»درآمد واگرچه‌چندان مایل بانجام چنین کاردشواری نبودولی بفرمان نگهبان اعظم دوزخ تن‌درداد

وآماده گشت تاآنچه راکه‌انجمن موکلین برعهده او گذاشته‌اند بی‌کم وکاست انجام دهد.

قرار براین شدکه یکصد هزار دینار زر ناب دراختیار او گذارند واو بشکل یك انسان بااین سرمایه بجهان آید ، زنی گیرد ومدت دهسال بااو بسر ببرد باهمه احساسات وتظاهرات انسانی ، ... به‌رنج ولذایذ زندگی زناشوئی بسازد . بهرگونه رنج وگزندی که مردان زندار بدان دچار و کلافه‌اند خود راگرفتارسازد برای عشق ومعشوق خود از هیچگونه بلائی نهراسد ومانند دیگر مردان باربدبختی ، زندان ، بیماری ، ودرماندگیهای دیگر را بدوش کشد مگر آن چیزهائی راکه بازرنگی وچابکی میتوان از زیرش گریخت وبرخود نخرید . درپایان این مدت بلفگور وظیفه داشت خود را بمردن زند ، بدوزخ بازگردد ، وگزارش آزمایش خود را بانجمن موکلین ونگهبان اعظم تقدیم دارد .

بدینگونه بلفگور بجهان آمد، ویکدسته نوکر وسوار بگرد خود فراهم آورد آنگاه با تشریفات خاصی وارد شهر فلورانس شد. این شهر را بدان لحاظ انتخاب کرده بودکه بیش ازجاهای دیگر بکار ناروای‌رباخواری وجلال فروشی بدیده اغماض مینگرند.

او نام وعنوان مفصل اشرافی برخود نهاد که‌ما بمختصر نام‌خودش رودریگو اکتفا می‌کنیم ودرمحله اشراف نشین شهرخانه‌ای خرید. برای اینکه‌کسی پی نبرد او کیست چنین شهرت دادکه ازاهالی اسپانیا بوده ودر جوانی راه سوریه رادرپیش‌گرفته درشهرحلب ثروتی‌هنگفت ازراه‌سوداگری بچنگ آورده است. ازآنجاکه میخواهد زندگی‌اش را دریك‌کشور متمدن‌و مترقی که بیشتر باسلیقه اوسازگاراست سرکند به‌ایتالیا آمده‌است .

چون رودریگو مردی فوق‌العاده برازنده وجوان می‌نمود دیری نپائیدکه آوازه ثروت ونجابت اوبهمه‌جا پیچید واعمال اورا بربزرگواری وبخشندگی تعبیر کردند. اشراف وبزرگزادگان فراوانی درشهر پیدامیشدند که دختران زیاد درخانه داشتند ومایه‌کم دربساط ، پس بدین فکر افتادند تا دخترشانرا به رودریگو پیشکشی کنند ... ازآنهمه دختر پریروی‌که باو معرفی شدند رودریگو زیباترین‌شانرا بنام «هونستا» انتخاب‌کرد .

پدرهونستا سه دختر دیگرهم داشت‌که بسن عروسی رسیده و دم بخت بودند وسه پسرداشت‌که همشان از نجبای دست‌چین ونام‌آور شهر فلورانس بودند وهمچنانکه گفتیم بعلت زندگی سنگین ومجللی‌که اینهمه فرزند می‌طلبید ، چندان سرمایه‌ای درکف پدرپیر نمانده‌بود.

رودریگو جشن باشکوهی برپاداشت وازآنچه درخور یك عروسی اشرافی است هیچ‌چیز فروگذاری ودریغ‌نکرد . زیرا درمیان شرایطی‌که در دوزخ بگردنش‌گذاشته بودند یکی‌شان هم پیروی تمام عیار ازهرگونـه شوق نفس وبلهوسی‌های انسانی‌بود.

از افتخار واحترامی که باومیگذاشتند برخود میبالید وبه‌تحسین وستایشگری مردم اهمیت میداد ولذت‌می‌برد . همین چیزیکه سبب گشت واو را بسوی ولخرجی کشانید . ازسوی دیگر چندان زمانی ازعروسی‌اش بابانو هونستا نگذشته بود پی‌برد که سخت باو دلباخته شده بطوریکه هروقت اورا آزرده‌یا افسرده می‌یافت عرصه براوتنگ می‌شد و رنج می‌برد.

درواقع بانوهونستا، فقط زیبائی ونام ونشان باخود بخانه رودریگو نیاورده بود بلکه غرور وتکبری فزون ازاندازه بودکه دربرابر عشق و شیفتگی شوهرش بروز میداد تاآنجاکه خود را فرمانروای مطلق وخودکامه خانه می‌پنداشت . بشوهرش بـدون ملاحظه ودلسوزی دستور میداد واگر رودریگو چیزی ازفرمان او را اجرا نمیکرد، درزیر باران ناسزا وسرزنش درمانده‌اش میساخت .

همه‌اینها برای بیچاره رودریگومنبع عذاب‌سنگین‌واندوه‌جانسوزی گشته بود . معذلك بخاطر احترامی‌که بپدرزن ، برادرهای زنش ، و خانواده‌شان میگذاشت وبرای وظایف زناشوئی وعشق بی‌پایان که به‌هونستا داشت دندان‌برجگر میفشرد واین دردها رابابردباری می‌پذیرفت . بگذریم ازهزینه وولخرجیهائی‌که بانو هونستا برای خوش پوشی ، ولباس وآرایش خود می‌پرداخت دریغ نمی‌کرد تا او هرروز خود را برنگی ودرپوستی دگردرآورد چه‌که میدانیم چقدر زنهای زیبای فلورانس به‌دلربائی وجلوه فروشی خود اهمیت میدهند .

... هرچند رودریگو درفشار این دردسرها فشرده‌میشدولی‌ناگزیر بود آرام وبی‌ستیزه بسربرد وبازنش ازدرملایمت بدرون آید .

قوزبالا قوز این بودکه‌بزودی ناچارشد بپدرزنش کمك‌کند تا دختران دیگرش را عروس‌کند واین‌کمك‌گوئی مغاکی بودکه مقدارزیادی ازثروت اورادرخود فروکشید .

اندکی پس‌ازآن ، باز برای‌اینکه صلح وصفا را درخانه نگهدارد ناچارشد مبلغی ازسرمایه‌اش را دراختیار برادرزنش گذارد تا با آن درشهر مجاور ببازرگانی پردازد ودکانی صرافی ، برای آندیگر درفلورانس‌بگشاید وسربرادرزن سومش رابچیزی مشغول سازد بدینگونه مقدار بزرگی ازسرمایه ازدست اوگریخت.

هنوز بدبختی‌اش تمام نشده بود . هنگامی‌که‌کاروان شادی درشهر براه افتاد وفصل سورچرانی فرارسید، بنابرسم معمول ، اشرافزادگان و ثروتمندان شهر هرکدام با بیاکیا وطمطراق بسیار، دعوت وپذیرائیهای بـا شکوه براه‌انداختند . بانوهونستاکه میخواست اززنان دیگـر عقب نماند ودرچشم همچشمی برآنهاپیشی‌گیرد شوهرش را وادار میساخت تا هرروز باشکوه و جلال بیشتری خودنمائی واظهارتشخص نماید.

بالنتیجه این بوالهوسیها هزینه کمرشکنی رابردوش رودریگو

میگذاشت که ناچاربود شکیبائی نماید ودم نزند وگرنه آرامش زندگی وخانه‌اش بهم میریخت . خواهی نخواهی چشم براه روز سیاه بینوائی خود نشسته بود.

آنچه رودریگو رادرشگفت می‌انداخت این‌بود که میدید زنش ازین ولخرجیها ودست ودل‌بازیها نه فقط بیمناك نیست‌بلکه لذت می‌برد وگل‌از گلش می‌شکفد ! ازاین بدتراینکه یك‌نوکر، یا کلفت وخدمتکار دوروز درخانه بند نمیشد ، آنقدر هونستا آنهارا بستوه میآورد و فراری میساخت که رودریگو آشکارا میدید که هرمردی خوشتردارد بآتش وعذاب دوزخ گرفتارآید تاناچار گردد زیر فرمان این زن سرکند.

درمیان چنین زندگانی وخیم وپرآشوبی، وبمرحمت ولخرجیهای بی‌کش وپیمانه بانو هونستا، بزودی سرمایه وپولهای رودریگو ته‌کشید و ناچارشد بامید دریافت درآمد ازکسب وکار برادرهای زنش ، دست‌بسوی وام درازکند. وچون ازاعتباروحیثیت خوبی برخوردار بودبزودی‌گروهی ازنزول‌گیران ورباخواران حلقه وارگرداوراگرفتند وطشت رسوائی اورا ازبام بزیرانداختند . دیری نپائید که‌ازشهر مجاوربرای رودریگو خبر آوردند که برادرزنش همه ثروت خود رادرقمار باخته‌است. واین خبرهم درپی آن آفتابی شدکه برادرزن دیگرش مقدارزیادی‌کالا خریده وبرکشتی نهاده اما چون دربیمه‌کردن‌کالا سهل‌انگاری‌کرده ،کشتی غرق‌گشته وهمه سرمایه را پاك‌ازدست داده.

این خبرها هنوز درشهر نپیچیده بودکه بستانکارهای رودریگواز بیم ورشکستگی او مجلسی کردند ومیان خودقرارگذاشتندکه تا موعد پرداخت سفته‌ها وبستانکاریهایشان‌فرارسد بادقت وچابکی اورازیرنظرگیرند تا مبادا ازمعرکه درگریزد .

چون رودریگو درمانی برای دردهای خود نمی‌یافت ومیدانست چه مصیبت‌هائی درانتظار او نشسته ، برآن شد بهرقیمتی‌که شده فرارکند. پس یك روز صبح‌زود ، براسب خود سوارشد وازدروازه شهرکه ازخانه‌اش چندان دورنبود، بیرون شد . وهنوز غبارراهش‌محو نشده بودکه‌سروصدای فرار اوبگوش بستانکارانش رسید وجملگی پیش دادستان شهر شدند ونه‌فقط دست بروی اموالش‌گذاشتند بلکه حکم بازداشت او را گرفتند و باشتاب درپی اوافتادند .

وقتیکه کوس رسوائی فرار رودریگو درشهر وبازار پیچید او زورزورکی یك منزل ازشهر دورشده‌بود وچون میدانست اگر بستانکارها براودست یابند چگونه روزگارش راسیاه‌خواهند ساخت بهتر دید ازجاده وشاهراه روبگرداند وازبیراهه وبیابان بفرارخود ادامه دهد .ولی بزودی گرفتار چاله‌چوله کشتزارها وباطلاقهـای بیشه‌ها شدکه از پیشروی او میکاست . وچون میدید ادامه راهروی بااسب ممکن نیست برآن‌شد که اسب

رابگذارد وپیاده جان ازمهلکه بدر برد. پس از پیاده رویِ‌جانفرسا ازمیان تاکستانها وتیغستانهای وحشی بدهکده پرتولا Pertola نزدیك شدو یکسره بخانه یك‌دهاتی رویآورد .

این دهقان نامش جیوماتئو Gio Matteo بود که‌خوشبختانه بخانه‌اش آمده‌بود تا خوراکی وعلوفه بگاوهایش دهد رودریگو پیش او پناه جست وباووعده دادکه اگراورا ازدست بستانکارهایش که درتعقیب اویند ومیخواهند بزندانش اندازند تادربیچارگی جان سپارد نجات دهد برای همه عمر او را پولدار وتوانگر خواهدساخت ، چنان آینده‌ایدرخشان برافق زندگی دهقان بگشاید که‌باورکردنی نباشد .

وچون برق تردید وبدگمانی رابرسیمای دهقان خواند باوگفت هرآینه دراین‌گفتارم بدپیمانی مشاهده‌کردی میتوانی بادست خودت مرا بدشمنانم واسپاری .

ازآنجاکه «جیوماتئو»خرفت وساده لوح نبود با خوداندیشیدکه با چنین کاری‌چیزی ازودرخطر نخواهد افتاد، قبول‌کرد ووعده‌دادکه‌رودریگو را نجات خواهدداد.

پس اورا درزیر انبوهی ازپهن‌گاوان پنهان ساخت وبرسر آن مقداری خاروخاشاك کشید . وتازه ازاین‌کارفارغ شده بود که دید سروکله دنبال‌کنندگان رودریگو نمایان شد ودرخانه‌اش فرودآمدند . هرچنـد تهدیدش کردند نتوانستند بدپیمانی واعترافی ازدهان جیوماتئو بیرون‌کشند واوهمچنان اظهار بی‌خبری می‌کرد. پس‌ازآنجادور شدند ودوروز دیگرنیز درآنحوالی بجستجوی رودریگو بودند وسرانجام خسته وبادست تهی بهـ فلورانس بازگشتند .

چون سروصداها خوابید، جیوماتئو رفت ورودریگو را ازنهانگاه بیرون کشید وباو اخطارکرد تا برسرپیمان خود بماند . رودریگـو در جوابش‌گفت :

ـ برادر ! تو درحق من خدمت بزرگی انجام‌داده‌ای و بهرقیمت که باشد من تلافی خواهم کرد ومراتب قدردانی وسپاسگزاری‌ام را بتونشان خواهم داد وبرای اینکه ازبدگمانی درآئی ناچارم ابتداخودم رابتوبشناسانم.

سپس به‌تفصیل شرح دادکه اوازچه سرشت وخمیره‌ای میباشد و چگونه انجمن دوزخیان ماموریت ناهنجاری برگردنش‌گذاشته‌اند وازجهنم بیرونش کرده‌اند وماجرای زن‌گرفتنش وآنچه بروزگارش آمده ... آنگاه پیرامون شیوه‌ای‌که درنظر دارد اورا توانگرکند چنین اظهارداشت:

ـ وقتیکه شنیدی یکزن درتسلط شیطان درآمده وجنی‌شده ،بدانکه من درپوست اورفته‌ام وبه‌وسوسه اهریمنی‌اش واداشته‌ام. از تن او بیرون نخواهم رفت مگر آنکه توبیائی ودستمزدی شایان ازکسان آنزن دریافت داری ، آنگاه وردی بخوانی تامن بیماررا رهاکنم.

چون قرار ومدارشان براین‌گونه استوار شد، ناگهان رودریگو، بشکل شیطان بلفگور درآمد وناپدید گشت .

دیری نپائید که مردم شهر فلورانس خبردارشدند که‌دختر یکی از اشراف‌نجیب وسرشناس شهر گرفتار شیطان شده وپدر ومادر وشوهر اوسخت بناراحتی افتاده‌اند .

میگفتند : هرداروئی باو خورانده ، هردرمانی که‌کرده‌اندنتیجه‌ای نبخشیده است حتی شبکلاه «سان زانوبی» San Zanobi را برسرش گذاشته وقبای «سان‌جیووانی» _ San Giovanni رابرتن بیمارکرده‌اند وبهر نیرنگ وحیله‌ای دست یازیده‌اند بازدرمان نشده وحال بیمار بهبودی نیافته‌است .

میگفتند : دربرابر اینهمه تلاش‌شیطان بهمه میخندد واصلا خیال ندارد ازجایش تکان بخورد ! شگفت‌تر اینکه : شیطان درتن بیمار حرف میزند آنهم بزبان‌لاتین و بسیار سلیس .... از مباحث فلسفی سخن میگوید وبدتر اینکه اسرار وگناهان دیگران رافاش میسازد مثلادرباره یك روحانی بزرگ شهر گفته بود که‌چگونه حضرت ایشان درجوانی وروزگاری که‌طلبه بوده مدت چهارسال درحجره صومعه یکزن جوانرا درلباس‌نوکشیش باخود نگهداشته وچگونه پایان‌کار برسوائی کشیده ومردم ازآن بیخبر مانده‌اند... وازینگونه پرده‌دریها.

بدیهی است اطرافیان بیمار ازبیان چنین حقایق عریـان‌ورسوا کننده ... بستوه آمده‌بودند ومیخواستند هرچه زودتر بیمارشفا یابد . در اینوقت سروکله «جیوماتئو» نمایان شدکه بکسان‌بیمارپیشنهادمیکردچنانچه پانصد سکه زر باو پاداش دهند تابتواند ملك وتیولی برای خودش‌درنواحی پرتولا بخرد ، او بیماری دخترشان‌را بکلی برطرف خواهدساخت.

وپس از حصول موافقت آنها ،دست بکار معالجه شد. ابتدا دستور دادیك دعای مفصل برای بیمار درکلیسا بخوانند ، سپس با صحنه‌سازیهای بسیارکه‌بکارش ابهت جادوگری میداد، بزن‌بیمار نزدیك‌شد وسردرگوش او گذاشت‌وگفت :

ـ رودریگو! من آمده‌ام بتو بگویم که برسرقولت بمانی وازبیمار ما دست بداری !

رودریگو یواشکی جواب داد:

ـ ازفرمان تو اطاعت میکنم ، ولی بدان‌که این بیمار برای‌پولدار ساختن توکافی‌نیست ، همینکه ازتن این زن بیرون رفتم یکسره درپوست دختر «شارل» پادشاه ناپل خواهم شد وبدون تو نیز ازآنجا بیرون نخواهم رفت . تو باید ازپادشاه هرچه پول وپاداش نیازداری بگیری وپس ازآن مراآسوده بگذاری !»

پس ازین‌گفتگو ، رودریگو تن بیماررا ترك‌كرد ورفت .

همه ازشفای بیمار خوشحال شدند ودستمزد جیوماتئو را بخوبی پرداختند وآوازه کار اوبرسرزبانهاافتاد.

چیزی ازین ماجرانگذشته بود که‌مردم‌ایتالیاشنیدندبدبختی‌بزرگی دامنگیر دختر پادشاه ناپل گشته وهرچه درمان میکنند شیطان ازتن بیمار بیرون نمیرود. همینکه ازدرمان شگفت‌انگیز جیوماتئو، به‌شارل خبر دادند، بیدرنگ کسی را فرستاد تااورا ازفلورانس با عزت وتشریفات خاصی به‌ناپل آوردند .

جیو بازهمان مقدمه چینی‌وصحنه‌آرائی رابراه‌انداخت وشاهزاده خانم را معالجه‌کرد. ولی پیش ازآن‌که رودریگو ازتن بیمار بیرون‌رود به‌جیو گفته بود:

ــ می‌بینی برادر! من برسر پیمانم ماندم وترا توانگر ساختم‌ودیگر چیزی بتو بدهکارنمی‌باشم. بتو توصیه میکنم پس ازین دربرابرم ظاهرنشوی زیرا همانقدرکه بتو خوبی‌کرده‌ام میتوانم بدی نمایم !»

جیوماتئو با ثروت بیکرانش به‌فلورانس بازگشت زیراکه پادشاه ناپل بیش از پنجاه هزارسکه طلا باوپاداش داده‌بود. وحالا دیگر جیو میتوانست یك زندگانی اشرافی وآسوده برای خود براه اندازد. همینکار راهم‌کرد وآنچنان سرگرم عیش وعشرت شدکه داستان رودریگو را بکلی فراموش‌کرد .

چند سال بعد ، یکروز شنیدکه یکی ازدختران «لوئی‌هفتم» پادشاه فرانسه جنی‌گشته‌است آنوقت اندوه وپریشان بسراغ جیوآمد. او برخود میلرزید ازینکه اقتدار پادشاه فرانسه رامیدانست وازتهدیدی‌که آخرین‌بار رودریگو باوکرده وگفته بودکه دیگر بار دربرابر اونمایان نگردد.

پادشاه‌فرانسه، پزشکان‌بسیاری‌ببالین‌دخترش‌فراخوانده‌بودوبدرمانهای گوناگون دست زده بودند ، اما همه‌آنها بی‌نتیجه بودند تااینکه نام جیوماتئو بگوش شاه رسید وکسانی فرستاد تا اورا بدربار فراخوانند . جیو ابتــدا گرفتاری زیاد خود را دست‌آویز قرارداد ونرفت.

پس پادشاه فرانسه فرماندار فلورانس راتهدیدنمودواوهم‌جیوماتئو را زیر فشارگذاشت وناچارش ساخت تا اطاعت نماید.

جیو مجبورگشت بادل نگران بپاریس آید وبپادشاه بیان‌کرد: راست‌است‌که درگذشته چندین شیطان زده را درمان‌کرده‌ام، این‌دلیل‌کافی نمیشود که خواهم توانست هرنوع بیمار جنی شده را شفادهم. بویژه اگر این بیماری براثر ترس ووحشت ناگهانی پیش‌آمده باشدکه دیگر اوراد تسخیر شیاطین برآن‌کارگر نیست . بااین وجودمن کوشش خودرا بجای خواهم آورد ، چنانکه بیماربهبودی‌کامل نیافت پیشاپیش از ناتوانی خــود پوزش می‌طلبم :

ازین سخنان پادشاه فرانسه خشمگین شد وباواخطارکرد اگر از

عهده درمان دخترش برنیاید دستور خواهد داد تا اورا بدارآویزند.

بیگمان این‌تهدید ، جیوراسخت بوحشت انداخت واحساس نمودکه پای جان درمیانست ونمیشود آنرا سرسری انگاشت .

دستور داد بیمار را به‌حضورش آوردند ، بدون تشریفات خم شد وسربگو ش‌بیمار گذاشت وبافروتنی بسیار گفت :

ـ رودریگو ، میدانم که تواینهمه خوبی ونکوئی درحق من کرده‌ای همه خدمات ترا درنظردارم وازآنها سپاسگزارم ولی امتنان من فزون ازاندازه خواهد بود اگر درچنین موقعیت وخیم روی مرا بزمین نیندازی وازتن بیماربیرون بروی !

اما رودریگو با پرخاشجوئی تمام جواب داد :

ـ دیگر چی ؟! خائن زشتکار ! مگر بتو نگفته بودم‌که دیگر جلو من ظاهر نشوی ؟ مگر باندازه‌کافی دینم را بتو نپرداختم وثروت بپایت نریختم ؟ حال‌که حرف مراگوش نکردی ، بتو نشان خواهم داد دربرابر آنهمه خوبی ، تاکجا میتوانم بدی ورذالت نمایم ! مطمئن باش‌که پیش‌از آن‌که بتوانی ازینجا برگردی‌کاری خواهم‌کرد تا بدارت آویزند!

جیوماتئو چون ازالتماس وفروتنی خود طرفی نبست برآن شد که راهی دیگر پیدا نماید دستورداد علی‌الحساب بیمار را بیرون ببرندو خودش بحضور شاه رفت وگفت:

ـ پادشاها ! همانگونه‌که قبلا عرض‌کرده بودم درتن بیمار اجنه بیشماری لانه گرفته‌اند که‌تسخیر آنها بآسانی میسر نیست. بااین وجود میخواهم آخرین طریقه وتلاشی‌که درنظردارم‌بکار اندازم ، اگر موفق شدم زهی سعادت وافتخار واگرکارگر نشد ، خودم را دراختیار شمامیگذارم تا هرگونه شکنجه‌ای که لازم بدانید براین موجود ضعیف ومظلوم تحمیل نمایند !

شاه پیرامون طریقه درمانی‌که درنظر دارد بکار برد پرسید ، جیوگفت:

« ـ دستور فرمائید درمیدان «نوتردام» سکوی بزرگی ازچوب بسازند بدان وسعت وعظمت که همه بزرگان ، درباریان، اشراف‌وروحانیون شهر بتوانند برآن جای‌گیرند . این‌سکو رابدورنگ طلائی وقرمز بیارایند وپرچمهای رنگین ازهرسوی میدان برافرازند . ودرمیان میدان جایگاهی مرمرین برای قربانی نصب نمایند.

درصبح یکشنبه شاه ودرباریان براین سکو درجایگاه مخصوص بخود، وکشیشان وروحانیون باللباسهای رنگین خود درگوشه دیگرسکو جای خواهند گرفت واشراف وشاهزادگان وپزشکان همگی آراسته بهنشانها ومدالها وحمایل وقندیل وزینتهای افتخار خودگوشه دیگر سکو رااشغال نمایند ، پس ازانجام دعای جماعت دستور میدهید بیماررا بیاورند ،ومن

آخرین تلاش خود رابرای راندن شیطان ازتن بیمار بکارخواهم‌برد.

فقط یك قسمت ازتدارکات یکشنبه مانده که‌آنهم بسهم خودمهم است وآن دعوت یك ارکستر یکصد نفری ازنوع سازهای بوقی وپرصدا، شامل : ده جفت شیپورچی ، ده جفت طبال، پنج‌جفت نفیرزن، پنج‌جفت نوازنده نی انبانی (ازنوع سازاسکاتلندی) ، پنج جفت‌چغانه‌زن ،ومابقی نقاره‌چی که باید درساعت اجرای تشریفات آماده باشند ، ومن‌همین که کلاهم را بلندکردم ، آنها باید بانیروی تمام‌شروع بنواختن‌کنند وبسوی قربانگاه پیش‌آیند ، بدینگونه امیدوارم بااجرای این‌تشریفات واورادلازم که‌خواهم خواند بتوانم قدرت شیاطین رانابود سازم وآنها را ازبیماربرانم. »

شاه دستور داد همه این‌چیزها رافراهم‌گردانند وروزیکشنبه فرارسید. برسکوی بزرگ همانگونه‌که جیوماتئو خواسته بود اشراف و بزرگان وروحانیون ودیگران با ابهت ولباسها ونشانهای سنگین ورنگین نشسته بودند وگوش تا گوش میدان از انبوه تماشاچی سیاه گشته بود جز آنگوشه که یکصد نفر نوازنده گوش بزنگ ایستاده بودند .

پس ازآنکه دسته‌جمعی دعائی بجای آوردند جیودستورداد بیمار را حاضرکردند . همینکه رودریگو این جمعیت انبوه رادیدکه برمیدان شهر گردآمده‌اند وآنهمه رنگ وبیرق وجلال را وراندازکرد لحظه‌ای مدهوش شد وازخود پرسید:

« ــ معلوم نیست قصد این دهاتی‌زمخت ازین مقدمه چینی‌چیست؟ بیچاره می‌پندارد بااین زرق‌وبرق‌وکوکبه مراهراسان‌خواهدساخت‌ونمیداند که من دربارگاه آسمان جلال وشکوهی برترازینها دیده‌ام ! باشد! ، چنان او را ازین‌گستاخی شکنجه دهم که بیادنداشته باشد!»

دراین وقت جیوماتئو به‌بیمار نزدیك‌شد والتماس‌کنان ازرودریگو خواست تاازتن بیماربیرون آید. اودرجواب‌گفت:

ــ بیچاره ! بااین‌صحنه‌سازی خیال‌کرده‌ای میتوانی مراگول بزنی، یا از پنجه خشم وانتقام من‌رهائی خواهی یافت ؟! مرد احمق‌وزشتکار! فقط بدانکه امروز ازبند مجازات مرگ نخواهی‌رست .

جیودلسرد ونا‌امید نشد وباردیگر تقاضای خود را بارودریگو در میان‌گذاشت وهمچنان دشنام وناسزاشنید. وچنین‌اندیشیدکه بافشاری بیشتر بیهوده وسبب اتلاف وقت خواهدبود.

ناگهان روی بسوی ارکستر برگردانید وبا برداشتن کلاهش‌بدانها علامت داد،یکباره یکصد نوازنده باسازهای‌گوش خراش‌خودشروع‌بنواختن کردند ، وازهمهمه سرو صدای خود قیامتی برپاکردند وبسوی قربانگاه روی‌آوردند .

غوغا ونعره نوازندگان آنقدر پرصدا وناغافلی بودکه رودریگوهم ترسید بخصوص ازینکه میدید آنهابطرف او پیش میآیند ونزدیك میشوند،

با حالتی بهت زده وبیمناك ازجیوماتئوپرسید : ــ این همهمه وآشوب برای چیست ؟

جیو درحالیکه یك عالم وحشت‌زدگی وخود باختگی ازخودنشان میدادباصدای لرزان باو جواب داد :

ــ هزار افسوس ! رودریگوی عزیـــز ،... خـــدا مرا ببخشد ! میدانی .... میدانی ، زنت‌آمده بجستجوی تو .»

واقعا عجیب بود ... که چقدر این شیطان دوزخی از دست جنس لطیف عذاب‌کشیده و آزردگی دیده بود همینکه اسم زنش را شنید چنان ترس اورا ورداشت که جای بگومگو برایش باقی نگذاشت تاازخودبپرسد آیا چنین چیزی ممکن و منطقی است یانه ؟ . و بدون‌آنکه یك‌کلمه برزبان آرد ، باترس و لرز فرارکرد و تن دختر جوانرا آزاد ساخت .

رودریگو ترجیح داد بدوزخ بازگردد وگذارش خودراتقدیم‌دارد تااینکه باردیگر خود راگرفتار دردسر ، ناراحتی ، عذاب وخطراتی سازد که یکزن باخودش چه بلاهائی بخانه شوهر میآورد .

بدینگونه شیطان بلفگور ، درباز گشت بدوزخ توانست گواهی‌دهد که یکزن باخودش چه بلاهائی بخانه شوهر میآورد .

وجیوماتئو هم که بیش از شیطان نیرنگ و فسون میدانست‌بزودی خوشحال و سرفراز بخانه و سامان خود بازگشت .

پایان



تولستوی و تاریخ

دراین مقاله، نیکلاشیارمونت،از رساله‌ای‌بنام «روباه و خارپشت» سخن بمیان آورده است که حاوی‌عقیده ای خلاف اعتقاد همگان درباره تولستوی و نظرات او نسبت‌بتاریخ است .
وی کتاب جنگ و صلح رابا دقتی نافذ و نظری چنان صائب بررسی میکند که تا کنون هیچ‌ناقدی را یارای ان نبوده است .

اگر صدائی در جهان کنونی ، بدون پرواك ، باشد ، لامحاله صدای تولستوی است . کدام روشنفکری است که با چند کلمه خوش آهنگ و ظاهر فریب برد عقاید تولستوی نپردازد و باینکار خود سخت نبالد ؟ و نیز به تحریف جواب نفی اساسی نویسنده بمسائل تاریخ ، علم ، هنر و مذهب انقلاب و ستم ، اقدام نکند ؟

در حقیقت ، ادله و براهین نویسندگان ما که علیه جوهر اصلی «تولستوئیسم» ارائه شده است در شمار ناهنجار ترین دلائل مبتذل و اسکولاستیك بوده است بنحویکه علیرغم وجود اینهمه دلائل ظاهراً منطقی ، باز سئوال اساسی تولستوی ـ که

از چهل سالگی بطرح آن پرداخته بود و تا دم مرگ از آن رنج میبرد و ببررسی آن ادامه میداد ـ کاملا بلاجواب میماند .

در زیر ابتذال دلائل عامیانه‌ای که در رد عقاید تولستوی اظهار میشود ، اغلب ایرادات منطقی و قاطعی هم بچشم میخورد که بنحوی ضمنی با طرز تفکر جدید سر ستیزه دارد و نه تنها با تولستوئیسم بلکه با تمام اشکال موعظه و تبلیغ فلسفه خلاق بمخالفت جدی میپردازد .

خوبست بدانیم که جواب به مسائل تجربی از طریق القاآت اخلاقی ولوآنکه بنحو نامطلوبی صورت پذیرفته باشد ، باز در نظرعقول متفکر جدید ـ غربی‌ها ـ خطای فکری فاحش تلقی میشود . یعنی قبل از آنکه مساله اخلاقی باشد معنوی و ذهنی است . پس اگر بخواهیم این اصل را بر تولستوئیسم تعمیم بدهیم و قبل از آنکه دربرابر سئوال «چه باید کرد ؟» قرار بگیریم و یا بدل بیکی از مریدان سمج فلسفه اخلاق تولستوی شویم بهتر است بدانیم که تولستوی را خوی و تجربه هنرمندانه اش بطرح این سئوال رهنمون نشده بود که : «**طبیعت چیست ؟ ومفهوم این جهانی که من بنقل و توصیف آن پرداخته‌ام کدام است ؟**»

زیرا تولستوی این سئوال را نه بشیوه انتزاعی و تجریدی و بمانند فیلسوفی متفکر ، بلکه‌بطریق داستانسرائی دربرخورد با عالم ذهنیش ، بعمل میآورد و تازه گاهی از این شیوه نیز عدول میکند و طریقه نویسندگان رمان را نیز در طرح سئوالات ، بیهوده میشمارد و آنگاه بسان انسانی که در بحر زندگی فرورفته باشد و تنها احساس کند ، بیاندیشد و از وجود خویش بیافریند ، سئوال میکند .

شاید خود سئوالات‌تولستوی ازجوابهائی که میدهد ،واقع بینانه تر باشد : جوابهای مطلق و خشن با آن نحوه دلیرانه !

تولستوی خود را موظف میشمرد که بسئوال اساسی خود ، جوابهائی بدهد که تنها در حیطه ذهن او جولان و جریان داشت . وانگهی کسیکه تولستوی را نیمی شناسد و آثار او را دوست میدارد ، اگر بخواهد شخصیت هنرمند و مربی اخلاق ، یا مربی اخلاق و متفکر را در وجود او از یکدیگر جدا و منتزع سازد، لامحاله دچار تردید خواهد شد . زیرا که بین‌آن جوانی‌که داستان «دوران کودکی» را نوشت و نویسنده ای که «**مرگ ایوان ایلیچ**» را بجهانیان عرضه کرد ونویسنده مضطرب آخرین صفحات « **یادداشتهای روزانه**» ، هیچگونه جدائی وجود ندارد.

احساس کلی‌شگفتی ، عشق بعالم محسوس و مادی ، علاقه بحقیقت ، پرستش درستی وزیبائی ، در وجود تولستوی ، ناشی از نیروی محرکه و غلبه ناپذیر و اساسی «طبیعت» وحشتناك و واحدی است .

پس راستی مفهوم سئوال تولستوی چیست ؟ رساله جالبی که اخیرا با عنوان «روباه و خارپشت» در انگلستان بقلم **ایزائیاه برلین** منتشر شده است با بلاغتی خیره کننده مدلل میدارد که «سئوال تولستوی » بدون آنکه از حد معمول «فراتر» باشد ، در حد کمال است و جنبه حال دارد .

این رساله به تحلیل عقایدی چند ـ بهمانگونه ایکه تولستوی آنها را در جنگ و صلح آورده است ـ درباره تاریخ ، پرداخته است .

ایزائیاه برلین ، شایستگی کافی در پژوهش پرشور و آمیخته بواقع بینی خود برای درك و تفهیم این عقاید ، نشان میدهد خصلت بارز رساله در آنستکه خواننده را برچگونگی مباحثی که درباره تاریخ شده است ، آشنا میسازد ، چنانکه دیگر بآسانی میتوان برانگیزه اساسی سئوال تولستوی درباره جهان و تاریخ دست یافت . رساله میگوید «**تولستوئیسم کیفیت بسیار مخصوصی از اخلاق و بدینگونه یك چیز عامیانه است**» .

ایزائیاه برلین عنوان کتاب خود را از قطعه ای از آثار «آرشیلوك» ، اقتباس کرده است که میگوید :

«روباه بسیار میدانست ، ولی خارپشت از او چیزی میدانست که بآنها همه

مبارزید !»
فقیه انگلیسی ، سخنان معما وار خود را بگونه‌ای استعاره‌ای و متافیزیکی تعبیر میکند . در نظر او «روباه» ، مظهر انسانی است که در جهان خارجی شاهد رویداد پدیده ها ، و تجارب متعددی است ، که اگر نتوان شرح این **سلوك و شهود** را در کانونی واصل واحدی خلاصه کرد ، بیگمان تعبیر آن در **مفهوم و معنائی واحد** ، بیحاصل خواهد بود . طبق این ادله ، لابد مونتنی ، ارسطو ، بالزاك ، جویس ، «روباه» ، وافلاطون دانته ، پروست خارپشتند ! تولستوی نیز بویژه جزو گروه اول است : «او روباه بود ولی نزد خود میاندیشید ، که خارپشت است» .

تولستوی نه عارف مسلك بود و نه ایده آلیست برعکس تنها بحقیقت اشیاء مادی ، مشهود و ملموس باور داشت ، تولستوی واقعی چنین بود و شگفت آنکه نویسنده جنگ و صلح ، دربرابر تاریخ با نکاتی عجیب و بدیع روبرو میشد و عقیده داشت که : **زندگی واقعی افراد را با تاروپود ناگسستنی احساسات جهش های غریزی و کیفیات خاص بهم برتافته‌اند و دراین تار وپود حوادث تاریخ ، جنگها وستیزه ها ، نیز در عداد وقایع استثنائی ، نادر و غیر عقلائی است ! ویا آنکه «تاریخ تصورات عقلائی مورخان و واقعیات مسخ شده‌ای است که اشخاص برجسته ازهمان هنگام وقوع این حوادث در جعل آنها دستی دارند . ولی تصوری که انسانها از شرکت در وقایع تاریخی دارند ، واندیشه اینکه مسیر تاریخ را تغییر داده‌اند ، بنحوی اجتناب ناپذیر خطاست خاصه که هیچکس را یارای آن نیست که نقش اصلی و خاص خود را در رویداد این وقایع بازشناسد** .

در حقیقت ، تنها چیزی که میتوان درباره تاریخ اظهار نمود اینستکه ، در نهاد تاریخ نیروی غلبه ناپذیری بنـام «ضرورت» وجود دارد که همه کائنات و موجودات را از ناپلئون گرفته تـا ساده ترین سربازان دربرمیگیرد . و یا از آن حد نیز فراتر میرود . هیچ مورخی نمیتواند **مشخصه‌ای** از این پدیده ، بدست دهد . بدین سبب **تاریخ نسجی از قصص و ژاژخائی هاست ، که هر چه برفرضی بزرگتر مبتنی شده باشد ، دروغی بزرگتر است** »

این اصل نه فقط بکار مورخان میآید ، بلکه مخصوصابحال «رهبران» مفید است ــ خاصه آنهائیکه می‌پندارند تاریخ را بوجود آورده‌اند یا میآورند ــ در اینجـا مقایسه معروف بین کوتوزوف و ناپلئون ، ضرورت پیدا میکند . کوتوزوف ادعای رهبری حوادث را ندارد ، ولی ناپلئون چنین تصوری را (مثل سایر ژنرالها و وزرا) میکند . بنابراین ، کوتوزوف لااقل در فهم این نکته عاقلتر است که : **درجریان حوادث نیروی غلبه ناپذیر تاریخ انسانها را بدنبال خود میکشاند . این نیرو در خارج از حیطه اراده انسانها وجود دارد ومقاومت ناپذیر است** بدینگونه است کـه کوتوزوف خود را در مسیر تحولات تاریخ قرار میدهد ولی امپراطور خـودستای فرانسوی ها ، سودای باطل و خام مالك الرقابی جهان را در سر میپروراند .

بطور خلاصه ، جوهر مباحثاتی کـه درباره نظرات تولستوی در مورد تاریخ درگیر شده ، چنین است .

ایزائیاه برلین بطریق بسیار نافذی‌مدلل میدارد که تولستوی نتوانسته در اینمقام از بحث باقی بماند و بهمین حد اکتفا کند بلکه «او نیازمند کشف حقیقت است بدین سبب نبوغ سرکش و تند وشعله‌ورش او را در غرقاب تناقضات شگفت‌آوری فرو میبرد : **اگر حقیقت ، در مصالح حوادثی نیست که مورخان کار خود را برآن بناکرده‌اند ، و نیزدر حیطه تصورات وجود ندارد ، پس درکجاست ؟** شاید در کهنه اندرز های تولستوی ، که چونان داغ ننگی برپیشانی **رهبران قوم و مورخان** نهاده شده است : هرچه ادعاها و تصورات کمتر باشد حقیقت کاملتر است .

تنها شخصیت کتاب جنگ و صلح که

برحقیقت دست میبابد ــ و چون براین حقیقت آگاه نیست و بهیچوجه ادعائی در مورد دانستن آن نمیکند ، حقیقت را بدست میآورد ــ **پلاتون کاراتیف** ، دهقان است . با اینهمه اگر دربرابر هوش «فطری» پلاتون کاراتیف سرفرود آوریم ، سئوال تولستوی بکمال حد معنی خود میرسد : **تاریخ چیست ؟ چرا آنچه اتفاق میافتد باینگونه اتفاق میافتد و نه‌آنگونه؟ چرا رفتار انسانها چنین است و نه چنان ؟ راستی آن نیروئی که اینان را بقتل و خونریزی ومرگ دستجمعی رهنمون میشود کدامست ؟ درحالیکه انسانها منفردا بمردن میلی ندارند و از کشتار بیزارند و تنها میکوشند خوب یا بد بهرحال زندگی‌کنند.**

انسانها ، **در تناقض موجود بین دواصل فلسفی جبر واختیار** ــ ولو آنکه معتقد باختیار باشند وتجربه ای اشراقی ازآزادی ومفهوم اختیار حاصل نموده باشند ــ **براثر ضرورتی که کلا از حدود توانائی وادراك آنها خارج است ، بسوئی رانده میشوند وجهات اعتقاداتشان معلوم میگردد.**

تولستوی بین این دو قطب راهها طفره و گریز را جستجو میکند . یکی از این دو راه که باختیار میانجامد مربوط بامکان شناخت تاریخ و دیگری که **اساسی تراست** بشناخت حقیقت هستی معلق است .

درشق اول تولستوی خاطر نشان میشود که **برای درك حوادث تاریخی باید از ابداع هرگونه دلائل ذهنی صرفنظر کرد و بدنگونه بر «گردآوری حادثات بی‌نهایت کوچك»** تاریخ توفیق یافت یعنی باید راه حل معادله ای را یافت که هم پاسخگوی دلیل زکام ناپلئون در شب قبل از نبرد **ورودینو** ، باشد وهم‌جوابگوی ساز وبرگ لشگر او و کلیه حقایق بسیار کوچکی که واقعیت یك نبرد را بوجود میآورند ، باشد . بدیهی است که نباید هیچگونه سلسله مراتبی قبلا میان آنها برقرار شده باشد .

برلین بحق‌یادآور میشود که این همان راه حل برگسن‌است (ابدینگونه باید پروست را نیز براین جمع افزود) این تجدید بنای تاریخ واقعی از بطن خود تاریخ است معهذا **برلین** میگوید این اسلوب حل معما ، شامل تناقضاتی چند است زیرا اگر بپذیریم که شناخت همه جزئیات بی‌نهایت کوچك تاریخ ــ که قابل جمع‌آوری است ــ ممکن است ، آنگاه باید بپذیریم که این اجزاء بی‌نهایت کوچك تاریخی ــ چون مربوط باعمال انسانی میشوند و ارتباطی بآحاد بسیط ریاضی یا معلومات علمی ندارند ــ فی‌حد ذاته و حتی از لحاظ کیفی با یکدیگر فرق دارند . در چنین احوالی جمع اجزاء بی‌نهایت کوچك‌تاریخی کار عاقلانه‌ای نیست ، بلکه باید «انگاره» و یا «اشراق» را نیز در آن داخل ساخت. سرانجام دخالت **ضرورت** که وفور عرض های مخصوص پرده از هستی آن برمیدارد، وارد میدان شود ، بدون آنکه بتوان هرگز قانونی برای علت و هستی آنها ارائه کرد . زیرا در غیر آنصورت دیگر اینها ، عرض نخواهند بود ، بلکه موجبات و علل بشمار خواهند رفت .

نافذ ترین ــ و شاید به توان گفت روشن ترین و درخشانترین ــ تناقض کار تولستوی هنگامی آغاز میشود که در صدد بیان **حقیقت** برمیآید . حقیقتی که تجربه «جنگ و صلح» را بصورت قاعده ای کاملا خردمندانه و آگاهانه درسرنوشت انسان جاری سازد .

برلین این مساله را چنین تعبیر میکند : در نظر تولستوی تنها زندگی خصوصی افراد ــ که از تار وپود احساسات ، علائق، اندیشه‌ها و مناسبات «فطری» متقابلشان بهم برتافته است) ــ حقیقت دارد . بزعم او زندگی جمعی انسانها و تاریخ اگر دروغ نباشد ، لامحاله چیزی انتزاعی و تجریدی است . از طرف دیگر ، قلمرو زندگی خصوصی‌افراد همان قلمرو تصورات و خیالات است و بدین سبب تولستوی خود را مخیر وآزاد و مالك نفس خویش می‌پندارد .

چه انسان فرمانده ارتش باشد و چه سرباز ساده و یا مورخ در برابر حوادث تاریخی ، قادر بدرك ضرورت بی‌امانی که از حد همه خواسته ها فراتر است و

هرگونه منطق ودلیلی را بیفایده میشمرد، نمیتواند بود. آنچه مایه پریشانی خاطر و حیرت انسان است ، بیقین احساسات غریزی وواقعیت بلامنازع مصالح وانگیزه های اوست . بدینگونه زندگی «طبیعی» افراد ، در نظر او حقیقی تر است و با اینهمه بین ضرورت تاریخی نیست تولستوی در خصوص فطرت این نیروئی که در نهضت ملتها ، ظاهر میشود و باندازه زندگی «طبیعی» افراد واقعی نیست و همچنین فرجام شوم جنگها و سرنوشت نبردها دست بهیچگونه تفسیر وغوروبررسی نمیبرد و توضیحی نمیدهد .

میدانیم که زندگی انفرادی افراد نیز کانون حقیقت نیست : چه کسیکه در انقلابات متعدد شرکت نموده و خاطره آنرا با خود همراه دارد، لامحاله سهمی از این حقیقت را که‌ناشی از زندگی جمعی است ، با خود بانفراد خویش بخشیده است پس حقیقت را نه در زندگی انفرادی افراد بلکه‌باید بطن‌این نیرو، این«قدرت»، این ضرورت‌حاد ، این سکون‌بلاتاثر که‌بسی فراتر ازحد حقیقت منتزع است ،بازشناخت

برلین بهنگام تحلیل موجز و هوشمندانه عقاید تولستوی درباره تاریخ ــ (که قرابتی آشکار با عقاید ژوزف مایستر دارد زیرا که تولستوی بهنگام نوشتن رمان خود سرگرم مطالعه کتاب او بوده است) ــ تصور غم‌انگیزی از تولستوی در هم‌شکسته، که علیه طبیعت بسیار سختگیر ودقیق خود شوریده‌بوده‌است، بدست‌میدهد.عطشان‌سیری ناپذیرتولستوی درکشف حقیقت‌دائمی‌ومطلق است بنحویکه سرانجام او را بانکار کامل «آنچه که بسادگی نهائی یك حقیقت کلی و محض و منتزع منجر نشود» برمیانگیزد.

در واقع اگر برلین تحلیل عمیقی از اندیشه های تولستوی بعمل نمیآورد . ممکن بود بسان‌فلوبر که در بحبوحه مطالعه کتاب جنگ و صلح ، «فریاد های تحسین و فرح» برمیآورد و قلم طاغی او در حاشیه کتاب یادداشتی بگذارد که «اوهردم خودش را تکرار میکند و فلسفه میبافد» و شاید اکثر ناقدان‌آثار تولستوی را چنین اعتقادی باشد زیرا که اغلب «مد» شده است که بگویند «هنر تولستوی خارق‌العاده است ، ولی عقاید او مبهم ، خطا ، یا زننده است و یا آنکه در آن واحد این هرسه صفت مشخصه کار اوست !»

از طرفداران «هنر بخاطر هنر» گرفته تا کمونیست های ملانقطی ، همگی کم‌و بیش در اطراف این مقوله داد سخن داده‌اند . ولی برلین معتقد است که عقاید تولستوی از هنرش تفکیك ناپذیر است و ابهام چندانی هم در آن نیست بلکه تناقضی در آنها راه یافته است که سرچشمه اش را باید در شخص تولستوی جستجو کرد .

در اینکه تناقض ، مشخصه اصلی آثار تولستوی است ، تردیدی وجود ندارد ولی دراینکه ، تناقض آثارش ناشی از عمدی است که نویسنده میخواسته با آنچه بوده ، فرق داشته باشد ، هنوز جای درنگ و تردید است . در واقع اینجا نه بحث‌تناقض بلکه اصل وحدت معجزه آسائی مطرح است ــ وحدت در نظر تولستوی ، اتحاد احساسات هنری با دید هنری و منطق و خرد و هنرمند و خصلت کمال مطلق هر موجود زنده و هر شیئی و نیاز معنوی آنها با یکدیگر است که تحت قوانین مشخص اقتصادی وضوح وکمال را درخور هنر فراهم میآورد» .

تولستــوی وقتی بجستجو میپرداخــت تقریبا علیرغم میل خودش ، بنهایت آن پژوهش‌میرسید ولی‌هیچگاه دراین‌بررسی‌ها اصل مطلق و یا حکمت الهی را ، راهی نبود، بلکه منجزا دید ساده از حقایق ساده و اساسی در این جستجوها راه داشت .

بیمناسبت نیست در اصل تناقضات آثار تولستوی ، خاطر نشان شویم که ایــن تناقضات بیش از حد روانشناسی قضیه ناشی از نفس خود مساله است که تولستوی میکوشیده ، بهر نحوی هست بدرون آنها راه یابد بحصر کلام ، این تناقضات از کنه واقعیات جهان برمیخیزد .

برلین میگوید ، تولستوی که روباه بوده و بسیار میدانسته ــ باردیگر مجاز بمیان میآید و استعاره ــ خارپشت نیز

بوده (تنها تصور نمیکرده که خارپشت باشد) برنکته‌ای بس مهم و اساسی نیز پی‌برده بوده است .

برلین درجای دیگر از احساساتی که تولستوی در قبال «قدرت بی‌امان زمان حال» داشته ، سخن بمیان میآورد وتصریح میکند که تولستوی می‌پنداشته ، **انسان بطور کلی ، درآنجائی است که هست . بهیچکس موهبت درك زمان حال و یا نیروی غلبه برآن‌رانبخشیده اند** . تولستوی عقیده دارد که ما همه در زمان حال محدودیم و این محدودیت مثل آفتاب روشن است‌بنابراین تصور میکند «**در تاریخ بودن ، معنی بودن در تاریخ را نمیدهد** و یا آنکه اساسا معنائی ندارد ..»

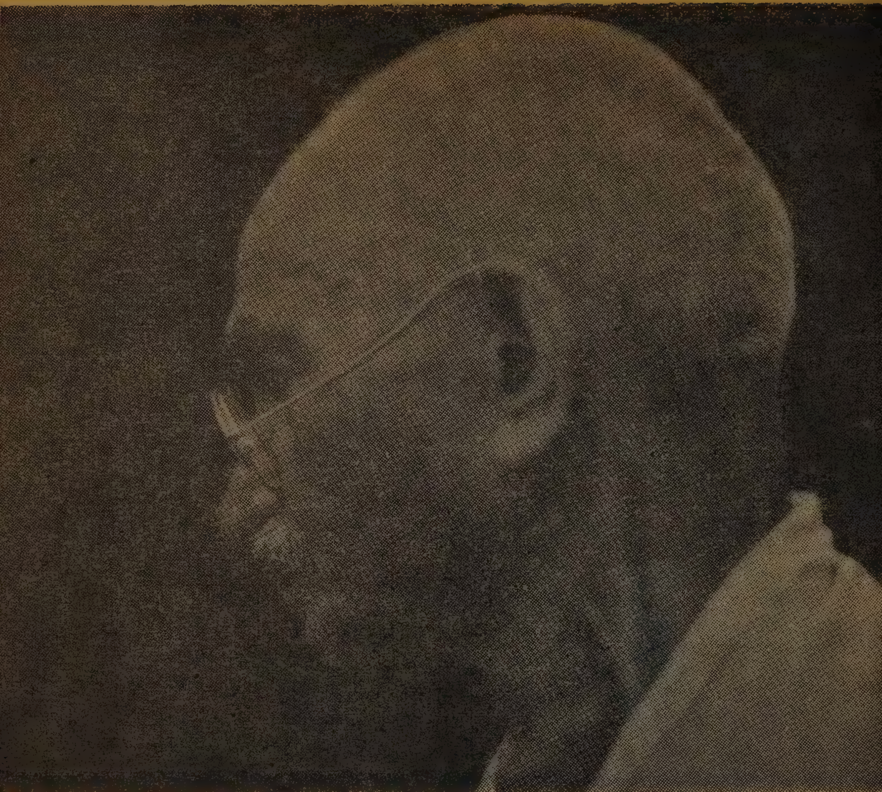
تولستوی برای درك تاریخ نه بگونه‌ای خیالی و تصوری‌بلکه از طریق اعمال خاص میکوشید و باین حقیقت دست یافته بود که اگر از توضیح آنچه که بوسیله مشیت ربانی نازل میشود و بکمك مبانی راسیونالیسم خودداری کنیم ، برضرورتی که نه جسمانی و نه روحانی است و معهذا بشیوه ای بلامنازع در قلمرو و تجربه ، مرعی و مشهود است ، بحدس دسترس خواهیم یافت‌بعبارت‌دیگر نه بدرك سرنوشت بلکه بکنه ذات آن پی خواهیم برد . که حقیقت آن بدون وجود هیچ اصل و قاعده فکری و یا اخلاقی بثبوت رسیده است . «سرنوشتی که نه از عرش اعلا ، بلکه از خود زمین نازل میشود و تنها در حیطه افعال و اعمال انسانی هیئت خطیر و مهمی را بخود میگیرد این قانون خاصه هنگامی مصداق بیدا میکند که سرنوشت نقابی نظیر خود انسان برچهره آویخته باشد » .

خود تولستوی در مقاله‌ای که برای توضیح عقاید فلسفی کتاب جنگ و صلح نوشته میگوید : «نیروی سرنوشت پرده از این حقیقت برمیدارد که ما بنحوی قاطع بیکدیگر پیوسته‌ایم» .

تولستوی با دانش و معرفت کاملی که داشت ، نتوانست راز سربسته معمای هستی را بگشاید برعکس حاجب اسرار پرحرارتی بود که براین معما با مکاشفات خود افزود با اینهمه از چنگ افکاری که هنوز مارا شکنجه میدهد ، رست مائی که پس از او بجهان آمده‌ایم .

ترجمه : ایرج فریب





گاندی

انسان کامل و تعالیم او

سیمایش آسمانی ، وتابناك ،و منادی‌حق وحقیقت‌بود .بایستی مدتها بگذرد ، تا بشریت ، یکبار چنین معلمی ، که زندگی را از خود زندگی شروع کرده بود ، و در قیافهٔ یك انسان کامل ، با استغناء طبع و وارستگی از علایق ، و روحی پراز مداراو شفقت که انسانیت را به بشرتعلیم میداد، بخود ببیند . با آنکه زرق و برق زندگی در نظرش پشیزی ارزش نداشت ، وپای‌بر

سرنفسانیات و غرائز نهاده بود، معهذابرای زندگی ، احترامی عمیق قائل بود . اوتنها یك هدف داشت و آن هم جستجوی حق و حقیقت‌بود. از حیث آزادی اندیشه،وجهش فکر ،بارگاهی منیع وارجمند دارد . از درون خود هر انسان دیگری « حیوانی» میدید ، که همان ابتذالات و مادیات‌زندگی بود ، عقیده داشت که تا این « حیوان » رام نشود ، حقیقت چهره خویش را آشکار نمی‌سازد: « بگذار هزاران چون من ،نابود شوندولی حقیقت پدیدار و پیروز گردد.»

« گاندی» صورت حقیقی یك انسان بود ، انسانی کامل و وارسته ، منزه از پلیدیها و کینه ؛عاشقی پاکباز که‌سرانجام جان بر سر عشق گذاشت : عشق به‌انسانها، عشق به حق و حقیقت ، عشق به بشریت، عشق به معدوم کردن « حیوان درونی »— او عقیده داشت فقط از راه عشق‌میتوان گرگ نفس را معدوم کرد — عشق به هر موجودی ، اعم از خودی وبیگانه ، سیاه پوست و سفید ، هندی و اروپائی ،خانواده و همشهری ، وبالاخره عشق به انسان ها در خون‌اوسرشته بود . اندیشه های او،عصاره، یك مغز قوی و واقع‌بین و خیر خواه‌بنی نوع انسان است ، سرسعادت را ، در غلبه حق و حقیقت میداند و معتقد است که خوشبختی ، در دست خود انسان هاست . مذهبش حقیقت و واقع بینی بود ؛ آنچه را که با موازین عقلی منطبق نمیدانست، ووجدانش آن را درك نمیکرد ، هرگز نمی پذیرفت . از وقتی که خود را شناخته بود، به انسان ها مهر میورزید ، واز هیچکس متنفر نبود : «چهل سال که عشق به انسان ها ، در درونم جای گرفته و حس تنفر نسبت به بنی نوع بشر را، — هرکس که باشد — از خود دور ساخته‌ام. هیچ انسانی برای انسان دیگر بیگانه نیست؛همه باهم برادرند ، اگر بخدا اعتقاد داریم،باید باتمام وجودمان ، مردمان را دوست‌بداریم، بی آنکه طبقه و نژاد ، ملیت و مذهب ،در این دوستی مدخلیت داشته باشد . ما باید برای یك «واحد» بنام «بشریت » کار کنیم . تمام افکار واعمال من ،از عشق‌به بشریت سرچشمه میگیرد . من بین افراد خانواده‌ام با همشهریانم فرقی نمیگذارم،و بین همشهریانم بابیگانگان ، اعم ازمسلمان و پارسی و هندی واروپائی ، مسیحی‌و یهود ، سیاه و سفید ، اختلافی قائل‌نیستم. میتوانم بگویم که قلبم هنوز نتوانسته است، و شاید تا آخر عمر هم نتواند ، چنین اختلافی را قائل شود ... »

چیزیکه «گاندی » را از سایر انسانها متمایز ساخته ، او را در مقامی رفیع قرار میدهد،تراوش‌همین افکار واندیشه‌هااست. انسان‌وقتی‌به قدرت روح و پرش افکار او، میتواند پی ببرد ، که محیط زندگانی او، وضع زمان و تیرگیهای فضای پراز تعصب های جاهلانه هند را در نظر بگیرد ، در محیطی که بی احترامی به یك گاو ،باعث قتل هزاران نفوس شود ، و فردی،همنوع خودرانجس بداند ، و صدها افکار وعقاید متضاد و تعصبات‌خشك واحمقانه دیگر ، آنگاه ، مردی ظهور کند ، که بر قلوب میلیون ها نفر از این قبیل افراد، سلطنت کند ، جز همان « عشق به انسانها » چه نیروی دیگری میتواند دخالت داشته باشد؟ او خداوند را بمنزله زنجیری میداند که موجودات بشری را بهم متصل ساخته است و معتقداست : « قطع این زنجیر، یعنی تکه تکه کردن خدا . » گاندی شریرترین افرادبشرو گناهکار ترین آن ها رادوست میداشت و میگفت : « نوعی انسانیت در میان این افراد وجود دارد . »و عقیده داشت‌که‌باید از شر و گناه پرهیز واجتناب کرد نه از شریر و گناهکار . او خیال‌باف نبود بلکه فردی «ایده‌آلیست » بود ،که به ایده آلهای خود جنبه عمل میداد. و معتقد بود که نرمش و مسالمت مخصوص عقلا و قدیسین نیست ، بلکه برای تمام‌بنی نوع بشراست . با شدت عمل مخالف بود . نیات مسالمت آمیز و افکار صلحجویانه‌اش را، حتی در حل و عقد معضلات بین‌المللی، بکار می‌بست . او شدت و خشونت درکارها را مخصوص حیوانات وحشی میدانست .و معتقد بود چون روح ومغز این حیوانات، در حال رکود است ، هیچ قانونی ، بجز

میگرفتند که دو هدف غائی او، یعنی « حقیقت »و «مسالمت » در سیاست‌جهان امروزی ، محلی ندارند ؛ لیکن او تسلیم این حرفها نمیشد و گوشش بدهکار نبودو در پاسخ آنان میگفت : « همانطور که‌این اصول را میتوان برای رستگاری و سعادت شخصی بکار برد ، میتوان در زندگی اجتماعی نیز از آنها استفاده کرد ، تمام کوشش من هم همینست وبس !»

« گاندی »دین را از سیاست جدا نمی دانست ؛ اما نه آنطور که کشیشهای قرون وسطائی‌معتقدبوده‌اند ؛ او میگوید :«هرچه مربوط‌به خوب زیستن ملتها باشد ، سیاست است. دین باید برای بهبودزندگی بشر باشد ، در غیر این صورت من آن دین را، قبول ندارم .»

«گاندی » خدا را از «حقیقت مطلق» جدا نمیداند . «انسان باید دائم بجستجوی حقیقت باشد . برای من خدا و حقیقت یکی است . اگر کسی بمن بگوید که خدای بزرگ ، خدائی است که انسانها را شکنجه‌میدهد،من از پرستیدن چنین خدائی امتناع میورزم ؛ خداوند بزرگ ، انسانهارا دوست دارد ؛ بنابراین در سیاست باید سلطنت خدایان را بر قرار سازیم !»وی در جنگ‌استقلال‌هند ، از سیاست « صلحجویانه و مسالمت آمیز » خود پیروی میکرد. از خونریزی و شدت عمل بشدت اجتناب می ورزید .» او هرگز نسبت به انگلستان ،عناد و کینه توزی نمیکرد ؛ دلش خالی از هر گونه بغض و کینه‌ای بود .و دراین باره میگفت : «برای من ، وطن پرستی وانسان دوستی یك مفهوم دارد . من وطنپرستم برای اینکه انسانم» «من برای خدمت به هندوستان ، هرگز به انگلستان یا آلمان یا هر کشور دیگری ، بدی نخواهم کرد. زیرا باید از گناه نفرت‌داشت ، نه از گناهکار .» او میخواست در مسئله‌استقلال هند ، به انگلیسها کمك کند تا راه حل عادلانه و عاقلانه‌ای بیابند ؛ وبدین طریق نه فقط آزادی ملت هند را بدست آورد، بلکه تعالیم او که با عمل توام بود، به



« قانون جنگل » و «تفوق نیروی‌جسمانی» نمیتواند حاکم بر آنها باشد .ولی مقام انسانی را والاتر از آن میدانست که«قانون جنگل » را بکار بندد ، برای انسان‌ها ، قانونی بالاتر و عالیتر یعنی « صلح و صفا و مسالمت » قائل بود .

«گاندی» اولین کسی است که درتاریخ بشریت ، اصول رافت و مدار و سیاست مسالمت آمیز و صلحجویانه را، درهدفهای اجتماعی‌ومحیط‌جامعه داخل کرد وگسترش داد. او فقط بخاطر همین هدف داخل سیاست شد که عملا به بشر بیاموزد ، که‌از راه آشتی ومسالمت بهتر میتوان بر مشکلات سیاسی فائق آمد ؛ دوستانش بر او خرده

زشد اخلاقی بشر کمك کرد . روزی به اطرافیانش گفت :
« وقتی شنیدم بمب اتمی ،«هیروشیما» را معدوم و زیرو رو کرد ، بخود گفتم: اگر دنیا نخواهد اصول مسالمت و صلح و صفا را پیروی کند ، باید منتظر سرنوشتی، نظیر سرنوشت « هیروشیما » باشد؛ عدم قبول همزیستی مسالمت آمیز ، با انتحار بشریت یکی است !» خوشبختانه دنیای پر جوش و خروشی ، که « هیتلر » پرورش میدهد ، چهره‌ای تابناك چون «گاندی» نیز ، در کنار آن ، قرار میدهد . وما مباهات میکنیم که در عصری زندگی کرده‌ایم ، که چنین چهره‌ای ،با آن مشرب وسیع ، وافکار والا، در کنار ما زندگانی کرده و ما را تعلیم داده‌است .آیا پیروی ازمکتب او، دراین دنیای پرآشوب ،دنیائی که معلوم نیست تایك قرن دیگر چه‌تحولات عجیب و خارق‌العاده‌ای را بخود خواهد دید ، دنیائی که با کشف اتم اختراع آن همه وسایل جنگی مخرب و خانمانسوز،دائم دراضطراب‌و دلهره بسر میبرد ، بما آرامش نخواهد داد و با اتخاذ روش مسالمت و مداوا و رافت ، سعادتمند نخواهیم‌شد؟ چرا بدی کنیم ؟ کسی که بدی نکرده‌است، از چیزی باك ندارد زیرا او چیزی برای اختفا ندارد ، در این صورت ترس و واهمه‌ای نخواهد داشت . او امثال و اقران خویش را از روبرو می بیند . قدمش ثابت واستوار ، قامتش راست ، و گفتارش از روی راستی است...

ترجمه رضا عقیلی

تعالیم گاندی

* من برای تعلیم بشر ، چیز تازه‌ای ندارم . «حقیقت» و «مسالمت» که من بدانها پای‌بندم و از معتقدات قلبی منست ، تازگی ندارد ، بلکه از کوههای روی زمین قدیمتر و کهنسالترند .

* معتقدات بشر فراوان و گوناگونست ؛ نه شما میتوانید ، دیگرانرا هم‌کیش خود سازید ، ونه‌خود بکیش دیگران میگرائید . ولی اگر هم‌شما وهم‌دیگران ، در کیش‌وآئین خود ، تا سرحدکمال پیش بروید ، قطعا بیك نقطه خواهید رسید .

* دنیا از عناد ، کینه ، بغض‌ونفاق دیگر بتنگ آمده است .

و از سخنان اوست :

* آزادیخواه واقعی کسی است که با وسائل صلحجویانه و مسالمت‌آمیز ، از آزادی‌خویش ، و بالنتیجه از آزادی میهنش و بالاخره ازآزادی‌بشریت دفاع کند .

* بزرگترین نیروئی که بشردراختیار دارد،روح مسالمت‌آمیز وصلحجویانه است ؛ همین‌نیرو ، قویترین اسلحه‌ایست که تاامروز بشر بخود دیده است . انهدام و تخریب ، قانون انسانی نیست ، انسان چون نیازمند است برادراست .هرگز نباید اورا بکشد هرجنایتی،بهردلیل و نسبت بهرکس که انسان مرتکب شود ، جنایتی است که مستقیما نسبت بـه انسانیت مرتکب شده است .

* اگر بشر به‌عمق مذهب خویش برسد ، باعماق کلیه مذاهب رسیده است .

* دنیا را از روبرو نگاه‌کنید . ولواینکه دنیا شمارابا‌چشمانی خونین بنگرد . ازهیچ‌چیز نترسید .

* اصل مسلم «ازگناه بپرهیزنه ازگنـاهکار» هرچند کـه درکش آسانست ولی بشر آنراکمتر بمورد اجرا گذاشته است . و بهمین دلیل است که سموم نفاق وکین در عالم پراکنده است .

* سیاست «قصاص ومعاملهٔ بمثل» هرگز تاج موفقیت برسر کسی نزده است .

* اگر نتوانیم آزاد زندگی کنیم ، باید مرگ را با آغوش باز و درمنتهای شادی، استقبال کنیم .


هیتلر و اشترایشر





۱۹۱۹–۱۹۲۰

هیتلر بعنوان یك سرباز سابق ارتش آلمان ، در اول وارد نیروهای مسلح داوطلب شد. در یکی از این گروههای داوطلب بعنوان رابط با سایر دستجات افراطی راست انتخاب گردید

بنابفرمان روم فرمانده نیروهای داوطلب درسال۱۹۱۹، عضو حزب گمنام «حزب کارگر آلمان» شد .

در این محیط بود که هیتلر به استعداد بارز خود پی برد.

Deutsche Arbeiter-Partei

Die Wahrheit

Redner: Herr Adolf Hitler.



این استعداد ، چیزی جز قدرت نطاقه او نبود . مهارت او در ایراد نطقهای شورانگیز و تهییج کننده بود وبدینوسیله توانست رهبران حزب را تحت نفوذ خود در آورده و در سال ۱۹۲۰ بعنوان ناطق حزب پا بمیدان بگذارد . در پلاکات بالا اعلام شده است که آدولف هیتلر در تاریخ ٤ مارس ۱۹۲۰ در رستوران «هوف برامی» مونیخ درباره « صلح اجباری برست لیتوفسك » سخنرانی میکند . از اینجا خرابکاری هیتلر علیه جمهوری آغاز شد.



هیتلر زود راه ترقی خود را پیدا کرد . بعد از آنکه « حزب ناسیونال سوسیالیست کارگر آلمان » درسال ۱۹۲۰ بر اساس حزب قبلی یعنی «حزب کارگر آلمان » بنا گردید او دسته‌ای نیمه‌نظامی از سربازان سابق بنام ، « گروه حمله » تشکیل داد . هنوز انیفورم حزبی بتن افراد حزب نرفته بودکه‌آنها در زیربرچم ضد یهود در خیابانها رژه میرفتند .



سربازان سابق جنگ اول جهانی ، که‌آنروز دیگر موجودیتی‌نداشتند اولین کسانی بودندکه به هیتلر پیوستند . مخصوصاً درمونیخ آنها بصورت گروههائی نیز متشکل بدور هم جمع شده و از طرف دولت ایالت باویر که ادعای خودمختاری داشت پشتیبانی میگردیدند رئیس پلیس وقت‌ایالت باویر در این باره میگفت :

« درمونیخ‌دسته‌جات قتل و غارت وجود دارد ولی نه باندازه کافی » .



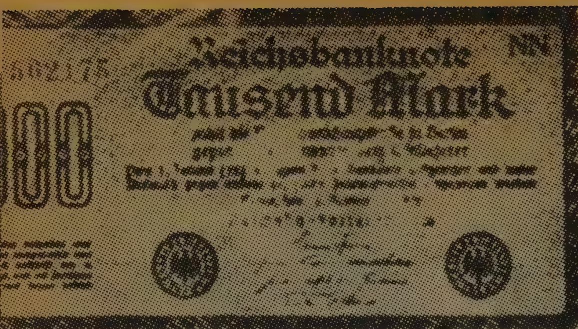
گورینگ



ترور و وحشت در مونیخ بیداد میکند

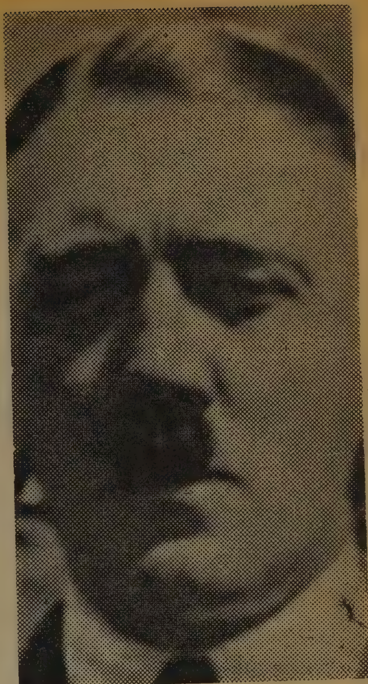
۱۹۲۳-۱۹۲۱

همچنین افسران بیکار زمان جنگ هم که دیگر در ارتش برای آنها کاری نبود بطرف «گروه‌حمله» هیتلر روآوردند. دربین آنها سروانی بود بنام گورینگ. او در آغاز مسئولیت تربیت‌نظامی گروه را بعهده گرفت . این دسته ضربتی تحت رهبری او و هیتلر بعدها بعنوان یکی از برنده‌ترین اسلحه‌های سیاسی حزب نازی گردید . وظیفه این دسته این بود که تظاهرات عمومی سایر احزاب را تار و مار کند تا بدینوسیله قدرت و ایمان مردم را بآن احزاب از بین ببرد . کم کم قشر ثروتمند و شهری آلمان به هیتلر توجه و علاقه پیدا کردند . دراین زمان بود که ژولیوس اشترایشر ، متعصب دوآتشه تز برتری نژادی به حزب نازی پیوست .



یك اسکناس هزار
مارکی از سال ۱۹۲۳؛

قیمت یك لاستیك به مارك کاغذ : ٤٦٠ میلیون مارك



« در آن شبها در من شعله‌های خشم و نفرت علیه این عملیات‌خائنانه (تسلیم آلمان ــ گردآورنده کتاب) زبانه میکشید ، و پس‌از آن روزها سرنوشت من دیگر تعیین شده‌بود. پس از آن هربار بیاد اضطرابات‌جان‌فرسائی که حتی تا مدتی قبل از آن بخاطر آینده در دل داشتم ، میافتادم خنده‌ام میگرفت.

امپراطور ویلهم دوم اولین امپراطورآلمان بود که دست آشتی بطرف رهبران مارکسیستها دراز کرد ، غافل از اینکه اراذل فاقد شرفی هستند . هنگامیکه آنها با یك دست ، دست امپراطور را میفشردند با دست دیگر در جستجوی خنجر بودند (قرارداد آتش‌بس بین دولت آلمان و کمونیستــــهای روس ــ گردآورنده کتاب) .

با جهودها نباید پیمان بست ، باید باآنها جنگید .

من تصمیم گرفتم که سیاستمدارشوم ».

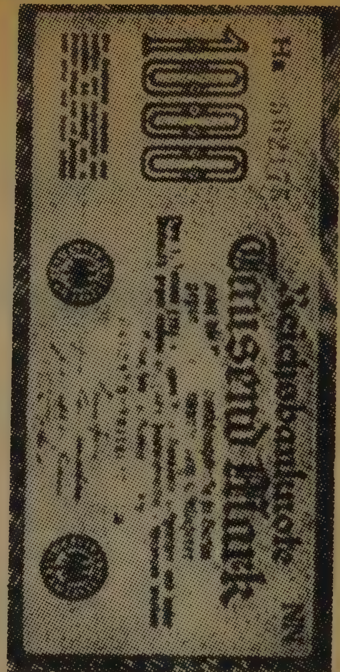
نقل ازکتاب «نبرد من » هیتلر . جلد اول ، فصل هفتم ، صفحه ۲۲۵ .

۱۹۲۳

بحران اقتصادی و توسعه دائم‌التزاید فقر طبقات متوسط ، زمینه مساعدی برای تبلیغات حزب نازی فراهم نموده و هرروز تعداد اعضای حزب رو به‌فزونی می‌رفت .

ادعای خسارات جنگی ازطرف متفقین که بالغ بر ۱۳۲ میلیون مارك طلا میشد ، نفرت عظیمی را در میان طبقات مردم علیه متفقین بوجود آورد و هیتلر با مهارت زیادازاین حس نفرت بنفع خود استفاده کرد . مؤسسات صنعتی کشور از پشتیبانی جمهوری امتناع ورزیدند و تمام دستجات افراطی راست در انجام تعهدات ناشی از انعقاد قرارداد صلح خرابکاری میکردند . درسال ۱۹۲۳ چون آلمان قادر به پرداخت خسارات جنگ به فرانسه نبود ، منطقه رور ازطرف آندولت اشغال گردید . نتیجه این اقدام و بحران سیاسی ناشی از آن ، به‌سقوط ارزش مارك و ورشکستگی اقتصادی انجامید . این بحران اواخر سال ۱۹۲۳ به نقطه اوج خود رسید . در زمان اقدام برای تثبیت مجدد ارزش اسکناس ، ارزش یك مارك طلا مساوی با یك بیلیون مارك اسکناس‌بود .

درحینی‌که موسسات صنعتی باتکیه به‌ارزشهای جنسی خود از تبادل‌پولی طفره رفته و موقعیت خود را تا حدی حفظ میکردند ، اندوخته پولی مردم بیك‌باره از بین رفت . و این خود به‌نابود شدن حیثیت و نفوذ سیاسی جمهوری کمك موثری کرد .



۱۹۲۳

در یك چنین آلمان بحران زده‌ای بعد از جنگ اول هیتلر کوشش میکرد که برای حزب نازی میدان سیاسی وسیع‌تری پیداکند. او مخصوصا درباره‌خسارات‌جنگی‌مورد مطالبه متفقین تبلیغات وسیعی براه انداخته و ضمن آن از تز فرماندهان نظامی که معتقد بودند ، ارتش در جبهه جنگ شکست نخورده بلکه فقط این دولت جمهوری بود که از پشت به‌ارتش خنجر زد ، دفاع کرده و رهبران سیاسی جمهوری را خیانت‌کار میخواند . سیاست تبلیغاتی هیتلر با تمام قدرت ازطرف فرمانده ارتش لودندورف حمایت میشد .

لودندورف معتقد بود که رژیم جمهوری باید سرنگون شود و از اینجهت او با نقشه های توطئه‌گرانه هیتلر بخاطر سرنگون‌کردن رژیم جمهوری کاملا موافق بود . هیتلر و لودندورف برای شروع انقلاب مونیخ را که در آن زمان شهر پرآشوبی بود انتخاب‌کردند.

ترجمه علی اسدی

بدن انسان ۳
این ماشین اعجاب انگیز

اعضاء حس

حواس چیست؟ انسان بوسیله حواس از دنیای اطراف خود آگاه می شود . قرن ها انسان قبول کرده بود که بیش‌ازپنج حس ندارد و حواس پنجگانه را، بینائی، شنوائی بویائی ،چشائی و بالاخره حس لمس میدانستند . امادانشمندان جدیدحس فشار، حس سرما وگرما و بالاخره حس درد را نیز بر حواس قبلی افزوده‌اند.

در یك پدیده احساسی چندین‌مرحله لازم است . ابتداء محرکی لازم است که عضو حسی راتحریك کند ، بعداز تحریك ، جریانی درداخل عصب بوجود می‌آید که به مغزمیرسد . جریان عصبی در مغز به یکنوع احساس تعبیر میشود. مثل احساس بو ، احساس گرما یااحساس روشنائی . برای مثال وقتی که نوك‌سوزنی به پوست انگشت می‌خورد. انتهای اعصابی که در پوست پخش شده‌است تحریك میشود وتحریك به مغز منتقل می‌شود وشخص احساس دردمی‌کند.

مطلب جالب توجه اینست که با اینکه مغز جریان عصبی رابصورت دردتعبیر می‌کند ولی این درد در مغز حس نمی‌شود بلکه در نوك انگشت حس می‌شود. زیراکه پوست یك‌عضو حسی‌است.

چشم یا وسیله بینائی چشم یا وسیلهٔ بینائی عضویست حساس‌وظریف و فوق العاده زیبا . شبیه کره‌یی است‌که در حدود دو ونیم سانتیمتر قطردارد . از خارج بوسیله نسج سخت وکدرومقاومی پوشیده شده است باسم پرده صلبیه . پرده صلبیه در قسمت جلو به پرده شفاف ومدوری میرسد که نورمی‌تواند براحتی در آن عبور کند. پرده شفاف را قرنیه نام گذاشته‌اند.

در پشت قرنیه فضایی است‌که از مایع لزجی پرشده‌است . در قسمت عقبی این فضا را پرده‌یی گرفته‌است‌که سوراخی در مرکز دارد . این پرده‌راعنبیه‌نام گذاشته‌اند. عنبیه قسمت رنگی چشم رادرست‌می‌کند. که دراشخاص مختلف رنگهای متفاوتی دارد. دربعضی ها خرمائی و بعضی دیگر آبی و در عده‌یی سیاه مشگی است.

عضلات ظریفی ازاطراف این پرده را احاطه کرده‌اند این عضلات فوق‌العاده به‌نور حساسند و باتغییر نور جمع شده یا باز می‌شود . بدین‌ترتیب که وقتی روشنائی زیاداست عضلات مردمك را تنگ می‌کنند وموقعی که روشنائی کم است مردمك را باز می‌کنند تا نور بیشتری وارد چشم شود .

اگر در محل روشنی مقابل آئینه بایستیم ، وروشنایی بطور محسوس تغییر بکند ، مردمك چشم راخواهیم دید که چگونه باز و بسته می‌شود .

یکی از چشم هارا در حدود یك دقیقه ونیم با دست بگیرید وبعد یکدفعه چشم راباز کنید می‌بینید که چگونه‌مردمك تنگ‌می‌شود.

چشم چگونه می‌بیند ؟

پشت عنبیه عدسی شفاف و مدوری است که از بافت مخصوصی درست

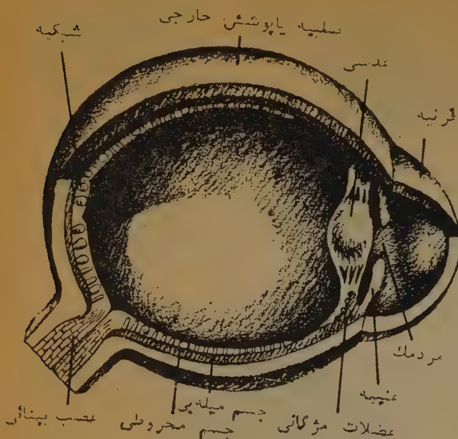
عضلات زیادی‌ازاطراف‌آمده‌به‌دورادور این عدسی چسبیده است . وجود این عضلات باعث می‌شود که کانون عدسی‌نسبت به یك شیئی دور یانزدیك‌شود .

شعاع نورانی وقتی از عدسی عبور می‌کند می‌شکند و مسیرش عوض‌می‌شود. شعاعهائی که ازقسمت بالا می‌آیند به پائین میروند و شعاعهائی که از راست میآیند به طرف چپ می‌روند وبرعکس.

شعاع نورانی بعد ازعبور از عدسی از حفره بزرگی که درواقع محوطه کرهٔ چشم‌است عبور می‌کند این حفره ازمایع لزج وشفافی پر شده‌است ونور خیلی راحت از داخل این مایع رد می‌شود.قسمت داخلی جدار این محوطه را پوششی‌از بافت عصبی مفروش ساخته است . این پرده را شبکیه می‌گویند که ازانتهای اعصاب بینائی بوجود میآید . این رشته‌ها جمع شده عصب بینائی رادرست می‌کند که بعداز طی مسافتی وارد مغز می‌شود ودر مغز به‌مرکز بینائی می‌رسد.

شعاع‌های نورانی که ازیك جسم می‌تابد ، به عدسی می‌رسد ، حال عدسی نسبت به دور یانزدیك بودن آن شیئی تغییری در قطر خودمی‌دهد وباصطلاح دیگر تطابق میکند وتصویر کوچك و معکوسی ازآن شیئی راروی شبکیه نقش می‌کند . شبکیه تحریك‌میشود . جریان حاصله بوسیله اعصاب بینائی به مغزمنتقل می‌شود و در مغز به‌صورت تصویری از جسم درك میشود. آنچه جالب است ، اینست که

مقطع عمودی از جسم انسان



تصویر دومی ، تصویر معکوسی‌است‌ازتصویر اول . در نتیجه ما اشیاء را بهمان وضعیتی که در بیرون هستند مشاهده می‌کنیم .

نقطه کور چیست ؟

نقطه‌یی‌که عصب بینائی وارد چشم می شود فاقد پرده شبکیه است. در نتیجه این منطقه هیچ نوع حساسیتی به‌نور ندارد . محل این نقطه پائین انتهای محور چشم است و نقطه کور نامیده می‌شود.

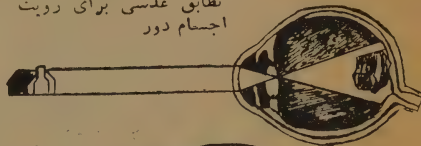
با آزمایش زیر میتوان به وجود نقطه کور پی برد . به نقطه سیاه وصلیبی که در این صفحه است توجه کنید ، چشم چپ را به‌بندید و صفحه را مقابل چشم راست بگیرید و به صلیب نگاه کنید صفحه را آنقدر جلو وعقب ببریدکه نقطه یا لکه سیاه دیده نشود. در چنان موقعیتی تصویر لکه سیاه روی نقطه کور منطبق شده است که دیده نمیشود.

چرا اشیا را با دو چشم بهتر از یك چشم می‌بینیم

میزی را در مقابل نور آن چنان‌بگذارید که میز وسایه‌اش بهم منطبق باشند .در حدود هشت قدم از میز



فاصله بگیرید . خم شوید وطوری‌نگاه کنید که چشم‌های شماهم سطح صفحه میز باشد . حال یك چشم را به‌بندید به کمك‌تان بگوئید که قرقره نخی را در مرکز میز قراربدهد . وبعد قرقره دیگری رابفاصله ده سانتیمتر از قرقره اول قرار بدهد. حال شما سعی کنید که بایك چشم حدس بزنید قرقره دوم را جلو یاعقب قرقره اول گذاشته است .


تطابق عدسی برای رویت اجسام دور


تطابق عدسی برای رویت اجسام نزدیك



این آزمایش را چندین مرتبه تکرار کنید خیلی کم احتمال دارد که موقعیت قرقره دوم را بطور صحیح بیان کنید. حال این آزمایش رابادو چشم امتحان کنید ، به حقیقت نزدیك خواهید شد. چرا؟ وقتی شیئی رابا دوچشم نگاه می کنیم، دو تصویر متفاوت درروی شبکیه دو چشم پیدا میشود و حقیقت اینست‌که هر چشم از یك‌زاویه بخصوص‌آن شیئی را می‌بیند. ولی مغز دو تصویر را بهم منطبق کرده وازدو تصویر یك‌تصویرواحددرست‌مینماید. وجود دو تصویر باعث می‌شودکه شخص قطر آن شیئی یابعبارت دیگر بعد سوم آن را نیز دریابد وبالنتیجه دوری یانزدیکی آن را نیز حدس بزند . روی این اساس با دو چشم بهتر میشود موقعیت قرقره دوم را از قرقره اول تمیزداد.

گوش

گوش عضو شنوائی است . قسمت خارجی گوش ها که درطرفین سر قرار گرفته ، آنچنان ساخته شده است که امواج صوتی بیرون را جمع کرده و بداخل گوش میبرد . این قسمت را لاله گوش مینامند . امواج صوتی بعداز عبور از مجرای گوش خارجی به پرده‌یی میرسد که باسم غشاء یا پرده تمپان موسوم است. این پرده تمام قطر سوراخ گوش را گرفته‌است . از قسمت داخل به پرده‌تمپان استخوان کوچکی تکیه کرده باسم استخوان چکشی. استخوان چکشی بااستخوان ظریف دیگری مفصل میشود که استخوان سندانی نامیده مشود و استخوان سندانی به استخوان سوم میرسد باسم استخوان رکابی. درقسمت داخل و پائین استخوان رکابی سه حفره پرازمایع وجوددارد که باسم مجاری نیمدایره گفته میشود . این مجاری بوسیله غشائی از هم سوا میشود . درداخل این مجاری انتهای اعصاب شنوایی پخش شده‌است.



چگونه صدارا می‌شنویم ؟ امواج صوتی بعدازعبور از مجرای خارجی گوش به پرده تمپان می رسد و آن را مرتعش می کند . ارتعاش پرده تمپان به‌استخوان چکشی‌وبعدباستخوان رکابی و بالاخره به‌سندانی میرسد .حرکات استخوان سندانی مایع داخل مجاری را مرتعش میکند ودرنتیجه انتهای حساس اعصاب شنوائی در اثر لرزش ، تحریك‌شده وجریان عصبی به مغز منتقل میشودوبصورت صوت احساس میشود .

دستگاه شنوائی با چنین پیچیدگی‌ها،آن چنان منظم کارمی‌کند که ما صدای تك‌تك سازهای يك ارکستر بزرگ رااز‌هم تميز ميدهيم . و صدای مدادی را که دراطاق دیگر خیلی ملایم روی کاغذ راه‌میرود،از پشت دیوار میشنویم.

چرابا دوگوش بهترمی‌شنویم؟ چشم هایتان را با دستمالی به بندید وروی يك صندلی در مرکز اطاق به نشینید.

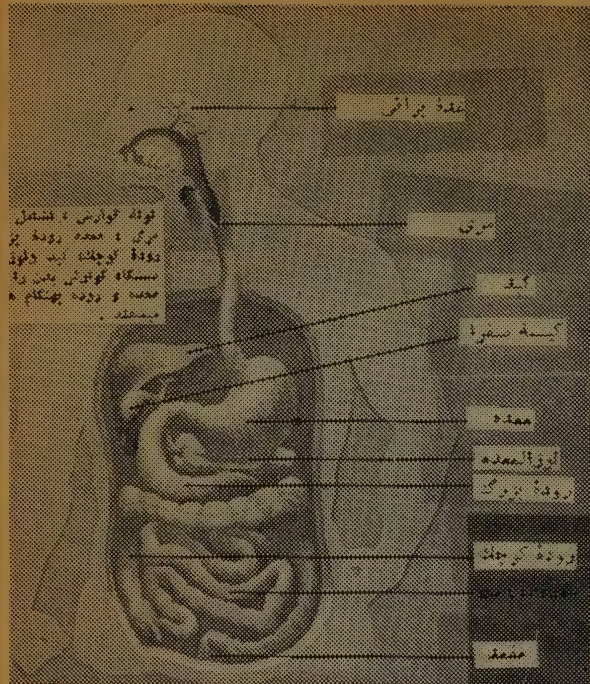
به کمك‌تان بگوئید که دور اطاق خیلی آهسته وبی صدا راه‌برود وهرچند ثانیه يك‌باردست بزند. محلی که صدا را ازآن جامی‌شنوید نشان بدهید. این امتحان را چندین دفعه تکرار کنید. بعد یکی از گوش‌ها را گرفته وآزمایش را دوباره امتحان کنید . در مرتبه‌سوم گوش دیگر را بگیرید . و درتمام حال موقعیت و جهت صداها را نشان بدهید.

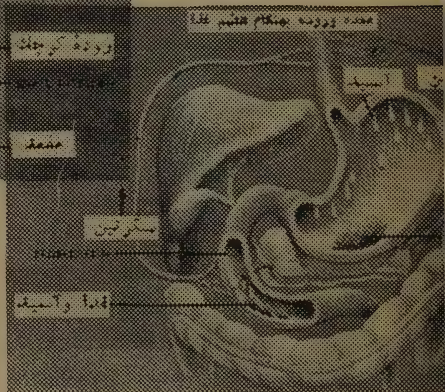
اگر قدرت شنوائی شخص طبیعی باشد ، متوجه میشود که با دو گوش جهت صدا را تااندازه‌یی صحیح نشان میدهد . ولی بايك‌گوش اغلب دچاراشتباه میشود . ازاین لحاظ است که همیشه‌بادو گوش صداهارا هم بهترمیشنویم و هم موقعیت و جهتش را تمیز میدهیم. واین درست بدان شبیه است که با دو چشم بعد و قطر شیئی رانیز میتوانیم به‌بینیم، درحالی که بايك چشم این عمل مشکل است .


نشانه‌ها مسیر عبور صدا را به گوش داخلی نشان میدهند

چگونه بو را حس میکنیم ؟ بورا بوسیله بینی‌حس می‌کنیم. درهوای‌تنفسی ممکن است گاز های دیگری نیز مخلوط باشد . وقتی که گاز اضافی درمجاورت یاخته‌های غشاء اپی‌تلیال قسمت فوقانی داخلی بینی قرار میگیرد. انتهای اعصاب راتحریك می‌کند وجریان عصبی بوسیله يك‌زوج عصب به مغزمنتقل میشود . و در مرکز بویائی به صورت احساس خاصی تعبیر میشود و شخص را متوجه وجود ماده یا گاز اضافی در هوای طبیعی می‌کند .

	منابع غذائی	موارد لزوم آنها در بدن	در موقع فقدا
A	سبزیجات وزردک	رشد قدرت بینائی	شب کوری
B^1	بادام زمینی خوک	اشتها قدرت	کم اشتهائی
B^2	جگر وگوشت بی‌چربی	سوخت وساز نشاسته ومواد قندی	ترک‌های گوشهٔ
یاسین	نان گندم سبزیجات	پوست سالم	آشفتگی مراکز مغزی
C	توت فرنگی فلفل قرمز لمو	لثه های سالم	لثه های خون چکا
D	نور خورشید روغن ماهی	ممانعت از نرمی استخوان‌ها	نرمی استخوان
وته‌ئین	تخم مرغ ، قلوه ، گوشت	رشد	عدم رشد روانی و جس
لسیم	شیر پنیر	تشکیل استخوان ودندان‌ها	نرمی استخوان‌ها
آهن	زرده تخم مرغ جگر	تولید گلوبول قرمز خون	کم خونی
الری‌ها	نان قند کره	انرژی	خستگی





حس لامسه

انتهای آزاد اعصابی که در یاخته های پوششی نسج اپی‌تلیال پخش‌شده، حس لامسه را به‌عهده دارند. بدن ازخارج بوسیله پوست و ازداخل بوسیله نسج‌مخاطی پوشانیده شده‌است. گلو ودهان و معده و روده وگوش وداخل سینوس ها رامخاط پوشانده است. واندام ها وصورت وبدن را نیز پوست مفروش ساخته.

تمام احساس ها بوسیله یکنـوع‌عصب حس نمیشود. در پوست بدن نـزدیك شانزده هزار برجستگی عصبی گرما وسرما را درك میکنند وبرای دریافت دردبیش از چهار میلیون برجستگی عصبی وجـود دارد. وحس لمس بعهده تعدادبیشماری از برجستگی های انتهایی اعصاب است. حس لامسه بوسیله موها تقویت میشود. اگر موهای یك قسمت از بدن را کـه پشم‌آلود است، پاك بکنیم حس‌لامسه‌بطور موقت کم میشود.

بیان چگونگی حساسیت ودرك‌احساس فوق‌العاده مشکل است. وقتی که گاز در روده حبس می شـود. در اثـر انبسـاط روده، درد شـدیـدی تولید می‌کند. درحالی‌که جراحان ثابت کرده‌اند که روده در مقابل گرما ولمس و حتی ضربه نیز حساسیت ندارند. نه‌تنها روده بلکه تمام نسج اعضاء داخلی ازقبیل ریه و قلب و کبد و غیره فاقد این‌حساسیت است.

حسـاسیـت پوست درهمه جایکسان‌است

چشم ها را به‌بندیدوبه رفیق‌تان پیشنهاد بکنید که با نوك مداد کف دست شمارا لمس بکند. حال این عمل را بادو

میشود . کبد ولوزالمعده دو غده بزرگ که درتغذیه اهمیت فوق‌العاده‌یی دارندجزو ضمایم این لوله هستند و مجموع لوله واین دو غده را دستگاه گوارشی می‌نامند.

چگونگی هضم غذا در دهان

یکی از ترکیبات مهم مواد غذایی نشاسته است . بزاق دهان ساختمان نشاسته راتغییر داده و بصور یکنوع قند ساده در می‌آورد . مصرف این قند در داخل بدن برای تغذیه سلول‌هافوق‌العاده راحت وساده‌است.

هر ماده‌یی‌که شبیه آب‌دهان باشدو بتواند ماده غذایی را به‌ساده‌ترین شکل ممکنه دربیاورد باسم **آنزیم** مینامند.آنزیم‌ها بوسیله غدد داخلی ترشح می‌شوند . بزاق بوسیله غددی که در سقف وکف دهان جادارد ترشح می‌شود. تنها ماده‌یی‌که در دهان هضم می‌شود نشاسته است. چربی‌ها وپروته‌ئین‌ها ، دوماده اصلی دیگرغذاهاست که در قسمت های دیگر دستگاه گوارش هضم می‌شود.

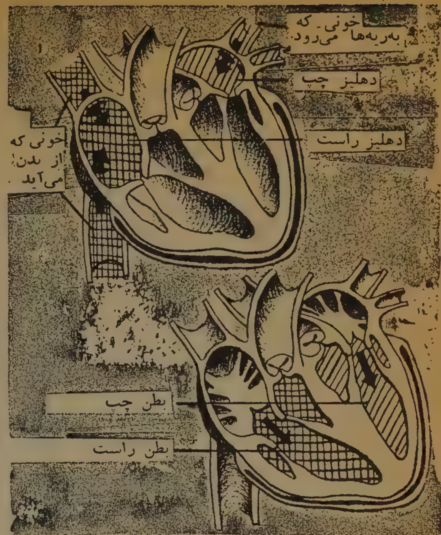
نقش دندان‌ها در عمل هضم

غذا که وارد دهان می‌شود . قبل از بلع بصورت تکه های کوچکی در می‌آید .

وظیفه ریز کردن غذا بعهده دندان هاست. بعدازاینکه غذا ریز شد بابزاق آغشته‌میشود وبصورت لقمه درمی‌آید تا آسان بلعیده شود .

دندان‌ها ساختمان جالبی دارند.قسمتی که بالای لثه است تاج دندان نامیده‌می‌شود. حدی‌که در مرز لثه هاست گردن وقسمتی که درداخل لثه ها دفن شده ریشه گفته می‌شود .

قسمتی سطحی دندان از پوشش محکمی درست شده باسم مینای دندان . نسج‌خود دندان از ماده سفت و سختی است شبیه استخوان وبلکه از استخوان نیز محکم‌تر و بادوام‌تر . در قسمت مرکزی دندان حفره‌ای است که از مغز دندان پرشده است . در داخل مغز دندان عروق واعصاب



مداد که یك سانتیمتر از هم فاصله‌دارند تکرار بکنید . درحالی‌که فاصله مدادها را کم یا زیاد می‌کنید این عمل را چندین دفعه تکرار کنید خواهید دید که نوك مدادها رامیتوانید حس بکنید.

این آزمایش را در ناحیه پشت، نرسیده ، به ستون فقرات امتحان کنید، خواهید دید که نمی‌توان محل‌تماس نوك مدادهارا تعیین کرد. باین ترتیب معلوم می‌شود که تمام پوست بدن به یك اندازه حساسیت ندارد .

دستگاه گوارش

بدن غذا را چگونه مصرف میکند ؟

میدانیم که یاخته های بدن ، همگی از خون تغذیه میکنندبدین‌ترتیب که از ذرات غذائی شناور در خون گرفته به مصرف می‌رسانند . برای اینکه غذا به چنین صورت قابل استفاده دربیاید، مراحلی لازم است که تغییر و تبدیل انجام شود . این تغییر و تبدیل را عمل هضم می‌نامند.

دهان ، مری ، معده ، روده‌کوچك و روده بزرگ ، لوله درازی را بوجود میآورند بنام لوله گوارش ، غذا برای هضم از قسمت‌های مختلف این لوله رد



دندانی قراردارند .

مواد قندی یا موادانرژی زا

وقتی قفسه های انباشته یك‌سوپرمارکت را تماشا می‌کنید انواع و اقسام غذا های رنگارنگ را می‌بینید که پهلوی هم چیده شده‌است. حال اگر بدانید که تمام آن غذاها ازچند ماده اصلی بوجود آمده است شاید تعجب بکنید .

یکی از ترکیبات اساسی غذا ها ماده قندی است . و عنصری که درترکیب قند بیش ازهمه دخالت دارد کربن‌است‌که بهمراه اکسیژن با مختصر تفاوتی انواع قند های مختلف را بوجود می‌آورد.

اگر مقدار مصرفی مواد قندی بیش از حد معمولی باشد . **بصورت چربی ،در** زیر پوست ، یادر قسمت های مختلف‌بدن ذخیره‌میشود.

چربی ها

چربی ماده‌یی است‌لازم برای زندگی . کره، مارگارین وزیتون وپیه نمونه‌هایی است که همه هرروز می‌بینند ومصرف می‌کنند. رگه‌های سفید رنگی‌که در بین عضلات قرارگرفته یکنوع نسج چربی است . اگر چربی بدن **بیش‌از اندازه** شود بجای دفع، ذخیره می‌شود. بدین‌جهت است که بعضی ها چاق و خپله و تنومند هستند .

پروته‌ئین چیست ؟

سومین ماده اصلی‌غذاها پروته‌ئین یا ماده‌گوشتی است که در **داخل بدن** نباتات سبز ساخته می‌شود. وقتی که احشام یا انسان ازسبزیجات‌استفاده‌می‌کندبرذخیره پروته‌ئین بدنش اضافه می‌گردد.

برای انسان و حیوانات گوشت‌خوار، گوشت منبع بسیار پربرکتی است ازمواد پروته‌ئینی.

ویتامین ها

اکثر میوه ها دارای موادخاصی است که‌باسم ویتامین موسوم است‌این مواد از حیث تعداد ناچیز ولی ازلحاظ ارزش غذائی فوق‌العاده اهمیت‌دارند.

ویتامین هارا با حروف AوBوDو CوK نام‌گذاری کرده‌اند.

ویتامین A برای سلامتی پوست و مخاط ، چشم ها، بالاخره نموطبیعی بدن اهمیت فوق‌العاده دارد .

ویتامین B اشتها را زیاد میکند. و درسوخت و ساز مواد قندی نقش‌بسیار بزرگی رابازی میکند.

هم‌چنین در رشد طبیعی وسلامتی اعصاب و عضلات نقش بس عمده‌یی را بازی می‌کند .

ویتامین C برای رشد ونموفوق‌العاده اهمیت دارد . برای رشد و نمودندان‌ها و نرمی پوست نیز لازم‌است. ویتامین K جهت انعقاد خون مهم‌است.

بدون وجود ویتامین ها ، غذا هرقدر هم کافی ومتنوع باشد شخص سلامتی‌مطلوب را نخواهدداشت .

مواد معدنی

دسته‌ی دیگری از مواد لازم برای بدن ،مواد معدنی‌است .

فسفر و کلسیم دو عنصر مهمی است که‌در ساختمان دندان ها و استخوان هاو قوام آن‌ها نقش بس عمده‌یی دارد.

برای سلامت جسمانی لازم است که همیشه باندازه لازم از این مواد مصرف شود .

حال از کجا بدانیم که غذای ما بحدکافی ازاین مواد دارد . جواب سئوال اینست که اگر غذای روزانه مامتعادل ومتوازن باشد ، مواد لازم نیز همراه آن غذا به‌بدن خواهدرسید.



چگونگی هضم یك ساندویچ مرغ‌شامل نشاسته ، چربی‌وپروته‌ئین‌است .

موقعی‌که ساندویچ را گاز می‌زنیدنشاسته در داخل دهان به قند ساده تبدیل میشود. وبعد بصورت لقمه از راه مری واردمعده میشود. عضلات لوله مری با انقباض خود لقمه را وارد معده می‌کنند . حرکات‌معده، غذا را باشیره معده آغشته می‌کند. برای این‌کار بدفعات لقمه‌های غذائی درداخل معده حرکت داده میشود.

وظیفه روده‌ها در عمل هضم قسمت اعظم تغذیه در روده ها انجام می‌شود. در این جاست که پروته‌ئین وچربی به‌ساده‌ترین‌شکل‌درمیآیند. کبد ، صفرا ولوزالمعده شیره خود را روی غذا می‌ریزند در نتیجه غذای‌سفتی که خورده بودیم بصورت آبگوشتی در میآید . حرکات روده‌کوچك را پریستالیسم می‌گویند . حرکات پریستالیسم غذا را بطرف جلومی‌راند ، درتمام سطح داخلی روده زائده های کوچکی است باسم ویلوزیته‌ها . غذای ساده‌شده‌ازراه‌ویلوزیته‌ها جذب بدن می‌شود. حال ذرات غذائی در داخل خون شناور است و درموقع‌گردش خون ، یاخته‌های محتاج آنهارا گرفته وبه‌مصرف می‌رسانند . اماتمام غذا باین صورت هضم و جذب نمی‌شود. بلکه قسمتی ازآن که مصرف ندارد ازراه روده بزرگ به مقعد رسیده وبه‌خارج دفع‌می‌شود.

دستگاه گردش خون

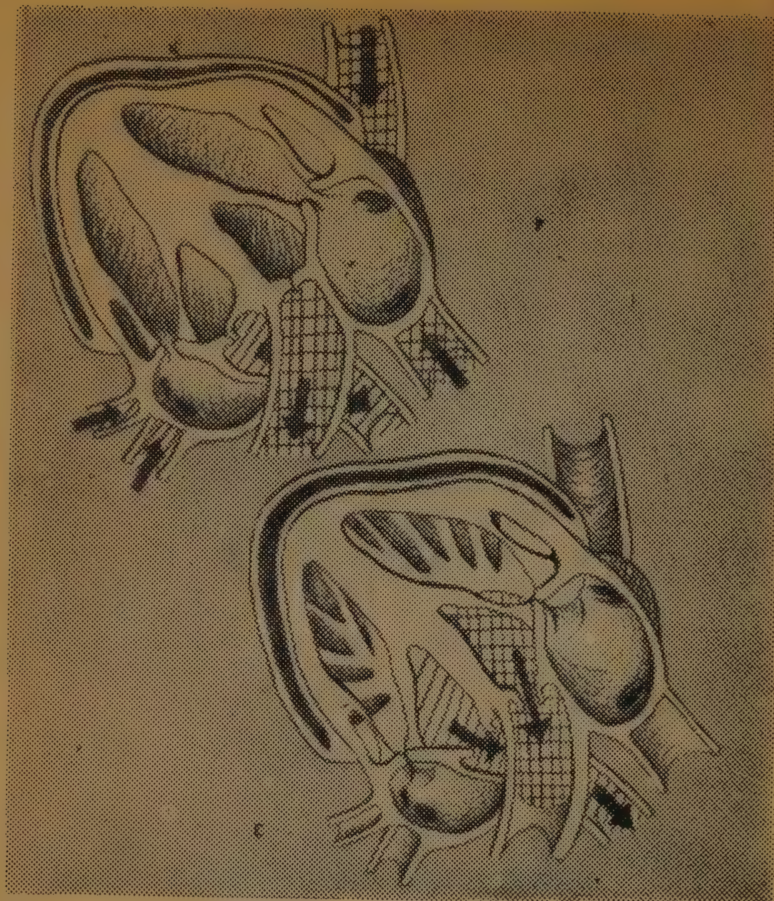
هر چند که علم تشریح بیشتر از دوهزارسال سابقه دارد . اما‌مدت زیادی نیست که یك پزشك انگلیسی باسم ویلیام هاروی چگونگی گردش خون رادربدن شرح داده‌است . درابتدای‌قرن۱۷دانشمندان ساختمان قلب را خوب می‌دانستند بی‌آنکه ازوظیفه اصلی آن‌آگاه باشند.

قلب تلمبه‌ایست‌که خون را دربدن به‌گردش درمی‌آورد . عضله باقدرتی است که در هردقیقه ۷۰ مرتبه منقبض ومنبسط می‌شود. واین وظیفه راز روز اول تولد تاهنگامی‌که مرگ ، بی‌هیچ وقفه‌یی ادامه میدهد .

هرانبساط وانقباض قلب را ضربان قلب گویند . وروزانه بیش از صد هزار قلب ضربان دارد .

ساختمان قلب قلب به چهارحفره‌تقسیم شده است ، حفره های بالائی را دهلیز ها ،و پائینی‌ها را بطن می گویند. دهلیزهابوسیله دریچه‌هایی به‌بطن‌ها ارتباط دارند. وخون دهلیز از راه این دریچه‌ها به‌بطن‌وارد می‌شود.

قلب دارای یك شبکه عصبی ظریفی است که فعالیت‌های آن‌را اداره می‌کند تحریك همین ، شبکه عصبی باعث می‌شود که قلب یك دفعه جمع شده وبازشود در نتیجه خون لازم رابرای‌گردش به محوطه



عمومی بدن بفرستد . باید دانست که تمام عضلهٔ قلب در ضربان شرکت نمی‌کند . بلکه قسمتی ازقلب همیشه در حال استراحت است . بدین ترتیب قلب می‌تواند درتمام مدت زندگی ، فعالیت داشته باشد .

خون دربدن چه نقشی‌بازی میکند؟

خون‌را قدیمی ها «آب زندگی» میگفتند . این عنوان تااندازه‌یی‌درست ومناسب است ، زیرا حیات تمام یاخته های بدن بغذائی که‌ازراه خون‌میرسدبستگی‌دارد.ومو‌ادسمی‌واضافی که زندگی یاخته را تهدید می‌کند بوسیلهٔ خون به بیرون برده می‌شود . علاوه براین ها درداخل خون یاخته‌هایی شناور است که برعلیه بیماری ها می‌جنگند وموادی وجود دارد که زخم ها و سوختگی ها را ترمیم می‌کند . خون از دوقسمت ، مایع و جامد ساخته شده . قسمت مایع پلاسما خوانده می‌شود . و قسمت جامد را گلوبول سفید و گلوبول قرمز و پلاکت ها تشکیل داده است .

گلوبول قرمز چیست ؟

بیشتر از نه دهم ذرات موجود در خون را گلوبول قرمز تشکیل داده است . در یک

قطره خون بیشتر از دویست و پنجاه میلیون گلوبول قرمز وجود دارد . شبیه بشقاب‌مقعرالطرفین‌است . درترکیب گلوبول های قرمز ماده‌یی بکار رفته باسم هموگلوبین که از آهن درست شده است . هموگلوبین بآسانی در ریه با اکسیژن مخلوط می‌شود . و بدین وسیله خون نادر می‌شود که اکسیژن را به تمام بدن برساند .

وقتی هموگلوبین با اکسیژن مخلوط می‌شود ، رنگ قرمز روشنی پیدا می‌کند. باین دلیل‌وقتی خون اززخم خارج می‌شود با اکسیژن هوا ترکیب می‌شود . هرگلوبول بیش از ۵۰ــ۷۰ روز عمر نمی‌کند وهمیشه یاخته های تازه جانشین گلوبول های فرسوده می‌شود . می‌دانیم در داخل مغز استخوان ماده نرم و قرمز رنگی است که گلوبول قرمز می‌سازند این عمل دربعضی از استخوان های پهن نیز انجام می‌شود.

اگر تعداد گلوبول قرمز در بدن یك شخص کم شود می‌گویند آن شخص دچار کم خونی «آنمی»شده است . چنین شخصی لاغر و رنگ پریده است بعضی از کم‌خونی ها با تجویز آهن معالجه می‌شوند .

چگونه خون با بیماری ها مبارزه‌میکند

گلوبول‌های سفید خون از لحاظ تعداد خیلی کمتر از گلوبول های قرمز خون ولی اندازه‌شان بزرگتر از آنهاست .

درمقابل ۸۰۰ گلوبول قرمز یك گلوبول سفید وجود دارد . گلوبول های سفید شکل مشخصی ندارند .

اکثربیماری ها را باکتری های بیماریزا در بدن بوجود می‌آورند وگلوبول های سفید وظیفه دارند که با ترشح ماده‌یی آنها را از بین ببرند و یا آنها را بداخل خود برده و هضم کنند . وقتی که تعداد باکتری در بدن بیشتر باشد ، بطور خودکار برتعداد گلوبول های سفید نیز دربدن افزوده می‌شود .

دستگاه تنفس

چگونه نفس می‌کشیم ؟

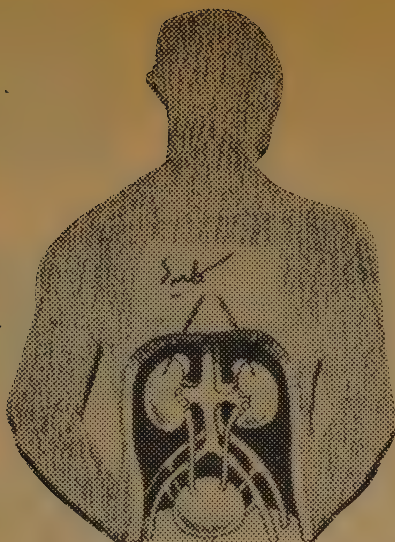
میدانیم که یاخته های بدن به اکسیژن احتیاج دارند و اکسیژن نیز از بیرون گرفته می‌شود.

برای این فعل وانفعال دستگاهی است که دستگاه تنفس نامیده می‌شود . از وسط حفرهٔ داخل بدنی واز زیر ریه ها پرده‌یی عضلانی کشیده شده باسم حجاب حاجز . وقتی که این پرده پائین کشیده می‌شود. سبب می‌شود که دنده‌ها به جلو وبالاحرکت کنند ودر نتیجه فضای سینه باز شده وریه ها از هوا پر می‌شود . بدین ترتیب که فشار هوا و خلاء قفسه سینه سبب میشودکه هوا از بینی رد شده وبه گلو واز آنجا به نای برسد واز نای داخل ریه‌ها بشود .

نای به دو قسمت تقسیم میشود که هرکدام به یکی از ریه‌ها می‌رسد . ریه از اطاقك های کوچکی درست شده باسم آلوئول ها واطراف این اطاقك هارا شبکهٔ شریانی احاطه کرده‌است . اکسیژن هوا از جدار آلوئول‌رد شده‌وارد خون می‌گردد وباهموگلوبین ترکیب‌شده به‌اندام‌هامیرود.

اهمیت هوا برای یاخته های بدن

مواد غذائی در مقابل اکسیژن سوخته وتولید انرژی می‌کند . قسمتی از مواد غذایی‌در یاخته ها ذخیره می‌شود تا در موقع‌لزوم با هواترکیب شده وسوخته وایجادانرژی بکند . اکسیژن لازم برای این فعل وانفعالات از خون گرفته می‌شود وخون فاقد اکسیژن برای حمل دوباره به طرف قلب وریه‌ها بر می‌گردد .



چرا در موقع دویدن نفس نفس میزنیم ؟

وقتی که میدوید انرژی بیشتری مصرف میشود. این انرژی از ترکیب اکسیژن با مواد غذایی ذخیره در یاخته ها بوجود می‌آید . وبرای این کار اکسیژن بیشتری لازم است وبرای کسب اکسیژن بیشتر قلب تند تند کار می‌کند وریه ها بیشتر باز شده اکسیژن لازم به خون می‌رسد .

دستگاه ادراری

تمام موادی که وارد بدن می‌شود همه مصرف نمی‌شود . قسمت زائد وبیمصرف غذا از راه مدفوع دفع می‌شود. گازهای سمی مثل اکسیدد و کربن از راه تنفس به بیرون فرستاده می‌شود .

روزانـــه مقداری زیادی مایعـات می‌نوشیم ، اکثرآن‌ها بدرد تغذیه‌می‌خورند. شیر یکی از آن هاست . غذای روزانه بحد کافی آب دارد . آب برای زندگی بیشتر از همه چیز لازم است . زیرا وارد جریان خون می‌شود ومواد غذائی در آن حل گشته ، در دسترس یاخته ها قرار می‌گیرد . همچنین مواد دفعی سلول‌ها در این مایع حل می‌شود .

پلاسمای خون از آب و مواد مختلف ترکیب شده است . مواد اضافی بوسیله خون به طرف کلیه ها برده می‌شود وازآن راه دفع می‌شود .

کلیه هاچه‌کمکی بما میکنند ؟

وظیفه دفع مواد اضافی محلول درخون به عهدهٔ کلیه‌هاست . کلیه‌ها در ناحیه پشت وبالای لگن خاصره قرار گرفته است هر کلیه از ملیون ها لوله ظریف و پیچیده درست شده ، خون در این لوله ها گردش کرده ومواد زائد را پس میدهد . مواد دفعی از داخل لوله‌ها به لگنچه کوچکی وارد می‌شود و از لگنچه برحالت گذشته در کیسه بزرگی که مثانه نام دارد جمع می‌شود . وهروقت که مثانه پرشد شخص احساس ناراحتی می‌کند واین ناراحتی بعداز ادرار کردن از بین می‌رود .

پایان

ترجمه دکتر س .

من یک روسم..!

۴

نوشته : یوتوشنکو

یك خوش بینی بی قیدانه تاثیرش از هر بدبینی سیاهی ، بدبینانه تر است . و بر عکس: هر چیزی که برحسب غم‌انگیزبودن محتویاتش ، بدبینانه بنظر میآید، تاثیر خوش بینانه‌ای میگذارد .

قطعه‌نویسنده‌شوروی **واسه‌ولودویشنوسکی** بنام «تراژدی خوش بینانه» بیان حال این مطلب است .

شاعر (ك) که از لحن غم آور اشعارمن ناراحت شده و تصور میکرد که من آدم بدبینی شده‌ام ، یقینا سخت در اشتباه بود. من همچنان مانند قبل خوش بین باقی مانده بودم . ولی سابقا خوش بینی من فقط رنگ قرمز داشت ، و اینك تمام رنگ های مختلف منشور را با خود دارد ، حتی رنگ سیاه را . و بهمین جهت ، آن کامل و اصیل شده بود.

ولی برای چنین درکی از خوش بینی، میبایستی مبارزه میکردم .

من با مخالفت سختی مواجه شدم ودیگر نتوانستم تقریبا چیزی به چاپ برسانم . این تئوری پوچ عدم تناقض در آنزمان برنقد ادبیات ما حکومت میکرد . سازندگان این تئوری کار را بجائی رسانده بودند که ادعا میکردند در زندگی شوروی برای تناقض بین خوب و بد امکانی وجود ندارد ، بلکه فقط یك تناقض موجود است و آن تضاد بین خوب و بهتر است .

بعدها ما هنگامیکه مبارزه را با این معتقدان‌شروع کردیم ، امکان‌عینی تناقض بین خوب و بد را بآنها اثبات کردیم و دراین مبارزه پیروز شدیم .

البته تمام اینها در عرض یك شبانه روز انجام نگرفت . پس‌ازآنکه بسندیکای نویسندگان وارد شدم مشاهده کردم که اکثریت با انسانهای حقیقی و صادق‌است منتهی عده‌ای بی‌استعداد هم مصدر پستهای حساس میباشند . این عده بودند که متاسفانه بعضی مواقع « سیاست ادبی » را طرح میکردند همراه آن انواع و اقسام تمایلات فکری گندیده و فاسد از جمله افکار ضد یهود را بداخل آن می‌چپاندند.

دراینجا باید گفته شود که‌خصوصیات روحی ملت روس با تمایلات ضد یهود کاملا بیگانه است . تمایلات ضد یهود در دوران تزاری بشکل تصنعی در روح ملت روس تزریق شد . و حتی در بعضی از مراحل دوران استالینی هم دوباره تقویت شد . ولی برای من اول بعنوان یك‌روس و دوم به عنوان انسانی که وصایای لنین برای او از همه چیز عزیزتر است ، افکار ضد یهود دوبرابر تنفرآور بود .

شاعر (ك) که دست سرنوشت او را بر سر راه من گذاشت و ما را به برقرار کردن روابط دوستانه‌ای مجبور کرد ، یك چنین تمایلاتی داشت . او کوشش میکرد که مرا قانع کند ، تمام تاریخ

اپورتونیسم (ابن‌الوقتی) روسیه ، از بوخارین گرفته تا تروتسکی ، از عوامل خاص و مرموز نژادی ناشی گردیده است. ما با هم مجادله میکردیم و بر سر هم فریاد میزدیم . او مرا به کوته‌بینی‌سیاسی متهم میکرد . در یکی از شبها ، بحث ما چنان بدرازا کشید که او شب را پیش من بسرآورد . صبح زود مرا با فریاد نشاط آوری از خواب بیدار کرد .

درحالیکه فقط شلوار ورزشی بتن داشت‌وبانشاط فراوان میرقصیدروزنامه‌ای را در دست خود چرخ میداد که در آن خبر دستگیری عده‌ای از پزشکان‌جنایتکار که با گاز مردم را بقتل می‌رساندند درج شده بود .

ــ می‌بینی من‌بتونگفتم این یهودی‌ها بدجنسند ؟

باید اعتراف کنم که خبر روزنامه را باور کردم . این خبر مرا رنج میداد ولی طرز فکر مرا نسبت به یهودی‌ها عوض نکرد تنها شادی شاعر (ك) از این موضوع برای من درد آور شده بود .

روز بعد باتفاق او به سینمائی‌رفتیم که در آن فیلمی قدیمی از جریان انقلاب نمایش داده میشد . صحنه‌ای از فیلم کشتار یهودیان ادسا را نشان میداد . و وقتی که اراذل و اوباش شعار «یهودی‌هارا بکشید، روسیه را نجات دهید » بدوش می‌کشیدند و سنگفرش خیابانهائی که دسته دسته موی سر کودکان یهودی بآن چسبیده‌بود، زیر پای آنها میلرزید ، من بطرف شاعر (ك) خم شدم و گفتم :

ــ میخواهی مثل آنها باشی ؟

و ناگهان ، همانطور که خود راعقب میکشید با لحن زنگ‌زده‌ای گفت :

ــ مادیالکتیك فکر میکنیم. گذشته را نمیشود ملاك کار حال دانست.

بعداز آن معلوم بود که ما نمیتوانیم برای مدت زیادی دوست باشیم . در آنجا فهمیدم چنانچه میخواستیم به تئـوری نژاد برتر جامه عمل بپوشانیم ، میبایستی با چه عده زیادی دائما در زد و خورد باشیم . ازاینجا وظیفه خود دانستم که شعرم را بصورت اسلحه‌ای در این مبارزه بکار برم .

ایده شعر من بنام «بابی‌پایار» که‌چند سال بعد نوشته شد ، درهمین‌جا بناگردید. عده‌ای از منتقدان غربی این قطعه را از روی ناسپاسی وسیله‌ای برای حمله ناجوانمردانه به ملت من و به کمونیسم قرار دادند .

درواقع هدف من از نوشتن این شعر این بود که حساب ملتم و کمونیسم را از آن عده شووینیستهائی که نه مظهر ملت من و نه مظهر کمونیسم هستند جدا سازم .

اولین‌اشتباه‌عده‌زیادی از «کارشناسان انقلاب روسیه » در غرب این است که آنها مفاهیم ایده انقلابی را نه در افکار انسان های معتقد بکمونیسم بلکه در طرز فکر خیانتکاران جستجـــو میکنند . دومین اشتباه آنها در اینست که هنوز هم خیال میکنند ایده کمونیسم بطور مصنوعـی اجبارا به ملت روس تزریق گردیده و نمی‌فهمند که این ایده با گوشت و خون او آمیخته گشته است . لنین زمانی گفته بود : «روسیه مارکسیسم را تحمل کرد ». منظور لنین تزاریسم گذشته بود . اما روسیه نه‌تنها مارکسیسم را بورت جسد تزاریسم سپری شده تحمل کرد ، بلکه آنرا بشکل تمام رنجهائی هم که در ساختمان جامعه سوسیالیستی بود تحمل‌کرد . برای من ملت روس از اینجهت عزیز است که از یك طرف روسم و از طرف دیگـــر انقلابی . و حتی اعتقاد خلل‌ناپذیرم به پاکی ایده‌های انقلابی باوجود پاره‌ای از ناپاکی‌های موجود ، برایم از همه چیز عزیزتر است .

من از تجدید نظر طلبان با آن نگاه سطحی خود بتاریخ ، با آن تحقیری که نسبت‌به‌دست‌آوردهای‌قهرمانانه‌ملت من روا میدارند ، با آن مهارتی‌که بد و خوب را از هم تشخیص نمیدهند و آن عدم توانائی که قادر نیستند ، پیشنهادات سازنده‌ای ارائه دهند ، متنفرم .

و همینطور از دگماتیکهـــا



(جزمیون) هم که خود از وحشت‌آور ترین نوع تجدید نظر طلبی است ، تنفر دارم . این طرز تفکر ، تا آنجائیکه تجربیات بمن نشان میدهد ، وسیله‌ای است برای پنهان کردن منافع شخصی.

ایده را نباید با آن دسته از مردم ناپاکی که از آن شکل اسلحه‌ای در مبارزه فردی سوءاستفاده میکنند ، اشتباه کرد . و همانطور که گفتم چون ، ایده کمونیسم هسته اساسی موجودیت ملت روس را تشکیل میدهد تجدیدنظر طلبان و دگماتیك‌ها هر دو بطور ساده خائنین به انقلاب محسوب میشوند .

اینها ، خائنین به ملت خودهستند.

بعدازآن به‌سیبری‌مسافرت کرده و در همه‌جا تحقیقات وسیعی را درباره وطنم شروع‌کردم . باین نتیجه رسیدم که اگر وطنم را دوست دارم نباید شعرم را وقف توصیف باغچه‌های ژاپونی کنم . در راه جدیدی که انتخاب‌کرده بودم مایاکوفسکی به‌دادم رسید .

قطعات‌قهرمانی‌مایاکوفسکی‌درمن‌این‌اعتقاد را بوجود آورد که چنانچه شعر سیاسی با احساس و مهارت بیان شود ، تمام تمایلات فردی را هم میتواند در خود مستتر داشته باشد . روز ۵ مارس ۱۹۵۳ حادثه‌ای رخ داد که احساس مسئولیت در قبال این وظیفه در من بیش از پیش بیدار گشت .

من هم مانند بقیه مردم شوروی در مراسم تدفین استالین گریستم . هنوز مثل امروز ، خیلی از جنایتهای او افشا نشده بود . ولی برای من یك چیز واضح بود: در روسیه مسائل تازه‌ای مطرح شده بود عدم شرکت در حل این مسائل یك نوع جنایت محسوب میشد .

از پزشکان بازداشت شده یهودی اعاده حیثیت شد .

رهبران مذهبی یهود درتفلیس‌مانند سایر یهودیان سرتاسر شوروی به‌یوتوشنکو سراینده قطعه «بابی‌یا یار» سرود مبارزین علیه نهضت ضد یهود، درود میفرستند.

آنقدر شیرینی بخوریم تا بمیریم

این خبر مردمی را که قبلا جنایت پزشکان را باور کرده بودند تکان داد . ملت با اعتماد روس باین نتیجه رسیده بود که روح اعتماد خالص بس خطرناك است.

من چهره بریا را با آن دو چشم همچون عقابش درحالیکه شال‌گردنی بدور گردن خود پیچیده بود ، در کنار شیشه‌یك‌اتومبیل‌باری‌که باهستگی درامتداد پیاده‌رو حرکت میکرد ، دیدم که چطور در جستجوی دختران مقتول است . و همین بریا ، بعد از آن به ملت روآورد و با حرارت از کمونیسم سخن گفت. گلوله هائی که در بدن او نشست، گلوله های عدالت بود ، ولی چقدر دیر !

عدالت متاسفانه ازآن قطارهاست که همیشه تاخیر دارد

این اولین اقدام برای اعاده حیثیت کسانی بود که در اردوگاههای کار اجباری دور دست ، در انتظار فرا رسیدن عدالت بودند . این عمل زمزمه‌هائی از بی‌عدالتیهای خارج از اندازه گذشته‌بهمراه داشت .

مردم با اضطراب تمام به فکر فرو رفته بود . اضطراب در همه جا احساس میشد . سخنان مالنکف ، مردی با چهره زنانه و بیانی دلچسب ، که در آن به ملت مواد غذائی و لباس و لوازم زینتی بیشتری را نوید میداد قادر نبود این اضطراب را تخفیف دهد . یکی از کارگران همسایه، با لحنی تمسخرآمیز روزی بمن گفت :

ـ بسیار خوب ، ما آنقدر شیرینی خواهیم خورد تا بمیریم و لباس نوخواهیم پوشید ، ولی با این لباسهای نو باید کجا رفت ؟

ملت روس میخواست که با او با صراحت و بطور جدی درباره سرنوشتش صحبت شود . برای ملت روس مفهوم «زندگی» فقط به خوردن و پوشیدن و مسکن‌کردن محدود نمیشد . مفهوم «زندگی» برای او همیشه مفهوم«اعتقاد» را دربرداشته است .



یوتوشنگو درجنوب فرانسه پیکاسوراملاقات کرد. شاعر شوروی که خودیکی از کارشناسان نقاشی مدرن است در اوائل مارس امسال از فرانسه به‌وطن خود مراجعت کرد دراین سفر نقاشانی مثل شاگال ، میرو وماکس‌ارنست هرکدام باو تابلوئی هدیه کردند.

و اینك ملت روس ، که روزی در سال ۱۹۱۷ به انقلاب ایمان داشت ، میخواهد بداند ، که چه اقدامی برای پاکیزه نگهداشتن ایده‌های انقلاب انجام گردیده است .

در آنزمان به سفر سیبری یعنی‌وطنم رفتم و در آنجا داستانی را بصورت شعر بنام « ایستگاه راه‌اهن سیما » شروع بنوشتن کردم ، نوشتن این اثر بیش از سه سال طول کشید .

درسال ۱۹۵۵ دومین کتاب من از چاپ خارج شد . این کتاب « سومین برف» نام داشت . این اثر بزودی نایاب شدولی‌از آنچه که‌تازه‌شروع‌بنوشتن کرده‌بودم خیلی فاصله داشت . در آنسال اولین‌قطعه از سری اشعارم را درباره تصفیه ایدآلهای انقلابی برشته تحریر درآوردم. این قطعه توصیف صحنه‌ای حقیقی از دمونستراسیون ماه مه بود که در آن مردم به طرف‌میدان سرخ میرفتند و هنوز بمحوطه میـــدان نرسیده بودند که بلندگو فریادزد :

آرام !
بدور هم حلقه زنید !
گلها دیده نمیشوند !
پس گلها کجایند ؟

این قطعه یك‌سال بعد در کتاب«جاده مشتاقان » به چاپ رسید .

در آن زمان این کتاب بدون کسب موفقیت از این مؤسسه مطبوعاتی به آن مؤسسه حواله میشد تا اینکه ناگهان بدست شاعر (ك) که بعد از مدتی جدائی تقریباً دیگر او را ندیده بودم ، افتاد .

(ك) ، شاعر وقتی مرا در راهرو مؤسسه مطبوعاتی که در آن کار میکرد، دید با لحنی که گویا میخواهد خبر شروع جنگ اتمی را بمن بدهد با دستپاچگی مرا به درون اتاق خواند .

من رفتم تو .

او با لحن مضطربی پرسید :

ــ هیچ میدانی چه نوشتی ؟

جواب دادم :

ــ یك قطعه شعر !

– پیش خودت مجسم کردی وقتی این شعر بدست دشمنان ما بیافتد چکار میکنند ؟ آنها از این برعلیه ما استفاده خواهند کرد .

حوصله اینکه با این جور آدمها سر و کله بزنم نداشتم .

لنین گفته بود دشمن همیشه نان‌سفره «انتقاد از خود» ما را خواهد خورد . زندگی حرف او را تأیید میکرد .

آخر چطور ممکن بودبتوانیم اشتباهات و تمام بدی‌هائی را که نزد ما وجود داشت پنهان نگهداریم . یك انسان قوی نقاط ضعفش را پنهان نمیکند . من به قدرت روحی ملتم ایمان داشتم و ازاین نمیترسیدم که از آنچه مطابق میلم نبود انتقاد کنم . این درحقیقت نشانه عشق بی‌حد و اعتماد بی‌حصر من به ملت روس بود .

این شعر رامن در « روز شعر » روی پله‌های دانشگاه مسکو برای عده‌ای قریب به ده هزار وپانصد نفر ازدانشجویان قرائت کردم . جوانان نه‌تنها این اشعار را تهمتی علیه وطن تلقی نکردند ، بلکه آنرا اسلحه‌ای برضد عواملی که ملت ما را از ساختن آینده باز میداشت ، دانستند.

و من اشعار نو و بازهم نوتری‌خطاب به جوانها سرودم و انها را به‌مبارزه‌دعوت کردم .

نو پردازان از من خرده میگرفتند ، که «هنرخالص» را فراموش کرده‌ام واز طرف دیگر دگماتیك‌ها مرا به نیهیلیست بودن متهم میکردند .

ولی من‌بهردوی آنها پوزخند میزدم و بخاطر میآوردم همین‌ها بودند که مایاکوفسکی را هم محکوم میکردند .

من به عیان میدیدم که شعر من مورد نیاز مردم است و این برای من از همه چیز مهمتر بود . کرسی خطابه را به‌عنوان میدان مبارزه انتخاب کردم وبه‌کارخانه‌ها موسسات صنعتی ، موسسات تحقیقاتی ، آزمایشگاهها ، ادارات و مدارس پانهادم. در آن زمان هنوز شعر را به سالن های کنسرت راه نمیدادند، واز این جهت‌واضح بود که نمیتوانستم پیش‌بینی کنم‌سال گذشته بیش از چهارده هزار نفر به مناسبت«شب شعر» در میدان ورزش مسکو بدور هم گرد آیند .

کنگره بیستم‌حزب ، که درآن حزب، درجواب ندای روح پراعتماد ملت ، علی رغم تمام تفسیرات مغرضانه خارجی ، با صدائی بلند از جنایات استالین سخن‌گفت، این اعتقاد مرا مبنی بر اینکه ملت ما خواستار حقیقت است و پنهان کردن‌چیزی بمثابه توهینی به روح پراعتماد اوست ، تأیید کرد .

البته این اقدام ، مقاومت عده‌ای را که هنوز از بیماری گذشته شفا نیافته بودند، برانگیخت و آنها از هر وسیله‌ای، من جمله تیره کردن اوضاع بین‌المللی استفاده کردند تا این تحول غیرقابل اجتناب فکری را در نطفه خفه‌کنند .

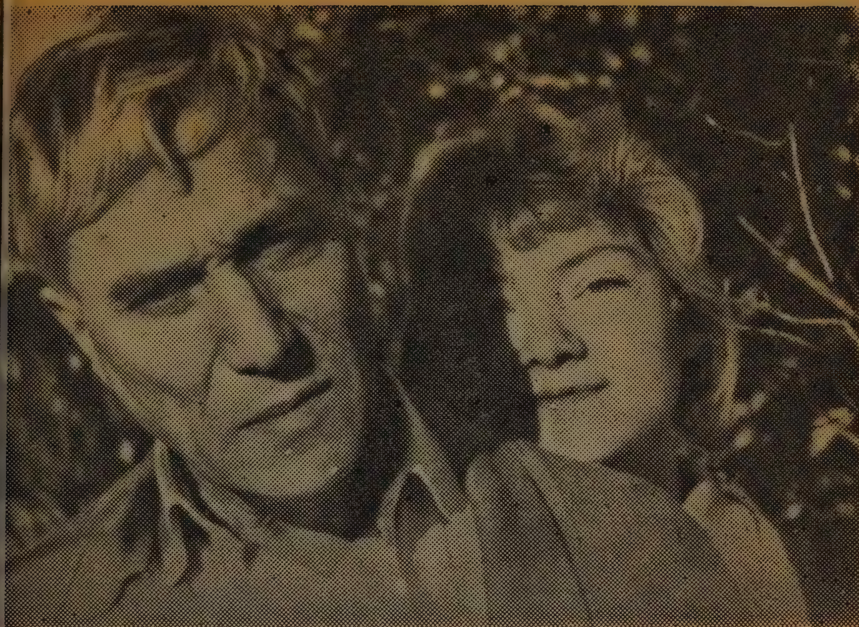
عذر آنها خواسته شد

بنظر من استعاره «شکستن یخها» برای‌محاکمات ایلیاارنبورگ ، یك استعاره نابجائی است . این بیشتر یك بهار است . یك بهارتاخیر شده ، با برف‌ویخ‌بندان‌های گذرنده ، بادهای سرد ، بهاری که گاهی یك قدم بچپ و یك قدم براست و قدمی به عقب برمیدارد و باز علی‌رغم آنها چند قدم به جلو میگذارد .

و اینکه زمستان با سماجت به زمین چنگ میاندازد و از شکفته شدن زندگی چون بهار جوانان ، ممانعت میکند ، حال آن که این یك امر طبیعی است .

درسال ۱۹۵۶ اشعار من بنام «ایستگاه راه‌آهن سیما » منتشر شد . و با بی‌مهری عده‌ای مواجه شد که بمن بطرزی غیرقابل تصور انتقاد و اعتراض میکردند . ولی نامه‌هائی که از اطراف و اکناف کشور بمن میرسید ، انعکاسی از این‌حقیقت بود که شعر من دعوتی است به ایمان . درمورد کتاب اخیرم « جاده مشتاقان » بحث‌زیادی نشد ولی برای من تحلیل رفتن تدریجی‌آن در کتابفروشیها ، مهمترین بحث‌ها بود

صفحات مقالات مسلسلی را که من بمناسبت انتشار اولین شماره مجله



یوتوشنگو با پاسترناک در داشا چندبار ملاقات کرد .

« کارگر جوان » در آن نوشته و طی آن از مبارزاتم با فروتنی سخن گفته بودم ، ازمیان صفحات دیگر مجله بیرون کشیدند. این سلسله مقالات به عنوان مقالات « نیهیلیستی » مورد انتقاد قرار گرفت . روز بعد از این قضاوت محکومانه، تلگرافی از عرشه یك کشتی دریافت داشتم که نوشته بود : « اشعار شما را خواندیم . به پیش ! افراد نیروی دریائی » دیگر احتیاج نداشتم سرم را از خجالت پائین بیاندازم . اوائل سال ۱۹۵۷ بود که شور در باره کتاب دودی نیتسف « انسان فقط بوسیله نان زنده نیست » شروع شد . اولین جلسه بحث و مشاوره ، ناطق دودی نیتسف را لئو ـ تولستوی دوم نامید . این مورد پسند من نبود ، چون گرچه این کتاب ، صفحات درخشانی داشت ولی از نواقص و عیوب هنری بی‌بهره نبود . ولی در جلسه‌ای که مدتی بعد تشکیل شد ، چند نفر ازسخنرانان دودی نیتسف را ناگهان تقریبا از مقام لئو تولستوی به سطح جاسوسان امپریالیسم پائین کشیدند .

بوی زمستان میآید

من اجازه سخن خواستم و از دودی نیتسف به عنوان یك فرد شوروی و به عنوان یکی از دوستان نویسنده‌ام دفاع کردم .

چند روز بعد ، به خاطر عدم حضور مرتب در جلسات درس از دانشکده ادبیات اخراج شدم ، درحالیکه اگر راستش را بخواهید ، در طی چهار سال گذشته هم هیچگاه درجلسات درس بطور مرتب حاضر نمیشدم . چیزی نگذشت که بدون اطلاع قبلی ازسازمان جوانان کمونیست (کمسومول) هم اخراج گردیدم . علت آن « عصیان زندگی » نامبرده شده بود .

اعاده حیثیت شد

درآن روزها اوقاتم زیاد خوش نبود. ملاقات با اسملیاکف ، شاعر توانا که تازه از تبعید برگشته بود ، تاثیر عمیقی روی من گذاشت . اسملیاکف تا آن روز سه‌بار تبعید شده بود . زندگی برای این شاعر

پراستعداد وتوانا به خواب رفته بود ، ولی او در تبعیدگاه تحت شرائط دردناك زندگی آنجا ، مجموعه‌ای رمانتیك و زیبا ، مملو از ایمان به‌ایده‌آل انقلاب ، شجاعت ، قدرت و صمیمیت ، سرراه بود .

اگر دست من بود ، بخاطر سرودن این مجموعه هم‌چویك کار قهرمانانه‌ای باو عالیترین نشان کشوری یعنی نشان لنین را اعطا میکردم . و وقتی من باین انسانها ، که حتی درآنجا روح خلاق وانقلابی خود را حفاظت کرده‌اند ، نظر میانداختم ، مشاهده میکردم که من حق ندارم دستهایم را پائین انداخته و در افکار مالیخولیائی فرو روم . دوباره شروع بکار کردم و طی آن عده‌ای از دوستان شاعرم مانند ، اسملیاکف ، لوکونین ، انتوکولوشکیا ، شیورف، و نیوکورف ، اسلوسکی ، ونقاش یوری واسیلیف و مجسمه‌ساز نیزوستین با نامه‌ها و هدیه‌های خود از من پشتیبانی کردند درکمسومول از من اعاده حیثیت شد . بعد از آن تا چهارسال من منشی تشکیلات کمسومول دانشکده ادبیات بودم.

معهذا ، مخالفین به کوشش خود برای زمین زدن من ادامه میدادند . بمن هر برچسبی را که ممکن بود از قبیل « شاعر رختخواب » ، رهبر فکری اراذل و اوباش » ، « بورژوای منحرف » « سراینده کهنه بی‌نمازی » و « انقلابی قلابی » میچسباندند .

ملاقات با پاسترناك

ولی پشت من پهن ونقره‌ای‌بود.

و بعلاوه شرائط عینی در کشور ما طوری تغییر کرده بود که تهدیدآمیزترین کلمات هم ، قدرت تخریبی سابق خود را نداشتند . این شایعاتی که در غرب درباره توقیف من قوت گرفته بود ، حداقل مبالغه‌آمیز بود . اشعار من چاپ میشد ، کتابهای من منتشر میشد ، و این مسئله اساسی بود .

درسال ۱۹۵۷ من حضورا با پاسترناك آشنا شدم .

شاعر جوانی که او را در داشا ملاقات کرده بود ، مدتی بود که بمن میگفت ، پاسترناك مایل به ملاقات من است ، ولی من عادت نداشتم بدون مقدمه و فقط برای عرض سلام به دیدار کسی بروم .

یك روز شرائط طوری شد که من مجبورشدم بنابه‌تقاضای سندیکای‌نویسندگان درمعیت‌پروفسور ریپلینوی ایتالیائی به‌داشا بروم .

ما بدون اطلاع قبلی بمنزل او وارد شدیم .

در اعماق باغ ، ناگهان مردی سپید موی با کت کتانی سفید رنگی ، از پشت یکی از درختها طوری بیرون آمد که نزدیك بود با هم تصادف‌کنیم .

او با صدائی که تقریبا شبیه صدای آواز بود گفت :

ــ سلام !

او دستش را بطرف من دراز کرد و با چشمان قهوه‌ای متعجب خود که در عین حال از هیچ چیز متعجب نبود ، بمن نگاه کرد . و ناگهان بدون آنکه دست مرا رها کند لبخندزنان گفت :

ــ «میدانم‌شما کیستید... یوتوشنکو. آره ، آره ، من همینطور شما را مجسم کرده بودم : باریك ، بلند ، با حرکات یك آدم غیرخجالتی ... همه چیز را درباره شما میدانم ، حتی میدانم که‌بطور مرتب سر کلاس حاضر نمیشوید .... و خیلی چیزهای نظیرآن .

اما اینکه پشت سر شما ایستاده کیست ؟ یك شاعر گرجی ؟ من گرجی ها را خیلی دوست دارم ... »

من توضیح دادم که موضوع شاعر گرجی در میان نیست بلکه او پروفسور پیلپنوی ایتالیائی است و او را به‌پاسترناك معرفی کردم .

ــ « بسیار عالیست . ایتالیائی‌ها را هم دوست دارم . شما هم سرموقع رسیدید، ما همین الان ناهار را خوردیم . بیائید . بیائید ، حتما خیلی گرسنه هستید .»

و بلافاصله همه چیز ساده و آسان آماده شد و ما پشت میز نشستیم مرغی خوردیم و کنیاکی نوشیدیم



یوتوشنکو مترجم خود رادرپاریس‌درآغوش گرفت .

قیافه پاسترناك بنظر بیش از ٤٥ سال نمیآمد . از تمام وجود او طراوت عجیب و درخشنده‌ای ، چون دسته گل تازه‌ای که تازه از باغ چیده شده و هنوز دانه‌های شب‌نم بروی گلبرگ غنچه‌هایش‌میدرخشند، میتراوید . برق نشاطی که از بالا وپائین بردن دستها تا لبخند خاص کودکانه خرد با آن دندانهای سفید ، در او موج میزد، مسحور کننده بود . او کمی‌بازی میکرد. ولی خود او هم درباره می‌یرهولد روزی نوشته بود :

تنها و هنگامیکه شما بدرون خود به‌بازی پردازید

این حقیقت وجود شماست . پس‌باید بازی کرد .

و این درست در او صادق بود . در همان لحظه این چند بیت پاسترناك بخاطرم آمد :

چقدر شجاعت لازم است
برای قرنها بازي کردن
همانطور که دره‌ها بازی میکنند
همانطور که یك رودخانه بازی میکند .

حقیقتا چقدر شجاعت روحی لازم است تا در این قرنی که لبخندزدن مشکل است ، چنان قدرتی داشت که بتوان‌اینطور لبخند زد . این قدرت پشتیبان او بود .

پاسترناك برانسانهائیکه با او ملاقات میکردند ، تاثیری شبیه یك انسان نمیگذاشت ، بلکه او مثل یك‌عطر ، یك روشنائی بود .

او خندان میگفت :

ــ امروز واقعه جالبی برایم اتفاق افتاد . یکی از کارگران ساختمانی که قبلا میشناختمش پیش من آمد واز جیبش یك چتول ویك حلقه‌کالباس بیرون کشید وگفت:

«من‌سقف را پوشاندم ولی نمیدانستم توکجائی . آدمهای خوب بمن گفتندکه تو بخاطر حقیقت کوشش میکنی ، بیا، بسلامتی آن لبی‌ترکنیم !»

ما نوشیدیم . بعداز آن اوگفت:

« مراراهنمائی کن !
اول منظور او را نفهمیدم و گفتم :
ــ ترا بکجا راهنمائی کنم؟
ــ مرا به جانب حقیقت راهنمائی کن .
ولی من هیچگاه قصد نداشتم کسی را بطرف‌حقیقت راهنمائی کنم . یك‌شاعر مثل درختی میماند که مست میکندومست میکند ولی کسی را به‌جائی راهنمائی نمی‌کند .
وهنگامی‌که این را تعریف میکرد به‌مانگاه کجی انداخت و پرسید :
ــ نظر شما ها چیست ، درست است یانه ، که یك شاعر فقط یك درخت است که به هیچ‌کس ادعا نمیکند، اورا به‌جائی راهنمائی کند ؟
سلونیسکی نوشته بودکه پاسترناك در عین حال مثل اسب خود یك عرب است .
این واقعا درست‌بود.
بعدا پاسترناك در حالی‌که سرش را باین طرف وآن‌طرف تکان میداد وکلمات‌را میکشید ، قطعه شعری خواند .
این قطعه را تازه سروده و آن را «جشن شراب» نام داده بود:

برای اولین وبهترین کت
اوعنان را میدرد ،
وچه چیزهائی
برای خود خواهد خرید !

وآنگاه نگاهی به همسر خود که با آرامی با دستمال سر میز بازی میکرد انداخت .
او ازمن خوهش‌کرد که منهم شعری بخوانم . اولین قطعه یعنی «عروسی»زیاد مورد پسند او قرار نگرفت . در عوض قطعه دوم ، بنام «سخنران» او را به‌هیجان آورد .
موقعی که بیتی مورد پسندش قرار میگرفت هم چون کودکی شادی میکردو دست میزد ، از روی صندلی می‌پرید، بطرف من میآمد ومرا درآغوش میگرفت. من احساس میکردم که دارم خوردمیشوم، چون بنظرم رسید که پاترناك ذائقه بدی دارد . قطعه « سخنران» ، پرهیجان ولی سطحی بود.
قبلا باید بگویم که در ملاقات بعدی موقعی‌که قطعه « تنهائی » رابرای‌او خواندم اوگریست وگفت:
ــ آن را درباره من نوشته‌اید ... ودرباره همه ... »
او انسانی بود با طبع متغیر، و « سخنران » درآنموقع با وضع روحی‌او متناسب بود.
زمانی درباره ملاقاتهای خودم با پاسترناك بطور مفصل خواهم نوشت.
ما چهار بار همدیگر را ملاقات کردیم . آخرین باری‌که ازهم جدا میشدیم، او برسم روسها لبهای مرا محکم بوسید. لبهای او بوی گل میداد.
او انسانی اصیل بود، وبهمان‌اندازه که رفتار آن عده‌ای که نام او را در غرب برخلاف میلش وسیله‌ای برای جنگ سرد کردند ، جنایتکارانه بود، بهمان اندازه رفتار عده‌ای از نویسندگان ما که کوشش کردند نام اورا از ادبیات ما محوکنند ، تاسف‌آوربود.
او میهنش را دوست داشت ونمی‌خواست به ضرر او اقدامی‌کند.
او خیلی چیزها رادرك نمی‌کرد ،ولی نه آن‌که نمی‌خواست آنهارا درك کند، بلکه فقط دیگر نمی‌توانست درك کند.
سرنوشت غم‌انگیز او در ایـن‌بود.
خبر مرگ او را هنگامی‌که درخارج بودم شنیدم.
دوران سفر برای من فرا رسیده بود .
میخواستم بدانم چه چیزهائی انسانها را ازهم جدا وچه چیزهائی آنها را بهم پیوند میدهد .
فهمیدم : انسانها از هم جدامی‌شوند چون انسانند ، و بهم می‌پیوندند چون انسانند .
معتقد شدم که انسانهای خوب در اکثریت ولی فاقد همبستگی بین خود هستند و همه باید برعلیه اقلیت سازمان

یافته متحد شوند .

تمام دنیا در قلب منست

ومن وظیفه شاعر را نه‌تنها دراین میدانم که برای حل مسائل میهن خودش کوشش کند ، بلکه حتی دراین می‌بینم که پلی بین تمام انسانهای خوب کره‌زمین باشد.

من تمام کشورهائی را که در آنها سفر کرده‌ام ، بعنوان قسمتی از وجـود خودم ، همیشه همراه دارم.

من بلغارستان ، رومانی ، فرانسه، گانا، توگو ، لیبریه ، امریکا ، کوباو انگلستان ، هلند وچلسکواکی وآلمان‌غربی را در وجود خود احساس میکنم .

و سایر کشورهائی را هم که هنوز ندیده‌ام بهمینطور.

من نه تنها در برابر کشور خودم بلکه دربرابر تمام دنیا احساس مسئولیت میکنم .

و درست بهمین جهت در قبال وطنم و درقبال شخص خودم ، بعنوان فرزنداو یعنی کسی که توسط او دربارهٔ‌مادرش قضاوت میشود، مسئولیت خطیرتری را احساس میکنم .

پایان

ترجمه : علی اسدی



فقر زدگی !



دکتر عزت

دگرگونیهائی که دست بشر بر کره خاك پدید آورده است

بغیر از دگرگونیهای تدریجی و ناگهانی که در اثر حدوث زلزله‌ها ووقوع طوفانها و غیره بر سطح زمین پدیدمی‌آید دست بشر نیز تغییرات دیگری را بر پیکر آن وارد می‌آورد .

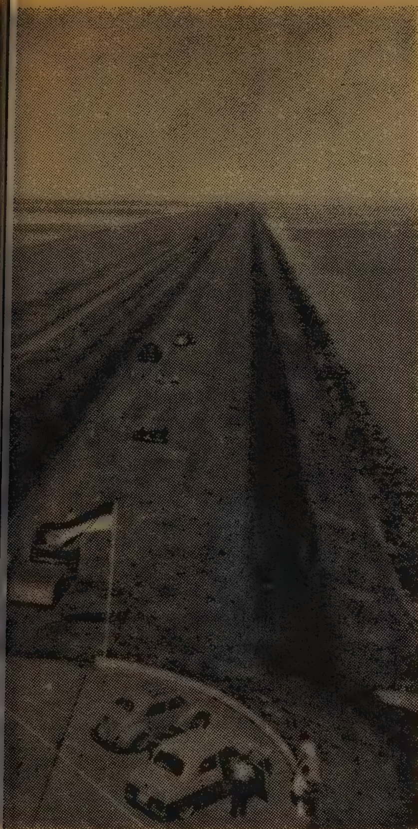
در این مختصر کوشش داریم بطور اجمال درخصوص دگرگونیهائی که‌پرداختهٔ دست بشر میباشد بحث‌کنیم .

در خطه اروپا بیش از هر قاره‌دیگر دست بشر بر طبیعت تغییر وارد آورده است . جمعیت زیاد این قاره که تقریبا ۱۶ درصد جمعیت روی زمین میباشد فقط چهار درصد از خشکیها را در دست دارد و از آن بهره‌برداری می‌کند . بطور متوسط جمعیت نسبی اروپا در هر کیلومتر مربع ۸۳ نفر است . ساکنان کشورهای‌آن‌کمتر بیسواد بینشان دیده میشود و از دیرباز قافله سالار تمدن و علم و صنعت بوده‌اند و از دانش‌وتوانائی خود حداکثربهره‌برداری را کرده‌اند .

اروپائیها تفوق خود را از خیلی‌پیش بدست آورده‌اند و در قرن نوزدهم آن را بحد اعلای خود رسانده‌اند بحدی که سایر ملل همیشه به صنایع و نبوغ آنها محتاج بوده و صنعتگرانشان را راهنمای خود قرار میداده‌اند .

مردمان فعال اروپا در طی قرون گذشته بمنظور دست یافتن به اراضی جدید وبهره‌برداری از آنها با پشتکار بی‌نظیری صفحات جنگلهای انبوه را از نباتات پاك نموده ـ باطلاقهای پهناور را خشکانده و با ایجاد سدها در دل دریاها زمین های مسکون برای خود تهیه دیده‌اند .

این کوشش ها هنوز نیز ادامه دارد منتها ماشین های غول پیکر و ابزارها و وسائل مدرن ومجهز امروزی به‌بشرتوفیق داده‌اند که بهره‌برداری خود را آسانتر و مؤثرتر ادامه دهد و آنچه را که در سابق انجامش برای او مقدور نبوده امروز بآسانی میسر گرداند . مثلا در جنوب شهر رم ازخشکاندن یك باطلاق پهناور شهرستان بزرگی را به جمع‌شهرستانهای قابل سکونت ایتالیا افزوده‌اند و بدینترتیب مکانی راکه



سزارهای نیرومند و پاپها وسردارانی‌چون ناپلئون درمقابلش جز تسلیم چاره نداشتند نبوغ مهندسان‌بکمك ادوات نیرومندی‌چون جرثقیل‌های کوه‌پیکر و بیلهای مکانیکی جاده صاف‌کنهای عظیم الجثه و پمپهای الکتریکی به سرزمین زیبائی بدل ساخته است که اینك در آن چهار شهر بزرگ بیش از سه‌هزار خانه وجمع کثیری‌مستغلات دیگر بناشده است . این عمل‌که مطالعه‌آن از سال ۱۹۱۸ شروع‌گردید و در عرض چهار سال یعنی از ۱۹۰ تا ۱۹۳٤ بپایان رسید .



سدی در سوئیس

سد ها :

درمناطقی چون هلند کهسطح خشکی از دریا پائین‌تر است همه‌ساله دراثر هجوم آب دریا هزاران نفر غرق میشوند و میلیونها خسارت وارد می‌آید. درسال ۱۹۵۳ فقط در یك ناحیه از هلند بواسطه هجوم آب دریا بیش‌از۱۴۰۰۰۰ هکتار زیرآب ماند و صدها نفر هلاك‌شدند. امروزه هلندیها این مشکل را بکلی حل نموده‌اند . گرچه از دیرباز بوسیلهٔ زدن سدها و بکمك تلمبه‌های قوی الکتریکی و کاشتن درختهای مخصوص از این سوانح جلوگیری بعمل می‌آمده است ولی امروز هلندیها وسائل جدیدتر و موثرتری نیز در اختیار دارند و کاملا براین مشکلات فائق آمده‌اند . این عملیات برای اهالی آنقدر جنبه حیاتی دارد که وزارت‌خانه مخصوصی بنام (واترساآت) یا وزارت آب‌ها تشکیل داده‌اند . از برکت فعالیت این وزارت‌خانه که در دنیا منحصر بفرد است (زیراکشور دیگری نیست که با چنین مشکلاتی مواجه باشد) در اطراف دریاچه بزرگ داخلی هلند دیگر مناطق باطلاقی ابدا دیده‌نمیشود. این وزارت‌خانه مشغول است پنج منطقهٔ جدید دیگر که جمعا دوازده درصد مناطق قابل کشت و زرع هلند را تشکیل میدهد از شکم دریا بیرون آورد و بر خاك هلند بیفزاید . تاکنون سه منطقهٔ مربوط به‌این طرح قابل بهره‌برداری شده و مناطق‌دیگ. دردست ساختمان میباشند و مسلما نسل‌حاضر هلند ازآن بهره‌برداری خواهد کرد تمام این مناطق که هلندیها بکمك آخرین‌وسائل جدید از آب بیرونشان آورده‌اند بوسیله خطوط‌آهن و جاده‌های مدرن و محکم با سایر نقاط کشور مربوط میباشند .

پل ها :

اروپا را باید سرزمین خطوط آهن و شاهراه های اتومبیل‌رودانست بخصوص قسمت غربی اروپا شبکه خطوط آهن فوق‌العاده قوی و درهم است بحدیکه بطور متوسط برای هر ۱۰۰ کیلومتر مربع ۱۲ کیلومترخط‌آهن وجود دارد. درحالیکه در امریکا که خود از کشورهای صنعتی و پیشرفته است این میزان از ۵ کیلومتر برای ۱۰۰ کیلومتر مربع تجاوز نمی‌کند.

راههای آهن در ابتدای پیدایش فقط از دشتها و نقاط صاف و هموار میگذشت و وسائل صنعتی آنروز اجازه نمیداد که از کوههای عظیمی چون آلپ بگذرند و ناچار رشته‌های خطوط آهن در کنارکوهها پایان می‌یافتند . کم‌کم نبوغ بشر وامکانات صنعتیش به او اجازه داد که شکم کوهها را بشکافد و با پدیدآوردن تونلهای وسیع و طویل از آنسوی آن سربدر آورند .

درسال ۱۸۵۷ ایتالیائیها بکمك وسائل ابتدائی چون بیل و کلنگ احداث تونل (مون‌سنیس) را شروع‌کردند . ابتدا کار خیلی بکندی پیشرفت میکرد بطوریکه فقط روزی ۶۳سانتیمترراميشکافتندو‌درعرض ۳۸ ماه اول از تقریبا ۱۳ کیلومتری که باید کنده میشدفقط ۷۲۵ متر آن را حفرکردند. بعدها که وسائل جدیدتری چون بیلها و کلنگ‌های مکانیکی وارد قلمرو صنعت گردید کارها با سرعت پیشرفت کرد و سرانجام درسال ۱۸۷۵ این شاهکار تونل سازی پایان پذیرفت .

درسال ۱۸۶۹ تعداد ۲۳۰ کارگر سویسی برای احداث تونل دیگری بنام سنت‌گوتارد به کوه آلپ حمله بردندوبکمك



پل فورت

دینامیت که از سال ۱۸۷۲ بموقع استفاده گذاشته شد درظرف ۷ سال تونلی بطول تقریبا ۱۵ کیلومتر احداث کردند بین سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳ سویسیها تونل دیگری بطول ۱۴۵۳۶ متر احداث کردند. که دریاچه تون را بحالگه (رون) وصل نمود.

سویسیها در احداث این قبیل تونلها تبحر کافی دارند. تونل سیمپلون که با قریب ۲۰ کیلومتر طول بزرگترین تونل دنیا میباشد یکی از شاهکارهای آنها است که در عرض ۸ سال ساخته شده است تونل بزرگ دیگری که از حیث طول و عظمت دومین تونل بزرگ دنیا محسوب میشود تونلی است در ایتالیا که دو شهر بولونی و فلورانس را بهم متصل می‌کند و طول آن ۱۸۵۱۰ متر و ساختمانش در سال ۱۹۲۹ پایان یافته است سازندگان این تونل با مشکلات و خطرات فراوانی مواجه شدند ازجمله اینکه درمیان راه با حفره‌های مملو از گاز متان برخورد کردندو در اثر حریق و انفجارهائی که رویداد ۳۵۰۰ کارگر تلف گردیدند مدت ۷ ماه برای خاموش کردن آتش کوشش نمودند.

درسایرنقاطاروپا نیز تونل‌های‌بزرگ بدست بشر در قلب کوهها ایجاد گردیده است که بعضی از آنها باوجودیکه زیادطویل نیستند ولی شاهکار محسوب میشوند ازجمله تونلی است بطول ۳۴۳۰ متردرانگلستان که لیورپول را به سیرکن‌هد متصل میسازد و در آن چهار رشته اتومبل براحتی عبور می‌کنند.

ولی از همهٔ تونل‌ها جالب‌تر تونلی است که از زیر دریای مانش عبور خواهد کرد و فرانسه و انگلستان را بهم مربوط خواهد ساخت.

مقدمات و نقشه‌های مربوط به این تونل که هنگام پایان یافتن بزرگترین شاهکار دست بشر خواهد بود فراهم شده است ولی پاره‌ای اشکالات سیاسی هنوز اجازه نداده است کارهای اساسی آن را شروع کنند. این تونل ۴۸ کیلومتر طول خواهد داشت که ۳۵ کیلومترش کاملا از زیردریا عبور خواهد کرد. طوری‌پیش‌بینی کرده‌اند که علاوه‌بر خطوط آهن روزانه ۱۱۰۰۰ اتومبیل بتوانند براحتی در دو سوی مخالف از آن رفت و آمد کنند.

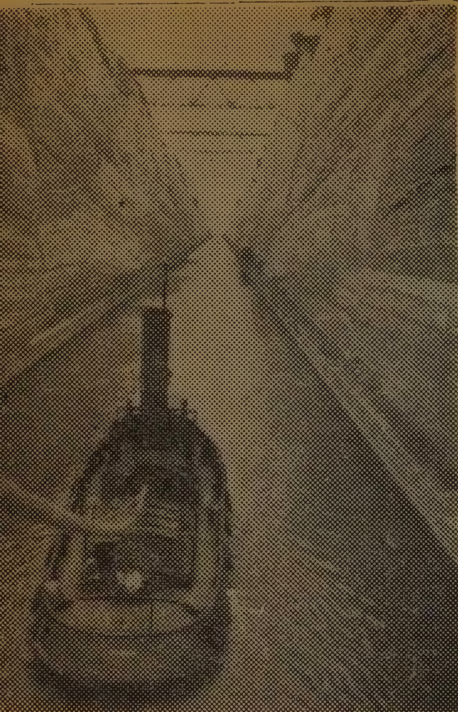
پل ها:

بشر امروز باسانی میتواند خود و وسائل نقلیه‌اش‌را بآنطرف رود های عظیم برساند. درحالیکه در دوران گذشته فقط از نهرهای کوچك آنهم بوسائل خیلی مقدماتی و بسختی میتوانست عبور کند. ساختمان پل‌های بزرگ را

رومیها بکمك سنگ شروع کردند . بعدها انگلیسها آهن را نیز درساختن پل‌ها مورد استفاده قرار دادند و در سال ۱۷۷۷ اولین پل آهنی را بر رود سورن احداث نمودند. ازآنموقع استفاده از آهن و پولاد در پل سازی مرسوم شد . درسال ۱۸۹۰ سیمان هم بکمك پولاد شتافت و بالنتیجه شاهکارهائی از بتون مسلح پدید آمد . یکی از آنها پلی است بطول ۱۶۰۰ متر که خط‌آهنی برآن عبور می‌کند و شهر ادینبورگ را بشمال غربی اکوس درانگلستان متصل مینماید. درسال ۱۹٤۲ سوئدیها پل (ساندو) را با بتون ساختند که بلندی قوسش به ۲٦٤ متر میرسد و از این حیث در دنیا مقام‌اول را دارد .

بتدریج انواع و اقسام پلهای معلق و غیرمعلق که هریك بنوبه خود شاهکاری محسوب میشود در نقاط مختلف پدیدآمد و بشر در این راه بحدی پیشرفت کرد که حتی بر روی نقاطی از دریا نیز پل زد. بعنوان مثال میتوان پلی را که با ۲۲۲ قوس وپایه شهر ونیز را به سواحل‌مستحکم داخلی متصل می‌کند نامبرد .

کانالهای آبی : در بسیاری از نقاط رودخانه‌ها برای حمل و نقل استفاده های شایان نصیب بشر میسازند و راههای‌آبی از دیرباز مورد توجه و استفاده انسان قرار گرفته‌اند و در این زمینه سهولت حمل و نقل بحدی است که بشر بفکر افتاده است بساختن کانالها که بعلت نداشتن پیچ وخم های طبیعی بررودخانه‌ها هم ترجیح‌دارند بپردازد . احداث کانال‌های بزرگ از قرن هیجدهم با ساختن کانال (پیرلوگراند) که هنوز هم مورد استفاده است شروع گردید . در قرن نوزدهم در آلمان‌کانال متیلاند که از شهر دورتموند روی رود رن شروع میشود و تا رود الب ادامه پیدا می‌کند ساخته شد و بدینترتیب شرق و غرب آلمان بوسیله کانال بهم پیوست . از این کانال کشتیهای عظیم میتوانند عبور کنند و دیگر مجبور نیستند شبه جزیره دانمارك را دور بزنند . حجم عملکرد سالیانه این کانال به ٤٫٦ میلیون تن‌میرسد و از این لحاظ تقریبا هم‌سنگ کانال‌پاناما



یکی از کانالهای اروپا

کانال لیل در بالتیك



(٤٨ میلیون تن) در امریکا میباشد.

در شوروی نیز مدتها است طرحهای کانال سازی وسیعی در دست اجرا قرار گرفته است که منظور از آن وصل‌کردن دریای بالتیك و سایر نقاط شمالی کشور به بحر خزر و دریای سیاه میباشد. یکی‌از این کانالها که ۲۲۷ کیلومتر طول دارد دریای سفید را بالتیك وصل می‌کند. این کانال که در مسیر آن ۳٤ سد و آب‌وبند مختلف بنا شده است بکمك کارشناسان و صنعتگران خارجی در سال ۱۹۳۳ بپایان رسیده و راهی را که میبایست دور شبه جزیره اسکاندیناوی بگردد ٤۰۰۰ کیلومتر کوتاه می‌کند. در سال ۱۹۲۷ نیز در این کشور کانال دیگری شهر مسکو را از راه آبی به وُلگا وصل نمود.

احداث کانال درتمام نقاط اروپا بخصوص درکشورهائی چون شوروی که سابقا از این لحاظ غنی نبوده‌اند ادامه دارد بدینوسیله هزاران کیلومتر راه‌کشتیها کوتاه‌تر میگردند و نقاط مهم صنعتی که در قلب کشورها جابدارند بدریاهای‌آزاد راه می‌یابند و محصولات خود را به اقصی بنادر دنیا میرسانند.

بندرگاهها: در قسمت غربی اروپا که بوسیله کرانه های اقیانوس اطلس احاطه شده‌اند و همچنین در نواحی شمالی این قاره بندرگاهها و تاسیسات بندری عظیمی بچشم میخورد. ولی باید گفت بنادر دریای شمال از حیث وسعت و عظمت گوی سبقت را از سایر نواحی ربوده‌اند. بندر گاههائی چون روتردام که بعد از لندن دومین بندر اروپا و بعد از نیویورك‌سومین بندر بزرگ دنیا است و همچنین آنورس و هامبورگ و غیره شهرت جهانی دارند این بندرها بعلت نزدیکی با مناطق بزرگ صنعتی و متصل بودن به کانالهای‌مصنوعی نقش عظیمی در اقتصادیات دنیا بازی می‌کنند.

بنادر بزرگ بمناطق متعدد تقسیم میشوند که هریك عهده‌دار تخلیه و بارگیری نوعی از کالاها و یا بمنظورتامین



از بندرگاههای لندن

تسهیلات دیگری هستند. مثلا یك قسمت از بندرگاه مختص بارگیری زغال‌سنگ و نقطهٔ دیگری از آن مخصوص‌تخلیه فرآورده‌های نفتی است در هر قسمت بتناسب احتیاجات تاسیسات مورد نظر ساخته شده است. مثلا درقسمت مربوط به‌حمل‌ونقل‌غلات‌تلمبه‌خانه های بزرگی تعبیه‌کرده‌اندکه گندم وحبوب دیگر را مستقیما از داخل سیلوها بدرون انبارهای کشتیها میراند. نقاط دیگری از بندر اختصاص به مرمت کشتیها و ساختن و بآب انداختن کشتیهای جدید را دارد. از سوی دیگر بمنظور باصرفه‌تر بودن‌کار حمل و نقل فرآورده‌های ساخته شده و دریافت مواد اولیه معمرلا کارخانه‌ها را در حوالی بندرگاهها بسازند وبدینترتیب یك بندرگاه شبیه به کارخانه فوق‌العاده پهناور و ظاهرا بی‌انتهائی میشود که با تجهیزات و تاسیسات غول‌پیکرو جرثقیل‌ها و انواع ادوات سنگین دیگر و دودکش های کارخانه‌ها هرنقطه‌ای ازآن عهده‌دار کار بخصوصی میگردد.

بعضی از بنادر قدیمی در ابتدای پیدایش احتیاجات مربوط را مرتفع میساخته‌اند ولی اینك در اثر توسعه روز افزون حجم مبادلات احتیاج به گسترش بیشتر دارند ولی امکاناتشان اجازه اینکار را نمیدهد. اینجا است که نبوغ‌مهندسان و طراحان برای رفع این نقیصه شاهکار هائی بوجود می‌آورد مثلا بندرگاه ژن نظر باینکه پشت به‌کوهستان دارد و توسعه



شهر فیات

آن امکان‌پذیر نبوده است مهندسان ایتالیائی فرودگاهش را بروی دریا ساخته‌اند.

شهرهای صنعتی:

در بعضی مناطق صنعتی ازمیان دودکارخانه‌ها مناظری بچشم میخورد که بیننده را دچار شگفتی میسازد. از هرطرف تاآنجا که چشم کار می‌کند دودکشهای عظیم سربفلك کشیده‌وانشعابات برق و لوله‌های متنوع و خطوط آهن و تاسیسات دیگر انسانها را بهت‌زده میسازد.

در لهستان شهر صنعتی جدیدی برای صنایع فلزی بوجود آورده‌اند که ٤٢ کیلومتر مربع وسعت دارد. زیمنس‌اشتات یا شهر زیمنس در کنار برلن فقط مختص یك کارخانه است که ۱۰۰۰۰۰ نفر درآن بکار مشغولند و از حیث تعداد کارگر در اروپا مقام اول را دارد ولی باوجود این وسعت آن از کارخانه فیات یا بهتر است گفته شود شهر فیات که ۷۰ هزار کارگر دارد کمتر است. تا انسان از آسمان به این قبیل شهرها و مناطق صنعتی چشم ندوزد نمیتواند درك کند دست بشر براین کرهٔ خاکی چه تغییراتی پدیدآورده‌است.

جاده ها:

اتومبیل و هواپیما که هر دو عملا از فرزندان قرن بیستم میباشند در تغییر دادن شکل مناظرسطح زمین بخصوص بعدازجنگ اخیر نقش مهمی بازی کرده‌اند. این‌همه اتومبیل که روزانه از کارخانه‌های بزرگ بیرون می‌آید و بنقاط مختلف دنیا ارسال میشود باید برای تردد خود راههای مناسب و بزرگ دراختیار داشته باشند. درسرتاسر اروپا شبکه‌های وسیع (اتوبان) شهرهای بزرگ را بهم مربوط میسازد. این‌قبیل جاده‌های مجهز روز بروز توسعه بیشتر پیدا می‌کنند تا اتومبیل‌ها که هر دقیقه تعدادشان افزایش می‌یابد باسهولت‌بیشتری برفت و آمد بپردازند.

همه ما اهمیت نقشی را که هواپیما ها بعد از جنگ دوم جهانی در قلمرو حمل و نقل بار و مسافر بعهده‌گرفته‌اند میدانیم. تنها تعداد مسافرینی که درسال ۱۹۵۸بوسیله هواپیما بین اروپا وامریکای شمالی مسافرت کرده‌اند به یك ملیون و ۱۳۶ هزار نفر میرسد و این رقم خیلی

راه جدید
در ایتالیا

بیشتر از تعداد نفراتی است که بوسیله کشتیهای کوچك و اقیانوس پیما این راه را پیموده‌اند .

امروزه شبکه‌های خطوط‌هوائی‌سراسر نقاط دنیا را بهم متصل کرده‌اند بدیهی است این امر ایجاب کرده است که در هر جا هواپیما رفت و آمد کند فرودگاههای بزرگ و کوچك بسازند . بعضی از این فرودگاهها حتی طول باندهای پروازشان به ٤ کیلومتر میرسد و اگر غیر ازاین باشد هواپیماهای غول‌پیکر ۱۳۰ تنـی نمیتوانند نقش خود را بازی‌کنند .



این بنادر شهرهای بزرگ وکوچك صنعتی‌ـ کانال‌های آبی ـ تونل های عظیم ـ سدهای پهناور پلهای طویل ـ جاده‌ها و فرودگاهها همه چون خراشهائی هستند که دست انسان بر پیکر کره خاکی پدید آورده است . هرچه تمدن بشربیشتر میشود و نفوسش افزایش می‌یابد کمیت و کیفیت این خراشها هم افزون میشوند از هم‌اکنون باید منتظر تاسسات حیرت‌ـ انگیز جدیدی که برای پرتاب فشفشه‌ها و اقمار مصنوعی بکار خواهند رفت باشیم . فشفشه‌هائی که ارتباط زمین وساکنان‌آن را با سیارات دیگر فراهم خواهند کرد و آتش بلندپروازیهائی را که در نهاد بشر نهفته است تاحدی تسکین خواهندداد.

تاریخ مصوّر فلسفه

فلاسفه انگلستان



سراسحق نیوتون
Sir Isaac Newton

۱۶۴۲–۱۷۲۷

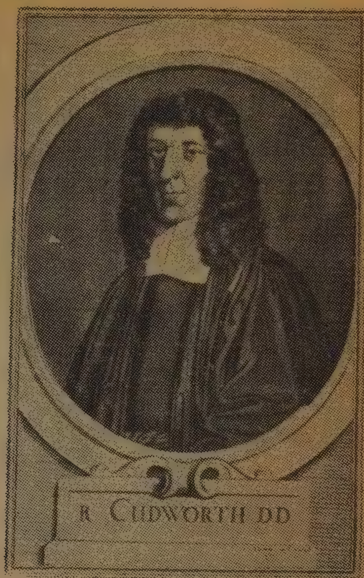
نیوتون که فیلسوف و ریاضی‌دان و مخترع قانون جاذبه عمومی بود در فلسفه طبیعی یعنی درفیزیك ، آنطورکه بخصوص در قواعد تعقل خود (مندرج در اصول ریاضی فلسفه طبیعی) تشریح نموده روشی بشرح زیر دارد .

۱ــ نبایستی برای اشیاء طبیعی‌علل بیشتری بجز آنها که درعین‌حال واقعی و کافی برای تشریح پیدایش آنها استقائل باشیم . ۲ــ درنتیجه ، باید برای همان معلولات طبیعی، تا آنجا که ممکن است ، همان علل را نسبت دهیم . ۳ــ صفات اجسام که نه‌افزایش و نه کاهشی‌می‌پذیرند و درحدود تجربه ما در همه اجسام دیده میشوند باید بعنوان صفات عمومی تمام اجسام هرچه که باشند تلقی شوند . ٤ــ در فلسفه تجربی قضایای حاصله از یك استنتاج کلی از پدیده‌ها باوجود هرفرضیه مخالفی که به‌تصور بگنجد ، باید دقیق و لااقل حقیقی بشماریم .

باین فقره باید نظریه دیگری راکه از صفحات آخر کتاب استخراج شده‌علاوه نمود : « من فرضیه هائی نمی‌سازم، زیرا آنچه از پدیده‌ها ناشی نمیشود باید فرضیه خوانده شود و فرضیه ها خواه جنبه ماوراءالطبیعه داشته باشند و خواه طبیعی و خواه از کیفیات سری و مکتوم بوجود آمده باشند و خواه از کیفیات‌مکانیکی ، در فلسفه تجربی جائی ندارند . »

سر ایزاآك نیوتون همچنین رسالات متعددی درباره حکمت الهی نوشت که منظورش ثابت کردن یك قصد و نیت عاقله در جهان بود .

الهیون انگلیسی



رالف کدورث Ralph Cudworth
۱۶۱۷ — ۱۶۸۸

کدورث ، عالم الهی مدام همه را از افراط در بزرگ نشاندادن اختلافات جزمیون برحذر میداشت . وی که استاد زبان عبری در دانشگاه کمبریج از ۱۶۴۵ تا ۱۶۸۸ بود در دوره تدریس بعنوان سر حلقه افلاطونیان کمبریج شناخته شده بود . در کتاب خود بنام « دستگاه واقعی معنوی دنیا » (۱۶۷۸) تمام مکاتب خداشناسی ، بویژه مکتب‌های ذیمقراطیس لوکرس وهابس را رد می‌کند . با این وصف خود را ملزم میشناخت که عقاید مورد مخالفت را بی‌کم و کاست تشریح و عرضه نماید و همین سبب شد که منقدین بسیاری و از جمله درایدن بکار او خرده بگیرند و ازاینکه مبادا خوانندگان با خواندن شرح این عقاید و پیش از اینکه ردیه کدورث را بخوانند به خداشناسی بگروند ابراز نگرانی کنند ــ کدورث عقیده داشت که اعتقاد به یکتاپرستی را حتی در مذهب شرك قدیم میتوان یافت و در شرح و بسطی که از جهان میداد سعی می‌کرد هم از فرض تصادف و اتفاق و هم از ارتباط لایتغیر خدا احتراز جوید و درنتیجه مفهوم « واسطه مجسم » را که يك قسم روح دنیا است که بواسطه آن خدا بر اشیاء تاثیر می‌کند بوجود آورد . این مفهوم با قرب احتمال بر اسپینوزا و همینطور برخی از فلاسفه فرانسوی‌قرن نوزدهم بویژه پل‌ژانه که عقیده متافیزیك او برتصور « طبیعت مجسم » متکی‌است تاثیر بخشید .

هنگامیکه استوارتها بسال ۱۶۶۰ بر تخت سلطنت انگلستان تکیه زدند کدورث مورد بیمهری حکومت‌قرار گرفت‌ومقامات دولتی در تجدید انتخاب او بعلت دوستی صمیمانه‌ای که با تورلو منشی کرمول داشت و هم از جهت اینکه کرمول در ۱۶۵۵ درموضوع از نوپذیرفتن یهودیان در انگلستان با او مشورت کرده بود دچار تردید گردیدند .

فلاسفه اجتماعی انگلستان

ژان‌دوسالیسبور

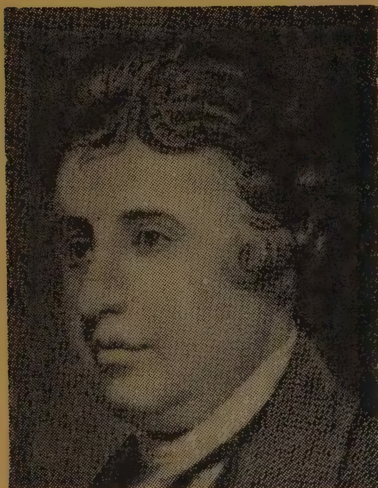
Jean de Salisbury

حدود ۱۱۱۵ — ۱۱۸۰

ژان‌دوسالیسبوری یعنی نخستین کسی که تیپ انگلیسی مطلع و روشنفکر را مجسم نموده و علم کشورداری را با دانش بشری و روح فلسفی میتوانست توام نماید نقش بسیار مهمی در سیاست خارجی و کلیسائی زمان خود ایفا کرد و خود را بصورت متفکر مستقل و نویسنده‌ای صاحب نبوغ معرفی نمود. صفحات بسیاری از کتابهای او لحن و صبغه امروزی دارند و قضاوتهای او درباره اشخاص ودر باره وضع تمدن قضاوت روحی آزاده میباشد. توصیفات پرآب و رنگ و سبك بلیغ و رسای او حاکی از مخلوط کم‌نظیری از طنز و متانت، اندازه و ظرافت است.

در ۱۱۴۸، ژان سالیسبوری منشی اسقف تئوبالد کانتر بوری شد و در ۱۱۶۲ بانجام همان وظیفه نزد توماس آبکت اشتغال پیدا کرد. و در تبعید این شخص با وی همراه بود و در قتل او هم حضور داشت. با پاپ آدرین چهارم، تنها انگلیسی که تاج پاپی بر سر نهاد دوستی نزدیك داشت و مذاکرات سیاسی بین هانری دوم پادشاه انگلستان و حکومت پاپ را هنگام فتح ایرلند رهبری نمود.

ژان در زمانی‌که منشی اسقف‌تئوبالد بود کتابهای خود بنام پولیکراتوس و متالوژیکوس را نوشت. اولی‌شامل‌فرضیه‌ای درباره دولت و اختیارات پادشاه است که جز با قوانین مذهبی محدود نمیشود ولی موقعی که از آنها تخطی کرد باید او را بقتل‌رساند. دومی بعنوان دفاعیه وانتقادی از دیالکتیك و ردیه‌ای براغراق گوئی رئالیسم قلمداد شد. همچنین شرح‌حالی از سن‌آنسلم و توماس آبکت نوشت و در متالوژیکوس شرح‌حال جالب خود را هم گنجانید. از ۱۱۷۶ تا زمان مرگش‌مطران «شارتر» بود و اداره مدرسه مشهور کلیسا را به عهده داشت.



ادموندبرك

Edmund Burke

۱۷۲۹ — ۱۷۹۷

هجونامه‌های سیاسی و سخنرانبهای پارلمانی و تحقیقات برك وی رافیلسوف مبتکری معرفی می‌کنند. معاصرین وی، بی‌آنکه با عقاید او همراه باشند، مهارت او را در تشخیص اصول اساسی و روشن ساختن نتایج فلسفی ناشی از مباحثات در مسائل عملی میستودند. پاره‌ای از تتبعات او از قبیل «حدکمال و زیبائی» حاکی از نفوذ کانت و هگل و چند تن از زیبائی شناسان قرن هیجدهم براندیشه او هستند. علی‌رغم روش فلسفی خود نسبت به حوادث سیاسی معاصر، برك پیوسته خود را مرد جزمی پرجوش و خروش نشان میدهد. زیرا نظرات تئوریك او با روح فرقه‌ای مخلوط می‌گشت ورئالیسم او توام با رومانتیسم بود. اخلاق او مستلزم شرافت و درستی بی‌کم وکاست و دقت و توجه محتاطانه‌ای نسبت به اوضاع و احوال و سنن مناسبات بود. و همیشه درانتظار برخورد با خطرات قریب‌الوقوع یا مصائب

بزرگ بسر می‌برد .

در مدتی بیش از سی سال ، ادموند برك در منازعات سیاسی شرکت کرد و او که در ایرلند بدنیا آمده و بزبان انگلیسی تسلط کامل داشت یکی‌ازبزرگترین سخنرانان تاریخ پارلمان انگلیس بشمار میرود و چون مطمئن بود که خودبه‌تنهائی از پدیدآوردن چیزهای نو ناتوان است ، عقیده داشت که بدعتهای مفید و صحیح از توسعه فکر جمعی که از سنت های قدیم ناشی شده باشد سرچشمه میگیرد . و باتمام قوا با هرگونه تغییرات در قانون اساسی انگلستان مخالفت می‌کرد و آنرا کامل و غیرقابل لمس مشمرد و برای ازبین بردن اجحافات اداری مبارزه کرد و بفساد و بخصوص به اقدامات پادشاه جرج سوم برای منقاد کردن مجلسین انگلستان حمله نمود . انقلاب کبیر فرانسه را جنایت‌تلقی می‌کرد چونکه علامت‌قطع ارتباط باگذشته بود و خردمندی واقعی و تجربه را حقیر می‌شمرد و تهدیدی برای آزادی‌وکامکاری بشمار میآورد . برك باریشخندکردن‌فرضیه « حقوق بشر » خود را پیشرو ضدانقلاب اروپائی معرفی‌کرد .

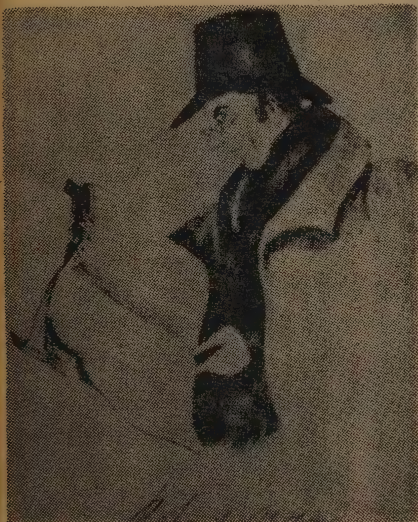
جرمی‌بنتام Jérémie Bentham

۱۷٤۸ — ۱۸۳۲

افکار سیاسی جرمی بنتام که بعنوان فیلسوف اجتماعی انگلیس و هواخواه انقلابات فرانسه و امریکا شناخته شده به « آباعوسس امریکائی » بیشترنزدیك‌است، تا به «ژاکوبن‌های» فرانسه . رساله اوبنام «بحثی دزباره حکومت » در ۱۷۸۹ ، سال انقلاب‌کبیرفرانسه تحت‌عنوان : «مقدمه‌ای براصول اخلاق و قانونگزاری » تجدید نظر و تجدید چاپ شد .

بنتام وظیفه یك حکوست خوب را کوشش در راه تامین حداکثر سعادت برای تعداد هرچه بیشتر افراد و برای تطبیق دادن مصالح عمومی و منافع خصوصی تعریف می‌کند . وی‌حکومت امریکا راتنها حکومت خوب میدانست چونکه این اصول را مراعات می‌نمود . بعقیده او سعادت با لذت یکسان است و رفتار آدمی را که یا بیش عالما وعامدا رهبری می‌کند ازاین‌رو سعادت یگانه محك اخلاق و قانونگزاری شناخته میشود . ابتدا بنتام این محك را «فایده» می‌نامید ولی در ۱۸۲۲ پی‌برد که این لفظ بطور دقیق جوابگوی افکار او نیست . بااینهمه ، جیمز میل ، شاگرد بنتام این اصطلاح را در مذهب « اصالت فایده » احیا کرد و از آن پس جرمی‌بنتام نام « پدر مکتب اصالت فایده » را بخود گرفت و نیز وی موجد آنچه « ریاضیات اخلاقی » یا « علم ادای وظیفه » نامیده میشود میباشد .

جرمی بنتام از پنجسالگی «فیلسوف» لقب گرفته بود .



رابرت‌اون Robert Owen

۱۷۷۱ — ۱۸۵۸

رابرت اون بیشتر با فعالیت‌هایش بر روح و حیات عملی عصر خود تاثیر گذاشت تا با عقاید وافکارش . وی موجد عقیده‌ای بود که خود « سوسیالیسم » می‌نامید ولی درواقع بمعنی « تاسیسات تعاونی » بود و هرچند سخت تحت تاثیر

این عقیده بود اما نه خود را قادر به تشریح آن و نه قادر به ارائه آن بطریقی علمی نشان داد ولی وقت بسیار ونیرو و ثروت خود را در راه تحقق آن بمصرف رساند و با پافشاری خستگی ناپذیر خود درتقاضای از بین بردن بارزترین اجحافات دردستگاه صنعتی ، درقوانین اجتماعی انگلستان اثر گذاشت .

اون که ریسنده‌ای در یك کارخانه پارچه‌بافی‌منچستر بود در ۱۷۹۷ کارخانه‌ای در نیولافارك بملکیت درآورد که تحت اداره او به کارخانه نمونه تبدیل شد و کنجکاوی چندین هزار بازدید کننده از کشورهای مختلف را برانگیخت ــ اون که از ۳۰۰۰ ساکنین دهکده ۱۷۰۰ نفر را باستخدام‌خود درآورد از اجیر کردن‌اطفال کمتر از دهسال و بکار گرفتن کارگران بیش از ده ساعت و نیم در روزخودداری نمود . و برای خانواده های کارگران خود مدرسه‌ها و یك فروشگاه تعاونی و امکان شنیدن موسیقی و انجام تمرینات ورزشی مهیا ساخت . بعدها درصدد دایر نمودن تاسیسات تعاونی مشابهی درنواحی دیگر انگلستان و همچنین در امریکا برآمد. اما رابرت اون با تمام خیرخواهی رئیس نسبتاً مستبدی بود و دشمن سوگند خورده دموکراسی سیاسی بشمار میرفت و هواخواهانش را به‌بی‌اعتنائی در امور سیاسی تشویق می‌کرد . درکتاب خود بنام « نظریه تازه‌ای درباره جامعه » (۱۸۱۳) و در رسالات متعدد خود در اشاعه این عقیده می‌کوشید که دردها ومصائب‌موجود نه از بیدینی بلکه محصول توزیع غلط ثروت و نظامات کاهش دهندتولید است . افزونی و رشد سیستم صنعتی مورد ستایش اون نقطه مقابل عقیده مشهور مالتوس بود و بعقیده وی افزایش ظرفیت تولید افراد از افزایش جمعیت سریعتر صورت خواهد گرفت . و هدف های مورد نظر اون هرچند انقلابی بود ولی طریقه‌ای که او برای نیل باین هدفها در پیش گرفته بود چنین نبود .

ساموئل تایلورکولریج
Samuel Taylor Coleridge

۱۷۷۲ ــ ۱۸۳٤

ساموئل تایلرکولریج که شاعر خوش قریحه و پیشوای نهضت رمانتیك انگلستان بود . زندگی را بمثابه نبرد دائمی برضد رنج و درد جسمانی تلقی می‌کرد . ازدواج بدفرجام و عشق او بزنی دیگر که همراه با زیاده رویهای حیرت آور بود صحت جسمی و روحی او را مختل ساخت کولریج شاعر همیشه هم نسبت به کولریج فیلسوف بحق داوری نمی‌کرد . درواقع وی بارها اظهار داشته که آسایشی جز «درخشك‌ترین‌تفکرات» پیدا نمی‌کند . با اینوصف ملاحظات روانشناسی او در باره فعالیت روح در اوضاع و احوال غیر عادی وهنگام بیماری دارای ارزش‌بسیاری است . نتایج مطالعات او در روح خود بر بسیاری از تحقیقات جدید در شناخت بیماریهای روانی پیشی گرفته ــ از ۱۸۱٦ تا ۱۸۳٤ کولریج در خانه پزشکی اقامت کرد که سرانجام بمعالجه او موفق گشت وسالهای اخیر عمر شاعر در آرامش‌روحی نسبی گذشت .

فلسفه کولریج سخت تابع تحول احساسات سیاسی او است و او که نخست مدافع پرشور انقلاب کبیر فرانسه بود به محافظه‌کاری و سنت پرستی متعصبانه‌ای گرائید و لجوجانه تقریبا با تمام فلاسفه انگلیسی‌سده‌هیجدهم بویژه بالاك، هارتلی، هیوم و بنتام مخالفت نمود و درنتیجه به ایدآلیسم‌آلمان معتقد گردید . «بیوگرافی های ادبی » او که فرضیه‌ای درباره نقد ادبی را ارائه می‌دهند تاثیر مسلمی بر زیبائی‌شناسی‌وفلسفه انگلیس‌ها وامریکائیها بخشید .

داویدریکاردو **Dawid Ricardo**

۱۷۷۲ ــ ۱۸۲۳

ریکاردو قویاً معتقد بود که مردان کار و فعالیت همیشه با معرفت کامل به تمام عواقب محتمل اعمال خود بکار می‌پردازند . این عقیده مانند برخی دیگر از نظرات او مقرون‌باشتباه و مردودشناخته



زمانی که سرتاسر جهان ناشناخته بود

در سپیده دم تاریخ بشر سرتاسر جهان ناشناخته‌بود ومیبایست کشف گردد . زمین، با عظمت گرد خورشید می چرخید، فصل‌ها در پی یکدیگر میآمدند و میرفتند ، ونژاد تازه بشری در راه بدست آوردن خوراك عضلات خود را به جنبش و مقر والای خویش را به کوشش میگرفت . در آن روزگاران جستجوی خوراك مهمترین و ضروری‌ترین کار در جهان بشمار میرفت. در نقاط مختلف **اروپا** وآسیا گروههای کوچکی از مردم خط سیر گله های جانوران را دنبال میکردند ، وگاهگاه میایستادند و تکه های رستنی ها را برای نمونه گرفته میخوردند . از سنگ وچوب و استخوان اسلحه میساختند و با آن هابه اندازه کافی خوراك برای زنده نگاهداشتن خود و دنبال کردن سفرهای دسته جمعی فراهم میآوردند .

«چگونه جهان دارای جمعیت‌شد؟»

مدت دهها هزار سال نژاد بشر منحصربه همین واحدهای کوچك شکارچیان مهاجر بود که به کندی در بیشتر نقاط جهان گسترش‌میافتند . دو قاره **آمریکا** نیزمسکن همین قبیله‌ها که مدت بیست هزار سال در **تنگه‌های بیرینگ** Bering Straits سرگردان بودند قرار گرفت . این ها انسان های عصر حجر بودند که از جلگه های‌بی‌گیاه و یخ بسته **سیبریه** مهاجرت‌خود را آغاز کردند و از راه **آلاسکا**به‌سرزمین های‌گرم‌شمال‌و جنوب **آمریکا** رو آوردند. در تمام طول راه گروههای کوچکتر در نقاطی که بنظر مناسب و قابل سکونت می آمد نشیمن گرفتند . و در آنجاها همچون همنوعان **اروپائی** و **آسیائی** خود ، دهها هزار سال بصورت شکارچیان مهاجر بسر بردند .

«چگونه جزیره های جهان‌مسکون گردید ؟»

شکل‌دیگرفراهم‌آوردن خوراك، ماهی‌گیری بود و آن مردمی که توانستند خود را به کرانه های اوقیانوس ها برسانند، قایق های ابتدائی ساختند و برای گرفتن ماهی با تور و سرنیزه بروی آبها تاختند. با پیشرفت و تکامل قایق‌ها، ماهیگیران توانستند تا مسافت های دور دستی دریانوردی کنند . برخی از این دریانوردان جسور گرفتار توفانهای دریائی میگشتند و به نقاط دور و ناآشنا رانده میشدند. آنها که دراین میان زنده میماندند مدتها بعددر کرانه‌های عجیب و غیر مسکون‌پابه‌خشکی



میگذاردند . اما گروههای زیادی ازمردم که توانائی قایق راندن در جهت بادهای سخت را نداشتند هرگز به سرزمین پیشین خود باز نگشتند و دراین سرزمین هـای تازه رحل اقامت‌افکندند.امروزه عقیده‌مندند که بدین شکل جزیره‌های **اوقیانوس آرام** (کبیر) دارای جمعیت انسان گردیده است.این نظریه در مورد جزیره‌های‌بریتانیا نیز که« **پیکت‌ها** **Picto** وسلت‌هـای **Celts** »ریشو با قایق های چوبی‌وپوستی خود از ترعه **انگلیس** و **دریای‌شمال** گذشته به آنجا روآوردند ، ممکن است صدق کند.

وبدین ترتیب نژاد دریانورد و پرقدرت بشر ، در جستجوی خوراك ،به بیشترقسمت های جهان راه یافت و دز آنجاها نشمین گرفت .

«منظور از سفر های کاوشـــی چیست ؟»

مانمی‌توانیم‌این گسترش و پراکنده شدن انسان‌ها را در گوشه و کنارجهان کاوشی‌گری‌بخوانیم ، اما کشف می‌شود خواند، چون این‌قبیله‌ها بیشتر سرزمینهای جهان را پیدا کرده‌اند .البته نه بصورت سفرهای کاوشی سنجیده .اینگونه سفرهای کاوشی

زائیده نیاز خوراک‌یابی نیست، بلکه زائیده نیاز به مواد دیگر، نیاز به خاک بیشتر برای جمعیت افزاینده، نیاز به افرادی که سیستمهای سیاسی، اجتماعی ومذهبی آنهارا در آن‌جا ها بر قرار دارند، و مانند اینها میباشد. گاهی وقت ها تنها بخاطر گرد آوری دانستنی های بیشتر در باره دریاهای دوررس و افق‌های دوردست زادگاه نژادهای بشری انجام میگیرد.

سفرهای کاوشی هم چنین به منظور بر پا داشتن مستعمرات، راههای بازرگانی و دادوستد مرتب میان کشورهای مختلف صورت میگیرد. کشف، بویژه در دوران های نخستین تصادفی بود. اما کاوشگری همیشه با نقشه و منظور بوده است.

«آغاز سفرهای کاوشی چه‌زمانی بود؟»

دراین باره هیچ تاریخی در دست‌نیست. اما سفرهای کاوشی از زمانی وظیفه و کار نژاد انسانی گردید که در سرزمین های گوناگون نشیمن گرفت، واین نشیمن‌خود در اثر اختراع کشاورزی بود. این امر میبایست در حدود ده هزار سال پیش رخ داده باشد، هنگامیکه انسان ها توانستند میزان خوراک خود را در همان اندازه خاک زیر کشت سال بسال افزایش دهند. دست بساختن دیه ها و سپس شهرها زدند. در سرتاسر **خاورمیانه**، **هندوستان**، **چین**، **شبه جزیره مالایا** و **آفریقای‌شمالی**، شهرها در نزدیکی کشت زارهای بار آور برپا شده‌اند.

وبدینگونه، پیش از زایش مسیح، نژاد بشری در کشورهای بسیار آغاز شهر نشینی و ده نشینی کرد. با پیشرفت های تخصصی و جایگزین شدن پول بعنوان واسطه داد و ستدبجای سیستم کالابه کالا، زندگی کوچ نشینی وخانه بدوشی رو به‌نابودی گذاشت. به شکلی که تا آن زمان دیده نشده بودمردم بیک‌دیگروابسته و نیازمند گردیدند. برخی بکار تهیه خوراک پرداختند، جمعی ابزار سازی پیشه کردند، اما باز گروه بخصوصی به سفر دل بستند و راههای تازه‌ای درمیان جهان گشودند. اینها کاوشگران جهانگرد بودند.



«چرا کاوشگران برای جامعه لازم بودند؟»

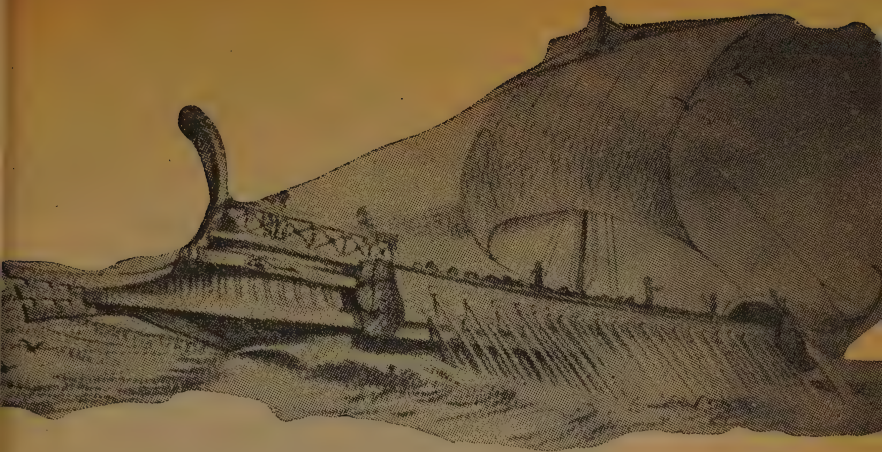
از میان اکثریت جمعیت شهر نشین و روستانشین جهان، تنها کاوشگران‌جهانگرد بودند که راهها را کشف کردند و داد و ستدهای بازرگانی را میان ایالت های گوناگون بوجود آوردند. این دادو ستدها درآن‌دوران‌بسیار لازم بود. هرمنطقه‌جهان دارای چیزهائی بود که منطقه دیگر فاقد آن‌هابود. این چیزها گاه مواد خام وگاه کالای ساختگی، مانند ابزارها و ظروف سفالی یا حتی کالای زینتی بشمار میرفتند، که در نقطه‌ای متداول و در نقطه دیگر بسیار کمیاب و پرارزش بودند. هنگامیکه مردم به ارزش این اشیاء پی بردند ونیاز خود را به چیزهائی که فاقد بودنددریافتند، کارگاهها و کارخانجاتی بر پا کردند و ترتیب خرید و تجارت با بقیه سرزمین ها را دادند. این کاوشگران جهانگرد بودند که برای این دادو ستدها راهها را در می نور دیدند.

«در روزگاران نخستین چه فرآورده هائی داد وستد میشد؟»

تا سال ۱۰۰۰ پیش از میلاد، راههای تجارتی تمام قسمت های جهان مسکون و آباد را بهم پیوند داده بود و کالاهای



گوناگون به تمام جاها در طول راههای زمینی و دریائی آورد و برد میشد. نمك و کهربا از اروپای شمالی از راهی که در کنار رود بزرگ دانوب قرار داشت واز کوههای آلپ میگذشت حمل میگردید. از این راه که در جنوب دور میزد و به‌دریای مدیترانه‌می‌پیوست، کالاهای خز وچرم‌نیز حمل و نقل میگردید. عاج و نقشه آلاتی که بشکل زیبائی تراشیده و بریده شده



بودند از مصر توسط کشتی های مصری و فنیقی به شمال برده میشدند و در برابـر پوست و چرم جانوران آورده میشد .

از خاوردور از راه تنگه خیبر، واز هندوستان از جاده های آباد کنار دریـای سیاه ، ابریشم ،ادویه جات و چوبـهای خوشبو آورده میشد .

«چرا این دوره را عصر برتـــر نامیده‌اند ؟»

دراین دوره ارزش فلزات بیشتراز همه بود . طلا و نقره بیشتر برای زینت وبـه عنوان پول بکار میرفت و برنز بیشترجنبه اقتصادی داشت . کارگران فلز کاری کـه تصادفا پی بردند از ترکیب ده‌درصد قلع‌و نود درصد مس فلزی سخت و در عین‌حال نرم شدنی بدست میآید ، کمك ارزنده‌ای به تمدن انسانی کرده‌اند . این فلز یعنـی برنز در ساختن سلاح ،ابزارها ، جام‌ها و ظروفها و هراسبابی که به دوام زیادی نیاز داشت ، مورد استفاده قرار گرفت .پیروزی در جنگها از آن دولتهائی بود که پیشتراز دیگران این فلز را بکار گرفته بودند و همان‌آنهابودند که تا کشف آهن بردیگران چیرگی داشتند .

اجزاء برنز نخستین بار از **اسپانیا** و **مجارستان** به دیگر جاها آمد . پس از آن قلع در انگلیس کشف شد و پس از سفری طولانی به دیگهای سوزان و ذوب کننده **کرت** و **کارتاژ** راه یافت . این فلز بدست سلت‌های‌نیرومند از ترعه انگلیس گذرکرد و آنگاه با ارابه راههای سخت و کشنده اروپا را درهم نوردید تابه مدیترانه رسید. ودر آنجا پیش از آنکه به مقصد رسد بار دیگر درون کشتی جای گرفت .

«چرا جهانگردی کاوشگرانه ادامه یافت ؟»

همانگونه که شخص به آسانی میتواند دریابد ، مسافرت در جهان باستان بخوبی و آسانی انجام میگردید . جاده هامشخص و معین بود و بازرگانی رواج داشت .اما برخی مردمان در شگفت بودند. آن هـا میدانستند که جهان از آن پهنه کوچك نقشه‌ای آن زمان خیلی بزرگتر وپهناورتر است .از اینرو جهانگردی کاوشگرانه‌پیش رفت . به دو دلیل پیش رفت . اول از جهت اقتصادی . فرمانروایان امپراتوریهای متعدد اولیه مایل بودند که سلطه خود را گسترش دهند ،بر سرزمینهای تـازه‌ای فرمان رانند ،فرآورده‌های نوینی بـدست آورند و بازارهای تازه‌ای برای فرآورده های خود پدید آورند . آنها می خواستند که زینت آلات و تجملات تازه‌ای گـرد آورند . بردگان جدیدی به چنگ آورند، و مهمتر از همه ،تا آنجا که‌ممکن اسـت بخش بیشتری از جهان را بزیر تسـلط خود کشند .

دلیل دوم ، اندیشه هائی بود که در دماغ خود جهانگردان کاوشگر وجـود

داشت . گرچه آنها از طرف فرمانروایان کشورها کمك وراهنمائی میشدند، اماآنچه که در اندیشه و دماغ آن‌ها میگذشت خود انگیزه کاملا جداگانه‌ای بود. این‌انگیزه بود که آنها را وامیداشت بر دریاهـای بیکران و بی نقشه بادبان بر کشند، سینه بیابان ها را درهم‌نوردند . قلب رودخانه های یخ بسته را دلیرانه بشکافند ،وبرای نگاهداری جان خود پنجه در پنجه دشمنان افکنند .

آنهاجویندگان خطربودند .این جهانـ گردان ، زندگی آرام ، زندگی بی خطر در شهرها را نمی پسندیدند .آنها مردانی بودند که اگر جان خود را در راه‌جستجوی ناشناخته ها به خطر نمی انداختند،احساس شادکامی نمیکردند .آیا براستی خورشید در دریای مغرب غروب میکرد ؟ آیاواقعا اوقیانوس لبه تیز صخره‌وار جهان را تکه تکه کرده‌است ؟ آیا در کوهستانهائی کـه سربر سینه آسمان نهاده‌اند مردم عجیب و غریبی بسر میبردند ؟

جهانگردان کاوشگر برای‌پاسخ به این پرسش ها تا آخرین نقطه زمین کشتـی راندند . برخی پاسخ های خود را به‌چنگ آوردند و پیروزمندانه باز گشتند . دیگران جان‌خودرا برسراین‌سودا نهادندوهرگزباز نگشتند .اما همهٔ آنها آرزوی بزرگ خود را جامه عمل پوشاندند ، آرزوی‌جستجوی ناشناخته ها .



داستان غم انگیزی از سرزمین مرمرها

ترجمه : ابراهیم صدقیانی

هنگامیکه شبانگاه آدمیان‌در خواب خوش آرمیدند ، پیکره های زیبای مرمرین ، که باندام خوش تراش خود ، باغها و میدان ها را آراسته‌اند ، تا دمیدن صبح جان میگیرند وبه جنب و جوش درمیآیند ...

تمام شب ، مجسمه ها به پنهانی ، در زیر سایه های غربال شده ماه می خزند و نرم نرمك‌گام‌برمیدارند‌اما«خدائی» که زنجیر از پای آنها میگشاید، هرگز مهری را که برلبانشان نهاده است بر نمیدارد . آنهاتا ابد به خاموشی محکوم‌شده‌اند و برای بیان دلدادگی ها و سرودن افسانه های غم‌انگیز خویش ، جز حرکات موزون وسیله دیگری ندارند . با این وصف داستان عشق‌ودلدادگی آنها به مراتب از حال ما که جز کلمات چیز دیگر نیست گویاتر و دل انگیزتر است . آنها با دمیدن صبح ، دوباره به جای خود برمیگردند و هیئتی بخود میگیرند که نگاه آدمیان درتمام روز بآن خو گرفته است .

با این حال ، دوربین‌عکاسی، توانسته است تا به اسرار این پیکره های خاموش نفوذ کند. این داستان دل انگیز ، از سر زمین مجسمه ها تهیه شده است ، مجسمه هائیکه آدمیان هرروز بی خبر و بی اعتنا از برابر آنها میگذرند .

***



هنگامیکه کره Koré دختر اتیون Etion (۱) که بر فتیوت های مقتدر (۲) فرمان روائی داشت ، با خادمه های خویش سرگرم آب تنی‌بود، ناگهان بازوانی خشن ، اندام لطیف‌او را در برگرفت و از آغوش امواج‌خنك «اسپرشیوس» (۳) بیرونش کشید وبا خود برد . فریاد های او دل فضارا شکافت و دستهایش را در طلب کمك به سوی همراهانش برد ، اما خادمه ها همه فریادکنان به میان نیزار گریخته بودند .

«سانتور» (٤) ، بی اعتنا به فریاد های دختر اتیون ، بدون اینکه نیش ناخنهای ظریف کره را بر پوست بدن خود احساس کند ، به چالاکی ، شکار خویش را به سوی کوههای وحشی تسالی ، که در میان جنگلهای وحشی مخفی مانده بود برد .

از آن پس ، کره Koré زندانی غولهای وحشی ، از تخته سنگهای‌مرتفع بالا میرفت تا فریاد های شکوه آمیز خویش را به اولمپ خدایان برساند .

اما «زئوس» خدای خدایان و آدمها که بر سر رحم آمده بود ، «تیده»پسر فرادمون را به جانب زندانی رهبری

(۱) پادشاه تب در سی‌سیل ، پدر آندوماك که با ۷ پسر خود بدست‌آشیل کشته شد .

(۲) Phthiotes ساکنین فتیودید سرزمین شمال غربی تسالی (یونان)

(۳) Sperchios ، رودخانه ای‌در یونان که بدریای اژه میریزد .

(٤) فرمانروای سانتورها Centaurs غولهای وحشی که نیمی انسان و نیمی حیوان مجسم شده‌اند .



کرد . «تیده» چون بادی لجام‌گسیخته که بر پیکر ابر ها تازیانه زند ، «سانتور» های گستاخ را پراکنده ساخت .

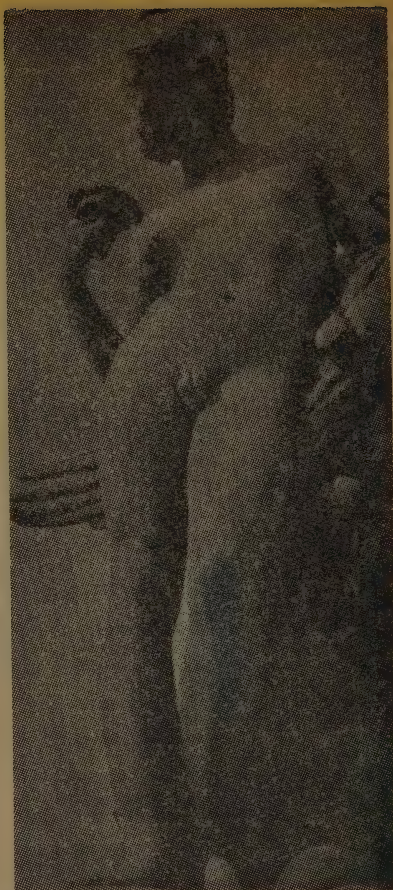
«کره» وقتی پیروزی دلاور جوان را دریافت ، دست های خود را بتضرع به سوی او دراز کرد . وقتی تیده اورا درمیان بازوان ورزیده خود گرفت ، دل به مهر نجات دهنده خود سپرد .

در آسمان صاف «هلاد» (۱) دختر سبزه روی اتیون ، اندام دلربای خویش را که نور لطیف آفتاب آن را به نوازش گرفته بود ، به نگاه پرتمنای تیده سپرد . خدایان که برسرنوشت آدمیان آگاهند ، اجازه دادند تا دو دلداده از خوشبختی زودگذر خویش بهره گیرند .

(۱) Hellade : نام ابتدائی یونان

هردو، شاخه‌ای پرشکوفه دردست ، به‌دست افشانی و پایکوبی پرداختند و درشوری فراوان بسر میبردند . اما ، زئوس‌زندگانی تیده را در ترازوی طلائی سرنوشت‌انداخته بود و هنگامی که نور دلپذیر آفتاب‌روبه افول میرفت سانتور ها که از گم شدن زندانی زیبا خود خشمگین شده بودند نعره زنان بر تیده حمله آوردند و پهلوان‌جوان را برزمین زدند . خونی سیاه ازپیشانیش جاری شد و زمین را تیره کرد و جسدش نیز طعمه درندگان شد و آنگاه زئوس به فرشته خواب فرمان داد تا «اتیون» را از محل دخترش آگاه گرداند آنگاه ، شاه «تب» به سرعت باد و به تندی «نوتوس» پیشاپیش جنگجویان خود که نیزه های درخشان داشتند ، به کمك دخترش شتافت . کره که نجات یافته بود بر شانه پدر تکیه داد و براندوهی که هرگز تسکینی بر آن نخواهد بود ، به تلخی گریخت .

«پایان»



«تیده» که‌نمیدانست، پارك(۱) سنگدل به زودی رشته زندگیش را خواهد برید ، تاجی از شاخه انگور بر سر نهاد و بـــه حق شناسی از آفرودیت (۲) که او را سرشار از خوشبختی ساخته بود ، جامی لبریز از شرابی که در شیرینی به سان عسل‌بود سرکشید .

(۱) Pargues : خدایان سه گانه‌دوزخ که مالك زندگانی انسانهاهستند.
(۲) Aqhrcodite : الهه زیبائی وعشق رومی‌ها نام ونوس بآن داده‌اند.



نوشته : اریك نیوتون

سبك و دید در هنر

ترجمه : پریچهر فرجادی



هنر در قرون وسطا و معاصر

حال ببینیم وقتی درهمین قرون معاصر مسیحیت دوباره اما بدلائل کاملا مختلفیعامل محرك هنرشد چه اتفاق افتاد . میتوان برای بار هرهنرمندی که بین گیوتو و سزان میزیسته این سئوال‌را مطرح نمود که «پی چه میگردد ؟»

اما این سئوال درباره هنرهای قرون وسطا ارزش پرسیدن را ندارد : همچنین درباره مقدار زیادی از هنر های جدید هم نمی توان برایش ارزش قائل شد کسیکه در مناظر رومی قرن دوازدهم و صورت پیغمبران و مقدسین کند و کاو میکرد اصلا نمیتوانسته دیدی‌داشته باشد . همین موضوع درباره تعداد زیادی ازهنرمندان معاصر مانند بن نیکلسون Ben Nickolson هارتونك Hartung یا سوتین Soutine هم صدق میکند . نیکلسون اصلا توجهی به دهات آسمان آبی و ابر نداشته . او کاملا مجذوب نوعی ریاضی ترسیمی شده . توجه هارتونگ بریاضیات کمتر است اما او هم درپی یکنوع انفجار درونی است . یکنوع انفجار که بی شباهت به قرون وسطا نیست سوتین هم البته توجهش بدرختان و مناظر خانه ها معطوف میباشد اما نه از نظر اینکه آنها را دوست دارد و دنیا برای زیستن جای زیبائی است بلکه ازاین نظر که میتواند آنها را سمبلی برای ناراحتیها و زجر های روحی خود قرارد هد . او و تعدادزیادی از نقاشان هم دوره‌اش که دیدی دارند تمام حقایق عینی را بعنوان نشانه‌ای از قرون گذشته بکار میبردند همانطور که میکل آنژ در سبك خود خطوطی را بکار میبرد فقط بخاطر اینکه هنوز نیاموخته که چگونه از آنها خلاصی یابد .

اماهنرمند جدیدباوجوداینکه ازقیدکنجکاویهای‌احساساتی

که از زمان کیوتو تا سزان ادامه داشت رسته ، هنوز پی چیزی میگردد . و این جستجو آشکارا ، مصرانه و نامحدود است .

این نه روح مسیحیت است و نه کنجکاوی برای آنچه دیدنی است . بلکه یکنوع قوه خلاقه است که برای او سبك مـی آفریند . سبکی که مورخین آینده آنرا تشخیص و شرح خواهندداد و بعنوان سبك قرن بیستم معرفی خواهند نمود . امروز هم دید دوره‌ای بهمان قدرت همیشگی خود باقی است . برای ما که متعلق بقرنی هستیم که مارا بوجود آورده اما تجزیه‌وتحلیل‌آن‌وحتی‌شرح آن آسان‌نیست‌چون چنان‌گیج‌کننده بنظرمیرسدکه‌گویی‌اصلاعناصر مشترکی ندارد حال ماندرین **Mandrian** را در آخرین روز هایش یعنی ۱۹۲۰ که تا آخرین حد بسوی منزه طلبی ریاضی **Mathe-matical Puritanism** رانده شده بود و پیکاسو را در دوره کوبیسم یعنی ۱۹۱۰ در نظر بگیرید طبیعتا دو نفر دیگر را نمیتوان یافت که ازاین بیشتر با هـم اختلاف داشته باشند . باوجود این هردواز هیومنیزم **Humanism** رویگردان بوده‌اند . ماندرین با کمال میل چون ریاضیات بنظر او آخرین هدف هنرمند بود و پیکاسو با بـی میلی اما اجتناب ناپذیر چون بعنوان یك نابغه رمانتیك نمیتوانست بکلی بدن آدمی را کنار بگذارد و بعنوان یك نفر کوبیست میبایست روحیه اوایل قرن بیستم را دارا باشد. بنابراین مجبور بود که بدن انسان را به یك سری اشکال بلورین‌تبدیل نماید . ماندرین هیوینزیم را بیك طرف می‌اندازد اما پیکاسو آنرا بیك بلور غیرمعمول وپیچیده تبدیل میکند .

مطمئنا نقطه اشتراك آنها و منبع سبك قرن بیستم همین است . رمانتیسم فطری پیکا سو نمیتوانست برای مدت درازی بر خلاف‌جریان هیومنیزیم زمانش شناکند ده‌سال‌بعد دوباره هیومنیزم خودرا در هنر او نشان داد و در این ده سال یعنی از ۱۹۱۰ تا۱۹۲۰ او ناخواسته با جریان دید دوره‌اش پیش رفت اما ماندرین همیشه با کمال میل تا وقت مرگش یعنی ۱۹۴۴ با این جریان حرکت‌میکرد

ترادف منطقی ـ حال میخواهم بسوالی که چند لحظه قبل مطرح شد برگردم . اگرمنحصرا متوجه چیزی‌که من آنرا دوره «زیبائیهای دنیوی» نامیدم و تقریبا از ۱۳۲۰ تا ۱۹۰۶ ادامه داشته» باشیم . آیا میتوان یکنوع ترادف منطقی بین انواع حقایق عینی که یکی بعد از دیگری بظهور رسیده ، کامل شده ، خودنمائی کرده و بعد کنـار گذاشته شده یافت ؟ هریك ازاین انواع بتدریج در دیگری مستهلك شده و بهیچوجه نمیتوان یك خط مرزی بین آنها قائل شد . بعضی از آنها نامهائی از قبیل رنسانس ، مانریسم ، باروك و غیره دارند و

باید از هم جدا شوند هرچند بهیچوجه نمیتوان لحظه‌ای را که یکی تمام شده و دیگری شروع شده معین نمود و هرچند که این ترادف ظاهرا باعث یکنوع بهم پیوستگی عجیب میشود که قاعدتا پیشرونده باشد اما بعقب برمیگردد . بهرحال این ترادف محسوس است .

طبیعی است که کاوش چشمها باید از خطوط مرزی و لبه ها شروع شود . چون اینهاست که باعث جدا کردن اجسامی که هنرمند میخواهد ترسیم نماید و همچنین تشریح روح این اجسام میشوند . هنرمند از همان نخست میخواهد که نقشه صریحی در دست داشته باشد و قبل از شروع ساختمان چوب‌بست آنرا بنا کند. ماهم تطابق سبك دوره‌ای را با روش طولی شروع مینمائیم . اینکار را یکبار دیگر هم انجام داده‌اند . اما پیشرفت اجتناب ناپذیر است. نه پیشرفت در جهت نبوغ بلکه افزودن به امکانات دید . آنهم نه در جهت موثر بودن بیشتر بلکه در پیچیدگی بیشتر . همانطورکه درباره میکل‌آنژ ملاحظه نمودید هنرمند بمحض شروع متوجه آنچه که بین خطوط سرحدی قراردارد میشود . ساختمان ، جلد و وزن به شکل اضافه میشوند و بنابراین آنرا ملفی مینمایند اما کافی نیست. جلد بطور اجتناب ناپذیری انسان را متوجه فضا مینماید .

خطوط فقط لبه ها را که میتوانند متعلق بیك سطح یاجسم دیگر باشند مشخص مینمایند اما فضا لازمه جلد است و آنرا احاطه مینماید . بنابراین چشمان هنرمند با سطح دنیا مواجه‌است و بعضی چیز ها از چشمش میافتد و توجه او همیشه بآن قسمت ازچشم افتاده است . دراینجا فاصله نمودار میشود و علم مناظر و مرایا بصورت فرمول درمیآید . تابلوی قدیمی «حضرت مریم و کودك» دیگر نه تنها مخلوطی از جسمیت و وزن است بلکه برای خود جائی درفضا باز مینماید و در این لحظه هنرمند می فهمد که حتی اگر حضرت مریم را هم از تابلوحذف نماید فضایی که برای او و در اطراف او آفریده باقی خواهد ماند و همینجاست که هنر نقاشی از منظره امکان پذیر میشود . شکل ها کوچك و کوچکتر میشوند و محیط اهمیت بیشتر میابد تا آنجا که طبیعت قهرمان بی رقیب تابلو ها میگردد .

همزمان با کشف فضا در نقاشی کشف دیگری هم بظهور پیوست و آن کشف نور بود . نه کشف وجود نور که بدون آن هیچ چیز دیده نمیشد بلکه اینکه نوردارای نمایش و تاثیر مخصوص بخود است .

درجائیکه مردم در اوایل قرن شانزدهم تنها باین راضی بودند که نور چیزی‌را که میخواهند دیده‌شود روشن نماید دراواخر

این قرن متوجه شدند که آنرا میتوان برای آشکار یا پنهان داشتن اجسام بکار برد . مثلا به تابلوی پارناسوس Parnassus رافائل توجه نمایند . دراینجا رافائل در اوج قدرتش حتی باین موضوع توجه هم ننموده که نوری که در خود تابلو بکار رود بهتراز هرنوع منبع نوری است که از خارج دراطراف آن نصب گردد . نور می‌باید از یکطرف تابیده شود و رافائل تصمیم گرفت که این جریان بآرامی از چپ براست باشد اما اگر برعکس هم عمل میکرد اختلاف زیادی در تاثیر آن نداشت و باز هم ساختمان اشیاء ولباس هایی را که مردم پوشیده بودند نشان میداد . تقریبا در تمام تابلو های کاراواگ Caravaggio تاثیر نور خیلی مهمتر از ساختمان اصلی تابلو است بطوریکه با تغییر جهت یا کم و زیاد نمودن نوراین تابلوها غیر قابل تشخیص خواهند بود هنر کاراکاگ که درآن‌استادانه آمیختن نور نقش اصلی را بیش از تمام پیشینیانش داراست باعث بوجود آمدن مکتب جدیدی بنام تن‌بریسم Tenebrism شد که کاملا معنی آن بستگی به چگونگی نوری دارد که از تاریکی خارج شده . دراین مکتب دیگر نور و سایه برای تشخیص و توضیح مدل یـــا ساختمان نیست دراینجا نور نقش نمایشی دارد و با در برگرفتن تابلو خطوط اضافی را که هنرمندان قبل نمیدانستند چطور برآنها غلبه کنند محو مینماید .

روش رامبراند در بکاربردن نور ــ رامبراند در تابلـوی «پرستش شبانان» جریان نور رابیش از کاراواگ بکار برده دراین تابلو سه منبع نور هست . یکی پشت چوپان زانو زده که نور خیره کننده‌ای به دوشیزه و کودك می‌افکند . از این نظر خیره‌کننده است کـه تمام جزئیات را محو می‌نماید . دیگری از فانوسی است کـه بالای سر چوپان ایستاده قرار دارد و نور خود را با شعاعهای‌نارسا برسطح طویله می پاشد و سومی بطور مرموزی تو رفتگی های دیوار را پنهان می نماید . دراینجا رمز جانشین وضوح شده . همان رمزی که با آن رامبراند جای وضوح رافائل را گرفته شکل دیگری هم‌ظاهر میشود و آن یکنوع رمز در قصد است . تابلو های اوایل دوره رنسانس که تابلوی پارنابس رافائل کاملترین نمونه آنهاست بانوعی استحکام و اغلب به‌قوانین‌ریاضی‌آمیخته بود و قرینه سازی قدیم درآن وجود نداشت . هنوز قوانین ریاضی درآن ها دیده میشود. اما ریاضیاتی که بیشتر محتاج جستجو است و با چشم و گوش باز این کار را انجام میدهد . در تابلو های رامبراند موضوعات اصلـی بمرکز رانده شده‌اند و نور با استادی در سطح بازی میکند . تمام تابلو مثل اینکه یکنوع جنبش است ، یکنوع تحرك نامحقق و مورب

جای اثاثیه و محیط طویله را گرفته .

چیزی که تا بحال بعنوان رمز و تحرکی که رامبراند بزرگترین استاد آنست تشریح نمودم روح هنر باروك است . مثلا در تابلوی روبنز Rubens بنام ریپ آف پروسرپیرا Rape of Proserpira نه کلاسیسم بچشم میخورد نه خطوط مرکزی و نه آن تعادل محتاطانه و نه آن وضوح طلائی . بجای تمام اینها یکنوع آشفتگی نفس‌گیر وجود دارد که در آن تمام اینها بهم آمیخته و مخلوط شده تا یکنوع تابعیت‌عظیم بین عناصر واژگون شده و مورب بوجود آورد . موجی بعد از شکستن روبنز دربالاترین نقطه رمانتیك سبك باروك‌است همانطور که رافائل در منتهای کلاسیك رنسانس قرار دارد . ودرست‌همانطور که در قرن بیستم تضاد بین ماندرین ـ یك شناگر جبلی کلاسیك را که جریان پیش میرود و پیکاسوی رمانتیك که برخلاف آن شنا میکند دید . درست همین تضاد در قرن هفدهم بوجود آمد . پوسین در تابلوی رقص با کانالیا کوشیده که درست همان تحرکی راعرضه نماید که در تابلوی رقص روبنز بچشم میخورد . اما نتوانسته . چون پوسین اصلا یك هنرمند کلاسیك است و باید یك قرن زودتر بدنیا میآمد اما چون در عصر باروك زندگی میکرد مجبور بود که تابلو هایش را هم بسبك باروك بکشد . اما این تابلو در مقایسه با کارهای روبنز چقدر خشك و مصنوعی است و در مقایسه با تابلوی رامبراند چقدر کمبود رمزدر آن بچشم میخورد . میتوان گفت که پوسین ماندرین قرن هفدهم بود و روبنز پیکاسوی آن قرن .

امپرسیونیست‌ها ـ و بالاخره یکنوع اقتباس دیگر از حقایق عینی چیزی که تا اواخر قرن نوزدهم بوجود نیامده بود و آن مکتب امپرسیونیست است . چیزی که امپرسیونیست کشف کرده بآسانی قابل تشریح نیست . تعریف امپرسیونیست بساده ترین‌وجه اینست: هنرمندان قبلی توجه خود را بروی طبیعت جسمی که میکشیدند توسعه میدادند اما امپرسیونیست ها میخواهند که بظاهر اشیاء دقت نمایند و وقتی بدینگونه ظاهر فرق کرد (مخصوصا در نقاشی منظره که امپرسیونیست ها مصمم بکشیدن‌آن هستند) در هر دقیقه روز و با کوچکترین تغییر جهت یا نور ، یا تغییر درجه غلظت هوائی که محیط و اطراف مدل را فرا میگیرد هدف حقیقی نقاش کشیدن همان لحظات زودگذر است تاثیری از آنچه که ناگهان بچشم هنرمند خورده و بعد دور شده . هنر آنها هنر یك لحظه است . در نقاشی از یك کلیسا مقصود ترسیم صورت همیشگی و پا برجای آن‌نیست بلکه تاثیری است که در یك لحظه بخصوص و یك روز بخصوص برچشم باقی گذارده و بخصوص در نوسانی که در رنگ نور و سایه

وجود دارد. آنهم نه سایه بی جان و افسرده‌ای که درآثاررامبراند بچشم میخورد بلکه آن سایه های ارغوانی زنده و نور های رقصان زردی که چشمان عادی اگر با دیدن سایه های محجر تابلو های کاراواگ کور نشده بود میدید. نقاشی مونته ازکلیسای‌رون Roven مثال زنده‌ای از طرز دید امپرسیونیست است.

این بود ذره‌ای ازحقیقت‌و همه میدانیم که نوری که بآن پاشیده شد چقدر ناگهانی بود. تابلوهائی که ازپیسارو Pissarro مونته Monte و رنوار Renoir بجای مانده ما را بدنیایی از قوس قزحهای درخشان میبرد که هنر بخاطر حقیقت بودنشان‌بآنها احترام میگذاشت و ما بینندگان بخاطر زیبائیشان. این فکر ما را بهمان نقطه اول باز میگرداند. سبك همان تاثیری است که نقاش از آنچه دیده گرفته و آنچه دیده شده همان تاثیری‌است که برچشم فکر هنرمند گذاشته شده.

بنابراین معتبر بودن، نقاشی باید معادل دقیق‌زندگی‌داخلی هنرمند باشد. چنین تابلوئی دیگر نمیتواند ساختگی بحساب آید چون برای بوجود آمدن کوشش نشده چیز زیبا یا خوشایندی‌عرضه شود. فقط میتواند هیجان و احساسی را که داراست منتقل نماید. دراین تابلو هنرمند همیشه میگوید: «این عکس درحدود توانائیم آینه ضمیر باطن منست» و آنچه که در درون يك هنرمند میتواند باشد همانطور که دیده‌ایم بینهایت مختلف است. ممکن‌است‌مقداری عقاید روحانی و آرزوهای مختلف باشد همانطور که در قرون وسطا بوده. دراینصورت هنرمند مجبور نیست برای آماده کردن چشم خود زیاد زحمتی متحمل شود. یا ممکن است مقداری کشف عینی باشد که دراینحال احتیاج بکنجکاوی عینی بیشتری هست ولی در هردوصورت هنرمند می‌افتد و میخیزد تا با تمام قدرتش حقایقی درباره تجزیه های شخصی‌اش (روحی یا عینی) بیان دارد. باوجود این درموقع دیدن این تابلو باکمال تعجب آنچه که ما می بینیم این حقیقت نیست بلکه زیبائی‌است وشاید همینست که کیتز Keats دراین بیت معروف خود میگوید:

زیبائی حقیقت است و حقیقت زیبا نیست، همین است
آنچه که تو در دنیا میدانی و باید بدانی.

من هرگز نتوانسته‌ام این بیت را جدی بگیرم و با اجازه آقای کیتز ترجیح میدهم لااقل درباره نقاشی بگویم حقیقت آنستکه هنرمند میکوشد تا آنرا نشان دهد و زیبائی چیزیست که بینندگان عملا ازآن درمییابند (اگرتوانائی این دریافت را داشته باشند) و بعلاوه با معذرت از آقای کیتز میگویم که بهیچوجه این تمام آنچه‌که ما باید بدانیم نیست. حقیقت (مخصوصا وقتی بلباس سبك درآید) چنان جلوه‌های عجیبی دارد که، همیشه وقتی بآن برمیخوریم نمیتوانیم آنرا تشخیص دهیم.

پایان

ماجرای توخاچفسکی

نوشته ویکتور الکساندروف
ترجمه دکتر مهدی سمسار

شب عید نوئل نزد «پیشوا»

تاریخ جهان چند مورد از صحنه‌سازیها و حادثه‌پردازیهای معروف را در صفحات جاودانی خود ثبت کرده است و از این قبیل است «وصیت جعلی» پطر کبیر که ناپلئون در شب هجوم بروسیه ساخت و پرداخت و تلگراف مجعول «امس» که بیسمارك در سال ۱۸۷۰ جعل کرد و جنگ فرانسه و آلمان را بوجودآورد.

چنین بنظر میرسد که در دهسالهای اول سده بیستم هنر «جعل‌سازی دولت‌ها» تحول تازه‌ای یافت چون مشکل بود که بیکباره دولتی توفیق یابد هم افکار عمومی، هم پارلمان ها و هم مطبوعات جهان را بفریبد. لیکن در رژیم دیکتاتوری و خودکامگی هیتلری روش‌های ماکیاولی ارج و منزلت تازه‌ای یافت و معمول و متداول شد.

بدین‌ترتیب بودکه هایدریخ، بتحریك و تشویق اسکوبلین که برای اولین بار فکر تازه‌ای باو تزریق‌کرد، چنین اندیشید که تنها «مسموم کردن» افکار و محافل رسمی دولتها علیه توخاچفسکی کافی نیست بلکه باید از وسیله مهم «جعل» اسنادی‌که تقصیر مارشال ارتش سرخ را مدلل و موکد سازد نیز استفاده کرد: درمیان اطرافیان بلافاصله هایدریخ و در سرویس‌های جاسوسی هیملر درگشتاپو واقع درخیابان پرینزالبرختاشتراسه و علاوه‌برآنها در سازمان «آپارات» که بوسیله آلفرد روزنبرگ ایجاد شده بود تنها چند نفر بودند که در جریان این قبیل «تقلبات» قرار میگرفتند و این افراد معدود عبارت بودند از شلنبرگ، پرنس والدك پیرمون، اس.اس. استانداردتفوهرر «وورمان» و «هوپستورمفوهر» «اسپیتزه».

لیکن قبل از ورود به‌صحنه عمل، هایدریخ و هیملر ناچار بودند نظر موافق هیتلر و معاون او رودلف هس را جلب کنند. برای آنکه یك ایده کلی، ازآنچه در سال ۱۹۳۶ در اطراف «پیشوا» میگذشته بخوانندگان داده شود بی‌مناسبت نیست از نوشته یك شاهد موثق در اینجا استفاده‌شود:

کاپیتن «آلبرزولر» فرانسوی‌که در هنگام جنگ در داخل خاك آلمان با «مرکز هفتم بازپرسی امریکا» همکاری داشت حکایت میکند که در سال ۱۹٤٥ مامور شد یکی از ماشین‌نویس‌هائی را که از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹٤٥ در دبیرخانه مخصوص هیتلر کار میکرده است بازپرسی کند. قسمتی ازآنچه که این دختر جوان ضمن‌اظهارات دیگر خود به بازپرس مذکور گفته چنین است.

«پیشوا از اعیاد مذهبی متنفر بود و بهنگام فرا رسیدن این‌جشن‌ها

غمگین میشد ، گوئی فکر شادی میلیونها انسان درجشن‌ها و پایکوبی‌هائی غیرازجشن‌های حزب نازی بر او سنگین و تحمل ناپذیر بود .

او مخصوصاً از عید نوئل که آنقدر در آلمان سنت شده ، متنفر بود و گرچه تحمل‌میکرد که ما یعنی منشی‌ها و ماشین‌نویس‌هایش یك درخت‌نوئل تهیه کنیم ولی هرگز اجازه روشن‌کردن آنرا بما نمیداد .

« او مخصوصا طوری ترتیب میداد که در هنگام اعیاد نوئل ببازدیدها و مراسمی بپردازد که ابدا ارتباطی با این جشن‌ها نداشت و اغلب رئیس افتخاری جامعه شعبده‌بازان مونیخ را دعوت میکرد که برای ما نمایش بدهد و مایل بود که ما در بازی‌های این شعبده‌باز پیر شرکت کنیم او معتقد بود که شعبده‌باز مزبور درتمام جهان معروف است و سهم بزرگی درپیشرفت‌های آلمان جدید دارد . ✶

« معذلك من بخاطر دارم‌که فوهرر یکبار در سال ۱۹۳٦ از این‌عادت همیشگی خود عدول کرد . ما در شب نوئل آن سال در سالن مخصوص هشت‌ضلعی دبیرخانه پیشوا جمع شده و طبق معمول در انتظار شعبده‌باز بودیم ولی ناگهان پیشوا باتفاق رودلف هس معاون صدراعظم وارد شد . آنها چنان گرم صحبت و مباحثه بودند که پیشوا ابدا توجهی به حضور ما نکرد من در چند قدمی آنها بودم و بخوبی شنیدم که نام استالین چندبار بین آنها رد و بدل شدوبخاطر دارم که هیتلر به هس چنین گفت :

« ـ من هیچگونه دشمنی شخصی با استالین ندارم ... او یك‌حیوان وحشی خطرناك ولی یك شخصیت پرانرژی و با شهامت است !

و بعد همین‌که متوجه حضور ما شد گفت :

« ـ بچه‌ها ، شما می‌توانید نوئل خود را در هرجا که مایلیدبگذرانید. امشب من خیلی گرفتار هستم.

« ما از اطاق خارج‌شدیم و هنگام خروج باکمال تعجب مشاهده کردیم‌که هیملر و هایدریخ ، روسای گشتاپو و اس . د وارد اطاق‌میشدند. تاآنوقت هرگز کسی این اشخاص را در شب عید نوئل نزد پیشوا ندیده‌بود.»

آنچه‌که منشی رودلف هیتلر نمیدانست ، این بود که پس‌از خروج آنها ، نفر پنجمی یعنی آلفرد روزنبرگ هم وارد شد و آنگاه کنفرانس غم‌انگیزی تشکیل شد که درآن سرنوشت مارشال توخاچفسکی و فرجام جنگ و صلح جهان تعیین گردید . دراین جلسه بود که هایدریخ توانست هیتلر را به قبول نقشه شیطانی اسکوبلین وادار سازد . نقشه اسکوبلین این بود که در برلن اسناد و مدارکی‌تهیه شود که تماس بین توخاچفسکی و ستاد ارتش آلمان را مدلل سازد وآنگاه این اسناد جعلی به یژوف و استالین داده شود تا آنها بتوانند باستناد آنها مارشال و دوستانش را از ارتش طرد

✶ بازپرسی‌های منشی هیتلر بوسیله کاپیتن زولر در بسیاری از روزنامه‌های سویس در سال‌های ۱۹٥٤ـ۱۹٤٦ منتشر شده که از جمله آنها باید روزنامه «وومن‌سایتونگ» را نام‌برد . علاوه‌برآن درصفحه ۷۷ «ژگنی وارت » بتاریخ ۸ـ۱۱ـ٥۸ نیز همین مطلب باین صورت آورده شده است :
« این صحیح است که قبل از نوئل ۱۹۳٦ هایدریخ نقشهٔ خود را به هیتلر و هیملر اطلاع داد و آنها را متقاعد کرد که می‌تواند با تهیه اسناد کافی از همکاری مارشال توخاچفسکی با ستاد ارتش آلمان برای استالین، مارشال سرخ را از میان بردارد .

و نابود سازند . آلفرد روزنبرگ فورا از طرح هایدریخ و هیملر پشتیبانی کرد . لیکن مشکل اصلی متقاعد ساختن رودلف هس بود که نظرات وعقایدش در پیشوا سخت موثر بود . آنها برای هس توضیح دادند که از میان‌برداشتن گروه توخاچفسکی موجب تصفیه اساسی و دامنه‌داری در فرماندهی عالی ارتش سرخ خواهد شد و قدرت نظامی و جنگی این ارتش را به صفر تقلیل خواهدداد . درچنین شرائطی پیشوا ، مسلماً باید از فکر مذاکرات سری و پنهانی با شورویها منصرف شود و در درجه اول به روسیه حمله نماید .

هایدریخ دلائل خود را با این بیان قوت و اثر بخشید که « اگر ما توخاچفسکی را از بین نبریم ، او ممکن است با پافشاری در اجرای طرح‌های ضد آلمانی خود آتش یك جنگ پیشگیری را علیه رایش سوم قبل از تسلیح کامل آلمان برافروزد ... ★

هایدریخ از فوهرر تقاضاکرد که کنفرانس شب نوئل را فوق‌العاده مخفی نگاهدارد★★ درسرویس‌ها و سازمانهای اس. دو گشتاپو که بوسیله ژنرال شلنبرگ رهبری میشد تنها « هرمان برنس » و «هوتتل» وچند نفرازهمکاران آنها که برای ساختن اسناد جرم توخاچفسکی و فرستادن آنها بمسکو با اسکوبلین همکاری میکردند ازاین راز آگاه شدند . ★★★

و بازهم در همین کنفرانس شب عید نوئل بود که تصمیم گرفته شد یك کمیته « ۳ هـ » (هس ، هیملر ، هایدریخ) ایجاد شود و طرح اسناد جعلی را بمرحله اجرادرآورد. ★★★★ ازآنزمان ببعد پیشوا بحدی برای

★ از کتاب رتلینگر بنام « هایدریخ و اس . اس »

★★ این راز بقدری مخفی نگاهداشته شد که حتی سازمانهای نظامی آلمان هم از آن مطلع نشدند و این چند سطر از نوشته‌های ژنرال کارل اسپاسك از افسران ستاد ارتش‌آلمان شاهد گویای این مدعاست : « در سال ۱۹۳۶ هنگامی که در جریان محاکمه تروتسکیست‌ها چندجا از ژنرال توخاچفسکی نام برده شد من بموضوع سخت علاقه‌مند شدم و احساس خطر کردم بهمین جهت یك گزارش برای ژنرال کوسترینگ وابسته نظامی آلمان در مسکو فرستادم و او بمن پاسخ داد : « شما که تاکنون همیشه از حوادث آگاه بوده‌اید ، چه چیز تازه‌ای درباره مارشال توخاچفسکی میخواهید ؟ موقعیت او همانقدر محکم است که باید باشد . همین چند روز پیش من او را در تریبون بزرگ‌کاخ‌کرملین همراه با رهبران درجه‌اول شوروی دیدم بنابراین بهتر است خیالتان آرام و راحت باشد .» باید گفت که نه گورینگ و نه‌فون‌نورات وزیرخاجه نیز در جریان کنفرانس نوئل نبودند.

★★★ یك‌سال پس‌ازجنگ درسال ۱۹۴۶ هوتتل درکتاب خـود بنام «جبهه‌سری» توضیحاتی درباره جعل اسناد و تهیه آنها داد . و شخص‌دیگر یعنی ژنرال برنس که در دوران اشغال منطقه «سربی» رئیس سازمان اس . د در این استان بود وپس‌از جنگ به دولت یوگوسلاوی مسترد و بدار آویخته شد دربازجوئیهای خود جزئیات تهیه اسناد مجعول علیه مارشال توخاچفسکی را فاش ساخت . این قسمت از پرونده او به بریا که درآن‌زمان رئیس‌ام.و.د بود تسلیم شد و اکنون باید در بایگانی سازمان امنیت دولتی مسکو محفوظ باشد .

★★★★ ژنرال کارل اسپاسك رئیس سابق «ت ۳» ستاد «سازمان

بقیه پاورقی درصفحه بعد

کشیده و آشوبی بپا کرده است که چند قرنی است دنیا شبیه آنرا بخود ندیده است . و درحقیقت ازهرحیث آلبر کامو مرد خوبی است .

کامو از تظاهر بر تقوی وحقیقت نفرت داشت و هرگز راضی نمیشد که از پیروان اخلاق و کمال بشمار آید و براین عقیده بود که نیروی اخلاقی در جسم او حلول نکرده است و میگفت :

« اگر در باغ عمومی بمادر بزرگم تجاوز بکنم ممکن است کسی اسم آنرا یك عمل خلاف اخلاقی بگذارد » برخلاف میل و خواست او هواخواهان او درتمام اروپا او را وجدان عصر خود نسبت داده بودند کمیته جایزه نوبل و آکادمی سوئد که همواره در قضاوت جانب احتیاط و نکته سنجی را رعایت میکند کامو را ملحد بتمام معنی قلمداد میکند مع‌الوصف او را به دریافت جایزه نوبل مفتخر گردانید هیئت داوران رأی برآن دادند که کامو نه‌تنها بزرگترین آثار ادبی جهان را خلق کرده است بلکه عرصه وجدان انسانی عصر ما را با شعاع آثار جاویدان خود روشن ساخته است و برای همیشه در مستی مستغرق گردانیده است .

چند سال پیش هنگامیکه اولین بار اثر بزرگ کامو بنام «یاغی» در اروپا انتشار یافت محقق معروف **سرهربرتريد** نوشت :

« با انتشار این کتاب قطعهٔ ابری‌که برای مدت بیش از یك قرن افکار وپندار اروپا را تیره و تار ساخته بود پراکنده میشود ».

دیگر از علائم بزرگی کامو اینست که تابحال بیش از شش جلد کتاب از جانب اشخاص مختلف درخصوص نوشته‌ها وعوالم و خصوصیات افکار و اندیشه‌های فلسفی‌او بطبع رسیده است که در بین آن « **افکار و هنر کامو** » از **توماس هنا** و کتاب معروف **فیلیپ تودی** با نام « **آلبر کامو** » بیش از سایرین شخصیت ادبی و فلسفی او را توجیه میکنند .

کامو که خود را یك هنرمند قلمداد میکرد تا یك فیلسوف ، مشیت علمی خود را با عین احساس خود طی کرده است که معمولا یك هنرمند را مقید میکند **توماس هنا** در مطالعهٔ‌که اخیرا از آثار کامو بعمل آورده اظهار داشت که عمل متقابل احساس فلسفی و ادبی کامو بیشتر بخاطر عمق و ارزش سرشار نوشته‌های اوست وگرنه‌انجام این مقصود برای یك فرد عادی امکان‌پذیر نمیشد .

کامو چون‌اکثرنویسندگان قرن‌بیست نخست خود را با وضع پر اضطراب و ملال‌انگیز دورانهای پیشین روبرویافت و بقایای مبتذل دانش قرن نوزدهم چون صخره بزرگی در نظر او مانع‌تسخیرناپذیر جلوه میکرد و بااینکه آنرا قبول داشت همواره در بند شك و تردید عجیبی گرفتار بود . او دراجتماعی بارآمده بودکه طبیعت بخشنده و لذات جسمانی بیش از حد درآن رواج داشت و بیش از بیش بیهودگی‌آنرا ثابت میکرد ، کاموی جوان همچنانکه در دوکتاب خود Lemvers et Lendroit و Noces عرضه میکند خورشید ، دریا دو عنصر بزرگی هستند که بشر را بطور مصرانه بخوشبختی جاویدان دعوت میکنند بدنهای عریان ساحل و نفس های پراحساس که هنگام رقص در فضا بهم میآویزند و یا هرچه در پیرامون آندو قرار دارد از جمله عوالم مجهول طبیعت هستندکه نماینده زندگی مادی وتنهامعطوف به‌حقیقت لمس‌شدنی است او بما میآموزد که چگونه آنرا آنطور که باید و شایددرك کنیم و در عین حال ایجاز و اختصارآنرا نیز درنظر داشته باشیم کامو هنگامیکه بیش از بیست سال نداشت نوشت :

« خوشبختی با فوق خوشبختی بشر وجود خارجي ندارد ... دنیا زیباست و در ماوراء آن رستگاری نیست ... من نمي‌گویم که انسانها بایستی بشکل حیوانی درآیند ولی خوشبختی فرشتگان نیز در نظر من مفهومی ندارد » .

اعتقاد تزلزل‌ناپذیر او بحدی استوار بود که بیمی نداشت دیگران آنرا ارزیابی کنند و یا اینکه بستیزه‌جوئی علیه او

برخیزند در طول این زندگی کوتاه او هرگز در قضاء غیرانسانی بکاوش وتحقیق نپرداخت او اعتقادات فلسفی خود را فقط در یك جمله کوتاه فشرده است «دوست دارم بدانم آیا با آنچه از جزئیاتش آگاهم زندگی برایم امکان دارد یا نه و جز این هدفی ندارم».

فیلیپ تودی اظهار داشته است که کامو مردی بود دارای یك احساس عادی با مغز یك انسان روشن فکر . احساس او همیشه تمایل معلومی به سرحد چیزهای عادی نشان میداد درصورتیکه مغز او با طغیان عجیب و شوریده‌ای به روشن کردن مراحل تاریك هنر امروز اهتمام فراوان مصروف میداشت هنگامیکه پا بسن گذاشت وضعیت حیاتی و طرز فکر مردم دگرگون شده بود سستیها و بیهودگیها و فریب‌ها و دروغها همراه یاس و نومیدی دامنه‌داری زندگی آدمهای معمولی را فرا گرفته بود و سالهائی که پس از آن آمدند او راچون فردی منکر وجود که تناقضات و تمرد عمیقی دربرداشت شکل دادند چنانکه خود او معتقد بود .

این دنیا از لحاظ معنی مانند یك تبعیدگاه پرخصمی است که تحمل آن برای یك انسان عادی دشوار است ازاینرو اندیشه‌ای را پی‌ریزی کرد که از آن زمان های خیلی پیش در گوشه‌ای از وجود او کمین کرده بود چون نمیتوانست با آنچه درنظر او چون اصل مسلمی جلوه میکرد آداب و مبانی اخلاق دیرینه‌مردم‌را ارزیابی کند و براساس همین شك و تردید کهچون سمی تمام وجودش را مقهور ساخته بود انسانیت خاصی را پایه‌گذاری کرد که از حیث شکل و قابلیت و اصول و موازین به شیوه حیاتی انسانهای قرون قبل شباهت داشت . کامو ما را بدرون تمام جهان راهبری میکند و معقولات و حقایق پنهان عالم هستی را بر ما آشکار میسازد گرچه او در سکوتی آرامیده است وپیوسته در نوشته‌های خود ما را بفهم عمیق جزئیات تصورات و اندیشه‌های خود منع میکند و میگوید دلایل و اثبات هواخواهان او نمیتوانند نماینده و معرف افکار وی باشند وی اظهار میداشت :

« من نقاش بیهودگیها و پوچیها نیستم ... درحقیقت کار مهمی هم انجام نداده‌ام من فقط در پیرامون عقیده اندیشیده‌ام که آنرا هرگز در هر کوچه و خیابانی میتوان مشاهده کرد . گرچه من‌هم چون‌سایر اعضاء نسل خویش درآن مستغرق شده و شامل آن گردیده‌ام ولی درهرحال سعی کرده‌ام کمی از آن فاصله بگیرم تا بتوانم آنرا بحد کمال بسنجم و حدودی برای آن و منطق آن تعیین کنم » .

دراینجاست که کامو کلیدی در اختیار ما میگذارد تا بتوانیم بوسیلهٔ آن به هستهٔ اصلی آثار وی راه یابیم روش وی در زمینه هنر باید یك روش آزمایشی نامیده شود . واین همان مشیتی است که ژید Gid انتخاب کرده‌است . آنچه در نوشته هایش گنجانیده است وقایع یك داستان یا نمایش نیستندزیرا هدف آثار وی‌عموما گرد دونقطه متفاوت دور میزند یکی باآنچه که گذشت زمان آن رابوجودآورده است و دیگری وسوسه‌هائی که زندگی انسانی را در چنگال خودگرفته است و آن را مدت مدیدی است مقهور خویشتن ساخته است . واین مسئله را خواه از راه ادبی و فلسفی و خواه از طرق‌درام نویسی وتئاتر بمرحله منطقی خود سوق داده است و آنگاه در کلیه آثار خود داوری را باختیار خواننده میگذارد تا آنچه‌دریك لحظه بخصوص توصیف گردیده است بدست خود او حلاجی شود .



آلبر کامو در هفتم ماه نوامبر ۱۹۱۳در شهرموندوی Mondui الجزایر ازمادری اسپانیولی بدنیا آمد . پدرش ازکشاورزان الستینی بود و در نبرد مارنMarne کشته شد او در مقدمه اولین کتاب خود درباب حوادث این ایام مینویسد .

« فقر برای من مصیبت بزرگی نبود چون همیشه ابعاد ظلمت ونور زمان درمورد من تعادل خود را حفظ کرده است ....ومن توانسته‌ام از شرائط اطراف حداکثراستفاده

را ببرم .

شاید برای اینکه بتوانم لاقیدی ناچیزی را که مرتکب شده بودم جبران کنم مرا در مکانی مابین فقر و خورشید جای داده بودند فقر باعث شد که به حقیقتی بزرگ واقف شوم و آن اینکه آنچه از مقابل چشمان ما میگذرد همه از لذات ، خوشیها تشکیل نیافته است و خورشید بمن آموخت که تاریخ نمیتواند قدرت مطلق باشد.»

کامو همواره بگزیده‌های خود وفادار مانده است در نوشته های او خصوصیت «من » Ego آزادی مجعول،اراده ،باتکامل جبری « کل » تصادم میکند .

اسپانیا زادگاه مادری او محسوب میشد و جنگهای داخلی آن تا حدی او را مدتی مشغول داشته است تا اینکه بالاخره درسال ۱۹۵۲ ازیونسکو Unesco استعفا کرد وبه عملیات دیکتاتوری فرانکو شدیدا اعتراض کرد .

آموزگاری باکوشش زیاد امتیاز تحصیل رایگان را در دبیرستان برای کامو کسب کرد واو تحصیلات دانشگاهی را نیز با اشتغال بکارهای مختلفی باتمام رسانید. از جمله مشاغلی که او عهده‌دار آن بود مهر زدن به پروانه ها ، تصدی نظارت فشار بارومتر، یافروختن قطعات یدکی اتومبیل‌و بالاخره استخدام نزد دلال کشتی را باید نام برد روزنامه نگاری او را متوجه کار تئاتر کرد واو بمنظور ایفای رلهای کوچك به تاتری تقاضای کارداد و خوشبختانه‌مورد قبول واقع شد تا اینکه بالاخره با تروپ سیاری بشهرهای الجزایر مسافرت کرد و در آثار کلاسیك درام فرانسه شرکت جست. با استفاده از تجارب واطلاعاتی که درعرض این مدت اندوخته بود شخصا تروپی تشکیل داد و برای نخستین بار نمایش معروف برادران کارامازوف و پرومتیوس‌شیللررا روی صحنه آورد . و چندی از این نگذشته بود که او چهار نمایشنامه بوجود آورد و آثار متعددی از نویسندگان چون لوپدوگا Lope de Vega و کلدرون Colderon و ویلیام فالکنر را بفرانسه ترجمه و آماده بازی روی صحنه کرد ترجمه‌ای که او از اثر معروف فالکنر بنام « سوگواری برای راهبه » کرده بود تعداد سیصد سانس در تئاتر های پاریس بازی شد .

تمام نمایشنامه های وی در پاریس اجرا شده است و فقط یکی از آن‌ها باموفقیت زیادی‌روبرو گردیده‌است و آن«کالیگولا» است منتقدان بر آنند که نمایشنامه های کامو بحد زیادی با مسائل روانی آمیخته است‌و ایفای آنها در صحنه تئاتر بامشکلات فراوانی روبرو میگردد .

کامو هنگامیکه در دانشگاه بتحصیل اشتغال داشت بمرض سل‌دچار شد ولی‌دامن تحصیل را رها نساخت و دکترا گرفت و پایان نامه خود را نیز درباب « مسیحیت واعتقادات هلنیك »
Hellenice and Christianity
بپایان رسانید . اولین کتاب او زه آورد سفرایتالیا و استرالیا و چکوسلواکی بودو متعاقب این کتاب اثر معروف وی Noces بچاپ رسید که عبارت از مقالاتی بود که قبلا در خصوص جهان مدیترانه تحریر کرده بود در آغاز جنگ کامو سرگرم ترغیب و تهییج روزنامه نگاران الجزایر بودتاحدی که امکان داشت از حقوق اعراب حمایت کنند . او در سال ۱۹۴۰ بپاریس رفت و بلافاصله روزنامه Combat را که از انتشارات محافل زیر زمینی بود تاسیس کرد و اندکی نگذشت که همین روزنامه ارگان رسمی نهضت مقاومت گردید . در فاصله این مدت گالیمارد Gallimard دو کتاب او را باسامی «غریبه » و افسانه سیزیف بچاپ رسانید که هریك بنوبة خود شهرت وی را بیش از پیش افزود . این آثار بهمراه کالیگولا و نمایشنامه دیگری بنام «سوء تفاهم » که بترتیب در سال های ۱۹۳۸ ــ ۱۹۴۲نوشته شده بود مراحلی را در زندگی کامو عرضه میکند . که ممکن استدوران‌کشف و تسخیر پوچی‌وبیهودگی نام نهاده شود و یا حد کمال کامو رانشان دهد .

تحلیلی که کامو از پوچی میکندبآسانی مورد قبول یك آدم عادی درزندگی روز مره واقع نمیشود بلکه با گذشت زمان یك

روز وقتی با « یعنی چه »مواجه میشود از خودش میپرسد که « آیا زندگی معنی‌ای‌در بر دارد یانه و منظور ازاین تکاپو و سیر زمان چیست » انسان خود را غفلتا دربن بست مشاهده میکند و در یك لحظه پنهانی تخیلات وتصورات زمین و زمان رنگ می بازد وانوار و تشعشعات عالم هستی بـه ظلمت دیگری مبدل میگردد و شخص‌چون یك آدم غریبه و بی دفاع بهویت واقعی خویش پی میبرد .

مرسالت Meursault قهرمان داستان غریبه منشی یکی ازادارات الجزایراست. مردی است که در مقابل تمام فریادها کرو لال است برای او فقط احساس جسمانی‌که در یك لحظه ممکن است باو دست دهدحائز اهمیت است پوچی در خون او وارد شده است‌ولی‌او از آن آگاه است مرگ مادرش واخذ ترفیع اداری ، عشق دختری کـه‌با او هم بستر میشود کوچکترین ارزش و مقامی‌دربرابر دیدگان او ندارد وهمینطور که‌روزها سیر عادی خود را طی میکنند او باوضعیتی مواجه میشود که فکر میکند عربی با چاقوی برهنه او را تهدید میکنا وبالاخره او را میکشد وکیل مدافعش باو اطمینان میدهد که در صورتیکه بتوانـد در دادگاه احساس واقعی خود را هنگام ارتکاب بجنایت بهیئت قضات توجیه کند او را تبرئه نماید ولی مرسالت قادرنمیشود احساسی را که در حیطه وجودش ندارد شرح دهد .اعترافات صادقانه او، او را هیولائی جلوه میدهد و او به مرگ‌بـا گیوتین محکوم میشود و هنگامیکه مرگ را در برابر دیدگان خود می‌بیند غفلتـا از چیزی آگاهی میبابد که در گـذشته برایش یك فریضه مبرهن مینموده است‌یعنی زندگی پوچ و بیهوده‌است و این نـدای عظیم روحی یعنی چه .

بیگانه برای این بوجود آمده‌است تا به وضوح نشان دهد رفتار و رویه انسانـی قابل قضاوت بر طبق قوانین و موازیـن اخلاقی نیست فقط قتل یك عرب مرسالت را در چشم قانون مقصر نمیکند او بدین دلیل گناهکار نامیده میشود که قواعد کل و ضروری دادگاه جنائی را برسمیت نمی شناسد و بهمین دلیل تمام انسان‌ها مشمول این نظر شده گناهکار محسوب میشوند .

تقلا برای رسیدن باوج فقط همینقدر کافی است که در قلب انسان جای گیرد انسان باید سیزیف را مرد خوشبختی بشمار آورد .

این طرز بسط مطلب شالوده‌ایست که کامو در حیطه طغیان متافیزیك و یاحکمت نظری هیریزد و پایه های آن را براساس عصیان و طغیان بنا میگذارد و میگویداین عصیان رشد و تکامل اخطار باطنی نیست‌و از امید محروم است . عصیانی است‌کـه سرنوشت خورد کننده‌ای راسرراه انسان قرار میدهد و باید کمتر تسلیم همراه آن باشد .

کامو در آخرین روزهای زندگی در آپارتمانی در پاریس زندگی میکرد او بر حسب عادت صبح‌ها را صرف نوشتن آثـار خود میکرد و همیشه اینکار را باوضـع ایستاده و یا خوابیده انجام میداد . وبعداز ظهر را صرف اظهار نظر در باب‌نویسندگان میکردکه سپس توسط‌گالیماردبطبع‌میرسید کامو با زنی پیانیست ازدواج کرده‌بود و از او نیز دو بچه دو قلو داشت او چـون فالکنر از زندگی خصوصی خود لذت میبرد وحاضر نبود که کسی اسباب مزاحمت او را فراهم بیاورد .





درچهاردهمین دور مسابقات جهانی شطرنج

بات‌ونیک پطروسیان را بسختی شکست داد

مسکو ، ۲۴ آوریل ، یونایتدپرس‌انترناشنال : چهاردهمین دور مسابقات جهانی شطرنج بین میخائیل بات‌وی‌نیک قهرمان شطرنج جهان و تیگران‌پطروسیان کاندیدای قهرمانی جهان پس از ۴۰ حرکت ناتمام ماند . تاکنون نتیجه مسابقه ۶ـ۷ بنفع پطروسیان است .

دربازی امروز دواستاد بزرگ ۷ حرکت‌اول را خیلی سریع انجام دادند [این حرکات مانند بازی دوازدهم بود] ولی‌در روی حرکات بعد دقت بیشتری کردند چنانکه در فواصل حرکات ۱۸ـ۱۲ دوقهرمان دو ساعت و پانزده دقیقه فکر کردند !

بات‌وی‌نیک تنها ۲۲دقیقه برای انتخاب‌حرکت ۲۲ خود فکر کرد.

پیروزی درخشان بات‌ونیک

مسکو ، ۲۵ آوریل ، یونایتدپرس‌انترناشنال : امروز بات‌وی‌نیک قهرمان شطرنج جهان پطروسیان را مغلوب کرد ونتیجه مسابقات جهانی را به‌۷ـ۷ رسانید

این تساوی به نفع بات‌وی‌نیک است‌زیرا اگر او بتواند این سری ازمسابقات را با نتیجه مساوی پشت سر بگذارد ـ عنوان قهرمانی جهان را حفظ کرده‌است.

بازی امروز در حرکت ۵۷ خاتمه‌یافت و قهرمان جهان در این حرکت‌کلید پیروزی را پیدا کرد .

پس از پایان مسابقه قهرمان جهان‌بیکی از خبرنگاران اظهار داشت‌که در حرکت چهل وچهارم می‌ترسیده است که‌حریف او با حرکت 44 . . . , T — c1 پیروزی او را بر باد دهد .

» من خیلی از این حرکت‌میترسیدم‌ولی خوشبختانه حریف من موفق به‌یافتن این ادامه نگردید ، بعد از آن ادامه‌بازی‌یك تکنیك ساده و عادی بود ...»

چهاردهمین دورمسابقات جهانی شطرنج
«دفاع نیمزوویچ»

سیاه : تیگران پطروسیان سفید : میخائیل بات‌وی‌نیك

1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	e7 — e6
3	C — c3	F — e7
4	P × P	P × P
5	F — f4	c7 — c6
6	e2 — e3	F — f5
7	g2 — g4	F — e6
8	h2 — h3	C — f6
9	F — d3	c6 — c5
10	C — f3	C — c6
11	R — f1	O — O
12	R — g2	P × P
13	C × d4	C × C
14	P × C	C — d7
15	D — c2	C — f6
16	f2 — f3	T — c8
17	F — e5	F — d6
18	Ta — e1	F × F
19	T × F	g7 — g6
20	D — f2	C — d7
21	T — e2	C — b6
22	Th — e1	C — c4
23	F × C	T × F
24	T — d2	T — e8
25	T — e3	a7 — a6
26	b2 — b3	T — c6
27	C — a4	b7 — b6
28	C — b2	a6 — a5
29	C — d3	f7 — f6
30	h3 — h4	F — f7
31	T × T +	F × T
32	D — e3	F — f7
33	g4 — g5	F — e6
34	C — f4	F — f7
35	C — d3	F — e6
36	P × P	D × P
37	D — g5	D × D
38	P × D	a5 — a4
39	P × P	T — c4
40	a4 — a5	P × P

در این لحظه بازی ثبت شد ، وضع‌مهره‌ها به این ترتیب است :
سفید « بات‌وی‌نیك» شاه g2 رخ d2 اسب d3 پیاده‌های سفید a2 — d4 — f3 — g5 سیاه «پطروسیان» شاه g8 رخ c4 فیل e6 پیاده‌های سیاه a5 — d5 — g6 — h7 بقیه بازی به این ترتیب ادامه یافت:

41	C — c5	F — f5
42	R — g3	a5 — a4
43	R — f4	a4 — a3
44	R — e5	T — b4

45	C — d3	T — b5
46	R — d6	R — f7
47	R — c6	F × C
48	T × F	T — b2
49	T × a3	T — g2
50	R × P	T × g5 +
51	R — c6	h7 — h5
52	d4 — d5	T — g2
53	d5 — d6	T — c2 +
54	R — d7	h5 — h4
55	f3 — f4	T — f2
56	R — c8	T × f4
57	T — a7 +	. . . .

سیاه تسلیم میشود زیرا مانعی در راه‌فرزین شدن پیاده d سفید نیست و شاه سفید بوسیله رخ می‌تواند خود را ازکیش‌رخ سیاه محفوظ نگهدارد .

مسابقات قهرمانی تهران

مسابقات قهرمانی تهران بین ۱۴نفراز شطرنجبازان تیم ملی و تهران درمحل فدراسیون شطرنج خاتمه یافت و آقای‌یوسف صفوت با ۱۳ امتیاز از ۱۴ امتیاز ممکن بدون باخت قهرمان اول تهران شدو ۲ امتیاز از قهرمان دوم و سوم این مسابقه بیشتر بدست آورد .

بازیهای جالبی در این دوره از مسابقات بین قهرمانان ایران انجام‌گرفت که یکی از درخشان‌ترین آنها بازی بین‌دو نفر از قهرمانان تیم ملی ایران آقایان یوسف صفوت و منوچهر زندیفر بود.

این بازی دارای نکات بسیار دقیقی‌از حمله ودفاع‌است و از هرحیث‌بابازیهای عالی استادان شطرنج جهان قابل مقایسه‌است .

مسابقات قهرمانی تهران ۱۳۴۲

«روئی‌پونر»

سیاه : منوچهر زندیفر سفید : یوسف صفوت

1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	a7 — a6
4	F — a4	C — f6
5	O — O	b7 — b5
6	F — b3	d7 — d6
7	d2 — d4	. . . .

حرکت عادی و کلاسیك c3 — c2 7 است ، واریانت بالا بازی را وارد مراحل و تغییرات پیچیده‌ای میکند که دراغلب‌آنها سفید بمنظوراحراز برتری‌پوزیسیونی یك پیاده قربانی میدهد .

7	. . . .	F — g4

سیاه یکی از مدافعین پیاده d4 سفید را برای معدوم ساختن آن آچمز می‌کند . سیاه به این ایده تئوریك تکیه‌میکند که معلوم نیست برتری پوزیسیونی سفید در این واریانت باندازه یك پیاده‌بیشتر فایده داشته باشد .

8	c2 — c3	. . . .

حرکت d5 — d4 8 که قبلا دربازی‌صفوت ـ کاسرو در المپیاد شطرنج

بلغارستان که بعنوان یك حرکت خوب(شماره ٦٩ کیهان هفته) معرفی کرده بودیم ــ در این شرایط اشتباه سوق‌الجیشی‌محض است ، ادامه زیر هم هیچگونه نفعی برای سفید ببار نخواهد آورد :

8 P × P, C × e5 9 C × C, F × D
10 F × f7 +, R — e7 11 C — c6 +, R × F
12 C × D +, T × C 13 T × F, C × P
8 .... F × C

سیاه برای گرفتن پیاده خیلی عجله کرد ، درمسابقات۱۹۵۰ «شاونوزدوروج» در بازی . Pytlakovky - Tarnovsky سیاه مطابق ادامه زیر در شرایط بهتری پیاده را گرفت :

8 ...., F — e7 9 T — e1, O — O
10 h2 — h3, F × C
9 D × F ....

هنوز سفید می‌توانست با حرکت P × F 9 پیاده خود را حفظ کند لیکن حرکت متن که با حرکت نیرومندبعدی تعقیب میشود ــ بازاء از دست رفتن یك پیاده برتری پوزیسیونی و امکانات‌حمله‌ای مناسبی برای سفید بوجودمی‌آورد.

9 .... P × P
10 D — d1 P × P
11 C × P C — a5
12 F — c2 F — e7
13 b2 — b3 ....

بمنظور کنترل خانه c4 و امکان‌گسترش فیل وزیر سفید در دو قطر

13 .... c7 — c5
14 f2 — f4 b5 — b4

طرح و خط مشی سیاه بطور کلی‌صحیح است لکن در اینجا حرکت c5 — c4 ...., 14 قوی‌تر بنظر میرسد .

15 C — e2 O — O
16 C — g3 ....

برای کنترل و اشغال خانه های f5 و h5

16 .... c5 — c4
17...D — e1 ! ....

این حرکت ضمن حمله به پیاده b4 به وزیر امکان میدهد که برای تقویت حمله به جناح شاه برود .

17 .... d6 — d5?

دراین‌لحظه که تحرك‌سوارهای سفیدبیشتر و بهتر است‌ــ بازکردن بازی به‌این نحو اشتباه جبران ناپذیری است **زیرا همیشه طرفی که درگسترش پیشی دارد از بازشدن بازی استفاده خواهد کرد .**

18 e4 — e5 C — g4
19 C — f5 ! ....

ترکیب ظریفی که با قربانی یك‌تفاوت حمله بسیار نیرومندی‌را برای‌سفید بوجود می‌آورد .

19 .... F — c5 +
20 R — h1 g7 — g6
21 D — g3 !! C — f2 +

ادامه‌ای که برای سیاه عملا اجباری‌است .

22 T × C F × T
23 D × F P × C
24 F × f5 R — h8
25 F — e3 ....

با تهدید F — b6 F — d4

25	. . . .	C — c6
26	F — b6	D — e7

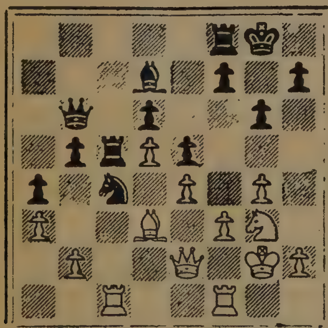
این حرکت برای سیاه اجباری است زیرا سفید تهدید اشغال خانه h4 را با وزیر دارد .

27	F — c5	D — d8
28	F × T	D × F
29	D — h4	D — g7
30	F × h7 !	D × F
31	D — f6 +	R — g8
32	D × C	T — d8
33	P × P	d5 — d4
34	D — f6 !	. . . .

وزیر با حمله به رخ ـ خانه f3 را برای پیشروی پیاده نظارت میکند ، رخ سیاه هم جای مناسبی ندارد و باکمبوددوپیاده ووضع بد شاه‌سیاه وهمچنین‌امکان هجوم آتی رخ و دو پیاده مرکزی سفید ـ بازی سیاه از دست رفته است . سیاه بازی را واگذار کرد . « تفسیر از رضا جمالیان »

صحنه‌های مهیج شطرنج

دیاگرام‌های زیر مهیج‌ترین لحظات‌مسابقات جهانی است که شرح آنها در شماره‌های گذشته کیهان هفته درج شده‌است .



I O'Kelly v Ivkov
Beverwijk, 1963

سفید در دو حرکت

1	C × g6 !	T — e8
1	. . . . ,	P × C
2	F × d5 +	. . . .

در این لحظه سفید بسرعت پیروزشد:

2	C — f4	C — c6
3	F × P	T — b8
4	D — c2	C — d4 ?
5	D — g6 +	. . . .

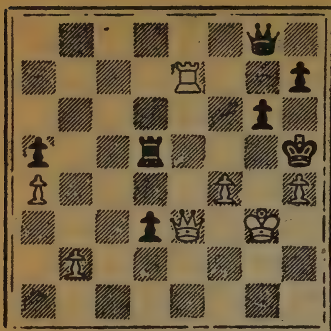
دیاگرام روبرو مربوط به مسابقات ۱۹٦۳ Beverwijk هلند است‌که طی آن سیاه در دو حرکت سفید را مغلوب کرده است .

1	. . . .	C — e3 ! +
2	R — h1	C × T

سفید نمی‌توانست اسب سیاه رابگیرد زیرا پس از کیش برخاست ـ وزیرسفید از بین می‌رفت .



2 Dunkelblum v Henneberke
Beverwiik ...


A. Zaitsev v Suetin
XXX U.S.S.R. Championship

در دیاگرام روبرو ترکیب درخشانی وجود داشت که در بازی اصلی در جریان سی‌امین دوره مسابقات قهرمانی شوروی نادیده ماند.

1 D — e6 ! ! . . . .

سیاه اگر وزیر بوزیر کند باکش رخ مات میشود و اگر رخ خود را بعرض آخر ببرد پس از تعویض وزیرها مات میشود. ولی در بازی أصلی سفید بجای حرکت بالا با رخ پیاده h7 را زد و پس از آنکه وزیر سفید با کیش در f3 رخ را پس گرفت سیاه وزیر خود را در g 7 قرارداد و در طی یك بازی طولانی بازی را مساوی کرد!

محل تمرین وآموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

برحسب موافقتی‌که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین «کلوب تفریحات مفید» بعمل آمده است، کلوب فوق موافقت کرده است‌که‌کلیه مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا در این محل ازوسایل مدرن شطرنج استفاده کنند ضمنا ترتیبی داده خواهد شد که هرهفته یك‌جلسه‌آموزش شطرنج برای‌مشترکین‌کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود.

غلبه برترس و خستگی

همیشه یك انسان سالم و تندرست دارای نشاط و آرامش خاطر است و زیبائی و شیرینی زندگی را درمی‌یابد . اما اگر کسی زندگی را شیرین نمیداند ، نگران است ، کم حوصله است ، قیافه‌اش مثل برج زهرمار درهم است، با اطرافیان خود بدقلقی میکند و هروقت حالش را بپرسی بااینکه خدا را شکر میگوید تصور میکند حالش خوب نیست و هزار و یکنوع گله و شکایت در پیرامون خود پخش میکند این آدم بیمار است .

همانطور که ممکن است کسی سالها مبتلا به سل یا سرطان باشد و نداند و بعد که بیماری بمرحلهٔ حادتر میرسد درمان آن دشوارتر است در روح انسان نیز خللها و عقده‌هائی پیدا میشود که اغلب مردم بآن توجه نمیکنند تا هنگامیکه محتاج به پزشك و دارو میشوند و این مسأله را هرکسی تجربه کرده است . بیماری چه جسمی باشد چه روحی در مراحل اولیه‌اش بدشواری شناخته میشود و به آسانی درمان میشود و در مراحل بعدی کار بعکس میشود یعنی به آسانی شناخته میشود و درمان آن بیشتر گمرك برمیدارد .

مردم بیماری بدنی را زودتر احساس میکنند و درصدد درمان آن برمی‌آیند : (سرت درد میگیرد و میدانی که سرت درد میکند و آنرا چاره میکنی اما وقتی نگرانی‌وناراحتی روحی داری وشب خوابت نمیبرد یا از مجهولی می‌ترسی نمیدانی که بیماری) بمحض بروز یك سرماخوردگی ساده بیاد قرص و لوله استنشاق و بخور و پرهیز و نسخه پزشك و استراحت می‌افتند اما بیماریهای روحی را خیلی دیر احساس میکنند .

از کلمه بیماری نباید ترسید . کسی که خوشحال و زنده‌دل و با نشاط نیست عقده‌ای حاصل از ترس یا خستگی یا ناکامی در روح خود دارد واگر آنرا بشناسد بزودی وسادگی درمان میکند و آرامش خاطر و نشاط زندگی را بازمی‌یابد .

کتاب غلبه بر ترس و خستگی بهمین منظور نوشته شده تا کلید این جستجو را در دست خواننده بگذارد و هرکسی که احساسی از نارضائی و تلخکامی دارد بداند که چگونه باید خودش را بشناسد و چگونه براعصاب خود مسلط شود و چگونه نگرانی و ترس و خستگی‌های پوشیده و مرموزی را که دراعماق دلش خانه کرده است ریشه‌کن سازد .

کتاب غلبه بر ترس وخستگی از تالیفات نامدار دکتر ادوارداسپنسرکولز پزشك متخصص معروف بیماریهای روانی است که آزمایشگاه روانپزشکی او در نیویورك مشهور است . این کتاب را آقای امیرقلی امین مدیر روزنامه اصفهان بفارسی ترجمه کرده و اخیرا سومین چاپ آن بوسیله مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر با چاپی مرغوبتر انتشار یافته است .

از فصول مهم این کتاب موضوعات : تنهائی ، کمروئی ، ضعف اعصاب ، رشك ، ترس از زندگی ، اعتیادات ، وجنون جوانی بسیار مهم است و درآخرین فصل کتاب سخن از اینست که «چگونه باید زیست ؟»

و وقتی انسان براهنمائی این کتاب رازگو برترس های نهانی و خستگی‌های روانی غلبه یافت خوش میتواند زیست .



رعد درشرق

بازگشت یك قهرمان جاودانی

تصویری که بعضی از این مردان جاودان سینما مثل «آلن‌لد» از خشونت ، زیبائی ، قدرت وجاذبه خودشان روی پرده متجلی می‌رساند تصویری است که بایك زبان شیرین ورسای بین‌المللی با مردمان سخن می‌گوید . لطف وجود مردی چون «آلن‌لد» را همه‌کس درك می‌کند وهمه در این وجود نکته‌ای ، چیزی برای دوست داشتن می‌یابند . «آلن‌لد» یکی از جذاب ترین قهرمانان آثار جنائی و پلیسی بوده وبازگشت او به‌این زمینه‌ی دلفریب و پرشور برای دوستداران این مرد واین نوع فیلم ها واقعا مژده بزرگی است بخصوص که فیلم مورد منظور فیلمی پرهیجان و حرکت ، پرآنتریك ، قوی وگیرا چون «رعد درشرق» باشد که وجود این هنرپیشه قادرهم چون یك دینامیت جاندار در آن غوغا والتهاب برمی‌انگیزد ... باین سرگذشت وجود ستاره‌ای جذاب و مسلط چون «دبوراکار» و شخصیت هائی نظیر «شارل بوایه» و «کورین‌کالوت» را بیافزائید و آنرا بدست های سحارکارگردان هنرمندی مثل «چارلز ویدور» بسپارید تا اثری اعجاب انگیز و پرماجرای چون «رعد در شرق» بدست دهد .



کنتس پابرهنه

زیباترین حیوان روی زمین!

عناصر یا احتمالاتی که در میان هزاران فیلم یك فیلم‌را کلاسیك و جاودانی می‌سازد آنقدر گریزنده و جمع آمدنش آنقدر بعید است که براستی از هزار فیلم یکی این چنین از کار در نمی‌آید. «جوزف مانکیه‌وتیس» کارگردان متبحر وتوانا (که هم اکنون فیلم معروف «کلئوپاترا» را می‌سازد) آثار متعددی ساخته، «اواگاردنر» ونوس ابدی سینما نیز در فیلم های بسیاری شرکت کرده، «همفری بوگارت» کبیر در خیلی فیلم ها ظاهر شده وبالاخره «روسانو براتسی» محبوب و معروف آثار زیادی دارد ولی کار و هنر این جمع هنرمند در هیچ اثری مثل فیلم سحرانگیز و براستی بی‌مانند «کنتس پا برهنه» این چنین جلوه نداشته‌است، فیلمی که درآن یکی از قهرمانان به «اوا» ی زیبا از روی خشم لقب زیباترین حیوان روی زمین را میدهد، فیلمی که داستان، رنگ، بازی ها وجادوی زیبائی این ونوس خیال‌انگیز همه دراوج کمال هستند و اثر مست‌کننده‌ی آن مستقیما به روح وجان آدمی منتقل می‌شود، فیلمی که با نهایت تأسف باید گفت گمان نمیرود دیگر هرگز نظیرش بوجود بیاید.

بدینوسیله باطلاع کلیه‌مشترکین محترم کتاب هفته میرساند که خانمها و آقایان‌نامبرده زیر بهیچ‌عنوان بستگی باین سازمان ندارند و چنانچه‌برای دریافت وجهی بابت حق اشتراك مراجعه بنمایند‌از پرداخت هرگونه وجه به نامبردگان خودداری فرمایند(کارت نمایندگی نامبردگان از درجه اعتبار ساقط است) و نمایندگان این‌سازمان دارای کارت معرفی جدید میباشند .

خانم سرور مهاجرین
خانم عفت مسعودی
خانم شهین محامدی
خانم هما فری
آقای محمد صدفی
آقای اکبر اکبر زاده
آقای سید یوسف حسینی
آقای غلامحسین کادری
آقای فریدون نوروزی
آقای پرویز صیادی
آقای محمد رضا داداشی
آقای ناصر شاهین‌پر
آقای فرخ مشکوتی
آقای جمشید نورائی
آقای مجید احسائی

آقای عبدالکریم مدنی
آقای حسن یوسف زاده
آقای حسین فرجی
آقای فرامرز کاویانی
آقای فخرالدین شبستری
آقای فریدون ثقةالاسلامی
آقای نادر صداقت
آقای صمد اکبرزاده
» جواد آقاخانی
آقای محمد موسوی
آقای مهدی مرآتی
آقای احمد نظامی
آقای اصغر حیدری
آقای عباس رازقیان



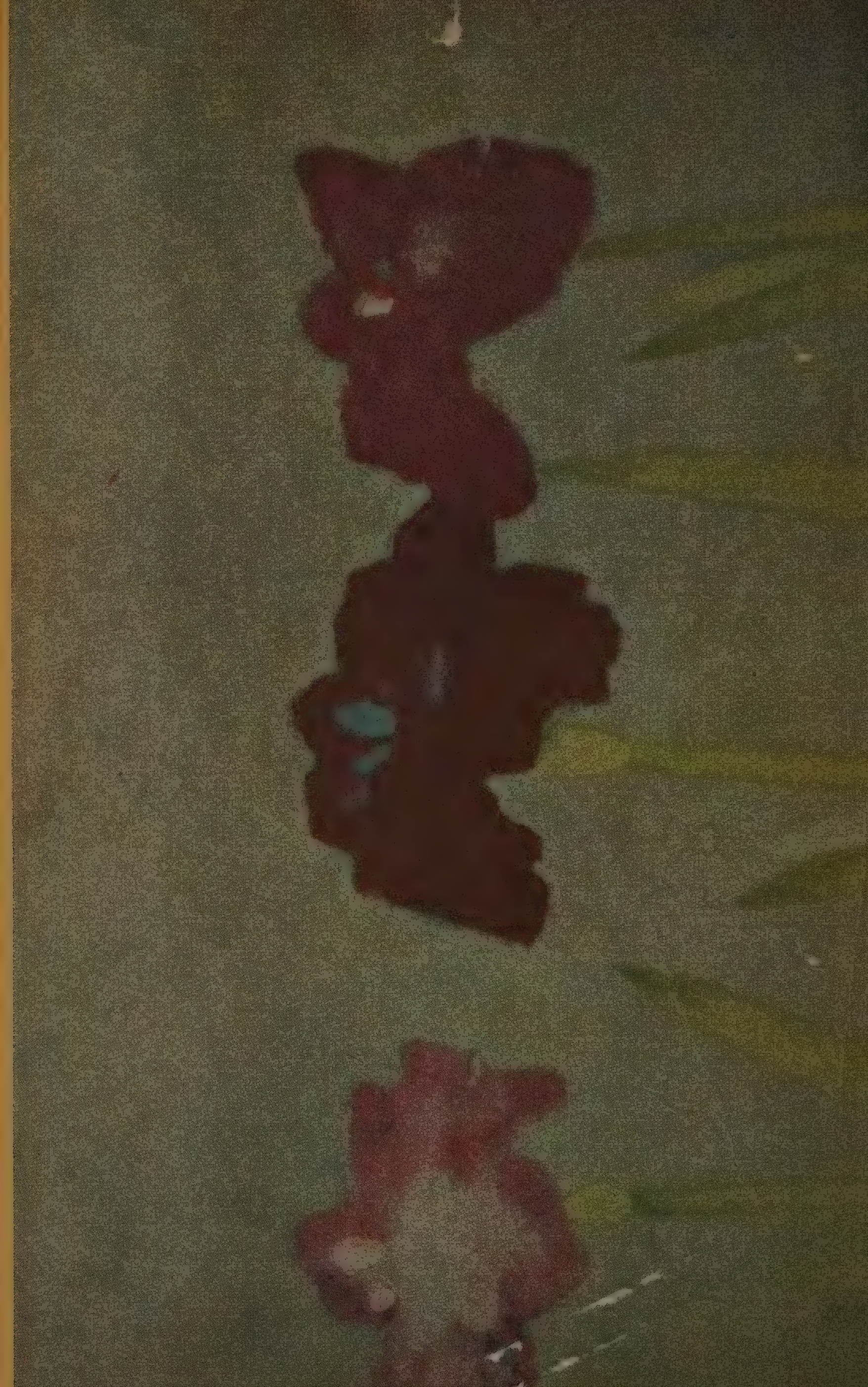


کتاب هفته

بها ۳۰ ریال




با یک حساب دقیق مسلم میشود
که با خرید یک سری بلیط ا
برد شما حتمی ا
یادداشت
باخرید یکسری بلیط اعانه مل
یعنی ۱۰ بلیط که شماره‌های آخر
آن از صفر تا ۹ باشد برد شما
حتمی است. زیرا دریک سری
بلیط حتما یک بلیط برنده استو
از طرف دیگر بلیط ممتاز دارای
هر شماره‌ای که باشد آخرین
شماره آن دردست شماست واین
درحقیقت‌سنگری‌است‌که‌پیشروی
بسوی شانس‌را برای شما آسان
ترمیکند و اگربیاری‌بخت‌جایزه
۱۰۰ هزار تومانی را تصاحب
کردید شماره ماقبل و مابعد
آن نیز در دست شماست و
۱۲۰ هزار تومان جایزه
خواهید برد



درشماره ۷۶



کتاب هفته

کتاب هفته

یکشنبه ۵ خرداد ۱۳۴۲

صاحب امتیاز : دکتر مصباح زاده
ناشر : سازمان چاپ وانتشارات کیهان
مدیر : حسن قریشی

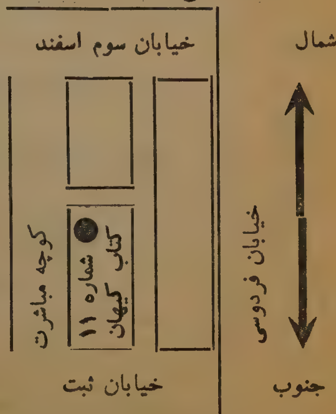
به سرپرستی م . ا . به آذین

زیر نظر شورای نویسندگان :
آقایان مهندس‌کاظم انصاری ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ دکتر محمد جعفر محجوب ـ کاوه دهگان ـ عبدالرحیم احمدی

تلفن : ۳۴۵۱۷ و ۳۳۱۵۹

نقاشی روی جلد و داخل صفحات
از خسروبیات (بدرودی‌پور)

آدرس :



سخنی بمنظور آشنائی

دررشتهٔ نسبةمطول شماره‌های کتاب هفته شمارهٔ حاضر را میتوان تجدید مطلعی دانست .

لازم نمیدانم دربارهٔ خوب وبد دوره‌های گذشتهٔ این نشریه چیزی بگویم . مسلم‌است که کتاب هفته باهمه فراز ونشیبی که داشته بسیاری مطالب خوب وسودمند علمی وادبی یا هنری را در دسترس خواستاران گذاشته است . کتاب هفته بویژه مظهر ضرورت ونیازی در زندگی جوانان بوده وهنوز هم هست . خوانندگان و جوانانی که تازه از تنگنای آموزش خشك دبیرستانی بیرون آمده‌اند و اینك چشم و گوش وسراسر وجودشان تشنهٔ دانستن است وباحرص وولع گرسنگان هردم در تکاپوی جستن و آزمودن وانتخاب کردن هستند خوانِ گسترده و رنگینی میخواهند که ازهر خورشی نمونه‌ای درآن باشد و کتاب هفته چنین چیزی است و به‌همین صورت میتواند برزندگی معنوی‌جوانان ورشد فرهنگی‌شان اثر دیرپائی بگذارد .

آنچه مامیخواهیم نیز همین است و بس . اگر تکلیفی راکه از سرحسن ظن شده است پذیرفته‌ایم وازلاك محدود خود (که هیاهوی محیط درآن‌همچون صدف‌های اقیانوس‌انعکاسی خفیف ولی هول‌انگیز داشت) بدرآمده‌ایم‌برای آن است که دراین‌کار امکان خدمتی دیده‌ایم و تا زمانی که چنین امکانی باشد باهمهٔ نیروبکار خواهیم بود .

درنظر ما کتاب هفته باید مبشر روشنائی باشد ، نسیمی باشدکه پرده‌های مه ودود رابدرد و نفسی هوای تازه بیاورد . همهٔ کوشش ما دانسته و سنجیده دراین راه خواهد بود . آن‌هم ازآن روکه زندگی را پذیرفته‌ایم ودوست‌داریم به‌زندگی خوش‌بینیم ،ـ همان خوش‌بینی عملی باغبان که گوشه‌ای از دشت پرخار وخس را باغ میخواهد وبه‌صورت باغ درمی‌آورد . کار باغبان شخم وآبیاری وپیوند ونشا است ، ولی هرس هم هست .واین‌کار اوهوس وخودکامگی نیست . ضرورت‌است ـضرورت بهبود وباروری ورشد وکمال . این‌جاست که نظم انسانی طبیعت را به‌چهرهٔ آرزوی خود درمیآورد . اینجاست که انسان روح خودراباز می‌یابد و آفریده آفریننده میشود .

گفتیم که زندگی را پذیرفته‌ایم . اما این پذیرش ساده ودربست نیست ، ازجهت فراموشی یاانکار گوشه‌های سیاه‌و پلشت زندگی نیست ؛ به‌هیچ‌حال هم خالی از تشویش وتحیر نبوده است . زیرا زندگی برخورد مداوم نیروهای متضادوبیشماری است که‌تنگتر از چین و شکن زودگذر امواج دریا درهم فرو رفته و به‌هم پیوسته است . در این‌کلاف سردرگم رشته یا رشته‌های اصلی را چگونه میتوان بیرون‌کشید، کدام گره‌هاست‌که میتوان بازکرد و کدام را ناگزیر باید برید ؟ دراین زمینه آزادی واختیار فرد تاکجاست ؟ قضاوت و پیش‌بینی او تاچه‌حد درست است وچه‌ارزش دارد ؟ ساخته های دست

واندیشهٔ او چه مجال دوامی خواهـد یافت ؟ دامنهٔ بحث فراخ است وسیل شتابندهٔ زندگـی درگذر ..

باآنچه گفته شد پیداست‌که سخن کتاب هفته تاآنجاکه درامکان ماست سخن تأییـد انتقادی خواهد بود وباز تاآنجاکه مقـدور است سعی خواهد شد تاکتاب هفته جوابگوی حس کنجکاوی وتازه‌جوئی جوانان و عرصهٔ آشنائی آنان بامسائل گوناگون زندگی باشد . بویژه لازم میدانیم که توجه خوانندگان بـه پدیده‌های اساسی عصرما ، به مسیر تـلاش و کوشش انسان امروزه در زمینه‌های مختلف‌علمی وادبی یاهنری وفلسفی‌واجتماعی ،جلب شود . ازآن گذشته ، مسائلی که جنبهٔ جهانی دارد و واکنش وتاثیر آن بنحوی به‌کشور مانیز کشیده میشود باید مورد بررسی قرار گیرد . این‌همه نه‌برای آن‌که پاسخی قطعی به‌هرپرسشی داده شود ، بلکه بیشتر بدان منظور که مسائل آزادانه مطرح گردد ، مغزهای جـوان به‌کار افتـد ، اندیشه‌های نوجوانه بزند ودر بیان آید و سنت آزاداندیشی و شهامت ابراز عقیده همراه بـا فروتنی وبردباری در مقابل عقاید دیگران در میان ماریشه بدواند .

درکاری که‌درپیش گرفته‌ایم امید مابه‌کمك و راهنمائی همهٔ کسانی است‌که به‌زندگی ارج میگذارند وآن‌را هرچه آراسته‌تر و غنی‌تر و وبارورتر میخواهند .

م.ا.به‌آذین



نوشته: ل .تونن‌ر. ولادی‌سسکو

خروس کولی



درآن بالا ، تنها قله‌های کوهستان‌و سیاهی جنگل‌صنوبر سلطنت می‌کند. بالاتر ، آسمان آبی، درپائین اسرار.اگر چیزی در تیرگی جنگل اتفاق بیفتد کسی آنرا نخواهد دانست .زیرسقف بیکران جنگل ، مورچه قرمز رنگی پایش در قطره صمغی گیر کرده‌است .باپاهای‌لرزان‌خستگی ناپذیرش، سه روز و سه‌شب ، تنها و با ناامیدی‌مبارزه می‌کند . صبح روز چهارم ، وقتی که اشعه خورشید بر برگهاپرتومی‌افکند، قطره‌اشکی دیگرازتنه‌درخت سرازیر میشود و مورچه را برای‌ابد در این قبر شفاف مدفون‌می‌سازد. ولی صنوبرها وکوه‌ها چیزی‌ازآن‌نخواهند دانست . آیا دراین تیرگی جنگل چیزی اتفاق افتاده؟

نه . هیچ‌چیزی رخ ننموده .

در آن بالا ، وزش لمس نشدنی‌باد،صفوف فشرده صنوبـرها را از هـم دور می‌کند . در انبوه شاخ وبرگهای‌متحرك ، شاخه‌ای صدا می‌کند و بعد می‌شکند و آنطرف‌تر روی زمین خردمیشود . سپس گوئی صدای‌زیر وغمناك پرنده‌ای بگوش میرسد . اما این یك‌پرنده نبود ، این راسوئی بود کـه سنجابی راکشته بود . تك‌شاخه قدری‌جابجا میشود و سپس سکون سنگین خودرا در تیرگی جنگل سیاه درپیش‌می‌گیرد .

آیا کسی بودکه نگاه وحشت زده‌چشمان کوچك‌وگرد سنجاب‌رابنگرد؟

نه . کسی هرگز آنرا ندید .

درآن بالا ، تنها قله کوهستان وسیاهی جنگل صنوبرها صف‌کشیده‌اند. بالای آن آسمان و بالاتر از آن ،اسرار .

اگر چیزی اتفاق افتاد ، برای‌این‌بود که می‌بایست اتفاق بیفتد. ناامیدی ناچیز چشمان کوچك وگرد سنجاب‌را تنها خداوند جواب خواهدگفت .

در سیاهی جنگل خروس‌کولـی‌زندگی میکرد .

او ماده زنده اسرار جنگل سیاه‌واعماق تیرگی‌ها بود . او چون جنگل نیرومند و تیره می‌نمود . خروس‌کولی در ارتفاعـات درخشان فضـا بپرواز درنمی‌آید ، بلکه در اسرارتیره‌جنگل فرو میرود . بالهایش چـون داسهای کوتاهی می‌باشند وبرای‌پروازاز میـان صنوبرهای فشرده ساختـه شده‌انـد . برسینـه عریضش انواری‌سبزرنگ که همان انعکاس گندم‌گون صنوبرهاست ، موج میزند . نکش‌چون‌منقار عقاب خمیده است . چشمانش‌زیر ابروان خون‌آلودی قرار گرفتـه وشباهت بمیوه نسترن دارد که در شب تاریك میدرخشد.

آنجاکه گردنش خم‌برمیدارد پرهاراست ایستاده‌اند . پایش کوتـاه و نیرومند است و از پرهای پر پشتی‌پوشیده شده است .

بر چتر دمش گلهای مینائی سفیدرنگ‌که در زمینه روشنی میدرخشند نقش بسته است .

ظاهـرش ستمگر و نیرومنـد ووحشی بنظر میرسد .

خروس کولی ماده تیرگی اسرارجنگل سیاه است . وقتی که شب در کوهستان فرا میرسد ، چون شبحـی‌سیاه از میان صنوبرهای سر بآسمان کشیده و شاخه‌ها و قلل آن میگذردو باصدای مخوفی در شهر تاریکی‌ها و شاخ و برگها نازل میشود . سپس‌دوباره بپرواز درمیآید و جای خود را در شب تیره اشغال می‌کند .

او صاحب آنجاست . قوی‌تریـن‌خروس جنگل است . بانیرو واقتدار جایگاهش را در میان صنوبرهای‌تیره‌و نیم‌مرده و در بازوان اسکلت‌وارشان در نقاطی‌که خزه‌ها خشك شده‌انـد،اشغال‌کرده است . خروس کولی‌روی یك شاخه خشك نشسته است ویك‌لحظه‌در آن جایگـاه بی‌حرکت ، دقیق ،

باگردن آویخته ، توقف می‌کند . ازطرف بالا خود را در پناه احساس می‌کند . اما تجربه بدو آموخته‌است که بدگمان بودن بهتر است . وقتی‌که صدائی میشنود ، سرش را در تمام‌جهات بچرخش درمیآورد . نه ، واقعا ازآن بالا ،آنهم درهنگام شب ، دلیلی‌برای ترسیدن نیست . جغد جرات حمله به اورا ندارد .

وحیواناتی‌که درپائین‌او قراردارند،ازجای خود نمی‌جنبند . اما راسوی مکار ، لاینقطع در میان شاخ و برگهادرحرکت است و بامهارت از شاخی بشاخ دیگر می‌پرد .

نه ، خروس‌کولی سنجاب تیره‌بخت‌نیست .

راسو پرنده نیست ، بعلاوه خروس‌کولی طعمه خوبی برایش محسوب نمیشود . در تاریکی ، درحالیکه روی‌شاخه یکی از صنوبرها چنبره زده است ، خودرا برای یك خواب کوتاه‌آماده می‌کند . در بالای کوه‌ها که در تاریکی شب وحشت زده بنظرمیرسند ، ستارگان بهاری میدرخشند.

وقتی‌که او خواب میرود ، ارابه‌داود در میان آسمان سرنگون میشود و چرخ هایش روبه‌بالا قرار می‌گیرندسپس نیروئی آرام ودرك نکردنی‌آنرا فشار میدهد ، ارابه بروی چرخ‌های‌خود استوار میشود و سپس بر فراز صنوبرها بحرکت درمیآید . وقتی‌که‌به‌خروس‌کولی میرسد ، او جنبشی در خود احساس میکند ، پاهایش‌را ازفرط وحشت تکان میدهد ، می‌ایستد ، گردنش راروی ورطه‌ظلمات میآویزد.رشته‌ای از باد با ذرات برف از کوهها سرازیر میشود و خنکی آن میان‌شاخه‌های صنوبر منعکس میگردد .

درختان که شناسائی خودرا بازیافته‌اند تکانی بخود میدهند . دراین باد تنها برفی که‌حیاتش به پایان‌رسیده‌است بچشم نمیخورد . بلکه چیزی غیرقابل توصیف درآن نهفته است وآن نشانه‌ای از حیات نوین ، بوی‌خاك وصمغ و بوی مبهم زعفران بهاری‌است .

خروس‌کولی نیزاحساس می‌کندکه‌باد ملایمی ازمیان صنوبرها میگذرد. چند روز است‌که این آگهی‌بدنش‌را بلرزش و خونش را بجوشش درمیآورد .

بی‌صبری در همه اندامش چون‌مورچه‌گانی بجنبش درمیآیند .

دیگر روی شاخه نمیتواند قرار بگیرد . اضطراب رنجش میدهد . وآن خود یك سلسله پدیده‌های متوالی است‌که پرهای گردنش‌راراست میکند ، بالهایش راخم مینماید وچترزیبا ودل‌انگیزدمش‌را ازهم‌بازمی‌کند. گردنش را روبآسمان ، بسوی‌ستارگان‌دراز می‌کند .

تصویر نومیدی یا چیز دیگری‌دراوبچشم میخورد .

خروس‌کولی میلرزد . ناگهان‌متوقف میشود . پرهایش ژولیده و درهم است . بالهایش‌کمی ازهم دورشده‌اند ، چتر اسرارآمیز خود را باز میکند . اما باز امواج ناامیدی سراسروجودش را دربر می‌گیرد ، براومسلط

میشود واورا وامیدارد تا گردنش رابسوی آسمان دراز کند . یك لحظه در چنین حالت باقی میماند . ناگهان‌نیروئی‌که تمام عضلات اورا تاسرحد زجرو عذاب فراگرفته‌است راهی‌برای‌خود دست وپا می‌کند و پیروزمندانه بجنبش درمیآید و او آواز میخواند.

شهوات زنجیر گسیخته براومسلطمیشوند ،خروس‌کولی آواز عشق‌خود را سر میدهد .

آوازش ابدی ومانند خوداو عجیب‌و اسرارآمیز است . البته این یك‌آواز نیست بلکه بیشتر بزمزمه‌ای شباهت‌دارد که از جائی بدر نمی‌آید و از خیلی دور بگوش میرسد . بیانی‌است‌که بناله‌هـای عشاق رام شده شباهت دارد . لذتی است‌که بایك آه عمیق‌توجیه میشود .

خروس کولـی که در اثر بوی‌زعفران دیوانه شده است ، مدام‌درشب تیره آواز میخواند .

اما آواز او تنها فراموش نمی‌شود‌بلکه گهگاه ، خودرا ازخواندن باز میدارد وگوش فرامیدهد .

او بحالت آماده باش درمیآید،زیراآوازش تنها حاکی ازیك‌آزادی‌نیست بلکه دعوتی را نوید می‌دهد .

در اعماق جنگل پرندگانی که اوبخاطرشان میسوزد ودر هیجان است بآواز او گوش میدهند.

او آنها را بسوی خویش میخواند.سپس دوباره پرهایش راست میشود خشم و غضب براو مستولی میگردد .روی شاخـه‌اش بجنبش درمیآیـد . چشمانش بیش از مواقع دیگر ستمگربنظر میرسد ، زیرا وقتی‌که‌اوسکوت میکند و از خوانـدن دست میکشد ،آواز دیگری بگوش میرسد . یعنـی خروس دیگری هم آواز عشق خودراسر میدهد .

اما او بخوبی این رقیب‌رامی‌شناسداسم او «گلاپ»است وخروس‌جوانی است‌که بهارگذشته جرات مقابله‌بااوراداشته‌است . زیر ابروان خونین خود احساس می‌کند که‌خونش بجوش‌آمده‌است . گلاپ جرات‌کرده است ... اما چه بی‌احتیاطی بزرگی . حسابش رابدستش خواهم داد .

واو که از نیرو ونوان خودمطمئن‌است‌خشمگین وغضبناك بروی‌شاخه‌اش راحت‌می‌نشیند ودرحالیکه در حرارت‌طغیان شهـوت و تمنی میسوزد آواز میخواند .

ستارگان خاموش‌گشته‌اند . فجرنقاب تیره شب را دریده و چهـرهٔ آسمان راگلگون کرده‌است . صنوبرهارنگ خودرا باز می‌یابند . خورشیـد بیاری آنها می‌شتابد و نیزه‌های بلندو پیروزمند خود راکه تااعماق جنگل تیره فرو میروند ، بسویشان پرتـاب‌می‌کند . تیرگی‌ها از گوشه و کنـار فرار می‌کنند و اشعه طلائی خورشیدبرهمه‌جا مسلط میشود.

پرنده‌ای در‌بلندی پرواز می‌کندوآواز صبحگاهی خودرا سر میدهد .

سپس در جنگل صدای بالی طنین‌اندازمیشود ، خروس کولی که‌گوئی دیوانه گشته است روی شاخه خود آوازمیخواند .ناگهان صدای‌روشن مرغان طنین‌انداز میشود . خروس کولی‌خودرا بهوا میاندازد و چون توده سیاهی در بالای صنوبرها چرخ میزند وناگهان درکنار فضای روشنی‌که در وسط جنگل قراردارد بزمین‌می‌نشیند.لحظه‌ای در آنجا مکث میکند.

بدنش‌سخت‌کشیده‌است سپس‌بسرعت‌در خارستان انبوه فرو می‌رودوازنظر ناپدید میشود .

مرغان‌که بالهای زیبای خودرا گسترده‌اند و میان تلوزارها درانتظار او هستند وانمود می‌کنند که به‌خروس کولی که‌چون شوالیه زیبائی ازپس خارها سربدرآورده است‌اعتنائی‌ندارند . جنونی هزیان‌آمیز سراسر بدن اورا دربر می‌گیرد . تفکرات وتصورات شهوانی براو غالب میشود دمش چون چتر زیبائی گسترده‌میشودو بالهای لرزانش ناگهان منقبض گشته ازهم باز می‌شوند وزمین‌راجارومی‌کنند .

خروس کولی میچرخد ، پای‌برزمین میکوبد ، بجلو میرودورقص افسانه‌ای خودرا آغاز میکند. رقصش‌دیوانه‌وار ، غیرمنظم ، عجیب‌واسرار آمیز است. این رقص عجیب خروس‌کولی نتیجه عشق سوزانی است که بفرمان بهار پدید آمده است .

ناگهان از طرف دیگر درختان‌آوازخروسی درفضا طنین‌انداز میشود . و تمام مرغان سرهای خودرا بآن‌سومتمایل مینمایند و لحظه‌ای از لاقیدی حیله‌گرانه خود خارج میگردند.زیراازسوی مقابل ، خواستگار دیگری‌که کلاپ نام دارد ، درحال حرکت‌است.کلاپ مستقیما بسوی او درحرکت است وآماده جنگ‌و ستیره می‌باشد.

خروس‌کولی چون طوفانی‌خشمناك‌خودرابروی اومیاندازد ونبردخوفناك و بیرحمانه‌ای آغاز میگردد . آنها‌ضربات مهلکی بهم میزنند و یکدیگر را بدرختان صنوبر که پوستشان‌می‌ریزد می‌کوبند .

بالهای سیاه‌خودرا درهم‌فرومی‌برندو بانیروی تمام درهم می‌آویزند . خروس‌کولی بسر رقیبش حمله‌می‌برد،بعد هردو سرنگون میشوند ،چرخ میزنند و بدنبال هم می‌شتابند . سپس‌دوباره ضربات مهلك نك و چنگال باریدن میگیرد . پرها موج می‌زنندو کنده میشوند و چون پروانه‌های سیاهی پرپرزنان‌بروی علفهامی‌نشینند.خروس‌کولی باتمام نیروی سینه‌اش آخرین ضربت مخوف خود را رهامیکند و کلاپ تعادلش را از دست میدهد . بالها همچنان سخت درهم‌فرورفته‌اند وتمیز آنها ازهم‌غیرممکن بنظر میرسد . کلاپ درحالیکه بدنش‌را جمع و نازك نموده است ،مغلوب‌و شکست خورده ، خودرا کنار میکشدوسپس باصدای‌ترسناکی بپروازدرمیاید.

او دیگر پیروز گشته است وبسوی‌مرغان می‌شتابد ...

خورشید در بالای صنوبرهامیدرخشد و امواج طلائی آن‌درقسمت

بازجنگل برزمین می‌نشیند . یك پروانه‌آبی باحرکاتی نامطمئن و مست‌وار پرواز می‌کند . سپس درسکوت کامل پرواز گنجشك‌ها طنین‌انداز میشود . خروس کولی هم در روی علفها زیرسایه درختی لم داده استراحت می‌کند. ناگهان در علفهای مجاور ، چیزی‌چون سایه درحال حرکت بنظرمیرسد، موجی مار مانند و زردفام ظاهرمیشودسپس هیچ چیز تکان نمیخورد . ولی بااین همه چیزی خودرا در میان‌علفهاپنهان کرده است وآن «شوای» نام دارد ....

شوای راسوی‌کوچك وظریفی‌است‌که در سحرگاه آفتابی بدنبال طعمه روان است .

او تشنه خون است و تاسیر نشودازپای نمی‌نشیند . چشمان کوچك و خونخوارش چون‌مرواریدهای‌سیاهی‌میدرخشند . تنها تصویر شریانی که درآن خونی در غلیان و جوشش‌است،در اعماق ضمیرش نقش بسته است . زیرا او تشنه خون گرم وجوشان‌است‌و آماده است که دندانهای‌نك تیزخود را در شریان سبات پرنده‌ای فرو بردو خودرا بسر چشمه حیات نزدیك سازد و دمی چند رفع عطش نماید.

چگونه او در این کوهستان دشمن‌خیز و دور افتاده پیدا شده‌بود ...او خود چیزی دراین باره نمی‌داند .شایدپدر و مادرش اورا درآنجارهاکردند و راهشان راگرفتند ورفتند . تنهاچیزی که میداند اینست که « شوای» نام دارد وچون برق سریع می‌باشد .بدنش چون مار ، و عضلاتش فولادین است ؛ مغز ظریف و محیلی دارد وازقوش جوانمردتر است .

و اوست‌که باین خون‌گرمی که‌درغلیان است و اورا بنوشیدن دعوت می‌کند ، دست خواهد یافت . تنهااین فکر در مخیله او رسوخ یافته و اورا سیاه مست کرده است ؟

او تصمیم خودرا گرفته است.شب‌هنگام سراسر جنگل را با بی‌صبری‌و انتظار ، باشکم گرسنه و عطش خون‌سیر کرده است . اکنون گرسنه و خشمگین است و خودرا دروسط روز،در میان علفهای خشك شده جنگل میکشاند و بسوی ریشه درختی که‌لانه‌اش در آنجا قرار دارد ، نزدیك میشود و ناگهان امواج مار مانند اومنجمد میگردد . زیرا در کنار ریشه درخت شبح سیاهی قد علم‌کرده است.«شوای» میترسد و سرجایش متوقف میشود و بعد بهمه چیز پی میبرد وباخود میگوید : آه ، که این‌طور ... خروس نیرومندی که لانه‌اش روی‌صنوبر خشك شده قرار دارد،آنجاست. دارد چرت میزند و گاه‌گاهی بانك‌خود سنگ‌ریزه‌های کوچك را جمع میکند . شوای باین بدن نیرومند وسیاه لختی نگاه میکند و چشمانش را بپرهای پرپشت و فشرده‌اش میدوزد.نه ، خروس کولی طعمه خوبی برای او نیست . اما ناگهان برق سرخ‌فامی‌چشمانش راخیره‌میسازد . واین‌قرمزی ابروی خروس‌کولی است . تشنجی‌رعدآسا بدن ظریف شوای را بحرکت درمی‌آورد . لرزشی سخت براومستولی میشود و موجی سریع زیر پوستش ایجاد میکند که‌کمی بعد درانتهای دمش محو میشود .

بعد درحالیکه رنگش ارغوانی‌شده‌است . زبانش را از دهـان بیـرون میکشد و دندانهای نك تیزش نمایان‌میگـردد . جـرقه‌ای از چشمانش میدرخشد . بعد چون فنر بروی خودجمع میشود . خون چشمانش را کور کرده است . خود او نمیداند چه‌میکند.آیا حرکاتش جنون‌آمیز نیست ؟ آیا حاکی از ترس است یا حساب دقیق ؟تنها موجی سوزان از مغزش عبـور می‌کند که ابتدا قضاوتش را تیره وآشفته ساخته و سپس روشن مینماید . چقدر خون .... چه خون گرمی ...آنهم خون گرم پرنده ...

او بخوبی محل شریانٔ سبات وچشمه خشك‌نشدنی آنرا میداند .... و براستی وقتی‌کـه این چشمه سوراخ‌گشت خروس نیرومند چه خواهـد کرد ؟ . هیچ ، او هیچ‌کاری نخواهدکرد . هیچ . هیچ .

«شوای» چون مار زردفامی‌درمیان‌علفهای خشك درحال خزیدن است قدری خودرا جلوتر میکشاند . تنهاصدای موج آرامی درسکوت جنگـل بگوش میرسد . و خروس کولی‌آنرامیشنود . سرش رابلند میکند وناگهان بحالت نیمرخ ووحشی در تیره‌روشن‌فضای باز جنگل نمودار میشود .

خروس کولی سراپا توجه است .بدگمانی اجدادی اورا آماده پـرواز بسوی قله صنوبرهای جنگل تـاریك‌مینماید . دراین وقت شوای‌که چون کمانی خم شده است ، ازهم باز میشودو خودرابسوی‌گردن اوپرتاپ میکند. خروس‌کولی خودرا کنار میکشد ولی‌شوای خودرا باو میاویزد . در اثـر ضربه وارده خروس بخود میلرزد ویکی از بالهایش بسختی زمین را شیار میکند و لحظه‌ای پروازش بتاخیـرمیافتد . اما تیر شوای نیز بهدف‌یعنی بسرچشمه خون وزندگانی‌اصابت‌نکرده‌است . شوای خودرا در وضع‌نامناسبی بپرهای خروس‌کولی چسبانیده‌استو خروس با پروازی منقطع وپرتصادم در هوا بپرواز درمیاید . بخطری که‌خودرا باو آویخته است بخوبی واقف میشود و اورا با وحشیانه‌ترین وجهی‌تکان میدهد و پرهایش راکه آنقدر دوست میداشت خورد میکند . چون‌تیر از میان صنوبرهای غول‌پیکـر میگذرد و برای آنکه خودرا از شراین بار مخوف‌که چون کرم مرگ و نیستی در بدنش موج میزند ، خلاصی‌دهد ، خودرا بشاخ و برگها میزند . اما پایش خیلی‌کوتاه است وقادرنیست‌درحال پروازبحیوان‌صدمه‌ای برساند. شوای چون خرچنگ بخروس کولی‌چسبیده است و خروس بخوبی حساب کرده است که هرگونه مهلت وفرصتو توقف موجب میشود که راسودندان تیزش را در چشمه حیاتش فروبرد ودریك لحظه آنرا خشك و تباه سازد. ازاین رو بسوی قله صنوبرها بپروازدرمیاید . در ورطه‌ها سرازیر میشود و از میان شاخه‌های سنگین و انبوه،چون باد تشویش آمیزی عبور میکند. شوای پس از اولین برخورد سخت‌وهراس‌انگیز ، وقتی که خودرا درهوا میبیند ، بجسارت و بی‌احتیاطی خودو خطر عظیمی که تهدیدش میکنـد واقف میشود . حال دیگر خیلی دیرشده است و او دیگر نمیتواند بسوی

لانه‌اش که در تنه آن کنده خالی‌جای‌دارد ، رهسپار شود. وحشیانه خودرا بخروس آویخته است وسعی میکند از وراء پرها راهی بیابد وخودرابگوشت حیوان برساند ، تا تکیه‌گاهی محکمتربدست آورده باشد.

یك لحظـه گوئی‌که ترس بـراومستولـی شده است ،گیج و مبهوت می‌ماند . باد پـرواز و خط منکسرمسیرشان ، برخوردها و تصادمات ، این تصور را دراو ایجاد میکند کـه‌هرگز بمقصود نخواهد رسید . امـا اکنون کـه بگوشت خروس کولـی‌چسبیده است و پرها اورا ازضربات‌باد مرگ و نیستی حفظ میکنند ، خشمی‌براو غلبه مییابد و ناگهان‌مغز حیوانی وخون آشامش را بجنبش درمیاورد .او که بگوشت گرم چسبیده‌است ،کم کم احساس میکند که چشمه سرخ‌رنگی‌درکنارش درغلیان است . آیا او باین خون دست خواهد یافت ؟ آیا این تنهاامید نجات او نیست ؟.... وقتی که‌او دندانش را درگوشت خروس فروبردوخونش را بمکد ، خروس کولی‌سست و ناتوان خواهد شد و قطعابسوی‌زمین‌رهسپار خواهد گشت . بنا براین یك لحظه دندانها را ازگوشت پرنده جدامیکند و سپس پوزه‌اش را بدنبال‌جای بهتری بکاوش درمیاورد . در بالای‌کوهستان آرام و جنگل سیاه خروس کولی دوباره جهتش را تغییر میدهدو بسوی صنوبرهای انبوه سرازیـر میشود . ولی درد اورا رنج میدهد .دیگر صنوبر و کوه درنظرش جلوه‌ای ندارند . نیروی او بتدریج رو بنقصان‌میرود . راستی چه مدتی است که او اینطور دیوانه‌وار پرواز میکند؟ ....

ناگهان درد تازه‌ای براو چیـره‌میشود . او بخوبی احساس میکند که کرم مرگ و نیستی که باو آویخته‌شده ، این بار دیگر وارد خـون و زندگی او گشته است . برای آخرین‌بار در منتهای ناامیدی خودرا با تمام توانش بحرکت درمیاورد . اما دردعمیق‌تر میشود . خروس‌کولی‌ضعیف میگردد . بتدریج خون خودراازدست‌میدهد .

زندگیش‌قطره‌قطره بروی جنگـل‌سیاه فرو میچکد و چون مرواریـد های سرخ‌فامی بر علفها نقش میبندد.او دیگر صاحب پرواز خود نیست . دیگر توان چرخش ندارد . حرکاتش‌دیگر به‌اختیـار او نیست . گوئـی بخاری امیالش را از نظر پنهان کرده‌است . سرش را راست میگیرد، درست مانند موقعی‌که آواز عشق سر میداد.بالهایش بسرعت ..... بسرعت بحرکت درمیایند ... واو بی‌آنکه خود بداند،بسوی آسمـان اوج میگیرد . بـالا میرود .... بـالاتر میرود ... آری‌خروس‌کولی بسوی خورشید پـرواز میکند . جنگل مانند یك کلافهٔ سیاه‌ازنظر دور میشود . وخروس‌باحرکات سریع بالهای‌کوتاه‌خود بسوی‌خورشیدپیش میرود . وارد مناطقی میشود که بشعله‌های نور آغشته‌است و او هرگزبدانجاها پا نگذاشته بود. خیلی بالا، بالا ، درقلمرو عقاب‌ها ، حتی‌بالاتر ...گـردنش بسوی بالا است و چشمانش تنها بخورشید خیره شده است.خروس‌کولی در گـردو غباری زرین پیش

میرود . بالهایش‌بهم میخورند ، اما اودیگر از درون خویش خبری ندارد .
خروس‌کولی بال وپر میزند ...بالای‌سر او دیگر ابر بچشم نمیخورد. در عرصه آبی‌رنگ فضا بسوی‌خورشیدپیش میرود . شوای در اعماق بال و پرها به چشمه حیات پی میبردوآنقدرخون میخورد تا سیاه مست میشود.
آنگاه سرش راکه بخون آغشته‌شده‌است از زیر پرهای‌انبوه خروس‌خارج میکند . اول نگاهی سطحی باطراف‌میاندازد .چیزی‌نمی‌بیند . تنهااحساس میکندکه اطرافش آبی‌رنگ و طلائی‌است ... اما ناگهان در این ارتفاعات باور نکردنی و نامرئی دو بال سیـاه‌بآرامی بروی‌هم‌جمع میشوند .گردنی که بسوی خورشیدکشیده‌میشد ،قدری‌بپائین میگراید و خروس کولی‌چون سنگ سیاهی از آسمان فرو می‌افتد.آری اوبسوی جنگـل سیاه سرنگون میشود . طوفانی از حرکت بالهایش‌بوجود میاید .
خروس کولی فرو می‌افتد.
چشمانش را پرده‌ای از مرگ فراگرفته است .
وشوای زنده هم بااو سقوط میکند.سر شوای گیج میرود و باد مخوف سقوط ، بدنش را بلرزش درمیاورد.کوه و سیاهی جنگل عظیم نـزدیك میشوند ، قلل درختان تناور نمودارمیگردند. شوای خودرا بجسد خروس کولی آویخته‌است ازدرون‌بوزه‌باریك‌و بلندش که از وحشت منجمد گشته است زبانی خارج میشود که رشتـه‌نازکی ازخون منعقد شده روی آن بچشم میخورد .
جنگل آنها را برمی‌گیرد .
لحظه‌ای تاریك و وحشتناك فـرامیرسد . خروس کولی چـون‌طوفانی سهمگین و سنگین از میان صنوبرهـامیگذرد و بزمین سقوط میکند . در محلی که بدن خروس متلاشی گردید،تکه‌ای از بدن یك مار عجیب‌زردرنگ که چون سنگ بر تنه درختی اصـابت‌نموده بود، در هوا پراکنده میشود . و سپس‌خون‌خروس کولی قطره‌قطره‌بر علفها فرو میچکد .
ازصدای سقوط خروس کولی درجنگل ، بزغاله‌ای‌که در بیشه‌ای چرا میکرد ، برخـود میلرزد . لحظه‌ای‌بی‌حرکت میماند وگوش فرا میدهد وسپس آرامش خودرا باز یافته‌مشغول‌چرا میشود . درسیاهی‌جنگل باردیگر سکوت و آرامش بر تیرگی‌ها واسرار مسلط میشود و حیات مسیر عادی‌خود را ادامه میدهد .

ترجمه : دکتر مرتضی سعیدی

ابلیس

نوشته ماکسیم گورکی

ترجمه کاظم انصاری

زیستن‌درپائیز ، فصل اندوهبار پژمردگی و مرگ ، دشوار است .

روزهای ابرآلود و تیره ، آسمان‌گریان بدون خورشید ، شبهای تاریك ، بادی که آهنگ‌افسرده‌مینوازد ، سایه های پائیزی‌ـ سایه های انبوه و سیاه ـ تمام اینها افکار تیره و مغمومی را در آدمی بیدار میکند، روانش را وحشت مرموزی در برابرزندگی که همه چیز آن ناپایدار و پیوسته لرزان است فرا میگیرد . از خویشتن میپرسد : زاده‌شدن، پیر و فرتوت گشتن ، مردن... چرا ؟ ... برای کدام هدف؟

گاهی آدمی را با اندیشه های تاریك که در اواخر پائیز بر روانش چیره میگردد یارای مبارزه نیست . از اینروی هرکس بخواهد زودتر اندوه و تلخی آن را پشت

سر گذارد باید به استقبالش بشتابد . این یگانه راهی است که میتواند با پیمودن آن از فترت اندوه و حزن و تردید بیرون‌شود و به قلمرو اعتماد بخویشتن گـام نهد.

اما این راه بسی دشوار است .... و از میان‌خارستان‌میگذرد ، خارها قلب زنده‌اش را مجروح و خونین میکند و دراین راه همیشه ابلیس بانتظار اوست . این ابلیس همان مفیستوفلس یعنی بهترین ابلیسهائی است که ما میشناسیم و گوته بزرگ ما رابا او آشنا ساخته است .

ابلیس افسرده و کسل بود .

ابلیس بیش از آن عاقل است که همواره فقط بخندد : او میداند که در زندگـی مظاهری وجود دارد که حتی شیطان را قدرت خنده زدن بر آنها نیست . مثلا او هرگز نیش تمسخر خود را بـا واقعیـت جبروتی هستی خود آشنا نساخته است . حقیقتش را بگویم ، گستاخی و بی پروائی این ابلیس محبوب ما از عقل و درایت او افزونتر است و چنانچه بدقت به وی بنگریم حتی چنین مینماید که او نیز بسان ماغلب اوقات‌خودرا صرف کارهای مهمل وبیهوده میکند لیکن از این مقوله بگذریم : آخرما که بچه نیستیم تا بهترین بازیچه های خودرا بمنظور کاوش آنچه در درون آن پنهان است بشکنیم .

یکبار ابلیس در تاریکی شب پائیزی‌میان گورهای قبرستان گردش میکرد . افسرده‌و ملول بود ، آهسته سوت میزد و بگردخویش مینگریست،دنبال‌تفریح و سرگرمی میگشت. آهنگ رومانس ، رومانس محبوب پدرم،راسوت میزد .

چگونه از شاخسارهای آشنا
بهنگام پائیز برگها فرو میریزد .
و در باد پرواز میکند ....

باد آهنگی را که او سوت میزد تکرار میکرد و زوزه‌کنان بر فراز گورها میـان صلیبهای سیاه ناله میکشید ، ابرهای سیاه‌وسنگین پائیزی بر سینه آسمان آهسته مـی خزید و اشکهای سرد بر آرامگاه تنگ و تاریك مردمی که بخواب ابدی رفته‌بودند میافشاند . درختان رقت انگیز گورستـان زیر ضربات باد بیمناك جیغ میکشیدند و شاخه های عریان خود را بجانب ابرهـای صامت دراز میکردند . شاخه ها روی‌صلیبها میخورد و آنگاه خش‌خش عبوس و حزن انگیزی بر می خاست که سنگین و وهم‌آور بود .

ابلیس سوت میکشید و میاندیشید .

« دلم میخواست بدانم که مردگان درچنین هوائی چه احساس میکنند ؟ حتمـا رطوبت به آنجا ، به میان گورهای آنان، نفوذ میکند و اگرچه از روز مرگ تاابد در مقابل بیماری روماتیسم مصونیت‌یافته‌اند باز این وضع باید نامطبوع باشد .... چطور است یکی از آنها را فراخوانم و باوی گفتگو کنم ؟ در هر حال این کار برای‌من تفریح و سرگرمی است و تصور میکنم که برای‌او نیز انصراف خاطری باشد ...الساعه یکی از آنها را صدا میکنم . نویسنده‌ای را که آشنای من بود دراینجا به خاك سپردند..

هنگامیکه زنده‌بود گاهگاه بدیدنش‌میرفتم.چرا نباید آشنائی دیرین را تجدید کرد؟ تمام کسانیکه این حرفه را پیش میگیرندسخت گیر و پرمدعا هستند . ببینیم که آیا گور آنان را راضی میکند ؟اما قبر او درکجاست ؟

حتی ابلیس که معروف به دانستن همه‌چیز است مدتی در گورستان پرسه زد تاقبر نویسنده را یافت .

با چنگال ها روی سنگ سختی که نویسنده آشنایش را زیر سنگینی خود می فشرد کوبید و فریاد کشید :

ـ بر خیزید !

اززیر زمین صدای خفه‌ای بر خاست:

ـ برای چه ؟

ـ لازم است ....

ـ بر نمیخیزم ...

ـ چرا؟

ـ آخر شما کیستید ؟

ـ شما مرا میشناسید ...

ـ سانسورچی هستید ؟

ـ نه !

ـ شاید ژاندارم‌باشید ؟

ـ نه ، نه !

ـ منقد ادبی هم نیستید ؟

ـ من ابلیسم ...

ـ آها ! الساعه بیرون میخزم .

سنگ قبر بحرکت آمد ، زمین دهان‌گشود واسکلتی از میان آن ظاهر شد .این عالیترین اسکلتها ، تقریبا از همان نوعی‌بود که دانشجویان ساختمان استخوانهای بدن انسان را بوسیله آن مطالعه میکنند .فقط چرکین بود، مفتولهای اتصال نداشت واز کاسه های چشم تهیش به جای تخم‌چشم نور آبی فسفری میدرخشید .از زمین بیرون خزید ، خود را تکان داد تاخاکهای‌چسبیده به‌استخوانهایش فروریزد. استخوانها با صدای خشك بیکدیگر میخورد ، جمجمه‌را بالا برده با نگاه سرد و آبیفام خود به آسمان تاریك پوشیده از ابرهای سیاه‌مینگریست .

ابلیس گفت :

ـ سلامت باشید !

نویسنده به اختصار جواب داد:

ـ نمیتوانم .

آهسته و با چنان صدای عجیب سخن‌میگفت که گوئی دو استخوان با صدای خش‌خش نامحسوس روی هم سائیده می‌شود ...

ابلیس با لطف و مهربانی گفت :
ـ از درودگوئی خود پوزش میخواهم.
ـ اهمیت ندارد ... اما برای چه مرا از گور بیرون کشیدید ؟
ـ میخواستم به شما پیشنهاد کنم بگردش برویم . بیش‌از این هیچ ...
ـ آها ! اگرچه هوا خیلی بداست .... ولی با رضا ورغبت پیشنهاد شما را مـی پذیرم .
ابلیس پرسید :
ـ تصور نمیکنم که از سرما خوردن بیمی داشته‌باشید ؟
ـ آه ، نه ، من در زندگی سرماهای سختی خورده‌ام .
ـ آری ، بخاطر دارم وقتی مردیدبکلی سرد و منجمد بودید .
ـ البته ... تمام زندگی در سرد کردن من میکوشید ....
کنار یکدیگر در راه باریك میان گورها و صلیب‌ها میرفتند ، از چشمهای نویسنده دو شعاع آبی بر زمین میتابید و راه‌شیطان‌را روشن میکرد ... باران ریزی بر آنان پاشیده میشد و باد آزادانه در میان دنده‌های عریان نویسنده ، از میان سینه‌اش که دیگر دلی در آن نمی تپید میوزید .
از ابلیس پرسید :
ـ به شهر میرویم ؟
ـ چه چیز شهر برای شما جالب است؟ نویسنده با آرامش و خون سردی پاسخ داد :
ـ آقای عزیز ! زندگی ...
ـ به ، مگر زندگی هنوز برای شمـــا ارزش دارد ؟
ـ البته !
ـ اما چه ارزشی ؟
ـ چطور بگویم ؟ انسان همه چیز را بامقیاس کوشـشهای خود اندازه میگیرد و اگر سنگی ساده را از قله کوه آرارات بیاورد آن سنگ در نظرش گرانبها خواهد بود ...
ابلیس نیشخند زنان گفت :
ـ بیچاره !
نویسنده بسردی اعتراض کرد :
ـ اما در عین حال خوشبخت .
ابلیس خاموش شانه ها را بالازد .
دیگر از گورستان خارج شده بودند.دربرابرشان خیابان ـ دو ردیف خانه ـ قرار داشت و در میان آنها تاریکی بود که درآن فانوسهای کم‌سو آشکارا به نارسا بودن نور در روی زمین گواهی میداد.
ابلیس پس از لحظه‌ای مکث شروع بـه‌سخن کرد :

ـ بگوئید بدانم در قبر چه وضعی‌دارید؟

ـ حالاکه به آن عادت کرده‌ام بد نیست، بسیار آرام است اما میدانید : در اوائل فوق‌العاده بد بود . نمیدانم به چه سبب‌آن احمق کله پوکی که سرپوش تابوتم رامحکم میکرد میخی را درست میان جمجمه من کوفت البته این عمل چندان اهمیت نداشت ولی به هرحال ناگوار بود. نزدیك بـود بیندیشم که این عمل یك نوع سمبولیسم بد خواهانه و آرزوی فاسد ساختن مغزمن است که به کمك آن من خودم سالها تا حدودی مغز مردمان را فاسد ساخته‌بودم... آنگاه کرمها ظاهر شدند . این مرده شو برده‌ها باتانی فوق‌العاده مرا میخوردند...

ابلیس گفت :

ـ تعجبی ندارد . دراین مورد نبایدآنها را مقصر دانست . بدن آغشته به صفراء به هیچوجه غذای خوشمزه‌ای نیست ...

نویسنده اعتراض کرد :

ـ مگر من چقدر گوشت داشتم . یك‌مشت استخوان خشکیده بودم ...

ـ با اینحال خوردن همان مقدار گوشت وظیفه دشوار و نامطبوعی است نه لذت بخش .... مثلا کرمها بدن ناشران را بـا سرعت و لذت میخورند .

ـ بدیهی است ... گوشت آنها بایـــد خوشمزه باشد ...

ابلیس پرسید :

ـ خو ب، در فصل پائیز قبر مرطوب است ؟

ـ مرطوب است اما آدم به آن عادت میکند ... بهتر بگویم ابلهان گوناگونی که هنگام قدم زدن در گورستان تصادفا ازکنار قبر من میگذرند بیش از همه مرا ناراحت میکنند . نمیدانم چه مدتی است در میـان خاك آرمیده‌ام ... چون هم خودم و هـم همه چیز در پیرامونم بیحرکت است لذا تصوری از زمان ندارم .

ابلیس گفت :

ـ چهار سال است شما در میان خاك خفته‌اید، بزودی پنجسال خواهد شد .

ـ راستی ؟ پس اینطور ... دراین مـدت سه نفر بر سر قبر من آمدند .... بکلـی مرا عصبانی کردند ، خدا لعنتشان کند . یکی از آن‌ها واقعیت وجود مرا بکلی انکار کرد ، نزدیك آمد ، نوشته سنگ قبر راخواند و با اطمینان گفت :

« چنین آدمی هرگز در دنیا نبوده، من هرگز آثار چنین نویسنده‌ای را نخوانده‌ام امااین نام‌خانوادگی بگوشم آشناست . درروزهای جوانی من یکنفر بااین نـــام خانوادگی در خیابان ما مخفیانه پول‌تنزیل میداد . چگونه ممکن است این حرف‌ها خوش آیند باشد ؟ من شانزده سال تمام درروزنامه های مختلف مقاله مینوشتم و در زندگی سه مرتبه کتاب طبع و نشرکردم.

ابلیس گفت :

ـ پس از مرگ شما دومرتبه کتابهائی راکه نوشته‌اید منتشر ساختند .

ـ خوب ، میبینید ! یك‌بار دو نفر دیگر بر سر مزار من آمدند و یکی از آنها گفت:

« آه ،این قبر فلانی‌است ؟» دیگری جواب داد:« آری ، قبر خود اوست . » ـ«آری، من‌نیزمدتها پیش کتابهای او را خوانده‌ام. کتابهای تمام نویسندگان را میخوانند .«ـ این یکی در باره چه مباحثی مینوشت؟«ـ مطالب عادی ، نیکی و زیبائی ... و از این قبیل چیزها .... » «آری ، آری ، مـی فهمم ... »ـ« زبان او خشن بود ... ـ چقدر از این نویسندگان در میان خـاك خوابیدند . ـ «آری ، سرزمین روس‌غنی از استعداد است . ـوبعد آن احمق‌هـا... رفتند . میدانم که کلمات گرم درجه‌حرارت گور را بالا نمیبرد و من نیز طالب شنیدن آنها نیستم .اما در هرحال موهن است.نمی دانید چقدر میل داشتم به آن ها دشنـام بدهم .

ابلیس نیشخند زنان گفت :

ـ چرا دشنام ندادید ؟

ـ نه ، میدانید ! ناراحت کننده‌است. آستانه قرن بیستم و ناگهان ... مردگان‌را مذمت میکنند .. عجیب‌است .

ابلیس دوباره افسرده و ملول شد.

« این نویسنده هنگام حیات خود آرزو داشت در تمام عروسی ها بجای داماد و در تمام مراسم تدفین بجای مرده باشد و اینك که همه چیز در وجودش مرده باز جاه طلبی‌اش خودنمایی میکند . اما مگر انسان برای زندگی اهمیت دارد ؟ فقط روح آدمی مهم‌است و تنها روح او شایسته‌تحسین و ستایش است ... راستی که مردم چقدر ملال‌انگیزند !»

ابلیس دیگر میخواست به‌نویسنده‌پیشنهاد مراجعت بگورش را بنماید کـــه ناگهان اندیشه‌ای به مغزش رسید . دراین لحظه درمیدانی ایستاده بودندو خانه‌های عظیم از هر سو احاطه‌شان میکرد . آسمان سیاه و مرطوب در فاصله کمی بر فراز میـــدان آویخته بود و بنظر میرسید که روی بام‌خانه ها تکیه کرده‌است .

ابلیس بامهربانی به جانب نویسنده خم‌شد و گفت :

ـ گوش کنید ! نمیخواهید ببینید که‌زنتان چگونه زندگی میکند ؟

نویسنده آهسته زیر لب گفت :

ـحقیقتا نمیدانم که آیا میخواهم یـا نه .

ابلیس برای تحریك وی گفت :

ـ آه ، راستی که شما کاملا مرده‌اید.

ـ نه ، چرا ؟

پس نویسنده با خوشروئی استخوانهایش‌را تکان داد و به سخن افزود :

ـاعتراض‌ندارم ... آخر او مرانخواهددید و اگر هم ببیند نخواهد شناخت .

ابلیس ویرا مطمئن ساخت .

ـ آه ، البته !

ـ نویسنده توضیح‌داد :

ـ میدانید ، این‌حرف را برای آن می‌زنم که او دوست نداشت من مدت زیادی‌از

خانه خارج شوم ...

آنگاه دیوار خانه‌ای در جائی ناپدید گشت یا مانند شیشه شفاف شد . نویسنده اطاقهای بزرگ و روشن و راحت و زیبارا در مقابل خود دید ...

تمجید کنان گفت :

ــ چه‌خانه‌خوبی !خانه بسیار خوبی است. اگر من در چنین خانه‌ای زندگی می کردم حتما تا امروز زنده‌بودم ...

ابلیس تبسم کرد و گفت :

ــ من نیز از آن خوشم میآید ، قیمتش زیاد نیست ... در حدود سه هزار ...

ــ هوم... این قیمت‌بنظر شما زیاد نیست؟ بیاد دارم که حق‌التالیف بزرگترین اثر من که تقریبا یکسال تمام روی آن کار کرده‌بودم هشتصد و پنجاه روبل بود .... اما چه کسی دراین خانه زندگی میکند؟

ابلیس گفت:

ــ همسر شما .

ــ راستی ؟ ... پس آن زن حتما اوست؟ همسر من است ؟

ــ خود اوست ... خوب شوهرش آمد...

ــ چقدر زیبا شده ! ... چه لباسهای خوبی پوشیده ! ... گفتید شو ... شوهرش؟ چه آدم سالمی ... قیافه عامیانه‌ای دارداما ظاهرا آدم مهربانی‌است ... راستی که قیافه‌اش ابلهانه ، حتی مبتذل است .....وانگهی زنها از چنین قیافه‌ها خوششان میآید ...

ابلیس که نگاه شریر خود را به‌نویسنده‌دوخته بود پیشنهاد کرد :

ــ میخواهید من بجای شما آه بکشم؟ اما نویسنده شیفته آن منظره شده‌بود.

ــ چه قیافه های شاداب و خندانی‌دارند! ظاهرا هردو از زندگی راضیند ... آیامی دانید که براستی این مرد را دوست داردیا نه ؟

ــ آه ، خیلی دوست دارد ...

ــ اما این مرد کیست ؟

ــ فروشنده مغازه مد ...

نویسنده آهسته و باتانی تکرار کرد :

ــ فروشنده مغازه مد ...

و مدتی سکوت کرد . ابلیس به وی‌می نگریست و شادمان لبخند میزد .

پس پرسید :

ــ خوب ، ازاین وضع خوشتان آمد؟

نویسنده با کوشش زیاد گفت :

ــ من‌بچه‌داشتم... پسر و دختر ....تصورمیکردم که پسری دارم و او نیز پس از مدتی یك آدم حسابی خواهدشد . بنظرم‌میرسد که این فروشنده مربی بدی است و پسر من ...

پس جمجمه تهی خود را از سر اندوه تکان داد .

ابلیس فریاد کشید :

ــ نگاه کنید چطور فروشنده او را درآغوش میکشد . زندگی بسیار خوشی دارند .

ــ آری ....خوب این فروشنده ثروتمنداست ؟

ــ از من فقیرتر بود اما زن شما ثروت‌زیادی دارد ...

ــ زن من ؟این پولها را از کجاآورده؟

ــ از فروش آثار شما .

نویسنده آرام و آهسته جمجمه برهنه وتهی خود را تکان داد و گفت :

ــ عجب ، عجب ! پس معلوم میشود که‌من بیش از همه برای یك فروشنده مغازه‌مد کار میکردم ؟

ابلیس شادمان گفته‌اش را تایید کرد:

ــ آری ، چنین است .

نویسنده بزمین نگریست و به شیطـان گفت :

ــ مرا به گورم راهنمائی کنید .

....تاریك بود ، باران میبارید ، ابرهای‌سیاه و سنگین در آسمان میخزیدونویسنده در حالی که استخوانهایش را بهم میزدیکسر به جانب گور خویش رفت ... شیطان بدنبالش حرکت میکرد و شادمان سـوت‌میزد ...

البته خواننده ناراضی است . خواننده‌از ادبیات سیر شده و حتی کسانی که فقط برای آن بنویسند تا مورد پسند اوواقع‌شوند بندرت موافق ذوق و سلیقه او هستند. دراین مورد خواننده از این جهت ناراضی‌است که من سخنی از جهنم نگفته‌ام. چون خواننده بحق اطمینان دارد که پس ازمرگ‌بجهنم میرود لذا در زمان حیات میخواهد تاحدی‌از وضع جهنم اطلاع یابد.امـــاحقیقتش را بخواهید من نمیتوانم درباره آنچه پسند خواننده است سخنی بگویم‌زیراجهنمی وجود ندارد . جهنمی آتشین کـه بتوان در خاطر مجسم ساخت وجود نداردامـا چیز فوق‌العاده وحشتناکتر وجـود دارد .

بمحض آنکه پزشك در باره شما بـــه‌خویشاوندانتان بگوید : «مرد!» شمابمحیط بیکران که بانور خیره کننده‌ای روشن‌شده وارد میشوید ، این محیط معروف بـه اشتباهات شماست .

شما در تابوت تنگی میان گورآرمیده‌اید‌و زندگی بیچاره شما مانند چرخی میگردد واز مقابل شما میگذرد زندگی شمابا کندی‌شکنجه‌آوری حرکت میکند و همه چیز، از نخستین قدم که از روی معرفت برداشته‌ایدتا آخرین دقیقه حیات شما ، از برابـر دیدگانتان میگذرد . آنچه در زندگی ازخود پنهان ساخته بودید میبینید،تمام دروغ و دنائت هستی خود را بخاطر میآورید ،تمام اندیشه های خود را دوباره مرور می کنید ، هر قدم نادرستی که برداشته‌اید،سراسر زندگی شما ثانیه بثانیه تجدید می

شود . برای آنکه شکنجه های شما تشدید گردد خواهید فهمید که از همان راه‌باریك و احمقانه‌ای که شما رفته‌اید دیگران نیـز میروند ، بیکدیگر تنه میزنند ، شتاب می کنند ، دروغ میگویند ... و شما درك می کنید ، آشکارا میبینید که آن ها تمام این اعمال را برای آن انجام میدهند تا بموقع خود متوجه شوند که چنین زندگی فاسد و بیعاطفه چقدر ننگین است .

اما هنگام مشاهده کسانیکه بسوی‌نابودی میروند بهیچوجه قدرت ندارند که آنان را متنبه سازید . نه میتوانید فریادی بر آوریدونه میتوانیدحرکتی کنید و آرزوی کمك و مساعدت به ایشان بیهوده روح شما را شکنجه میدهد ... خوب ؟

زندگی گذشته از برابر دیدگان شمامی گذرد و دوباره باز میگردد و دوباره شما آن را از آغاز میبینید ...فعالیت و کار معرفت شما را پایانی نیست و پایانی‌نخواهد بود ووحشت و شکنجه شما هرگز به‌پایان نخواهد رسید ... هرگز !



رفیقی داشتم ... خداوندا !روح سوزان او را خاموش کن . زیرا برای چه باید در آنجا ، در ناحیه قطبی ، که بی اراده‌بدانجا رفت تا ابد بسوزد ؟...

خداوندا ! روح او را خاموش کـن! آتش روحش در آنجا هیچ چیز را بجز دشتها ی‌تهی ، روشن نمیسازد . برف صحراهای قطبی از التهاب روانش ذوب نمیشود وابرهای سیاه اندوه و تنهائی ناپدید نمـی گردد . مگر دود از چهره آتش ناپدیـد خواهد شد ؟

رفیقی داشتم ... در عنفوان شباب بـه هلاکت رسید . یکبار میخواست نزد من به مهمانی بیاید اما راههای راست رافوق ـ العاده دوست داشت و بجای آمدن پیش‌من بجائی که اینك مسکن دارد و دیگر ازآنجا باز نگشت رفت ...

او با مادر پیرش میزیست . در آن‌موقع مادرش شصت و سه سال داشت و آفتاب‌لب بادم بود . من انتظار رفیقم را کشیدم ودر یك روز از یکسو آگاه شدم که او دیگر نزد من نخواهد آمد و از سوی دیگرنامه‌ای از مادرش بمن رسید که از من پرسیده بود : « آیا او بخانه من وارد شده است‌یا نه ؟» واز من خواهش کرده بود که از روح‌و جسم او مراقبت نمایم و برای او بنویسم که چگونه من واو وقت خود را میگذرانیم و حال او چطور است ...

این نامه را خواندم و مادر اورا چنانکه میشناختم بیمار و علیل و فرتوت با چشم های مهربان و نازنین که تنها برق عشق‌و محبت بی اندازه نسبت به پسرش در آن ها میدرخشید پیش خود مجسم ساختم ..... نگرانی در باره پسرش و فکر سعادت او تمام محتوی و مفهوم زندگی درمانده و حقیرش را تشکیل میداد ...

از خود پرسیدم :

« ـ آیا باید حقیقت را بوی بگویم؟»

... حقیقتی وجود دارد که دانستن آن برای آدمی ضروریست، و با شعله شـرم آلودگی و ابتذال را میسوزاند و از دل میزداید . پایدار باد این حقیقت !

حقیقتی نیز وجود دارد که چون مانند سنگی بر فرق آدمی فرود آید آرزوی زیستن را در وی میکشد .مرده باد این حقیقت!

اگر به مادر میگفتم که پسرش برای او تا ابد ناپدید گشته است در بهترین شرایط او را یکباره میکشتم ...و چنانچه از این حقیقت پست و وحشتناك نمیمیرد مفهوم زندگیش از بین میرفت و آخرین روزهای عمرش را درد تحمل ناپذیر و شکنجه های بی‌ثمر زهرآگین میساخت ...بیست وهشت سال بامنتهای رنج و مشقت ، بدون خستگی، اززندگی پسرش مراقبت میکرد و اینك که در آستانه مرگ بود یگانه مایه تسلیش، سعادتش دراین بود که میدانست پسرش بزرگ و نیرومند شده و بدون مادر،یگانه تکیه گاهش ، میتواند مصرانه با زندگی مبارزه کند و مادر مطمئن است که پیروز خواهد شد از وی میگیرند... آیا باید به او بگویم ؟.

نه ، بهتر است دروغ بگویم . ..

مدت سه ماه تمام تا روز مرگ این مادر به خط پسرش نامه هائی با عناوین زیر برای او مینوشتم :

«مادر عزیز وارجمندم .... »

مادر بیچاره در جواب من نامه های طولانی مینوشت و در آنها با فصاحت و شیوائی بیش از آنکه ولتر نظریات فلسفی خود را تشریح کرده لزوم پوشیدن زیر پیراهن پشمی را ثابت میکرد . من اززبان پسرش به وی میگفتم چه زندگی سعادتمند و سرور آمیزی دارد ،به تفصیل کامیابی های وی را در کار او واجتماع توصیف مینمودم ، بجای وی از خواستهای او اطاعت میکردم ، بااندرزهای وی موافقت مینمودم ، مهربان و خوشبخت و فرمانبردار بودم .

مادر با شادی و پیروزی برای من می نوشت :

«پسرارجمندم ! تاکنون هرگز نامه هائی که به من مینوشتی تا این اندازه محبت آمیز نبود . عزیزم ، از توسپاسگزارم که روزهای آخر عمر مرا با لبخندهای قلب پاك و بی آلایش خود غنی ساختی. »

من بر شدت درخشندگی رنگ‌های تخیلات خود میافزودم و برای وی مینوشتم که زیستن با داشتن چنین مادری مقدس و مهربان چقدر خوب است . او در جواب من مینوشت که مردن با داشتن چنین پسر زیبا و سعادتمندی چقدر خوب است ....و با اطمینان به اینکه پسرش خوشبخت است مرد ... اما پسرش دراین موقع در زندانی، میان راه خاور دور ، محبوس بود ....

چه داستان عالی و زیبائی !... فقط افسوس که این داستان ساخته و پرداخته خیال من است ....

خواننده !ترا هم مانند پیرزنی که در آستانه مرگ بود فریب میدادم . مطلب در اینست که آنچه در باره ابلیس برای تو حکایت کردم ساخته و پرداخته خیال من است و سوگند میخورم که در حقیقت بهیچوجه چنین حادثه‌ای روی نداده است و حتی شیطانی که بتو معرفی کردم شیطان پلیدی است و رفتارش با نویسنده دلیل

بارزی بر زشتی و شرارت اوست . خودت فکر کن که آیا شیطان شایسته و ولایق برای تمسخر یك نویسنده نقشه‌ای پلیدتر از اینکه همسرش و شیوه زندگی او را پس از مرگ به وی نشان دهد پیدا نمیکند ؟شیطان حقیقی هرگز دوستی دیرین و محکم خود را بازن بمخاطره نمی اندازد ، هرگز بخوداجازه نمیدهد که دوست قدیمش یعنی زن را در برابر مردی ، آن هم شوهر آن زن، حتی اگر مرده باشد بوضع ناراحت و ناشایسته‌ای قرار دهد ...

کافیست ... خواننده من از تو پوزش میخواهم ، بکیفر آنکه ترا فریب دادم متعهد میشوم که در آینده مانند تو صادق و راستگو باشم و از این پس حتی داستان های خیالی و مقدس رانیز بارعایت کامل اصول حقیقت بنویسم . حتی در آرزوی خود مبنی بر صداقت در برابر تو پا ازاین فراتر میگذارم و در همینجا به تفصیل برای تو حکایت میکنم که محرك من در ندامت از فریب دادن توچه بوده‌است ...

البته تو میدانی که در میان نویسندگان کسانی هستند که حرفه نویسندگی را باشغل خیاطی در هم میآمیزند و قلم خود رابجای سوزن بکار انداخته از بافته های خیال خویش جامه‌ای برای حقیقت میدوزندتا برهنگی را با آن بپوشانند .وجود چنین نویسندگان ضرورت دارد زیرا حقیقت درنظر بسیاری از خوانندگان که آن راحتما نازیبا میپندارند مخصوصا بصورت آن‌یگانه‌زنی جلوه میکند که میل ندارند او را برهنه و عریان ببینند . در میان آشنایان من یکی از این نویسندگان ــ خیاط وجود دارد . او تاکنون یك خط‌ننوشته اما روح‌زمان را خوب درك میکند ووقتی‌لازم‌ببیند چیزی آمیخته باخوش بینی و آرامبخش‌مانند قطرات والرین ، سرشاراز امیدواریها به آینده ، با استشهار بسیار ، با فرومایگی و کرنش در برابر واقعیت و حتی بدون کمترین بداعت و تازگی مینویسد . دراین‌اثر بر قامت حقیقت جامه‌ای میپوشاند که نه تنها برازنده است بلکه زیبا هم هست‌زیرا آشنای من آدم خوش ذوق و با قریحه‌ایست .

چند روز پیش بخانه‌ام آمد و در باره‌مطالب‌گوناگون و جالب شروع بسخن‌کرد. بخاطردارم که بحث خود را با آدم‌ابوالبشر آغاز نهاد . باباجان مشترك مارا بخاطر آنکه با آویختن برگی بکمر خود شلواررا اختراع کرده است بسیار ستود . بعد مدتی از این مطلب بهیجان آمد که روی‌زمین ، اگر بدقت بدان نظر افکنیم، هیچ چیزبازو آشکاری را نخواهیم دید .خیابان‌ها با گل و لای و گردوخاك ، دره‌ها با علف، قله کوهها بابرف پوشیده ، حتی‌آسمان اغلب با ابرهای سیاه و هرشب با تاریکی مستور است .

پس از بیان این سخنان فریاد کشید:

ــ چه عقل و خردی در طبیعت نهفته‌است .

آنگاه رشته سخن را به مردم کشید وگفت :

ــ میبینیم که آنها نیز همیشه خود راباچیزی میپوشانند .

بدنبال آن یك سلسله دلائل در باره‌عقل‌وخرد مردم‌بیان داشت ... این استدلالات

را درست بخاطر ندارم اما ظاهراً زنانی‌را که همیشه‌زیر لباس عزا سرور و شادی خود را از مرگ شوهرانشان مخفی میکنند به‌عنوان شاهد مثال ذکرکرد و همچنین به روزنامه نگاران استناد نمود که همیشه‌فقدان اندیشه و بیان خود را بانقل گفته‌ها و نوشته های دیگران پنهان مینمایند...

چون گوش دادن بسخنانش برایم ملال‌انگیز بود با تمام گفته‌هایش موافقت کردم. امیدوار بودم که موافقت بلاشرط من‌موجب‌ملال خاطرش نشود.

در حالیکه به چتر سایبانی اشاره میکرد گفت:

ـ میبینید ما حتی خود را از خورشید هم‌پنهان میکنیم. چه هماهنگی عجیبی میان این پوششها وجود دارد. خورشیدهم‌خود را در زیر اشعه خیره کننده‌اش مخفی میکند...

دراینحال به شورو اشتیاق آمد و من‌اندیشیدم:

«آیا از فرط اعتماد به مردم وازاطمینان‌به عقل و خردشان عمل زشتی را مرتکب شده واینك احتیاج به پوششی دارد؟اما‌معلوم شد که مطلب باآنچه من فکر میکردم کاملا تفاوت دارد.

ـ آقای عزیز، بطوری که ملاحظه می کنید تمام عالم کائنات، از ساقه گیاه گرفته تاخورشید، احتیاج به پوشش دارد. عقیده‌شما در این باب چیست؟

گفتم:

ـ این .... بسیار تفریح آور است.

ـ آها! خوب، قربان! پس حالا برای‌من توضیح بدهید که چرا داستان «ابلیس» را نوشتید؟

اگر ناگهان مرا وزیر مالیه میکردندبیشك کمتراز شنیدن این سؤال متعجب میشدم.

او گفت:

ـ با چشمهای گرد به من نگاه نکنید. خود را متعجب نشان ندهید. من بدون هیچگونه‌شرطی‌رفتار شما را محکوم میکنم. آقاجان، در دوره ما هرمردی، حتی اگر متاهل باشد، میکوشد تا طرفدار برابری‌مرد و زن باشد و ناگهان شما زنی را در چنان .... وضع غیر جالب و دوست‌نداشتنی‌نشان داده‌اید. زنان بطور اعم و آن زنی که شما درباره‌اش قلمفرسائی کرده‌اید بطوراخص سزاوار نکوهش و انتقاد نیستند. قربان، او حق داشت. آری، کاملا حق‌داشت. در جریان زندگی مشقت بار شوهر نویسنده‌اش گرسنگی و سرما و .... تمام‌محرومیتها را تحمل کرد. سرانجام‌نویسنده مرد. خوب، چه میشود کرد؟ماهمه می‌میمیریم...عده‌ای از موقع خود ودیگران.. شاید کمی تاخیر کنند اما ... باور کنیدکه ما همه مردنی هسیم

حرفش را باور کردم، خاموش سرتکان‌دادم و بسیار ناراحت شدم.

ـ خوب،او مرد! وزنش که تمام‌جوانی‌خود، تمام نیروی خود را در راه وی داده بود، پس از مرگش سرانجام امکان‌زندگی تحمل پذیری را با پولی که از

فروش کتابهای او بدست آورده بود پیدا کرد ...

با وحشت پرسیدم :

ــ او کیست ؟

ــ همان زن نویسنده‌ای که شما درداستان خود تصویر کرده‌اید .... خود را به کوچه چپ نزنید .

ــ اما آخر او ساخته و پرداخته فکر من است .

ــ آه ، شما خوب میدانید که مطلب از چه قرار است ...

ــ آیا حقیقتا او وجود دارد ؟

ــ البته که وجود دارد .

ــ و .... به فروشنده مغازه مد شوهر کرده ؟

ــ شوهرش فروشنده مغازه مد نیست بلکه نشان گذار قمار خانه است ... اما حرفه شوهرش در اصل موضوع تغییری نمیدهد..

ــ آه! بهیچوجه ... بهیچوجه، مرده‌شوی مرا ببرد .

ــ شما خجالت نمیکشید، ها ؟

ــ اما گوش کنید !بخدا سوگند که این انطباق تصادفی بیش نبوده است .... من فقط خیالپردازی کردم .

ــ شما خیالپردازی کردید ؟ من این حرف را باور نمیکنم . اما، بفرض که خیالپردازی کرده باشید ، راستی چطور جرات میکنید تا این اندازه با عدم‌موفقیت خیالپردازی کنید که تخیلات شما بـــا واقعیت منطبق گردد ؟

آیا میدانید که عقیده عموم بر اینست که شما داستان «ابلیس »خود را به تلقین و سفارش اتحادیه ناشران ادبی نوشته‌اید ؟ اینان میخواهند وضعی بوجود آورند که تمام نویسندگان حق طبع و نشر آثار خود را پس از مرگ به این اتحادیه بسپارند نه بزنان و کودکان خود . آیا میدانید که مردم نیز گاهی دوست دارند خیالپردازی کنند و همیشه خیالبافی را بر تفکر ترجیح میدهند ؟

مدتی بوی اطمینان دادم که داستـــان «ابلیس» فقط محصول تخیلات من بوده‌است اما او حرف مرا باور نمیکرد.بعد ظاهرا متقاعد شد که راست میگویم و او بود که بمن آموخت از خواننده که بـی اختیار فریبش داده‌ام پوزش بخواهم و داستان ابلیس واقعی و حسابی را برایش نقـــل کنم ...

حال که از خواننده معذرت خواستم‌می خواهم داستان ابلیس نیکی را بگویم . سوگند میخورم که حقایق را بهیچوجه از نظر دور نسازم وجود شیطان نیك رالوساژ و افسانه چینی در باره **سینهوتونگ** تایید مینمایند .



این واقعه در شب عید تعمید روی داد. برفها ذوب میشد ، مه غلیظ و سپیدی‌بسان شیر خیابان ها را پرمیکرد، خانه ها رااز یکدیگر پنهان میساخت و همه چیز ، هم نیك و هم زشت ، را مخفی میکرد. در پیرامون فانوسها که مه بدان، پیچیده بود

لکه های نور شفاف بیفروغ تشکیل میشد. این فانوسها بیحرکت در هوا ایستاده بودو زمین را روشن نمیساخت . امواج خفه و تیره‌ای با سکون مرده آسای خود موجب اندوه و افسردگی میشد . مردم بسان اشباح در میان آنها پدیدار و ناپدید میگشتند . بنظرم میرسید که تمام صداها نمناك ودرهم فشرده است . حتی ضربات‌ناقوسهاازرطوبتی که تا مغزشان نفوذ کرده‌بود سنگین شده بی آنکه به کسی چیزی بگوید ، ناتوان‌و شتابزده در دریای مه غرق میشد ...

ـ اندوه ، ای حوری دریائی من! چقدر خوشبختم که باز سردی شدید آغوش تو روان خسته‌ام را تازه وبا طراوت مینماید. همانگونه که ابر طولانی در گرمای‌تابستانی با رطوبت نافع خود این زمین فقیر را که تشنه گلهاست سیراب میکند تو نیز ای اندوه ! دل تنها و بیکس مرا مرطوب می سازی واز تازگی و طراوت دم تو در آن گلهائی نفرت و کینه من نسبت به این‌زندگی مه آلوده و نیمه مرده، نسبت به این مردم بیروح و بیعاطفه که بردگان مطیع آن هستند میشکفد ...

این سخنان را ابلیس میگفت و البته‌هر آدم تیز فکری هنگام‌استماع کلمات وی بیدرنگ متوجه میشود که ابلیس‌منحط و طرفدار نیچه بود وشاید نه تنها حقیقة وجود داشت بلکه ابلیس بسیار مدرنی بود. او در میان مه از خیابان میرفت و خانه‌ای را جستجو میکرد که بر سر در آن با گچ علامت صلیب کشیده نشده‌بود .

با خود میاندیشید :

« زمین چه وضع بدی پیدا کرده . من دیگر هیچکاری نمیتوانم روی آن انجام دهم . حتی یکنفر که شایسته توجه والتفات باشد یافت نمیشود . مردم فوق‌العاده بی استعداد و تاسرحد تهوع غیر جالب وحقیر شده‌اند... بخصوص اینروزها که موعظات تزکیه نفس و مبارزه با شهوات با نیروی تازه‌ای در میانشان رایج شده است . این ابلهان فکر میکنند که هنوز شهواتی هم دارند ، حال آنکه در وجودشان فقط‌شهوت جسمانی باقیمانده است .... اما این پنجره علامت صلیب ندارد که از ورود من جلوگیری کند . از اینجا داخل خواهم شد.شایدچیز جالبی در این خانه ببینم...»

ابلیس بصورت دانه برفی در آمد و از شکاف پنجره وارد اطاق شد و بیصدا روی درگاه پنجره افتاد .

کنار پنجره میزی قرار داشت و **ایوان ایوانیچ ایوانف** پشت آن نشسته بود .از لحاظ فکری **ایوان‌ایوانیچ ایوانف** مردی « روشنفکر » بشمار میرفت و تمام فکر و ذکرش کوشش در راه نیل به کمال معنوی بود که روز وشب از طریق‌مباحثات طولانی با آشنایان و خواندن کتب مفید برای‌روان آدمی بخود تلقین میکرد .

این حادثه در آخرین روز هفته عید میلادروی داد . **ایوان ایوانیچ ایوانف** پشت میز نشسته نتایج کار هائی را که درمدت دو هفته انجام داده بود ترازبندی‌می کرد و کاملا در خود مستغرق شده بود. مردی که مشغول درون نگری است همیشه ازیکسو اندکی به نرگس و از سوی دیگر به مگسی که درشربت قندافتاده‌باشدشباهت دارد . باین جهت **ایوان ایوانیچ** نه به دانه برفی که روی درگاه پنجره افتاد و نه به

تغییر شکل و تبدیل آن به ابلیس کوچکی توجه کرد.

ایوان ایوانیچ چشمها را بسته باافسردگی به تصویر کوچکی که زمانی در مجله‌ای دیده‌بود و اینك بخاطر میآورد مینگریست. این تصویر کوچك هشت پای عظیمی را مجسم میساخت که خرچنگی را محکم درآغوش گرفته مشغول خوردن آن بود.

ایوان ایوانیچ میاندیشید:

«وضع من نیز چنین است، وضع من نیزدرست مانند این خرچنگ است وزندگی مثل این هشت پا شیره مرا میمکد. مـی کوشم با اثرات زیان آور آن مبارزه کنم، میخواهم بر شهوات خود غالب شوم لیکن این هشت پا که زندگی نام دارد با پاهـای وحشتناك و قلاب مانند خودمرا محکم می گیرد و بدانجا که‌عیاشی و میـگساری باکوسی ۱ درجوش و خروش است، بدانجا که خوی حیوانی آدمی بیدار میشود، بدانجا که‌تمام فروغ پاکی و عفت درنهادش بخاموشی میگراید .... میکشاند. من‌باید تمام نیرو، تمام فکر خود را وقف‌تربیـت‌خود بنمایم تا از وجود خویش شخصیتـی بسازم که‌مانند بر گردان صدا در برابر تمام تاثرات هستی اصیل که موجب ارتقاء روح میشود متاثر گردد ... من باید مدافع‌دلیر و جوانمرد حقوق خود، حقوق نقض شده شخصیت باشم ... ولی بجای تمام اینها ....سه‌بار به ماسکارادرفتم ... یکبار برستوران رفتم و حتی ... زنی را تحقیر کردم ....

.. فرض کنیم که این زن زیبا باشد. خداوندا، چقدر زیباست! اما در هرحال زن دوست من است ... زن بیگانه ...راستی این عمل از جانب من چه پستی و دنائتی است!

...وانگهی او زیاد هم از من بیگانه نیست .... زن **یگور** است و **یگور** رفیـق قدیمی من است، دوست جانی من است ....آری! شاید این وضع اندکی گناه مـرا تخفیف دهد لیکن با اینحال، با این حال ....بازخوبست که من همیشه به رذائل خود اعتراف مینمایم، این وضع مرا درنظر خودم بالا میبرد ... بسیـار تسلـی بخش است .... اما لعنت بر شیطان! ایکاش‌میتوانستم شهوات را از دل بیرون کنم.»

صدای مودبانه‌ای بگوش رسید:

ـ امتحان کنید! اگر میل داشته باشید من میتوانم دراین مورد بشما کمك کنم ...

ایوان ایوانیچ شتابان سر بر داشت ولرزید. بدن انسان هنگام مشاهده شیطان همیشه میلرزد.

ـ ببخشید .... متوجه نشدم که چه وقت‌شما وارد شدید .... اگر اشتباه نکنم‌افتخار آشنائی با ...شیطان .. را دارم؟

ابلیس گفت:

ـراست است

ـ هوم ... هوم ... چه فرمایشی‌دارید؟

ـمن‌فقط از فرط بیکاری نزد شما آمدم. آخر امروز ... میدانید، شب عید تعمید

۱ـ رب‌النوع میگساری و عیاشی

است و ما شیطانها را از همه جا میرانند. خیابان مه آلود و مرطوب است ...زمستان امسال سخت است . خوب ، چون من شمارا آدم با مروتی میدانستم ....

ایوان ایوانیچ پریشان‌شده بود. اوهرگزجدا به مساله وجود شیطان نیندیشیده بود واینك که او را میدید خود را در برابر وی مقصر میپنداشت .

در حالیکه با پریشانی تبسم میکردگفت:

ـ من ... بسیار خوشحالم . شاید روی‌درگاه پنجره ناراحت باشید ؟بفرمائید ...

ـ آه ، بخودتان زحمت ندهید : من هم‌مثل شما بسیار زود با هر وضعی ، هرچه هم ناراحت باشد ، عادت میکنم .

ایوام‌ایوانیچ گفت :

ـ هوم بسیار خوب !

و باخود اندیشید : «اما او .. خشن ...یا بهتر گفته شود ... خودمانیست .»

ابلیس گفت :

ـظاهرا شما آرزو میکردید که قلب‌خود

را پاك کنید ، ها ؟

ـ آری ... میدانید که انسان با وجودپیشرفت عقل و خردش هنوز در مبارزه‌بـا شهوات خود ضعیف و ناتوان است .... اما ببخشید ! اگر گوشم درست شنیده باشد شما دراین اقدام به‌من پیشنهادکمك کردید؟

ـ پیشنهاد کردم و تکرار میکنم کـه‌آماده خدمتگزاری بشما هستم .

انسان با تعجب پرسید :

ـ اما این اقدام من مخالف با حرفـه‌شماست ؟

ابلیس با بی اعتنائی دستش را تکان‌دادو فریاد کشید :

ـ آه ، **ایوان ایوانیچ** !فکر میکنیـد که من هنوز از حرفه خود بیزارنشدم؟

ـ راستی ؟

ـ البته !حتی انسان نیز گاهگاه ازاینکه‌فقط کارهای زشت انجام میدهد صادقانه پشیمان میشود ...

ایوان ایوانیچ باخود اندیشید :

« چطور است کمك‌او را بپذیرم ؟بیشك‌او میتواند مرابه درجه کمال برساند . آن وقت آشنایان من مبهوت و متحیر خواهندشد .... »

شیطان اصرار کرد :

ـ پس به من بگوئید که گرفتاری شماچیست ؟

ـ اما .. میدانید .. آخر این ... عمل‌جراحی باید بسیار دردناك باشد ؟

ـ فقط برای کسانیکه دل سخت دارند، برای آنانکه احساساتشان سالم و تا اعماق دلشان ریشه گرفته است .

ـ اما من ؟

ـ دل شما .... ببخشید . من بعنوان‌پزشك بر شما ظاهر شده‌ام ...دل شما نازك

است .... میدانید ، مانند تربچه رشد نکرده است و کم ریشه است . وقتی من شهواتی که مزاحم شماست از آن بیرون بکشم همان احساس مرغی را خواهید داشت که پری از دم آن میکنند ..

ایوان ایوانیچ به اندیشه رفت و پس از اندکی تفکر پرسید :

ــ اجازه بدهید از شما سئوال کنم که آیا در ازاء این خدمت روح مرا طلب می کنید ؟

شیطان از درگاه پائین جست و در حالی که چنگالهایش را تکان میداد گفت :

ــ روح شما را ؟ آه، نه، نه! خواهش می کنم .... من آن را لازم ندارم ... آن را کجا ببرم ؟ ببخشید ! میخواستم بگویم که برای من چه فایده دارد ؟ آه، نه، نه، می خواستم بگویم ....

ایوان ایوانیچ میدید که چگونه شیطان هیاهو میکرد و احساس رنجش نمود.

ــ من فقط باین جهت این سئوال را کردم که عموما شما شیطانها خوش دارید ....

ــ سابقا که ارواح سالم و بزرگ وجود داشت چنین بود...

ــ گویا شما با نظر تحقیر به روح من مینگرید ...

ــ آه ، نه ! من ... من فقط میخواهم امروز بیغرض باشم ... و بعد قبول کنید... مگر مشاهده آدمی که بحد کمال رسیده برای من جالب نیست؟

ــ هوم ... پس میگوئید که این عمل دردناك نیست وخطری ندارد ؟

ــ بشما اطمینان میدهم . با کمك من وصول بدرجه کمال برای شما بهیچوجه زحمتی ندارد ... خوب ، میل ندارید برای آزمایش چیزی را از دل شما بیرون بکشم ؟

ــ بفر .... مائید .

ــ بسیار خوب ! چه شهوتی بیشتر شما را رنج میدهد ؟

ایوان ایوانیچ بفکر فرورفت . بدشواری میتوانست بگوید که کدام یك از شهوات را کمتر دوست داشت.

ــ لطفا با چیز کوچکی شروع کنید!

ــ برای من فرقی ندارد ... امر میکنید ازکدام یك شروع کنم؟

ایوان ایوانیچ باز ساکت شد. اگر چه اغلب اوقات درروح خود کاوش میکرد اما ازاین جهت ــ و شاید مخصوصا باین جهت ــ درروانش فترت وهرج ومرج کامل حکمفرما بود، همه چیز در آن مچاله ودرهم برهم بود ... واینك هر قدر با نیروی بیشتر محتوی آن را زیرورو میکرد نمیتوانست حتی یك احساس معین وسالم و پاك وبدون اختلاط بااحساسات دیگر رابیابد.

شیطان ازانتظار خسته شد وبوی پیشنهاد کرد :

ــ بیائید تا جاه طلبی رااز قلب شما بیرون بکشم . ظاهرا این حس درشما بسیار ضعیف است...

ایوان‌ایوانیچ آهی کشید و گفت:

ــ خوب ، این حس را ازدل من‌بیرون بکشم؟

شیطان بوی نزدیك شد و دستش‌راروی قلب او گذاشت و بسرعت عقب کشید . ایوان ایوانیچ سوزش شدید اما مطبوعی رادرقلب خود احساس کرد که به‌کشیدن خاری از انگشت شباهت‌داشت .

ایوان ایوانیچ نفسی براحت کشیدو گفت:

ــ راستی که این عمل دردنـاك‌نیست ... اجازه بدهید ببینم که جـاه طلبی من چگونه بوده‌است...

شیطان دستش را بجانب اودرازکردو **ایوان‌ایوانیچ** برکف دست اوچیز بیرنگ و کوچك وچروکیده‌ای را شبیه به‌کهنه‌ای که‌مدتی مدید باآن گردگیری کرده باشند مشاهده نمود. **ایوان ایوانیچ** به‌جاه‌طلبی‌خود نگریست و آهی کشید و آهسته گفت:

ــ میدانید ... وقتی بخاطر میآورم که‌این درهرحال تکه‌ای ازقلب من است... دلم میسوزد .

ــ آیا میخواهید حس تاثر راهم‌ازدل‌شمابیرون بکشم ؟

ــ . . . . بدون آن چگونه خواهم‌بود ؟

ــ تاثر شما چه فایده دارد؟

ــ خوب ، میدانید !این احساس‌نیك‌بشری است ...

ــ خوب ، درباره کینه چـه میـ گوئید ؟

ــ این را بیرون بکشید وبیندازیدپیش شیطان ... آه معذرت میخواهم.

ــ اهمیت ندارد ، ناراحت نشوید.

بازشیطان بسینه **ایوان ایوانیچ** دست‌کشید وبازاو لرزشی دردل احساس کردو باز برکف دست شیطان چیزی که بوی‌ترشیدگی ازآن برمیخاست وبه‌کهنـه‌ای شباهت داشت قرارگرفت ...

ایوان ایوانیچ با بینی‌بهم کشیده‌وچین خورده گفت:

ــ آری ، این کینه من بهمان شکل‌طبیعی است ...

شیطان گفت:

ــ کینه شما با مقدار زیادی جبن‌وترس مخلوط‌است .

ــ خوب ، بیندازیدش دور ...امالطفا بگوئید که بچه سبب تمـام احساسات من مثل ستاره دریائی اینطور لزج‌ولرزانکی است ؟

شیطان گفت:

ــ **ایوان ایوانیچ** عزیز ! سرنوشت‌شما چنین‌است.

پس با تنفر ازکف دست خود پاره‌قلب بیوفا را بزمین انداخت .

ایوان ایوانیچ ، درحالی‌که به‌ضربان‌قلب خود گوش میدادگفت:

ــ دیگر رفته رفته حالت مخصوصی‌پیدا میکنم.

ــ این حالت مطبوع است ؟
ــ راحت‌تر است ... سینه‌ام فراخترمیشود ...
ــ عمل جراحی را ادامه بدهیم ؟
ــ من ... اهمیتی ندارد ...
ــ دیگر چه احساساتی دارید ؟
ــ احساسات مختلف ... بطور کلی تمام احساساتی که مردم دیگر دارند ...
ــ مثلا غضب؟
ــ آه ، آری، البته ! ...غضب،آری...یعنی بهتر بگویم ، غضب درست وحسابی نیست ... بلکه نوعی‌عصبانیت...وهیجان...وحس بسیار ناراحتی است
ــ میخواهید که‌آن را از دلشمابیرون بکشم ؟
ــ البته ! اما فقط بااحتیاط بیشتر...شروع کنید ... در قلب من همه‌چیز کمی درهم و آشفته شده ... مثلا وقتی‌شماکینه‌را ازقلب من بیرون کشیدید احساس کردم که چگونه ازدیدن‌آن شرمگین‌شدم ...
شیطان گفت:
ــ شرمندگی شما طبیعی است. حتی‌من هنگام مشاهده احساسات شما بجای‌شما شرمنده گشتم....
در قلب شما احساسات بسیارنامطبوعی نهفته‌است ...
ایوان ایوانیچ اعتراض کرد:
ــ چه میتوان کرد ؟ مگر من دراین‌مورد گناهی دارم ؟ آخر قلب دندان‌نیست که بتوان بامسواك و خمیر دندان آن‌راپاك کرد...
ــ راست است ... خوب ، قربان،پس اجازه میدهید عمل را شروع کنم ؟
ــ حاضرم ...

شیطان برای سومین مرتبه بادست سینه **ایوان‌ایوانیچ** را لمس کرد. اما همین که دست خود را عقب کشید برکف دستش تل کاملی از مخلوط کاملا نامشخص و بیوزنی ظاهر شد که‌هیچ شکل معینی نداشت ، بوی کفك میدادوبه‌دو رنگ مختلف بود : یکی رنگ خاکستری‌مایل به‌سبز که مخصوص میوه‌های نرسیده است و دیگری رنگ قهوه‌ای مایل‌به‌سیاه که میوه‌های گندیده بخود میگیرد .
شیطان این جرم لزج و لرزان رادردست خود نگهداشته بود وبابهت و حیرت به‌آن مینگریست و میکوشید ماهیت آنرامعلوم نماید .
بی آن که به‌بیمار خود نگاه کندبا پریشانی گفت:
ــ خو ... ب ، **ایوان‌ایوانیچ!** من‌چیزی را ازوجود شما بیرون کشیدم اما نمیدانم چیست ... چنین گنجینه‌ای رامدت‌سی‌سال درقلب خود پنهان ساخته بودید. تصور میکنم که هیچ شیمی دانی موفق به‌تجزیه آن نخواهد شد ... امابنظرم حالا که از شر آن کثافات آزاد شدیددیگر مانند فرشتگان پاك ومعصومید ...

راستی ـ من چه کناس ماهری‌هستم؟ بهیچوجه حدس نمیزدم که چنین هنری داشته باشم ... خوب حالا چطورید؟**ایوان ایوانیچ** ، بشما تبریك میگویم که‌روانتان پاك شد و بدرجه کمال رسیدید. امیدوارم که دیگر کامل کامل شده باشید ...

در این موقع شیطان محتوی قلب‌مریضش را روی زمین انداخت ونظری به **ایوان ایوانیچ** افکند وبجای‌خود خشك شد .

ایوان ایوانیچ سست وناتوان ودرهم‌شکسته شد ، گوئی تمام استخوان هایش را ازبدن بیرون کشیده‌اند . بادهان‌باز روی صندلی‌راحت‌نشسته‌بودوبرچهره‌اش برق سعادت جاودانی که بتوصیف نمیآیدو بیشتر برازنده ابلهان مادر زادی است میدرخشید .

شیطان آستینش را کشید و فریادزد :

ـ ایوان ایلیچ!

ـ آ ...

چه شده ؟

ـ او ....

چه حس میکنید ؟

ـ اه ....

ـ حالتان بد است ؟

ـ او ....

شیطان پریشان شد و فریادکشید:

ـ این‌هم حادثهٔ شب عید میلاد! آیامن‌تمام هستی اورا از تنش بیرون‌کشیدم؟ ایوان ایوانیچ!

ـ آ ....

ـ آری ، همینطور است . تنهایك‌حرف ندا دروجودش باقی مانده‌وآنهم هیچ مفهومی ندارد ... حالا باید باواوچه کنم ؟

شیطان روی سینه **ایوان ایوانیچ** کوفت ، صدای‌بشکه خالی ازآن‌برخاست. با انگشت روی سرش زد ، جمجمه‌اش‌تهی‌بود .

ـ خوب ، این هم انسان‌کامل! آه، بیچاره بینوا ! من وجودت راتهی‌ساختم ... اما آخر مگر من میدانستم که درونت‌بااین چیزهای زشت انباشته است ؟ خوب با اینحال بعد چه بایدکرد ؟

شیطان بفکر رفت . پس به‌چهره‌سعادت بار انسانی‌که به‌هدف خویش نائل آمده بود نگریست و بشکنی زدوگفت:

ـ به ! فکر خوبی بخاطرم رسید. اهریمن بزرگ‌هم بسیار راضی خواهد شد ... چه فکر عالی بخاطرم رسید. ابتدا این انسان کامل راخشك میکنم وبعدمقداری نخود در درونش میریزم .... و یك جمجمه بسیار عالی وبدیع برای‌تفریح اهریمن میسازم.

شیطان **ایوان ایوانیچ** را ازصندلی برداشت ، در بقچه‌ای پیچید ، زیربغل گذاشت وازاطاق ناپدید شد ...

مه پراکنده شده بود، بامداد اندوهبار زمستانی با چشم‌های بیفروغ ازپنجره‌بدرون اطاق مینگریست ... از خیابان آهنگ ناقوسهای کلیسا، آهسته وباشکوه ،به‌اطاق تهی نفوذ میکرد و آهی میکشید وبخاموشی میگرائید ....

پایان



عشق بزندگی

از : ژرژگووی

« ـ گفتید اسم شما **شارل اسموت** ومنزلتان در **او کمید رود** است ، نه ؟»

دکتر **گراهام** نگاهی سرسری بهسینهٔ لخت مریض کرد وبا خود اندیشید که باید معاینه را شروع کند ، لیکن در خویش احساس آنقدر نیرو نمیکرد که بتواند فاصله بین خود وآن بیمار لرزان‌را طی کند .

در بیرون ، مه غلیظ ، آبادیهای اطراف شهر **لندن** را نرم وملایم ولی‌مزورانه وبا قدرتی مقاومت ناپذیر درهم میفشرد . انبوه مه جلوداران خودرا بصورت دیوار های متحرك ومرطوب دزدانه بسوی پلهاو جلو خان کلیسا ها میلغزاند . دیوار های مه به‌اندازه‌های مختلف بود. هردم سنگین‌تر وتیره‌تر میشدند و برحجمشان بی‌تناسب می‌افزود وسپس از انتهای آنها رشته‌های باریك وروشنی جدا میگردید ؛ درست چون مارهائی که از سوراخ خود بگریزند بهر طرف میگریختند ، در طول پیاده‌روها می‌خزیدند ، درآب نهر ها فرو میرفتند ، باز بیرون می‌جستند ورفتار ناموزون خود را از سر میگرفتند و نور مشعلها را يك يك خاموش میکردند . سپس همه چیز به پستی گرائید وبرنگ زرد و خاکستری درآمد ، چنانکه ناگهان چنین بنظر آمد که آسمان بزمین فرود می‌آید واندوهی سنگین بردلها نشست .

دکتر گراهام که بزحمت از صندلی دسته دار خود بر میخاست به «شارل اسموت» نزدیك شد :

ـ نفس بکشید ! تندتر ! سرفه کنید ! نفس بکشید!

لیکن در همان حال که گوشی را آهسته و آرام برپشت لخت مریض جابجا میکرد هوسی شدید براو چیره شد که تن نزار و پر جوش بیمارش را بکناری اندازد. ناچار یك لحظه دست از معاینه برداشت ومجبور شد نفسهای تند و صداداری بکشد .

سپس از جا برخاست وبلحنی حاکی از خستگی گفت :

ـ لباستان را بپوشید .

مه ، اکنون روشنائی گریزان روز را تاخم کوچه ها تعقیب میکرد ودنباله های بخار آلود آن در هوای خفه وسنگین هر سو می‌درخشید .

ساعت پنج بعداز ظهر روز شنبه گذشته بود که **فیلیس** خودرا از پنجره بزیر پرتاب کرده بود . آن روز هوا بسیار خوب بود راستی مگر «فیلیس» نمی‌توانست وقت دیگری برای این‌کار انتخاب‌کند ؟ جائی‌که ممکن‌بود بی‌سروصدا وسهل وساده در اطاق خود با خوردن هرنوع زهری که دلش میخواست خودکشی کند چرا با این وضع وحشیانه بدن خورد وله شده خودرا در برابر چشم مردم قرار داد ؟

باز سردرد سختی عارض دکتر گراهام شد . بروز این سردرد همیشه بااحساس ضربات خفیفی به‌پشت سرش اعلام می‌شد ، ولی این‌ضربه‌ها در اندك مدتی روبشدت می‌گذاشت واو چنین احساس میکرد که در فواصل منظم با هزاران چکش کوچك بسرش میکوبند . این حال غیر قابل تحمل بود .

پشت سراو مریض من من کنان می‌گفت :

ـ ... اصلا دکتر ، اگر این تب وبخصوص این سرفه لعنتی نبود می‌گفتم که .... ولی راستی دکتر ، این مرض خطرناك نیست ؟

دکتر گراهام آهسته روی پاشنهٔ پا چرخید واحساس کرد که باز کینه عجیبی نسبت به بیمار در دلش جان میگیرد :

ـ خیر ،خطرناك نیست ولی باید هیچ کار نکنید ، استراحت کامل وغذای مقوی و هوای آزاد ! شما از ییلاق خوشتان می‌آید ؟

وسپس در حالیکه حوصله‌اش سر رفته بود افزود :

ـ وای ، مه نصف لندن را فرا گرفت !

«شارل اسموت» چشم برهم گذاشت . صورتش که به سیمای پرنده‌های شکاری شباهت داشت رنگهای آخر خودرا باخت :

ـ دکتر ، من در ام ـ آی ـ سی بعنوان حسابدار هفتم کار میکردم ولی شغلم را ازدستم گرفتند وحتما برای همین سرفه بود. سرفه های من رئیس حسابداری را ناراحت میکرد . او از سرو صدا بیزار است .

لحظه‌ای مکث کرد ودر حالیکه مردد بود گفت :

ـ پدرم مرده است . ما چهار نفریم وخواهران من هنوز کوچکتر از آنند که بتوانند نان خودشان را در بیاورند . البته منظور عرض مرا می‌فهمید .

گراهام به تندی گفت :

ـ چی‌چی را می‌فهمم ؟...

حسابدار هفتم «ام ـ آی ـ سی» بلحنی جدی گفت :

ـ دکتر ، من نمیخواهم بمیرم !

ازاین قرار ، «شارل اسمیت» ، مریض سخت بستری ، بی‌وسیله و بی‌پشت وپناه وبدون آتیه معلوم تا این حد بزندگی علاقه داشت ، ولی او ، دکتر گراهام ، که از سلامت کامل برخوردار بود وشغل پردرآمدی هم داشت میخواست از زندگی دست بشوید . در اینجا مسئله سنجش ارزشها مطرح بود ، مسئله انتخاب دقیق فرضیه‌ها ونتیجه‌گیریها . گراهام چاره‌ای نداشت جز اینکه در برابر استدلال محکم شارل اسموت سر فرود آورد . از طرفی احتمال قوی میرفت که اگر خود را بجای شارل اسموت می‌گذاشت رفتارش بجز رفتار او نمی‌بود ...

صدای رگه‌دار مریض بطرز مبهمی درگوشش طنین‌انداخت :

ـ شاید مضحك باشد که‌من ازاحساسات درونی خود باشماصحبت‌کنم ولی‌ناچارم از وضع واقعی حال خودآگاه شوم. چون من عاشق دختری‌هستم که چندان تندرست نیست .من نمیخواهم آن طفلك معصوم هم ... حالا بفرمائید آیامرض من مسری است یا خیر ؟

دکترگراهام‌شانه‌بالا انداخت وبه‌اندیشه فرورفت:

« این مردك راببین‌که ریه‌هایش خراب شده‌است‌وباآنکه جانش درخطر است وجود خودرا فراموش کرده وبه‌فکر معشوقه خویش است ...»

سپس گفت:

ـ چه میدانم. بایداخلاط سینه شمارا تجزیه‌کرد تامعلوم‌شود.

شارل اسموت مدت مدیدی درجیبش به‌جستجوی پرداخت وچند شیلینگ‌از آن بیرون آورد وروی میزی‌که دکتر در پشت آن بنوشتن نسخه مشغول بود بردیف پهلـوی هم چید.

گراهام پولهارا به‌سرعت برق‌جمع کرد وپشت‌کمانی شارل اسموت را لحظـه‌ای چند ازنظرگذراند . سپس ناگهان ازجا پرید وخودرا بسوی شارل انداخت وفریاد زنان‌گفت:

ـ گوش‌کنید !

وازکیف بغلی خود یکمشت اسکناس بیرون‌آورد:

ـ بیا ، بگیر !

وسپس احساس‌کردکه جانش آرام‌گرفته است ودرآنحال که مراقب شارل اسموت ، آن مرد امیدوار وآرزومند بود، تقریبا بلحنی تضرع آمیزگفت:

ـ من احتیاجی به‌این پول ندارم.

حسابدار هفتم سابق لبخندی زد ویابهتربگویم گوشه‌های لبان نازك وبیرنگش مختصر چینی برداشت ، اسکناسها رابدست‌گرفت وآنهارا یك‌یك در زیر شست‌خود لغزاند وبدون ادای کلمه‌ای توضیح بدکتر پس داد. گراهام ازضربت این حرکت‌خرد شد . آهسته بطرف میزش برگشت ودرصندلی دسته‌دارخویش افتاد.

اوه‌لین روبر ، دخترك پرستار دکترگراهام ، درمطب راپشت سرشارل اسموت

بست وساکت وآرام درکنار بخاری لمید. دوپستان اوچون دوگوی چدنی کوچك اززیر بلوز سفیدش بیشرمانه نیش زده‌بود. این منظره وسوسه‌انگیز هوسی مقاومت‌ناپذیردر گراهام برمی‌انگیخت که آنهارادردست بفشارد ووحشیانه آزاردهد.

دکتر به‌پرستار گفت:

ـ همهٔ بیماران راجواب کن بروندا

ـ آخر یکساعت‌است که‌مادام پیرت منتظر شماست.

ـ ای بابا ! اوکه ازمن وشمامریض‌ترنیست .

ـ طبعاً همینطوراست ولی آخر آقای گیبسون هم هست.

ـ گفتم نه‌گیبسون رامیخواهم ونه هیچکس دیگررا !

«اوه‌لین‌روبر» باناز وکرشمه بیرون‌رفت . چند لحظه بعدبرگشت وبه‌پنجره‌ای که‌گراهام معمولا بانتظار ورود مریض جدید درکنارآن می‌ایستاد نزدیك شد. دکتر پشت وبالاوساقهای پردخترك راتماشا میکرد ومثل همیشه احساس میکرد که تاب‌تحمل این تماشا را ندارد . اوه‌لین‌روبر پیشانیش رابشیشه پنجره چسباند . گراهام بی‌اختیار چندشش شد ، مثل اینکه خودش خنکی شیشه را احســاس کرده‌باشد.

دخترك گفت:

ـ شاید شما احتیاج به‌آفتاب خوری ومعاشرت با اجتماع مردان دارید ...

دکتر بعلامت تصدیق گفت:

ـ شاید ...

وسپس مانند اینکه روح وفکرگراهام ازواقعهٔ مرگ فیلیس ببعد ناگزیر میبایستی همان‌کوره راه اورادنبال کند، مثل اینکه خود فیلیس ویاروح وی‌اورانیز بغدر وتزویر بسوی همان افکار سیاه وتاریك کشیده‌باشدگفت:

ـ اوه‌لین ، فرض‌کنیدکه شماکسی را دوست میدارید وچنان عاشق‌ودلباختهٔ اوهستیدکه بی‌وجود او حاضرید ازحیات ولذات آن چشم بپوشید. یکروز رازدل خود رابرای اوفاش میکنید وازوصلت وازدواج باوسخن میگوئید ،واو ازشما مهلت میخواهد تادرآن باره فکرکند . خوب. فردای آنروز ناگهان خبردار میشویدکه او خودکشی کرده‌است . حال ، شما درچنین وضعی چه‌میکنید ؟

اوه‌لین بی‌تردید گفت:

ـ هیچ . میروم بایکی دیگر عروسی می‌کنم.

دخترك لحظه‌ای فکرکرد وبازگفت:

ـ واقعا ، آقای دکترگراهام ، شما آدم احساساتی عجیبی هستید .دویدن بدنبال چیزی‌که ازدست رفته‌است ودرهوای اوسرگردان شدن وخودرا بروح وخاطرهٔ او بستن جز حماقت معنائی ندارد .

دراین اثنا اندکی بدکتر نزدیکترشد. درچهره‌اش اثر تعجب خاصی منعکس بود. لبانش سرخ ونمناك بود وسینه‌اش که دیگر به‌بلوز نچسبیده‌بود اکنون درزیر نیمتنهٔ نازکش برهنه بنظرمیرسید. دکترگراهام یك لحظه تصورکردکه اینك لبـان

حریص خود را بلبان اوچسبانده یاروی گونه‌های اوگذاشته است .بعد، این‌تصور را از ذهن بدرکرد وازفکر اینکه دیگر پرستار خودرا تامدتی نخواهددید سبکبارشد: پرستارش ازاومرخصی خواسته‌بود وهمان‌شب به سوسکس مسافرت میکرد.

دکتر کلاهش راخواست وچون بنزدیك دررسید ایستاد وگفت:

ــ لطفا به دوشیزه ویتل تلفن‌کنیدکه من ساعت ۸ شب بخانه‌اش خواهم‌آمد.



دکتر گراهام همچنان‌که راه‌میرفت پای چپش را بجلو پرتاب میکردولی پای راستش مثل اینکه به‌وزنه سنگینی بسته باشد بزحمت اززمین کنده میشد. مدت‌مدیدی بودکه راه میرفت . اگر ازاو می‌پرسیدند از چه‌راهی آمده تا به‌این چراغ‌گازرسیده است نمی‌توانست جواب روشنی بدهد. دررفتارناموزون خود به چراغ‌گازهای زیادی درخیابان برخورده ومتوجه هیچیك ازآنهانشده بود امااین چراغ آخری‌که نصف حبابش شکسته ودرزوترك داشت توجه اورا بخودجلب‌کرده بود وشاید درخاطرآشفته خویش شباهت مبتذلی میان خودوآن چراغ‌گاز میدید.

مه دروسط راه‌شوسه درجنب وجوش بودوبه‌شکل گردبادهای فشرده وانبوه گاهی بچپ می‌خزیدوگاهی براست ،ونوکدروکسوی مشعلها را می‌تاراند. آسمان اکنون باتمام سنگینی خود برزمین سوارشده‌بود. گراهام چنین احساس میکردکه اگر بایك‌جست بهوا بپرد دستش رابه‌آسمان خواهد زدولی‌برای‌این‌کار ،برای بالاکشیدن تنهٔ خود اراده‌ای تکان دهند میخواست‌که نداشت . آری گراهام دیگر هیچ نــوع اراده‌ای ازخود نداشت، دیگر برتن خودکه لخت وناتوانش احساس میکردــ چنانکه گفتی لحظه بلحظه آب میشد ــ بهیچوجه تسلط نداشت .

از زمان خودکشی «فیلیس» ببعد گرچه بغذاخوردن ومریض پذیرفتن وپول دادن وگرفتن ادامه میداد ولی چنین بنظرش می‌آمد که دردنیائی مسکون ازارواح محو وخاموش بسرمیبرد. احساس اوبسیار عجیب‌بودولی بهیچوجه دردنــاك وآزار دهند نبود.

با این وصف، آنروز بعدازظهرشارل اسموت ،آن موجودی که‌بوی تعفن‌مرگ میداد باجمله مضحك خود: « من‌نمیخواهم بمیرم» ترنگل سختی‌به‌آن ارواح ساکت وبیحال ــ که‌گراهام درمیان‌آنان حرکت میکردــ نواخته ودراو عشق بزندگی‌راکه اززمان مرگ فیلیس ببعد بخواب رفته‌بود بیدارکرده‌بود. ناگهان ازسکوت وانزوائی که خویشتن رادرآن زندانی میدید وحشت‌کرد. می‌دیدکه باید بهرقیمتی هست‌بجنبد وفعالیت کند. اولین حرکتش این شدکه به‌دوشیزه وتیل تلفن‌کرد. چه‌کسی بهتراز «وتیل» میتوانست باحضورگرم ونیروبخش‌خود سکوت وانزوای مرگبار محیط اورا درهم شکند ؟ اوچون میدانست که‌گراهام اعصابی ضعیف دارد جزاین نمیخواست‌که با پیوندتن جوان وشاداب خود به حیات لرزان‌گراهام نیروبخشد ،ودرچنین حــالی حافظ ونگاهدار اوباشد .

بنابراین آیامنطق حکم نمیکردکه گراهام خودرا بسوی اوبکشاند ؟
امامه ، گراهام رادرمحیط آشنای خود غوطه‌ور ساخته بود واوبی‌فکر وهدف تاپای این چراغ گاز که سرش خمیده‌بود راه‌آمده‌بود.
گراهام‌یکدفعه‌احساس‌کرد که نیازمند است از مرگ «فیلیس» کاملا اطمینان حاصل کند .نامهٔ او را از جیب بیرون کشیده وباز بخواندن پرداخت. درنامه چنین نوشته بود :
« دوست عزیز ، وقتی این چند سطر بدست تومی‌رسد من دیگر دراین دنیا نخواهم بود. می‌بینی که‌تاآخرین دم حیات نتوانسته‌ام از قاعدهٔ معمول سرپیچی کنم: یعنی من نیز براه همان کسانی رفته‌ام که وقتی تصمیم بخودکشی گرفته‌اند خود را ناگزیر دیده‌اند که نزدیکان خویش را از این‌تصمیم آگاه سازند .شاید همین حقیقت ناچیز با احراز اینکه من زنی ساده وبیچاره وخسته‌از جان خویشم موجب اندك‌تسلای تو شود (چون شك ندارم که در روزهای اولین غمگین و متاثـر خواهی شد .)
« دوست بسیار عزیز ، از اینکه ازتو مهلت فکر کردن خواستم قصدم فریب‌و اغفال تونبود . میخواستم محال را بیازمایم . امادیدم این‌آزمایش عاقلانه نیست ومن با رفتن تواین حقیقت را فهمیدم ... البته نباید از من برنجی.وقتی پیش خود بفکـر روزهای آینده می‌افتم خمیازه‌ام میگیرد .با فکر اینکه چند دقیقه دیگراز این جهـان خواهم رفت حتی احساس ترس هم (که آخرین دست آویز است)نمی کنم وامیدرهائی هم نیست تادرمن این احساس را برانگیزاند. ابداً ...
« آنروز را بیاد می آورم که برای اولین بار ترا دیدم .تو چقدر درنظرمن نیرومند جلوه کردی !آنروز بگمانم کاملا آماده قبول عشق توبودم. از آن پـس ترا شناختم ....
« با دوشیزه وتیل ازدواج کن . این آخرین قسمت تواست .»
گراهام نامه را بدقت تاکرد و بادست تیر چراغ راگرفت .میبایستی دستهای لرزان خود را بچیزی بگیرد تااز ضربات درد واندوه خویش ازپا نیفتد. چنان‌سخت‌و محکم تیر چراغرا دردست می‌فشرد که گفتی میخواهند او را از تکیه گاه خودبکنند وتنهایش بگذارند و در تنهائی وحشت انگیزی رهایش کنند و درآن حال خاطره‌هایش مرتبا بیادش میآمد، چنانکه خود را درخانه فیلیس میدید ومیگفت :
« فیلیس ، خنده مکن .واقعا جدی‌است . بیا عروسی کنیم. من یقین دارم‌در کنارتو آنقدر نیروی اراده خواهم داشت تااین زندگی احمقانه راکه من وتو داریم عوض کنم . من‌برای جنبیدن و آفریدن احتیاج بحضورتودارم .»
فیلیس سیگار همیشگی خود را میکشید و بهیجان دکتر با نگاهی کنجکاوانه (شاید باهمان کنجکاوی که‌او به‌شارل اسموت نگاه‌کرده‌بود) مینگریست . گوئـی تاثر او نیزاز شنیدن پیشنهاد دکتر به‌نحوی غیراز آن نبود .چون گراهام رفت‌وآمد خود را بنزد فیلیس غالبا ادامه میداد دخترك یکروز با بیحوصلگی تمام گفت:
« ــ عزیزم ، آنچه من در وجود تودوست میدارم حالات مخصوص کودکانه ونوعی ساده دلی وصفای خاصی است که گاه‌گاه درتوبروز میکند و مرابه‌این فکر میاندازد که دارم با پسربچه‌ای صحبت میکنم .سینه وشانه های ترا هم‌دوست دارم که

قرص و قوی و پهن‌است .اغلب با خود فکر میکنم که‌مردی‌باچنین‌بالاتنه‌وشانهٔ‌فراخ حتماً بایدقوی‌باشد .واقعا ترا بسیار دوست میدارم .فردا برگردواگر تغییر عقیده‌نداده بودی (دراینجا فیلیس لبخندی زده‌بود) باز باهم راجع به این ازدواج مضحك‌صحبت خواهیم کرد .... »

و فردای همان روز بود که دکتر نامه رادریافت کرد.

اگر گراهام مردی قوی میبود و در زندگی هدفی میداشت مسلما فیلیس به دامان او می آویخت و نمی‌مرد، ولی‌او جز ضعف وزبونی چیزی نداشت و در واقع شبه مرد بود ...

گراهام تلوتلو میخورد . دلش میخواست درپای همان تیر چراغ بخوابد.دیگر تکان نخورد و دیگر فکرنکند .درمغزش تصویر یك پشت‌پراز جوش نقش بست واین پشت در نظرش شکل گرفت .سپس بزرگ شدوبزرگ شدتاجائی که تمام کوچه‌را فـرا گرفت و ناگهان ناپدید گردید. بجای آن پشت خود شارل اسموت درنظرش جلـوه‌گر شد. نگاهش محکم و ثابت به گراهام دوخته شدوصدایش که گفتی از ته غاری بیرون میآمد باسماجت تمام گفت :

« ـ دکتر ، من نمیخواهم بمیرم !»

واین جمله هی تکرار میشد :

« ـ من نمیخواهم بمیرم ، نمیخواهم بمیرم ، نمیخواهم .....»

گراهام چشم برهم گذاشت وبادو انگشت گوشهایش رابست. راه خود را در پیش گرفت . بازاول پای چپش بود که‌بجلو پرتاب میشد چنانکه گوئی میخواسـت از تن ش‌جدا شود .

ساعت ۸ شب‌بود که از پلکان منزل دوشیزه وتیل بالا میرفت .



اکنون گراهام روی مبل اطاق پذیرائی دوشیزه وتیل نشسته بود. روبرویش تصویرمردی‌بابالاتنهٔ برهنه‌اسبی راکه‌به‌گاو آهن‌بسته بودندباقوت هرچه‌تمامترنگاهداشته بود . واقعـا تقـلای جالب و با شکوهی بود . گراهام از آن روز که اول باربمنزل دوشیزه وتیل آمده بود این پرده نقاشی را میشناخت .باوجود این امشب نمیتوانست‌از آن بدن نیرومند وعضلانی واز آن گردن ستبردهقان زارع چشم برگیرد.

دوشیزه وتیل چیزی نمی‌گفت و حتی به گراهام نیز نگاه نمی‌کرد. فنجانی چای برای دکتر آورد و سرخود را به‌ورق زدن کتابی گرم‌کرد .لیکن ناگهان مثـل اینکه دنباله صحبتی را میگیرد که‌چند دقیقه قبل قطع شده باشد گفت :

ـ گراهام ، من ترا خوشبخت خواهم‌کرد، من بتو یاد خواهم داد که چگونه زندگی را دوست بداری .

در صدایش هیجان احساس میشد ، هرچند چهره‌اش تغییر حالت نمیداد وآرام

وثابت و مخصوصا ثابت مانده‌بود. گراهام جواب نداد. غرق تماشای مرد زارع برپردهٔ نقاشی بود. مردباآن آرواره‌های بزرگ وبیقواره هرگز آن نیروئی راکه نقاش‌به‌او بخشیده‌بودنداشت.این نقاشی‌فریب و ریای محض بود، واگرامکان میداشت‌که‌پایان‌نبرد اسب وانسان رانشان بدهد بیشك فاتح این‌نبرد اسب میبود. گراهام خوب میدید که‌ساق راست مردمیبایستی دیریازود از زمین کنده‌شود . آری‌این ساق نیز صاحبش رالومیداد. گراهام خنده‌ای باخرسندی کرد .

دوشیزه وتیل لباس سبزمات پوشیده بود. این رنگ‌که نشان امید جاویدان است به‌اوخوب میآمد. این همسر آینده گراهام که گیسوان خرمائی پرپشتی داشت در واقع آنقدرها هم زشت نبود. البته خوشگلی بیش از اندازه نداشت ولی در خوشگلی او جذبه وصفائی بود که‌بیك روز روشن پائیزی میمانست .

ناگهان در گراهام این ترس رخنه کرد که مبادا دوشیزه وتیل‌بیاید وپهلوی او روی نیمکت بنشیند . ولی اشتباه میکرد. دوشیزه وتیل درکنار پیانوی خود آرام نشسته بود. گراهام میخواست حرف شیرینی‌به‌او بزند ولی چیزی بذهنش‌نمی رسید. ناچار سکوت کرده‌بود . شاید فقط از این‌میترسید که‌اگر لب‌باز کند جمله های ابلهانه‌ای بر زبان آورد ،ویا بدتر ازآن ، از فیلیس ،یعنی ازدیوانه‌ای صحبت کندکه خود را از پنجره پرتاب کرده‌است .

گراهام هردو دستش را به‌پیشانی برد. باردیگر همان سردردشدید براوعارض شده‌بود : همان چکشهای کوچك ،اول به‌پس گردن وبعد بپیشانیش میخوردند ،مثل اینکه‌میخواستندحساب‌این کلهٔ طغیان زده را یکباره تصفیه کنند. دکتر پس‌گردن‌دردناك خود را روی نازبالشی گذاشت .

صدای دوشیزه وتیل رامبهم می شنید وخوب نمی‌فهمید که چه‌میگوید. ازاین گذشته این امر تفاوتی بحال او نمیکرد . دیگر همه چیز برای او یکسان بود مگر اینکه‌براثر معجزه‌ای ، ازآنها که برپردهٔ سینما دیده میشود، فیلیس‌میتوانست‌زنده‌شود وبسوی اوباز گردد . اما زندگی پرده‌سینما نیست. درخودکشی فیلیس‌جای شك وشبهه نبود و گراهام میتوانست فقط بابیرون کشیدن نامه اواز جیب خود بواقعیت این امر اطمینان پیداکند .

گراهام بالش را که در زیرسرش گرم شده بودبکناری انداخت و آهسته‌چشم گشود . نگاهش بانگاه‌پژوهندهٔ دوشیزه وتیل ،آن دختر ساده دل،برخوردکه‌حاضر بود هستی خود را برای نجات دکتر فداکند .

ـ« فیلیس !»

لیکن بجای فیلیس تن لهیدهٔ او را میدید که بر سنگفرش خیابان ولو شده بود .

دکتر زیر لب می‌گفت :

ـ چگونه جرات کرد ؟چگونه ؟....

مگر به او نگفته بود که بیوجودش قادر به ادامه زندگی نیست ؟ حال معلوم

شده بود که‌او دروغ میگفته است ... دروغی بیشرمانه ... وشاید هم حق‌بافیلیس بوده و گراهام بجای همسر پرستاری میخواسته است که‌ازاوچون بیماری مواظبت کند .... چه ، هم‌اکنون که او را ازدست داده‌بود درپی این بود که دوشیزه وتیل را جانشین وی سازد .... بسیار خوب !

گراهام ناگهان بطور وضوح احساس کرد که حق ندارد زندگی دوشیزه‌وتیل را مقید سازد اما بجای آنکه ازجابر خیزد وپی کار خود برود بیشتر در نیمکت لمید وبی آنکه متوجه باشد صداهای‌خشن و زننده‌ای ازگلویش جستن گرفت.واقعاکه این حال ،مضحك وغیرمنتظربود! دوشیزه وتیل نزدیك آمد وسرلرزان دکتر را دردست گرفت . دستش نرم ومهربان‌بود . سپس‌داستان کودکانه خود را ازسر گرفت :«بیمارستان بزرگی بنا خواهم‌کرد .این بیمارستان بجانم‌بسته خواهدبود. باید بنای سفید زیبائی داشته باشد .بیماران بامراقبتهای بی‌اندازه دکتر گراهام ــ گراهام نوشده‌ای لبریز از شور وشوق ونیرو ــ شفا یابند واز آنجا بیرون بروند . »

و بعد در دنبالهٔ سخنان خود میگفت :

« ــ وشما دکتر، برای‌بیچارگانی که واقعا به‌وجودتان نیازمندند کار خواهید کرد. چه بسا بدبختان بینوائی که‌شما میتوانیدمایهٔ تسکین وتسلای ایشان شوید! گرچه میدانم بمن جواب خواهید داد که کار شما قطره‌ای ناچیز دردریای بیکران محنت و اندوه آن بیچارگان خواهد بود وتاثیری نخواهد نمود . ولی بگذارید ماکار خودرا هرقدر هم ناچیز وبی تاثیر باشدانجام دهیم. من‌باپدر خود صحبت کرده‌ام واو راضی شده‌است پول کافی برای ساختمان بیمارستان بما بدهد. از نقاط مختلف هم دیدن کرده‌ام . زمین بسیار مناسب در «اوکمیدرود » هست که اگر شما بپسندیددراختیارتان خواهم گذاشت .

گراهام‌بشنیدن‌نام«اوکمیدرود » تکانی خورد .شارل اسموت ساکن«اوکمیدرود» بود که نمیخواست بمیرد (مثل خودش). آه که از این شارل اسموت واز آن هوس لجاج آمیز زنده ماندنش بستوه آمده‌بود . دراینجا بود که دکتر مثل‌بچه‌هاترسیدوبنای جیغ زدن گذاشت :

ــ فیلیس ! .... فیلیس ! ....

دوشیزه وتیل گفت :

ــ بلی میدانم ، همه چیز را میدانم . بسیار وحشتناك است ولی دیگرنباید فکر او راکرد.اکنون باید در فکر آینده بود .

گراهام حتی از خود نپرسید که دوشیزه وتیل ازکجا خبراز هستی و مرگ فیلیس داشته است ، چون خود اوهرگز صحبتی از فیلیس برای او نکرده بود.

دکتر آهسته تکرار کرد :

ــ آینده !

«بیمارستان‌دکتر وتیل ــ که دکتر هرگز نتوانسته بود اسم کوچکش رابخاطر بسپارد »وتمام این حرفها برای او ناهنجار و بطرز یاس انگیز پوچ و بی فایده

بود .

مردم باوجود تمایــلی که بدخول دراجتماع داشتند مستقلا ،هم از آن بهره‌مند بودند و هم رنج میبردند وآخرهم درانزوای مطلق جان میسپردند. گراهام چکاری میتوانست برای ایشان انجام دهد ؟گراهامی که حتی برای خود نیز کاری از دستش بر نمی آمد !

ازجابر خاست . دوپایش چون دو ماده گربهٔ لاغر می لرزید وجلونمیرفت،مثل اینکه کف کفشش بفرش چسبیده باشد. عاقبت توانست خود را بدم پنجره برساند.

مه تمام لندن را یکباره فراگرفته بود و شهر در زیر سنگینی سفرهٔ خاکستری رنگ ونفرت آوری مطیع و بیحال افتاده بود . اتومبیلها دریك خط مستقیم آهسته‌و محتاط پیش میرفتند . بوق‌آنها طنین پیگیری درفضا انداخته‌بود . مردم‌با چشمان‌تیره‌از رطوبت هوا از جلوخان مه‌گرفته خانه ها میگذشتند و باهم‌تصادف میکردند، سپس‌از هم جدا میشدند و کورمال کورمال براه خود میرفتند .

« شارل اسموت » ساکن «اوکمیدرود »باسینه‌برهنه در حالی که از پشت‌بـام خانهٔ مجاور ببالا جست لحظه‌ای در جلو چشمان گراهام پیچ‌وتاب خورد و ناپدید شد بجای او فیلیس ظاهر شد. مثل این‌بود که روی سطح تخته‌ای صاف وبراقی در هوای فشرده وسنگین سر میخورد . وی‌بازوانش را بهوا بلندکرد وبه‌پنجره نزدیك‌شد.عرق برپشت گراهام نشست .دردم چشمانش رابست وچون‌ازهم گشودفیلیس نیزبنوبه خود از نظر ناپدید شده‌بود . مه‌کم‌کم پنجره‌را دربرمیگرفت .

گراهام آه کشید و چون چراغ را خاموش کردنددرتاریکی بدنبال دوشیزه وتیل گشت . اورا روی نیمکت دسته‌دار مبلی نشسته یافت . یك لحظه بیاد پرستـار جوان خود و پستان های چون دوگوی چدنی او افتاد ویك دم سخت پشیمان شد که چرا گذاشته است برود .

پستانهای‌دوشیزه‌وتیل افتاده‌تر بود وسرین اولاغرتر .بااین وصف گراهام اورا بسوی خود پیش کشید .احتیاج به‌احساس حضور انسان ویابعبارت ساده‌تر به گرمی گوشت زنده داشت .

دختر از خود دفاع کرد و گفت :

ـ کی عروسی خواهیم کرد ؟

ـ عروسی ؟

بفکر فرو رفت و سپس افزود :

ـ یکماه دیگر !

آنگاه دوشیزه وتیل لبان لرزان خود را به لبهای دکتر گراهام‌چسباند، سپس روی نیمکت لغزید و منتظرماند . گراهام آهی کشید و بسوی اوخم شد.

در بیرون ، مه، پس از آنکه لندن را از پادرانداخته بود حریص و آزمند عنان بسوی آبادیهای اطراف میگرداند .

ترجمه : محمد قاضی

م.ا. به‌آذین

مهره مار

گلنار روی هره در آفتاب نشسته‌بود . سرمه‌دان و وسمه‌جوش وبستهٔ سرخاب و سفیداب کنارش نهاده بود. آئینه مسی راکه زن‌ها در حمام بکار میبرند بدست گرفته بود و باخیال‌فارغ‌بزك میکرد .

تازه ازکاروبار خانه فراغت یافته‌بود. پس از رفتن شوهر به در دکان سفرهٔ صبحانه را برچیده بود وقوری‌چای و سینی فنجان و نعلبکی را لب حوض برده آب کشیده بود. بعداطاق‌را جارو کرده دوسه تکه‌ای هم رخت شسته بود ودیگر تا تنگ غروب ، تاساعتی که شوهرش از بازار برمیگشت و حسب‌معمول نان و میوه‌ای ، حلوااردہ ، آجیل یا چیزی برای شبچره توی دستمال چهارخانه‌اش میآورد، گلنار بیکار ودر خانه تنها بود.

همین یك زن ومرد بودند. کس وکاری هم توآن شهرنداشتند . خانهٔ کوچکشان مثل آشیانهٔ پرنده‌ها تنگ‌بود : دوتا اطاق رو به‌آفتاب با یك کف‌دست حیاط‌آجرفرش که‌گوشه‌اش‌پله میخورد و پای‌شیرآب‌انبارمیرفت. زاد ورودی نداشتند . دراین‌سه‌سال و نیمه که‌گلنار زن‌اوستا جعفر شده بااو از ده آمده بود سه‌بار بچه انداخته‌بود. هیچکدام راحتی به چهار ماهگی نمیرساند . سفارش کارگرهای‌سرحمام‌و دارودرمان مامای محل فایده‌ای نمی‌کرد . گلنارمادر نمی‌شد .شوهرش که فصل چل‌چلیش بودچندان نگرانی

نشان نمیداد . زنش جوان بود ، نوزده الی بیست سال ... به خواست خدا وقت باقی بود ! اما خود گلنار یك سرگرمی میخواست . زحمت و دغدغه شیرینی میخواست که زندگیش‌را روزها ، تك‌وتنها در‌آن‌خانه ، پر کند . اما ، خوب ، تاقسمت چه باشد! گلنار توهمان حیاط یك وجبی چندتا مرغ و خروس زیر سبد نگهمیداشت.شوهرش هم یك جفت قناری درقفس برایش خریده بود . این‌ها مونس روزهای درازش بودند . کسی‌درخانه‌اش را باز نمی‌کرد . خودش هم بازن‌های‌همسایه رفت وآمد نداشت . خوشش نمی‌آمد به‌بهانهٔ چهارتاپیراهن که‌بیشتر پاره کرده بودند برایش بزرگتری کنند: هی ، چه‌بپز، کجا برو ، چه‌جوربپوش ...گلنار کاری بکارشان‌نداشت. همین‌قدر میدانست که جوان است وخوشگل است وشوهرش اوستا جعفر، کفش‌دوز سر بازار ، برایش میمیرد.دیگر بیش ازاین چه میخواست ؟

گلنار روی هره در آفتاب نشسته‌بود و بزك میکرد . به خودش درآئینه لبخند میزد . لب‌های خودرا گازمیگرفت و از سرخی شاداب آن لذت میبرد . نگاه گرم چشمان شوخش رابازی وامیداشت . ابرو به‌ناز بالا می‌کشید . پشت‌چشم نازك میکرد .پوزخند میزد . قهر میکرد . بوسه میخواست . زبان را توی دهان صدامیداد . تصنیف هرزه‌ای راکه درآن روزها سر زبان‌ها بود زمزمه میکرد.به‌آهنگ‌آن ادا درمیآورد وپیچ‌وتاب میخورد . چنان به‌خود مشغول بود که‌یکباره صدای خودش بلند در گوشش طنین انداخت :

وآآی ، مشتی‌حسن !

موش اومده !

گلنار از تعجب یکه خورد . سربلندکرد. نگاه شرمناکش به پشت‌بام‌همسایه رفت‌که بچه‌هایش گاه میآمدند و ازآنجا سرك میکشیدند . خوشبختانه کسی نبود . گلنار که پشت لبش عرق‌زده بود نفسی براحتی کشید . اماهمان دم چشمش به سوك دیوار افتاد . ماردراز و نازکی‌که سرخی پشتش کم کم رنگ میباخت وزیر شکم سفیدگلرنگ‌میشد ، از لبه بام رو به‌پائین میآمد . گرچه بیقین از چنان فاصله‌ای گلنارنمی‌توانست چشم جانور خزنده‌راببیند، بازگوئی برق‌نگاهی‌سینه‌اش راشکافت.دلش ازهول‌فروریخت . فریادی‌کشید و چشمش هراسان به‌مار خیره ماند .ناگهان چیزی از بالا افتاد و روی آجرهای حیاط مانندوهزاری‌چرخی‌زنگ زد . مارهم سر برگرداند و در پس برآمدگی لبه بام ناپدید شد. گلنارپس ازآن که‌آشوب دلش آرام‌گرفت. ازجا برخاست و یك چشم برزمین وچشم دیگر به بام ، در حیاط خانه به‌جستجو پرداخت . آنچه لای درزدوآجر سوسو میزد باور کردنی‌نبود. یك اشرفی طلا !...

گلنار باترکهٔ نازکی‌آن‌رابه‌احتیاطزیرورو کرد و از همه‌طرف نگریست.

نه ، ـ درست همان اشرفی بود که انگار تازه از ضرابخانه درامده بود . با این همه ، زن جوان میترسید بدان دست‌بزند : «نکند که‌جادوئی درکار باشد!» گلنار بسم‌الله گفت وهرچه دعا بـه‌یادداشت زیر لب خواند و برآن‌دمید. ولی آب ازآب تکان نخورد ، سکـه‌با سوسوی‌شادمانه‌اش براو لبخندمیزد. گلنار دست پیش برد . اما یکبـاره‌چیزی به‌یادش آمد . رفت و مشربه‌را ازآب پرکرد و سکه را سه‌بار شست.غسلش داد . آنگاه برداشت ودرآفتاب گرفت و تاچندی باآن سرگرم بازی‌شد. لذتی گرم‌وپایاازته‌دلش‌میجوشید سرمستی واقعیت این اشرفی طلا که‌اینك دردست او بـود ، مال اوبود ، تاچندی مجال هرگونه پرسش‌ونگرانی‌را از او بازگرفت . ولی، به‌هرحال، این چه بود ؟ ازکجا آمده بود ؟ چه‌رابطه‌ای میان این جسم گرد خوش رنگ و ملوس که بدان خوبی چرخ‌میخوردو‌بدان‌خوبی طنین میداد ، ـــ گلنار لبخند زنان سکه را روی آجرها می‌غلطاند و به‌زنگ درمیآورد ،ـــ آری ، چه رابطه‌ای میان این اشرفی‌وآن مار بود ؟ وراستی ، آیا چشمش درست دیده بود ؟ آیا از اصل ماری‌درمیان بود ؟ گلنار چندان هم یقین نداشت . شاید عوضی دیده بود ،خیال‌به‌سرش زده بود . ولی ، پس ایـن اشرفی چه بود ؟ شاید کسی در کوچه‌شیر یاخط انداخته بود وسکه از روی بام غلطان‌غلطان به حیاط خانه افتاده‌بود. اما دراین صورت چراکسی در نکوفته بود و به‌سراغ آن نیامده بود؟گلنار اشرفـی را بانگرانی در مشت فشرد ورفت درخانه را نیمه‌باز کرد ودزدانه نگاهی به سرتاسر کوچه‌افکند. هیچ سروصدائی ، آمدورفتی نبود .سگی پای دیوار سرش را لای دودست نهاده چرت میزد . آن ته‌توهای کوچه‌هم دو بچه باخاك بازی میکردنـد . گلنار بادلی مطمئن درخانه را کلون‌کرد وآمد سر هره به جای خودنشست این‌بار ، باآن‌که چشمانش در آئینـه‌میخندیـد و پرده نرم سفیداب بسان خرمن ماه بر چهره شادابش می‌افتاد،شتابی در دلش بود که آن دقت مهر آمیـز همیشگـی را ازسر انگشتانش‌میگرفت . کارش را سرسری به‌پایان رساند و سپس اشرفی را توی همـان‌بسته سرخاب و سفیداب گره زدوبرد ته یخـدان جاداد . ولی ، تازه اول‌سرگردانیش بود . نمیدانست چه کند. کمی باقناری‌هاکه‌قفسشان به‌ستون‌کنارهره آویزان بود وررفت . پس ازآن به‌بهانهٔ آن‌کـه شاید مرغ‌گل‌باقلش تخم‌کرده باشد سری به‌لانهٔ مرغها زد. باز به‌اطاق‌رفت . بستهٔ دوخت‌ودوزش‌راآورد و پهن کـرد و زیر جامـهٔ شوهرش راگرفت‌که وصله کنـد .همچنانکه‌سوزن‌میزد ، چرخ‌اندیشه‌اش هرز میگشت و پیوسته همان یك‌نقش‌را باز مینمود : اشرفی طلا ! و گلنار باآن گاه گوشواره و گاه دستبندو گاه‌سینه ریز میساخت . اما ، راستش، این کاردیگر باخدا بود و باشوهرش‌اوستاجعفر که کی بتواند این یك اشرفی را برایش دوتا و ده‌تا و بیشتر کند .

آن روز به‌نظرش بسیاردیر گذشت.شب که شوهرش آمد ، گلنار ، هنوز در را درست باز نکرده ، مثل هرشب‌لبخند زنان اما کمی باالتهاب پرسید:
ــ آمدی ، اوستا ؟ خوب ، چــه‌آوردی .؟
وبی‌آنکه‌منتظر جواب باشد،دستمال‌نان وخوردنی را گرفت و بااوبه‌اطاق رفت .
گلنار آن شب شوهرش را باشوربیشتری دوست داشت . بیش‌از هرزمان به نوازش‌های حریصانه‌اش تن میدادوخود نیز با بازیهای مستانه آتش اورا تیزتــر میکــرد . دست در گردنش‌می‌انداخت و تنگ‌تر از همیشه او را برسینه می‌فشرد . بوسه میداد و بوسه‌می‌ستاند . پرحرفی میکرد . میخندید. از کاروبار روزش می‌پرسید . همه‌برای آن‌که مبادا رازی که‌دردل‌داشت ندانستــه همچــون پرنده‌ای از قفس‌بیرون بجهد .
شبشان به کامرانی باخواب نیــروبخش به‌سحررسید و روز دیگری بر همان منوال پیش آغاز شد . هیچ‌چیز به‌ظاهر در زندگی شان عوض نشده بود . اوستا جعفر پی‌کار محقر خودبه بازار رفت و گلنار هم بی‌شتــاب به‌رفت وروب و خانه‌داری پرداخت .وقتی هم که آفتاب روی هره پائیــن آمد، گلنار که کارو بارش دیگر تمام‌شده بود ، پای بزك روزانه‌اش‌نشست. اما گاه و بیگاه چشمش به‌سوك لبهٔ‌بام‌میرفت . البته‌خبری نبود . گــلنارهم آن‌قدر خام نبود که امید واهی به‌خودراه دهد . ولی هنگامی که بامیل‌سرمه به‌چشمش میکشید و از نیمرخ در آینه‌نگاه میکرد ، ناگهان از بالای دیوار کلاغی با بانگ بلند پرواز کرد. دل‌زن جوان یکباره فشرده شد . نگاه کرد. همان مار دیروزه مانندشعلهٔ‌آتش‌بر سایه دیوارموج‌میزد . گلنارفریادی از ترس‌کشید و حرکتی کرد تا ازجابرخیزد . اما چون دید که مار ازنیمه راه دیوار برگشته است و بسوی همان‌گوشه بام که دیروز درپس آن ناپدید شده بودمیرود، خاطرش‌آسوده گشت.نفسی‌کشید ودست برد تاعرق سردی‌را که بر شقیقه‌هایش نشسته بود پاك کند.در همین میان باز چیزی مانــند دو هزاری چرخی روی آجرهای حیاط‌زنگ زد . چشم ودهان گلنار بازماند. دلش در طپش افتاد . گرمائی سراپای‌اورا فراگرفت . درهمان‌حال‌میترسید. اندیشهٔ دیووپری و جادو از مغــزش گذشت . بی‌اختیار به خدا پناه برد . زیر لب دعا خواند و به‌خوددمید. اماآرزوئی دلش را آهسته مالش میداد. خدا ! یعنی بازهم یك اشرفی است ؟پس این میشود دوتا و گلنار میتواند ازآن یك جفت گوشواره درست‌کند؟ها ؟
زن جــوان باشورو شوق از جــابرخاست ودرحیاط به‌جستجوپرداخت. دم پله آب انبار سکه طلا مانندچشمی‌بیدار نگاهش میکرد. این بارهم گلنار مشربــه آورد و سه‌بار آن را شست .سپس برداشت و نگاه کرد . درست مثل آن اشرفی دیروزی بود. خندان‌و زمزمه‌کنان سر هره رفت وسکه‌اولی

را از میان بسته‌ای که درآن پیچیده‌بود درآورد و مدتی در آفتاب باآن‌ها بازی کـرد و میان دست‌ها به‌صـدادرآورد .

راستی ، این اشرفی دوم جلوهٔبیشتری داشت . امیدی همراه آن زاده وپرورده میشد و گلنار را بربال‌خیال تا افق های دور میبرد اما نگرانی کوچکی نیز همراه آن بود .چگونه داستان این دو روزه را به اوستا جعفر بگوید ؟ ها ، بگوید ؟شوهرش آیا باورخواهدکرد ؟ خیال بد به‌سرش نخواهد زد ؟ نخواهد گفت‌زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست ؟ کارشان به فحش وفریاد و کتك وگریـه‌نخواهد کشید ؟ آنوقت گلنار چـه بکند ؟ ریشه بدگمانی را به چه تدبیر از دل شوهر برکند ؟ او رابه انتظار آمدن مار در خانه بنشاند تا به چشم‌خودش ببیند ؟ خوب . ولی ، آمدیم ومار پیدا نشد . این دیگر رسوائی‌است . بله هرکه هم بشنود حق را به مرد میدهد ... نه سری را که دردنمی‌کند نباید دستمال بست . چیزی نباید گفت .

هوا تاریك شد . مرد به خانه‌آمد ، وبی‌خبر از همه جا ، شب دیگری به شادکامی بازنش به روزآورد و صبح سرکار خود رفت . گلنار همین که در را پشت سرش‌کلون کرد ، راست به سراغ یخدان رفت و سکه‌هـا را بیرون آورد وجرینگ جرینگ در مشت خود صدا داد و خندید وبشکن زد وبا پیچ‌وتاب‌سر وکمر زمزمه کرد :

اوف ... زنکه بخواب !
آخر ، این وقت شب ،
اطاق بسته ،
تو تاریکی ،
موش کجا بود ؟

وشادوسبکبال به کارهای خانه‌رسید . پس‌از آن هم مثل هرروز اسباب بزکش را آورد و پهن کردوبه کار آرایش روی وموی خود پرداخت .

باری ، آن روز وتا چند روزدیگر ، مار هربار از گوشه‌ای کـه هیچ انتظار نمی‌رفت زبانه می‌کشیدوزن هم تا چشمش به او می‌افتاد از جا میپرید و فریادی سر میداد وماراز راه هرروز برمیگشت وهربار از دهانش یك سکه طلا می‌افتاد ورویآجرها زنگ میزد . چیزی که بود فریاد های وحشت زن هربار رنگ‌بیگانگی کمتری داشت و چیزی از نازو کرشمه درآن بود . مارهم‌که درآغاز رمنـده و محـتاط بود اینـك پیشتـر میـآمد وبه‌هنگـام برگشتن‌آهسته تر میرفت ودم بدم درنگ میکرد و سر بر میگرداند وبه اندام‌سرخ وباریك ودرازش موج های دلپذیری میداد .

یك روز با همهٔ دقت گلنار ،که ، چشمش هنگام بزك همه جارا می‌پائید ، مار بی‌سروصدا از کنارش‌سر در آورد وروی پاچینش که بر زمین‌پهن بودخزید . یکباره زمزمه‌ای‌خفیف ، ـ مانند آبی که سوت زنان ازشیر نیم‌بسته روان‌باشد ، ـبه‌گوش گلنار رسید . گوئی کسی آهسته چیزی میگفت ، ـ چنان آهسته که‌جز احساس حضوری نامشخص‌چیزی درك نمیشد . گلنار نفس را درسینه‌فشرد ، گوش تیز کرد : ولی باخود گفت باداست که‌شاخه‌های بید خانهٔ‌همسایه را تکان میدهد یا شاید گربه روی بام باعلفهای‌خشك بازی می‌کند.ناگهان سکه‌ای ـ درشت ترو تازه‌تر ازآن هفت اشرفی که تاکنون گلناربدست آورده ودر کیسه کوچکی از اطلس ارغوانی جا داده بود ، ـاز روی قالیچه سر خورد وروی آجر هره صدا داد .گلنار نگاه کرد . چشم‌ودهانش بازماند . آئینه گرد مسی‌را با میل سرمه که میخواست به‌چشم‌خود بکشد زود پائین گذاشت ودست پیش‌برد . سکه را برداشت . اما ، درهمان حال ، انگشتانش بر چیز نرم وولرمی کشیده شد . نگاه کرد . ماربی‌شتاب‌خودرا عقب‌می‌کشید ودوستانه سر بلند میکرد . دهان نیم بازش‌گوئی لبخند میزد . چشمان ریزش با پرتوی گرم و نافذ به زن دوخته‌شده بود . گلنار شنید ، ـ یا گمان کرد که می‌شنود :

ـ سوسنبرم، سمن‌ساقم ، نترس!

وعجیب آن که گلنار هـم‌نمی‌ترسید . ازآن بیم و نفرت دیرین آدمیان در چنین حال نشانی در اونبود . گوئی دو آشنای چندین ساله بودند و هرگز میانشان جدائی نبوده‌است . بااین همه ، گلنار نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند . بیحرکت‌نشسته بود ونگاهش میکرد . همه‌چیز خاموش وبیحرکت بود . قناری‌هادر قفس دم نمی‌زدند . زیرسبدحیاط، مرغ وخروس یکسر آرام بودند .حتی از کوچه صدای سبزی فروش وپیازی و گدا شنیده نمیشد ؛ هیچ کلاغی قارقار و هیچ سگی عوعو نمی‌کرد . مار دوستانه کنار گلنارچنبر زده بود و گاه سرش را پیش میآورد و زبان نازك و نوك تیزش‌رامانند جرقهٔ آتش بیرون میجهاند . گلنار نگاهش میکرد و خودرا یکسردگرگون میبافت. سستی و خوابزدگی خوشی وجودش را فرا میگـرفت .پلکهایش سنگین میشد . روی قالیچه به پهلو دراز کشید ودر حالی کـه‌گونه هایش از آفتاب دم ظهر گل انداخته بود و بر پشت لبش دانه‌های‌عرق میدرخشید ، سر مار را بنرمی نوازش میداد ودر دل میگفت: «اگرشوهرم اینجا بود ومرا میدید ...»

پیش چشمش باغ بزرگ وسرسبزی‌در مه فروغناك نیمروز غوطه‌میخورد با استخری پهناور که نیلوفرهای‌سفیددرآن با آرامش پر شکوهی بر طبق

سادهٔ برگهای تیره نشسته بود. همه‌جاسایه و نیم‌سایه‌های سبز و گلهای رنگارنگ بود که نسیم بوی نرم ومست‌کننده‌اش را به‌هرجا میکشاند . خود گلنار هم زیر چتر بلند نارون و چناربر صفه‌ای از عاج و ابنوس در بستر حریر دراز کشیده بود و جوانی‌فراخ‌سینه و ستبر بازو وکشیده اندام را درآغوش داشت که تاآن زمان ندیده،و نشناختــه بود ولی اینك بیش از هرکس و هرچیز در زندگی به‌دلش‌نزدیك بود . چه‌شور سوزنده‌ای در چشمان سیاه جوان زبانه میکشید وباچه نیروئــی چــون دریا در برش میگرفت ! گلنار هرگز چنین خستگی‌شیرینی که هستی‌اش را یکسر ازبادوی ببرد نچشیده بود . همه حواسش به‌هم‌ریخته و از هریك گوئی روزنی بــه دیگری گشوده بود : آنچه میدید ومی‌شنید و می‌بوئید در ذوق‌هماغوشی حل میشد و سراپای اورا فرامیگرفت.

وچه بازی‌های دلکشی داشتند ! گلنار به یك خیز خودرا از آغوش جوان بیرون می‌افکند و نیم برهنه ،بایك تا پیراهن نازك ابریشمین ، خیابان‌های باغ میخرامیــد ، درپی‌بوتــه‌هــای گل‌سرخ و یاس پنهان میشد ، آواز قمری وفاخته را تقلیدمیکرد ،مانند بلبل چه‌چه میزد ، از درختان سیب وهلو می‌کند و بدندان‌می‌کشید و جوان پس از چندی بــه جستجوی دلدارش می‌شتافت و گلناربسان آهو بره ازاو میرمید و خندان خندان میدوید و سرانجام به‌خشنودی‌دل‌گرفتار میشد ...

وزمان میگذشت . باغ دررنگ‌های‌شاد پائیز می‌سوخت . باد در شاخه‌های برگ‌ریز می‌آویخت . هوا بوی‌گزندهٔخاك میگرفت و آسمان چین ابر بــر پیشانی داشت . عشق سیراب آن دوبرصفهٔ‌آبنوس سنگین‌وکرخ مینمود...

و باغ برهنه مانده و نیلوفرهای‌استخرپژمرده بود . آسمان میگریست. سردبود . گلنار جوان‌راتنگ وتنگ‌تربرسینه می‌فشرد و باهمه اندام خود در او می‌پیچید ولی موج سرما پیاپی‌در تنش میدوید . میلرزید . پلکهایش به‌هم میامد . آغوشش بناتوانی بــازمیشد ... بوسه‌ای بر لبانشان یخ‌بست.

شب مرد ناچار از پشت بام همسایه‌به خانهٔ خود رفت . گلنار روی هره بــه‌خواب رفته بود . آئینهٔ مسی وسرمه‌دان و بسنهٔ سرخاب و سفیداب بایك کیسهٔ کوچك که هفت اشرفی‌درآن بود کنارش نهاده ویك‌سکه‌بزرگ طلا نیز از دستش لغزیده بود . ماری‌برسینهٔ مرمرینش چنبر زده بود کــه به صدای پای مرد و چند زن همسایه که از پی‌اش آمده‌بودند شتابان‌خودرا به‌سوك لبهٔ بام رساند وناپدید شد.

در اثنائی که مرد اشرفی‌هارابدقت‌مینگریست و پس از شمردن باز در کیسه می‌گذاشت ، چشم تیزبین زن‌جوان همسایه در فرورفتگی میان دو پستان سرد گلنــار به دومهرهٔ ریــزشیرگون افتــاد . دانست که چیست .

دست پیش برد و بااشتیاق آنرابرداشت‌ودر دستمالی پیچید ودر سینه گـــرم خود جای داد .

دیگر اطمینان داشت که دل شوهر برای همیشه پای‌بند محبتش خواهد بود ...

نویسنده : الکساندروساهیا



اعدام بهاری

بهار به اطاق کار سرهنگ هجوم آورده بود و خورشید بروشنی میدرخشید .
اثاثهٔ سربازخانه . با انبوه پوشه های سبز و نارنجی و قرمز ، در زیر پرتوگرم خورشید بیش ازاندازه سنگین و زشت بنظر میرسیدند .
دو نهال شکوفه دار هلو ، باتنه های باریك کنار پنجره روئیده بود .
صدای تلغ تلغ صندوقهـــای مهمات و سم اسبان و

هیاهوی فریاد و دشنام در خیابان شنیده میشد . سرهنگ ماکسیموویسی (۱) بی اعتنا به بهاری که نرمهٔ گوشهای لاغر و سر مکعب شکل ونوك نرم‌بینی‌اش را نوازش میداد ، در انبوه نامه ها دقیق شد و سپس شروع به امضاء آنها کرد .

یك گروهبان بدریخت اداری که دستهایش آشکارا می لرزید ، همچون‌کمان متحرکی خم شده بود و پس از هرامضاء ، خشك کن را بکار میبرد .

نیمساعتی بودکه یك‌سرباز قدیمی بنام‌ایسی‌دورآبراموویسی (۲) بحال خبردارایستاده بود . کسی ازاویك‌کلمه‌هم نپرسیده بود . خودش هم نمیدانست بچه سبب احضارش کرده‌اند .

درحالیکه پاشنه ها را بهم چسبانده بود و نوارشلوارش را با کف دست حس میکرد ، بیحرکت در برابر میز تحریر مانده بود .

گروهبان ، بار ها از فراز سر چارگوش سرهنگ نگاههای مضطربی باو کرد . اما این نگاهها کوتاه و پرهراس بود .

سرهنگ پس از بیست وچهارامضاء قلمش را انداخت . سر چارگوشش را در دستهای خود گرفت و صورتش را پوشاند . از میان انگشتان کلفتش ، همچنانکه ازپشت طارمی ، برق‌چشمانش دیده میشد . با دست راست دواتی را که بشکل توپ ساخته شده بود بکنار زد و نیمی ازصورتش دیده شد . پس از آن بار دیگر صورتش را پوشاند .

نگاههای پرسش آمیز و تب دار آبراموویسی یکبار دیگربا نگاههای گروهبان برخورد کرد . بی تجربگی جوانی از چشمانش فوران میکرد و چون موجی بسوی گروهبان که احتمالا همه چیزرا میدانست میرفت .

گروهبان با عصبانیت خم شد ، نه برای اینکه خشك کن را بردارد ، بلکه چون میخواست از نگاه‌های نومیدانه‌اش پرهیز کند .

ناگهان ، سرهنگ از جا پرید و همچون اشخاص مصروع با دستهای دراز بروی میز خم شد و تلاش کرد گریبان سربازی‌را که نیمساعت در برابر او خبردار ایستاده بود بگیرد . فریاد کرد :

— تو خائنی ، سرباز آبراموویسی ، تو خائنی !

سرباز که از وحشت دیوانه شده بود بعقب جست .

---

1 - Maximovici 2 - Isidor Abramovici

گروهبان به توده‌ای از اسناد تکیه کرد .
دست گوشتالو و سرخ موی سرهنگ بتندی بسوی زنگ رفت و صدای تیز آن در راهرو بزرگ طنین انداخت .
بصدای زنگ ، یك سرباز کچل با کله‌نوك تیز ظاهر شد .
ــ بیارشان تو !
سرهنگ محکم در صندلی خود نشست .
سربازان وارد شدند ــ سه نفر بودند . آبراموویسی‌نشاطی ناگهانی احساس کرد .
یکی از آنها را میشناخت . اینکه سرانجام کسی با او بود، یکنفر او را میشناخت ، بنظرش بسیار با اهمیت آمد . دیگر خودرا در حضور آن سرهنگ چاق و گنگ تنها نمیدید . دو نفر دیگر را هیچگاه پیش از این ندیده‌بود. اما آنها هم مانند هزاران هم‌گروهان دیگرش باریك و زمخت و ژنده پوش بودند . پالتوئی برنگ خاك‌بتن داشتند و چشمانشان از ترس مرگ برآشفته بود .
کلاهشان را برنداشته بودند . فراموش کرده بودند ؟ نوك کلاهشان سقف اطاق را نگاه میکرد و بشکل خنده آوری بازندگی خرد شده‌شان تباین داشت .
سربازان در یك صف برابرسرهنگ و درکنار آبراموویسی بحال خبردار ایستادند . هرچهار نفر خبردار بودند . آرنجهایشان بهم چسبیده بود . آبراموویسی لرزش خفیف بدنشانرا حس‌میکرد. آخرین نفر صف بود . سرهنگ درحالیکه دواتی راکه بشکل توپ بود بجلو و عقب هل میداد ، چند سرفه معنی‌دار کرد .
ــ براست بروید ! چرا به او چسبیده‌اید ؟ فکر میکنید از همه چیز سر در خواهید آورد ؟
آبراموویسی صف را شکست و یك قدم براست گذاشت. سرهنگ سرفه را قطع کرد . دوات درست جلوچشمش بی استفاده باقیماند . سپس چنین آغاز کرد :
ــ بی شك سربازی‌راکه‌درکنارتان است مـی شناسید ، اینطور نیست ؟
سه سر بطور خودکار بسمت راست برگشت . هر یك از آنها ، بجز نفر اول نیمی از گردن‌دیگری را میدید ، گردنهای پرمو و کثیف و یقه های پاره ... چند وقت پیش آن را شسته بودند ؟ همه بفکر سنگر ها افتادند .
سه هیکل نظامی و چهارشانه ، سرهایشانرا بسمت راست برگردانده بودند و بدون چشم برهمزدن انتظار میکشیدند .
سرهنگ فریاد کرد :

ــ کودن ها ، چرا آنطورخیره شده‌اید ؟ مــن پرسیدم ، سربازی را که در کنارتان است می شناسید یا نه ! همه بمن نگاه کنید .

سربازان سمت سرشان را عوض کردند .

ــ دوباره میپرسم ، چه کسی او را میشناسد ، کی‌تاکنون با او ــ ایسی دور آبراموویسی ــ صحبت کرده است ؟ حتی ، اسم او را هم گفتم .

سربازان که بیش از پیش‌آرنجهای یکدیگررا حس میکردند به سکوت خود ادامه دادند . احمقانه و بطور غریزی گردنهایشانرا کشیدند تا وضع خود را اصلاح کنند .

ــ عجب ! هیچکس او را نمی شناسد !؟ هیچکس ؟ گزارش دروغ است ؟

سرهنگ ، خشمگین بر خاست .

ــ سرباز آبراموویسی ، پیش ! عقب گرد ! خوب نگاهش کنید !

ایسی‌دور آبراموویسی گمان میکرد که هیچیك ازسربازان باو نمینگرد . آنها ، با حواس پرت و لباسهای پاره و بدریختشان به هیچ چیز روی زمین نمی‌مانستند . هیچکدام ، حتی آن سرباز کوتاه قد وسطی ، همان که چشمان درخشانی دارد و هنوز اورا دوست قدیمی خود می شناسد ..... او چرا خاموش است ؟ دلش میخواست صحبت اورا بشنود . باصدائی صاف وانسانی ، بسرعت هرچه میداند بگوید . اما او هم درست مثل یك بیگانه سکوت کرده است . بی شك او مرا بخاطر میآورد . اما باید اتفاقی رخ داده‌باشد. توطئه‌ای چیده‌اند و به او آموخته‌اند که سکوت کند .

چشمان آبراموویسی مانند چنگك به چشمان سرباز کوتاه قد که کاملا باز شده بود و گفتی‌از یــك شادی درون مبدرخشد چنگ زد . سینه‌اش را بیرون‌دادو شانه‌اش را صاف کرد و باخود گفت: « فهمیدم ، همینطوراست.»

سرباز با قیافهٔآرام سرش را بسوی سرهنگ گرداند وبا شتاب گفت :

ــ بله ، جناب سرهنگ ، او را می شناسم . با او صحبت کرده‌ام .

سرهنگ نزدیك بود سرش فریاد بزند و ناسزا بگوید ، اما وضع دهاتی بنظرش بی اندازه صادقانه آمد و منصرف شد ــ سپس

به آرامی از او پرسید :
ــ اسمت چیه ؟
سرباز با صدای خفه‌ای جوابداد :
ــ راتاایون(۱) !
ــ صحبت کن راتا ! هرچه میدانی از ابتدا تا انتها ، همان طور که اتفاق افتاده است برایمان بگو . عجله هم نکن

سرهنگ پس از آنکه بامداد قرمز چیزی را بسرعت یادداشت کرد روی صندلی خم شد و دو دستش را روی میزدراز کرد . آبراموویسی اطمینان داشت که نام او راتاایون بود . بعلامت سرهنگ ، با یکقدم فاصله در خط سایرین قرار گرفت .

راتاایون دوباره تلاش کرد چیزی بگوید ، اما فقط مطالب بی ربطی بزبان آورد و آنگاه ایستاد .

سرهنگ که مثل گچ سفید شده بود از صندلی برخاست و بسوی او رفت ، چانه‌اش راگرفت و سرش را به جلو و عقب حرکت داد :

ــ لال شده‌ای یا مرا دست انداخته‌ای ؟ از زندگی سیر شده‌ای ؟ بگو ...

بار دیگر روی صندلیش نشست .

ــ نمیتوانم بخاطر بیاورم جناب سرهنگ . اورا میشناسم، اما نمیدانم از کجا . خیلی سرباز در جبهه است . خیلی ها مثل ما شب و روز یکدیگر را می بینند ... اما نمیتوانند بیاد بیاورند . باور کنید ، قسم میخورم ...

راتا به گریه افتاد . آبراموویسی احساس کرد که نزدیک است خفه شود . صحنهٔ دیدار راتا را بروشنی بیاد آورد . شب بود گل تا زانو میرسید ، واو ، اولین کسی بود که از جبهه بازمیگشت و گرسنه در حالیکه لیز میخورد در جنگل انبوه راه میپیمود . شبح مردی درکنارش شکل گرفت . در تاریکی حس‌کرد که پی او میگردد. بیگانه ناگهان پرسید :

ــ اسمت چیه ؟
ــ ایسی دورآبراموویسی ، چطور ؟
ــ فکر کردم شاید اهل یك ده باشیم . جهود هستی ، نه ؟
ــ بله .

باران‌ریزی میبارید . هردو با تلاش قدم بر می داشتند . قطره های باران از شاخه های درختان می چکید . پناهگاهی‌ترتیب

---

1 Rata Ion

دادند . ایسی دور یك قوطی بزرگ توتون داشت که در تمام مدت دود کردند .
هنگامیکه روز از میان شاخه ها دمید و روشنی باندازه‌ای رسید که میتوانستند یکدیگر را ببینند ، راتا از صورت دراز و استخوانی ایسی دور تعجب کرد.مثل اینکه با چیز غریبی روبرو شده باشد ، با خوشدلی و بی پرده پرسید :
ـ چرا شما جهود ها یك خدا دارید و ما مسیحی ها یك خدای دیگر . چه وقت همه یك خدا خواهیم داشت ؟
چه فایده دارد که یك خدا داشته باشیم ؟
ایسی دور در آن بامداد دریافت که قلب راتا آشفته ومثل یك کیسه خالی چروك خورده است .
و اکنون او را برابر خود میدید که قادر نبود همه چیز را بیاد بیاورد . واقعا فراموش کرده است ؟ یا ، همینطور است که میگوید : در جبهه خیلی ها بودند و او نمیتوانست آنها را بیاد بیاورد .
سرهنگ با خشونت بدو سرباز دیگر خطاب کرد :
ـ و شما ؟ چیزی نمیدانید ؟ او را نمی شناسید ؟ بشما چیزی نگفته است ؟
لباسها به تنشان گریه میکرد و کلاههای نوك تیز تا گوششان پائین آمده بود . تا سرحد مرگ وحشت کرده بودند . ایستاده بودند و مانند لك لك های تشنه و نومید گردن میکشیدند و با نگرانی به اطراف خود مینگریستند .
ـ چطور ... ایسی‌دورآبراموویسی را نمی شناسید ؟ همان که روزی با شما صحبت کرد و چیز هائی آموخت ... بله ؟ پس‌اورا نمی شناسید ؟
اما ، سربازان چیزی نگفتند .
مژه هایشان کمی لرزید و وحشت در قیافه هایشان‌دوید.
سرهنگ با هیجانی از بالای سرآنها نگاهی به درختان هلوی نزدیك پنجره انداخت و گفت :
ـ سرباز آبراموویسی ، شما آنها را بجا میآورید ؟
ـ من ، تنها راتا را می شناسم ، جناب سرهنگ !
سرهنگ درحالیکه نگاه تهدید آمیزی به راتا انداخت ، مشتی محکم بروی میز کوفت . توپ کوچك بدلخواه خود روی چرخها به راه افتاد و در انتهای میز ، کنار توده‌ای کاغذ ایستاد .
رنگ از چهرهٔ راتا پرید و اشك از چشمانش جاری شد.
ترس شدیدی از قیافه‌اش خوانده میشد . آبراموویسی همه چیزرا

از یاد برد . بسمت او رفت ، بازویش را گرفت و بشدت تکانداد :
ــ راتا ، واقعا مرا فراموش کرده‌ای ؟ من‌همان جهود هستم ... شب عقب نشینی‌را درجنگل واسکاواوتی (۱) بیادنمیاوری؟ تمام شب را از توتون همین قوطی دود کردیم ؟
ایسی دور با حرکات سریع و نامطمئن قوطی توتون را از جیب چپ پالتواش بیرون کشید . در قوطی به جیبش گیر کرد ، اما او آنرا با یك حرکت تند بیرون آورد .
نوری به‌حافظهٔ راتا دمید . پشتش‌راراست کرد . چشمانش کاملا باز شد .
ــ بله ، دیگر میدانم . همه چیز را آن طور که رخ داده میدانم .
ــ میدانی ...
مثل شاگردی‌که درسش‌را میداند ، نگاه پرسش آمیزش را بسوی سرهنگ گرداند .
سرهنگ با وقار تمام برخاست ، کشو میزش را گشود و دوات را در آن گذاشت . کشو را بست و ایستاده باقیماند . شکمش مانند نصف تخم مرغ بزرگ روی میز افتاده بود .
ــ سرباز ، این برای آخرین بار است . به آنچه میگوئی فکر کن ! از هیچ چیز نخواهم گذشت ! صحبت کن !
سپس بین میز و اولین کپهٔ پوشه ها شروع به قدم زدن کرد .
راتا شروع کرد :
ــ درحال عقب نشینی بودیم . شب در جنگلی حرکت می کردیم . باران سختی میبارید . عدهٔ زیادی بودیم ، درحدود چند صد نفر و من احساس تنهائی میکردم . سرباز ها نزدیك من بودند و من بسبب تاریکی فکر میکردم خیلی فاصله دارند . دست دراز کردم بازوی یکی را گرفتم . او بود ، ایسی دورآبراموویسی . حالا دیگر او را بخاطر میآورم . چونکه شب ، تاریك بود و روز هم‌مدت کمی پیش‌هم ماندیم . روش من‌دردوستی با مردم این است . اولین بار نبود . اغلب به مردمی که نمی شناسم و تنها یکبار دیده‌ام‌تمایل پیدام یکنم . بعضی هاشان ممکنست حالا مرده باشند .
سرهنگ از قدم زدن باز ایستاد و دوباره در صندلی جای گرفت و گفت :
ــ بسیار خوب . اما میخواستم بدانم آبراموویسی به شما

1 - Vascati

چه گفت و شما درچه باره صحبت کردید .
ــ دربارهٔ خیلی چیز ها جناب سرهنگ . حالا خوب بخاطر میآورم . میدانید ، چون باران میامد ، ابتدا از شاخه های‌درختان پناهگاهی درست کردیم . تمام شب بیدار بودیم ، صحبت کردیم و صحبت کردیم .
ــ خوب ... اما به بینم چه گفتید ؟
سرباز دوباره من من کرد و جویده جویده مطالبی گفت‌که هیچ معنی نداشت . اما ناگهان مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد فریاد کشید :
ــ دربارهٔ خدا ، جناب‌سرهنگ ... بله ، دربارهٔ خدا .
سرهنگ با تعجب پرسید :
ــ دربارهٔ خدا ؟
راتا با اعتقاد کامل تکرار کرد :
ــ بله ، دربارهٔ خدا .
ــ خوب ، دربارهٔ خدا چه گفتید ؟
ــ ایسی دورآبراموویسی جهود است و من مسیحی‌هستم. ما ، آن شب را در پناهگاهمان بسر بردیم . من گاهگاه بفکر خدا میافتادم و مثل سایر سربازان که در جبهه دعا میخوانند ، منهم دعا میخواندم . دراینموقع بفکرم رسید که ایسی‌دورآبراموویسی نیز ممکن است بدعا مشغول باشد ، منتهی بیك‌خدای دیگر، بخدای خودش . فکر کردم که از او بپرسم، چرا یهودی ها یك خدادارند و ما مسیحی ها یك خدای دیگر . درصورتیکه همه میتوانیم یك خدا داشته باشیم .
ــ او هم جوابی داد ؟
ــ بله ، جوابداد . گفت بهیچوجه نباید یك خدا داشته باشیم .
ــ آبراموویسی حقیقت دارد ؟
ــ بله ، حقیقت دارد !
برای چند لحظه‌کوتاه ، چشمانش‌را بست وباسپاسگزاری به راتا اندیشید و با خود گفت :
«حالا ، چقدر خوب همه چیز را بخاطر میآورد .»
سرهنگ دوباره پرسید :
ــ بعد ؟
ــ بعد ... بعد ... خوب ، بله . . . بعد . . . آه بله ، بعد ، تمام مدت ، سرتاسر شب صحبت کردیم . ایسی‌دورآبراموویسی‌یك قوطی توتون با خودش داشت که حالا هم نشانداد . پر بود . همه او

را دود نکردیم ، اما نصف آن مصرف شد .

ـ مطلب دیگر : تو میگوئی تمام شب را صحبت کردید . دربارهٔ چی ؟ ـ بگو ، اذیتت نخواهم کرد .

ـ بله ، جناب سرهنگ ، همان چیز هائی‌را گفتیم که وقتی دو تاسرباز برای اولین بار بایکدیگر روبرو میشوند . میگویندبعد هم منتظر ماندیم تا صبح شود و از هم جدا شویم .

ـ صحیح است . اما ، من یکنفر که نمیدانم دو سربازو وقتی برای اولین بار با هم روبرو میشوند چه میگویند ... و خیلی دلم میخواهد بدانم .

راتا دوباره آشفته شد ، چشمانش را بهمزد و ادامه داد :

پس از اینکه پناهگاه را ترك كردیم ، من پیشنهاد کردم بهتر است ساکهایمانرا زمین بگذاریم و روی آن بنشینیم . ایسی دورآبراموویسی گفت بهتر است بایستیم ، چونکه ساکها خیس میشود و هنگام بردن سنگین تر میشود . این بود که سر پا ماندیم و بیك درخت تکیه دادیم . نمیدانم درخت بلوط بود یا گردو . آبرامو ویسی بمن گفت که در يك کارخانهٔ مشروب سازی دفتردار بوده‌و منهم باو گفتم که چلیك ساز بوده‌ام .

اوْ در ساکش سه جفت بند پوتین داشت . (راتا به پوتین های بنددارش نگریست) یکی را بمن داد وهنوزهم آنرا دارم . وقتی که باد وزید و باران بروی ما ریخت و پناهگاهمانرا خراب کرد ، چادر را بیرون آوردم و بدور خودمان پیچیدیم . در حقیقت بدور سرهایمان پیچیدیم . پس از آن دیگر کمتر گفتگو کردیم ... حرف هایمان بتدریج نامفهوم میشد .

سربازاز سخن باز ایستاد . نگاههائی پنهانی و پرسش‌آمیز بسمت راست ، بسوی آبراموویسی انداخت . دلش میخواست‌بداند که او چگونه دربارهٔ داستانش قضاوت میکند . آیا حقیقت را گفته است یا نه . اما همان نیمرخ بزرگ و دردناکی را که در آن شب عقب نشینی‌زیرچادرش پناه داده‌بود برابر خود دید . چیزی دستگیرش نشد . پاشنه هایش را کاملا چسباند ، برای اینکه وضع صحیح‌تری بخود بگیرد دستهایش را کشید و درست به چهرهٔ سرهنگ نگریست . میخواست‌بگوید :

ـ همین بود .

سرهنگ پس از مدتی سکوت ، سربلند کرد و با قاطعیت و خشم آشکاری پرسید :

ـ همین بود ، بله ؟

ـ بله ، جناب سرهنگ ! اگر بیشتر میدانستم ، میگفتم .

همین بود آنچه میدانستم ... دربارهٔ خدا صحبت کردیم و توتون دود کردیم و دربارهٔ بقیه ...

ـ دربارهٔ بقیه ... همینطور است ! بسیار خوب ! وسائل زیادی هست که میتواندشما را به حقیقت گوئی وادار کند .

ـ جناب ... سرهنگ ...

ـ خفه شو ! برو بیرون !

از روی صندلیش پرید.سه‌سرباز بطورخودکار بچپ‌چپ کردند و مثل اینکه آنها را با سیم کشیده باشند پشت سرهم‌بیرون رفتند و ناپدید شدند .

سرهنگ نشست ودرحالیکه زیرلب ناسزا میگفت ، در میان مدارکش به جستجو پرداخت .

گروهبان با احتیاط در را گشود ، داخل شد و در جای خود قرار گرفت .

سرباز آبراموویسی هنوز در همان وضع و همانجا بود . با خود فکر کرد : «چه میشود اگرروی میز بپرم و سرشرا با نوك پوتین هایم بشکافم ؟ چه میشود اگر زیر میز بروم و با پشتم آنرا بلند کنم و بروی هردومان بیندازم ؟

کف دستهایش را با عصبانیت روی نوار های شلوارش فشرد .

ورود گروهبان جریان افکار او را قطع کرد و یکبار دیگر بنظرش رسید که کسی میانجی‌گری کرده است تا او را یاری دهدو پشتیبانی کند .

اما گروهبان چشمانش را بلند نکرد . آبراموویسی خیلی مایل بود با چشمهای او برخورد کند . میخواست بطرف او برود ، اما سرهنگ سرفهٔ معنی داری کرد ، او هم از جا نجنبید .

یکربع ساعت دیگر گذشت .

آبراموویسی گرمای بهار را بشدت روی پشتش حس می کرد ، اما دیگر نمیدانست که پائیز بود یا تابستان . گرما اورا بخشم آورده بود . دلش میخواست به راست ، به‌طرف‌سایه برود . پنهانی، با یك حرکت سریع ، دستش را بالا برد ، صورت ، بینی و دهانش را با آستین پالتواش خشك کرد . شوری عرق را احساس کرد.

بسته‌ای از اسناد ریخت و کنار پای سرهنگ پخش شد. گروهبان مثل برق پرید و شروع به جمع آوری آنها کرد . آبراموویسی با خود اندیشید که بد نیست کمکی باو بکند . چند بار خم شد ، اما نمیدانست شروع کند یا نه ، بالاخره بسوی کاغذ هــا یورش برد. هنگام جمع آوری کاغذ ها چند بار دستشان با هــم

تماس پیدا کرد . دستهای گروهبان سرد بود . آبراموویسی به گروهبان نزدیك شد و در گوشی با صدای وحشت زده‌ای پرسید :

ــ چیزی میدانی ؟ بمن بگو .

گروهبان که موهایش مثل خارپشت سیخ شده بود خودرا کنار کشید تا به پایهٔ میز رسید . سرباز با خود فکر کرد : «ازمن دوری میکند ، البته ... بوئی از موضوع برده‌است.» وحشت مرگ باری به قلبش راه یافت . آستین بلوز او را گرفت و تلاش کرد نزدیکترش بکشد ، اما گروهبان خود را بشدت کنار کشید و روی پاهایش جست زد .

آبراموویسی هم برخاست . گیج بود .

پوشه ها در اطرافشان روی زمین پخش شده بود .

هیچکدام خم نشدند تا آنها را جمع کند . همان دست گوشتالو و پرمو بطرف زنگ در از شد . باطنین صدای تیز زنگ در راهرو ، همان سرباز کچل که سرنوك تیزی داشت ظاهر شد .

ــ نگهبانها را صدا کنید !

چهار سرباز با تفنگهائیکه سر نیزه بسر آنها نصب شده بود وارد شدند . همه ، سر در گم و گیج بیکدیگر تنه میزدند .

سرهنگ بی آنکه سرش را از روی نامه ها بلند کند ، به سوی آبراموویسی اشاره کرد وباصدای خشکی گفت :

ــ ببریدش .

آبراموویسی که گفتی به نیروی فنر ازجا کنده شده‌باشد، ناگهان فریاد کرد :

ــ برای چه ؟

صدایش بلند بود ، اما درمیان انبوه پوشه های رنگارنگ و روشنائی بهاری که با بی پروائی بداخل اطاق ریخته بود گم شد.

ابراموویسی مانند دنوانگان مرتبا فریاد میکشید :

ــ برای چه ؟ برای چه ؟

سرهنگ چشمانش را بلند نکرد و کنارهمان دفتردارمردد که درحال تعظیم ایستاده بود به کاوش میان نامه ها ادامه داد .

چهار نگهبان بازوهایش را گرفتند و کشان کشان بردند .

صبح روز سوم، صدا های خفه‌ای بگوش آبراموویسی رسید که هرچه بزندان نزدیکتر میشد بلندتربگوش میرسید ، هیچ اثری‌روی او نمیگذاشت . روی‌کیسه‌ها دراز میکشید ویاآنقدر قدم میزد تا خسته شود .

نگهبانان هر سه ساعت عوض میشدند . او ، آنهارا نمیدید اما صدای پا و چکاچاك اسلحه شانرا می شنید .

یکروز هنگام طلوع خورشید ، از پشت دیوار های چوبی کلبه‌ای که اکنون بصورت زندان درآمده بود ، صداهائی که تهدید آمیز مینمود بگوش رسید . صدا ها بتدریج نزدیك و نزدیکتر شدو سپس همراه باگرپ‌گرپ‌سنگینی‌پوتینها درسلول پیچید. سربازان بودند . در ، بیصدا وبدون برخورد با دیوار باز شد .

افسر جوان باریك اندامی ، آرام و شرمگین وارد شد .

آبراموویسی آهسته برخاست . خواست خبردارابایستد. اما احساس کرد لزوم ندارد . تنها یقه‌اش را مرتب کرد و لبه‌های جیبش را بیرون کشید .

افسر گفت :

ــ سرباز آبراموویسی ، من وظیفه مشکلی دارم که باید نتیجهٔ محاکمه‌تانرا بشما اطلاع دهم .

آبراموویسی فکر کرد : چقدر مودب است .

ــ چون دفاع شما بعهدهٔ من واگذار شده بود ، از شما دفاع کردم . اما چقدر میتوانستم‌دفاع کنم ؟ محاکمه زیاد طـول نکشید . من متاسفم ، بینهایت متاسفم .

ــ چرا بایستی‌متاسف‌باشد ؟ که دفاعش‌زیاد طول‌نکشیده؟ چرا ؟

ــ شما باید تیرباران شوید .

آبرا موویسی انگار که سلول را بسرش کوبیده‌اند . عرق سردی‌برپیشانی‌اش‌نشست. افسرکه رنگش چون‌گچ سفید شده‌بود، مثل شمع ایستاد .

ایسی‌دورآبراموویسی ، گردنش را که از همیشه باریکتر شده بود و میلرزید بجلو کشید و با صدای خفه‌ای پرسید :

ــ کی ؟

ــ هم الآن .

سر افسر پائین افتاد .

ساکت شدند . این سکوت مدتی ادامه یافت . چقدر ؟

دستهای آبراموویسی شل شده بود و مثل این بود که از بدنش جدا مانده است.

در آستانهٔ در زندان گروهی سرباز ایستاده بودند . آنهاهم مثل آدمهای ماشینی بدون فکر و درحال دوش فنگ خبردار ایستاده بودند . سرنیزه هایشان در پرتو صبحگاهی بروشنی می درخشید .

افسر تکرار کرد :

ــ پرسیدم که کاری دارید ؟

ــ نه .

بارکش قهوه‌ای رنگ زندان که بوسیلهٔ دواسب پیرکشیده میشد در برابر زندان ایستاد .

سربازان که چپ و راست صف کشیده بودند ، بسرعت او را بسوی آن هدایت کردند . هنوز روی نیمکت نشسته بود که بارکش براه افتاد .

لبهٔ نیمکت را با دستهایش چسبید .

بفکر فرو رفت : «من دربارهٔ خدا صحبت کردم و یک جفت بند پوتین و توتون به راتا دادم . چیز دیگری هم بود ؟»

همراه باتکانهای خشن وموزون بارکش وبا چشمان کاملاباز در حالیکه تختهٔ نیمکت را بادست میفشرد بتفکر ادامه داد : «چیز دیگری هم بود ؟»

کف بارکش که گفتی در نتیجهٔ زلزله زیراو بلند میشد با تکانهایش اورا تهدید میکرد .

بسمت پنجرهٔ کوچکی که بیش از یك کف دست نبود ودر پشت سر سرباز سورچی قرار داشت خم شد . سورچی مرد کوتاه وچابکی بود ، مهاری هارا میکشید وبا شلاق بلندی اسبها را میزد .

آبرا موویسی دهانش را نزدیك پنجره گذاشت و فریاد کرد :

ــ آهسته ، همقطار ، آهسته .

چهرهٔ لاغری بسوی اوبرگشت وباتمام قدرت‌فریاد کشید :

ــ ممکن نیست ــ دستور است !

ــدستور ؟

ــ بله سرباز ، دستور است . بایستی بموقع آنجا باشیم .

آبرا موویسی تکرار کرد !

ــ دستور ؟ دستور است که بموقع آنجا باشیم . دستور ! در این دنیا چقدر دستور هست ؟

این کلمه در نظرش مشکل هیولائی بخود گرفت . فکر کرد میلیونها دستور همچون لوله های بزرگ باد کرده برای خفه کردن او بدور گردنش پیچیده‌اند ویا بدور چرخهای بارکش حلقه شده‌اند تا بیصدا و خائنانه بی‌آنکه کسی صدای آنرا بشنود به پیش رود .

بسوی پنجره خیز برداشت وفریاد کرد :

ــ دستور ــ چه دستوری ؟

سرباز ، وحشتزده سرشرا گرداند ، چشمانش را کاملا گشود وبا کودنی گفت :

ــ دستور ــ دستوراست .

آبراموویسی حس کرد نزدیك است خفه شود . دستش‌را

درون پنجره برد ویقهٔ اورا گرفت وپی درپی فریاد کشید :
ــ دستور ؟ چه دستوری ؟
سرباز ، وحشتزده خودرا از چنگ او بیرون کشید وبا دستهٔ شلاق بردستش زد .
ایسی‌دور بروی نیمکت افتاد واحساس کردکه دیگرهرگز نخواهد توانست برخیزد .
قیافهٔ دیگری کناره پنجره ظاهر شد وتهدیدکنان فریاد کشید :
ــ خودت را جمع کن ــ نزدیك هستیم .
وبا قنداق تفنگ ضربه ای بدیوارهٔ بارکش نواخت .
پرتو خورشید از درز در داخل شد .
بسوی پنجره یورش برد تا بخارج نگاه کند : «کجا هستیم؟ از شهر خارج شده‌ایم ؟ » چشمانش به‌رگه نور چسبیده بود ، اما نمیتوانست از خارج چیزی به‌بیند . قلبش ازدرد بی‌پایان انباشته بود . بنظر میرسید که بارکش زندان آهسته و آرام چون گاری دهقانان پیش میرود .
مدت دوازده سال از سکولام (۱) تا مدرسه‌اش درآن شهر مولداوی (۲) باگاری مسافرت کرده بود . سالهائی که در شهر کوچك ، با زندگی آرام وبارانهای موسمی‌اش گذرانده بود . سالهای پرآشوب یهودی کشی که در خیابانهای بین کارگاه برکو (۳) و دبیرستان پترومایر (٤) رخ میداد .
سپس کارخانهٔ عرق‌کشی ... آه ، عرق‌کشی، خانهٔسرکارگر، عشقبازیش با فانیا (٥) ، فانیای وحشی وزیرك . همهٔ اینها از خاطرش گذشت .
رگهٔ نور ناپدید شد وادراك ایسی‌دور آبراموویسی نیز به به تیرگی گرائید . در آستانهٔ در قوز کرد و چشمانش را به‌شکاف در که اورا با خورشید ودنیای خارج مربوط میساخت چسباند .
بارکش ایستاد . صدای سربازان را شنید که فریادکنان از صندلی سورچی پائین پریدند . بنظر میرسید که عده زیادی از مردم دور گاری جمع شده‌اند .
در بشدت باز شد وسیل نور بداخل راه یافت . با تکیه بشانهٔ یك سرباز بپائین پرید .
زمین زیر پایش تر بود ــ کمی باران باریده بود .

۱- Schulam ۲ – Moldavia ۳– Bercu ٤–Petru– Maior

٥- Fania

دشت سرسبز تا آنجا که چشم کار میکرد امتداد داشت.
نسیم ملایمی علفهارا نوازش میداد و موجهای نرمی ایجاد میکرد پرندگان کوچك براوج آسمان خال انداخته بودند . تکیه ابری‌گوی مانند به سفیدی برف ، بیحرکت در آسمان معلق بود . درسمت چپ ، ودور تر ازآن نقطه ، یك جوخه سرباز بحال انتظار ایستاده بود .

سرهنگ ماکسیموویسی باکج خلقی‌قدم میزد ، سرودست را حرکت میداد وبلند فریاد میکشید ، اما ، آبراموویسی کلماتش را تشخیص نمیداد . زیر کلاه افسری ، سرش دیگر چارگوش نبود .

اولین کسی که بسمت او آمد ، همان افسر جوانی بود که پیش ازاین دیده بود .

افسر ، همان سیمای آشفته را داشت پرسید :

ـ مسافرت ، خوب بود ؟

ـ بله ، باندازهٔ کافی راحت بود .

افسر که فکر میکرد بهتر است در لحظه‌های آخر باادب باشد ، ادامه داد :

ـ در حقیقت باید فنرهائی درآن کار بگذاریم ، اما مسئله مالی است ، میدانید ... شما که اهمیت نمیدهید ، میدهید ؟

مغز آبراموویسی دیگر کار نمیکرد . قانع شده بود که افسر میخواهد اورا دست بیاندازد و لذت ببرد . بنا براین خبردار ایستاد ، از کمر خم شد ودر انتظار دشنامهای احتمالی دیگر ، کمی هم گردنش را درازکرد .

فولاد سرد سر نیزه را زیر دست چپش حس میکرد .

افسر باحالت بهت وکمی هم وحشتزده بعقب رفت . فکر میکرد : این مرد چرا خبردار ایستاد ؟

چند سرباز در برابر آنها باشتابی غیر عادی زمین را میکندند وبیلهای پراز خاك را با خشونت بیرون میریختند .

هنگامیکه افسر دوباره نزدیك شد ، آبراموویسی پرسید :

ـ سربازان برای من کار میکنند ؟

ـ بله ، سرهنگ میخواهد شمارا این جا ...

ـ متشکرم

هردوساکت شدند .

نسیم ملایمی سرشار از بوی سبزه وزید . آبراموویسی نفس عمیقی کشید و گفت :

ـ عجب هوای بهاری لطیفی است .

افسرهم تایید کرد :
ــ بله ، هوای بهاری لطیفی‌است !
آبراموویسی مثل اینکه از فکری ناگهانی ترسیده باشد پرسید :
ــ درآن جوخه چند نفر سرباز است ؟
ــ بیست ویکنفر . اما بایستی سی‌نفر باشند .
ــ همه تیراندازی خواهند کرد ؟ بیست ویك گلوله ؟
ــ بله .
آبراموویسی بیدرنگ بطرف جوخه برگشت و شروع به شمارش آنها کرد :
بله ، دربین آنها ، راتا ودوسرباز دیگر را که در دفتر سرهنگ دیده بود شناخت که همچنان ژنده پوش اما وحشتزده‌تر بنظر میرسیدند . شادی بی‌پایانی قلبش را فراگرفت . بالاخره ، اینجا تنها نبود .
همان سربازان با گردنهای کثیف وگوشهای پراز چرك تا لحظه آخر اورا همراهی میکردند . افسر به‌او نزدیك‌شد . آهسته ببازویش زد و گفت :
ــ برویم !
آبراموویسی متحیر شد و پرسید :
ــ کجا ؟
افسر جوابی نداد ، تنها باسر اشاره‌ای کرد .
آبراموویسی باپشت دست ، عرق پیشانی‌اش را گرفت ونبهٔ جیبهایش را مرتب کرد . رفتند .
گامهایش سنگین بود وبنظر میرسید با هرقدم در خاك خنك وخیس فروتر میرود .
هنگامیکه به کنارهٔ گودال‌رسید ، بیدرنگ وباشتاب بداخل آن پرید . آنرا کوچك یافت ، زیرا تا کمرش نمیرسید . گفت :
ــ بایستی گودتر شود .
افسر ، خودرا به نشنیدن زد .
یك سرباز باشتاب آمد ، چیزی در گوش افسر زمزمه کرد وناپدید شد . آبراموویسی اورا شناخت . گروهبان دفتردار بود . فکر کرد اورا صدا بزند ، دستش را بسوی او دراز کند ، از او پوزش بخواهد اما چه فایده داشت ؟ ازاینکار هم منصرف شد.
افسر از گوشه چشم به کپه خاکی که تازه رویهم انباشته شده بود نگاه میکرد . ناگهان پرسید :
ــ آبراموویسی عزیز ، وصیتی داری ؟

آبراموویسی آرام در گودال ایستاد و دستهایش را به لبهٔ آن تکیه داد :

ـ گوش کنید ، گوش‌کنید ـ این ، چیزی است‌که‌میخواهم وباتمام قلبم خواهش میکنم جواب بدهید . چرا مرا اعدام میکنید ؟ من چه کرده‌ام ؟ شما میدانید ؟ کس دیگری میداند ؟

لبانش میلرزید و چشمانش از اشك پرشده بود .

افسر با شتاب سردوشی چپش را مرتب کرد ودر حالی که تا کمر خم شده بود بی‌آنکه فکری کند گفت :

ـ مطلب دیگر ـ آبراموویسی ، دوست عزیز ، خواهش میکنم از من نپرسید .

ـ پس از چه کسی ؟

ـ بی‌تقصیرم . من فقط دستور را اجرا میکنم . خواهش میکنم ، دیر میشود . زیاد صحبت کردیم . مارا خواهند دید ومن بدرد سر دچار خواهم شد .

ـ بله ، میدانم ـ شما بدرد سر دچار خواهید شد . پس دستور دهید آن سرباز تا اینجا بیاید .

افسر همان گونه که او خواسته بود عمل کرد .

راتا ازصف جدا شد وباگامهای ریز وتند بسوی زندانی آمد . هرچه پیش تر میامد قدمهایش بی‌ثبات‌تر میشد . لبه کلاهش را مرتب کرد ، در جیبهایش به کاوش پرداخت . سرنیزه را تا کمرش بالا آورد .

با چشمان بیحال جلو گودال بیحرکت ایستاد .

پس از آن که چشمان اشك آلود آبراموویسی کاملا بازشد ومثل روز اعترافش در برابر سرهنگ ، با چشمان‌را تابرخوردکرد، این یکی به گریه افتاد .

آبراموویسی که روی لبهٔ گودال خم شده بود پرسید !

ـ راتای عزیز ، تو چیزی میدانی ؟

راتا با هق‌هق جوابداد :

ـ نه ، من فقط دربارهٔ خدا وتوتون و ... صحبت کردم .

هنگامیکه میخواست کلمهٔ بند پوتین را ذکر کند ، بغض راه گلویش را سد کرد وازاین رو به بند پوتینش اشاره کرد .

آبراموویسی قوطی توتون ، همان را که در شب عقب نشینی از جبهه ، تمام شب از آن دود کرده بودند از جیبش بیرون کشید :

ـ راتای عزیز ، این‌را بگیر ! اگرمیشد خدایم‌را بتو میدادم!

سرباز با دستهای لرزانی که اشکهایش برآن می‌چکید ،

قوطی را گرفت .

صدای فریاد سرهنگ شنیده میشد . گروهبان دوباره بسمت گودال ، بسوی افسر دوید .

اما ، آبراموویسی دیگر درك نمیکرد که دراطرافش چه میگذرد .

چشمانش را بانوار سفیدی بستند . آنگاه خاك ریختند وتاکمر دفنش کردند .

با خود میاندیشید : «بیست گلوله شلیك خواهد شد ، زیرا راتا تیراندازی نخواهد کرد . »

در یك چشم بهمزدن فرمانی شنید ودهها گلوله بدنش را سوراخ کرد .

جریان خون گرم را روی بدنش احساس کرد . سپس از کمر خم شد . زیر گونهٔ چپش ، رشته خون دیگری ، یك چشمه‌خون گرم ، جاری بود .

در این میان ، بنظرش رسید که صدای گریهٔ بلند دهقانی را میشنود . فکر کرد : «بی‌شك ، راتا است که میگرید.»

ترجمه از : **حسین رزم‌پور**



نوشته میخائیل شولوخف

خواستگاری

در پایان ماه اوت روزی بتصادف میتکا کورشونف دررودخانهٔ دون به یلیزاوتا دختر سرگئی پلاتونویچ برخورد . میتکا ازساحل مقابل سررسیده سرگرم آن بود که کرجی خود را به کندهٔ درختی ببندد. دید که کرجی سبکی بآسانی از رود میگذرد وبسوی اسکله میرود .بویاریشکین پارو میزد . سرتراشیده‌اش ازعرق برق میزد ورگهای پیشانی و شقیقه‌اش بادکرده بود .

میتکا ابتدا یلیزاوتا را نشناخت. کلاه سبدی سایه‌ای آبی رنگ برچهره‌اش میافشاند. یلیزاوتا یك دسته نیلوفر زرد را در دستهای آفتاب سوخته‌اش گرفته برسینه میفشرد . باحرکت سرفریاد زد :

ــ کورشونف ! مسخره‌ام کرده بودی؟

ــ چطور ؟

ــ یادت نیست ، به من قول داده بودی که بامن به ماهیگیری بروی .

بویاریشکین پاروهارا ول کرده راست ایستاده بود . کرجی باشتابی که داشت بادماغه‌اش به خاك برخورد وگچهای ساحل را خرد کرد . لیزا خندان ازکرجی بیرون جست .

ــ حالا یادت آمد ؟

میتکا برای تبرئه خودگفت :

ــ وقت نکردم . کار داشتم .

ونفس درسینه حبس کرد . حرکات دخترجوان را که بسوی وی میآمد مینگریست.

ــ نه ! ممکن نیست ... من‌ازاین‌کار گذشتم، یلیزاوتا سرگی‌یونا، من گذشتم. ازخدمت مرخص میشوم! آخر، فکر کنید،چه راه دورودرازی روی این رودخانه لعنتی رفته‌ایم . بس‌که پارو زدم دستم‌آبله‌درآورد . روی زمین سفت خوشترمیگذرد.

بویاریشکین پای بزرگ وبرهنه‌اش‌را بی‌پروا روی سنگ‌ریزه‌های گچی‌نوك تیز گذاشت وپیشانیش را باکاسکت‌مچاله‌شده دانشجوئی پاك‌کرد . لیزا ، بی‌آنکه به‌وی پاسخ دهد ، به‌میتکا نزدیك شدودست‌بسوی او دراز کرد ومیتکا نیزناشیانه آنرا فشرد .

یلیزاوتا ، سررا به‌عقب خم‌کرده درحالیکه پلکهایش را چین میداد ، پرسید:

ــ کی میرویم ماهی بگیریم ؟

ــ اگر خواسته باشید ، همین فردا. کار خرمن کوبی تمام شده است ومن‌دیگر فرصت دارم .

ــ بازهم میخواهی مسخره‌ام کنی ؟

ــ ابدا .

ــ زود خواهی آمد ؟

ــ پیش ازطلوع آفتاب .

ــ منتظرت خواهم بود .

ــ خواهم‌آمد . قول میدهم کــه‌خواهم آمد !

ــ فراموش نکرده‌ای به‌کدام پنجره‌باید بکوبی ؟

ــ پیداش میکنم .

میتکا لبخند زد .

ــ بگمانم بزودی خواهم رفت .دلم‌میخواست یك‌بار صید ماهی میرفتم .

میتکا بی‌آنکه سخنی بگوید کلیــدزنگ‌زدهٔ قفل کرجی را در دست‌میچرخاند ولبهای دختر را مینگریست . بویاریشکین‌که صدف عجیب گونه‌ای رادرکف دست خود وارسی میکرد فریاد زد :

ــ خیلی کاردارید ؟

ــ همین حالا راه می‌افتیم .

لیزا پس از یك دم خاموشی لبخندزنان پرسید :

ــ توخانه‌تان عروسی بود ؟

ــ خواهرم را شوهردادند .

ــ دامادکه باشد ؟

و بی‌آنکه منتظرجواب‌بماند لبخندی‌مرموزوزودگذر زد وافزود :

ــ خواهی آمد ، ها !

وباردیگر ، مانند آن روز درایوان‌خانهٔ موخوف، لبخندش همچون گزنه‌میتکا را سوزاند .

میتکا بانگاه خود اورا تاکرجی‌که‌بویاریشکین باپاهای ازهم‌گشاده در آب هل میداد بدرقه‌کرد . لیزا لبخند زنان‌ازفراز سربویاریشکین میتکا را که باکلید خود بازی میکرد و باسر به‌وی‌اشاره‌مینمودمینگریست .

پس ازآن که پنج ساژن ازساحل‌دورشدند بویاریشکین آهسته پرسید :

ــ این پسرك که بود ؟

ــ یکی از آشناهای من .

ــ دوست جان جانی ؟

خش‌خش حلقهٔ جای پارو نگذاشت‌که‌میتکا جواب‌این پرسش را بشنود. همینقدر دید که بویاریشکین به‌عقب روی پاروها خم‌شده می‌خندد ، اما چهرهٔ لیزا راکــه

پشت‌به‌وی نموده بود نمیدید. روبان‌قفائی‌رنگی از کلاه روی شانهٔ گرد برهنه‌اش فرو افتاده ازوزش نسیم سبك میلرزید وناپدید میشد و نگاه مه گرفتهٔ میتکا را تحریك میکرد .
میتکا که بندرت برای ماهیگیری‌با قلاب میرفت هرگز باشوری بیشتر ازآن شب خود را آمادهٔ آن نکرده بود. مقداری‌تپاله گرد آورده درجالیز سوپ ارزن می‌پخت وضمنا گره چسبناك قلاب‌هارا به‌نخ وصل میکرد .
میخئی که‌وی را سرگرم این‌تدارکات‌دید خواهش کرد :
ـ میتری ، مرا هم باخودت ببر ازدست تو تنها کاری ساخته نیست .
میخئی آهی کشید .
ـ خیلی وقت است که باهم‌به صیدماهی نرفته‌ایم . بدم نمی‌آید یك ماهی هفت فونتی بگیرم .
میتکا که چهره‌اش از استنشاق‌بخاری‌که همچون ستون ازدیگ سوپ‌برمیخاست بهم‌برآمده بود پاسخی بدو نداد . پس‌ازآنکه وسایل کار را آماده کرد به‌اطاق بزرگ رفت .
باباگریشاکا کنار پنجره نشسته‌بود.عینك خود را که‌زه‌آن مسی بود روی‌بینی نهاده انجیل میخواند . میتکا به‌چهارچوبهٔ درتکیه دادوفریاد زد :
ـ بابابزرگ !
باباگریشاکا ازفراز عینك خود نگاه‌کرد :
ـ ها ؟
ـ به‌اولین بانگ خروس بیدارم‌کن .
ـ به‌آن زودی‌کجا میخواهی‌بروی ؟
ـ ماهی بگیرم .
بابا بزرگ که ماهی دوست داشت‌بظاهر ایراد آورد :
ـ پدرت گفته است‌که فردا باید کنف‌بکوبید . وقت بازی وتفریح‌نیست. این را ببین ، میخواهد ماهی بگیرد !
میتکا از کنار در دور شد و از راه‌حیله درآمد :
ـ برای من فرق نمی‌کند . دلم‌میخواست تو ماهی بخوری . ولی‌حالا که باید کنف کوبید دیگر نخواهم‌رفت.
باباگریشاکا دستپاچه شد و عینکش‌را برداشت .
ـ صبرکن ، کجا میروی ؟ من به‌میرون خواهم‌گفت ، توبرو.فرداچهارشنبه است وعیبی ندارد که ماهی بخوریم.خوب،دیگر ، بیدارت میکنم ، خره ! چرا پوزخند میزنی ؟
هنگام نیمه‌شب ، بابابزرگ‌گریشاکا درحالیکه بایك دست شلوار کتانی خودرا نگهداشته بود و با عصای خود راه رامیجست ، ازپله‌ها بزیر رفت و همچون سایه سفید لرزانی ازحیاط گذشت به‌انباررسید وبانوك عصای خود میتکا راکه‌روی پتوئی خرویف میکرد تکان داد . انباربوی‌گندم تازه‌کوبیده و فضلهٔ موش میداد وازرایحهٔ ترشیده وراکد تارعنکبوت جاهای خالی مانده آکنده بود .
میتکا کنار صندوق غله خوابیده‌بود.زودبیدار نشد . باباگریشاکا باعصای‌خود ضرباتخفیفی‌براووارد‌کردوزمزمه‌کنان‌صدازد :
ـ میتوشکا ! میتکا ! . . . هه ،میتکا ، پفیوز !
میتکا خرویف مفصلی سرمیداد .کزکرده خوابیده بود. حوصلهٔ بابابزرگ سر رفت و نوك‌کندگشتهٔ عصای خود را درشکم او فرو برد ومانند مته چرخاند میتکا فریادی برآورد و عصا را چسبید و بیدار شد بابا بزرگ غرولند کرد :

ــ مثل خر خوابیده‌ای ! این‌جورخواب هم بدبختی است !
میتکا خواب‌آلود زمزمه کرد :
ــهیس ! حرف نزن ، سروصدا نکن.ودرهمان اثنا کورمال کورمال چکمه‌های خودرا روی‌کف‌انبار میجست.
به‌میدان ده‌رسید . در دهکده برای‌دومین‌بار بانگ‌خروس طنین می‌افکند
هنگامی که ازبرابر خانه کشیش‌ویساریون میگذشت صدای بم خروس را که درون لانه بال بهم میزد همراه باقدقدخفه وترسان مرغها شنید .
مرد شب‌پا روی آخرین پلهٔ مغازه‌چرت میزد و بینی‌اش را در گرمای یقهٔ پوستینش فرو برده بود . میتکا ، پس‌ازآنکه دم پرچین خانهٔ موخوف‌رسید، نی وقلاب ماهیگیری وخرجین‌راکه درآن‌طعمه نهاده بود روی زمین گذاشت .با قدمهای آهسته چنانکه سگها نشنوند ازپلکان‌ورودی بالا رفت . دستگیرهٔسرد دررا که بسته بود کشید . روی‌نرده‌های کنارپله بالا رفت وخود را به‌مقابل پنجـره رساند . پنجره نیم‌باز بود . ازشکاف سیاه‌آن بوی نرم ونازك پیکرگرم دخترجوان همراه با عطرهای دلنشین وناشناخته‌شنیده‌میشد .
ــ لیزاوتا سرگییونا !
بنظرش آمد که پربلند صدازده‌است.منتظر ماند . خاموشی حکمفرما بود .
میتکا که دستگیرهٔ پنجره را گرفته‌بود باخود اندیشید: « نکندپنجره راعوضی گرفته باشم ؟اگر پدرش اینجا خوابیده‌باشد ؟ خدا بدادم برسد ! ممکن است‌بروی من تیر درکند .»
ــلیزاوتا سرگییونا ! پاشو ، برویم‌ماهی بگیریم .
«اگر پنجره را عوضی‌گرفته باشم ،صید خوبی خواهیم داشت !»
سپس سررا بدرون اطاق برد وبـا برآشفتگی گفت :
ــ پاشو ، ده ! به اه !
صدائی ترسان درتاریکی زمزمه‌کرد:
ــ ها،کیه اینجا ؟
ــمیآئی برویم ماهی بگیریم ؟منم،کورشونف .
دراطاق همهمهٔ خفیفی‌به‌گوش رسید.صدای‌گرم وخواب‌گرفته انگارکه بوی‌پونه از خـود به‌جاگذاشته بود . میتکا شبح‌سفیدی رادید که خش‌خش کنان دراطاق در رفت‌وآمد بود . بوی اطاق‌را نفس کشید و اندیشهٔ مبهمی از خاطرش گذشت:
« هه ، بجای رفتن وماهی‌گرفتن...یك‌جا بیحرکت درآب ایستادن ... چه خوب بودکه آدم شب را باآوبسرمیبرد..»
چهره‌ای خندان که درچارقد سفیدی‌پیچیده بود درآستانه پنجره ظاهر شد .
ــ ازهمین جا میآیم . دستت رابده.
ــبیا پائین .
میتکا اوراکمك کرد . دختر خودرابه‌بازوی او تکیه دادوازنزدیك‌درچشمانش نگریست .
ــزود حاضر شدم ، ها ؟
ــبدنیست . وقت کافی داریم .
بسوی دون روان شدند . لیزاباکف‌دست‌گلرنگ خود چشمانش راکه‌اندکی باد کرده بود میمالید . گفت :
ــچـه خواب لذیذی بود ! دلم‌میخواست بازهم بخوابم . راستی ، خیلی زود داریم میرویم .
ــ باید زود رفت .

نخستین پس‌کوچه‌ای را که ازمیدان‌بسوی رودخانه دون میرفت در پیش گرفتند . آب هنگام شب بالاآمده بودوکرجی که روز پیش برخشکی نهاده به‌تنه درخت بی‌بسته بود اینك میان آب نوسان‌میکرد .

لیزا بانگاه خود فاصله‌ای که آنها راازکرجی جدا میکرد سنجید و آهی کشیدو گفت :

ــ باید پابرهنه شد .

میتکا پیشنهاد کرد :

ــ میخواهی خودم ترا ببرم ؟

ــ خوب نیست . بهتر است کفش وجورابم را دربیارم .

ــ بهرصورت آسانتر است

ــ نه ، خوب نیست

آشفته ودودل بود .

میتکا بادست چپ‌ساقهای او را کمی‌بالاتر اززانوگرفت وبسبکی بلندش کردو میان آب براه افتاد تابه‌کرجی رسید .لیزابی‌اختیار ستون محکم وگندم‌گون گردنش راگرفت و درحالیکه صداهای نرمی ازگلو برمیآورد خنده سرداد .

اگر میتکا روی سنگی که‌زنهای ده‌روی آن رخت می‌شستند سکندری‌نمی‌رفت آن بوسهٔ کوچك نامنتظر داده نمیشد. لیزافریادی‌برآورد وخودرابه‌لبان‌ترك خوردهٔ میتکا چسباند . میتکا دردوقدمی لبه‌خاکستری رنگ کرجی ایستاد ، آب در چکمه‌هایش روان بود وپاهایش ازسرمایخ میکرد .

قفل راگشود وکرجی را بقوت ازکندهٔ درخت دورکرد وخود بداخل کرجی جست .

میتکاایستاده‌بود وبا پاروی کوتاهی‌کرجی راحرکت میداد . درعقب کرجی آب زمزمه میکرد و میگریست . کرجی‌بنرمی آب را میشکافت وبادماغه برآمده بسوی ساحل مقابل میرفت . نی‌های‌ماهی‌گیری میلرزیدندوتق‌تق‌کنان‌بهم‌میخوردند.

لیزا روی برگرداند وپرسید :

ــ کجا میرویم ؟

ــ آن‌طرف آب .

کرجی نزدیك یك پشتهٔ شنی به خاك‌نشست . میتکا بی‌آنکه چیزی بگویدلیزا رادرآغوش گرفت و بلند کرد وبسوی‌بته‌های آلیچ کنارآب برد . دختر گونهٔ او راگاز میگرفت ، چنگ می‌انداخت یك یادوفریاد خفه سرداد وسرانجام که خود را ناتوان احساس میکرد بی‌آنکه‌اشك بریزد بتلخی‌گریست ...

نزدیك ساعت نه از آنجا بازگشتند آسمان در مهی زنگاری فرو رفته بود . باد روی رودخانه دون میرقصید وگیسوی‌امواج را پریشان میکرد . کرجی رقص کنان ازروی موجها میگذشت . قطرات کف‌کرده وسردآب که ازاعماق برمیجست برچهرهٔ رنگ‌پریدهٔ یلیزاوتامیافتاد وروان‌میشد یابرمژگان وتارهای موئی‌که اززیر چارقدش بیرون زده بود معلق میماند .

پلکهای چشمان بی‌احساس‌خود راازخستگی چین میداد و با انگشتان خودساقه گلی را که‌درکرجی افتاده بودمی‌شکست .میتکا بی‌آنکه نگاهش کند پارو میزد . یك ماهی سیم کوچك ویك ماهی‌گول بادهان بیحرکت مانده درتشنج مرگ وچشم فراخ‌بازکه دایره‌ای نارنجی گرد آن رافراگرفته بود زیر پایش افتاده بود.میتکا سرورو‌ی گناهکاران داشت ودرچهره‌اش‌خرسندی و نگرانی باهم‌درآمیخته بود کرجی رادرآب گرداند وگفت :

ــ تو را به اسکلهٔ سمیونوف میبرم راهت نزدیك‌تر خواهد شد .

یلیزاوتا آهسته جواب‌داد :

ــ خوب .

کسی بر ساحل نبود . پرچین جالیزهای بالای رودخانه که غبارگچ بر آن نشسته وازباد سوزان بریان گشته بودغمزده مینمود و بوی شاخه‌های خشك و سوخته‌اش هوارا پر میکرد . حقه‌های‌سنگین و کاملا رسیدهٔ آفتابگردان که گنجشگ‌ها نوك زده بودند بسوی زمین خم‌شده دانه های کرك‌دار خود را فرو می‌افکندند . درچمن‌ها زمردسبزهٔ نودمیده بعداز دروکه اینك بخوبی سربرآورده‌بود میدرخشید . کره اسبی چنددردوردست‌شلنگ می‌انداختند و خندهٔ سنگین زنگوله‌شان همراه باد سوزان جنوب تارودخانه میرسید .

میتکاماهی‌هارا برداشت و به‌یلیزاوتا که‌از کرجی پائین میآمد داد :

ــ بیا ، ماهی‌ها را که صید کرده‌ایم بگیر !

دختر پلکها را هراسان بهم‌زد وماهی‌راگرفت .

ــ خوب ، من میروم ...

ــ آها ...

یلیزاوتا باسرورروئی رقت‌انگیز براه‌افتاد وماهی‌راکه به‌یك‌ترکهٔ بیدآویخته‌بود باسرانگشتان گرفته برد : اطمینان‌وشادی‌دیروزه‌اش میان بوته‌های آلیچ جامانده بود .

ــ لیزاوتا !

دختر برگشت وحیرت وخشم خودرا میان کمان شکسته ابروان خود پنهان کرد .

ــ یك‌دقیقه برگرد !

وقتی‌که دختر نزدیك شد ، میتکاکه‌ازشرمندگی خود برآشفته بودگفت :

ــ ما ملتفت نبودیم ...هوم ...دامنت‌ازپشت ... یك‌لکه کوچك دارد ... خیلی‌کوچك ...

یلیزاوتا تاسرشانه‌هایش سرخ شد .

پس‌از یك دقیقه سکوت میتکاتوصیه‌کرد :

ــ از میان باغها برو .

ــ بهرصورت‌ازمیدان که بایدبگذرم.

درحالیکه سرشار ازاضطراب وکینهٔ ناگهانی بود میتکا را وراندازکرد وبا زمزمه گفت :

ــ میخواستم‌دامن‌سیاهم را بپوشم‌،ها.

میتکا بسادگی پیشنهاد کرد :

ــ میخواهی با برگ برایت بمالم‌که‌سبز بشود ؟

وبا تعجب دید که اشك در چشم‌دختر نشسته است ...

... خبر همچون زمزمهٔ باد سراسر دهکده را درنوردید : « میتکا کورشونف دختر سرگئی پلاتونویچ را از راه بدربرده ! » زنها سپیده‌دم که گاوهای خود را به چرا میبردند ، یا درسایهٔ نازك چوب‌چاه که در زمینهٔ خاکستری گرد و خاك محو میشد هنگامی که آب در سطل هامیریختند و یا در ساحل رود هنگامی که روی سنگهای پهن‌رخت می‌شستنددراین‌باره‌به گفتگو می‌پرداختند .

وقتی که مادری بالاسر نباشد ازاین اتفاق‌ها می‌افتد .

ــ پدر فرصت نفس‌تازه‌کردن ندارد ونامادریش هم‌که هیچ اعتنا نمی‌کند ...

ــ آن روز داویدکای یکدست ،شب‌پای ده سیر تا پیازش را حکایت‌کرد: « نیمه شب بود ، دیدم که مردی به‌پنجرهٔ‌آخری نزدیك میشود . با خودم گفتم :

دزد است و میخواهـــد خانهٔ سرگئی پلاتونویچ را بزنند . دویدم و خودم را رساندم ــ آهای ،کیه ؟ پاسبان ، پاسبان ،زود ا… اما دیدم که‌یارو بود ، میتکا».
ــ دخترهای امروزی تا گردن غرق گناهند ...
ــ میتکا خودش به میکیشکای من گفت : « ازش خواستگاری میکنم » ، بله.
ــ دهنش بوی شیر میدهد !
ــ بقراری که آنروز شنیدم ، به‌زور کارش را ساخت ...
ــ تو هم چه خوش باوری ، همسایه‌جان !
خبر از کوچه پس‌کوچه‌ها میگذشت‌و نام دختر جوان را که پیش از آن پاك بود همچون قیری که بردرنوسازی‌بمالندآلوده میکرد .
زمزمهٔ مردم سرانجام بر سر طاس‌سرگئی پلاتونویچ فرو ریخت و او را از پای در انداخت . دو روز نه به‌مغازه‌رفت‌و نه به آسیا . خدمتکاران خود را که درطبقهٔ اول بسر میبردند تنها هنگام ناهارمیدید .
روز سوم دستور داد تا اسب ابرش‌را به‌درشکه‌یکنفره ببندند سپس درحالیکه با هیئتی بزرگ منشانه و والامقام با سربه‌سلام قزاقان جواب‌میداد بسوی‌استانیتزا رفت . بدنبال او کالسکه‌ای پرزرق وبرق‌از حیاط خانه بیرون آمد . سورچی آن یملیان همچنانکه چپق خمیدهٔ کوچکش راکه‌گوئی بریش خاکستری رنگش‌چسبیده بود میمکید کلاف آبی‌رنگ تسمه های‌دهنهٔ اسب‌ها را بازکرد . اسب‌های سیاه درحالیکه‌جولان میدادند و سم خود را درکوچه به صدا درمیآوردند براه افتادند. در پس گردهٔ برآمدهٔ یملیان چهره‌رنگ‌پریدهٔ یلیزاوتادیده میشد . جامه‌دان‌کوچك و سبکی در دستش بود و لبخند اندوهناکی بر لب داشت . دستکش خود را برای ولادیمیر و مادر خوانده‌اش که دم درایستاده بودندتکان‌داد. پانتلئی‌پروکوفیویچ که لنگ‌لنگان از مغازه بیرون میآمد باکنجکاوی از یکی از نوکران بنام نیکیتا پرسید :
ــ دخترخانم کجا میروند ؟
نیکیتا با نظر ترحم به سادگی مردجواب‌داد :
ــ مسکو ، برای تحصل دردانشگاه.
فردای آن روز حادثه‌ای روی‌نمردکه تا مدتها در ساحل دون و در سایهٔ چوب‌چاه و در چراگاه‌ها از آن سخن‌میرفت ... درست پیش از غروب آفتاب ــ پس‌ازآن که‌گله‌ها از صحرا بازآمدند ــمیتکا نزد سرگئی پلاتونویچ رفت او وقت بدین دیری را از آن رو انتخاب کرده‌بود که مردم او را نبینند . آری ، رفته بود که از یلیزاوتا خواستگاری‌کند .
آنها یکدیگر را چهارپنج‌بار ، نه‌بیشتر ، دیده بودند . در آخرین ملاقاتشان با هم چنین گفتگو داشته بودند :
ــ یلیزاوتا ، بیا زنم بشو ، میل‌داری ؟
ــ دیوانه‌ای !
ــ با تو مهربان خواهم بود ، دوستت‌خواهم داشت ... درخانه‌مان آدم باندازهٔ کافی هست که کار بکنند ، تو خواهی‌توانست دم پنجره بنشینی و کتابت را بخوانی .
ــ چه احمقی !
میتکا دل‌آزرده و خاموش گشته‌بود.آن روز عصر زودتر از همیشه به خانه بازگشت و به میرون گریگوریویچ کــه‌دهانش از تعجب بازمانده بود گفت :
ــ پدر ، به من زن بده .
ــ خدا شفا بدهد .

ـ نه ، راستی ، شوخی نمی‌کنم.
ـ خیلی عجله‌داری ؟
ـ چه میشود ...
ـ آن که دلت را برده کیست ؟مارفوشکا خله ؟
ـ پیش سرگئی‌پلاتونویچ خواستگار بفرست .
میرون گریگوریویچ افزار زین‌سازی‌را بدقت روی میز کار گذاشت ، (آری سرگرم مرمت زین و برگ اسب بود .) قاه‌قاه خندید :
ـ پسرجان ، بگمانم خیلی سرحال‌هستی .
میتکا همچون ورزوئی که تا شاخ به‌دیوار فشار دهد لجاج ورزید . پدرش برآشفت :
ـ احمق ! سرگئی‌پلاتونویچ بیش ازصدهزار روبل سرمایه‌دارد ، تاجر است ، تو چه هستی ؟... کره خر ، اگر دلت‌نمی‌خواهد که با این تسمه بزنمت، زود گورت را از اینجا گم کن ! هه ، آقاداماد !
ـ ما چهارده جفت گاو داریم ،این‌همه زمین داریم ... از آن گذشته ، او اصل و نسبش دهاتی است و ما قزاقیم.
میرون گریگوریویچ که پرچانگی‌رادوست نداشت در یك کلمه دستورداد
ـبرو !
تنها کسی که با میتکا همدردی‌نمودباباBزرگ گریشاکابود . پدربزرگ‌درحالیکه عصای خود را به کف اطاق میکوبید به‌پسر خود نزدیك شد :
ـ میرون !
ـ ها ؟
ـ چرا مخالفت میکنی ؟ حالا که‌از دختره خوشش میآید ، خوب ..
ـ بابا ، شما هم بخدا درست وحسابی‌بچه هستید ! میتری که خودش احمق‌هست ولی از شما تعجب میکنم
باباگریشاکا عصای خود را بر زمین‌کوفت :
ـ ساکت ! چه چیزمان از آنهاکمتر است ؟ خیلی باید افتخار کنند که یك‌پسر قزاق از دخترشان خواستگاری میکند .با رضا و رغبت دخترشان را خواهند داد. ما در تمام این منطقه سرشناس هستیم .بی‌سروپا که نیستیم ، مالکیم ! ... بله ، آقا ! . . . برو یارو را ببینش ، میرون، نترس ! باید آسیا را بعنوان جهیز بدهد! از او بخواه !
میرون گریگوریویچ بسنگینی نفس‌کشیده به حیاط رفت . آنگاه میتکا تصمیم گرفت‌که منتظر غروب شود و خود به تن‌خویش برود . از یکدندگی پدرش خبر داشت : مثل درخت نارون که خم میشوداما بیهوده نباید در شکستنش کوشید.
سوت زنان تا در ورودی خانه رفت.آنجا که رسید دیگر اطمینان خود را از دست‌داد. کمی پا به پا کرد و داخل حیاط‌شد . دم پلکان ورودی از یك خدمتکار زن که میگذشت و پیشدامن آهارزده‌اش خش‌خش میکرد پرسید :
ـ تشریف دارند ؟
ـ چای میخورند . منتظر باش .
نشست و منتظر ماند . سیگاری‌کشیدو سپس با انگشتان خود که با آب دهان ترکرده بود آن را خاموش ساخت و ته‌سیگار کنده را روی کف اطاق له کرد سرگئی‌پلاتونویچ خرده شکری را که روی‌جلیتقه‌اش ریخته بود تکاند و از اطاق کار بیرون آمد . میتکا را دید و ابرودرهم‌کشید :
ـ بیائید تو .

میتکا پیشاپیش صاحب خانه به‌اطاق‌کار خنك که آکنده از بوی کتاب وتوتون بود وارد شد و احساس کرد که شهامتی‌که هنگام عزیمت از خانهٔ خود فراهم آورده بود پشت در این اطاق جا مانده‌است.

سرگئی‌پلاتونویچ بسوی میز خودرفت‌و روی پاشنه‌ها که خش‌خش کرد چرخید و درحالیکه انگشتانش از پس بشت لبهٔ‌میز را میخراشید پرسید :

ــ خوب ؟

ــ آمده‌ام از شما تقاضا کنم ...

میتکا درلعاب سرد و لزج نگاه‌چشمانی‌که بر او دوخته بود غوطه‌زد و شانه‌هایش به‌لرزه درافتاد.

... لطف‌بفرمائید و یلیزاوتا را به‌من‌بدهید.

ازنومیدی و کینه و ترس عرق‌نازکی‌همچون شبنم تابستانی از چهرهٔ وارفتهٔ میتکا بیرون میتراوید.

ابروی چپ سرگئی‌پلاتونویچ لرزیدو لب بالائیش برآمد چنانکه مخاطرو ناسی رنگ زیر لبش نمایان شد . گردن‌کشیدو کاملا به جلو خم‌شد.

ــ چی ؟... چی‌ی ؟... بیشرف ! گم شو ! . . . بدست آتامانت میدهم ! هوم ! مادرسگ ! گه !...

میتکا که از فریادهای او جرات وگستاخی خود را بازیافته بود، خون بنفش را که به گونه‌های سرگئی پلاتونویچ روی‌میآورد نگاه کرد.

ــ لازم‌نیست بدتان بیاید ... خواستم‌تقصیرم را جبران کرده‌باشم.

سرگئی‌پلاتونویچ چشمان بدر جسته‌از خون و اشك خود را میگرداند زیر سیگاری یکپارچهٔ آهنی را گرفت وبسوی‌پاهای میتکا انداخت چنانکه به‌زمین‌خورد و برجست و به زانوی چپ او اصابت‌کرد.میتکا بی‌آنکه آخ بگوید این درد را متحمل شد . به یك نهیب در را باز کردو درحالیکه دندان نشان میداد و از این اهانت و درد گستاخ شده بود فریادزد :

ــ هرچه میل خودتان است ، سرگئی‌پلاتونویچ ، هرچه میل خودتان است . پیشنهادم جدی بود ... چه کسی دیگرحاضر به گرفتنش خواهد شد ؟ من خواستم شرافتش را حفظ کنم ... کیست‌که خواسته باشد لقمهٔ جویده را به دهن ببرد ؟ سگ‌ها هم ابا خواهند داشت.

سرگئی پلاتونویچ که دستمال مچاله‌شده‌ای را به لبهایش می‌فشرد خود را به‌او رساند و راه او را بسوی در خانه قطع‌کرد . میتکا در حیاط به دویدن پرداخت.

سرگئی پلاتونویچ با اشارهٔ چشم به یملیان سورچی که آنجا بود و تکان نمی‌خورد دستوری داد و همچنانکه میتکا با کلون‌دروازه ورمیرفت چهارسگ از گوشهٔ انبار بیرون‌جستند و بدیدن مرد بیگانه درحیاطرفته و پاکیزه بسوی او شتافتند.

در سال ۱۹۱۰ سرگئی پلاتونویچ ازبازار مکارهٔ نیژنی نووگورود یك جفت توله با خود آورده بود ، ــ سیاه با موهای مجعد و پوزه‌های بسیار بزرگ . بفاصله یك سال این‌توله‌هابزرگی‌گوساله‌ای‌شده بودند . ابتدا پاچین زنهائی را که از برابر خانه میگذشتند پاره میکردند وسپس عادت یافتند که آنها را بر زمین بیفکنند ورانشان را گاز بگیرند و تنهاپس از آنکه یك گوسالهٔ ماده متعلق به کشیش پانکراتی و دو بچه خوك متعلق به‌آتیوپین را پاره کردند ، سرگئی‌پلاتونویچ دستور داد که آنها را به زنجیر ببندند.ازآن پس تنها هنگام شب و يك‌بارهم در بهار هر سال برای جفت‌گیری آزادمیگذاشتند.

پیش از آنکه میتکا فرصت‌کند بخودبجنبد ، سگ نخست که بایان نام داشت پنجه‌هاي خود را روی شانه‌هایش گذاشته‌پوزه‌اش را باز کرده و چنگ‌های خود را

در نیم‌تنه آجیده‌اش فروبرده‌بود . سگهاهمچنانکه رختهایش را پاره‌پاره میکردند همچون توده سیـــاهی در اطراف اومیچرخیدند . میتکا با دستهای خود دفاع میکرد و میکوشید که نیفتد . یملیان زادید ، که درحالیکه از چپقش جرقه‌های آتش بیرون میزد ، به مطبخ میرود و دررنگ شدهٔ آن را بشدت پشت سر خود بتندی میبندد .

در گوشهٔ پلکان ورودی سرگئی پلاتونویچ به لولهٔ ناودان تکیه داده بود و مشت‌های کوچك و سفید خود را که‌از موهای راست مانده وبراق پوشیده بود میفشرد . میتکا تلوتلو خوران کلون دررا کشید و بیرون رفت و گله سگهای نعره‌کش را که بوی خیس‌خورده‌ای‌میداد‌بدنبال ساقهای خون آلود‌خویش کشید . سرانجام گردن بایان را شکست و خفه‌اش کرد و چند قزاق که از آنجا میگذشتند بزحمت توانستند اورا از شر دیگر سگها نجات‌دهند . ــ

ترجمه م . ا . به آذین

درفش سیاه

از : دکتر عبدالحسین زرین‌کوب

هنوز از غلبهٔ تازیان برسرزمین ایران صد سالی بیش نگذشته بود که سیاه جامگان خراسان‌لشکریان بنی امیه را مغلوب کـــردند و شکستی را که ایرانیان یك قرن پیش در قادسیه از دست تازیان خورده بودند در کنار زاب تلافی نمودند . این پیروزی شگــرف خاصه در آن روزها که زنده‌کردن نام ایران دشواریهای بسیارداشت چنان دور از انتظار و چنان بـا شکوه و خیره‌کننده بود که نـام و آوازه سیاه جامگان و سردار دلیر آنها ابومسلم خراسانـی را همه جا بر سر زبانها انداخــت . کامیابی وپیروزی بزرگ ابومسلم و سیاه جامگان او درین نکته بود که براثر تدبیر و قدرت آن هـا افسانهٔ مشهور «برتری عرب» که شعار مروانیان بود فراموش شد و بجای‌دولت خلفای‌شام سرانجام درسرزمین عراق‌که پایگاه دیرینهٔ شاهان ساسانی بود دولت‌تازه‌ئی پدید آمد که در آن عرب را دیگر چندان مجال خودنمائی نبود .

●

این سردار دلیر کـه به کمك یاران خراسانی خویش چنانکه‌بعد ها مامون خلیفه میگفت ــ مانند اسکندر و اردشیر دولت بزرگی را برانداخت و بجای آن دولتی تازه پدیــــد آورد مثل ناپلئون بناپارت جوانی بود کوتاه بالا و گندم گون اما ریشی پر پشت و گیسوانی دراز داشت پاکیزه روی و سیاه چشم و گشاده پیشانی‌بود. بتازی و فارسی سخن میگفــت زبانی شیرین و بیانی گیرا داشت.

شعر بسیار میخواند و در انجمن بشیوهٔ خردمندان سخن میراند. کم میخندید و جز بوقت خنده بر لب نمیآورد اما ترش روی نیز نبود و بیهوده از حال خویش نمی گشت. نه از پیروزی زیاده خرم میشد و نه از شکست غمگین و نومید. در مجازات گنهکاران گذشت نداشت و تازیانه‌اش شمشیر بود. از شوخی بیزاربود و با زنان کم می آمیخت گشاده دست و مهمان نواز و مردم آمیز بود در آشپزخانه او هر روز سه هزار نان و صد گوسفند پخته میشد. هزار طباخ‌داشت واسباب مطبخ او را هزار و دویست چهار پای میبرد. محتاجان را زر میداد و لشکریان را بسیار مینواخت. خوی سپاهی داشت.

مغرور و خشن بود. نه رحم می‌شناخت ونه ترس. از دشمنان و از کسانی که جرات میکردند با او بمخالفت بر خیزند کینهٔسخت میکشید. حتی گاه یاران خود را نیز با اندك بدگمانی که در حق‌آنها می یافت بدست هلاك میسپرد. یا چنانکه خودش درین موارد به کنایه میگفت به خوارزم می رسانید. محمد بن سلیمان را بسبب‌آنکه با وی دل یکی نداشت کشت. پدر وی سلیمان بن کثیر را نیز که در کار نشر دعوت عباسیان استوار و باسابقه بود برای سخنی ناچیز که از او نقل کردند در پیش چشم منصور هنگامیکه هنوز بخلافت نرسیده بود و برادرش سفاح خلیفه بود بی پروا بقتل آورد. بسیاری از حریفان دیگر را نیز بکمتر بهانه‌یی هلاك کرد. دشمنانش او را در سخت کشی و کینه مانند حجاج میشمردند. بعد ها شاید برای آنکه به خلیفهٔ وقت خوشامدی گفته باشند گفتند که او بدست خویش صد هزار کس یا چندین برابر آن کشته است اگر چند این سخن گزافه‌یی بیش نیست‌که بی شك خوشامد گویان برای خشنود کردن کشندگان ابومسلم ساخته‌اند اما باز پیداست که سردارسیاه جامگان مرد رحم و اهل گذشت نبوده است. برای پیش بردن مقاصد خویش نه بر دشمنان می بخشوده است و نه حتی از دوستان میگذشته است. بااینهمه لشکریانش وی را بسیار گرامی میداشته‌اند. او را مثل معبودی می‌پرستیده‌اند وفرمانش را در همه چیز گردن مینهاده‌اند. حتی بعد از مرگ او نیز هیچ چیز را از خاطرهٔ او عزیز تر نمی شمرده‌اند. بعضی خود مرگ او را نیز باور نمیکرده‌اند و مدعی بوده‌اند که سردارشان جاودانی است و مرگ‌ندارد چنانکه درزمان ما نیز دوستداران ادلف هیتلر هنوزازبازگشت‌اونومیدنمانده‌اند. این مایه مهر و کینه که دوستان و دشمنان ابومسلم دربارهٔ زنده‌و مردهٔ او نشان می دادند سیمای واقعی او را تا حدی محو و بی رنگ کرده است. گوئی دشمنانش

چهره او را درتوده‌ئی از دودسیاه فرو پیچیده‌انـــد . و دوستان خاطره‌اش را درون هاله‌ئی از نور پنهان کرده‌اند .

بدینگونه دربارهٔ ابومسلم داستان ها ساخته‌اند و او را قهرمـــان ابومسلم نامه ها کرده‌اند . این امر سبب شد که حتی نام و نشان و اصل و تبار و شهر و دیار او نیز مورد اختلاف گشت . نام او را بعضی ابراهیم و برخی مسلـــم خواندند . بعضی اورا کرد وبعضی عرب شمردند . در پاره‌ئی‌روایات خانه زاد عباسیان و در برخـــی دست پروردهٔ خاندان‌عجلی‌خوانده شد . نیز بعضی او را از اهل مرو و برخی از اهل کوفه‌یا اصفهان شمردند . هر طایفه‌ئی که او را دوست میداشت و میخواست‌بنام او بر خود ببالد او را بخود نسبت میدادو هر فرقه‌ئی که از او نفرت داشت یا از انتساب باو احساس خطری برخود میکرد میکوشید تا خود را از ارتباط بدو برکنار دارد . در میان این انبوه روایات آمیخته باغراض چهرهٔ واقعی او را چگونه میتوان از سایه روشن افسانه ها جدا کرد ؟ .

این کاریست‌که بآسانی نمیتوان از عهده برآمد .

رویهمرفته تا آنجاکه ازروایات معتبر و قابل اعتماد بر میآید در ایرانی بودن او جای سخن نیست. نام ایـرانیش را نیـز بهزادان پسرونداد هرمزد ضبط کرده‌اند اما در سکه‌ئی که از او باقی‌است نامش مسلم بن‌عبدالرحمن آمـده است که نام مسلمانی اوست . مثل بسیاری از ایرانیان نام آور آن روزگاران وی نیز نسب به بزرگان گذشته میرسانید . نژاد اوراغالبا به بزرگمهر حکیم وزیر نامـــدار انوشیروان میرسانیده‌اند وبعضی او را از نسل شیدوش و گودرز پهلوان شاهنامه دانسته‌اند . از آغاز روزگار او و بدرستـــی چیزی دانسته نیست . از یك‌روایت‌چنان برمیآید که در کودکی شبانی‌میکرد و با ستوران از دیهی بدیه دیگر میرفت . بموجب روایتی دیگر در طفلی حرفه زین سازی میآموخت و زین و ساز اسب میساخت . در هرحال پیداست که در طفلـــی پروردهٔ ناز و کام نبود و در بـــی سامانی و پریشانی خویش ازبیداد و تبه‌کاری مروانیان نیز که همه جا هموطنان وی را در سختی و فشار خود میفرسودند متاثر می شد . روزگار او روزگار آشوبهاو نارضائی ها بود . خراسان وعراق دیار نیاگان او از بیداد غـــلامـــان عرب دستخوش‌ویرانی و پریشانی گشته بود . آن سادگی و آزادگی که اسلام هدیه آورده بود دردولت مروانیان جای‌خود را به‌ستمکاری و جهان جوئی داده بود . تازیان هموطنان ویراچنان مینگریدند که گوئی به بندگان آزاد کردهٔ خویش مینگرند و اینان در گیـــر و دار نومیدی و واماندگی خویش هـــر روز ببوی رهائی با هر حادثـــه جویی همراه میشدند . هر روزدر

عراق و خراسان و دیگر جایها فرقه تازه‌ئی بوجود میآمد ودعوت نوی آغاز میگشت . کیسانی ها ظهور امام خودرا که درکوه‌رضوی زنده‌اش می پنداشتند انتظار می کشیدند . خوارج با تیغ آخته نه همان عمال دولت که مال و جان مسلمانان را نیز تهدید میکردند .و مرجئه بپاس حرمت خلفا قفل سکوت بردهان مینهادند و از هر گونه داوری درباب کردار و رفتار ستمکاران تن میزدند . دولت مروانیان براثر دو دستگی ها که میانشان‌پدید آمده بودروی بافول داشت . همه احزاب و همه فرقه ها که درین روز ها پدید میآمدند و یا خود پدید آمده بودند جز بدست آوردن خلافت اندیشه‌یی نداشتند. خلافت‌مهمترین‌مساله‌ئی بود که در آن روزگار همه جا زبانزد خاص و عام بود . شیعه وراوندیه آن‌را حق خاندان‌پیغمبر میدانستند و خوارج مدعی بودند که هرمسلمان پرهیزگاری می تواند بخلافت بنشیند . ازین مسلمانان پرهیزگار نیز هر روزی عده‌ئی در هرگوشه‌ئی از کشور مسلمانی پدید میآمدند .

در چنین روزگاری بود که ابومسلم هنگامیکه که هنوز جوانی نورسیده بود بزندان افتاد . گناه او چه بود ؟ بدرستی دانسته نیست لیکن هم درین زندان بود که با یاران ابراهیم امام بازماندهٔ نام آور و بزرگ خاندان عباسیان آشنائی یافت و چون از زندان برآمد بشام رفت و بیاران‌پیوست.

این ابراهیم امام مانند پدر ونیای خویش دعوتی پنهانی بر ضد مروانیان راه انداخته بود و مسلمانان را به پیروی خاندان پیغمبر میخواند . خود وی که نسبت به عباس عموی پیغمبر می رسانید ومانند پدرجانشینی‌ابو‌هاشم پسر محمد حنیفه را نیز دعوی داشت رشته این دعوت تازه را در دست داشت . جمعی‌از کیسانیه و راوندیه با برخی از شعوبیه‌هم‌بدوگرویده‌بودند وابو‌مسلم نیز که از دولت مروانیان ناخرسندی و دلنگرانی داشت بآنها پیوست . ابراهیم امام او را درخور اعتماد یافت و چون دید که زبانی سخنگوی و دلی بی‌پروا دارد او را جهت نشر دعوت‌خویش بخراسان گسیل کرد .

خراسان که مهد یادگار های پهلوانان کهن و از دسترس و مراقبت خلفا بدور بود از هر جای دیگر برای انتشار این‌دعوت تازه مناسبتر مینمود .

●

ابومسلم نوزده یا بیست ساله بود که بخراسان آمد . پیش از آن نیز مکرر بخراسان آمده بود و بعضی بهمین جهت اورا خراسانی می خواندند . در آن زمان بین اعراب خراسان از مرده ریگ‌عهد جاهلی عصبیت های کهن بازمانده بود . اعراب مضری‌بااعراب‌یمانی پیوسته در ستیز بودند و ایرانیان ناخرسند از هردو دسته بیزاری

مینمودند . ابراهیم امام وقتی‌ابو- مسلم را برای نشر دعوت خویش بخراسان میفرستاد باو یادآوری کرد که ازین دودستگی اعراب‌بهره بجوید . از اعراب مضری کس‌را زنده نگذارد و اگر بتواند هرکس را که در خراسان بتازی سخن می گوید بکشد . ابومسلم با این مایه کینه توزی و بدبینی که نسبت به عرب داشت آهنگ خراسان کرد گویند در راه بسر در خانه دهقانی فادوسبان نام‌رفت و پیام داد که خداوند این خانه‌را بگویید پیاده‌یی آمده است و ازتو شمشیری با هزار دینار چشم می دارد . فادوسبان درین باب بازن خویش رای زد . زن که فرزانه و هشیار بود گفت تا این‌مرد به‌جائی قویدل نباشد چنین گستاخ‌وار ترا پیام ندهد .

فادوسبان او را شمشیری با دوهزار دینار بداد. و بعد ها چون ابومسلم برخراسان دست یافت بجای آن دهقان نیکوییها کرد . نیز هم درین سفر در راه نیشابور به کاروانسرائی فرود آمد . چارپای خویش را ببست و خود پی کاری رفت . جمعی از رندان نیشابور درازگوش او را دم‌بریدند . چون ابومسلم باز آمد پرسید که این محل را نام چیست ؟ گفتندبویا- باد. ابومسلم گفت اگر این بویاباد را گندآباد نکنم بومسلم نباشم . بعد ها چون بر خراسان دست یافت‌همچنان کرد که گفته بود. اینها البته قصه است اما نشان میدهد که ابومسلم هم از آغاز حال که به خراسان می آمده است نزد عامه جوانی گستاخ و نستوه و دلیر جلوه کرده است .

پیش از آنکه ابومسلم بخراسان آید نیز کار دعوت در آن سامان تا اندازه‌ئی پیشرفت کرده بود . سلیمان بن کثیر و یاران او درآن ولایت بسیاری از ناراضیان را به بیعت خاندان پیغمبر در آورده بودند . این داعیان که از جانب امام به خراسان آمده بودند با هیئت و جامهٔ بازرگانان در هر شهری و هرقریه‌یی میگشتند و مردم را به قبول دعوت جدید می خواندند . سخت گیریهای نصر بن سیار که در آن ایام والی‌خراسان بود واینان را بسختی دنبال و آزار میکرد نمیتوانست آنها را از نشر این دعوت باز دارد . اینان همه جا میگشتند ستمکاریها و بی دادیهای مروانیان را نشان می دادند و مردم را دعوت میکردندکه با یکی از بنی هاشم بی آنکه نام خاصی را ذکر کنند بیعت کنندو چون هنگام مناسب فرارسد با مروانیان بستیزه برخیزند . این گونه دعوت ، دعوت به قبول‌طاعت یکی از بنی هاشم — هرکس ازین خاندان‌که همگان‌بااوبیعت کنند- درآن زمان در خراسان و دربین مردم ناراضی هواخواهان وطرف داران بسیار داشت .

وقتی ابومسلم بخراسان آمد در آنجا کار دعوت بردست‌سلیمان بن کثیر بود و او در این مسافر

جوان تازه رسیده که از موالی نیز بود بچشم رقیب میدید و بدو اعتنائی نداشت . این کار شکنی و سردی حتی یکبار ابومسلم را از نومیدی واداشت که میدان را برای حریف خالی کند و از مرو بکوفه باز گردد . چنانکه تا قومس نیز رفت اما در آنجا بسبب پیام و اشارتی که از امام عباس رسید دانست که وضع تاحدی دگرگونه گشته است . یاران سلیمان باز گشت وی را انتظار دارند و حتی برغم میل باطنی سلیمان حاضرند که در پیروی و فرمانبرداری وی اهتمام بجای آورند . ازین رو از قومس بمرو بازگشت و باشور و حرارت جوانی کار دعوت را بر دست گرفت . سلیمان و یاران او — خاصه پسرش محمد بن سلیمان — ازین پیروزی ابومسلم ناراضی بودند . غالبا پیشرفت او را مایهٔ خطر میدیدند و بشکایت میگفتند که ما با رنج بسیار جویی کندیم اکنون دیگری آمده تا در آن آب روان کند . ولیکن ابومسلم را این گونه سخنان از کار خویش بازنمی داشت . با دلگرمی و شوری تمام همچنان به نشر دعوت پرداخت. یکبار نیز به بهانه حج و برای آنکه مال و هدیهٔ شیعهٔ خراسان را برای امام عباسی ببرد از مرو بیرون آمد . اما در واقع قصد حج نداشت و میخواست در شهرهای خراسان بگردد و شیعهٔ خراسان را برای خروج بر بنی‌امیه آماده بدارد . درحدود قومس قحطبة بن شعیب را با مالی که جهت امام همراه آورده بود بمکه فرستاد و خود بمرو باز گشت . درین زمان بیشترینهٔ یاران ابومسلم کشاورزان وموالی بودند . پیشه‌وران و پیله‌وران و سوداگران نیز در آنمیان بسیار بودند . اعراب — که از اشتغال به کار و پیشه عار داشتند اینان را بدشنام وطعن سراج زادگان می خواندند . با اینهمه از اعراب نیز ابومسلم همراهان و یاران بسیار داشت . هاشمیه ، راوندیه و کفیه دربین این سیاه جامگان مخصوصا فعالیت بسیاری میکردند . کفیه کسانی بودند که میگفتند حاضرند بکمترین قوت : يك كف گندم — بسازند ودرپیشرفت مقصود اهتمام به جای آورند . راوندیه و هاشمیه نیز که از فرقه های شیعه بودند درین کار همان اندازه شور و گرمی نشان میدادند اینان مخصوصا در آغاز کار از هدف و شیوه کار ابومسلم بی‌خبر بودند . در بیعت که با ابومسلم می کردند سوگند میخوردند که در پیروی از کتاب خدا وسنت پیغمبر و در فرمانبرداری از يك گزیدهٔ ناشناخت که ازخاندان پیغمبرست استوار باشند ، از فرماندهان خویش فرمانبرداری کنند ، ازآنها چیزی نخواهند و جز بدستوری آنها کار نکنند . حتی سوگند می خوردند که اگر بر دشمن دست یابند جز بدستور و فرمان فرماندهان خویش دشمن را هلاك نكنند . اینگونه‌پیمان البته انضباط

سخت کورکورانه‌یی را ایجاب می کرد و افراد سپاه را چنان بار می آورد که در کار و رای فرماندهان خویش اندیشه و درنگ را جایز نشمارند و دستور آنها را بی چون و چرا بجای آورند. شعار آنها - که نشانهٔ شناخت و حلقهٔ ارتباط آنها بشمار میآمد - جامهٔ سیاه و درفش سیاه بود. پیش از آنها فرقه‌ها و احزاب گونه‌گون اسلامی درفش های رنگ رنگ بکار برده بودند. چنانکه خوارج گاه رنگ سرخ و گاه‌رنگ سیاه را درفش کرده بودند. یاران ابومسلم جامه ودرفش هردو را سیاه کردند و حتی بعضی از آنها نشان سیاه‌را بر پیکر خویش نیز مینگاشتند. گویند چون علم پیغمبر سیاه بود اینان درفش سیاه را بنشان آنکه قصدشان باز گشت بدین پیغمبر است - که بنی امیه آن را بکناری نهاده‌اند - یا بنشان‌آنکه قصدشان خونخواهی و سوگواری درعزای خاندان پیغمبرست شعار خویش کردند. در پیشگوئیهایی هم که از جفر و ملاحم بر میآمد درآن روز ها پدید آمدن درفش های سیاه را نشانه زوال دولت‌جابران میشمردند و شاید بهمین سبب بود که چندی پیش ازین حارث‌بن سریج - عربی از تمیم خراسان - علم سیاه برداشته بود. در هر صورت این سیاه جامگان - یا چنانکه تئوفانس مورخ قدیم بیزانسی گفته است این سیاه پوشان - رنگ سیاه را اهمیت خاص میدادند و با جامه و درفش سیاه خویش میخواستند پیشگوئی هایی را که دربارهٔ زوال قدرت ستمکاران در افواه بود تحقق بخشند. در هرحال‌ابومسلم درکار نشر دعوت عباسیان چندان شور و گرمی نشان داد که وجود هوا- داران‌وی‌برای‌والی‌خراسان‌خطری بزرگ شد. در مدتی‌کوتاه‌بسیاری از مخالفان دولت اموی، خاصه از طبقات موالی در زیر لوای او گرد آمدند.

این هواخواهان خاندان پیغمبر که برغم مروانیان دعوت ابومسلم را پذیره گشته بودند همه جا به فرمان او جامه سیاه کردند و علم سیاه برافراشتند. این سیاه جامگان با لباس سیاه و علم سیاه خویش میخواستند نشان دهندکه خود را درعزای آن شهیدان‌که‌بر دست‌مروانیان‌کشته‌شده‌اند جامه مروانیان کشته شده‌اند جامه سیاه کرده‌اند و علم سیاه نیز که علم پیغمبر است بدان سبب برداشته‌اند که تا نشان‌دهند مروانیان با ستمکاریها که‌کرده‌اند از دین مسلمانی بیرون رفته‌اندو پیکار با آنها در حکم آنست که علم مسلمانی‌را برافراخته باشند. این سیاه جامگان که بسعی ابو- مسلم برای پیکار مروانیان آماده شدند با سردار جوان خویش سوگند وفاداری خوردند و پذیرفته بودندکه هرزمان ابومسلم مصلحت بداند به پیکار برخیزند و سر بشورش برآورند.

هنگامی که اعراب خراسان سرگرم ستیزه‌های‌خانوادگی‌ودشمنی های داخلی بودند ابومسلم کارقیام خویش را می بسیجید . نصربن سیار والی عرب خود پیوسته با هم نژادان خویش در زد و خورد بود . وقتی فتنهٔ بنی تمیم را که بیاری حارث بن سریج برخاسته بودند فرونشاند گرفتار فتنهٔ کرمانی شد و این فتنه چندان کشید که فرونشاندنش ناممکن شد .

ابومسلم که فرصت‌نگه‌میداشت در زمانی‌که اعراب خراسان‌چنین بهم در افتاده بودند کار خروج خویش را ساز کرد . مقارن جنبش او نصرسیار سعی کرد اعراب مضری و یمانی را آشتی دهد و اختلاف آنها را ازمیان بردارد . اما وقت گذشته بود . تدبیر و ذکاوت ابومسلم مانع از آن گشت که بین اعراب توافقی حاصل آید و هنگامی که تازیان هنوز سرگرم کشمکش های بی سرانجام خویش بودند دعوت او بثمر رسید .

در زمستان سال ۱۲۹ هجری (بیست و پنجم رمضان) ابومسلم در قریه سفیدنج از قرای مرو که از آن سلیمان کثیر واعراب‌خزاعی بود دعوت خویش آشکار کرد . در طی چند روز از شصت دیه ازدیه های حدود مرو یاران سوگند خورده بوی پیوستند و با اینهمه در عید فطر آن سال تعدادیاران وی از دوهزار و دویست و پنجاه تن نمیگذشت . اندك زمانی بعد مردم از هرات و پوشنگ و مرو رود و طالقان و مروو نیشابور و سرخس و بلخ و چغانیان و طخارستان و ختلان و کش و نخشب باوپیوستند حتی یمانیها بررغم مضریها بیاری‌اوبرخاستند چند ماه بعد که به ماخوان‌رفت سیاه جامگان او خراسان را بلرزه درآوردند .

این سیاه جامگان با علم های سیاه بیرون آمدند . چوبدستی های سیاه که کافر کوب می خواندند بدست داشتند . بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر که بردرازگوش مینشستند بر خران خویش‌بانگ‌میزدند ومروان‌خطاب میکردند . نه آخر مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی که درین‌روز ها فرمانروای تازیان بود مروان حمار خوانده میشد ؟

بدینگونه با چنین سپاه دلیر دست از جان شسته که داشت ابومسلم با پیروزی به‌مرو درآمد. نصر که خود گرفتار اعراب‌مخالف بود در برابر ابومسلم چاره‌ئی جز تسلیم ندید . اما بعد خراسان رابا دولت وامارت خویش به ابومسلم گذاشت وخودنهانی ازراه‌نیشابور و قومس راه گریز پیش گرفت . در راه بیمار شد و سرانجام بین ری و همدان از آن بیماری که داشت وفات یافت . از آن پس خراسان برای ابومسلم صافی گشت . روساء عرب که سردار سیاه جامگان هنوز از آنها ایمنی نداشت کشته شدند . عراق که

از ستیزگی های گذشته پریشان بود ابومسلم را بخود میخواند . سردار خراسان قحطبه بن شبیب را که تازه از حجاز بخراسان آمده بود به عراق بدفع لشکر مروانیان فرستاد . قحطبه با این سپاه پر شورو بی باك که همراه داشت همه جا پیش رفت و راه کوفه راپیش گرفت اما خود او نماند و پسرش جسن در راس سیاه جامگان بـه کوفه درآمد . چون در همان هنگام که کوفه بدست سیاه جامگان می افتاد ابراهیم امام را در شام بامر مروان کشتند بـرادرش عبدالله که بعدها سفاح لقب یافت درکوفه بخلافت نشست و بدینگونه بسعی سیاه جامگان دولت امویان درشام برافتاد و دولت تازه‌ئی در عراق بر جای آن پدیـد آمـد . خلیفهٔ عباسی عم خویش عبداله بن علی را با دسته هایی از سیاه جامگان و سرداران چند بدفع مروان گسیل کرد . در کنار زاب بین فریقین جنگی روی داد که در آن لشکر مروان شکست خورد . بسیاری از یاران خلیفه اموی عرضهٔ تیغ سیاه جامگان شدند و هرکس نیز ازدم تیغ رست درزاب غرق شد. بدین گونه سیاه جامگان خراسان شکست قادسیه را کـــه صدسالی پیش به نیاگانشان وارد شده بود درکنار زاب تلافی کردند و دولت عربی امویان را با این جنگ بسر آوردند.

●

این پیروزیها که ابومسلم بدست آورد نگهداشتنش آسان نبود . عناصر گونه‌گون که در سپاه او بهم درآمیخته بودندوهدف مشترك آنها پیکار با مروانیان بود بعداز آنکه خلافت مروان برافتاد جـز با انضباطی سخت ممکن نبـود همچنان نسبت باو وفادار بمانند. ازین‌رو ابومسلـــم با هشیاری و خردمندئی که از یك سردارجوان توقع نمیرفت وضع خویش را نیك دریافت . دولت عباسیان هم از آغاز پیدایش خویش هم اعرابی را که با مروانیان در افتاده بودند مایوس کرد و هـــم بسیاری از ایرانیان را که امید های دیگر می پروردند ناخشنود کرد . ازین رو ابومسلم پشتیبان وسردارعباسیان درنگهداشت دولت تازه بادشواری هایی روبرو گشت . درنشابور بهافریدنتام که میخواست تجددی در آیین زرتشت پدید آوردخروج کرد . مغان خراسان برای دفع او از ابومسلم یاری خواستندوسردار سیاه جامگان برای آنکه زرتشتیان خراسان را خشنود کند بدفع این مدعی تازه اهتمام کرد . دربخارا شریك بن شیخ مهری برخاست و شیعه خراسان و ماوراء النهر را گرد خویش جمع کرد . سی هزار تن از عرب و غیرعرب بروی فراز آمدند و میگفتند که ما برای این خونریزیها و ستمکاریها گـــرد خاندان پیغمبر نیامدیم . دولـت عباسیان بحقیقت همه را نومیدو ناخشنود کرده بود . ابومسلم لشکر بدفع اینها گسیل کرد و بکمـــك بخاراخداة فتنه آنان را فرونشاند.

درین ماجرا بخارا سه روزدرآتش سوخت و گذشته ازکشتگان‌بسیار اسیران و بندیان نیز بردروازهٔ شهر آویخته شدند. حتی درشهر های آنسوتر که خانان‌ترکستان‌از درماندگی و بیچارگی به خاقان چین مجال دخالت داده بودندوی پیشرفت‌یافت‌وسرداران‌اودرچند جا چینی ها را بسر جای خویش نشاندند. این کامیابی های ابو-مسلم که در خراسان اورا همه جا نام آور و بلند آوازه کرده بود چشم یاران و نزدیکان خلیفه را خیره کرد.

حشمت و قدرت او که هر روز از روز پیش فزونتر میگشت‌حتی خلیفه را نیز دربارهٔ او به رشك و بدگمانی میانداخت در واقع با آنکه او در خراسان بود خلیفه بی دستور او هیچ کاری‌نمیکرد. حتی وقتی سفاح خواست ابومسلمهٔ خلال وزیر خود را نیز که متهم‌به تشیع بود از میان بردارد ناچار شد ابوجعفر دوانیق برادر خود را از عراق به خراسان فرستد و نخست از ابومسلم دستوری بخواهد. وقتی دیگر عامل او که درفارس بود عیسی بن علی را که عموی خلیفه بود و از جانب اوبه ولایت فارس میرفت نپذیرفت‌و گفت فرمان ابومسلم است.

این مایه قدرت و حشمت که ابومسلم داشت البته در آغاز دولت عباسیان مانع از توسعهٔ نفوذ و اعتبار خلیفه بنظر میآمد. ازین رو ابوجعفر دوانیقی که از نخست‌کینهٔ ابومسلم دردل‌داشت از برادر اجازت خواست تاکسان خویشتن را پنهان بکشتن ابومسلم وادارد‌وپیوسته برخلاف‌اوسکالش میکرد و خلیفه را از او بیم میداد. چندی پیش از وفات سفاح ابو-مسلم بکوفه آمد تا به حج رود. باشارت خلیفه ابوجعفر نیز بااو همراه شد. زیرا میترسید درمکه یا مدینه سردار سیاه جامگان با علویان که نیز مدعیان خلافت بودند همداستان شود و خلافت‌را ازعباسیان بآنان بگرداند. درین سفر نیز ابوجعفر بچشم خویش دید که تا بومسلم هست با آن‌مایه شکوه و دلاوری و رادی وگشاده دستی که او دارد کس را پروای عباسیان نخواهد بود. درین سفر گویند ابومسلم چندان در حق عربان میان راه بخشش کرد و نان و زر و جامه بآنها داد که باوجود او کس به ابوجعفر نمینگرید. چون درین هنگام خبر وفات‌سفاح رسید با آنکه ابوجعفر ولایتعهداو داشت ابومسلم از فرط کبریا و خشونت او را به مرگ برادر تسلیت گفت لیکن آغاز خلافت‌او را یاد نیاورد و تهنیت نگفت. این همه خشم برابوجعفر میافزود اما او خشم خویش فرو میخورد و فرصت نگهمیداشت. درآن‌هنگام که ابوجعفر بنام منصور بخلافت نشست عم او عبدالله بن علی در شام مدعی خلافت شد. ابو جعفر نگران شد و از ابومسلم خواست که در دفع وی بشام‌رود.

سردار سیاه جامگان که در دل از خلافت منصور خشمگین بود بهانه می آورد که کار عبدالله وقعی ندارد و از خراسان بیشتر باید نگران بود . با این بهانه می کوشید خود را از این ستیزه کنار بکشدوبخراسان برود . امامنصور درین باب اصرار ورزید او ار به شام فرستاد . ابومسلم در تعقیب عبدالله چندان شور و حرارت از خود نشان نداد . حتی‌وقتی‌عبداله شکست خورد و گریخت برخلاف انتظار خلیفه دیگر او را دنبال نکرد و گذاشت تا نزد برادرخود سلیمان بن علی که والی بصره بود پنهان شود . اما خلیفه چون خبر شکست عبدالله را شنید کسانی را بشام فرستاد تا حساب‌غنیمت ها و خزینه هائی را که در جنگ بدست ابومسلم افتاده بود نگه دارند . وقتی این فرستادگان نزد ابومسلم که عباسیان اورا ازسالها پیش «امین آل‌محمد» میخواندند فرارسیدند ومرادخویش‌بازنمودند سردار سیاه جامگان برآشفت و پرخاش کرد که من در خون مسلمانان امینم و در مال آنان امین نیستم ؟ آنگاه به منصور ناسزا گفت و فرمان امارت شام‌و و مصر را که خلیفه برای او فرستاده بود ـ شاید بدان قصد که او را از خراسان که سرزمین فرمانروائی واقعی او بود دور نگهدارد ـ رد کرد و نپذیرفت وبا خشم و ناخشنودی راه خراسان پیش گرفت . این آگاهی چون بمنصور رسید برخشم و کینه او افزود . اما خلیفه‌که میترسید اگر سردار سیاه جامگان پایش به خراسان رسد دیگر او را بچنگ نتوان آورد کوشید با پیك وپیام و وعده خرام او‌را نرم کند. یاران ابومسلم را واداشت تا باو نامه بنویسند و اورا بدوستی منصور دلگرم کنند و سردارسیاه جامگان از ساده دلی و خوش باوری که داشت فریب وعده های دروغین خلیفه و یارانش را خورد و ازری به عراق باز گشت . اما درعراق دام فریبی که خلیفه زیرك پیش پای او نهاده بود انتظارش را می کشید خلیفه نخست او را باگرمی و مهربانی پذیره شدو او را ایمن کرد سپس نهانی چند کس راسلاح پوشیده در جائی پنهان کرد . وبا آنها قرار نهاد که چون من دست برهم زنم شما در آئید وابومسلم را بکشید . پس روز دیگر او را بخواست و چون شمشیر او را بستد با او عتاب کرد و دشنام بداد و يك يك گناهان او برشمرد. ابومسلم با ادب و فروتنی که مقتضی مقام بود عذر میخواست‌و هرگناه را که خلیفه بر میشمرد وجهی و عذری میگفت . آخر بر آشفت گفت با چون منی که برای دولت شما چندان جان فشانی کرده‌ام چنین سخن نباید گفت . خلیفه در خشم رفت و گفت‌آنچه تو کردی اگر کنیزی سیاه میبود نیز میتوانست کرد .ابومسلم گفت ای خلیفه این سخن بگذار که من

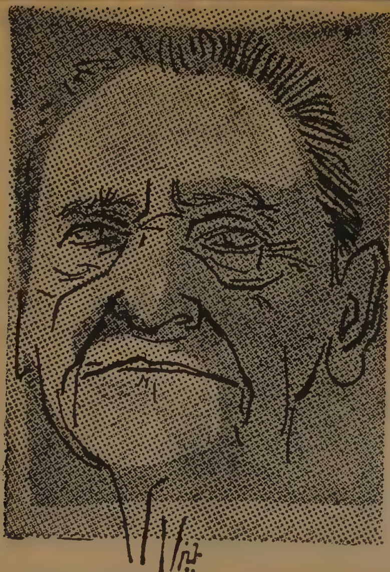
جز از خدای از هیچ کس ترس ندارم . منصور دستها بر هم زدو آن جماعت که سلاح در پوشیده و پنهان بودند در آمدندو بدو در افتادند . بدینگونه ابومسلم با خدعهٔ منصور هلاك شد و بامرگ او خلیفه از بیم حریف نیرومندی که جان او و خلافت او را تهدید میکرد بیاسود .

چنین بود فرجام ابومسلم ، فرجام مردی‌که ازبین موالی ایران برخاست‌نیروی‌بزرگ‌سیاه‌جامگان را بوجود آورد دولت مروانیان شام را برانداخت و ضربتی راکه ایران صد سال پیش در قادسیه و نهاوند از عرب خورده بود در مرو وزاب تلافی کرد . اما پیش‌از آنکه آرزوئی را که شاید برای زنده کردن ایران در دل میپرورد برآورده بیند به فریب و خیانت کشته شد . باری اگر وجوداو طعمهٔ کینه و رشك عباسیان‌گشت نام بلند او مانند یادگاری‌درخشان در دل یارانش باقی ماند . بسیاری از آنهامرگ اوراکه خیلی زودرس نیز بود هیچ باور نکردند . بعضی او را جاودانه شمردند ودرانتظار بازگشتش نشستند . بعضی نیز مثل سنباد گبر و مقنع و اسحق ترك نام او و یاد او را بهانه‌ئی کردند تا باز برخلیفه بشورند و دوستداران ابومسلم را بایـن دستاویز گرد خویش فراز آورند. تا روزگاری دراز بعد از مرگ‌نیز ابومسلم هنوز الهام بخش سر-کشتان ورهنمای‌گردن فرازانی بود که برای زنده کردن نام ایران و رهانیدن مردم از یوغ بندگی و فشار بیگانگان دست به کوشش‌و پیکار میزدند .

پایان

ده رمان بزرگ جهان

اثر سامرست موآم



ترجمهٔ : کاوه دهگان

اونوره دوبالزاك
باباگوریو
-۱-

همانطورکه در آغازمعرفی«جنگ‌وصلح» گفتم (۱)، درمیان تمام رمان نویسان‌بزرك که با آثار خود گنجینه های معنوی جهان‌را غنی کرده‌اند ، به عقیدهٔ من بالـزاك‌از همه بزرگتر است . او نبوغ داشـــت .نویسندگانی هستند که بقدرت یك یا دو کتاب خود به شهرت رسیده‌اند ؛ گاهی به‌این سبب که از مطالب فراوانی که‌نوشته‌اند تنها یك تکه ، ارزش جاویدان یـافتــه‌است ؛ گاهی به این دلیل که الهام آنهاکه زائیده یك تجربهٔ استثنائی یـا ناشـی ازخصوصیت خلق و خوی نویسنده بوده فقط بدرد نوشتن یك کتاب کم صفحه میخورده‌است . این نویسندگان ، آنچه در چنتــه دارند ، یکبار برای همیشه میگویند ، واگردوباره چیزی بنویسند ، حرفهای سابق را تکرار میکنند . «باروری» از مـزایای‌بزرگ نویسنده است ، و « پربـاری »

بالزاك ، شگفت انگیزبود . میدان عمل‌او ، تمامی پهنهٔ حیات عصراو بود و چشم انداز وی ، به وسعت مرزهای کشورش. اطلاعات او در باره انسانها وسیــع بود،

۱ ــ شمارهٔ ۲۵ « کتاب هفته »(مترجم)

ولی در بعضی زمینه ها ، این اطلاعات به‌اندازه آگاهی دقیقی نبود که از زمینه های دیگر داشت . بالزاك ، طبقهٔ متوسط‌جامعه : پزشکان ، وکلای دادگستری ، منشی‌ها و روزنامه نویسها ، دکان دار ها،کشیشان ، روستاها ، را بهتر از دنیای بزرگ و بهتر از جهان کارگران شهری‌و دنیای کشاورزان ، میشناخت . مثل همهٔ رمان نویس ها ، مطلبی که در بارهٔآدمهای‌بد مینوشت ، بیشتراز چیزی که راجع به آدمهای خوب مینگاشت قرین موفقیت بود.«دید» او ، موشکاف و دقیق بود . قدرت آفرینش او عجیب بود ، و شمارهٔ بازیگرانی که‌آفریده ، بهت آور است .

ولی ، عقیده ندارم که بالزاك مردبسیارجالب توجهی بوده است . در خصوصیات روحی و فکری و اخلاقی او ، مسائل‌بغرنج بزرگ ، تضادهای حیرت انگیز و نکته های پیچیدهٔ باریك وجود نداشت.درواقع ، خفایای ضمیر بالزاك ، تااندازه‌ای هویدا بود . حتی مطمئن نیستم که آدم‌بسیار با هوشی بود ؛ عقاید و نظریات او پیش پا افتاده و سطحی‌است . ولی ، قدرت‌آفرینشی داشت که خارق‌العاده بود . شبیه یکی از قوای طبیعت بود ، مثلا ، چون‌رودسرکش خروشانی بود که از کرانه های خود طغیان کند و هرچه در برابراوست‌باخود ببرد، و یا چون تند بادی بود که با خشم‌وغوغا بردشتهای‌آرام‌ویا در خیابانهای‌شهرهای پرجمعیت بوزد .

استعداد برجسته بالزاك به عنوان یك‌نقاش اجتماع ، نه تنها این بود که مردم را از لحاظ روابطی که با یکدیگر دارندتصویر کند ـ تمام رمان نویس ها ، به استثنای کسانی که داستان های پرماجرای‌محض و ساده مینویسند ، همین کار رامی کنند ـ بلکه مخصوصا ، مردم را از نظرروابطی که بادنیا دارند ، مصور نماید ، دنیائی که در آن زندگی میکنند .

بیشتر رمان نویسها ، گروهی ازانسانهارا که گاهی بیش از دو سه نفر نیستند ، برای رمان خود انتخاب میکنند و با آنهاطوری رفتار مینمایند که گوئی این آدمها توی «جعبه آینه » زندگی میکنند . این‌رفتار ، غالبا تاثیر هیجان انگیزی در خواننده دارد ، ولی بدبختانه یك تاثیرمصنوعی است . مردم ، فقط در چار دیواری وجود خودشان زندگی نمی‌کنند ،بلکه‌درپهنهٔ حیات دیگران هم بسر میبرند. مردم، در زندگانی خودشان ، نقشهای برجسته‌بازی میکنند ، ولی در حیات دیگران هم این نقشها گاهی ، مهم است ، گرچه ممکن‌است‌در عین حال بسیار کوچك باشد. شما به دکان سلمانی میروید تا سرتان را اصلاح‌کنید ، این کار برای شما هیچ اهمیتی ندارد ، ولی ممکن است در زندگانی آن‌سلمانی ، نقطهٔ تحولی باشد .

بالزاك ، بادرك و تشخیص همهٔ مفاهیم‌تلویحی این نکته ، توانست از جنبه های گوناگون حیات ، از آشفتگی ها و مقاصدو منظورهای متضاد آن ، از «علل»بعید که « معلول های » مهم ببار میآورند؛نقش (۱) جاندار و هیجان انگیزی به خواننده بدهد . فکر میکنم او ، اولین‌رمان نویسی بود که متوجه اهمیت«اقتصاد» در زندگی مردم شد . بالزاك ، نه تنها می‌گفت که پول ریشهٔ همهٔ بدی هاست

---

1 - impression

بلکه فکر میکرد که تمایل به پول اشتهای به پول ، انگیزهٔ اصلی کارهای بشر است. در رمان های او ، به چنگ آوردن پول وپول بیشتر ، مطلبی است که ذهن قهرمانان را یکی پس از دیگری ، اشغال کرده‌است. هدف آنها اینست که باجلال و شکوه‌زندگی کنند ، خانه های قشنگ ، اسبهای قشنگ ، زنهای قشنگ داشته باشند ، و در نظرآنها، همه وسائل ،تاوقتی که در کار خـــودموفق‌میشوند ، برای رسیدن به هدف مشروع است . این ، هدف پستی است ، ولی خیال نمیکنم در دوران ما کمتر از آنچه در زمان او معمول بود ، متداول باشد .

اگر بالزاك را در سی و دوسه‌سالگـــی‌زمانی که در کارهای خود موفق و فیروز بود ، میدیدید ، با چنین مردی روبرو می‌شدید : آدم کوتاه قدی که پیکرش بالنسبه چاق و شانه هایش نیرومند و سینه‌اش ستبر بود ، بطوری که کوتاهی قامت او نظر شما را جلب نمیکرد .گردنی چون گردن یـــك‌گاو نر داشت و سفیدی کـــردن و سرخی صورتش با هم متباین مینمود .لبهایش کلفت‌و متبسم و قرمزبود ، این قرمزی طوری بود که به چشم میخورد . بینی چهارگوش‌و منخرینی گشاده داشت . پیشانیش سفیدو بلند موی سرش انبوه و سیـــاه بـــود.موهایش چون یال شیر ، به پشت سرریخته بود . چشمهای میشی او با خالهای طلائی‌رنگ ، حیات و روشنی و جاذبه‌ای داشت که خارق‌العاده بود . چشمهایش ، ایـــن‌واقعیت را که قالب صورت او نامنظم و معمولی بود ، میپوشانید . بیانـــش نشاط‌انگیز ، بی پرده ، و ناشی از خوشخوئی‌و خوش طبعی بود .نیروی حیاتی او آنقدرزیاد بود که کافی بود در حضور وی‌باشید تااحساس‌شادی و نشاط کنید .بعد، اززیبائی‌دستهای او حیرت میکردید .بالزاك بـــه دستهای خود بسیار می بالید ..دستهای او،شبیه دستهای یك اسقف ، کوچك، سفید و گوشتالو و ناخنهایش گلی رنگ بود. اگرسرشب به او بر میخوردید ، می دیدید کت آبی رنگی با دگمه های طلا به تن دارد،شلوار مشکی ، جلیدقهٔ سفید ، جوراب های سیاه ابریشمی نقش و نگار دار ، کفش«ورنی»،پیراهن سفید قشنگ و دستکشهای زرد، پوشیده است . ولی اگر در ساعـــات‌روز او را میدیدید ، تعجـــب میکـــردید. زیرا : کت کهنهٔ نخ نمائی بتن‌وکلاه‌مندرس‌قناسی بسر داشت و شلوارش گل آلود و کفشش کثیف بود .

معاصران بالزاك همه میگویند که او دراین زمان ، ساده وبی تزویر ،کودك صفت و مهربان وخوش مشرب بود . «ژرژساند» (۱) گفته است که بالزاك تا حد خاکساری صمیمی‌وبی‌ریاوتاسرحد لاف و گزاف‌مغروربود ، به خود اطمینان داشت ، دست و دل باز بود ، آدمی بسیار خوب و سخت‌دمدمی‌مزاج ،الکی خوش ، درکاربی اعتدال‌و در شهوات دیگر معتدل بود . هم‌واقع بین وهم‌خیال پرداز بود ، هم زود باور و هـــم شکاك بود ،وجودی معمائی و خصائصـــی‌متضاد داشت .

اسم حقیقی رمان نویس ،«بالسا» (۲) بود واجداد او کارگران کشاورز بودند؛

---

۱ ــ رمان نویس معروف فرانسه .

2 - Balssa

ولی پدرش که وکیل عدلیهٔ حقه بازی بودو پس از انقلاب سری توی سرها درآورده بود، نام خود را به «بالزاك» (۱) تغییرداد . پدر بالزاك بادختر پولداری ازدواج کرد و «اونوره »که در میان چهار بچهٔاو بزرگترین آنها بود ، در سال ۱۷۹۹ در شهر «تور» (٤) بدنیا آمد . **پدراونورهدر**«تور» مدیر بیمارستان شهر بود . بالزاك، پس از آنکه چند سال در مدرسه درس‌خواند ، و شاگرد بد وتنبلی بود،درپاریس وارد دارالوکالهٔ یکی از وکلای عدلیه‌شد.دراین وقت ، پدرش به پاریس نقل مکان کرده‌بود . ولی سه سال بعد ، پس از آن‌که اونوره در امتحانات قبول شد ، وقتی به او پیشنهاد شد که وکالت را حرفـهٔخود سازد ، عصیان کرد . او میخواست نویسنده شود . مشاجرات خانوادگی سختی‌درگرفت . بالاخره ، باوجود مخالفت‌مداوم مادرش ، که زنی سختگیر و حسابگر بودوبالزاك‌هیچوقت‌او را دوست نداشت، پدرش تااین‌حد تسلیم شد که به او فرصت و مجالی‌برای نویسندگی بدهد. قرار شد اونوره با مستمری بخور ونمیری زندگی مستقلی‌داشته‌باشد و بخت خود را بیازماید .

بالزاك ،اولین کاری‌که کرد این بودکه‌یك تـراژدی در بـارهٔ «کرومول » (۲) نوشت . اونوره این تراژدی را برای‌افرادخانوادهٔ خود که به قصد شنیدن آن جمع شده بودند ، خواند . اعضای خانواده، یك‌زبان‌گفتندکه چیز مزخرفیست. بعد،تراژدی را برای پروفسوری فرستادند. فتـــوای‌پروفسور این بود که نویسنده ، هـرکار دیگری که دلش بخواهد میتواند بکند،

خبر نویسندگی .بالزاك ، خشمگین ونومید، تصمیم گرفت حالا که نمیتواند یك شاعر تراژیك باشد ، یك رمان نویس بشود،و دوسه رمان که از «والتراسکــــات »، « آن‌رادکلیف» (۳) و «بایرون » الهام‌گرفته بود ، نوشت . ولی خانوادهٔ او بـه این نتیجه رسیده بود که این تجربه بـا ناکامی روبرو شده است و به همین جهت به‌او امر کردند که با اولین دلیجان ، برگردد .

بالزاك پیر ، بازنشسته شده‌بود وخانوادهٔاو در دهی بنام «ویل پاریزیس » (٤) که با پاریس فاصله‌ای نداشت ، زندگی مـی‌کردند . یکی از دوستان اونوره ، یـــك نویسندهٔ بازاری ، در آنجا بدیدن او مـی‌آمد واو بالزاك را تشویق کرد که رمان دیگری بنویسد . بالزاك ، شروع به کـارکرد . بدینسان رمان های بسیار که فقط برای نان در آوردن نوشته میشد ، ببازارآمد . این کتاب ها را بالزاك بایك مشت اسم مستعار ، گاهی ، به تنهائی وگاهی بـا همکاری‌دیگران‌مینوشت . هیچکس نمیداند که در فاصلهٔ ۱۸۲۱ تا۱۸۲۵ چنـد کتاب‌منتشر کرد . بعضی از مطلعین ادعا مـی کنند تا پنجاه جلد . اکثر این رمان ها،تاریخی بود ، برا ی‌اینکه آن‌روزهاوالتر اسکات در اوج شهرت خود بود وبالزاك‌داستان ها را طوری مینوشت که از سبـك

---

1 - Balzac
2 - Cromwell
3 - Anne Radcligffe
4 - Villeparisis

« خیالی » (۱) او استفادهٔ پولی بکند.این‌رمان‌ها،بسیار بد بود ، ولی از جهتی برای بالزاك‌فایده‌داشت .به این معنا: به‌اوآموخت‌برای اینکه توجه خواننده را جلب کند، باید در داستان حوادث سریع پی‌درپی به‌وجود آورد ؛و نیز به او یادداد که گفتگو کردن در بارهٔ مطالبی که مردم برای آنهااهمیت درجهٔ اول قائلند : عشق ، ثروت، شرف و زندگانی ، نکتهٔ بسیار مهمی است.شاید ، این نکته را که تمایلات خود اوهم به او القاء میکرد ، بوی آموخت که‌نویسنده ، برای آنکه آثارش را مردم بخوانند باید به عواطف سودائی توجه کند.عواطف سودائی ممکن است پست ، ناچیز، یا غیر طبیعی باشد ، لیکن اگر سخت‌سرکش و نیرومند باشد ، در آن علائمی از عظمت و بزرگی میتوان یافت .

بالزاك وقتی با خانوادهٔ خود در« ویل‌پاریزیسی » زندگی میکرد، بایکی از همسایه‌ها، خانمی به اسم « مادام ـدوبرنی»(۲)آشناشد. دختر یك موسیقیدان آلمانی بود . پدرش در خدمت « ماری‌ـآنتوانت » و خودش یکی از ندیمه های‌او بود. مادام دوبرنی چهل و پنجساله بود.شوهرش علیل و بداخلاق و غرغروبود. مادام هشت بچه از او ویك بچه هم ازدلداده‌ای داشت . این زن ، دوست بالزاك وبعد ، معشوقه‌اش شد و تا چهارده سال‌بعدکه مرد، همچنان دوست بالزاك باقی ماند این یك رابطهٔ عجیب بود . بالزاك بدوعشق میورزید ولی علاوه بر آن، تمامی محبتی را که هیچوقت نسبت به مادرش‌احساس نکرده بود ، به او انتقال داده بود او ، تنها یك معشوقه نبود ،بلکه یك دوست‌صمیمی و فداکار بود که نصیحت ، تشویق كمك و محبت بی شائبهٔ وی همیشه‌دراختیاربالزاك بود .

ولی قضیه ، درده رسوائی ببار آوردومادام بالزاك ، طبعا ، حاضر نشد پسرش بازنی که‌بجای‌مادرش بود رابطه داشته باشد.بعلاوه ، از کتابهای اونوره، پول بسیار کمی بدست میآمد و بهمین جهت مادام‌بالزاك از آیندهٔ او دلواپس بود . یکی از دوستان نظرداد،اونوره‌بایدواردتجارت‌شودوظاهرا این فکر مورد توجه بالزاك قرار گرفت . مادام دوبرنی ، چهل و پنج هزارفرانك ، نه هزار دلار ، که آن زمان سه چهار برابر پول امروزبود فراهم کرد وبالزاك با دو سه شریك ناشر ، چاپچی و «حروف‌ریز» شد . او تاجرنبود. بی اندازه‌مسرف بود .خرج های خصوصی خود را، طلب خیاطها ، کفاشها ، جواهر سازها وحتی اطوکش‌ها را ،به حساب تجارتخانه میگذاشت .

در پایان سه سال ، تجارتخانه منحل‌گردید ،و مادرش مجبور شد پنجاه هزار فرانك‌فراهم کند تا پول طلبکارها رابدهد.معهذا ،این تجربهٔ مصیبت بار، اطلاعات ویژه بسیار و دانشی از زندگی عملی به‌اوداد که در رمان هائی که بعدها ، نوشت، بدرد او خورد .

بالزاك ، پس از ورشکستگی به «برتانی»رفت تا نزد دوستان بماند و در آنجا ،مواد

---

1 - Fantastic
2 - Madame de Berny

و مصالح رمانی بنام Les Chouans را بدست آورد . این ،اولین اثر جدی اوو اولین کتابی بود که به اسم خود منتشــر کرد . در این وقت ، سی سال داشت .ازآن زمان ببعد ، با فعالیت دیوانه واری که تاروز مرگ او ،یعنی تابیست ویکسال بعد ادامه یافت ، چیز نوشت . شمارهٔ کتابهای‌بزرگ و کوچکی که نوشت بهت آوراست. هرسال ، یك یا دورمان مطول و ده دوازده‌رمان کوچك و داستان کوتاه می نوشــت. از اینها گذشته ،چندین نمایشنامه نوشت.بعضی از این نمایشنامه ها ،هرگز پذیرفته نشد، واز آنها که پذیرفته شد ،همگی بــه‌استثنای یکی ، بطرز رقت آوری با شکست وناکامی‌روبروگشت . بالزاك ، مدت کمی،روزنامه‌ای هم دایر کرد که هفته‌ای دوبار منتشر میشد و بیشتر مطالب آن را خود اومینوشت .

او ،هرچه را که می‌دید و می شنــید،یادداشت میکرد . هرجا که میرفت ،دفترچهٔ یادداشت خود را میبرد ، ووقتی به چیزی‌بر میخورد که ممکن بود بدردش بخــورد یاخودش‌فکری بخاطرش میرسید ، یامطلبی‌از دیگری می شنید ، فوری آن رایادداشت میکرد . وقتی امکان داشت ، بدیدن صحنهٔ‌داستان های خود میرفت ، و گاهی برای دیدن‌یك خیابان یایك خانه که میخواســت‌توصیف کند ، سفرهای دور و دراز مــی کرد .

من فکر میکنم که قهرمانان بالــزاك مثل بازیگران همهٔ رمان نویسها ،از روی نمونهٔ مردمی که میشناخت و با آن ها آشنابود ، ساخته میشد ، ولی وقتی قوهٔ تخیل خود را روی آن‌ها بکار می انداخت ،این‌بازیگران ، از هرلحاظ و بتمام معنــــی، آفریدگان نیروی خیال خود او بودند.درمورد اسامی آن‌ها ، سخت بخود زحمت میداد ،برای اینکه معتقد بود که اسم بایدبا خصوصیات روحی و فکری و اخلاقی بازیگر مناسب بوده و نمودار آدمی باشدکه آن اسم را دارد .

بالزاك وقتی کار میکرد زندگی بــیــ‌آلایش و منظمی داشت . اندکی پس از صرف‌شام میخوابید و ساعت یك بعدازنصف‌شب ، مستخدمش او را بیدار میکرد. بلند میشد ، ردای سفید بسیار تمیز خود رامی‌پوشید ، چون معتقد بود برای نوشتن،انسان باید لباس هائی در بر داشته باشد که حتی‌یك خال و لکهٔ کثیف نداشته باشد ، وسپس در پرتو شمع ، در حالی که خود را بــافنجان های پیاپی قهوهٔ سیاه آماده کرده بود ، با قلمی که از پر کلاغ‌سیاه ساخته‌شده‌بود ، شروع بنوشتن میکرد . ساعت هفت صبح ،از نوشتن دست میکشید ، استحمام‌میکرد و دراز میکشید . بین ساعت هشت‌و نه ، ناشر کتابهای او می آمد تا نمونه‌های‌غلط‌گیری مطبعه را برای او بیاورد یایك بخش از نسخهٔ دستنویس را از او بگیرد؛ بعد بالزاك دوباره تا ظهر کار میکرد و ظهر تخم مرغ پخته میخورد ، آب مینوشید‌وباز قهوه میخورد ؛ تا ساعت شش کار میکرد، و دراین وقت شام مختصر خود راباکمی شراب «ووره» (۱) میخورد. گاهی، دوسه تن از دوستان بدیدن او میآمدند،ولی‌او پس از گفتگوی کوتاهی با آنها ، بــه رختخواب میرفت .

---

1 - Vouvray

بالزاك نویسنده‌ای نبود که از آغاز کاربداند چه میخواهد بگوید . رمان را باطرح خامی شروع میکرد ، سپس آن را دوباره‌مینوشت و اصلاح مینمود ترتیب فصلها را عوض میکرد ،قطعاتی را میزد تکه هائی‌رااضافه میکرد ، مطالب را تغییر میداد و سرانجام ، نسخهٔ دستنویسی به مطبعه مـی‌فرستاد که خواندن آن تقریبا محال بود نمونهٔ غلط گیری را پیش او میفرستـادندواو در آن چنان دست میبرد که گوئی‌طرح اثریست که قصد نوشتن آن را دارد .نه‌فقط‌کلمات جدید ، بلکه جمله ها و قطعه هاو فصلها به آن اضافه میکرد . وقتی نمونه‌های‌غلط‌گیری او ، باتمام تغییرات و اصلاحات دوباره حروف چینی میشد و نمونه های‌پاکیزه را برای او میفرستادند . دوبـاره روی آن ها کار میکرد وباز در آنهادست‌میبرد . فقط بعداز این کار بود که راضی میشد کتابش طبع و نشر شود ،تازه به این‌شرط که در چاپ آینده ، اجازه داشته باشد تجدید نظرها و اصلاحات بیشتری در آن‌بکند . مخارج همهٔ اینها ، طبعا زیاد بودو نتیجه‌اش‌آن‌میشد که بالزاك دائما باناشرین‌کتابهای خود دعوا داشته باشد .

داستان روابط او باسردبیر ها وناشرها،مفصل، ملال‌انگیز و زشت است و من تاآنجا که بتوانم به اختصار آن را بیان خواهـم‌کرد و فقط به‌این سبب شرح میدهم که در زندگی و کار او تائیر داشت . بالزاك‌چندان به اصول اخلاقی پایبند نبود . بابت کتابی ، پیشکی پول میگرفت و تعهـدمی‌کرد که آن را در تاریخ معلومی تحویل بدهد وبعد ، چون دچار وسوسه میشد که‌فورا پو لِ‌بدست آورد ، نوشتن آن کتاب را متوقف میکرد تارمان یا داستانی را که‌با عجله نوشته بود به سردبیر یا ناشر دیگری بدهد . به سبب نقض قرارداد هـــا، دردادگستری علیه او دعواهااقامه‌شد،وهزینهٔ مرافعه‌و غرامت‌هائی که مجبور بودبپردازد،بر وامهای او که قبلا خود سنگین بود، بسیار می افزود . زیرا: به محض آنکـه‌موفقیت بسراقش آمد و ناشرین برای‌کتاب هائی که تعهد میکرد بنویسد (و گاهی‌هرگز نمی نوشت) باهاو قراردادها بستند، به آپارتمان وسیع و جاداری نقل مکان‌کرد و آنجا را با اثاثیهٔ بسیار گران قیمت آراست و یك درشکهٔ تك اسبه و یك جفت‌اسب خرید . بالزاك باید از اولین کسانی باشد که تمایل شدیدی به آرایش داخلـی‌خانه داشت و اتاقهای گوناگون منزل خود را با چنان جلال و شکوهی می آراست که‌شرح ووصف آن بی مزه‌است یك مهتر،یك آشپز و یك نوکر استخدام کرد ، برای‌خودش‌لباسها و برای مهترش لباس‌مخصوص خرید ، مقدار زیادی ظرف و اثاث طلا ونقره خرید . دادروی ظرفها با نقـــوش برجسته علائم مخصوص خانوادگی کـــه‌متعلق به‌او نبود کندند. این علائم ، متعلق به یك خانوادهٔ قدیمی بنام « بالزاك »بود،واو وقتی حرف اضافه «دو» را به اسم خود افزود ، این علامت‌ها را بخود بست تـامردم باور کنند که او از نجباست .برای اینکه مخارج اینهمه جاه و جلال راببپردازد،از خواهرش ، از دوستانش ،از ناشرین آثارش قرض میکرد و سفته هائی را امضامینمود که ناچار بود پیاپی تجدید کنـد قرضهای او دائما زیاد میشد ، ولـی اوهمچنان به خرید ــ ظروف چینی ،قفسه‌ها، قطعات خاتم کاری، تصویر ها ، مجسمه‌ها،جواهر ، ادامه داده‌بودومیداد کتابهایش را باتیماج سماقی ، مزین و مجلل جلاکرده‌بودند،و از جملهٔ عصاهای متعددی که‌بدست

میگرفت یکی فیروزه نشان بود برای هرمهمانـــی شامی که میداد . اثاثیهٔ اتـــاق ناهار خوری را عوض میکرد و آرایش‌آن‌را بکلی تغییر میداد . بدنیست یاد آور شوم که بالزاك ،وقتی تنها بود ، به حـــداعتدال غذا میخورد ، ولی وقتی بادیگران بود ، اشتهای زیادی به غذا پیدا میکرد.یکی از ناشرین آثار او میگوید یکبار او را دید که یك صد«صدف» ، دوازده کتلـــت،یك اردك ، یك جفت کبك ،یك حلواماهی، چندین «دسر » و دوازده گلابی خورد .تعجب آور نیست که رفته رفته بسیار چاق و شکمش بزرگ و بر آمده شد.

هرچند وقت یکبار که طلبکارها بیش ازاندازه فشار میآوردند بسیاری از این‌اسباب واثاثیه به گرو میرفت ؛ سمسارها میآمدند،اثاثیهٔ او را جمع میکردند و در حـــراج عمومی میفروختند . هیچ چیز نمیتوانست‌او را اصلاح کند .تا آخر عمر با اسراف‌و تبذیراحمقانه‌ای‌به خرید اشیاء ادامه میداد.بالزاك ،وام‌گیر بی شرمی بود، ولی‌تحسین وتمجیدی‌که‌نبوغ او برانگیخته بود، آنقدرزیاد بود که بندرت بخشش و جوانمردی دوستانش‌درحق او ته میکشید . زنهامعمولا،آدمهائی نیستند که بامیل و رغبت به کسی قرض بدهند ، ولی‌بالزاك ،ظاهرا آن‌ها رااز این لحاظ نرم و موافق یافته بود. او یکسر بی نزاکت بود ،و بهیچوچه نشانه‌ای‌وجود ندارد که در مورد پول گرفتن از زن‌ها ، دچار وسوسه وناراحتی وجدان شده‌باشد .

باید بخاطر آورد که مادرش ،برای آنکه‌او را از ورشکستگی نجات دهد ، ثـــروت کوچك خود را برباد داد ؛ جهیزیه‌ای که‌به دو دختر خود داد ، دارائی او را بیش از پیش تحلیل برد ، وبالاخره تنها چیزی‌که‌برای او باقی ماند . خانه‌ای بود که اجاره میداد . زمانی رسید که مادر خودراچنان محتاج دید که نامه‌ای به پســـرش نوشت . این نامه را «آندره‌بیلی » (۱)درکتاب خود بنام «زندگانی بالزاك » آورده است و من در اینجا ترجمه میکنم :

« آخرین نامه‌ای که از توداشتم ، درنوامبر ۱۸۳۴ بود . در آن نامه موافقـــت کرده بودی که از اول آوریل ۱۸۳۵،برای‌کمك به کرایهٔ خانه و مخارج مستخدمهٔ من هرسه ماه یکبار دویست فرانك بمن بدهی.تو میدانستی که آنگونه که در خور فقرو فلاکت من است نمیتوانم زندگی کنم ،تونام خود را بیش از آن برجسته و مشهور ساخته‌ای و تجمل و عیاشی خود را بیش‌ازآن آشکار و هویدا کرده‌ای که تفـــاوت وضع زندگی من و تو چندش آور و نفرت‌انگیز نباشد . من فکر میکنم قولی که تو بمن دادی ، وامی بود که برذمه گرفتی.اکنون آوریل ۱۸۳۷ است ، و معنای آن اینست که تو به اندازهٔ پول دو سال بمـــن‌مقروضی . از این ۱۶۰۰ فرانك، تو در دسامبر پیش ۵۰۰ فرانك بمن دادی ، آن‌گونه که گوئی به کسی صدقه میدهـــی. اونوره ، دوسال است که زندگی من یك‌کابوس دائمی است ،مخارج من زیاداست. تو نمی توانستی بمن کمـــك بکنی ، دراین‌باره تردید ندارم ، ولی نتیجه‌اش اینست که مبالغی که بابت خانه‌ام قرض کرده‌ام‌قیمت خانه را تقلیل داده است و اکنون

1 - André Billi

دیگر نمیتوانم از این بابت چیزی قرض‌بکنم ،و هرچیز قیمتی که داشتم در گرو است ؛وبالاخره به‌لحظه‌ای رسیده‌ام کــه‌مجبورم به توبگویم : «پسرم، بمن نان‌بده». چندین هفته بود که با پولی که دامادخوبم‌بمن‌داده‌بود زندگی میکردم ، ولی ،انوره، وضع اینطور نمیتواند ادامه داشته باشد .من‌میبینم که تو وسیلهٔ آن را داری که‌انواع و اقسام مسافرت های طولانی و پرخرج‌و گران ، گران از لحاظ پول و آبرو- برای اینکه وقتی از سفر ها بر میگردی‌حیثیت خود را بیرحمانه به باد داده‌ای، چون‌قراردادهائی‌را که بسته‌ای نتوانسته‌ای‌انجام بدهی . وقتی در بارهٔ همهٔ اینها فکر میکنم ، قلبم می شکند! پسرم ، همانطور که‌میتوانی ... معشوقه هائی‌بگیری ،عصاهای مرصع ، انگشتری و ظرف نقره و مبل واثاثه‌بخری، مادرت هم میتواند بدون‌تجاوز از حدود اخلاق اجتماعی ،از تو خواهش کند که به قول خود عمل کنی . مادرت‌تا آخرین لحظه صبر نمود و این تقاضا رانکرد ،ولی دیگر آن لحظه فرا رسیــده است ...» . به این نامه ،بالزاك‌اینــطورجواب داد : « فکر میکنم بهتر بود بــه پاریس می آمدی و یك ساعت بامن‌صحبــت‌میکردی ».

در بارهٔ این موضوع چه باید بگوئیم ؟نویسنده شرح حال او میگوید که چــون نبوغ ، حقوقی خاص خود دارد، اصول‌اخلاقی بالزاك را نباید با مقیاس هــای معمولی سنجید . این دیگر مربوط به‌عقیده‌است . من فکر میکنم بهتر است قبول کنیم که بالزاك وقیحانه خود خواه و بسیاربی‌همه‌چیزبود و شرافت چندان نداشت بهترین عذر وبهانه‌ای که انسان میتواند برای بــی‌بند وباری او بتراشد اینست که او باخوش دلی و خوشبینی خود ، همیشه سخت معتقدبود که از نوشته های خود مبالغ کلانی در خواهد آورد (دراین زمان ، پــول‌زیادی بدست می آورد) واز اندیشه هائی که یکی پس از دیگری به مخیلهٔ تنــد وبارور او خطور میکرد ، پولهای افسانه‌ای بدست خواهد آورد . ولی هروقت که‌یکی‌از تخیلات خود را به میدان عمل در می آورد ، نتیجه اش این بود که بیشتر زیربار قرض میرفت .

بالزاك ، اگر آدمی معتدل ، مرد زندگی‌و صرفه‌جو بود ، هرگز نمی‌توانست آن نویسنده‌ای که بود، بشود . او آدم‌خودنمائی‌بود ؛تجمل را می پرستید و نمیتوانست پول خرج نکند . مثل سگ کار میکرد تــا تعهدا ت‌خود را انجام بدهد ، ولی‌بدبختانه، قبل‌از آنکه وامهای عاجل تر خود رابدهد،قرضهای جدیدی کرده‌بود . به حقیقت و واقعیت عجیبی باید اشاره کرد .بالزاك،فقط در زیر فشار قرض بود که میتوانست چیز بنویسد . وقتی این فشار وجود داشت،آنقدر کار میکرد تا فرسوده و رنگ پریده میشد ، و دراین اوضاع و احوال، بعضی ازبهترین رمان های خود را نوشت . ولی وقتی که بر حسب تصادف معجزه‌آسا درتنگنای جانکاه نبود ، وقتی که سمسارهــا او را آسوده میگذاشتند ، وقتی که ســرــدبیرها و ناشرها علیه او اقامهٔ دعوا نمی کردند ، قدرت آفرینش او از میان‌میرفت‌و نمی توانست قلم روی کاغذ بگذارد.

سنگواره



این ساکت صبور که چون شمع
سر کرده در کنار غم خویش
با این شب دراز و درنگش ،
جانش همه فغان ودریغ است .
فریادهاست در دل تنگش .

در خلوت غم آور مرجان
بی‌هایهای گریه شبی نیست ؛
اما خروش وحشی دریا
گم میکند درین شب طوفان
فریاد های خستهٔ او را .

بس در حصار این شب دلگیر
ماندم ، نگاه بسته به روزن
همچون گیاه رسته بن چاه .
یك یك ستاره‌ها بسر من
چون اشك پر شدند و چکیدند .

نائی نرست آخر ازین چاه
تا ناله هـای من بتواند
روزی بگوش رهگـذری گفت !
وز خون تلخ من گل سرخی
در این کویر سوخته نشکفت !

بس آرزو که در دل من مرد
ـ چون عشقهای خام جوانی ، ـ
اما امید همره من ماند ؛
با من نشست در پس زانو ،
تنها گریستیم نهانی .

مرغ قفس اگر چه اسیرست ،
باز آرزوی پر زدنش هست .
اینك ستم ! که مرغ هوا را
از یاد رفته است ، دریغا ! ـ
رؤیای آشیانهٔ در ابر .

سنگواره

شبها در انتظار سپیده ،
با آتشی که در دل من بود ،
چون شمع قطره قطره چکیدم .
افسوس بر دریچـهٔ باد است
فانوس نیمهٔ جان امیدم !

بس دیر ماندی ، ای نفس صبح !
کاین تشنه کام چشمـهٔ خورشید
در آرزوی لعل شدن مرد .
و امروز زیر ریزش ایام
خود سنگواره‌ایست ز امیـد . . .

تهران ـ آذرماه ۱۳۴۱
ه . ا . سایه

جامعه شناسی در ایالات متحده آمریکا

آمریکاییان از قرن نوزدهم به این‌سو به الهام اروپا و نیز به اقتضای تحولات سریع جامعه خود، لزوم جامعه شناسی را دریافتند، و برخی از محققان آن قرن و قرن بعدی، مانند مورگان (H.L. Morgan)، جورج (H. George)، پرینگتن (V.L. Parrington)، بیرد (Ch. A. Beard)، آدامس (H. Adams)، په‌ری (A.L. Perry)، وبلن (Th. B. Veblen)، هال (G.S. Hall)، دیویی (J. Dewey)، و مید (G.H. Mead) کمابیش از دیدگاه جامعه‌شناسی به اجتماع انسانی نگریستند. ۱

۱ . جامعه‌شناسی دانشگاهی

جامعه‌شناسی آمریکایی در قرن بیستم قوام یافت، و جامعه شناسان فراوانی در دانشگاه‌ها گرد آمدند. به‌طوری که دانشگاه‌ها را باید مراکز مهم جامعه‌شناسی آمریکایی دانست. در وهله اول‌دو دانشگاه کلمبیا و شیکاگو، و در وهله دوم دانشگاه‌های ویس‌کانسین (Wisconsin) ومیشیگان (Michigan) وییل (Yale) و پنسیل‌وی‌نیا (Pennsylvania) وبراون (Brown) دراین زمینه پیشرفت کردند. سپس دانشگاه‌های دیگر مخصوصا مینه‌سوتا (Minneststa) وکارولینای شمالی (North Carolina) ونورث وسترن (North Western) و هاروارد (Harvard) و کالیفورنیا (California) وکالیفورنیای جنوبی (Southern California) و واشینگتن (Washington) به این علم، غبت نمودند ۲ .

دراینجا برخی از جامعه‌شناسان این دانشگاه‌ها را نام می‌بریم :

در دانشگاه کلمبیا :

1_H.W. Odum: American Sociology, 1951, Ch. 2. 1.
2_H. Becker & H.E. Barnes: Social Thought, Vol. II, 1952, pp. 976-990.

گیدینگز (F.H. Giddings),
ته‌نی (A.A. Tenney),
چدوك (R.E. Chaddock),
آگ‌برن (W.F. Ogburn),
رایس (S.A. Rice),
هنکینس (F.H. Hankins),
مك‌ای‌ور (R.M. MacIver),
ای‌بل (Th. Abel),
لیند (R.S. Lynd),
شلتینگ (A.V. Schelting),
والر (W. Waller),
استرن (B.J. Stern).

در دانشگاه شیکاگو :

اسمال (A.W. Small),
هندرسن (C.R. Henderson),
وینسنت (G.E. Vincent),
تامس (W.I. Thomas),
پارك (R.E. Park),
هیز (E.C. Hayes),
ال‌وود (Ch. A. Ellwood),
جیلت (J.M. Gillette),
فریس (E. Faris),
برجس (E.W. Burgess),
ویرت (L. Wirth),
استوفر (S. Stouffer).

در دانشگاه ویس کانسین :

راس (E.A. Ross),
گیلین (J.L. Gillin),
یانگ (K. Young),
مکورمیك (Th. C. McCormick),
به‌کر (H. Becker),
گوئر (Ch. Gower),
لینتن (R. Linton).

در دانشگاه میشیگان :

کولی (Ch. H. Cooley)
مکنزی (R.D. McKenzie),
همیلتن (W.N. Hamilton),
انجل (R.C. Angell),
وود (A.E. Wood),
دیردورف (N.R. Deardorff),
کار (L.J. Carr),
لوری (H.L. Lurie),
بین (R. Bain).

در دانشگاه ییل :

سامنر (W.G. Samner),
که‌لر (A.G. Keller),
دی‌وی (M.R Davie),
لی‌برن (J.G. Leyburn),
مرداك (G.P. Murdock),
اس‌وین (D. Swaine),
دالرد (J. Dollard),
دی‌ویس (J. Davis),
بارنز (H.E. Barnes).

در دانشگاه پنسیل‌وی‌نیا :

کل‌سی (C. Kelsey),
باسرد (J.H.S. Bossard),
سه‌لین (Th. Sellin),
یانگ (D. Young),
کروفرد (W.R. Crawford).

دانشگاه براون :

دیلی (J.Q. Dealey),
وارد (L.F. Ward).

در دانشگاه مینه‌سوتا :

چی‌پین (F.S. Chapin),
برنرد (L.L. Bernard),
ویلی (M. Willey),
والیس (W.D. Wallis),
ولد (G.B. Vold),
اشمید (C. Schmid),
کرك پتریك (C. Kirkpatrick).

دردانشگاه کارولینای شمالی :
اودوم (H.A. Odum) ,
جانسن (G.B. Johnson) ,
گرووز (E.R. Grover) ,
وانس (R.P. Vance) ,

در دانشگاه نورث وسترن :
تاد (A.J. Todd) ,
الیوت (Th. D. Eliot) ,
، مورر (E.R. Mowrer) ,
بای‌رن (W. Byron) ,
بی‌لی (W.F. Bailey) .

در دانشگاه هاروارد :
سوروکین (P. Sorokin) ,
زیمرمن (C.C. Zimmerman) ,
ویلسن (E.B. Wilson) ,
پارسنز (T. Parsons) .

در دانشگاه کالیفورنیا :
لوای (R. Lowie) ,
کروبر (A.L. Kroeber) ,
تگرت (F.J. Teggart) .

در دانشگاه کالیفورنیای جنوبی :
بوگاردوس (E.S. Bogardus) .

در دانشگاه واشینگتن
وولستن (H.B. Woolston) .

۲ . شاخه‌های جامعه‌شناسی در ایالات متحد

چنان که به‌کر (Becker) و بارنز (Barnes) می‌نویسند ، از میان‌شاخه های جامعه شناسی ، نه شاخه توجه جامعه شناسان آمریکایی را به خود جلب کرده‌اند. این نه شاخه به ترتیب اهمیتی که در ایالات‌متحدداراند ، چنین‌اند .روان‌شناسی اجتماعی ، جامعه‌شناسی کمی ، ربوم‌شناسی (Ecology) ، جامعه‌شناسی فرهنگی ، دردشناسی اجتماعی (Social Pathology) ، جمعیت‌شناسی (Demo graphy) ، جامعه‌شناسی سیستماتیك ، جامعه‌شناسی تاریخی ، و فلسفه جامعه شناسی. ۳

ذیلا به این نه بخش و نمایندگان هریك اشاره‌ای می‌کنیم :

الف . روان‌شناسی اجتماعی یا پسیکوسوسیولوژی (Psycho – Sociology) با تکیه بر جنبه روانی فعالیت‌های اجتماعی انسان، مناسبات اجتماعی را مورد پژوهش قرار می‌دهد. این علم در ایالات متحد آمریکا رواج فراوان دارد، و اکثر جامعه‌شناسان براثر تعالیم وارد و گیدینگز و سامز و کولی و دیگران ، و به‌الهام برخی از سیستم‌های روان‌شناسی ، مخصوصا رفتارگرایی (Behauiorism) و «روان‌کاوی» (Psycho-Analysis) در آن زمینه به تحقیق میپردازند از این زمره‌اند تامس ، یانگ (K. Young) , برمزد ، الیوت Th. D. Eliot، فریس، بوگاردوس ، الوود ، آل‌پورت (F.H. Allport) ، گرووز ، بین ، فولسم (J.K. Folsom) , لاپی‌یر (R.T. La Piere) مارکی (J.F. Markey) , کروگر (E.T. Krueger) ، رکلس (W.C. Reckless) ، کلاین برك (O. Klineberg) ، ممفرد (M. Mumford) ,

۳. به‌کر و بارنز : همان ، ص ۹۹۱–۹۹۰ .

لەوین (K. Lewin) ، هورنی (K. Horney) ، فروم E. Fromm، مورەنو (J.L. Moreno) و کاردی‌نر (A. Karniner) .

ب . جامعه‌شناسی کمی به تقلید علوم فیزیکی و زیستی ، از لحاظ کمی به‌روابط اجتماعی می‌نگرد و آن‌ها را با معادلات و فورمول‌های ریاضی باز می‌نماید تقریبا همه جامعه‌شناسان آمریکایی به جامعه شناسی کمی گرایش دارند ، ولی آگ‌برن، رایس ، لوندبرگ (G.A. Lundberg) چدوك ، مکورمیك ، بین و استرف بیش از دیگران پای‌بند محاسبات ریاضی‌هستند.

پ . بوم‌شناسی و نیز جامعه‌شناسی شهری وروستایی بسیار رایجند درایالات متحد آمریکا براثر تحول اقتصادی شدیدو انتقال‌سریع جامعه روستائی به جامعه‌شهری، این گونه مطالعات لزوم و اهمیت فراوان یافته‌اند . مکنزی، کوین J.A. Quinn یانگ (E.F. Young) ، وی‌ور (W. Weauer) ، استاینر (J.F. Steiner) ، شا (C. Shaw) ازبوم‌شناسان‌نامدارند ؛ و سوروکین ، زیمرمن ، آندرسن (N. Anderson) ، لیندەمن (E.C. Lindeman) ، سیمز (N.L. Sims) ، یانگ (K. Young) ، گیلین، بلومنتال (A. Blumenthal) ، کارپنتر (N. Carpenter) و پارك و برجس و مور (W.E. Moore) در جامعه شناسی شهری و روستایی تتبعات بسیار کرده‌اند

ت ـ جامعه شناسی فرهنگی به‌تحریك مردم شناسی در زمینه فرهنگ‌های اقوام مختلف پژوهش می‌کند بوآس F. Boas گولدن‌وایزر (A.A. Goldenweiser) ساپیر (E. Sapir) ، بنەدیکت (R. Benedict) ، مید (M. Mead) ، ردفیلد (R. Redfield) ، لوای (R. Lowie) ، کروبر A.L. Kroeber ، کلاکن (C. Kluckhohn) ، لینتن (R. Linton) ، لی‌برن (J.G. Leyburn) ، اودوم ، والیس ، وانس ومیردل (G. Myrdal) ، نمایندگان آنند .

ث ـ دردشناسی اجتماعی به موضوع فقر و جنایت و گرفتاری‌های خانوادگی و بهداشت عمومی و بیماریهای روانی می‌پردازد . در این زمینه محققان‌فراوانی وجود دارند . الیوت (M. Elliott) ، مریل (F. Merrill) ، کویین (S.A. Queen) ، بودن هافر (W.R. Bodenhafer) ، هارپر (E.B. Harper) ، باسرد و دی‌ویس از آن‌جمله‌اند

ج . جمعیت شناسی و بررسی وضع اقلیت‌ها به نسبت اهمیتی که برای‌جامعه صنعنی و نامتجانس ایالات متحد آمریکا دارند ، مورد اعتنای جامعه‌شناسان‌هستند گیدینگز ، بی‌بر (R.E. Baber) ، فیرچایلد (H.P. Fairchild) ، دابلین (L.I. Dublin) ، پرل (R. Pearl) ، هنکینس ، سوروکین ، هایمز (N.E. Himes) ، رویتر (E.B. Reuter) ، جەنینگز (H.S. Jennings) ، در موضوع جمعیت ، و پارك ، میلر (H.A. Miller) ، دوبوا (W.B. Duboir) ، فری‌زی‌یر (E.F. Frazier)

و ویرت در موضوع اقلیت ها بررسی کرده‌اند .

چ . جامعه شناسی سیسماتیك یا جامعه شناسی تحلیلی (Analytic) پژوهش نظری دامنه‌دار و عمیقی است درباره‌جامعه و قواعدکلی آن . این علم در ایالات‌متحد آمریکا چندان مورد رغبت نیست ، وفقط در این اواخر مختصر قوامی یافته است راس ، الوود ، بارنرد ، سوروکین ، تامس ، مك‌ای‌ور ، پارك ، برجس، رونتر ، دوسن (C.A. Dawson) ، گتیسر (W.E. Gettys) ، هیلر (E.T. Hiller) ، ای‌بل ، هاوس (F.N. House) ، وبرث ، بوگاردوس ، یوبنك (E.E. Eubank) ، اسپیك‌من (N.J. Spykman) ، مرتن (R.K. Merton) ، پارسونز اندکی بدان توجه نموده‌اند .

ح . جامعه‌شناسی تاریخی یعنی‌بررسی جامعه‌ها در پهنه طولانی زمان و کشف قوانین کلی در ایالات متحد آمریکامطمح نظر نیست ، و تحقیقات تاریخی تگرت ، سوروکین ، شات‌ول (J.T. Shotwell) ترنر (F.J. Turner) ، بارنز ، به‌کر (C. Becker) ، داد (S.C. Dodd) وتامپسن (J.W. Thompson) بازار پررونقی ندارند .

خ . فلسفه جامعه شناسی یعنی تعمق درباره روش‌ها و مبانی جامعه‌شناسی مانند جامعه‌شناسی سیستماتیك و جامعه‌شناسی تاریخی به‌ندرت مورد توجه قرارگرفته‌اند. و تتبعاتی که به وسیله کسانی مانند مك‌ای‌ور ، ای‌بل ، سوروکین ، کروفرد، هاوس ، و الوود، دراین زمینه صورت گرفته‌اند ، بسیار ناچیزند .

۳ . مختصات جامعه‌شناسی ایالات متحد

از آنچه گذشت ، چند نتیجه بدست می‌آید :

الف . شماره جامعه‌شناسان آمریکایی و آثار آنان بسیار زیاد است .

ب . جامعه‌شناسان آمریکایی در چند دانشگاه متمرکز شده‌اند .

پ . جامعه‌شناسی در ایالات متحد دستخوش تجزیه و سخت پاره پاره است .

ت . روان‌شناسی اجتماعی و جامعه شناسی کمی به مراتب بیش از سایر شاخه های جامعه‌شناسی مورد اعتنای جامعه شناسان آمریکایی هستند ، و جامعه‌شناسی سیستماتیك و تاریخی و یك‌فلسفه جامعه شناسی به ندرت مطمح‌نظر قرارگرفته‌اند.

مختصات جامعه‌شناسی ایالات متحد آمریکا رامی‌توان درپرتو اختصاصات‌جامعه آمریکایی تبیین کرد .

مقتضیات هرجامعه‌ای به‌طور مستقیم و غیرمستقیم در ذهن اعضای جامعه ، و ازآن‌جمله ، دانشمندان منعکس می‌شوند . دانشمند ، معمولا بی‌آن‌که خود بداند ، مشاهدات و تجارب علمی خود را در قالب مقولاتی که در جریان زندگی از جامعه خویش گرفته است ، می‌ریزد و راه و رسم واقعیت را موافق زمینه فکری خود تبیین می‌کند . برتراند راسل Bertrand Russell دراین باره سخن‌خوشی دارد . می‌گوید : دانشمندان حتی در آزمایشگاه‌ها ، مطابق مقولات جامعه خود به‌جانوران آزمایشی می‌نگرند وازاین رو خصایص‌اجتماعی خودرا درآن‌ها می‌یابند. چنان که مثلا جانوران آزمایشگاه های آمریکایی ، مانند آمریکاییان ، بشدت تکاپو و هیاهو می‌کنند و در ضمن حرکت

و معمولا به تصادف ، به راه وچاه پی می‌برند ، درصورتی‌که جانوران آزمایشگاه های آلمانی ، مانند آلمانیان ، آرام و گوشه‌گیرند و معمولا با تامل و تفکر خود ، راه از چاه باز می‌شناسند . ٤

جامعه‌شناسان آمریکائی ، همانندسایر دانشمندان ایالات متحد آمریکا ، خواه ناخواه ، در قالب مقولات جامعه خود می‌اندیشند . اینان با آن که از جامعه شناسان اروپایی مخصوصا کنت **(Counte)** و لوپله **(Le Play)** و تارد **(Tarde)**، و دورکیم **(Durkheim)** فرانسوی، اس‌پن‌سر **(Spencer)** و هوب‌هاوس **(Hobhouse)**، و وستر مارك **(Westermarck)**، و گینس‌برگ **(Ginsberg)** انگلیسی ، و مارکس و وبر **(Weber)** و زیمل **(Simmel)**، تونیس **(Tönnies)** آلمانی الهام‌گرفته‌اند، دانسته یا ندانسته ، موافق محیط اجتماعی خود اندیشید . و به‌نظریه‌های خود رنگی محلی داده‌اند ، بدان‌سان که می‌توان به‌وجود نوعی جامعه‌شناسی صرفا آمریکایی اعتقاد کرد ، و آن را مانند آسمان‌خراش و هالیوود مختص ایالات متحد آمریکا دانست . ٥

جامعه آمریکایی در قرن بیستم بر اثر تکامل صنعتی سریع دچار دگرگونی ژرف دامنه‌داری شده است . این دگرگونی‌وجوه فراوان دارد ، ولی فقط چهاروجه آن از لحاظ بحث کنونی ما قابل توجه است :

الف . زرق و برق و عظمت صوری در همه شوؤن اجتماعی به چشم می‌خورند.

ب . تمرکز و انحصار اقتصادی بر جامعه حاکمند .

پ . عدم تجانس و آشفتگی در همه حوزه‌های زندگی اجتماعی هویداهستند.

ت . جامعه اسیر حیاتی کاسبانه‌است و محض مقتضیات عملی زندگی روزانه ، جنبه نظری زندگی را مورد غفلت قرار داده است .

این مختصات چهارگانه درست در جامعه شناسی آمریکایی انعکاس یافته‌اند. چنان که‌اشاره شد ، جامعه‌شناسی آمریکایی اولا از لحاظ شماره محقق وکار تحقیقی بسیار پرمایه است ، ثانیا تقریبا درانحصار چند دانشگاه است ، ثالثاً به‌صورتی‌مصنوعی تجزیه و متلاشی شده است ، رابعاً شاخه های عملی آن بیش ازشاخه‌های نظری موردتوجه قرارگرفته‌اند . بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که عظمت صوری جامعه در جامعه‌شناسی به‌صورت کثرت محقق و کار تحقیقی جلوه کرده است ، انحصار اقتصادی با انحصار دانشگاهی همراه شده است ، عدم تجانس یا آشفتگی اجتماعی به تلاشی و پریشانی جامعه‌شناسی کشیده شده است ، و زندگی کاسبانه و دست به دهان جامعه ، جامعه‌شناسی را اسیر بررسی های کوچك عملی کرده و از تتبعات‌نظری وسیعی که متضمن نتایج بزرگ دورند بازداشته است .

سیستم فلسفی « مصلحت گرایی » **(Pragmatism)** آمریکایی که نتیجه نهائی زندگی سودجویانه و کاسبانه است ، در جامعه‌شناسی به شکل نوعی

4_B. Russell: Philosophy, 1927, pp. 29-30.

5_R.E.L. Faris: «American Sociology», G. Gurvitch & W.E. Moore: Twentieth Century Sociology, 1945, p. 538.

«عین‌گرایی» (Objectivism) ماشینی تظاهر می‌کند. جامعه‌شناسان باورمی‌دارند که می‌توانند مستقیما به‌وسیله حواس خود با «اعیان‌خارجی» روبه‌رو شوند و بدون داخله‌زمینه ذهنی خود، آن‌ها رادریابند. ازاین‌رو روش‌ها و فنونی برای مشاهده مستقیم و ثبت و ضبط مشاهدات خود ترتیب می‌دهند، و از هرگونه تبیین و تفسیر روی می‌گردانند. غافل از آن که هیچ واقعیتی بدون مداخله ذهن و تبیین و تفسیر آن، معنی‌دار وقابل‌ادراک نمی‌شود، و هیچ‌کسی نیست که بدون وساطت دنیای ذهنی خود، جهان رابنگرد و بشناسد. غفلت اینان از جنبه ذهنی (Subjective) علم سبب می‌شود که معتقدات نسنجیده وتعصبات دیرین خودرا به‌جای نظریه یا فلسفه‌ای سنجیده، مبنای داوری قرار دهند و محسوسات خود را در پرتو آن‌ها تبیین و تفسیرکنند و به خطا افتند.

اکثر جامعه‌شناسان آمریکائی برائر این «عین‌گرایی» اعتنای پیروان آنان قرار نمی‌گیرند ۶. ازاینجاست‌که اکثر جامعه‌شناسان آمریکائی علم جامعه را به صورتی مصنوعی ومبالغه‌آمیز منقسم ومثله می‌کنند۷. از اینجاست که روان‌شناسی اجتماعی جنبه‌های گوناگون جامعه را در سایه جنبه روانی آن از نظردورمی‌دارد ۸، جامعه شناسی کمی جنبه‌های کیفی زندگی اجتماعی را نادیده می‌گیرد، ۹ وردرشناسی اجتماعی بر جنبه ایستای شخصیت انسان تکیه می‌کند و جنبه پویای آن را خوار می‌شماره، و درنتیجه، فرد تحول‌گرای تندرو را«منحرف»یا«بیمار»می‌خواند. ۱۰ ازاینجاست که جامعه‌شناسی تاریخی فقیر و عقیم می‌ماند، ۱۱ و مخصوصا دبستان ناروا، از هرقبیل تحقیق نظری و تعقل فلسفی می‌رمند، و به طرزی اسف‌آور از مسائل فلسفی روش‌شناسی Methodology و شناخت‌شناسی (Epistemology) که هیچ عالمی را از آن‌ها گریز نیست، رخ می‌تابند. ۱۲ ازاینجاست‌که جامعه‌شناسان آمریکایی با ایدئولوژی‌های فلسفی و سیاسی دشمنی می‌ورزند. ۱۳ از اینجاست که مرتن (Merton) جامعه‌شناسان را از انتخاب مسائل وسیع نظری بهی میکند. ۱٤ ازاینجاست که جامعه‌شناسی سیستماتیك و نظری و حتی مبانی نظاری محدودی که پارك و برجس و تامس و زنانیکی و سوروکین و مك‌آی‌ور برای خود ترتیب می‌دهند، مورد « جامعه شناسی دانش » Wrissenssoziologie — این عملی ترین شاخه جامعه‌شناسی‌مغرب زمین — در ایالات متحد رونقی نمی‌یابد، وحتی کسانی‌که بدان می پردازند، آن‌را اززمینه فلسفی خود جدامیکنند وبه‌صورت بررسی های سطحی محدودی مانند بررسی افکار عمومی وبررسی گرایش Attitude های‌عمومی در می‌آورند ۱۵— بررسی‌هایی برای تعیین این که مردم فکر میکنند

---

۶ . به‌کر و بارنز : پیشین ص ۹۹۰ . ۷ . همان ، ص ۹۹۱

۸ . همان ، ص ۹۹۱ . ۹ . همان ، ص ۹۹۲

۱۰_C.W. Mills: «The Professional Ideology of Social Pathologistr», American Journal of Sociology, 1943, 49, pp. 165-180.

۱۱ . به‌کر و بارنز . پیشین ، ص ۹۹۶ .

۱۲ . به‌کر و بارنز . پیشین . ص۹۹۱—۹۹۰ ۱۳ . فریس : پیشین ص ٥٤۹ ٥٤۸

۱۴_R.K. Merton: Social Theory and Social Structure, 1949, p. 9.

۱۵ . مرتن :پیشین ، ص ۲۰۲—۲۰۱.

که چه میخواهند نه این که‌واقعا چه می‌خواهند . ۱۶

همچنان که سیستم فلسفی «مصلحت گرایی» به‌سبب نادرستی خود، مردم‌را از شناخت عمیق واقعیت بازمی دارد وبه خیالبافی می‌کشاند، «جامعه‌شناسی عینی» نیز به‌جای رسانیدن مردم به قوانین واقعیت عینی ، آنان رابه‌ژرفنای ذهن‌خود می‌کشاند.

« عین گرایی» مبالغه‌آمیز جامعه آمریکایی ــ که دردهه‌های اخیر همراه‌با نفوذ اقتصادی ایالات متحد آمریکابه‌جامعه های دیگر هم سرایت کرده است ــ از آنجاکه از ترجمانی واقعیت ناتوان‌است، **به ضد خود** ،ذهن‌گرایی **Subjectivism** کشانیده می‌شود . دانشمند می‌خواهد واقعیت را «عینا» وبدون‌مداخله ذهن‌خود **بشناسد .**

از این رو از نظریه ها و سیستم‌های فلسفی می‌گریزد ، وبااین عمل ازیك‌سو، ازمیان جنبه‌های بی‌شمار واقعیت ، صرفا جنبه کمی آن رامورد توجه قرار میدهد، به‌مکانیسم **(Mechanism)** می‌افتد و تصویر بسیار ناقصی ازواقعیت فراهم می‌آورد ، واز سوی دیگر، به‌جای آن‌که برای روشنگری یافته‌های کمی‌خود از قدرت روشنی بخش نظریه‌ها وسیستم‌های فلسفی سودجوید ، آنها را درزمینه مقولات ذهنی خود که مسلما باتعصبات بسیار آمیخته‌اند ، تبیین میکند ،وبه‌اسارت«پندار گرایی » **(Idealism)** درمی‌آید.

از آنچه گفته شد برمی‌آیدکه‌مکانیسم وتصور گرایی وابسته یك‌دیگرند، وازاین‌رو دو قطب اصلی جامعه شناسی آمریکایی یعنی جامعه شناسی کمی وروان شناسی اجتماعی هم ، علی‌رغم اختلافات ظاهری خود ، همانندی دارند، و به‌اصطلاح ، سروته یك کرباسند. جامعه‌شناسی کمی ازمیان جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی فقط یك جنبه ــ جنبه کمی‌ــ آن رامی‌بیند و عرضه می‌کند ، ۱۷ و روان‌شناسی‌اجتماعی با تکیه برزمینه روانی مناسبات اجتماعی، از عوامل اصیل اجتماعی غفلت می‌ورزد.۱۸ اولی زندگی اجتماعی را فعالیت هایی ماشینی‌که درمعادلاتی ریاضی می‌گنجند، می‌شمارد، ودومی آن‌را تجلی مستقیم‌روان یا فطرت یا غرایز مرموزی که ازسنجش ومحاسبه برکنارند ، می‌داند . بدین‌شیوه، یکی جامعه رابا مقولات ریاضی علم‌فیزیك تبیین می‌کند، جامعه شناسی را به‌صورت شاخه‌ای ازعلم فیزیك درمی‌آورد، گرفتار «فیزیك‌گرایی» **(Physicism)** می‌شود ، ودیگری جامعه را نشاه روان یا اورگانیسم می‌خواند ، جامعه‌شناسی را جزو روان شناسی یازیست شناسی می‌کند، ودرمغاك «روانشناسی‌گرایی» **(Psychol m)** یا «زیست‌شناسی گرایی» **(Biologism)** می‌افتد .

اما هیچ علمی علم نیست مگر آن که برای خود موضوع و مقولاتی‌خاص داشته باشد . پس جامعه شناسی تا زمانی که ازمقولات علم فیزیك وزیست‌شناسی و روان‌شناسی نرهد ، علم به‌شمار نخواهد رفت و پاسخگوی مشکلات اجتماعی‌نخواهد بود.

فقط وقتی که جامعه شناسان از

۱۶_R.L. Ackoff: «Scientific Method and Social Science», R.C. Christman ed.): Soviet Science, 1952, p. 55.

۱۷_E.W. Burgen: « Research Methods in Sociology», G. Gurirtch & W.E. Moore: Twentieth Century Socilogy, 1945, p. 35.

۱۸ . به‌کروبانز: **پیشین** ، ص۹۹۱.

فیزیك‌گرایی» و « روان شناسی‌گرایی» و« زیست شناسی گرایی » آزاد شوند،علم جامعه‌شناسی طلوع خواهدکرد.

جامعه شناسی آمریکایی در موارد بسیار، دنباله‌رو ومقلد علم فیزیك‌وروان شناسی وزیست شناسی است . ۱۹ ازاین رو استواری علمی ندارد . از طرفی محدود به‌موضوعات کوچك و ساده روزانه‌است،۲۰ و ازمسائل پیچیده اجتماعی مانند اختلافات طبقه‌ای و ستیزه اجتماعی وتحولات‌تاریخی باز مانده است ، ۲۱ وازطرف دیگر از انحراف وسهو نصیب فراوان دارد،چنان که دِه ووتو (B. Devoto) به‌تقلید فیلسوف فاشیست ایتالیایی ،پاره‌تو (Pareto) ، ،به افسانه‌سازی افتاده، وفرانك (W. Frank) علم را فروخته و عرفان خریده است . همچنین محققان پرآوازه‌ای چون ، هنکینس و هایمز و میزچایلد و باسرد وسوروکین خرافه کهنسالی را زنده کرده واعلام داشته‌اند که ذهن اعضای طبقات بالای جامعه کامل‌تر از ذهن اعضای طبقات پایین است،وچون« بالاها »کمتراز« پایین‌ها» زاد وزود می‌کنند، پس نژاد همواره رو به انحطاط می‌رود و جامعه به فساد می‌گراید ! ۲۳

محققان آمریکایی وضع‌کنونی جامعه شناسی آمریکایی را زاده عوامل مختلفی می‌دانند. اودوم از خودخواهی وتك‌روی جامعه شناسان آمریکایی می‌نالدو می‌نویسد که باوجود فراوانی انتشارات علم‌الاجتماعی وکثرت کنگره‌های جامعه‌شناسان ،اینان‌با یکدیگر تماس کافی نمی‌گیرند وبه‌ندرت آثار یکدیگر را می‌خوانند ومورد انتقاد صحیح قرار میدهند. ۲۴

فریس می‌گوید که علت نارسایی‌جامعه شناسی آمریکایی این است‌که بعد ازجنگ جهانی اول ناگهان جامعه‌شناسی لزوم واهمیت یافت ، ودانشگاه ها برای تاسیس بخش جامعه شناسی خود ، هرمدعی ناآزموده‌ای رااستخدام کردند وبرکرسی نشاندند . ۲۵ به‌کرو بارنز اعلام میدارندکه چون تحقیقات علمی نظری یا پر دامنه دشوارند ، جامعه‌شناسان‌تن‌آسان‌به‌بررسی‌های ساده وماشینی «عینی» اکتفا می‌ورزند و این‌است علتی از علل پریشانی جامعه‌شناسی درایالات متحد آمریکا . ۲۶

امابدیهی‌است که این عوامل هیچیك عامل اصلی محدودیت جامعه‌شناسی‌آمریکایی نیستند.

علت اصلی آن است که ما نهایم (Mannheim) بدان اشاره‌میکند. وی می‌نویسد : هر جامعه‌ای که کمالی در برابر خود نمی‌بیند و به‌آینده خوشی امیدوار نیست ، ناگزیر نسبت به‌سیرتاریخ وتکامل اجتماعی شکاك یابیمناك می‌شود. در این‌گونه جامعه‌ها اکثر دانشمندان ازطرح دورنماهای پردامنه تاریخی‌که یادآورآینده تیره جامعه ایشانند ، می‌پرهیزند ،و در مقابل ، به‌بررسی های‌کم دامنه‌ای که‌به‌زمان حال و حفظ وضع موجود مربوط باشند، می‌پردازند ، چنان که جامعه‌شناسان ایالات متحد آمریکا چنین می‌کنند. ۲۷

ا. ح. آریان‌پور

---

۱۹ ــ به‌کرو بارنز : **همان** ، ص۹۹۱ .

۲۰ــ **همان** ، ص ۹۹۰،

۲۱ ــ فریس : **پیشین** ، ص ۵۵۹ــ۵۵۸ .

۲۲. به‌کروبارنز : **پیشین** ، ص۹۹۷ــ۹۹۶ .

۲۳. **همان** ، ص ۹۹۵ .

۲۴. اودوم : **پیشین** ، ص ۴۶۰ــ۴۵۹ .

۲۵. فریس : **پیشین** ، ص ۵۵۲ــ۵۵۱ .

۲۶ . به‌کرو بارنز : **پیشین** ،ص۹۹۱ــ۹۹۰ .

۲۷ـK. Mannheim: Ideology and Utopia, 1954, pp. 228-229.

نوشتهٔ : ویلیام شایرر

مبانی تاریخی و فلسفی

نازیسم

تاکنون در ایران دربارهٔ عقاید و افکار هیتلر و ریشه های فلسفی و تاریخی آن بحث جامع و مانعی صورت نپذیرفته است و بدین سبب اکثر آنانکه در وطن ما از کارهای هیتلر کما بیش آگاهند ، بر مبانی فکری او وعلل وموجباتی که پدید آورندهٔ افکار و عقاید وی بود ، بدرستی آگاهی ندارند . از اینرو این مقالات میتواند به بسیاری از پرسشها که دراینباره میشود ، پاسخی بسنده دهد .

شایرر دربارهٔ کتاب هیتلر (نبردمن) میگوید : « .... میتوان استدلال کرد که اگر پیش از سال ۱۹۳۳ (سالی که هیتلر به زمامداری رسید) گروه بیشتری ازآلمانیهای غیر نازی‌آنرا خوانده بودند،

واگر سیاستمداران جهان تاوقتی که هنوز فرصت از دست نرفته بود ، مطالب آنرا بدقت مطالعه میکردند ، امکان داشت که هم آلمان وهم جهان ، از فاجعهٔ جنگ نجات‌یابند . زیرا گذشته از هر اتهام‌دیگری که بتوان به آدولف هیتلر زد ، هیچکس نمیتواند اورا متهم کند که دقیقاً ننوشته بود در صورت رسیدن بقدرت قصد دارد آلمانی چگونه بسازدوباغلبهٔ نظامی آلمان، جهانی چگونه بیافریند .

طرح «رایش سوم» ، ومهمتر ازآن، برنامهٔ «نظم نو» وحشیانه‌ای که هیتلر در فاصلهٔ سالهای فیروزمند ۱۹۳۹ تا ۱۹٤٥ براروپای مغلوب تحمیل کرد ، باهمهٔ خشونت هراس انگیز آن ، جزء به جزء وبا طول وتفصیل فراوان در این کتاب رسوا کننده بیان شده‌است » .

در اینجا ، شایرر نخست دربارهٔ خود کتاب هیتلر سخن میگوید و سپس به مبانی تاریخی و فلسفی افکار و عقاید پیشوای نازیان می‌پردازد .

کاوه دهگان

عقاید وافکار اساسی هیتلر ، درنخستین‌سالهای‌دهٔ‌بیست تا سی‌سالگی اودروین قالب‌گرفت وبه‌گفتهٔ خودوی پس ازآن دیگر نه‌چیزی آموخت ونه آنکه درشیوهٔ اندیشهٔ خویش تغییری داد.(۱)

بسال ۱۹۱۳، یعنی هنگامی‌که هیتلر دربیست‌وچهارسالگی از اتریش به‌آلمان رفت، شوروشوقی سوزان به‌ناسیونالیزم آلمان‌در سرونفرتی فراوان به‌دموکراسی ومارکسیزم ویهودیان دردل داشت؛ ونیز سخت براین عقیده بودکه خداوند آریائیها، بویژه آلمانیها را برگزیده‌است تا نژادی برتر باشند.

هیتلر در«نبردمن» نظرات خود راگسترش دادومخصوصا دراین مورد بکاربست‌که مقام‌آلمان مغلوب شوریده‌حال را نه تنها به‌مرتبه‌ای برتر ازآنچه درگذشته داشت برساند، بلکه‌کشوری‌نوگونه بنیادنهد ؛ کشوری‌که برپایهٔ‌نژاداستوار باشدوهمهٔ آلمانیهائی‌راکه‌آن زمان خارج ازمرزهای «رایش» بسرمیبردند دربرگیرد ودرآن، حکومت مطلقهٔ «پیشوا» ـ خود او ـ مستقرگردد،واین‌پیشوا،گروهی رهبرکوچکتر زیردست داشته باشدکه ازاوفرمان گیرند وفرمانها را بزیردستان خود ابلاغ‌کنند.

بدینسان،کتاب هیتلر نخست حاکی ازطرح حکومت آیندهٔ آلمان وطرق ووسائلیست‌که به‌گفتهٔ مؤلف (درست درآخرین صفحهٔ کتاب) روزی آلمان بیاری آن‌میتواند « صاحب اختیار جهان» گردد؛ ودوم ، متضمن یك نقطهٔ نظر، یك تصور اززندگی ، ویا اگرواژهٔ آلمانی محبوب هیتلر را بکار بریم ، شامل یك Weltanschauung (جهان بینی) است . شك نیست‌که این‌تصوراز زندگانی دردیدهٔ یك فرد سالم سدهٔ بیستم آش‌شله قلمکاری است دست پخت مردی خام طبع وتحصیل‌ناکرده ومبتلا به‌اختلال اعصاب؛ لیکن آنچه این نظریه رامهم میسازد آنست‌که میلیونها آلمانی باتعصب بسیار آنرا پذیرفتند ؛ واگر نظریهٔ مذکور، سرانجام مایهٔ فنای خود ایشان شدـ همانگونه که شدـ درداخل ومخصوصا درخارج آلمان نیز موجب مرگ میلیونهاانسان معصوم وشریف‌گردید.

اینك ببینیم «رایش» نوچگونه میخواست مقام‌خودرابعنوان یك قدرت جهانی ، بازیابدوسپس فرمانفرمای جهان‌گردد ؟ هیتلر، در جلد اول‌کتاب خودکه قسمت‌اعظم آن‌بسال ۱۹۲٤ درزندان‌نوشته شد، دربارهٔ این مسأله بتفکر پرداخته وسخن‌گفته است. ودرجلد دوم‌که در۱۹۲٦ پایان‌یافت،دوباره‌دراینباره‌گفتگوکرده‌وباشرح‌وبسط بیشتر آنرا مورد بحث قرارداده‌است.

۱ـ «نبردمن » ص ۲۲ و۱۲۵

هیتلر میگوید: نخست باید بافرانسه «دشمن سنگدل خونی ملت آلمان» تصفیه حساب کرد. مینویسد هدف فرانسه همیشه این خواهد بودکه «آلمانی تجزیه شده ودرهم کوفته ... کشور درهم برهمی مرکب از ایالات کوچك وجود داشته باشد» واضافه میکند: این موضوع بقدری آشکاراست که «... اگرمن یك فرانسوی میبودم... بهیچوجه نمیخواستم ونمیتوانستم که جزآنچه کلمانسوکرد، کاری صورت دهم». ازاینرو، باید «بافرانسه یك تصفیه حساب نهائی جدی کرد ... یك نبرد نهائی قطعی .. تنها آنوقت است که خواهیم توانست به مبارزهٔ خود وفرانسه که ابدی واساسا بسیار بی ثمر است، پایان دهیم؛ البته، پایهٔ استدلال براینست که آلمان، نابودی فرانسه را فقط وسیله‌ای برای پیشرفت ملت مادر منطقهٔ دیگر میداند.»(۱)

پیشرفت درمنطقهٔ دیگر؟ درکجا؟ بدینگونه، هیتلر به هستهٔ اصلی عقاید وافکاری که دربارهٔ سیاست خارجی آلمان داشت میرسد ـ سیاستی که وقتی زمامدار رایش شدکوشید دقیقا آنرا بکار بندد. هیتلر بی پرده میگویدکه **آلمان باید درشرق پیش رودو قسمت اعظم این پیش روی را درخاك روسیه انجام دهد.**

هیتلر، درجلداول «نبردمن»، باشرح وبسط بسیاردربارهٔ Lebensraum ـ فضای حیاتی ـ، موضوعی که تا آخرین لحظهٔ حیات درخاطرش خلجان داشت، سخن میگوید واعلام میکند امپراتوری هوهنزولرن که میکوشید در آفریقا مستعمره‌ها دست آورد اشتباه میکرد: «سیاست تصاحب اراضی (۲) را درکامرون(۳) نمیتوان بکاربست، بلکه امروز آنرا، منحصراً باید دراروپا اجراکرد.» ولی خاك اروپا قبلا اشغال شده‌بود. هیتلر این گفته را قبول داردو میگوید درست است، «اما، طبیعت این خاك رابرای تملك آیندهٔ ملت یا نژادویژه‌ای ذخیره نکرده‌است؛ برعکس، این اراضی ازآن ملتی است که قدرت تصاحب آنراداشته‌باشد.» اگر صاحبان کنونی زمینها بااینکار مخالفت کنند، آنوقت چه خواهدشد؟ «آنوقت، قانون صیانت نفس اجرا خواهدشد وآنچه راکه باشیوه‌های مسالمت‌آمیز نداده‌اند، برعهدهٔ مشت است که بستاند». (٤)

هیتلر، درتوضیح بی‌بصیرتی سیاست خارجی قبل ازجنگ آلمان، به‌سخن دوام میدهد ومیگوید: بدست آوردن سرزمینهای نو، «تنها درشرق اروپا امکان پذیربود ... اگر آلمان میخواست دراروپا

۱ـ «نبردمن» صفحات ٦١٩، ٦٧٢، ٦٧٤

2 - territorial policy

3 - Cameroons.

٤ ـ «نبردمن» صفحات ۳۹ ـ ۱۳۸

زمین بدست آورد، این خاك را تنهاوتنها ازاراضی روسیه‌میتوانست بگیرد . معنای سخن آنست‌که رایش نو ، باید به‌همان راهی رودکه گردان ودلیران « تو- تون» دوران‌کهن میرفتند ؛ یعنی[باید] با شمشیر سرباز آلمانی برای خیش آلمانی زمین‌وبرای‌ملت‌نان روزانه فراهم آورد . » (۱)

هیتلر ، چنانکه گوئی درجلد نخستین‌کتاب خود، منظور خویش را کاملا آشکارنکرده وتوضیح نداده‌است ، درجلد دوم‌دوباره بدان اشاره میکند ومیگوید:

درین جهان ، تنها فضای بزرگ بسنده، حیات یك ملت راازخطر مصون میدارد .... [نهضت ناسیونالیست] باید ، بی‌آنکه به سنتها واغراض و تعصبات توجهی کند ، شهامت آنرا بیابد که مردم ما و قدرت آنان را برای پیش رفتن در راهی که این ملت را از فضای حیاتی محدود کنونی به سر زمینی نو وخاکی نورهبری خواهدکرد بسیج کند ... نهضت ناسیونال سوسیالیست باید بکوشد تاعدم تناسبی راکه میان جمعیت ماوخاك ما وجوددارد، ازمیان ببرد واین‌کار را به‌منزلهٔ تحصیل یك منبع غذائی وبه‌مثابه اساس سیاست قدرت (۲)بداند ... ماباید سرسختانه به‌هدف خویش مؤمن ووفادار باشیم ... وبرای مردم آلمان ، زمین وخاك‌که‌حق آنهاست ، بدست آوریم ... (۳)

چه مقدار زمین حق مردم آلمان است؟ هیتلر، بالحن تحقیرآمیزی میگوید بورژوازی «که برای آینده نظریهٔ سیاسی‌واحد خلاقی ندارد » برای استرداد مرزهای سال ۱۹۱٤ آلمان سروصدا راه انداخته است .

درخواست استرداد سرحدات سال ۱۹۱٤، فکر سیاسی مهملی است ؛ چنان مهمل وچنان زیان‌آور که همچون جنایتی جلوه میکند؛ صرفنظر ازاین واقعیت مسلم که مرزهای آلمان در۱۹۱٤، همه چیز بود جز سرحدات منطقی . زیرا ، درواقع‌آن مرزها ، نه بدین معنا که اقوام ژرمن رادربرگیردکامل بود ونه ازاین نظرکه مناسب مقتضیات «ژئومیلیتاری» (٤) باشد ، معقول . آن سرحدات ، براثر یك اقدام سیاسی حساب شده پدید نیامده‌بود، بلکه مرزهای خلق الساعه‌ای بودکه دریك پیکارسیاسی، پیکاری‌که به‌هیچ‌رو پایان نیافته بود، پدید آمده‌بود ... با حقی مساوی حقوق ملل دیگر، ودرموارد بسیار، باحقی فزون‌تر ازآن ، میتوان دوران نمونهٔ دیگری ازتاریخ آلمانرا برگزید واعلام‌کردکه بازگشت به‌مرزهای آن زمان ، هدف سیاست خارجی آلمان است . (۵)

---

۱ ـ همان کتاب ۱٤۰

2 - power politics

۳ «نبردمن» صفحات ٦٤۳ ، ٦٤٦ ، ٦٥۲

٤ ـ geomilitary رابطهٔ مسائل وامور نظامی با اوضاع واحوال جغرافیائی (مترجم)

۵ ـ همان کتاب ص ٦٤۹

« دوران نمونهٔ » هیتلر به‌شش قرن پیش برمیگشت، به‌زمانی‌که ژرمنها، اسلاوها رادرشرق اروپا به‌عقب میراندند. یورش به‌جانب شرق ، باید ازسرگرفته شود: «امروز ، مادراروپا هشتاد میلیون آلمانی هستیم ! به‌درستی این سیاست خارجی فقط آنوقت میتوان پی‌بردکه هنوز یکصد سال سپری نشده، درین قاره‌دویست وپنجاه میلیون آلمانی وجود خواهند داشت (۱) . » و همهٔ آنها ، در میان مرزهای «رایش» نووگسترش یافته ...

پیداست‌که ملل دیگر باید برای اینهمه آلمانی جاباز کنند. کدام ملتها ؟

وبدینسان ماناسیونال سوسیالیستها ... کاررا ازهمانجا آغاز میکنیم‌که شش قرن پیش ازدست هشته بودیم. ما، حرکت‌بی‌پایان‌آلمان را به‌جانب جنوب وغرب اروپا متوقف میسازیم‌وتوجه خویش را به‌سرزمینی که در شرق اروپاجای دارد معطوف میداریم .

اگر امروز از خاکی که باید در اروپا تسخیر کنیم سخن میگوئیم ، میتوانیم قبل از همه ، تنها روسیه و ممالك کوچك هم‌مرز اورا در نظر داشته باشیم (۲) *

هیتلر میگویدکه دراینباره ، اقبال یارآلمان بوده است،زیرا تقدیر ، روسیه‌را به‌دست بلشویزم سپرده‌است ؛ واین به‌عقیدهٔ او درواقع به‌معنای سپردن روسیه بدست جهود هاست . هیتلر شادی میکند که: «امپراتوری غول پیکرشرق آمادهٔ سقوط است، وپایان یافتن فرمانروائی جهودهادر روسیه، به‌منزلهٔ پایان حیات روسیه به‌صورت یك‌کشور نیز خواهد بود» . او تلویحا میفهماندکه بنابراین، با سقوط روسیه ، استپهای عظیم شرق رامیتوان به‌آسانی وبی‌آنکه به‌بهای ریختن خون‌گروه‌کثیری ازآلمانیها تمام شود ، به‌چنگ‌آورد.

آیاکسی میتواند بگویدکه این برنامه، روشن ودقیق نیست؟ فرانسه ، ازمیان خواهدرفت ، لیکن‌این‌کار دربرابر پیشرفت آلمان به‌سوی شرق ، یك اقدام درجهٔ دوم است. نخست، سرزمینهائی‌که درسمت شرق قراردارند وهم‌مرز آلمانند وقسمت اعظم ساکنان آنرا آلمانیها تشکیل میدهند، تصرف خواهدشد . این‌نواحی‌کدامند؟ پیداست : اتریش ، سرزمین سودت در چکسلواکی ، و قسمت غربی لهستان ، ازجمله ، دانزیگ . پس ازآن ،نوبت به‌خود روسیه خواهد رسید . پس ، دیگر چراچندسال بعدکه صدراعظم هیتلر، دست بکار

۱ ــ همان کتاب ص ۶۷۵
* حروف درشت ، متعلق به‌من (شایرر) است ــ ۲ ــ «نبردمن» ص ۶۵۴

شد تادرست به‌همین هدفها برسد، جهان آن اندازه حیرت‌کرد؟

دربارهٔ ماهیت‌حکومت آیندهٔ نازی، عقاید وافکارهیتلر در «نبردمن» کمتر مشخص ودقیق است. اولین نکته را به‌اندازهٔ‌کافی آشکار ساخت که درآلمان نازی «مهملات دموکراتیك» بهیچوجه وجود نخواهدداشت ورایش‌سوم با «فوهررپرینزیب» (۱) ـ «اصل رهبری» ـ اداره خواهدشد ؛ یعنی رژیم رایش دیکتاتوری خواهد بود . درکتاب هیتلر تقریبا هیچ سخنی ازاقتصاد به‌میان‌نیامده‌است. اقتصاد موضوعی بودکه هیتلر راخسته میکرد واوهرگز بخود زحمت‌ندادکه برای آموختن آن‌کاری بکند مگر «وررفتن» با عقاید سخیف گوتفریدفدر، همان مرد مخبطی‌که مخالف « بندگی بهرهٔ پول!» بود.

آنچه هیتلر بدان علاقه داشت ، قدرت‌سیاسی‌بود؛اقتصاد، خود بخود به‌نحوی درست‌میشد.

> **حکومت ، بایك نظریه یا برنامهٔ اقتصادی‌مشخص‌هیچ‌سروکاری ندارد ... حکومت ، یك دستگاه نژادی است ، نه‌یك‌سازمان‌اقتصادی... قدرت درونی یك دولت، فقط درموارد بسیار نادر، بارفاه اقتصادی گذائی هماهنگی دارد ؛ رفاه اقتصادی ، درموارد بی‌شمار چنین‌به‌نظر میرسدکه نشان دهندهٔ سقوط قریب‌الوقوع حکومت است ... پروس، با روشنی شگفت‌انگیزی نشان میدهدکه تشکیل یك‌حکومت را خصوصیات مادی امکان پذیر نمیسازد، بلکه فقط فضائل عالی ازعهدهٔ این‌کار برمی‌آید. تنها درسایهٔ این فضائل است‌که حیات اقتصادی میتواند شکوفان شود . درآلمان ، همیشه هنگامی‌که قدرت سیاسی بالاگرفته ، اوضاع اقتصادی بهبود یافته است ؛ لیکن همیشه‌وقتی اقتصاد، تنها مضمون زندگی مردم ما شده است، فضائل عالی معنوی را ازمیان برده وحکومت سقوط‌کرده ودراندك زمانی حیات اقتصادی را باخود کشیده است ... تاکنون ، هرگز حکومتی باوسائل اقتصادی مسالمت آمیز پی‌ریزی نشده است ... (۲)**

از اینرو، چنانکه هیتلر بسال ۱۹۲۳طی نطقی درمونیخ گفت، «هیچ سیاست اقتصادی بی‌شمشیر وهیچ صنعتی‌کردنی بی قدرت، میسورنیست. » هیتلر، بجزاین فلسفهٔ مبهم ناهنجار واشارات زود گذری‌که‌در «نبردمن» به «شوراهای اقتصادی»، «شوراهای‌طبقات» و«یك پارلمان اقتصادی مرکزی »که «اقتصاد ملی را به‌کار خواهند انداخت » میکند، دربارهٔ شالودهٔ اقتصادی رایش سوم هیچ عقیده‌ای ابراز نمیدارد.

وباآنکه نام «حزب نازی» ، آنرا یك حزب «سوسیالیست» معرفی میکرد، عقیدهٔ‌هیتلر درباره «سوسیالیزمی»که برای آلمان‌نو

---

1 - Fuehrerprinzip

۲ ـ «نبرد من» صفحات ۱۵۳ ـ ۱۵۰

درنظر داشت ، حتی ازنظریهٔ اقتصادی او مبهم‌تر بود. با توجه به تعریفی‌که اودرنطق ۲۸ژوئیهٔ ۱۹۲۲ خود ازیك «سوسیالیست» میکند، این موضوع شگفت‌انگیز نیست:

هرکس که آماده باشد مرام ملی را مرام خود سازد، تاآن‌حدکه‌آرمان عالیتری جز سعادت ملت‌خویش نشناسد ؛ هرکس‌که فهمیده باشد معنای سرود بزرگ ملی ما، «آلمان‌برترازهمه» ،(۱) آنست‌که درین جهان پهناور دردیدهٔ او هیچ‌چیز مافوق آلمان ومردم وسرزمین‌آن نیست ـ چنین‌کسی سوسیالیست است . (۲)

اندرزهای فراوانی‌که دست‌کم سه دستیار دربارهٔ مطالب کتاب به‌هیتلر دادند، وحتی حذف مواد زائد آن‌بدست‌آنان،نتوانست مانع هیتلر شودکه در «نبردمن» ازموضوعی به‌موضوع دیگر بجهد. رودولف هس،که‌هیتلر قسمت اعظم‌کتاب رانخست درزندان لاندزبرگ و سپس در «هاوس واچنفلد» ، نزدیك برچسگادن به‌او دیکته کرده بود، سعی بسیار بکاربست تا نسخهٔ دستنویس‌کتاب را مرتب ومنقح‌کند؛ لیکن اومردی نبودکه بتواند دربرابر «پیشوا» مقاومت نماید. در این‌زمینه ، برنارد اشتمفل(۳) کشیش ، عضوسابق فرقهٔ «هیرونیمیت»(٤) وروزنامه‌نگار ضدیهودکه درباواریا شهرتی داشت ، توفیق بیشتری‌یافت. این کشیش عجیب،که‌دربارهٔاومطالب بیشتری درین تاریخ خواهید شنید، پاره‌ای ازاغلاط دستوری‌هیتلر را اصلاح نمود، تا آنجاکه میتوانست، نثر او را درست‌کرد، ودو سه تکه ازکتاب‌را،پس ازآنکه‌نویسنده رامتقاعدساخت‌که ازلحاظ‌سیاسی قابل ایراداست ، حذف نمود.

مشاور سوم یوزف چرنی (۵) بود . او ، اصلا چك‌بود ودر روزنامهٔ حزب نازی، «فولکیشربئوباختر» ،کارمیکرد واشعار ضد یهود وی اورا پیش هیتلر عزیزکرده بود. چرنی برای تجدیدنظرکردن درجلد اول «نبردمن»که میرفت دوباره چاپ شود، مفید واقع شد وبعضی ازکلمات وجملات ناهنجار آنرا یاحذف‌کرد ویاتغییرداد؛ و نمونه‌های غلط‌گیری جلددوم را به‌دقت خواند وتصحیح‌کرد.

با همهٔ اینها، قسمت اعظم یاوه‌گوئیها درکتاب باقی ماند. هیتلر اصرارداشت‌که هرجا پیش آید وخوش‌آید،افکارخودرادربارهٔ هرموضوعی‌که بتوان تصورکرد ، باطول وتفصیل فراوان‌بیان کند؛از جمله دربارهٔ فرهنگ ، تعلیم وتربیت، تآتر، سینما،کاریکاتور، هنر،

---

1 - "Deutschland uber Alles"

۲ـ کتاب آلن بالوك ص ٦٨

3 - Bernhard Stempfle

4 - Hieronymite

5 - Josef Czerny

ادبیات، تاریخ، روابط جنسی زن‌ومرد، ازدواج،روسپیگری،سیفلیس درواقع ، هیتلرده صفحهٔ تمام ازکتاب خودرا به‌موضوع سیفلیس اختصاص داده واعلام‌کرده‌است‌که «**وظیفهٔ** ملت ــ نه **یکی‌دیگر** از وظایف » (۱) ملت ، ریشه‌کن‌کردن سیفلیس است. برای مبارزه با این بیماری وحشتناك ، هیتلر درخواست‌میکند که تمامی منابع تبلیغاتی مملکت بسیج شود.

میگوید : «همه چیز ، وابسته به حل این مسالهٔاست» . و اظهارمیداردکه ازراه تسهیل ازدواجهای بموقع نیز باید به‌سیفلیس وروسپیگری حمله‌برد و آنگاه دربارهٔ«دانش اصلاح نژاد انسان »(۲) که‌دررایش‌سوم بکاربسته شد، پیشاپیش سخن میگوید باین معناکه با اصرار اظهار میدارد : «ازدواج فی‌نفسه نمیتواند یك هدف باشد، بلکه باید ازآن برای رسیدن به‌مقصد عالیتری سودجست.آن‌مقصود: افزایش‌وحفظ نوع(۳) ونژاداست . معناوکارازدواج،تنهااینست»(٤)

وبدینسان ، بااین‌گفته‌که دربارهٔ حفظ نوع ونژاد است ودر «نبردمن» آمده است، به‌دومین موضوع بزرگی‌که مورد توجه‌هیتلر است، به :«ولتانشونگ» یا جهان بینی اومیرسیم. این نظریه‌ایست که‌پاره‌ای ازمورخان، بویژه درانگلستان ، آنرا ترکیب خام وناپخته‌ای از «داروینیزم» (۵) دانسته‌اند؛ ولی‌در واقع همچنانکه خواهیم‌دید، درتاریخ وفکر ملت آلمان ریشه‌های بس عمیق دارد. هیتلر ، نظیر داروین ، ودرعین حال نظیر گروه کثیری از فیلسوفان و مورخان و پادشاهان وسرداران وسیاستمداران آلمان ،تمامی حیات رابصورت نبردی ابدی وجهان راجنگلی میدیدکه قانون «بقای انسب» درآن جاری ونیرومندترین افراد، برآن حاکم است .«جهانی‌که درآن، هر موجودی از لاشهٔ مود دیگر تغذیه‌میکند وجائی که مرگ انسان ناتوان‌تر ، متضمن حیات انسان نیرومندتراست ».

«نبردمن » آکنده ازاین‌گفته‌هاست : «درپایان ، تنها انگیزهٔ بقای نفس میتواند موجب فتح‌و ظفرگردد ... انسان، درنبرد جاودانی رشد وترقی‌کرده است وتنهادر صلح جاوید ،نابود خواهد شد واز میان خواهد رفت ... طبیعت ... موجودات زنده را برصحنهٔ جهان مینهد وخود تماشاگر بازی‌بی‌بند وبارقدرتها میگردد.سپس حق سروی و آقائی را به طفل محبوب خویش ، به آن‌که

۱ــ حروف درشت متعلق به‌هیتلر است.

2 - eugenics

3 - Species

٤ ــ «نبرد من» صفحات ۲۵۳ ــ ۲٤۷

5- Darwinism

شجاع‌ترین همه است ، می‌بخشد ... مرد نیرومندتر ، باید فرمان دهد ونباید با انسان ضعیف‌تردرآمیزد وبدینسان عظمت خویش را فداکند. تنها، ناتوان مادرزاد این گفته را سخنی ظالمانه می‌پندارد ... »دردیدهٔ هیتلر ، حفظ وبقای فرهنگ،(۱)« وابسته به‌قانون خشن «احتیاج» ومنوط به‌حق فتح وفیروزی شایسته‌ترین ونیرومندترین انسانها دراین جهان‌است . آنانکه میخواهند زنده بمانند، بگذارید بجنگند، وآنانکه نمیخواهند دراین جهان، جهانی‌که میدان پیکار ابدیست نبردکنند ، شایستهٔحیات نیند.گرچه‌این‌پیکار، کاری سخت و جانگاه باشد ـ واقعیت همین است وبس !» (۲)

و: « طفل محبوب طبیعت، شجاع‌ترین وکوشاترین انسانها» که پروردگار «حق آقائی‌وسروری» بدوبخشیده، کیست؟ انسان آریائی ... دراینجای «نبردمن » است‌که به‌هستهٔ اصلی عقیدهٔ نازیها دربارهٔ برتری نژادی، به‌مفهوم نژاد برتر،که رایش سوم و«نظم‌نو» هیتلر دراروپا بدان استوار بود، میرسیم.

همهٔ فرهنگ بشری ، همهٔ آثار هنر ، دانش وفن که امروز در برابر خویش میبینیم ، تقریباً همگی ، زادهٔ مغز بارور انسان «آرین» است . درست همین واقعیت مسلم ، مؤید این استنتاج مستدل است که تنها او ، بنیادگذار همهٔ بشریت عالی بود واز اینرو ، انسان آرین، نشان دهندهٔ نخستین نمونهٔ اصیل تمامی آن چیزیست‌که ما ازواژهٔ «انسان» ، ادراك میکنیم. او ، «پرومثهٔ» (۳) بشریت است که از پیشانی تابناك ولی ، بارقهٔ الهی نبوغ ، در همهٔ دورانها جهیده است وپیاپی ، آن آتش دانش را که

---

1 - Culture

۲ ـ همان کتاب صفحات ۱۳۵ ـ ۱۳٤ و ۲۸۵ و ۲۸۹

۳ ـ پرومته ـ Prometheus در اساطیر یونانی غولی بود که آتش راازبهشت ربود واستفادهٔ ازآن رابه‌انسان آموخت. «زئوس» خدای خدایان ، اورابرای‌این‌کار مجازات‌کرد . باین صورت‌که‌پرومته را به صخره‌ای زنجیر کرد و درآنجا هرروز کرکسی می‌آمد وجگراورا میخورد ، ولی هر شب جگر پرومته دوباره درست میشد . (مترجم)

روشنگر ظلمات اسرار خاموش بوده برافروخته است وبدینسان ، سبب شده است که انسان ، از قلهٔ غلبهٔ بر موجودات دیگر جهان صعود کند ... این ، او بود که بنیاد ها نهاد ودر فرهنگ بشری ، دیوار های هر بنای بزرگ را بر افراشت . (۱)

چطورشدکه آریائی ، اینهمه‌کارهاکرد واینهمه عظمت‌یافت؟ پاسخ هیتلر اینست:

با گذشتن ازروی اجساد دیگران . هیتلر ، نظیر بسیاری از متفکران قرن نوزدهم آلمان ، از «سادیسم» (۲) (و مخالف آن، مازوخیزمی) (۳) که‌پی‌بردن بدان‌همیشه‌برای بیگانگان بسیارمشکل بوده‌است ، آشکارا لذت‌میبرد . منظورما بیگانگانیست که در روحیهٔ ملت آلمان مطالعه کرده‌اند. هیتلر، دردنبالهٔ سخن خودکه دربالا نقل کردیم میگوید:

از اینرو، برای پدیدآوردن فرهنگهای عالیتر ، وجود انواع پست‌تر انسان از جملهٔ ضرورترین شرایط اولیه بود ... این نکته محقق‌است که نخستین فرهنگ بشری ،بیشتر براستفادهٔ ازموجودات انسانی پست‌تر تکیه داشت تابر استفادهٔ ازحیوانات دست آموز . تنها پس‌از برده‌ساختن نژادهای زیردست بودکه این سرنوشت نصیب جانوران شد زیرا، خیش رانخست جنگاور مغلوب‌کشید وپس‌از او، این‌کار به‌گردهٔ اسب افتاد. ازاینرو، تصادفی نبودکه فرهنگهای نخستین در اماکنی پدید آمدکه انسان آرین دربرخوردهای خویش بامردمان‌پست‌تر، آنان را مقهور خودساخت ومنقاد ارادهٔ خویش‌کرد ... وتازمانی‌که‌او، بیرحمانه سروری میکرد، نه‌تنها سرور وآقا باقی‌ماند، بلکه حافظو فزایندهٔ فرهنگ نیز بود . (٤)

---

۱ ــ همان کتاب ص ۲۹۰

۲ ــ سادیسم Sadism واژه‌ایست‌که ازنام«کنت دوناتین دوساد » ــ Count-Donatien de Sade (۱۸۱٤ ــ ۱۷٤۰) فرانسوی آمده است . وی در نوشته های خود انواع انحرافات جنسی را شرح میداد. سادیسم به‌معنای‌آن لذت جنسی است‌که مرد s یا زن از تسلط یافتن برمعشوق خود وبدرفتاری بااو، یا آزاردادن جسمی یا روحی او،میابد واصطلاحا به‌معنی‌لذتیست‌که‌کسی ازبد رفتاری‌کردن با فرد یاافراد دیگر یا آزردن آنان میبرد .

۳ ــ مازوخیزم ــ Masochism ــ لغتی است که ازنام «لئوپولدفن ساخر مازوخ» (۱۸۹۵ ــ ۱۸۳۵) ــ Leopold Von-Scher Masoch نویسندهٔ اتریشی آمده است. مازوخ درداستانهای خود آن حالت روحی ولذت‌جنسی راکه عکس «سادیسم» است وصف میکرد. (مترجم)

٤ ــ همان کتاب صفحات ۲۹٦ ــ ۲۹۵

سپس ، حادثه‌ای رخ دادکه هیتلر آنرا بمنزلهٔ هشداری به‌آلمانیها میداند.

بمجرد آنکه ملل زیردست ، دست بکارآن شدندکه مقام خودرا بالا برند وبه‌سطح انسانی‌که برایشان غلبه‌کرده‌بود نزدیك شوند، وشاید یکی ازجنبه‌های این‌ترفیع مقام استعمال زبان اوبود، حصارهای حد فاصل میان خواجه وخدمتکار فروریخت .

ولی موضوع‌دیگری‌پیش‌آمدکه‌حتی بدترازاستفاده‌ای بودکه «خدمتکار» اززبان «خواجه» میکرد.

انسان آرین ، پاکی وبیغشی خون خویش رااز‌میان برد وازاینرو، جایگاهی راکه دربهشت برای‌خودساخته‌بود ازکف داد. او، درلجن‌زار اختلاط نژادی فرورفت ورفته رفته خلاقیت فرهنگی وی نابودشد.

بعقیدهٔ رهبر جوان حزب نازی ،خطای بزرگ ، همین بود .

درهم آمیختن خونها ودرنتیجه ، سقوط از «سطح نژادی» ، تنها سبب فنای فرهنگهای کهن است ؛ زیراانسانها ، براثر شکست درجنگهااز میان نمیروند ، بلکه بدلیل ازدست دادن آن نیروی مقاومت‌که‌فقط درخون پاك دوام دارد ، نابود میشوند . همهٔ آنانکه نژادی نیکوندارند، دراین جهان خس وخاشاکند . (۱)

یهودیها واسلاوها ، خس وخاشاك بودند وهیتلر، زمانی‌که حاکم مطلق وجهانگشاگشت، ازدواج یك آلمانی را با افراداین نژادها قدغن‌کرد . گرچه یك دانش آموز کلاس‌چهارم هم میتوانست باو بگوید که در شرائین آلمانیها ، مقادیر فراوانی خون اسلاو جریان دارد ، بویژه درابدان آنان که ساکن ایالات شرقی‌اند . باردگر باید تصدیق‌کردکه هیتلر ، دربکار بستن عقاید وافکار نژادی خویش، همانگونه عمل‌کردکه گفته بود. در «نظم‌نو»ئی که هیتلر هنگام جنگ به‌اسلاوهاتحمیل‌کرد، چکها ولهستانیها وروسیها، خدمتکاران خرده پای خواجگان آلمانی خود بودند واگر نظم نوشگفت زشت او دوام آورده بود، بهمین حال‌باقی میماندند.

برای‌مردی‌که به‌اندازهٔ هیتلر ، ازتاریخ وانسان‌شناسی (۲) بی‌اطلاع بود ، ساختن آریائیهای نوازآلمانیها، وازاینراه ،ساختن «نژاد سرور»کارآسانی بشمارمیرفت. بنظرهیتلر،آلمانیها«عالیترین نوع انسان دراین جهانند» وباقی خواهند ماند، بشرط آنکه:«خود را فقط باپرورش سگها واسبها وگربه‌ها سرگرم ندارند ، بلکه به‌پاك نگاهداشتن خون خویش نیز توجه کنند» . (۳)

پرداختن هیتلر به‌موضوع نژاد ، اورابه‌هواداری ازحکومت « فولکی» (٤) واداشت. من، باآنکه چندین‌بار «نبردمن»را خوانده‌ام‌و

2 - anthropology

4 - "Folkish" state

۱ـ «نبردمن» ص ۲۹٦

۳ ـ همان کتاب ، ص ٦٤٦

به‌دهها سخنرانی خود «پیشوا» که دراینباره‌کرد گوش داده‌ام، وبا آنکه بارها شنیدم که دیکتارتو آلمان اعلام‌کردکه این موضوع، هستهٔ اصلی تمامی عقاید اوست ، هرگز بروشنی درنیافتم که «حکومت فولکی» دقیقا چگونه حکومتی بود یا بنابود باشد. واژهٔ آلمانی VOLK را بدرستی به‌انگلیسی نمیتوان ترجمه‌کرد. این کلمه، معمولا به « ملت » یا « مردم » ترجمه‌شده‌است.ولی‌درزبان‌آلمانی، معنائی عمیق‌تر وتااندازه‌ای دگرگونه دارد وحاکی ازیك جامعهٔ(۱) ابتدائی قبیله‌ای است‌که براساس خون وخاك تشکیل شده باشد. هیتلر در«نبردمن » ، برا ی‌تعریف «حکومت فولکی» به‌اشکال بر-میخورد ومثلا درصفحهٔ ۳۷۹ اعلام میکندکه «مفهوم (فولکی)» را روشن خواهدکرد ، ولی این گفته تنهابرای اجتناب ازهرگونه توضیح وتشریح این واژه است وبهمین سبب درچندین صفحهٔ‌کتاب خود ازاین شاخ به‌آن شاخ میپرد وبه‌مطالب دیگرمیپردازد. لیکن‌سرانجام، ناگزیر میشود دراینباره چیزی بگوید :

برخلاف [جهان بورژوا ودنیای مارکسیست - یهودی] فلسفهٔ فولکی اهمیت انسان رادرعناصر نژادی اساسی او مییابد. این‌فلسفه، حکومت را فقط وسیله‌ای برای رسیدن به‌هدف میداند وهدف‌خود را حفظ موجودیت نژادی انسان ، تعبیر میکند . ازاینرو، فلسفهٔ فولکی ، بهیچوجه معتقد به‌برابری نژادهانیست ، بلکه‌همراه‌بااختلاف نژادها، ارزش بیشتر یاکمتر هرنژادی را میپذیرد وخود را موظف میداندکه پیروزی نژاد بهتر ونیرومندتر راتامین‌کند وبرطبق ارادهٔ ازلی‌که براین جهان حکمفرماست ، خواستار انقیاد نژاد پست‌ترو ضعیف‌تر است . بدینسان ، فلسفهٔ فولکی ، اصولا خدمتگزار فکر اساسی اشرافی طبیعت (۲) است وعقیده دارد که این قانون در مورد همهٔ افراد بشر، از صدرتاذیل ، تاآخرین نفر، معتبر است . فلسفهٔ فولکی ، نه‌تنها معتقد به‌تفاوت ارزش نژادهاست ، بلکه به‌تفاوت ارزش افراد نیز عقیده دارد . فلسفهٔ فولکی ، ازمیان جمع، اهمیت شخصیت فردرا تمیز میدهد واز اینرو ..... تاثیری سازمان دهنده دارد فلسفه فولکی ، معتقد به لزوم آرمانی کردن (۳) بشریت‌است وتنها دراین‌کار است‌که محمل موجودیت بشر را میبیند. لیکن اگر یك نظریهٔ اخلاقی، برای زندگی نژادی کسانی‌که معتقد به‌نظریهٔ اخلاقی عالیتری هستند خطری بوجودآورد، فلسفهٔ فولکی نمیتواند برای این نظریه حق‌حیات قائل شود ؛ زیرا ، درجهانی‌که دچار حرامزدگان وسیاه‌پوستان شده است ، تمام مفاهیمی‌که ازنظر انسان زیبا وعالی است، ونیز تمام نظریاتی‌که مربوط به آیندهٔ آرمانی شدهٔ بشریت ماست، برای همیشه از میان خواهد رفت ...

---

1 - Community.
2 - the basic aristocratic idea of nature
3 - idealization of humanity

بدین سبب ، فلسفهٔ فولکی حیات، بانهانی‌ترین ارادهٔطبیعت تطابق دارد ، زیراکشمکش آزادانهٔ قدرتها رادوباره برمی‌انگیزد.این کشاکشی است‌که باید به‌پرورش دائمی متقابلهٔ عالیتری بیانجامد، تا آنکه درپایان ، بهترین وشایسته‌ترین انسانها، بعداز تصاحب این جهان ، درمناطقی‌که بخشی ازآن برفراز عالم وقسمتی ازآن‌خارج از این دنیاست ، برای کوشش وجنبش راهی بی‌مانع وآزاد داشته باشند .

همهٔ ما احساس‌میکنیم‌که درآیندهٔ دور، بشریت بامسائلی روبرو خواهدشدکه فقط عالیترین نژاد، نژادی‌که افرادآن سرور جهان شده‌اند وباوسائل وامکانات همهٔ جهان مجهزگشته‌اند، آمادگی غلبه برآن مشکلات راخواهدداشت . (۱)

هیتلر درچند صفحهٔ بعد اعلام میکند: «ازاینرو، عالیترین منظور یك‌حکومت فولکی ، حفظ آن عناصر اصلی نژادی است‌که فرهنگ رابه‌جهان می‌بخشند وزیبائی وعظمت وشکوه یك انسان عالیتر را می‌آفرینند ». (۲) این مطلب، باردیگر اورا به‌موضوعی‌که مربوط به اصلاح نژاد انسان است، رهبری میکند:

حکومت فولکی ... باید موضوع «نژاد» را محور تمامی مسائل حیات بداند . باید مواظب باشدکه نژاد راپاك نگاهدارد ... باید مراقبت کندکه فقط افراد سالم بچه‌دار شوند ؛ باید اعلام‌کندکه فقط یك ننگ ورسوائی وجوددارد وآنهم اینست‌که انسان علیرغم بیماری ونقائص خود ، زادوولدکند. حکومت فولکی باید اعلام نماید : بزرگترین شرف وافتخار آنست‌که انسان چنین‌کاری نکند .

وعکس این، اگرحکومت فولکی کودکان سالم راازملت دریغ دارد، سزاوار سرزنش است . دراین‌مورد، حکومت [فولکی] باید بمنزلهٔ نگهبان یك آیندهٔ هزارساله عمل‌کند، آیندهٔ هزارساله‌ای‌که دربرابرآن، امیال و خودپرستی فرد، باید جلوه‌ای نداشتــه باشد وتسلیم‌شود... ازاینرو ، یك حکومت فولکی نخست‌باید ازدواج‌را ازسطح‌کاروعملی‌که ناپاك سازی دائمی نژاد است ، بالاتر ببرد وآنرابه‌کار مقدسی تبدیل کند که هدفش پدید آوردن نگاره‌های (۳) خداوند است ، نه‌موجودات عجیب مهیبی‌که حد فاصل انسان ومیمون باشند . (٤)

تصور بی‌اساس هیتلر دربارهٔ «حکومت فولکی» ،به ـ لفاظیهای بسیار دیگر می‌انجامد ، لفاظیهائی که میگوید اگر موردتوجه قرارگیرد ، آلمانیهارا به‌خواجگی جهان خواهدرسانید . سلطهٔآلمان برعالم ، مطلبی بودکه ذهن هیتلر را سخت بخود مشغول داشتــه بود. او، دریك جا استدلال میکندکه کوتاهی دربیغش نگاهداشتن نژاد ژرمن ، «مارا ازتسلط برجهان‌محروم‌کرده‌است . اگرملت‌آلمان، آن وحدت اجتماعی راکه ملل دیگر ازآن برخوردار بودند میداشت،

---

۱ ـ «نبرد من» صفحات ۸٤ـ۳۸۳

۲ ـ همان کتاب ص ۳۹٤

3 - images

٤ ـ همان کتاب صفحات ٤ ـ ٤۰۲

امروز بی‌گفتگو فرمانروای دنیا بود ». (۱) چون یك «حکومت فولکی» باید برنژاد استوارباشد: «کشورآلمان باید همهٔ آلمانیهارادربرگیرد». درمباحثات هیتلر، این یك نکتهٔ اساسی است ، نکته‌ای‌که وقتی بقدرت رسید ، آنرا ازیاد نبرد ودربکاربستن مضمون آن‌کوتاهی نکرد .

چون «حکومت فولکی» باید بر «اندیشهٔ اشرافی‌طبیعت» بنیاد داشته باشد، هیتلر چنین نتیجه میگیرد که‌دموکراسی‌بهیچوجه مفید نیست و«اصل رهبری» (فوهررپرینزیب) باید جای آنرابگیرد. رایش سوم، باید اصل اطاعت بی‌چون وچرا ازمافوق راکه‌درارتش پروس حاکم است ، یعنی : «اقتدار وسلطهٔ هررهبر برزیردستان ومسؤلیت زیردستان دربرابر مافوق »را بپذیرد .

تصمیمات رااکثریت نباید بگیرند ، بلکه تنها افراد مسؤل باید آنرا اتخاذ کنند .... مسلماً هرکس مشاورانی‌در کنار خود خواهدداشت،لیکن

اتخاذ تصمیم ، تنها با یك تن است *...

... تنها او، میتواند حق وقدرت فرماندهی داشته باشد ...صرفنظر کردن ازپارلمان ، امکان پذیر نیست. اما درآن‌زمان ، اعضای پارلمان واقعا به‌کار مشورت خواهند پرداخت...درهیچ‌مجلسی،هرگزبه‌موضوعی رأی داده نخواهد شد . مجلسها ، سازمانهائی هستند که برای‌کارکردن بوجود آمده‌اند ، ماشینهای رأی دادن نیستند . این اصل ـ اصل مسؤلیت مطلق بی‌قیدوشرط ، توأم با قدرت مطلق ـ رفته رفته‌رهبران نخبه‌ای تربیت خواهد کرد ، پیشوایانی‌که امروز، دراین عصر پارلمانتاریزم بی‌بند وبار ، بکلی نامتصور است . (۲)

چنین بود عقاید وافکار آدولف هیتلر، باهمهٔ خامی وزشتی هراس انگیز آن . او ، این عقاید را دوبار دیکته کرده بود . یکبار هنگامی‌که درزندان «لاندزبرگ » نشسته بودوبه‌باغ‌میوهٔ‌پرشکوفه‌ای که برفراز رود «لخ» قرارداشت چشم دوخته بود؛ * وباردوم در سالهای ۲۶ـ ۱۹۲۵ که به‌بالکن مهمانخانهٔ راحت بخش‌برچسگادن تکیه داده بود وازآنجا به‌جبال شامخ آلپ مینگریست، جبالی‌که تا

۱ـ همان کتاب ص ۳۹۶

* حروف درشت متعلق به‌هیتلر است ـ ۱ ـ «نبرد من» صفحات ۰ ـ ۴۴۹

* هیتلر مدتها بعدگفت: «اگر زندانی نشده‌بودم، «نبردمن » هرگز نوشته نمیشد. آن دوره به‌من فرصت داد تصورات ومفاهیم گوناگونی راکه تاآنوقت دربارهٔ آنهافقط یك احساس غریزی داشتم عمیقا بررسی‌کنم ... ونیز همان زمان‌بودکه معتقد شدم دیگر بوسیلهٔ زور نمیتوانیم قدرت را بدست آوریم ـ نکته‌ای‌که بسیاری از هواداران من هیچگاه آنرا درنیافتند ـ دولت، وقت وفرصت یافته بودکه وضع خودرا مستحکم کند ، و اسلحه داشت » . («گفتگو های محرمانه هیتلر » . ص ۲۳۵ ـ Hitler's Secret Conversations P, 235) این حرف‌راهیتلرشب ۴ـ۳فوریهٔ۱۹۴۲ درستاد خود واقع درجبههٔ شوروی به چندتن ازدوستان صمیمی خودگفته بود.

وطنش اتریش ، امتداد داشت . هیتلر ، همان هنگام‌که کلمات چون سیلاب از دهانش بیرون میریخت وعقاید وافکار خودرا به رودولف هس وفاداردیکته میکرد، دراندیشهٔ رایش سوم بود . او میخواست آن حکومت را براین شالوده های پست‌که دیدیم بنانهد وبادستی آهنین برآن فرمان راند. هیتلر، دراینکه‌روزی حکومت‌دلخواه‌خویش را بناخواهدکرد وزمامدارآن خواهدشد ، بهیچوجه‌شبهه‌ای‌نداشت. زیرا تحت تأثیر آن احساس سوزان رسالت و مأموریت بود که ویژهٔ بسیاری ازنوابغ است، نوابغی‌که درطی اعصار وقرون، ظاهراً از هیچ‌جا وهیچ چیز ،سربدرآورده‌اند. اومیخواست مردمی«برگزیده» راکه درگذشته‌هرگزازلحاظ‌سیاسی‌متحدنبودند،متحدویکپارچه‌کند. میخواست نژاد آنان را بیغش وخودایشان را ارباب جهان‌سازد.

آیا معتقدات هیتلر، یك داروینیزم خام‌بود ؟ یك پندار «سادیستی»بود ؟ یك خودپرستی بی‌بند وباربود ؟ یك جنون‌بزرگی طلبی بود؟ بایدگفت: ازهمهٔ اینها بخشی دربرداشت. لیکن چیزی مهمتر ازهمهٔ اینهابود. زیرا افکار واحساسات هیتلر ــ تمامی انحرافات مغز تبدار او ــ ریشه‌هائی بس عمیق در«گذشته»وعقاید وافکار ملت آلمان داشت . درحقیقت ، نازیسم ورایش سوم ،چیزی جز دنبالهٔ منطقی تاریخ آلمان‌نبود.

ترجمه کاوه دهگان

درشمارهٔ آینده

ریشه‌های تاریخی نازیسم



از : خسرو خسروی

طبقات وگروههای اجتماعی ایران در زمان ساسانیان

نه کتابخانه مذهبی باقیمانده از دوره ساسانیان و نه سنگ نبشه های آندوره هیچکدام وضع و ساختمان اجتماعی دوره ساسانیان را دقیقا روشن نمیکند. تقسیم طبقات و گروههای اجتماعی دوره ساسانی که در کتیبه حاجی‌آباد (از شاپوراول) ذکری بمیان آمده است بیشتر مربوط به وضع وهیئت دولت است تا اوضاع اجتماعی وتقسیم بندی آندوره . متون مذهبی دوره ساسانی هم گروههای اجتماعی را بشکل خاصی بیان میکنند که اگر بادیدجامعه شناسی تجزیه و تحلیل نشود ممکن

است مانع فهم درست جامعه عهد ساسانی گردد . مورخان دوره اسلامی و عصرحاضر هم گو اینکه با دقت تمام مطالب را جمع آوری کرده به تشریح دقیق آن‌پرداخته‌اند بدبختانه چون دید جامعه شناسی نداشته‌اند نتوانسته‌اندبه نیکی از عهده تجزیه وتحلیل مسئله بر آیند

در تحلیل وضع طبقات اجتماعی دوره ساسانیان قبل از همه باین مسئله باید توجه داشت که یك مسئله در تفاوت مراتب گروه های اجتماعی حاکم است و آن عامـــل دودمانی (خونی و نژادی) است و جالب است که این مسئله ، عامل اقتصادی یعنی عمده‌ترین مسئله‌ای را که در اجتماعات آینده اثر قطعی دارد تحت‌الشعاع قرار می دهد . مسئله دیگر که نباید در تجزیه و تحلیل طبقات و گروه‌های دوره ساسانی آن‌راازنظر دور داشت وجود یك« کاست» قوی و حتی حکومت آن بـــردیگـــر گـــروه هـــای اجتماعـــی اســـت بـــا درنظر گرفتن اینکه در خودکاست اختلافات شدیدی وجود دارد .

باری اجتماع دوره ساسانی آنطوری که از نوشته های آندوره معلوم میشود بـــه گروه های زیر تقسیم شده‌است .

۱ ـــ اصحاب دین (آسروان)

۲ ـــ جنگیان (ارتیستاران) .

۳ ـــ اهل قلم (دویران = دبیران) .

٤ـــعامه و مهنه (واستریوشان =چوپانان و برزیگران و شهرنشینان) .

که هریك از گروهها یا طبقات مذکور نیز به قشرهای مختلف تقسیم میشدند . چنانکه آسروان به داوران ـــ مغان ـــهیربدان و مؤبدان و....

جنگیان : به صفوف سوار و پیاده .

دویران :بنویسندگان رسائل‌ـ حساب ـ گران ـ نویسندگان امور قضاوت و سجلات شاعران ـ پزشکان و اهل‌نجوم.

مهنه : به برزگران ـ رعایا ـ بازاریان (بازرگانان و پیشه‌وران) و چوپانان‌تقسیم میشدند که هریك از گروههای مذکور هم دارای رئیسی بود مانند رئیس روحانیان که وی را «مؤبدان مؤبد » و رئیس‌مردان جنگی که «اران‌اسپاهپذ»یا « ارتشتاران سالار » و رئیس دویران را «اران‌دویربذ یا «دبیران مهست »و رئیس گروه چهارم را«واستریوشان سالار » یا «واستریوش‌بذ» یا «هوتخش بذ» میخواندند .

کریستن سن درست میگوید : «رؤسای چهار گروه فوق به وزراء بیشتر شباهـــت دارند تا به سرپرستان و حامیان منافع‌گروه خود ». مدارك زیادی دردست است که‌نشان میدهد هیئت دولت از همین روسای گروه های مذکور تشکیل میشده و شاه در امور مختـــلف با اینان مشاوره میکرده است بنابر این‌تقسیم‌بندی طبقات‌اجتماعی زمان ساسانی بشکل‌بالانادرست است بخصوص که ازمنابع تاریخی اسلامی میتوانیم مدارك صحیحی بدست آوریم و طبقات مختلف ساختـــمان اجتماعی آن دوره را به نیکی پیدا کنیم.

بخش یك ـ طبقه اول وقشرهای آن

طبقه اول اجتماع ساسانی عبارت‌بودند از ملوك‌الطوایف (فئودالها) که مشتمل میشدند برشاهان کوچك ـ حکام محلی‌ـ خدایان و مرزبانـــان .امور اداری و رژیم حاکم‌در آن دوره بصورت فئودالیسم تمرکز یافته بود . در اواخر دوره ساسانیان رژیم استبدادی دیوانی ملوك‌الطوایفی ساسانیان

که‌بامرکزیت قوی توام بود کم‌کم مرکزیت خود را از دست داد حمله‌ور شدن اعراب این مرکزیت را بکلی از بین برد و برای مدتی آن اوضاعی را پیش آورد که بر هر قسمت از کشور امیری حکومت کرده‌نگامی که تازیان وارد ایران شدند وضع ایران چنین بود که در هر قسمت مختلف آن فئودالها مستقل یا نیم مستقل حکومت می کردند . ولایات ساحلی بحر خزر درتصرف یکی از سرداران دیلمی بود که او را موتا میخواندند در شمال شرقی کشور فئودال‌ها باالقاب مخصوصی حکومت میکردند. در طخارستان مشرق بلخ فئودالی باسم یبغو سلطنت میکرد و امیری بنام شاذ تابع او بود و امیر بادغیس بنام طرخان مطیع شاذ بوده لقب شاه سیستان رتبیل بود وشاه کابل راکابلشاه میگفتند همچنین‌خطلان‌شاه‌لقب‌شاه خطلان و طرخان لقب شاه سمرقند وافشین لقب شاه اشروسنه و خسرو خوارزم لقب‌شاه خوارزم ــ بدشخوار گرشاه لقب شاه قسمت کوهستانی طبرستان ــ مصمغان لقب شاه دنباوند‌ــ‌دماوند ــ صول لقب حاکم‌جرجان بود و حاکم بخارا را بخارا خوذا وحاکم تسا را بنام وراز میخواندند همچنین حاکم سند را اخشیذ و ترمذ را ترمذ شاه روب را روب خان طالقان را شهرك و هرات را ورازان و غرجستان را ورازبندك می خواندند .

حکمران آلان آلانشاه بود و شیربانشاه حاکم شیروان و کوچانشاه ــ قفص شاه حاکم کوچ درغرب بلوچستان وامرکان‌شاه (شایدحاکم موغان‌بود) حکمران گیلان گیل گیلان میشانشاه حاکم دست میشان بود و آذربادگانشاه سگستان شاه مروشاه کرمانشاه نیز به ترتیب القاب شاهان آذربایجان ــ سیستان ــ مرو و کرمانشاه بوده است .

علاوه بر این امرای فئودالی که‌مقارن حمله تازیان برایران حکمرانی میکردند قسمت های مشرق مروالرود دیگر زیرتسلط ایران نبود و هرات از زمان فیروز اول از قلمرو ساسانیان خارج شده بود و گیلان هم دیگر فرمانبردار حکومت مرکزی نبود و اقوام غیرایرانی (انیران) هم که مترصد فرصتی بودند که از تحت استیلای ایران در آیند دیگر کاملا مستقل زندگی میکردند. این ملوك‌الطوایف : شاهان ــ مرزبانان ــ حکام محلی ــ خدایان ــطبقه اول اجتماع ساسانی را تشکیل میدادند و پادشاه ایران را از این جهت شاهنشاه می خواندند که شاه همه این شاهان بود .اینان در مواقع جنگ به شاهنشاه کمك نظامی میکردند و در دوره صلح باج میدادند و شاهنشاه نیز وظیفه داشت که « بنیادشاهی ایشان‌وجانشینان آنها را محکم کند »بنابه نامه تنسر در زمان خسرو اول تنها سه مرز بود که پادشاهی آن بمیراث بود و صاحبان آن‌عنوان‌شاه داشتند و بر تخت زرین‌جلوس میکردند .

۱ ــ ناحیه شمال غربی در حدود آلان‌و خزر . ۲ــ ناحیه غرب مرز ایران وروم. ۳ ــ ناحیه خوارزم مرز ایران و ترکان . البته بعداز خسرو دوم بواسطه ضعف‌حکومت مرکزی شاهی در بین سایر ملوك‌الطوایف نیز موروثی شد . **این شاهان از بین تیولداران و زمین داران بزرگ انتخاب میشدند که املاکشان بسیار بیش‌از دیگران بوده است به این گروه شهرداران میگفتند.**

قشرهای طبقه اول

الف ــ نجبا و اشراف (هفت خانواده

بزرگ آریائی) این عده‌از بقایای‌هفت‌دودمان قدیم آریائی تشکیل میشدند و عبارت بودند از :

۱ ــ ساسانیان ۲ ــ سورن پهلو ۳ ــ قارن پهلو ٤ ــ اسپهبد پهلو ٥ ــ اسپندیار ٦ ــ مهران پهلو ۷ ــ زیك پهلو . نخستین این هفت خاندان سلسله ساسانیان بودند که سلطنت در دست آنان بود . بنابر نوشته طبری‌ضیاع‌واملاك خاندان قارن درنزدیکی های نهاوند واملاك سورن در سیستان و اراضی اسپندیار در نزدیکی شهر ری بوده است‌و املاك و زمینهای اسپهبد پهلو در دهستان گرگان قرار داشت . باید دانست که املاك وتیول این هفت خاندان درقسمت های مختلف کشور پراکنده بوده منحصر بزمینهای نامبرده نبوده است . و همچنین باید دانست که نجبا و اشراف تنها منحصر باین هفت خاندان نبوده‌اند و کسانی دیگر نیز جزء تیولدار محسوب میشدند مانند **ویس‌پوهرگان** که از قشرهای ملوك‌الطوایف محسوب میشدند و دارای املاك و ضیاع زیادی بودند . البته املاك و زمین های ایشان نسبت به زمینهای خاصه شاهی وسعت چندانی نداشت و تیول یا اقطاع آن در اطراف کشور پراکنده بود بخصوص در ایالات پادوماد . ویس پوهرگان اغلب به مرور زمان در زمره نجبا و اشراف درباری در آمده بودند و آن اهمیت تاریخی خود را از دست داده بودند و تنها علت آن کم بودن زمین‌ایشان بود .

مناسباتشان با شاهنشاه چنین بود که شاه از آنان حمایت میکرد چنانکه تنسر می نویسد : دستوری صادر شد که « عامه‌مستقل و املاك بزرگزادگان نخرند برای اینکه درجه و مرتبت هریك معین ماند ».اقطاعات ویس پوهرگان ارثی بود و بعادت اربابان بزرگ‌قصری هم در پایتخت داشتند این‌نکته را نیز باید یاد آور شد که البته قانونی وجود نداشت که از افتادن زمین ها و املاك این بزرگان بدست شاهان محلی یا شهرداران جلوگیری کند . در دوره های تاریخی مشخصات یکی از اقطاعات ویس‌ــ پوهرگان چنین بوده است .

«دریك‌باغ ۱۲هزار اصله نخل‌دردیگری ۱۲ هزار اصله زیتون و در سومی ۱۲ هزار سرو کاشته بود » این خاندان ها (ویس‌ــ پوهران) وظیفه بزرگی را در اداره امور کشوری به عهده‌داشتند و بواسطه قرابت با خاندان ساسانی در هیئت دولت شرکت موثر داشتند . ویس پوهران بعداز غلبه تازیان نیز تا مدتی در ایران باقی ماندند. بنابر نوشته بلاذری « اشراف اهل اصفهان (ویس پوهران) پس از فتح (جی) بر خود نه پسندیدند که جزیه بپردازند واسلام آوردند و بادای خراج تن دردادند .»

ب . وزرگان = بزرگان (اشراف)

ظاهرابزرگان و نژادگان درزمان‌ساسانی به صاحب منصبان دولت و عالیترین نمایندگان ادارات گفته میشد و گاهی شامل وزراء و روسای ادارات نیز میشده است اینان غالبا نامشان در کنار نام تیولداران‌و نجبا آمده است و گویا از بین تیولداران‌و ملاکان انتخاب میشده‌اند اینان بواسطه نفوذی که در دستگاه دولت داشتند اغلب‌در عزل و نصب پادشاهان اعمال نفوذ و قدرت می کردند .

ج ــ روحنیان : هیربدان‌ــمؤبدان و مغان

موبدان را همواره از طایفه مغان که در ماد (آذربادگان) سکونت داشتند انتخاب

میکردند رئیس و پیشوای موبـــدان را موبذان موبذ میخوانند . طایفه مغ یـــا «مد» یا «ماك» از قدیمترین طایـفه‌ای مؤبذان مؤبذ میخوانند . طایفـه مـغ یا نظر بودند لذا نام خاص آن‌ها به عنوان «مغ» بمعنی بدوی ستاره پرست و بمعنـی اشتقاقی آتش‌پرست است مغان همان طایفه‌ای از روحانیان قدیم بودند که در اوایـــل هخامنشیان بلوا و اغتشاشی بر پا کردند. مکان این طایفه درماد بود و اسم هـــای جغرافیائی ماکو ـ مغان ـ مه آبـاد ـ یادآورآنست .

« در زمان ساسانیان روحانیان جـــزء تیولداران و زمین داران اشراف محسوب میشدند در بعضی مواقع که وضع سلطنت روبوخامت میرفت اینان در امور کشوری شرکت جدی داشتند حتی با شاه نیزمخالفت هائی میکردند . در زمان شاپور دوم ماد مخصوصا آذربادگان سرزمین مغان شمرده میشد ایشان در آنجا اراضی و زمینهای حاصلخیز و خانه های ییلاقی داشتند و بـا آئین و کیش خویش در آن‌جا زندگـی میکردند . قشر بالائی روحانیان صاحـب زمینها و املاك زیادتری نسبت بـه قشر پائینی بود . »

۱ـ **هیربدان** ـ نماینده هیربذان‌ـهیربذان هیربذ بود که در دربار زندگی میکرد کار عمده هیربدان گویا نگهداری آتشکده ها بوده است . میگویند در آتشکده‌ای کـه خسرو پرویز ساخت ۱۲ هزار هیربذ بکار گماشت .

۲ ـ **موبذان** ـ موبذان موبذ نماینده‌و رئیس‌موبذان‌در دربار بوده است کار عمده موبذان عزل و نصب عمال دینی بوده است وگویا مؤبذان مؤبذر اشاره ازبین مؤبذان تعیین میکرده است و حکم وی در کارهای دینی واخلاقی قاطع بوده است .

تا قبل از قباد انتخاب شاه بـا مشاوره موبذان موبذ و مهتر دبیران و اسپهبـــد اسپهبدان بود ولی پس از اینکه قباد بشاهی رسید از نفوذ روحانیان بسیار بکاست.

شاهان ساسانی در مواقعی که احتیاجی پیدا میکردند و مشکلی در کارشان پیش میآمد بزیارت آتشکده ها بخصوص آتشکده شاهی آذر گشسب میرفتند و زر و مال و زمین و برده زیادی بر آن وقف میکردندو این عمل باعث شده بود که روحانیـــان بخصوص قشر بالائی آن بواسطه بدســـت آوردن املاك و ضیاع و ثروت هنگفت که از راه جرائم دینی عشریه و صدقات بدست ایشان رسیده بود در جامعه ممتاز باشند و قدرتی بدست آورند و دولتی در دولـت تشکیل دهند .

۳ ـ **مغان** پائین‌ترین افراد روحانیون مغان بودند اینان نیز که هرجا باموزقضائی میپرداختند و در هرده و روستائی کـه بودند خرج زندگی و لوازم روحانی آنان را برزیگران میپرداختند از زندگی وضع مادی آنان اطلاع دقیقی نداریم همینقدر معلوم است که وضع آنان نسبت به موبذان و هیربدان چندان رضایت بخش نبوده‌است و بجاست که این گروه را جزء طبقه دوم (متوسط) رو به پائین محسوب داریم .

بخش دوم ـ طبقه دوم و قشر های آن

الف ـ دویران = دبیـــران ـ

از وضع طبقاتی‌دبیران اطلاعات‌کمی در دست‌است‌آگاهی بوضع‌مادی‌قشرهای مختلف آن نداریم تنها از آنچه طبری نوشته است معلوم میشود که وضع مادی آنان بخصوص قشر بالائی ایشان خوب بوده است .

طبرسی مینویسد : « خسرو اول مردی‌از دبیران را که از نژادگی و مردانگی و توانگری و کارآگاهی شایسته بود متولی دیوان جنگاوران و عارض لشگر گردانید « اصولا کار دبیران نویسندگی و تنظیم امور دولتی بوده است و همه کارهای مراسلاتی و مکاتباتی بعهده ایشان بود و در تمام قسمت های دیوانی = اداری ساسانیان پراکنده بودند و در لشکرکشی نیز حضور داشتند تا هنگامیکه شاه خواست نامه‌ای بنویسد توسط دبیر انجام شود . فردوسی در شاهنامه از روانشناسی اجتماعی دبیران مطالبی آورده که نشان دهنده آنست که اهل جنگ نبوده‌اند .

در جنگ ایرانیان و ترکان که سرداری سپاه ایران را بهرام چوبینه بعهده داشت وقتی دبیری از کمی سپاه بهرام و افزونی سپاه دشمن آگاه میشود پیش بهرام میآید تااو را از جنگ منصرف کند .

دبیر بزرگ جهاندار شاه
بیامد بر پهلوان جهان
بدو گفت این را خود اندازه‌نیست
گزاف زمانه چنین تازه نیست
زلشکر نگه کن برین رزمگاه
که موی سپیدیم و گاو سیاه
نه خاکست پیدا نه دریانه کوه
زبس تیغ داران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت
ورا گفت ای بد دل شور بخت
ترا از دواتست و قرطاس بر
زلشکر که گفتت که مردم شمر

ب ــ دهگانان = دهقانان

دهگانان اداره و حراست محل خویش‌را بمیراث به عهده داشتند و از امور لشکری تقریبا دور بودند در جنگ های بزرگ تاریخی کمتراز آنان نامبرده شده است و تنها بدفاع ولایاتی که در آن ریاست می کردند مشغول میشدند و اغلب در دوره‌های صلح کار عمده ایشان این بود که بامور کشوری بپردازند و نمایندگی دولت رادر روستاها و بین روستا نشینان به عهده بگیرند ازین جهت وظیفه عمده آنان جمع مالیات و گرفتن پولی بود که دولت ساسانی بواسطه جنگهای پر خرج احتیاجی مبرم بدان داشت .

این مسئله بخصوص پس از قباد وبشاهی رسیدن خسرو اول بیشتر رونق گرفت و نیز با اصلاحاتی که انوشیروان در زمینه لشکری بعمل آورد به جمع آوری مالیات از مردم توجه خاصی مبذول شد. پس از اینکه تازیان ایران راگشودند جهان‌گشایان عرب نیز برای جمع آوری مالیات (خراج و جزیه) با این طبقه یعنی دهگانان سرو کار یافتند و جالب است تازیان تابااین‌طبقه کنار نیامدند نتوانستند میزان مالیات راتا میزان مالیات دوره ساسانیان برسانند .

مناسبات شاه با این طبقه چنین بود که اگربراثر حوادثی دهگانان تنگدست‌میشدند ویا از هستی ساقط میگشتند شاه از خزانه خویش بایشان مال و زمین و بنده میداد و وسایل زندگی ایشان را فراهم میساخت و نمیگذاشت ایشان از وضع سابق خود دست بکشند . این طبقه اعیان درجه دوم‌اجتماع ساسانی که اسواران (شوالیه) های ساسانی از بین ایشان بر میخاست بودند پس‌از بین رفتن آسواران ریاست و کلانتری محل به عهده ایشان واگذار شد و مقارن حمله تازیان دفاع ایالات و ولایات ایران‌بیشتر بدست ایشان بود . این طبقه را میتوان در حقیقت یك طبقه واقعا روشنفکر دانست‌زیرا

آداب و رسوم قومی و سایر خصیصه های ایرانیان بیشتر توسط این طبقه حفظ و نگهداری شده است . بنابر آنچه از تاریخ بر میآید دهگانان همواره میبایست پیش معلمان دینی بخوبی تربیت شوند بیهوده نیست که پس از سقوط ساسانیان تازیان نسبت به آنها از جهت معرفت و آگاهی برادب‌احترامی‌خاص قائل میشدند دهگانان تاقرن ها پس از استیلای مهاجمان تازی برایران داستان ها و روایات دینی تاریخی و نژادی خود را حراست و نگهداری کردند و در حفظ زبان وادبیات ایران کوشش فراوانی مبذول داشتند و حقی بزرگ به گردن‌ایران‌دارند . فردوسی و گروه زیادی از دانشمندان و شاعران ایرانی کـه‌در حراست زبان و حفظ آداب و رسوم قومی کوشیده‌اند از میان همین طبقه برخاسته‌اند.

در باره روانشناسی اجتماعی این طبقه باید گفت که در دوره اول حمله تازیان بایران دهگانان براثر نارضائی شدید از اوضاع اجتماعی ساسانیان حاضر نشدند از دستگاه ساسانی دفاع نمایند ایشان چون جنگ را بی فایده میدیدند با قبول خراج شهرها را به تازیان سپردند و خود به حفظ و نگهداری آداب و رسوم خود مشغول شدند . دهگانان دارای قشرهای مختلف بودند که در زیر از یکی از آنان نام می‌بریم .

قشر های طبقه دوم

الف ــ آزادتان ــ آزدان ــ نخستین‌بار اقوام پیروزمند آریا در مقابل بومیان مغلوب «ایران »این‌نام‌رابخود دادند ولی طولی نکشید که با پیدا شدن اختلافات و سلسله مراتب در بین همین آریاها آزادان نیز به توانگران و روستائیان یعنی کشاورزان غیر برزیگر تقسیم شدند . اما در دوره ساسانیان کسانیرا که مستخدمین زیردست ایالات و ولایت را شامل میشدند آزادان میگفتند و آسواران (۱) که جنگیان لشکر ساسانی بودند از میان اینان تعیین میشدند که در زمان صلح روی املاك کوچك خود بکار زراعت مشغول میشدند این آزادتان حق ارتقاء بمقامات عالیه را داشتند . ازلحاظ طبقاتی خیلی شباهت بطبقه دهگانان‌داشتند.

ما اطلاعی ازاین مسئله که در بین برزیگران مملوك (سرف) هم از اقوام آریائی بوده‌اند یا نه اطلاعی نداریم و باحتمال قوی در بین سرف‌ها (برزیگران مملوك یا مستعبد) و دربین بندگان (اسکلاو) بهیچ عنوان آریاها وجود نداشته‌اند .

ب ــ قشر پائین دویران و قشر مغان را که از آنان نامبرده شد میتوان درطبقه دوم (متوسط) رو به پائین محسوب‌داشت.

بخش سوم ــ طبقه سوم و قشرهای‌آن

طبقه سوم : روستائیان

بعلل تاریخی که مختص شرق است و ایران هم از آن مستثنی نیست وضع روستائیان چندان با وضع بردگان تا دوره‌ایکه انوشیرون باصلاحات ارضی دست زد فرق نمیکرده است . چون در زمین های تیولداران برزیگران مملوك(سرف) بکار مشغول بودند و صاحبان زمین علاوه براینها مقداری هم بنده داشتند خصوصیات و اختلافات این دو طبقه یعنی سرف‌ها برزیگران مملوك و بندگان (اسکلاوها)

(۱) فردوسی در جنگ قادسیه از کشاورز جنگی گفتگو میکند و گویاهمین آسواران (شوالیه‌ها) باشند

بطور وضوح روشن نیست مثلا ما نمیدانیم در ایران این دو طبقه چه تفاوتهائی نسبت بهم داشتند ولی همینقدر میدانیم که تا هنگام اصلاحات ارضی انوشیروان زیاد با هم فرقی نداشتند .

روستائیان درایران درزمان ساسانیان بخصوص اواخر آن حتی از طبقه تازه بدوران رسیده بازاریان (بازارگانان و پیشه‌وران) هم کمتر مورد اعتنا بودند.

بنابرنوشته مورخان اغلب این گروه درجنگ‌ها فرار میکردند و اهل رزم نبودند . زیرا نه پیروزی در جنگ و نه شکست آن هیچکدام تغییری در وضع زندگی آنان نمیداد .

میگویند یولیانوس قیصر روم (٤٤-١٠٢ ق - م) روزی جمعی از اسرای ایران را بسربازان رومی با انگشت نشان داده برای تشجیع آنان گفت« اینان بزاتی نفرت‌آورند که از کثرت چرك از صورت برگشته‌اند ... و پیش از آنکه کسی نزدیك ایشان شود اسلحه خود را بزمین افکنده پشت میگردانند » و بقول آمیانوس کارشان در جنگ این بود که در دنبال سواران بروند چنانکه گوئی سرنوشتشان این بوده که جاودانه بندگی کنند و رنج ببرند بی‌آنکه با جزئی مزد یا پاداشی دلگرم شوند .

دویست سال بعد از واقعه‌ایکه آمیانوس چنین قضاوتی درباره روستائیان ایران میکند تغییری در وضع روستائیان ایران داده نشده بود چنانکه بلیساریوس (٥٦٥-٥٠٥) و هرموگسس دو تن از سرهنگان سپاه روم شرقی ایشان را « یك مشت روستائی بدبخت » میخوانند که حرفی ندارند جز آنکه پس از پیروزی حصارها را خراب کنند و اسلحه و البسه مقتولین را سلب‌ونهب‌کنند و خدمتگزاران سربازان (سواران) باشند . این روستائیان و برزیگران روی زمین کار میکردند و مجبور بوده‌اند بیگاری کنند هیچ قانون و آئینی نبود که از ایشان حمایت کند و میگویند شاه در زندگی و مرگ آنان میتوانسته است اعمال قدرت کند. بی‌شك شاهان محل و مالکان هم میتوانستند در زندگی آنان اعمال نفوذ وقدرت نمایند .

قوانین دینی ومذهبی هم از افتادن املاك ومستغلات بزرگان بدست روستائیان مانع میشده است در زمان انوشیروان جنبش مزدکیان تا حدودی باین امتیازات طبقاتی لطمه وارد آورده ولی این لطمه را نیز خسرو اول جبران کرد ودستور داد «هیچ عامی بااهل درجات مشارکت‌نکند» فردوسی درباره‌برزیگران (نسودی) مطالبی را میگوید که با تطبیق آن با سایر مطالب درباره روستائیان ایران چنین استنباط میشود که در این دو نوع برزیگر موجود بود گو اینکه اختلاف چندانی باهم نداشته‌اند ولی از جهاتی باهم فرق داشتند. فردوسی درباره خسرو اول که از برزگران گفتگو میکند از وضع برزگرانی صحبت میکند که با سایر برزیگران که تنها کارشان بیگاری بوده تفاوت دارد .

بکارند ورزند و هم بدروند
بگاه خورش سرزنش نشنوند
زفرمان سرآسوده خودژنده‌پوش
ز آواز بیغاره آسوده گوش

ممکنست اصلاحات ارضی انوشیروان که باعث شد روستائیان مالیات معینی بدولت بدهند ومستلزم بیگاری نباشند واندکی هم برای خود کار کنند باعث وسبب تفاوت های‌بالاشده باشد . ابن مسکویه دریادداشت های خسرو انوشیروان میگوید : «آنقدر از عایداتش برای او بنهیم (مقصود برزیگران است) که بتواند آن افزونی‌را صرف‌افزونی آبادی کند». از مدارك بالا

باحتمال قوی میتوان گفت که اصلاحات انوشیروان حد فاصل بین رژیم بندگی (اسکلاواژ) در روستاهای ایران وسرواژ (بندگی روستائی) بوده است . که تنها تفاوت آندو در شعر بالای فردوسی مشهود است .

بندگان ــ در اجتماع ساسانی آثار بردگی بقوت خاصی دیده میشد اشراف اغلب دارای بندگان زیادی بودند که در کشتزارها وروستاهای آنان در دوره صلح بکـار مشغول و در زمان جنگ مانـنـد گوسفندان قربانی میشدند واز هرگونه امتیازی محروم بودند .

مهرام گشسب که از خاندان شاهی بود در اطراف بابل املاك وزمین داشت وقتی بعلل سیاسی مجبور شد فرار اختیار کند نگهداری املاك وبندههای خویش‌را بیك عیسوی واگذار کرد . در زمان یزدگرد اول مهر نرسی وزیر او بافتخار آنکه هزار بنده در اختیار داشت ملقب به مهر نرسی هزار بنده بود . همچنین از نوشته های مورخان برنمیآید که از هر اموالی که شاهان‌بآتشکده‌ها وقف میکردند یکی هم بنده بوده است و شاه جز اموال و زمین و خانه بنده نیز می‌بخشیده است چنانکه در نامه تنسر آمده است «اگر دهقانی تنگست شدی و کارش ازهستی به نیستی کشیدی شاه وی‌را از گنج‌خویش خواسته و خانه و زمین وبنده و آنچه برای زندگی او در خور پایه‌اش بایسته بودی میدادی» . درسیاستنامه خواجه نظام‌الملك دارائی یکی از ولاة آذربایجان را درزمان خسرو اول ۱۷۰۰ غلام ترك وروحی و حبشی و چهار صد کنیزك میداند در دوره ساسانیان منشاء اجتماعی بندگان وسایر گروهها وطبقاتی که از فرومایگان‌محسوب میشدند و قوانین اجتماعی و دینی بآنان اجازه خارج شدن از طبقه خود را نمیداد از بیگانگان (انیران) واسرای جنگی و بومیان بود . انوشیروان وقتی درباره عدالت خود صحبت میکند درباره عامه مردم ونمایندگان آنان چنین میگوید : «تصریح نمودیم که هرگاه اهالی بخواهند نمایندگان را از میان سفله (فرومایگان) انتخاب کنند بی‌دریغ بپذیرند» . واین نشانه آنست که هنوز بومیان عامه مردم‌را تشکیل میداده‌اند و جزو طبقات‌پست‌شمرده میشدند وبا آریاها تفاوت اساسی داشتند و همچنین از نوشته خواجه نظام‌الملك که ذکری از آن رفت منشاء اجتماعی بردگان‌معلوم‌میشود که شامل ترکان وحبشی ها بوده‌اند و همچنین میدانیم که درساختن شهر انطاکیه اسرای رومی شـرکت‌داشتند وباحتمال قوی اینان نیز وظیفه بندگان‌را بعهده داشتندوهمچنین خریدن برده‌دربازار معمول بوده است .

شهرنشینان ــ

جمعیت شهر نشین در دوره ساسانی بخصوص اواخر آن براثر بسط تجارت داخلی وخارجی وبخصوص احتیاج بمواد جنگی رو بتوسعه گذاشت‌یکی از گروههای شهری که در تاریخ از آن زیاد گفتگو بمیان آمده بازاریان میباشند که شامل بازرگانان و پیشه‌وران و صنعتگران بود علاوه برایـنان‌پزشکان وکارمندان‌دیوانهاو هنرمندان و شاهان وامیران که هرکدام قصری در پایتخت داشتند با اعوان وانصار خـود جزء گـروههای شهری محسوب میشدند ما از وضع دقیق گروههای شهر نشین اطلاع کاملی نداریم تنها میدانیم که توسعه خرید و فروش و صادرات امتعه و اجناسی که بافته میشد باعث پیدایش

کارگاهها شد. وشاغلین بآن امر را در شهرها بوجود آورده است ولی آنچنانکه از نامه تنسر معلوم میشود اختلافاتی و تفاوت هایی بین گروههـای اجتماعـی ساسانی در شهرها وجود داشته است «ارباب درجات بمرکب و لباس وسرای وبستان وزن و خدمتکار ممتاز بود» وی همچنین میگوید «اردشیر اشراف را بلباس ومراکب وآلات تجمل از طبقات پائین ممتاز کـرد وزنان ایشان بجامه هـای ابریشمین و قصر های عالی و کفش وکلاه وصید وآنچه آئین اشراف است ومردمان لشکری چه مردم جنگی چه سپاهی را بر آن جماعت شرف و فضل نهاد در همه انواع».

گروههای شهرنشین (بازاریان)

الف ـ بازرگانان ـ از زمان خسرو اول ارتباط بازرگانی بین ایران و هند پیدا شد باعث رونق مناسبات تجـاری میان ایندو کشور گشت ابریشم هند از راه دریا بایران آمد و بدینطریق رقابت شدید تجاری بین بازرگانان ایرانی و حبشی پیدا شد .تجارت ایران با چین هم از راه خشکی جریان داشت ازچین بایران ابریشم میآمد وایران به چین وسمه میفروخت قالی های بابلی نیز خرید وفروش میشد بر اثر رونق تجارت ورونق صنایع در ایران طبقه جدید شهر نشین پیدا شده پیشرفت میکرد اینان عبارت بودند از بازرگانان و پیشه‌وران .

ب ـ پیشه‌وران ـ که‌شامل کفشگران و صنعتگران وبافندگان بودند اینـان وضعشان چندان خوب نبود واز هرگونـه وسیله‌پیشرفتی محروم‌بودند تصادفی‌نیست‌که در همه شورشها و قیامهای ساسانی در شهرها اینان شرکت مستقیم داشتند .

۱ ـ **کفشگران** ـ ازپیشه‌وران بودند ونسبت به تمام پیشه‌وران اعضای ایشان زیادتر بود ولی باوضع سختی زندگی میکردند و همگی از هر گونه حقوقی محروم بودند . آنان از طبقه پست‌محسوب میشدند و حق ارتقاء بطبقه دیگـر را نداشتند . فردوسی در داستانی از جنگ انوشیروان باروم این موضوع را بروشنی بیان میکند :

انوشیروان در جنگ باروم‌یان‌دوچار مضیقه مالی میشود وزیر خودرا میفرستد تا از بازرگانان ایرانی وام بگیرد وزیر وقتی بایران میرسد مطلب را با کفشگری در میان میگذارد کفشگر حاضر میشود تا مبلغی را بانوشیروان بدهد ودر ازاء اینکه پسرش را بفرهنگیان بسپارند تا دبیری بیاموزد وقتی وزیر وام را نـزد انوشیروان میبرد و شرایط وام‌را بامیگوید خسرو از این عمل سرباز میزند و پول را پس میفرستد و میگوید :

بدو گفت شاه ای خردمند مـرد
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چو بازارگان بچه گردد دبیـر
هنرمنـد وبا دانش وياد گیـر
بما بر پس مرگ نفرین بود
چه آئین این روزگار این بود
هم اکنون شتر بازگردان ز راه
درم‌خواه وازموزه دوزان‌مخواه
فرستاد برگشت و شد بادرم
دل کفشگر زان درم پر زغم

همچنین فردوسی وقتی از زمان بهرام گفتگو میکنـد درباره کفشگری کـه میخواست ازدواج کند ولی بواسطه اینکه زن از خانواده اشراف بوده و نمیتوانسته است چنین میگوید :

نیا کفشگر بود و او کفشگـر
از آن پیشه بدتر نیامد گهـر

چنین تا یکی کودك کفشگـــر
زنی خواست با نام و چیز وهنر
فرازش نیامـــد برآن کارسخت
همی زار بگریست ماهش زبخت

باری اینان یعنی بازاریان که کفشگران نیز جزو آن گروه بودند از محرومترین افراد شهری محسوب میشدند واغلب در قیامهاکه درشهرها بوقوع می‌پیوست‌شرکت میجستند . مشهور است که پس‌از خلع خسرو پرویزوقتی که اوراسربازان میبردند یکی از پیشه‌وران (کفشگر) اورا شناخته با قالب کفش ضربه‌ای محکم باو زد البته سربازانیکه با خسرو بودند اورا بعنوان توهین با شمشیر گشتند . در قیام مزدك نیز بازاریان انبارهای ملاکان واشراف را غارت کردند قباد علت را از مزدك‌پرسید مزدك گفت :

سخن هرچه بشنیدم از شهریار
بگفتم ببازاریان خوار خوار

از داستان بهرام چوبین که درترجمه طبری آمده است وضع بازاریان و شغل آنان بخوبی روشن میشود .

«آن فال گوی با بهرام بیرون شد بمرکب مردی پذیره بهرام آمد بازاری و برهنه سبدی بر سرنهاده پراز سرهای گوسفند ...» علاوه بر پیشه‌وران مذکـــور بافنده‌ها اگرچه از همه علوم بهره‌داشتند ولی چون پدرانشان بافنده بود یعنی‌پیشه پست داشت جزو بازاریان بودند و جزء صاحبان پیشه پست محسوب میشدند .

عشایر وایلات ــ کردان و لرها و باحتمال قوی عشایریکه امروز درمنطقه‌کوه گیلویه ساکن هستند و بنام بویر احمدی خوانده میشوند از ایلات دوره ساسانی و بقولی از سکنه بومی «ایران» قبل ازآمدن آریاها میباشند . بدبختانه سایر گروههای چادر نشین آندوره بعلل حوادث تاریخی دربین اقوام مستحیل شده‌است وامروزنامی هم از آنان باقی نمانده است . اصطخری از ایلات ایرانی فارس ، در قرن چهارم هجری نام میبرد .

منابع :

ــشاهنشاهی ساسانیان نوشته کریستن سن ترجمه مجتبی مینوی تهران ۱۳۱٤
ــ ایران در زمان ساسانیان نوشته کریستن سن‌ترجمه رشیدیاسمی تهران۱۳۱٤
ــ نامه تنسر نوشته تنسر ترجمه ابن اسفندیار تصحیح مجتبی مینوی تهران
ــ کارنامه ارشیر بابکان نوشته صادق هدایت تهران
ــ شاهنامه‌نوشته فردوسی تهران بروخیم
٦ ــ ترجمه طبری نوشته طبری ترجمه بلعمی تهران
ــ تاریخ ایران نوشته سرپرســی سایکس ترجمه فخرداعی گیلانی تهران
ــ تاریخ ایران نوشته گریشمـــن ترجمه دکتر محمد معین تهران
ــ مزدك و سلطنت قباد نوشته‌کریستن سن ترجمه فلسفی و بیرشك تهران
ــ تاریخ ساسانیان نوشته سعید نفیسی
ــ یادداشت های خسرو اول انوشیروان ابن مسکویه ترجمه رحیمزاده صفوی‌تهران

مباحث اجتماعی



از : آنژل نراقی (عرب شیبانی)

مقدمه

ایلات خمسه مشتمل بر پنج ایل : **اینانلو یـا اینانلو ، بهارلو ، عرب و باصری میباشند .**

ایل عرب از دو طایفه جبـاره و شیبانی تشکیل یافته‌اند

طایفه عرب‌جبـاره : در حـدود ۱۹،۰۰۰ نفر میباشند ، و به ۳٤۱۵ خانوار تقسیم میشوند ، و دارای تیره های زیر میباشند .

۱ ــ غنـی ، ۲ــ شیری ، ۳ ــ ابومحمدی سهامپور ٤ ــ لوردانی ــ Leverdoni ، ۵ ــ ابومحمـدی خسروانی ، ٦ ــ مزیدی ، ۷ــعزیزی ، ۸ــ عبدالرضائی ، ۹ ــ علی مرادی ، ۱۰ ــ لر ۱۱ــ لر (بیك‌میرزائی) ، ۱۲ ــ کوچی Koochy ۱۳ ــ جابـری ، ۱٤ ــ پیرسلامی ، ۱۵ ــ هندی ، ۱٦ ــ گاومیشی .

تیره **غنی** درحدود ۳،۷۵۰ نفـر (۷۵۰ خـانـوار) هستنـد ، و در کوهستانهای داراب قشلاق می‌کنند و ییلاقشان‌نیزدربخش بوانات و سرچهان میباشد .

تیره **لوردانی** درحدود ۳،۱۲۵نفر (٦۲۵خـانوار) هستنـد ، و در کـوهستانهـای داراب قشلاق قشلاق می‌کنند ، و ییلاقشان در بخش‌بوانات سرچهان است .

تیره **شیری** درحدود ۳،۳۰۰ نفر (۵۵۰ خانوار) هستند ، ودراطراف ایزدخواست‌قشلاق‌می‌کنند ، وییلاقشان در حوالی ده‌بید میباشد .

تیره **ابومحمدی سهامپور** درحدود ۹۰۰ نفـر (۱۵۰ خانوار) هستند ، ییلاقشان در بوانات ودر حوالی‌داراب قشلاق می‌کنند.

ابومحمدی خسروانی در حدود ۴۸۰ نفر (۸۰خانوار) هستند ، ودر حوالی ارسنجان قشلاق می‌کنند و ییلاقشان در بخش بوانات و سرچهان میباشد .

مزیدی درحدود ۲،۷۳۰ نفر (۴۵۵ خانوار) هستند ، و در کوهستانهای داراب قشلاق می‌کنند ، و ییلاقشان در قنقوری میباشد .

عزیزی درحدود ۳۲۵ نفر (۶۵ خانوار) هستند ، ودر جنوب داراب قشلاق می‌کنند ، و ییلاقشان دراطراف بوانات میباشد .

عبدالرضائی درحدود ۵۷۵ نفر (۹۵ خانوار) هستند ، ودر ناحیه لار قشلاق می‌کنند و ییلاقشان در اطراف ده‌بید میباشد .

علی‌مرادی درحدود ۴۲۰ نفر (۷۰ خانوار) هستند ، ودر ناحیه لار قشلاق‌می‌کنند وییلاقشان‌دراطراف ده‌بید میباشد .

لر درحدود ۳۶۰نفر (۶۰خانوار) هستند ، ودر ناحیه لار قشلاق‌می‌کنند، و ییلاقشان در اطراف ده‌بید میباشد.

لربیك‌میزائی درحدود ۳۰۰ نفر (۵۰خانوار) هستند ، ودر اطراف خیرآباد فسا زندگی می‌کنند .

کوچی درحدود ۷۳۰ نفر (۱۲۰ خانوار) هستند ، که در اطراف فسا قشلاق می‌کنند و ییلاقشان در شمال غربی ده‌بید میباشد .

جابری درحدود ۷۵۰ نفر (۱۲۵ خانوار) هستند ، که در اطراف هلال‌آباد قشلاق می‌کنند ، و ییلاقشان در اطراف ده‌بید میباشد .

پیرسلامی درحدود ۴۲۰نفر (۷۰ خانوار) هستند ، که ییلاق دراطراف ده‌بید میباشد .

هندی درحدود ۳۶۰ نفر (۶۰ خانوار) هستند ، که در بخش جویم قشلاق ، ودر اطراف ده‌بید ییلاق می‌کنند .

گاومیشی ــ درحدود ۴۵۰ نفر ۹۰ خانوار) هستند ، که در کربال فامور ، و قیرو کازرین زندگی می‌کنند .

فاصله ییلاق و قشلاق تیره‌های مختلف ایل عرب‌جباره (از ۵۰ تا ۹۰ کیلومتر) میباشد . شغل مردان ایل گله‌داری است‌ودرنواحی محل‌سکونت خود زراعت می‌نمایند .

زنان ایل نیز به قالی‌بافی و چادر بافی و پشم‌ریسی و تهیه لبنیات‌اشتغال دارند .

ازدواج و مراسم آن در تیره‌مزیدی از طایفه جباره از از ایلات عرب از ایلات «خمسه فارس»

مسئله ازدواج در میان طوایف و تیره‌های مختلف عشایری عرب فارس از آغاز تا انتها با خصوصیات زندگی ایلاتی مردم آن نواحی آمیخته است. بنا براین مطالعه مسئله ازدواج و طلاق و مراسم آن بدون آشنائی‌باهمه زندگی اجتماعی ایلی ممکن نیست . از این جهت گرچه ما در زیر موفق شده‌ایم راهی را در این مطالعه‌بگشائیم معذلك مطالعه ما ناقص است ولی بهرحال آغاز کاریست که برای پژوهندگان و محققان این رشته‌ممکن

است مفید واقع گردد .

قبل از خواستگاری و نامزدی

پیش از هرچیز رابطه دختر باپسر قبل از ازدواج وبخصوص خواستگاری باامر تقسیم کار در ایل مربوط است. توضیح اینکه :

در زمستان هنگامیکه ایل در گرمسیر بسر میبرد ، بواسطه کمی آب آشامیدنی خانواده‌های عشایر بحالت متفرق سر میبرند ، و هر کدام در دامنه کوهی خیمه میزنند . وچون آب آشامیدنی آنان از چاه تهیه می‌شود ، هر روز صبح زنان ایلاتی مشك بدست گرفته بسوی چاهها براه می‌افتند تا مشك‌های خودرا با آبی که توسط مردان از چاه کشیده میشود پر کنند .

آوردن آب به چادر منحصراً توسط زنان انجام میگیرد ، و کشیدن آب از چاه نیز منحصراً کار مردان است . همین تقسیم کار امکان میدهد که جوانان از میان دختران مشك بدست زن آینده خودرا انتخاب کنند ، و پیشنهاد ازدواج و ابراز عشق وعلاقه نیز در سرچاه انجام میگیرد .

گذشته ازهنگام اقامت در گرمسیر، در موقع دیگری نیز جوانان ایلی فرصت دارند تا دختران دلخواه را ببینند و علاقه خود را باآنان ابراز کنند ، و آن موقعی است که ایل در حال حرکت است و کوچ انجام میگیرد، وچون همه جمعیت ایل پیاده سفر میکنند فرصت مناسبی است که جوانان دختران را ببینند .

شرط ازدواج و خواستگاری

مسئله ازدواج درایل با اظهار

رضایت دختر ارتباط قطعی ندارد، و تنها رای پدر دختر میباشد که سبب ازدواج میگردد .

رسم چنین است که جوان ایلی پس از انتخاب همسر آینده خود در گرمسیر یا در هنگام کوچ یکی از اقوام مرد خودرا نزد پدر دختر میفرستد ، تاازدختر وی خواستگاری کند . گفتن این مطلب ضروری است که وظیفه خواستگاری بعهده مردان ایل میباشد و زنان اصلا دخالتی درآن ندارند . پدر دختر اغلب جواب خودرامو کول به وقت دیگری می کند و خواستگار برمیگردد ، و اینجا دیگر وظیفه نخستین خواستگاری تمام میشود و مرحله دیگر بعهده پدر دختر میباشد.

پدر دختر پس از مدتی توسطیکی از اقوام یا دوست مشترك دو خانواده موافقت خود را برای صحبت کردن یا عدم موافقت خودرا بگوش داماد میرساند ، ودرین مرحله هیچوقت از خواستگار استفاده نمیشود .

مرحله آخر وظیفه جوان بصورت زیر آغاز میگردد :

جوان ایلی چند نفر از پیرمردان ایل را با چند نفر ا زمردان خانواده دختر و پسر بخانه پدر دختر میفرستند تا دزباره ازدواج صحبت کنند اساس مذاکره اینان درباره شیربها است .

شیربها :

ازسخت‌ترین و دشوارترین مراحل ازدواج در میان ایل جلسه‌ای است که میبایست بمساله شیربها رسیدگی کند ، و مقدار آنرا پدر دختر معین کند ، و اغلب باعث تصادم میگردد و

کمتر موقعی است که این جلسه تولید ناراحتی نکند هرقدر پدر دختر متمول‌تر باشد ایراد او بیشتر است. علت این امر شاید مربوط باین باشدکه زنان در میان ایل بعنوان یك کارگر و آنهم کارگر خوب ارزش دارند و درین جلسه باید ارزش (دختر) تعیین گردد.

پدر دختر هیچوقت جهیزیه به دخترش نمیدهد و همچنین دختران پس از مرگ پدر فقط میتوانند از اثاثه منقول او استفاده کنند مانند اثاثه چادر و کارگاه قالی بافی مادر.

عامل اساسی ازدواج

عامل اساسی در ازدواج مساله اقتصادی است هر خواستگار که شیر بهای بیشتری بدهد دختر بعقد او درمیآید والا دختر ممکنست سالیان سال در خانه بماند و ازدواج نکند، چه‌بسا دیده شده است که دختر ۹ ساله‌ای را به مرد پر ثروت ۶۰ ساله‌ای شوهر داده‌اند و یا دختر ۴۰ ساله‌ای بواسطه سخت‌گیری‌های پدرش درامر شیربها بی‌شوهر مانده است.

رسم درباره‌تعیین شیربهاء :

پس از توافق میان طرفین پدر دختر با چند نفر از پیرمردان‌خانواده بخانه پسر میرود و شیربها را ازطریق جداکردن بهترین گوسفندان از میان رمه داماد میگیرد، و بخانه‌اش میبرد، و بدینطریق مشکل شیربها حل‌میشود.

نامزدی :

پس از مدتی که از حل دشواری شیربها گذشت و جوان ایلی بهترین گوسفندان خود را از دست داد،داماد مقداری قند ــ چای ــ سیگار و یك دست لباس برای عروسی تهیه کرده بخانه دختر میرود و مراسم نامزدی انجام میگیرد. پس از مراسم نامزدی ارتباط عروس و داماد بالکل قطع میگردد و دیگر تاازدواج همدیگررا نمی‌بینند، اگرچه قبل از نامزدی‌باهم زیاد محشور بوده باشند در مواقع نامزدی اگر داماد وارد چادر دختر شود دختر از آنجا بیرون میرود. و بهیچوجه داماد قبل از ازدواج حق ندارد در چادر پدرزن آینده خودشب را بگذراند گرچه فاصله میان چادر دختر و پسرفرسنگها دورباشدشب باید پسر بچادر خود برود. ولی‌اغلب‌پس‌از نامزدی پسر و دختر بدیدن یکدیگر میشوند و این ملاقات معمولا شب که همه خوابیده‌اند انجام میگیرد و این امر اغلب‌برای دامادخطر ایجادمی‌کند چون گذشتن از میان سگان گله‌دشوار است و گاهی داماد رابجای دزدگرفته واگر شناخته‌نشودکتك مفصلی‌میزنند.

خصوصیات ازدواج

نخستین شرط ازدواج در میان عشایر عرب فارس ایستکه جوانان پس از برقراری نامزدی از پدرومادر خود جدا شوند و چادر تازه‌ای برای خود تهیه نمایند و مستقل شونددرغیر این صورت ازدواج انجام نمیگیرد. بدنبال جدائی مکانی، داماد باید استقلال اقتصادی هم بدست آورد و ازاینروست که‌گوسفندان خود را از گله پدر جدا می‌کند و گله‌ای تازه برای خود تهیه می‌نماید. گرچه‌تعداد گوسفندان وی اندك باشد و مثلا به

ه راس بالغ گردد باید این استقلال اقتصادی تامین گردد و مرد خانواده جدیدی مستقل از خانواده پدری و بیرون از تسلط آن تشکیل دهد.

عقد و مراسم آن

پس از استقلال مکانی و اقتصادی داماد عده‌ای از پیرمردان طایفه با مقداری آذوقه : برنج ــ روغن ــ گوشت و وسایل دیگر که ترتیب یك نهار را بدهد با داماد بچادر عروس میروند و یکنفر که سواد داشته باشد مطالب ازدواج راروی کاغذ مینویسد و چندین نفری از پیرمردان آنرا امضاءکرده یا انگشت می‌زنند وبوسیله سواری فورا آنرا بدهی که آخوندی داشته باشد میرسانند و آخوند ده پس از جاری کردن عقد آن کاغذ را امضاء و مهر کرده پس میفرستد و سواران کاغذ را بدست پدر دختر میدهند . و داماد نیز فورا بسوی‌چادر خود براه می‌افتد .

مراسم عروسی

زنان خانواده پس از برگشتن‌داماد فورا بسوی خانه عروس روانه‌میشوند و عروس راسواراسبی کرده‌وپارچه‌ای برروی وی میاندازند و بارقص‌وآواز و تیراندازی در اطراف وی او را بسوی چادر داماد میبرند .

چادر داماد در این موقع توسط پرچم قرمزی از دیگر چادرهامشخص میشودو چادروی‌راحجله گاه می‌نامند. جالب است که دختر را به حجله گاه نمی‌برند . ودر میان زنان در چادری جداگانه نگهمیدارند . و داماد نیز دم چادر حجله گاه می‌نشیند . و مردان طایفه که برای عروسی آمده‌اند دور او جمع میشوند درحالیکه ساز ونقاره مشغول زدن است سلمانی قبیله باسینی مسی آمده سروصورت داماد را اصلاح می کند قبل از اصلاح دستمال قرمزی به بازوی راست دامادمی‌بندند .اصلاح سروصورت داماد تا ۳ ساعت ممکنست طول بکشد . دراین موقع یکنفر از مردان قبیله بنفع داماد شعار می‌دهد ودیگری حساب پولهائی را که مردم در سینی مسی میگذارند یادداشت می کند . شعار دهنده هر چند یکوقت باصدای بلند مبلغ جمع‌آوری شده را اعلام می کند .

پس از جمع‌آوری شاباش (۱) (پولی که مردم بعنوان هدیه ازدواج درسینی ریخته‌اند) سینی پول را به وسط حجله میبرند ودونفرازپیرمردان داماد را به حجله میبرند و عروس را هم دونفر از پیرترین زنان قبیله به حجله هدایت‌می کنند . آندونفرپیرزن پشت اثاثه که بشکل دیواری درچادر تعبیه شده تاآخر زفاف می‌مانند .داماد معمولا تفنگی نزد خود دارد وبوسیله انداختن تیری اعلام عروسی میکند . داماد معمولا ٤٨ ساعت درچادرمی‌ماند ودرین فاصله زنان و مردان در خارج مشغول رقص و آواز می‌شوند .

طلاق :

طلاق در میان تیره‌های ایل عرب بندرت دیده میشود و اصولا شوهری زنش را طلاق نمیدهد و اگر طلاق‌رخ داد سبب آن همیشه نارضایتی‌زن‌میباشد

---

۱ ــ داماد باپول شاباش وسائل زندگی ویاگوسفند تهیه میکند .

نه‌مرد اگر زنی مرتکب خیانتی شود جز مرگ چاره‌ای ندارد اگر احیانا مواردی پیدا شود که حتما میبایست زنی از شوهر جدا شود رای قاطع و کلام آخر باکلانتر میباشدکه او هم بندرت اجازه طلاق می‌دهد پس دادن شیربها پس از طلاق درمواردی دیده شده است که البته بارای کلانتر انجام گرفته . مسئله طلاق در بیشتر موارد با خون‌ریزی در ایل مربوط میشود. نادر بودن طلاق با مساله کار در ایل بستگی دارد. هرقدر مرد ایلاتی‌غنی‌تر باشد و صاحب گله‌بزرگی باشداحتیاج بیشتر به زن دارد .

چند زنی :

دوزنی و چند زنی در ایل بستگی به ثروت شوهر دارد ، اساس ثـــروت گله گوسفندان‌میباشد. هرمردی‌میتواند چنـــد زن داشته باشد و اغلب زنــان نخستین برای خواستگاری میرونـــد ازدیاد گوسفندان و احتیاج بکار در میان عشایر عرب فارس بستگی باچند زنی دارد چون مرد به نیروی کـــار زن محتاج میشود ظاهرا باجبار (!) باین کار تن‌میدهد ،وغیراز گوسفندان و فزونی آن ظاهرا عاملی دیگردرچند همسر گزینی بنظر نمیرسد.



نوشته : مسعود رجب نیا

مدینهٔ فاضله و نظر فارابی دربارهٔ آن

در آغازاین بحث باید دونکته را یادآور شد .

نخست آنکه مدینهٔ فاضله شهری است ساخته و پرداخته پندارآدمی شهریست که اندیشهٔ انسان آنرا پرورده و آفریده و به مصداق آنکه « سخن چون از دل برآید بردلها نشیند» این ساختمان نیز چون از پنداربرآید برپنداروانديشه‌ها نشیند . درساختمان این شهر دست بشرهیچ دخالتی نداشته است . بنابراین شهری است که درجهان واقعیت وخارج وجود ندارد . شهری است که می‌توان به‌آن گفت شهر نیست درجهان .

دوم آنکه دربارهٔآدمی تعریفهای گوناگون شده است . ویك تعریف کلاسیك هست از ارسطو که گفته است آدمی حیوان‌ناطق است حیوان گویاست .ویك‌تعریف ازدانشمندان قرن‌نوزدهم هم هست که‌آدمی جانور افزارسازاست . اما ازآنجاکه آدمی دارای خاصیتهای بسیار است آنچه درین موضوع گفتارما بیشتربه‌کارمامی‌خورد اینست که آدمی جانوری است بلند پرواز و فزونی طلب وتن‌آسا وآسایش خواه . به‌همین جهت است که آدمی دراجتماع به هردرجه از پیشرفت وتکاملی که‌برسد بازقانع نمی‌شود ودرپی فزونی است وهمچنین همواره درپی آنست که زندگی اوآسوده‌تر وکارش کمتر وساده ترباشد .

از همین نظرست که همواره عیب‌جویی می‌کند وانتقاد می‌کند ومردم ازآن‌کتابها و شعرها ونثرها ومطبوعاتی استقبال می‌کنند که به عیبجوئی وانتقاد بیشترپرداخته باشند . درادبیات پهناور ودرخشان فارسی ما بسیاری شعرها ونثرهای گوناگون وفراوان داریم در همین زمینه انتقاد وعیبجوئی . خیام شاعر حکیم ومتفکر بزرگ ما می‌گوید .

گر برفلکم دست بدی چون یزدان — برداشتمی من این فلك را زمیان
وزنو فلکی دگر چنان ساختمی — کازاده به‌کام دل رسیدی آسان

ناصر خسرو فرماید .

بار خدایا اگر زروی خدایی — طلعت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی وصورت حبشی را — مایهٔ خوبی‌چه بود وعلت‌زشتی ؟
طلعت هندو وروی ترك چراشد — همچو دل دوزخی و روی بهشتی ؟
ازچه سعید اوفتاد وازچه شقی‌شد — زاهد محرابی وکشیش کنشتی ؟

نعمت منعم چراست دریا دریا ؟ محنت مفلس چراست کشتی کشتی ؟

در ادبیات دیگر ملتها نیز ازین گونه شواهد بسیارست . هرچه فکرِ روشن‌تر وبازتر بوده است زبان طعن وکنایه وانتقاد تیزتر چنانکه باز ناصر خسرو در قصیده ای به مطلع

خدایا عرض و طول عالمت را توانی در دل موری کشیدن

با خدا بحث وجدل می‌کند وعلت بسیاری از نابسامانیهای جهان را ازومی‌پرسد که

«اگرریگی به کفش خود نداری چرا بایست شیطان آفریدن ؟ »

و بسیاری چراهای دیگر وسرانجام می‌گوید :

اگر میخواستی کاینها نپرسم مرا بایست حیوان آفریدن

علت وجودی و بروزی این سخنان به قول شوپنهاوربایدارادهٔ وخواستی درونی باشد شوپنهاور معتقد بود که هر چیزی که در جهان بیرون دیده می‌شود جلوه‌گاه یك خواست درونی است . مثلا اگر سفره‌ای رنگین با خوراکیهای الوان گسترده دیدید بدانید که این خواست شکم و معده است که چنین جلوه‌گر شده است . اگر جامهٔ فاخری در تن کسی دیدید بدانیدکه‌این خواست تن آدمی است‌که چنین جلوه‌گر شده است .

از سوی‌دیگرفروید گوید هرکسی‌که درپیرامون خویش‌آنچه می‌خواهد به مراد دل نیابد دراو رفولمان یا سرخوردگی پیدا می‌شود ودرخواب آنچه درعالم‌حقیقت نیافت پیدا می‌کند .

وقتی مادراجتماع خویش جز ظلم وبیداد وستمگری ندیدیم درپی‌آن می‌رویم تاآنها را درجهان پنداربیابیم . به همین جهت درفلکورملتها داستانهای بسیاری ازبهشتِ وشهر صلوات وامثال آن هست ودر زبان ما مثالهای بسیاری نظیر «آدم‌گرسنه نان خواب می‌بیند .» یا «گربه دنبه خواب می‌بیند» یا «شتر درخواب بیند پنبه دانه» آمده است‌که مصداق بیان همین حالت است .

حالا که سخن ازفلکور پیش‌آمد بهترست یادآور شوم که یونانیها معتقد بودند که جزیره‌ای است بزرگ درآنسوی ستونهای هرکول که‌امروزه جبل‌الطارق خوانده می‌شود به‌نام آتلانتید . مردمش در درجه اعلای تمدن بودند وازهمه‌گونه نعمتی برخوردار می‌شدند تاآنکه برخدایان گناه ورزیدند وجزیره آنان درکام امواج دریا فروشد . توضیح آنکه عقیده وجود این جزیره ومردمش چنان در اروپا رسوخ یافت‌که در نقشه‌های قرون پانزدهم و شانزدهم جزیره‌ای به نام آتلانتید درمحل فعلی جزایرآسور رسم شده است . تااین حداین جزایر را واقعی می پنداشتند که‌حتی برای‌کشف آنها سفرهای اکتشافی می‌کردند .

برویم به‌اصل موضوع سخن . در دائرةالمعارف بریتانیکا نوشته شده است که «مدینه فاضله شهری است خیالی‌که درآن همه چیز درنهایت کمال است ومردمش درنهایت آسودگی وبهترین حالات زندگی می‌کنند وایشان از عیبهای مردم زمینی واین جهانی بهره‌ای ندارند.»

اگوست‌کنت کتابهایی راکه درباره مدینهٔ فاضله نوشته شده است به دوطبقه تقسیم می‌کند یکی‌کتابهای انتقادی که صرفا برای انتقاد ازاوضاع موجود دراجتماعات بخصوصی نوشته شده است مانند کتاب سفرهای گالیور جاناثام سویفت ودیگر کتابهایی که برای دادن سرمشق ونمونه‌ای نوشته شده است مانندکتاب جمهور افلاطون .

نخستین کسی‌که ازاو اثری درین زمینه مدینه فاضله به ما رسیده است افلاطون

است که شاید بزرگترین متفکرجهان باشد ومادردهر هنوز فرزندی به برومندی اونیاورده باشد چه سخنان اوبعضی چنان مترقی است که هنوز هم برای اجتماعات ما اجرای آنها بسیار زود است .

افلاطون سه مکالمه دربارهٔ مدینه فاضله نوشت یکی به‌نام تیمه ودیگر به نام گریتیاس که هردو درباره مردم اتلانتید است که بزعم اونه‌هزارسال پیش ازسولون یا ۹۶۰۰ سال پیش ازمسیح می‌زیسته‌اند وسومی همان جمهوراوست . درآغازاین‌کتاب سقراط باگلاوکن برادر افلاطون وچند تن دیگر شبی در۴۱۱ ق . م. یعنی درست ۲۳۷۳ سال پیش به خانه سفالوس ازتوانگران وسالخوردگان‌آتن می‌روند ودرآنجا مردی دیگر حاضرست به نام تراسیاکوس که معلم فلسفه است وسوفسطایی است . ازهردری سخن درمی‌پیوندند وسرانجام سخن به اینجا می‌کشدکه عدالت چیست وسقراط برای نمایاندن عدالت به توصیف شهری می‌پردازد که درآن هیچ بیداد وتبعیض راه ندارد . وی می‌گوید مردم این شهر به سه طبقه تقسیم‌می‌شوند . کارگران و مردان جنگی ونگهبانان .

همچنان که تن‌آدمی دارای سه بخش شکم وسینه وسراست کارگران شکم اجتماعند مردان جنگی سینه اجتماعند و نگهبانان یا حکیمان سراجتماعند . شکم درکار سیاست هیچ دخالتی ندارد درست مانند طبقه بردگان وبندگان آتن . اینان جزفرمانبرداری واطاعت وظیفه‌ای ندارند همچنان که فضیلت شکم درخود داری است فضیلت اینان هم درخویشتن‌داری است . همچنان که فضیلت سینه درشجاعت است سربازان هم باید از صفت شجاعت برخوردار باشند وهمچنان که فضیلت سردرحکمت و تفکرست نگهبانان وحکیمان هم باید همین صفت را داشته باشندوآنها هستندکه باید فرمانروای شهر باشند .

دیگرآنکه بایدبرابری‌کامل میان مردان وزنان باشد زنها حتی می‌توانند به زمامداری و مرتبه نگهبانی برسند . حتی می‌گوید که زنان هم مانند مردان باید هربامداد برهنه در میدان شهر حاضرشوند وورزش‌کنند .

درین شهر اشتراك مال وزن وفرزند رایج باید باشد . وی می‌گوید خانواده موجب خود خواهی مردان وافراد شهرمی‌شود . مردی‌که پیوندی بایك زن داشته باشد وبا چند فرزند دریك مسکن زندگی کند همه گونه وسایل آسایش وخوشی را می‌خواهد بران ایشان فراهم سازد و به‌دیگران توجهی نمی‌کند وهمین باعث می‌شودکه تبعیض وبیداد وستم درشهر رایج شود . سقراط می‌گوید درین شهرنباید خانواده‌ای باشد . هرمرد ازهرزنی که بخواهد باید بهره‌مند شود وفرزندان را دریك محل خاص باید نگهدارند که هیچ کس نداندکه‌فرزند اوکدام‌است وبدین‌شیوه مهری میان همسالخوردگان و جوانان پدید می آید چه همه گمان می‌کنند که‌این پسرآنانست یاآن پدر ایشانست .

در پرورشگاههای کودکان درهمه چیز نظارت سخت برقرارمی‌شود حتی درباره بازیچه های ایشان وداستانهایی‌که برای ایشان گفته می‌شود وقس علیهذا . درین پرورشگاهها کودکان راآزمایش می‌کنند وحالات‌آنان را تحت نظر می‌گیرند وایشان را برای هریك از طبقات که مناسب دیدند برای آن طبقه تربیت می‌کنند . افلاطون معتقد است که درین شهر باید سانسور و نظارت سختی دربارهٔ ادبیات وشعر وهنربرقرارباشد وهمچنین باید مردم شهر با بیگانگان هیچ مراوده و معاشرتی نداشته باشند وبازرگانی با بیگانگان کمتر داشته باشند

پنداری افلاطون بیم‌دارد ازین که بیگانگان شهر اوراآلوده بسازند.

ضمنا برای اصلاح نژاد مردم شهر می‌گوید بایدکاری‌کردکه مردان جنگی شجاع هر چه بیشتر ممکن باشد با زنان بیامیزند تا ازتخمهٔ ایشان مردان دلیر برای‌کشور پدیدآید. درباره نگهبانان یا حکیمان‌که فرمانروایان شهرند اعتقاد داردکه نباید بهیچ روی با مال وزر وسیم سروکاری داشته باشند حتی ایشان نباید زیر سقفی روندکه درآنجا از فلزهای‌گرانبها یافته شود. خانه ایشان باید درنهایت سادگی باشد ومی‌گوید خانه ایشان باید مانند خانه سرباز ساده وبی‌پیرایه باشد نه مانند خانه صراف. «هیچ چیز مهیب‌تر وشرم‌آورتر ازین نیست که چوپان برای حفظ‌گله سگهای بی‌تربیتی نگاه داردکه براثر عدم انظباط یاگرسنگی یا هرزگی مستعد اذیت گوسفندان باشند وبه جای صفت سگ صفت گرگ ازخود نشان دهند.»

درپایان کتاب نهم تعریفی اززبان گلاوکن ازشهرمزبور یعنی مدینه فاضله به دست می‌دهد «منظور توازشهر شایسته (حکیمان) شهری است‌که ماطرح کردیم ودر فکر خود مجسم نمودیم. زیرا گمان نمی‌کنم که یك چنین شهری درهیچ جای جهان وجود داشته باشد. گفتم شاید نمونه‌آن‌درآسمان موجود باشد تاهرکس بخواهدآنرا مشاهده‌کند ودراستقرارحکومت نفس خود ازآن سرمشق‌گیرد بتواند. اما اینکه چنین حکومتی وجود خارجی داشته یادرآینده وجود پیداکند و یانه دارای اهمیت نیست. درهرحال حکیم تنها ازاصول یك چنین حکومتی پیروی خواهد کرد ولاغیر.»

پس ازافلاطون تاهزارسال کسی درین زمینه اثری نپرداخت تاآنکه درقرن پنجم میلادی سن‌اگوستن کتابی نوشت به نام شهر خداکه شهری است باب طبع مردم مؤمن.

درعالم اسلام حنین بن اسحق ازمترجمان قرن سوم هجری کتاب جمهور افلاطون را به عربی ترجمه‌کرد وترجمه اومفقود شد وسرانجام ابونصرفارابی حکیم وفیلسوف بزرگ ایرانی هم مانند افلاطون سه کتاب درباره مدینه فاضله پرداخت به نام «رسالة فی‌مبادی آراء اهل‌المدینةالفاضله» و «سیاسةالمدنی» و «فصول‌المدنی» که این کتاب اخیر را در ۳۳۱ هشت سال پیش از مرگ خود تصنیف کرد وحاوی آخرین نظریات اوست درباره مدینه فاضله ومن هم ازهمین کتاب اومطالبی به عرض می‌رسانم. ناگفته نگذارم که اصطلاح مدینه فاضله هم به‌اغلب احتمال ازاوست وقریب هزاروپانصد سال که اززمان افلاطون تا زمان فارابی گذشته بود اصطلاحی برای چنین شهری علم نشده بود و تا پانصدسال پس ازفارابی هم فرنگیها اصطلاحی برای چنین شهری نداشتند. باری فارابی‌گویدکه اجتماع بردوگونه است. مدینةالضروریه که همان اجتماعات ماست که درآن هرکس می‌کوشد تا نیازمندیهای دیگران را برآورد:

کفاش برای همه کفش می‌دوزد و خیاط برای همه جامه می‌دوزد و نانوا برای همه نان می‌پزد. «اما درمدینه فاضله هرکس برای خوشبختی دیگران می‌کوشد.»

افراد مدینه همچون اعضای تن هستند وهمچنانکه هرعضوی نسبت به اعضای دیگر وظایفی دارد افراد هم نسبت به افراد دیگر وظایفی دارند.

دربارهٔ زمامدار و پادشاه شهر می‌گوید بعضی معتقدند که پادشاه باید با شوکت و محتشم باشد. بعضی گویند باید خود رای و مستبد باشد. برخی تصورمی‌کنند که باید از همهٔ لذات برخورداری داشته باشد. وبعضی دیگرمعتقدند که وی باید از همه این مواهب

بهره‌مند شود ومردم اجتماع وظیفه‌ای ندارند جز آنکه وی را ازین نعمات برخوردارکنند. اما شاید بایدکسی باشد که تدبیر ملك راندن بداند وهمچنان که پزشك درمان جسمانی می‌داند زنی درمان روحانی بداند.

مردم شهر را به ٥ طبقه تقسیم کرده است.

۱ــ افاضل که حکیمان و متفکران باشند.

۲ــ ذوالالسنه که خطیبان وشاعران باشند.

۳ــ مجاهدان که سپاهیان و نگهبانان باشند.

٤ــ المقدرون که حسابداران ومهندسان باشند.

٥ــ مالیون که کشاورزان وکارگران باشند.

پادشاه باید از ٥ فضیلت برخوردار باشد.

۱ــ حکمت ۲ــ تعقل‌نام ۳ــ نیروی بحث وجدل ٤ــ بیان شیواورسا ٥ــ جنگ‌آوری و شمشیر زنی اگر درکسی همه این فضایل یافته شد اورا باید برگزینند و اگراین فضایل در دوتن جمع شد آنان را برگزینند واگر درسه تن وچهارتن جمع شد ایشان را برگزینند.

اما اگراین صفات درکسی یافته نشد باید ملك السنه برگزینند که مردی است که از قوانین وسنتها آگاه است و حسن قضاوت وتشخیص نکات قانونی دارد ودر حدیث وروایت گذشتگان خبره است و دارای نیروی اجتهادست.

مردم شهر باید از بیت‌المال سهمی هم برای خرج عاجزان وناتوانان کنار بگذارند واین نظر اوتاحدی شبیه به نظر امروزی سوسیالیستهاست که دولت باید از ناتوانان پشتیبانی کند. شگفتا که کاتبان ونویسندگان وروحانیان را هم جزو این ناتوانان واین طبقه می‌آورد.

پس از فارابی دراروپا دردوران رنسانس بازنوشتن این گونه کتابها رایج شد و کامپانلا و بیکن کتابهایی نوشتند.

مهمترین این نویسندگان سرتوماس موربود که کتابی نوشت به نام **Utopia** که مرکب است از دو جزء یونانی O به معنی هیچ و Ιοπησ به معنی جا یعنی هیچ‌جا که مفهومش مرادف «نیست درجهان» است. ازکتاب او این گونه شهرها نام گرفت.

وی می‌گوید که شخصی به نام هیشلودی که در زبان لاتین به معنی خرده‌دان یا باریك بین است بهمراه‌آمریکو وسپوس جهانگرد معروف که آمریکا ازونام گرفت بجزیره‌ای رفته است به شکل هلال که درآن ٤٨٠ شهر بود وهرشهری با نقشه‌ای مشابه شهرهای دیگر ساخته شده بود چنانکه هرکس که یکی از شهرها را دیده باشد در دیگر شهرها غریب نیست. درین شهرها خانواده‌ها از تعداد معینی ترکیب شده‌اند و مازاد فرزندان خود را باید به خانواده‌های کم اولاد بدهند ودرین شهرها اشتراك اموال رواج دارد ودرآنجا پول رایج نیست اماهرکس هرچه بخواهد می‌تواند ازفروشگاه های بزرگ شهر بردارد.

کتاب مزبور اثری شگرف درجهان داشت حتی قانون بینوایان یعنی **Poor Law** را که برای زمان خودش قانونی پیشرفته محسوب می‌شد به انگیزه کتاب اونوشتند واجرا کردند.

پس از سرتوماس مور بسیاری دیگر از جمله فنلون ولایتون وسموئل باتلر وویلیام باتلر ودرین اواخر ولز وبرناردشا درین‌باره کتابها نوشتند.

اما برای آنکه معلوم شود که در بوجود آوردن وجامهٔ عمل پوشیدن به .ین افکار بعضی کوشیده‌اند واین اندیشه ها درجهان منشاء اثرات بسیار بوده است باید بگویم که رابرت اون ثروتمند وکارخانه دار انگلیسی شهری به نام New Lanark بنیاد نهاد که درآن بسیاری ازافکار خود را که مشابه افکارنوشته‌های نویسندگان مدینه فاضله بود عملی ساخت وچنان پرآوازه شد که نیکلای اول امپراطور روسیه ازین شهر دیدن کرد .

سپس اون ورشکست شد وشهرش برافتاد وبه‌آمریکا رفت وبایادی همفکران خویش شهری نوبنیاد افکند به‌نام New Harmony اصول این شهر اکنون درانگلستان و اسکاندیناوی رایج شده و همان شرکتهای تعاونی روستایی است .

در دائرةالمعارف بریتانیکا دربارهٔ اثرشگرف مدینه‌های فاضله می‌نویسد «بدینطریق می‌توان ازراههای گوناگون ثابت کرد که کتابهای مدینه فاضله وسیله‌ای روانی وعقلائی است در میان گروههای اجتماعی که با توجیه وراهنمایی فعالیت مردم دسته‌های مختلف بیك راه صحیح وهدف نیك جامعه را به‌سوی ترقی سوق می‌دهد .»

درتهیه این مقاله ازکتابهای ذیل بهره‌گرفته شده است .
جمهور افلاطون ترجمه فوآد روحانی .
فصول المدنی متن عربی وترجمه انگلیسی با شرح وتعلیقات از دانلپ Dunlope
پانزده‌گفتار نوشته مجتبی مینوی Encyclopediae Britanica

جمعیت ایران

سیری از گذشته به‌حال و تاآیند

از : منوچهر تهرانی

در دنیــای اقتصاد «عامل انسانی» نقشی ممتاز و قاطع دارد . از خصائص و ویژگیهای ذاتی این عامل که بگذریم ، آیا میشود تصور کرد که بی‌وجود بشر و بدون قدرت خلاقه او حتی سنگی بکار آید و یا دیناری سرمایه ــ البته اگــر برفرض محال وجود داشته باشد ــ بدردی بخورد ! انسان است که طبیعت را به‌کار گرفته ، پرورده ودگرگون ساخته است.

امروزه که مرزهای سیاسی ،جهان را به بخشهائی تقسیم کرده که هریك در راه پیروزی برآینده و سرنوشت در تلاش و تکاپوی شبانــه‌روزی هستند، عامــل انسانی ــ کماً وکیفاً ــ برای رسیدن به هدف منزلتی والا یافته است . مردمان‌یك کشور و تعداد و شمار آنان ، از نظــر تناسب بامنابع طبیعی آن سرزمین،اهمیتی بسیار دارد . مدیران جامعه را گزیری نیست‌ازاین که‌درپی‌ریزی‌بنای «ایده‌آلها» و طرح نقشه‌هــای پیشرفت اقتصــادی

و اجتماعی به دقت کمیت و کیفیت انسانهائی را ،که باید یارو مددکارشان باشند شانه‌های خویش را ستون کاخ آینده سازند ، بررسی کنند . نتائج این بررسی یا بررسیهاست که امکانات پیشرفت رانمایان ساخته . احتمال‌پیروزی درانجام نقشه یا برنامه اقتصادی را باتقریب زیاد معین میسازد .

ازدیرباز میل شدید وسرکشی درنهاد هردسته از مردم و هر ملتی ـ به‌معنای عام و وسیع کلمه و نه‌تنهـا به‌مفهوم نوین آن ـ نهفته بود که ، هرچه‌ممکن‌است ، زیاد و زیادتر شود . این میل ، یا بهتر گفته باشیم ، این اجبار فرمان‌طبیعت است واز اعماق هستی بشر سرچشمه میگیرد . انسان ، به‌حکم طبیعت ، میخواهد وسخت هم میخواهد که باافزایش شمارخودکفه ترازوی «بقای‌انسب» را به‌سوی وسود خود متمایل سازد .

در روزگار ماکه جهان ، ازیك دیدگاه ، به دوبخش منقسم شده : قسمتی ازآن راکشورهای پیشرفته صنعتی و باقیمانده‌اش را سرزمینهـای کم‌رشد و عقب‌مانده پوشانیده است ، مساله جمعیت‌نیز ، به‌دنبال این تقسیم بندی ، ازدونظر مورد مطالعه قرارمیگیرد :

برای‌کشورهای غنی و دارا و ثروتمند صنعتی ، و خلاصه،پیشرفته، این مساله اساسی مطرح است که چقدر و یاچند درصد از جمعیت دنیا را «باید» داشته باشند تا سیادت و قدرت و نیروی اقتصادی وسیاسی وتوان نظامی خودرا صیانت کنند . اگر تعداد مردمی‌که درکشوری ازاین گروه زیست می‌کنند ناگهان و به وضعی پیش‌بینی نشده و غیرمنتظره افزایش‌یابد و یا ، برعکس ، کاهش پذیرد ، چه بسا که نابسامانیهائی عظیم درکارمعاش آنان پدید آید وسلطه وبزرگی مملکت به‌مخاطره جدی افتد .

اما برای‌کشورهای کم‌رشد ، که به خصوص در چند سال اخیـر سخت در تکاپوی پیشرفت ودر تلاش نیل به‌زندگی بهترند ، مساله به نحوی دیگر طرح میشود . شك نیست‌که اینان، برای‌عملی کردن نقشه‌های‌خویش، نیاز به «کار» دارند و نیاز به‌کار را هم ، درآخرین تحلیل ، «بازو» و «مغز» بشر مرتفع میسازد . پس درنظر نخست میتوان پنداشت‌که چنیـن ممالکی باید درکار افزایش هرچه بیشتر مردم و سکنه کشور باشندوازدیاد نفوس را ، به‌هر نحو شده ، تبلیغ و تشویق‌کنند . اما این پندار ساده‌ترو خامتر از آن‌است‌که باواقعیت تطابق‌داشته باشد چه کشورهای کم‌رشد،تمام هم و غمشان مصروف و معطوف این امر است‌که «درآمد ملی» و «درآمد سرانه» (۱) را بالا ببرند . حال اگر ، به‌هزار خون دل توفیق یابند کـه اندکی برآنها بیافزایند ولی ، درهمان حال ، تناسب افزایش جمعیت‌بیش‌از آن باشد ، نه‌تنها گامی به پیش برنداشته‌اند بلکه پس نیز رفته‌اند .

به‌طورکلی ، مساله جمعیت و افزایش جمعیت درکشورهای کم‌رشد سه‌شکل پیدا میکند :

---

۱ ـ Income per capita

۱ ـ دربرخی از کشورها افزایش جمعیت هماهنگ بالا رفتن سطح زندگی صورت میگیرد و به پیشرفت اقتصادی یاری میکند . این‌وضع در نقاط و سرزمینهائی پیش میآید که منابع طبیعی موجود ، در نسبت باجمعیت و سکنه ،زیاداست و برای استفاده بهتر و برخورداری بیشتر از آنها احتیاج به نیروی‌کار زیادتری هست . درضمن نباید فراموش‌کرد که در جمعیت زیادتر امکان تخصص هم زیادتر است وازین راه نیز فایده‌ای بیشتر از منابع طبیعی عاید میشود .

البته این وضع تنها در نقاطی پدید میآید که منابع بسیار عظیم وجود دارد و جمعیت ـ بازو ومغز ـ به‌نسبت آن اندك‌است و مانند برزیل و آرژانتین ـ بدون سرمایه‌گذاریهای عظیم میتوان از منابع موجود بهره گرفت .

برای تعیین این چنین نقاط در دنیا مشکلی وجود داردکه عبارت است از نبودن اطلاع‌کافی از منابع ثروت طبیعی‌کشورهای کم‌رشد یا عدم دقت اطلاعات موجود . در وضع حاضر نمیتوان تصور کرد که‌کشورهای کم‌رشد زیادی از افزایش جمعیت نفع ببرند مگر برخی از نقاط افریقا ، امریکای لاتن و بخشهائی از خاور میانه . (۱)

۲ ـ درپاره‌ای دیگر از کشورهای کم‌رشد ، افزایش جمعیت تغییری در سطح زندگی نمیدهد و بلااثر وبی‌تفاوت‌است . این حال‌هنگامی است‌که منابع موجود ، ازهرنظر ،کفاف افزایش جمعیت را بدهد .

البته نباید پنداشت که وضع بالا به ارزانی وآسانی به‌دست میآید. ارقام زیر شاید بتواند تصوری ، ازکوششی که باید صورت گیرد ، به‌دست دهد .برای‌تهیه سرمایه لازم جهت جمعیتی‌که باشتاب ۱٪ درسال رو به‌فزونی است باید ۳٪ تا۵٪ از درآمد ملی‌کشور ذخیره شود (۲) . اگر جمعیت کشوری باسرعت‌متوسط $۱\frac{۱}{۲}$٪ افزایش یابد به خوبی میتوانیم مجسم سازیم که چه بخش بزرگی ازدرآمد ملی باید به‌کار سرمایه‌گذاری رود تا سطح زندگی مردمان ،لااقل ، ازآنچه هست پائین‌تر نیاید .

۳ ـ در دسته دیگری ازکشورهای کم‌رشد ، افزایش‌جمعیت‌موجب پائین‌آمدن سطح زندگی میشود . این امر در ممالکی به‌ظهور میرسد که از جمعیت «اشباع» شده‌اند و ساکنان آنها ، به نسبت منابع ، زیاده‌ازاندازه‌اند و بدین سبب سطح زندگیشان بسیار پائین و توانائی پس‌انداز و «تشکیل سرمایه» (۳) فوق‌العاده اندك است . در چنین‌کشورهائی حتی باید ازخارج

---

۱ ـ مراجعه شود به صفحه ٤٦ از کتاب Measures for the Economic Development of Under devloped Countries

۲ ـ مراجعه شود به‌همان کتاب بالا صفحه ٤٧ .

۳ ـ Capital Formation

کمك ویاری ووام گرفت تا بتوان مردم را سیر کرد .
بهنظر برخیاز اقتصاددانان ، شتاب ۲٪ درسالبرای افزایشجمعیت حتی برای کشورهای «خالی» هم ، زیاد است و سدی در برابر جریـان پیشرفت ورشد اقتصادی میشود . (۱)
اینك میپردازیم به بررسی جمعیت ایران :

نخست ــ گذشته

بقراری‌که کاوش‌های باستانشناسی و مدارك و اسناد تاریخی‌نشان میدهد ، در بخشی از «ربع‌مسکون» که فلات ایرانش مینامند ، و امروزه قسمتی ازآن کشور ایران‌را تشکیل میدهد ، از دیرباز مسکون بوده‌ومردمی درآن زیست میکرده‌اند .
متاسفانه باید اعتراف‌کرد ، که درطی چندین سده زندگی سیاسی‌و اقتصادی ایران ، هرگز بررسی از تعداد ساکنان‌کشور به‌عمل نیامده است و نخستین سرشماری مردم این سامان فقط در چند سال پیش عملی‌شده‌است که آن‌هم ازنظر دانش وفن آمارخالی‌از عیب و نقص فراوان نبوده است .
از مطالعه تاریخ ایران گاهگاه میتوان قرائن و اماراتی به‌چنگ آورد که شاید قادر باشند ،تاحدودی ، راهبر و راهنمای ما در تخمین و برآورد تقریبی جمعیت این سرزمین شوند . اما ،بانهایت اندوه. این‌قرینه‌ها چنان سست وضعیف‌و گاه چنان از محور منطق و عقل سلیم بدورند وزمانی چنان بر مبنای احساس و برپایه عواطف‌کینه‌توزانه یا دوستانه قرارگرفته‌اند که نمیتوانند به عنوان اساس‌یك تخمین نسبة قابل اعتماد ودقیق به‌کارروند.
فی‌المثل ، اگر بخواهیم تخمینی ازجمعیت ایـران در روزگار شاهنشاهی‌هخامنشی‌بزنیم مورخان‌شهیردنیای عتیق ، قرائنی بدست میدهند.
«پلوتارك» تعداد سپاهیانی راکه اردشیر دوم هخامنشی برای‌مقابله با برادر یاغیش کوروش بسیج کرده وگسیل داشته بود ۹۰۰ هزار نفـر مینویسد (۲) یا سپاهی را که داریوش سوم برای نخستین مقابله بااسکندر تدارك‌کرده بود ۶۰۰ هزار ضبط‌کرده (۳) سربازان دارا را در نبرد«آربل» با جهانگشای مقدونی متجاوز ازیك میلیون نفر میداند (٤)
هیچ‌یك‌ازاین‌ارقام ، برفرض‌صحت ، نمیتواند مبنائی برای سنجش جمعیت ایران آنروز باشد زیرا:
اولا ــ اردشیر دوم تمام ارتش ایران را مسلما برای مقابله بابرادر و ده هزار مددکار یونانیش به‌حرکت درنیاورده بود و نیازی به‌این کـار

۱ ــ مراجعه شود به صفحه ۳۸ از کتاب Population, by I. Bowen
۲ ــ گلچین کتاب پلوتارخ ــ تهران ۱۳۱٤ ــ صفحه ۲۰٤
۳ ــ حیات مردان نامی ــ از پلوتارك ــ ترجمه ر . مشایخی ــ جلد سوم ــ صفحه ٤۲۱ .
٤ ــ همان کتاب ــ صفحه ٤٤٥ .

نداشت .

ثانیا ــ داریوش سوم نیز درجنگ نخست برای اسکندر پسرفیلیپ چنان قدر و مهابتی قائل نبود که همه رزم‌آوران شاهنشاهــی خودرا به مقابله‌اش بفرستد ودر جنگ «آربل» هم نظام‌کشورش چنان ازهم گسیخته بودکه جمع‌آوری همه‌سربازانی که در قدرت جمعیت‌ایران بود میسورنمیشد.

پس ارقام بالا را باید تنها نماینده قسمتی از سپاهیان ایران درعصر اردشیر دوم و یا دارای سوم به‌شماریم .

اما یك مورد دیگر در تاریخ باستان وجود دارد که ارقام‌لشگریان ایرانی ثبت شده و آنهم در لشگرکشی خشایار به‌یونان است‌که چون سابقه محاربات و منازعات‌دوکشور درنظرگرفته شود و تصمیم راسخ شاه‌هخامنشی به فتح یونان ملحوظ افتد یقین میشود که دراین مورد خاص تقریبا همــه سپاهیان ایران دست‌اندرکار نبرد بوده‌اند

«هرودت» تاریخ‌نویس یونانی در کتاب هفتــم خود ، بند ۶۰. تعداد سپاه و نیروی پیاده خشایارشاراهنگام لشگرکشی به یونان بــرابــر یك میلیون و هفتصد هزار میداند (۱) . باز همان مورخ ، درکتاب هفتم، بندهای ۱۸۴ــ۱۸۸ ، نیروی دریائی خشایارشا را مرکب از ۵۱۷،۶۱۰نفر و لشگریان سواره‌اش را هشتاد هزار دانسته‌است . وقتی تازیان شتردار را هم ، به‌تعداد ۲۰٫۰۰۰ نفر ، برآنان می‌افزاید رقم ۲٫۳۱۷٫۶۱۰ نفر را برای ارتش ایران بدست میآورد که تازه خادمان و باربران هم درجزء آنها آورده نشده‌اند (۲)

اگر فرض‌کنیم که در آن روزگاران نیز ، مانند امروزه ، امکان داشت که ده درصد از مردم‌کشوری را بسیج‌کرد و به‌زیر سلاح‌آورد ،باید بگوئیم که جمعیت آن عهد ایران زمین درحدود بیست وچند میلیون نفر بوده است . اما این سخن‌درست نیست به چندین دلیل که ازآن‌جمله‌اند:

۱ ــ ظن بسیار میرود که «هرودت» برای بزرگداشت و عظیم نمودن کار یونانیان هموطن خویش ، در پایــداری در برابــر ایرانیان و شکستن ارتش خشایار ، تعداد سپاه خصم را بیش از اندازه واقعی و زیاده‌از آنچه بوده‌گفته ودراین امر غلوکرده باشد .

۲ ــ حرکت چنین انبوهی ازمردمان درآن روزگار و با وسائل ارتباطی موجود در آن عهد ، ازایران به دل یونان ، اگر محال و ناشدنی نبوده ، کاری‌فوق‌العاده دشوار بوده است .

۳ ــ نسبت ده درصد برای سربازگیری ، در آن ایام ، مسلماوجود نداشته است . زیرا مساله‌ای بنام «نظام‌وظیفه»شناخته‌نبوده‌و ، گذشته‌ازتعداد

---

۱ ــ کتاب «ایران باستان» تألیف مرحوم حسن پیرنیا (مشیرالدوله) ــ جلد نخست ــ چاپ دوم ــ تهران ۱۳۳۱ ــصفحه ۷۲۹

۲ ــ کتاب بالا صفحه های ۷۷۲ ــ ۷۷۱ .

سپاهی که هر قبیله یا ده یاشهر میداده ، بیشتـــر سربازان را مزدوران و جنگاوران حرفه‌ای داخلی وخارجی‌تشکیل‌میداده‌اند . چنانکه بنا برقول‌و گفتـــه خود «هرودت» عدد تازیـــان شتردار در ارتش ادعائی او قابل ملاحظه است .

٤ ــ حدود مرزهای ایران آن دوران تفاوتی بسیار باامروزداشته، امپراتوری هخامنشی ، از آمو دریا و قفقاز تا کناره‌های نیل و کرانه‌های دریای سرخ واز رودسند تاسواحل دریای مرمره ، اقوام و طوائف و ملل بسیار گوناگونی را دربرگرفته وسلطه‌خویش را برایشان تحمیل کرده‌بود. است .

٥ ــ از اشارات تاریخی چندی برمیآید که ازآن زمان تا بحال دگرگونیهائی در آب‌وهوای کشورما پدید آمده که شاید شرایط مساعـــد سرزمین ایران را برای نگاهداری جمعیت دگرگون ساخته و از جمعیت ایران کاسته باشد .

«پلوتارك» در شرح جهانگیریهای اسکندر وسفرهای‌دورودرازش می‌نویسد که چون وی وارد بلوچستان (١) شد «....درآنجا همه چیـــز بحدوفور بود .» (٢) اما امروزدرآن‌نقطه جز شن سوزان و فقر وگرسنگی چیز دیگری به‌حدوفور نیست‌که نیست !!

پلوتارك در جای دیگـــر می‌نویسد (٣) چـــون اسکندر فاتح به کرمان (٤) وارد شد درحال عبور از آن سرزمین هفت شبانه‌روز سرگرم جشن و شادی وشراب بود ودر ارابه‌ای که هشت اسبش میکشید آرمیده‌بود. در پی‌اش دیگر ارابه‌ها میآمدند که با پارچه‌هـــای رنگارنگ و برخـــی **با شاخه های سبز که هرروز تعویض میشد** پوشش یافته بودند (٥) ودر آن یاران و افسرانش با **تاجهائی‌ازگل** برسر به‌شراب نشسته بودند.

ازاین چند اشاره مختصر میتوانیم استنتاج کنیم‌که در آن ایـــام کرمان سبزتر و شاداب‌تر از آنچه امروز است میبوده و شاخ سبز و برگ سبز وگل‌چنان بزیادی یافت میشده کـــه راحت وآسایش یاران اسکندر را فراهم میآورده است. امروز شاید در تمام‌کرمان برای یك روز سربازان

---

١ ـ Gedrosie

٢ـ حیات مردان نامی ـ ازپلوتارك ـ ترجمه ر.مشایخی ـ جلدسوم ـ صفحه ٤٢٧ .

٣ ـ Vies des Hommes Illustres de la Grèce, Tome II Traduit par: Dauban pp. 535

٤ـ Carmanie

٥ ــ آقای مشایخی در ترجمه فارسی «حیات مردان نامی» پلوتارك جلد سوم صفحه ٨ـ٤٩٧ این قسمت راترجمه کرده‌اند که « ..... برخی ازاین ارابه‌ها ..... با حصیر ونی‌که هرروز تعویض میشد پوشیده بود . » درحالی که در ترجمه فرانسه فوق‌الذکر مترجم فرانسوی بالصراحه « شاخه‌ای سبز » بکار برده است ـ شاید در متنی‌که مورد استفاده آقای مشایخی بوده این تغییر روی داده‌است .

اسکندر گل یافت نشود !

سایر اعصار و ادوار هم وضعی به ازاین ندارند . ما نمیدانیم، و هرگز هم نخواهیم دانست، که شماره «آریائیهائی» که ، محتملا بین‌دوهزار تایك هزار وپانصد سال پیش از میلاد عیسی‌مسیح ، به‌ایران کوچیده‌اند چه بوده است یا مردمانی که قبل از ایشان دراین خاك وطن‌کرده بوده‌اند چه تعدادی داشته‌اند .

شمار جمعیت ایران در دوره‌های سلوکی ، اشکانی ،ساسانی،سلطه تازیان و سلسله‌های پس از ایشان نیز به‌دست فراموشی ونسیان تاریخ سپرده شده است و، بادانش امروزی بشر ، حتی تصورآن‌را هم نمیتوان‌کرد کـه روزی این مجهول معلوم شود .

کاهش‌ها و افزایش‌هائی در جمعیت ایران درطی این چندین ده قرن روی نموده ، مهاجرتها وکوچهائی از خارج به داخل ایران زمین و بالعکس چنان‌زیاد اتفاق افتاده که هرگز آثار آن درجائی ثبت‌نشده و چون سنگی به ژرفنای اقیانوس فراموشی فرو رفته است . در تاریخ فقطاشارات مبهم و مختصری درباره‌آنها مییابیم و مثلا میخوانیـم که دولت ساسانی «...... درجنگهای بزرگی که باروم‌کرد اسیران را در نواحی دوردست کشور ایران مسکن داد .پادشاهان ایران در لشگرکشیهای خودبشام گاهی تمام سکنه یك‌شهر یایك ایالت راکوچ‌داده در یکی از نقاط داخلی کشور مقیم میکردند.....» (۱) حال‌چه‌تعداد میآوردند وچگونه آنها را اسکان میدادند و چندبار این نوع کوچ روی داده همه برما مجهول است

تواریخ دوران دهشت انگیز ایلغار و یورش مغولان چنگیزی‌ارقام واعدادی چند از تعداد نفوس پاره‌ای ازشهرها ،که بدست سپاهیان چنگیز قتل‌عام شدند ، به دست میدهد ولی این ارقام نیز، به سبب احساس‌رحم و شفقت تاریخ‌نویسان نسبت به شهیدان تیغ فتنه وبیداد ، طرف اعتماد و قابل اطمینان نیست . مثلا در تاریخ نیشابور مذکور است که درکشتار آن شهر «دوکرور» از مردمان و ساکنان شهر کشته شدند . ما اگر جمعیت فعلی نیشابور را باآن بسنجیم شاید بینداریم که میتوانیم جمعیت تمام ایران آن عهد را ، به‌طور تقریب ، در تناسب باآن به‌دست آوریم . اما چنین نیست، زیـرا :

اولا ــ اگر رقم «دوکرور» یا یك میلیون را ، به‌فرض ، درست بینگاریم معلوم نیست که جمعیت سایر نقاط هم به همین تناسب بوده باشد زیرا نیشابور آن روزگاران اهمیت‌و مرکزیت تجاری ، علمی‌وسیاسی‌خاصی داشته وسر «راه‌ابریشم» ــ یکی ازشاهرگهای ثروت و غنای ایران کهن ــ

---

۱ ــ ایران در زمان ساسانیان ــ از : کریستن‌سن کنار ــ ترجمه : یاسمی ــ تهران ۱۳۱ ــ ص ۱۸٤

قرار گرفته بوده است .

ثانیا ــ رقم «دو کرور» ، را اگر هم خالی از غرض واغــراق بدانیم ، به‌هیچ روی برمبنــای تحقیقی صحیح ودرست و علمی وموافق بااصول نبوده از خیال و تصور مولف کتاب سرچشمه گرفته است .

پس ملاحظه میکنیم که برای این عصر هــم ، ازاین طریق ، راه به‌جائی نمیبریم و مشکلمان آسان نمیشود .

کمی در تاریخ به جلوتر میآئیم و میکوشیم شاید که برای عصری جدیدتر رقمی ازجمعیت ایران ، بیابیم .

«نشریه جمعیت سازمان ملل‌متحد» ، شماره یکم ، مورخ دسامبر ۱۹۵۱ ، جمعیت کل جهان را در سال ۱۶۵۰ میلادی ــ تقریبا برابر۱۰۲۹ هجری شمسی ــ برابر ۴۷۰ میلیون تخمین میزند (۱) . حال اگردرزمان حال ،که جمعیت دنیا تقریبا ۲۸۰۰ میلیون نفر است ، جمعیت ایران را بیست میلیون نفر ، یا $\frac{۱}{۱۴۰}$ (یك یکصدوچهلم) جمعیت کل دنیا بدانیم و این تناسب را برای سال ۱۶۵۰ میلادی هم صحیح فرض کنیم ، جمعیت آن روز ایران ، بنا به‌این محاسبه ، ۳٫۳۵۷ میلیون نفر میشود .

این رقم نیز نادرست است به دلائل زیرین :

۱ ــ جمعیت اروپا و امریکای شمالی ، از آن روزگار تا به‌حال، باشتاب زیادتری فزونی یافته است . پیشرفتهای علمی و نیز بالارفتن سطح زندگی و بهبود نحوه معاش و روال زندگانی و دگرگونیهای رویداده‌در آن به‌گسترش جمعیت این نقاط کمك و یاری زیاد کرده است . ایران آن عصر ، مسلما ، در مقایسه و نسبت با اروپا و امریکا جمعیت بیشتری‌اززمان حاضر میداشته صدچندی بزرگتری‌ازجمعیت جهان را درخود نگاهداری میکرده است . (مراجعه شود به جدول نخست درمبحث دوم)

۲ ــ میتوان حدس زد که جمعیت ایران ، به‌سبب فقر ودرویشی رو به ازدیادی که ازآن زمان آغازشده (وسلطه فرنگیان وسیل مصنوعات و فرآورده‌های کارخانه‌ای ایشان یکی از علتهای آن بوده) ونیز به علت جنگهای داخلی وخارجی ، به ویژه در پایان عصر صفوی ودر دوره نادری و آغاز دولت قاجار ، کاهش یافته است .

۳ ــ دراین فاصله مهاجرتهای به‌خارج هم ــ مانند مهاجرت‌به‌بقاع متبرکه واقع در بین‌النهرین و نیز به‌سواحل عربی خلیج‌فارس وهنــد و حتی زنگبار ــ سراغ داریم .

به‌این ترتیب می‌بینیم که از جمعیت ایران در گذشته نه‌آمارصحیحی در دست بوده و نه‌قرائن موجود مارا در تخمین آن رقم یاوری‌میتواند کرد.

جمعیت ایران را در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی به تقریبا پانــزده

---

۱ صفحه ۱۷ ازکتاب . Population, by I. Bowen

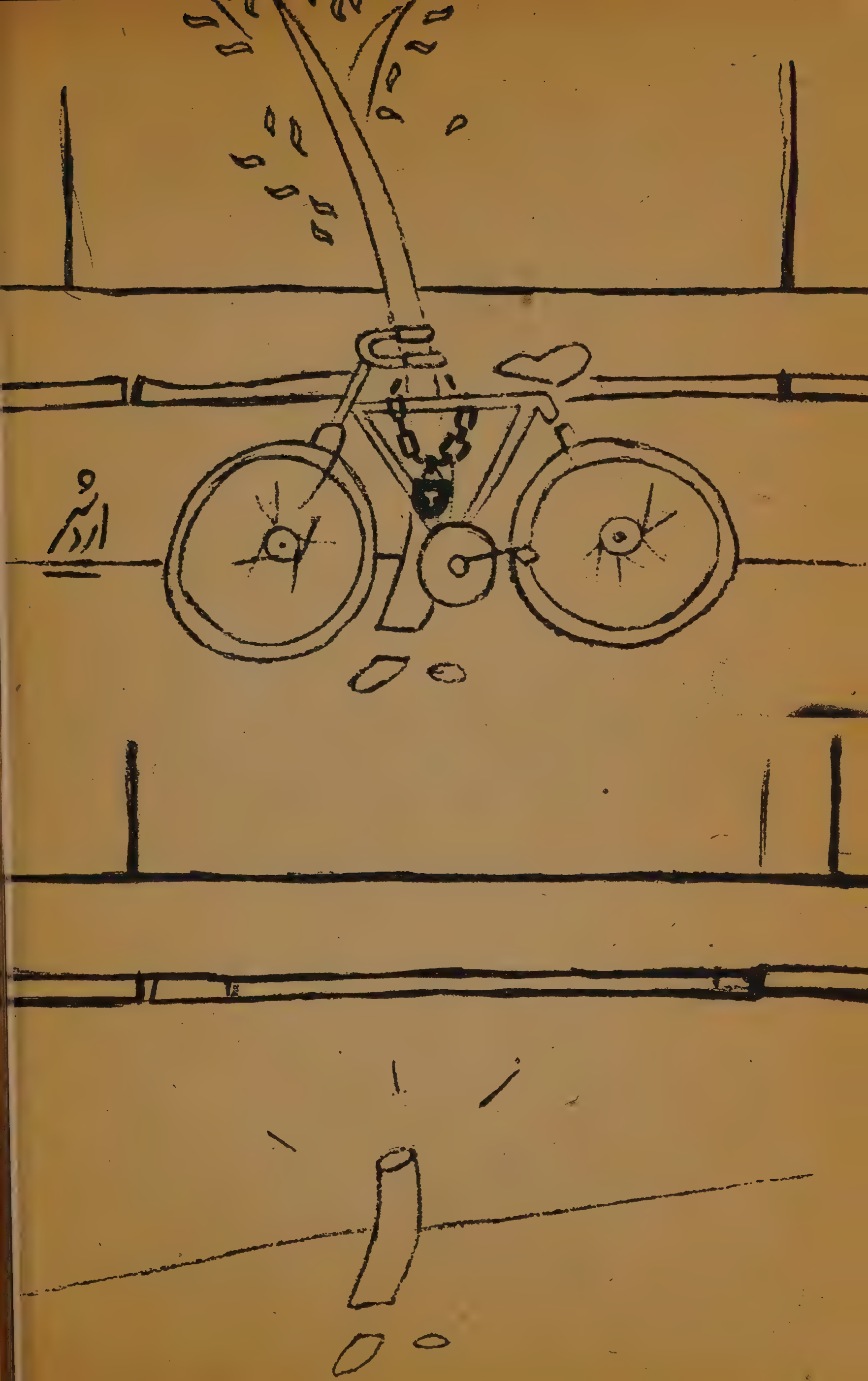
میلیون نفر تخمین زده‌اند (۱) . نشریه شماره ٤ اداره آمار جمعیت ایران‌را در سال ۱۳۱۹ شمسی بالغ بر ۱٦٫۱۲۲٫۷٦۵ نفر گزارش میدهد که تاسال ۱۳۲۲ ، به‌علت شدت جنگ جهانی دوم و کمی آذوقه وسایر عوامل، درهر سال بیش از یکصد هزار نفر بر آن افزوده نگردید ه است .

برای جمعیت ایران ،سرشماری آبان‌ماه ۱۳۳۵ ، رقم ۱۸،۹٤٤،۸۲۱ را نشان میدهد ،که ، به‌سبب اشکالاتی که درکار بوده است ، باید اندکی بیش ازاینش پنداشت. این رقم درسال ۱۳۳۸ ، بنا بر آمارگیری‌نمونه ، به ۱۹٫۸٦٤٫٦٦۵ رسیده‌است (۲)

باری ، ازنظر تاریخی ، تعیین جمعیت ایران ، و افزایش‌هـا و کاهشهای رویداده در آن ، گذشته ازآنچه دربالا رفت ، بادشواری بزرگ دیگری روبروست وآن هم تغییرات و دگرگونیهای شگرفی است که‌درطی قرون در مرزهای سیاسی ما پدید آمده است . بدین معنی که سرزمینهائی که روزی بخشی ازایران محسوب وساکنانش ایرانی شمرده میشدند ، بر اثر جریانهائی که از حوصله و حدود بحث ما بیرون است ، از کشور بریده یا جدا شده‌اند و روشن نیست که‌اگرروزی بتوانیم جمعیت ، فی‌المثل سیصد سال پیش ، این مملکت را برآورد کنیم. ومعیـــن سازیم درباره جمعیت اینچنین سرزمینهائی چه باید کرد .

ازآنچه گفته شد ، روشن میشود که ممکن‌نیست بتوانیم ، به‌صراحت وبادقت و قاطعیت ، افزایش یاکاهش ومقدار تقریبی جمعیت ایران را در ادوار مختلف عمر این کشور پیر معین سازیم . تنها بامطالعه اوضاع‌واحوال کلی و بسیارکلی هرعصر وزمان قادریم به‌حدس بگوئیم که در فلان دوره جمعیت ایران افزایش یافته است ودر بهمان عصر کاهش . این امر هم خود مبنا و پایه و اساس علمی ندارد .

۱ــ « نظری به‌جمعیت ایران » از : دکتر ج. بهنام صفحه ۳ .
۲ ــ « گزارش مقدماتی آمارگیری نمونه سال ۱۳۳۸ »


اردشیر

فلز کاران آلمان

سهم خودرا از معجزهٔ اقتصادی آن کشور طلب میکنند

هنگامی که در ۲۹ آوریل اعتصاب فلزکاران آلمان آغاز شد هیچ کس منتظر آن نبود و حل سریع این مشکل را انتظار نداشت .

سندیکای فلزکاران آلمان که با یك میلیون و نهصد هزار عضو یکی از بزرگترین اتحادیه های کارگران فلزکار دنیا بشمار میرود چنین انتظاری نداشت و همچنین نیز کارفرمایان آلمانی . درواقع هنگامی که درماه های مارس و آوریل دوطرف درباره شرایط قرارداد جدیددستمزد بحث میکردند ، اوتوبرنر رئیس سندیکا افزایشی به میزان ۸٪ طلب میکرد و نمایندگان صاحبان صنایع فلزکاری تنها به ۵ر۳٪ رضایت میدادند . ولی درهمان حال برهمه معلوم بود که قراری براساس ۵ تا ۶٪ بدست خواهد آمد . چه خود مسئولان اتحادیه در پشت پرده اظهار کرده بودند که ۶٪ افزایش دستمزد را هم موفقیت خوبی بحساب خواهند آورد .

پایان اعتصاب که البته جنبه موقت دارد ــ چه کارگران عضو اتحادیه باید با رای خود نتایج مذاکرات را تائید کنند ــ برای پروفسور ارهارد که بزودی میباید مقام صدارت‌عظمای آلمان‌را اشغال کندموفقیتی بشمار میرود . اما در عین حال این امر شکستی برای سندیکای فلزکاران نیست ، زیرا قسمت اساسی خواست های آن برآورده شده است به این عنوان که ۵٪ بیدرنگ به دستمزد ها افزوده میگردد و ۲٪ دیگر هم ازماه آوریل آینده اضافه خواهد شد .

پیداست که کارفرمایان با در نظر گرفتن نتایج آنی اعتصاب ــ یعنی احتمال وقفه کامل تولید بویژه درصنایع اتومبیل سازی ــ بهترآن دیدند که به زور آزمائی قطعی‌تری دست نزنند . از طرف دیگر ، اتحادیه کارگران فلزکار نیز با آن که به انضباط اعضای خود اطمینان داشت یك موفقیت‌نسبی را بر خرج مبالغ هنگفتی که اداره یك اعتصاب طولانی در بردارد و ذخایر مالی آن را از بین میبرد ترجیح داد .

انگیزه های کارفرمایان

دراینصورت پس چه چیزی در آغاز موجب رفتار ستیزه جویانه صاحبان صنایع فلز کاری گردیده بود؟ کارفرمایان بزرگ فلزکاری که در پس پرده از طرف پاره‌ای محافل‌دولتی تشویق میشدند، هنگامی که کارگران منطقهٔ بادوورتمبرگ تصمیم به اعتصاب گرفتند ــ و این‌تصمیم صدهزار کارگر یا یك چهارم کارگران این منطقه‌را شامل میشد ــ واکنشی که نشان دادند همانا وقفهٔ کلی کار و بستن در کارخانه ها بود و از این‌کار سه هدف داشتند:

۱ــ درشرایط و احوالی که حجم سفارش های داخلی و خارجی کارخانه ها رو به کاهش میرود، با یك ضربت خشن جلو خواست های کنونی و آیندهٔ کارگران را بگیرند.

۲ــ درصورت امکان بال و پر اتحادیهٔ کارگران فلزکار را که در جمهوری فدرال آلمان از همه سندیکا ها فعال تر مینماید و نسبت به مجموعهٔ سیاست دولت نظر مخالف دارد و خط مشی جدید حزب سوسیال دموکرات را با سوء ظن بسیار مینگرد بشکنند و آن را تضعیف نماید.

۳ــ با دستور وقفهٔ کار به نقطهٔ حساس تشکیلات سندیکائی فلزکاران ضربت وارد آورد، چه آنوقت سندیکای مزبور ناگزیر خواهد بود مبالغ هنگفتی برای نگهداری و تامین معاش کارگران که دوسوم مزد عادی خودرا باید از سندیکا بگیرند خرج‌کند.

«معجزه اقتصادی» و دستمزد ها

درست است که در سالهای گذشته کارگران آلمان بدون توسل به اعتصاب (جز در مبارزه طولانی‌که‌در سال ۱۹۵۷ درشلسویگ‌هولشتاین درگرفت) توانستندافزایش دستمزدمعتنابهی‌که‌گاه‌به۱۰٪ میرسیدبگیرند. ولی در همان حال بازده کار نیز بمیزان قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت و قیمت ها نیز یکباره بالا رفت و این امر نتیجهٔ افزایش دستمزد را تقریبا به هیچ رساند.

کسانیکه بآلمان میروند ودرخیابان های شهرهای بزرگ شاهد تلاش عظیم ساختمانی و پیش‌نماهای پرزرق‌وبرق‌مغازه‌هامیگردندخواه ناخواه به یاد «معجزهٔ اقتصادی» که آن همه در مطبوعات آلمان به‌چشم میخورد می افتند.

ولی اگرباکارگران اعتصابی‌مانهایم واشتوتگارت فرصت‌گفتگوئی دست دهد آنوقت شخص ناچار است حد و فصل این معجزهٔ را تنگتر بگیرد و اقرار کند که برای همه کس معجزه یکسان نبوده است و نیست.

درست است که سطح زندگی کارگران آلمان و از جمله کارگران فلزکار پس از سالهای بسیار سختی که جنگ بدنبال داشت در ۱۹۵۲ به

سطح پیش از جنگ رسید ولی با این همه دستمزد متوسط کارگران فلزکار در همین سال ۱۹۶۳ هنوز ناچیز است. دومیلیون و نیم کارگر فلزکار آلمان بطور متوسط ۶۵۰ مارك در ماه مزد میگیرند که ازاین مبلغ باید مالیات و حق بیمه و غیره را کسر کرد و آنوقت با ۴۵ ساعت کار درهفته مبلغی که در ماه برایشان میماند فقط ۵۳۵ مارك میباشد. و این البته‌حد متوسط است، یعنی دستمزد تعداد زیادی از کارگران حتی به این میزان هم نمیرسد.

اگر بدانیم که در روهر مرکز صنعتی آلمان یك کارگر متخصص فلزکار ۶۱۰ مارك در ماه بدست میآورد و یك کارگر ساده ۴۷۵ مارك و کارگران زن نیز باید با ۳۳۰ مارك بسازند، آنوقت معلوم میشود که «معجزهٔ اقتصادی آلمان» آنجا نیست که اشخاص زود باورگمان میکنند...

حقیقت این‌است که سود صاحبان صنایع فلزکاری بنحو عجیبی کلان است: بنا به‌اعتراف اطاق صنایع فلزکاری، مبلغ سالانهٔ سود در فاصله سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۳ سه برابر شده است واین امر در وهلهٔاول در نتیجه افزایش قابل ملاحظه بازده تولید، یعنی‌تلاش بیشتر کارگران در هر ساعت کار، وسپس در نتیجه کاهش بهای مواد اولیهٔ وارداتی و همچنین سطح نازل دستمزد در سال های اول پس‌از جنگ بوده است. این همان معجزهٔ اقتصادی است که اینك کارفرمایان آلمانی شاهد دور شدن آن هستند و میخواهند بهر قیمت که باشد، ـ اما تنها به سود خود، ـ نگهش دارند.

جنبه های اعتصاب

چنانکه گفتیم کسی منتظر وقوع این اعتصاب نبود. ولی سندیکا براثر روشی‌که کارفرمایان در پیش گرفته وابتدا به هیچ افزایشی تن در نداده و سپس ۳٫۵٪ پیشنهاد کرده بودند ناچار از این کار شد.

سندیکای فلزکاران، پس از توسل به همهٔ امکانات مذاکره با کارفرمایان محلی و سپس با مقامات بالاتر یعنی با اطاق صاحبان صنایع و همچنین با نمایندگان دولت که بیشتر در پی آن بودند که نگذارند اعتصاب فلزکاران موجب بروز اعتصابات در دیگر رشته های صنعتی بشود و پس‌از آن که نتیجهٔ مطلوب بدست نیامد، با سرعت و عزم راسخ وارد عمل گردند.

تاکتیك سندیکا عبارت از آن بود که وحدت جبههٔ کارفرمایان‌را درهم بشکنند. بدین منظور دستور اعتصاب را تنها شامل صدهزار کارگر نواحی مانهایم واشتوتکارت واسلینگن کرد و امیدش بدان بود که بدین ترتیب ضعیف ترین بخش کارفرمایان را سریعا وادار به اعطای افزایش دستمزد در خواستی بنماید ودر نتیجه باقی کارفرمایان را به مذاکرات مجدد یا به تسلیم فوری به خواست های کارگران ناگزیر سازد.

کارفرمایان بزرگ تصمیم به بیرون ریختن کارگران وبستن کارخانه‌های خود گرفتند واین چیزی بود که از سال ۱۹۲۸ تاکنون دیده نشده بود. این امر نشان داد که کارفرمایان از هنگام جمهوری ویمار و رژیم نازی تا به‌امروز همان هستند که بودند ... کروپ‌ها وفلیك‌ها و دیگر صاحبان بزرگ صنایع که هیتلر را بر سرکار آوردند هنوز برجا هستند وبا آن که خودرا با شرایط و احوال تازه (جمله وجود یك نهضت سندیکائی استوار) وفق داده‌اند طرز فکرشان عوض نشده‌است.

از طرف دیگر کارگران فلزکار پس‌از آن که تقریبا به اتفاق آرا به نفع اعتصاب رای دادند در اجرای آن نهایت انضباط را رعایت نمودند هرچند که تصمیم کارفرمایان به بستن در کارخانه‌ها در روش عدهٔ کثیری از آنان تغییراتی پدید آورد.

از: فرانس ابسرواتور



علم
و
صنعت
در
جهان
آینده



ما شاهد شتاب بیسابقه آهنگ تکامل دانش هستیم . دانشمندان با تسلط باسرار طبیعت پیوسته امکانات جدیدتری را برای پیشرفت و ترقی صنعت و تکنیك وکشاورزی و پزشگی کشف مینمایند . علم هردم بیشتر بصورت نیروی بلاواسطه تولید وتولید هرلحظه بیشتر بصورت استعمال تکنولوژی دانش معاصر درمیآید. براساس تکامل سریع دانش ودرنتیجه تکنیك معاصر برای نخستین باردر تاریخ بشریت امکان واقعی ارضای تمام نیازمندیهای مادی و معنوی افراد انسانی که روی زمین زندگی میکنند پدید میآید . وصول باین هدف بزرگ بشردوستانه نه بوسیله وضع دانش و صنعت و نه بوسیله منابع مواد خام و نیروی انسانی محدود میگردد .

اما بیست یا سی سال دیگر یعنی درپایان قرن ما چه خواهد شد ؟ درآنموقع علم و صنعت چه نیروی نامحدودی کسب‌خواهد کرد ؟ این پیشرفت و ترقی دانش و تکنیك سطح اقتصاد جهانی را تا چه حد ارتقاء خواهدداد ؟

پیش‌بینی کشفیات علمی جدید در قرن ما امکان پذیر نیست. لیکن با احتمال معینی میتوان حدس‌زد که حل معماهای علمی امروز چه عواقب عملی مهمی خواهد داشت .

دراین‌مقاله بی‌اختیار باید درباره مطالبی که تاحدی تخیلی بنظر میرسد و درهرحال هنوز دلائل کافی برصحت آنها در دست نیست گفتگو کنیم . معمولا بحث درباره این مطالب با روح پژوهندگان دانش مغایرت دارد . اما چه میشود کرد؟ عنوان مقاله نویسنده را بر آن میدارد که این سنت را تغییر دهد .

نخست باختصار بشرح تاریخ علم قرن بیستم میپردازیم ومیکوشیم خصوصیات آنرا برای خواننده تشریح نمائیم .

جهانگشائی پیروزمندانه دانش و تکنیك از اوائل قرن نوزدهم آغاز شد . قرن نوزدهم را اغلب قرن بخار و الکتریسیته مینامند . این نامگذاری صحیح است . اما بر قرن بیستم چه نامی باید نهاد ؟ باید آنرا قرن انرژی آتمی نامید یا قرن تسخیر فضا ؟ باید آنرا قرن مواد پولیمر نامید یا قرن رادیو و تلویزیون و الکترونیك ؟ باید آنرا قرن مغز های الکترونی و ماشینهای محاسبه الکترونی نامید یا قرن شیمی نمودن و مکانیزه‌کردن کشاورزی ؟ شاید باید آنرا قرن وسائل طبی جدید و افزایش طول عمر انسانی نامید ؟

علوم جدید پیوسته انواع تکنیك و روشهای تولید جدید و بیسابقه را بوجود میآورد و همین موضوع نیز آن‌جهتی درتکامل دانش محسوب میشود که یکی از فلاسفه بزرگ درسال ۱۹۰۸ انقلاب درعلوم طبیعی نامیده است . قرن ما نه‌تنها بوسیله افزایش عظیم کمیت اطلاعات علمی بلکه همچنین بوسیله تغییر کیفی خصوصیات دانش مشخص میگردد .

دانشمندان قرن نوزدهم اساساً بتوضیح و تشریح باصطلاح خواص «ظاهری» ماده استقرار روابط‌صوری میان پدیده‌های طبیعت اشتغال داشتند

لیکن دانشمندان قرن بیستم بتوضیح و تبیین آن علل نهانی و ذاتی که موجب بروز این خواص «ظاهری» و پدیده‌هاست میپردازند . در قرن نوزدهم نفوذ درساختمان ماده به نظریه اتمی و ملکولی محدود میشد و دانشمندان آنزمان حتی مسأله مربوط بنفوذ در اسرار ساختمان اتم و توضیح آن علل داخلی را که خواص اتمها وملکولها را مشخص میسازد مطرح نمیساختند ، اتم در نظر دانشمندان قرن نوزدهم سنگ‌بنای تغییرناپذیر ساختمان عالم بود. و چون هنوز آثار عقاید مدرسیون در دانش باقی بود تصور میرفت که اتمها با همین خواص آفریده شده‌است .

آشنائی بساختمان درونی ماده و هجوم به هسته آتم از دو دهه اول قرن بیستم شروع شد و مخصوصا از همان موقع نیز انقلاب و تحول در علوم طبیعی آغاز گشت .

معلوم شد اتمها دستگاههای پیچیده‌ای هستند که از هسته بسیار فشرده‌ای با بارالکتریکی مثبت تشکیل میشود و الکترونهائی با بار الکتریکی منفی که بار هسته را خنثی مینماید گرد آن را فرا گرفته است . تفاوت اتمهای عناصر مختلف‌بایکدیگر فقط در اینست‌که بار هسته وشماره الکترونهائی که گرد هسته آنها میچرخد متفاوت میباشد . معلوم شده است که مخصوصا الکترونهای متحرك در میدان الکتریکی هسته مشخص تمام خواص فیزیکی و شیمیائی بجز وزن اتمهای مختلف است . هسته نیز نقش غیر فعالی را بازی میکند و فقط شماره‌الکترونها و شرایط حرکت آنها را مشخص‌مینماید. بعلاوه آشکار شد که قوانین حرکت الکترونها در اتمها با قوانین مکانیکی و الکترودینامیکی که سابقا شناخته شده بود تفاوت کامل دارد . پیدایش مکانیك کوانتی که قوانین حرکت الکترونها را هم درحالت آزادی و هم در درون اتمها و ملکولها تعبیر مینماید موفقیت عظیمی بشمار میرود .

بعلاوه براصل روشهای مکانیك کوانتی درك طبیعت نیروهای پیوند شیمیائی و والانسها امکان‌پذیر گشت .

بهمین ترتیب در راه تجزیه و تحلیل علل کیفیات فیزیکی و شیمیائی اجسام جامد ، بخصوص فلزات و دی‌الکتریکها ، موفقیتهائی بدست‌آوردند.

این آشنائی با ساختمان داخلی و ذاتی ماده بدانجا رسیده است که اینك دانشمندان میتوانند آگاهانه مواد را تحت تأثیر بگیرند و خواص مطلوب و مورد نیاز را بدان بدهند . مثلا روشهای سنتز جدیدی یافته‌اند که تهیه ترکیبات جدید و تکمیل طرق بدست آوردن صنعتی موادی را که قبلا شناخته شده بود امکان پذیر ساخته است . این آشنائی با ساختمان داخلی و ذاتی ماده درفیزیك بکشفیات تازه بسیاری ، بخصوص در زمینه جامدات ، و بایجاد تکنیك جدید در متنوعترین زمینه‌ها منتهی گشته است . مثلاپیش‌گوئی ماکسول درکشف امواج رادیوئی که در قرن نوزدهم بوسیله هرتس انجام گرفت تنها درنتیجه بکار بستن کامیابیهای فیزیك قرن بیستم اهمیت و ارزش عظیم فنی بدست آورد . شعبات جدید دانش و فن از قبیل رادیوتکنیك والکترونیك بوجود آمد ، ، تلویزیون و رادار و ماشینهای حساب‌الکترونونی پدیدار گشت . .

لیکن درنتیجه پژوهش مطالعه هسته آتم که در اکثر پدیده‌های فیزیکی فقط نقش غیرفعالی را بازی میکند معجزات بیشتری بوقوع پیوست.

کشف اتمهای رادیواکتیو و تبدیل مصنوعی آنها بیکدیگر ، کشف فعل و انفعال و جریان تجزیه و تلاشی عناصر سنگین و همچنین روشن‌شدن

ترکیب ایزوتوپی عناصر شعبه جدیدی از علم را بنام فیزیك هسته‌ای و شیمی هسته‌ای بوجود آورد . معلوم شد هسته نیز منظومه پیچیده‌ای است که از شماره‌های مختلف ذرات ابتدائی معینی با نام پروتون و نویترون تشکیل میشود و این پروتونها و نوترونها بوسیله نیروهای هسته‌ای عظیمی بیکدیگر پیوسته‌اند و همین نیروهاست که تکاثف فوق‌العاده زیاد هسته را تامین مینماید . طبیعت و کیفیت نیروهای هسته‌ای تاکنون بقدرکفایت روشن و آشکار نگشته است ، هرچند فیزیکدانان مصرانه بحل این مسأله مهم اشتغال دارند ..

هنگام بوجودآمدن هسته‌های مختلف ازپروتونهاونوترونهامقدارعظیمی انرژی جدا میشودکه نیروهای هسته‌ای ایجادشده میان آنها بدان بستگی دارد . طبق فرضیه اینشتین درباره روابط متقابل جرم وانرژی ، انرژی جداشده هنگام بوجودآمدن هسته‌ها از پروتونها ونوترونها قسمتی از جرم را باخود میبرد و باینجهت وزن هر هسته‌اتمی کمترازوزن پروتونها ونوترونهای تشکیل دهنده آنست. هرچه حاصلجمع وزنهای پروتونها ونوترونها باوزن هسته اختلاف بیشتری داشته‌باشد بهمان‌اندازه‌این‌هسته‌اتمی‌مستحکمتر است.مستحکمترین هسته‌های اتمی متعلق بعناصری‌است‌که دروسط جدول تناوبی مندلیف قرار گرفته‌اند ودرمیان عناصری‌که دارای مستحکمترین هسته‌های اتمی‌است‌هسته‌اتمی بلیوم ازهمه مستحکمتراست . باینجهت تغییرات زیاد جرم ودرنتیجه تغییرات قابل‌ملاحظه‌انرژی در دوحالت صورت می‌پذیرد:

۱ــ هنگام تجزیه تلاشی هسته اورانیوم ۲۳۵ یا پلوتونیوم بدوهسته‌یا جرم متوسط.

۲ــ درموقع سنتز یا ترکیب هسته پلیوم ازدوهسته دوتریوم ومخصوصا هنگام فعل وانفعال تریتیوم ودوتریوم تحت تاثیر دوترونهائی‌که سرعت حرکت کافی داشته باشند.

این دو نتیجه که از مطالعه علمی هسته دوتریوم بدست آمده برای دانش وتکنیك اهمیت اساسی داشته‌است .

نخستین نتیجه بکشف عکس‌العمل زنجیری شاخه‌ای تجزیه‌جرم‌اورانیوم منتهی گردید ودرنتیجه ازیك طرف بمب‌اتمی ساخته‌شد وازبابت دیگر استفاده مسالمت‌آمیز از انرژی اتمی وایجاد کارخانه‌های برق اتمی امکـان‌پذیر گشت. باید خاطرنشان ساخت‌که نه درامور تولیـدی ونه درطبیعت‌کمترین اشاره‌ای حاکی از وجود عکس‌العمل زنجیری هسته‌ای دیده نمیشد. احتمال کلی میرودکه این نوع عکس‌العمل درهیچ نقطه فضای کیهـانی بوقوع نمی‌پیوندد. کشف وعملی شدن این عکس‌العمل نتیجه تحقیقات علمی محض‌در ساختمان هسته اتم‌بوده‌است.

اینگونه مثالهای مربوط به‌استفاده ازکشفیات علمی قرن بیستم زیـاد است .

نتیجه دوم به‌کشف عکس‌العمل هسته‌ای ــ حرارتی عناصر سبك‌که طبق اطلاعات فعلی منشاء انرژی ستارگان ومخصوصا خورشید میباشد منتهـی گشت . از عکس‌العمل هسته‌ای ــ حرارتی برای ایجاد بمب هیدرژنی استفاده شده است ، دراین بمبها حرارت فوق‌العاده زیادی‌که برای شروع عکس‌العمل لازم‌است . بوسیله بمب‌اتمی کوچکی که بعنـوان چاشنی بکار میـرود ایجاد می‌شود.

لیکن تردیدی نیست که درآینده نزدیکی دانشمندان راه کنترل عکس العمل هسته‌ای- حرارتی رافرامیگیرند واستفاده مسالمت‌آمیز از انرژی عظیمی که بدین طریق بوجودمیآید امکان‌پذیر خواهدشد.

فیزیك هسته‌ای اینك وارد مرحله جدید تکامل خود شده‌است. زیرا در ده، پانزده‌سال اخیر بسیاری از ذرات مادی که درنتیجه تبدیل هسته‌ای، بخصوص تحت تاثیر اشعه کیهانی ودرماشینهای جدید نیرومند شتاب‌دهنده‌ایجاد میشود کشف شده است. درمیان این ذرات میتوان انواع گوناگون مزونها و هیپرونها رانام‌برد که ازلحاظ جرم وبار الکتریکی وگشت‌آور مکانیکی و مغناطیسی وغیره بایکدیگر اختلاف دارند.

تمام این ذرات البته بشرط حفظ انرژی وبار الکتریکی وگشت‌آور مقدار حرکت وباصطلاح عدد باریون خود بسهولت بیکدیگر تبدیل میشود. این ذرات دارای یك رشته خواص شگفت‌انگیز است که از وجود قوانین‌جدید وعمومی واساسی در عالم کائنات حکایت میکند.

دانشمندان فیزیك نظری امروز نیروو کوشش اصلی خودرا درطریق وضع وتدوین تئوری عمومی ذرات بکار میبرند که از پیدایش‌وتکامل آن‌میتوان تعمیم علمی بزندگی راانتظارداشت.

درمیان ذرات ابتدائی گوناگون بجفتهای باصطلاح مخالف ذره وضد ذره برمیخوریم. ساده‌ترین نمونه دو ذره مشابه الکترون وپوزیترن یاپروتون وآنتی‌پروتون است که دارای بار الکتریکی مخالف یکدیگر باشند.

درجهان ما پوزیترون ناپایدار است، زیراهنگام اصابت باالکترون‌هر دو ذره ازبین میرود وبدوکوانت که انرژی آنها معادل جرم الکترون و پوزیترون است مبدل میگردد.

کهکشان ماازماده‌ای ساخته‌شده که هسته اتمی‌آن ازپروتون ونوترون تشکیل میشود ودرپیرامون آن‌الکترونهائی گردش میکند. لیکن محتمل است که بعضی کهکشان های دیگر از ضد ماده ساخته‌شده‌باشد یعنی هسته‌اتم آنها ازآنتی پروتون وآنتی‌نوترون تشکیل شود. ودرپیرامون آن پوزیترون‌بچرخد. در این جهانها ضدماده پایدار وذرات جهان ماناپایدار است .

تذکر این نکته جالب است که تمام خواص فیزیکی وشیمیائی اتمهادر هردوجهان مشابه‌است .

درآنجا نیز همان ترکیبات شیمیائی با همان اجزاء متشکله وخواص وجوددارد وممکن‌است که درآنجا همان طبیعت غیرآلی وآلی وهمان‌موجودات زنده وحتی مردمی شبیه بمردم جهان ماوجودداشته‌باشند. میتوان برخورد خیالی انسان وضد انسان رادرفضای کیهان درخاطر مجسم ساخت. ممکن‌است آنها یکدیگر را بشناسند وحتی یکدیگررا دوست داشته‌باشند. اما بمحض برخورد هردوبانیروی بمراتب شدیدتر ازنیروی انفجار بمبهای هسته‌ای- حراتی منفجر گردند.

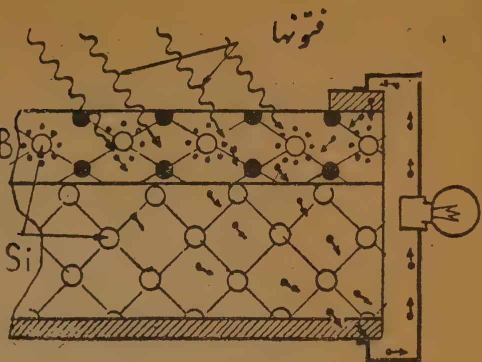
این مسائل دانش که هنوز حل نشده چه امکاناتی را دراختیار بشر خواهدگذاشت ؟

از این شناسائی ومعرفت چه سروروشادی بوی دست خواهدداد؟بشرچه سلطه وقدرتی برطبیعت بدست‌خواهد آورد ؟

اکنون باین سئوالها نمیتوان پاسخ داد. امانردیدی نیست که پس‌ازده بیست سال دیگر ماشاهد پیدایش فیزیك نیرومند وجدیدی خواهیم بودکه مانند

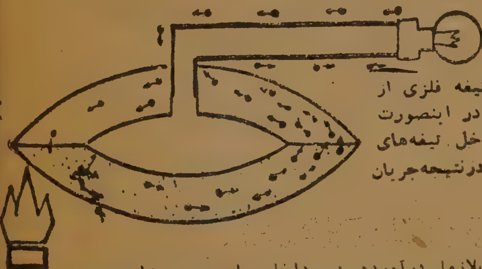
طرق احتمالی تولید انرژی الکتریکی





طریقه فتو الکتریکی

فتونهای اشعه ماوراء قرمز و مرئی الکترونهای اتمهای فوق‌هادیهارا جدامیکند و اختلاف سطح ایجاد شده میان دولایه فوق جریان الکتریسیته بوجود میآید





طریقه ترمو الکتریکی

اگر محل لحیم دوتیغه فلزی از جنس مختلف راگرم‌کنیم در اینصورت «گاز» الکترونی درداخل تیغه‌های فلزی منبسط میگردد ودرنتیجه‌جریان الکتریسته بوجود میآید.

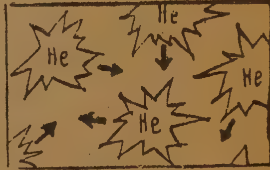
طریقه حرارت هسته‌ای

مخلوط دیتریوم و تریتیوم را بصورت پلازما درآورده در داخل مارپیچی هدایت میکنند. میدان مغناطیسی پیچك این مخلوط را بسرعت منقبض میکند و عکس‌العمل هسته‌ای ـ حرارتی در آن ایجاد میکند. و در نتیجه سنتز مخلوط و تبدیل آن به هلیوم مقداری انرژی‌آزاد میگردد. جریان هسته‌های بار شده هلیوم مخالف جریانی است که‌از پیچك میگذرد وبمراتب ازآن بیشتر است. این یکی ازطرحهای احتمالی مولد هسته‌ای حرارتی است.















ظرق احتمالی تولید انرژی الکتریکی



الکترومغناطیسی

درکلاف هادی که خطوط میدان مغناطیسی را قطع میکند جریان الکتریسته میشود . برای چرخاندن کلاف درمیدان مغناطیسی از نیروی آب وبخاروگاز وباد ویا ت اتمی استفاده میشود .

S

N

+

-

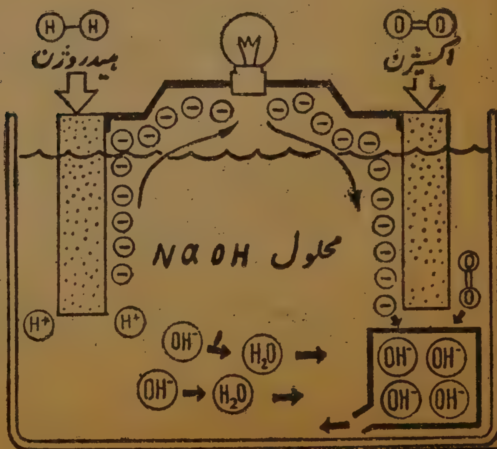
آب

بخار و گاز

باد

سوخت اتمی معمولی





طریقه شیمیائی

در محلول شیمیائی ملکولهای هیدروژن بهاتمها تجزیه میشودو الکترونهای آنها جدا میگردد . این الکترونها در الکترود دیگر با اکسیژن ترکیب شده بصورت HO درمیآید ودر نتیجه جریان برق درمدار خارجی برقرار میگردد .

همیشه سرانجام به‌کامیابیهای فنی عظیمی منتهی خواهدشد.

بعقیده من اصولا در دانش طبیعی معاصر دومساله اصلی واساسی‌مطرح خواهد شد:

نخستین این مسائل نظریه ذرات ابتدائی یااولیه‌درفیزیك‌ودومی‌مربوط بساختمان وکیفیت عمل ماده درسطح عالی تکامل در شیمی وبیولـوژی خـواهد بود.

کاملترین مواد ماده زنده‌است . ده‌پانزده‌سال پیش بیولوژی درحدود نیمقرن ازانقلابی‌که درقرن بیستم دردانش فیزیك وبخصوص شیمی‌آغازشد عقب افتاده‌بود.

بیولوژیستها دوشادوش فیزیکدانهاوشیمی‌دانهارفته‌رفته‌بدرون‌پدیده‌های شگفت‌انگیز زندگی نفوذکردند . طی‌این ۱۵سال جالبترین نتایج علمی بدست آمده است ودرضمن آهنگ پیشرفت دراین زمینه هردم سریعتر میشود. امروز وشایدهم تامدتهابعد این‌کامیابیهای عظیم علمی نیز مانند مطالعه ساختمان‌اتم نتایج عملی جدی‌نخواهد داشت . لیکن جای‌تردید نیست‌که دیریازود به‌جهشهای انقلابی در پزشکی وبخصوص درکشاورزی منتهی خواهدشد.

مثلا من اطمینان‌دارم‌که مساله معالجه سرطان ممکن‌است فقطبراساس تکامل وپیشرفت این جهت بیولوژی امکان پذیر گردد. من اطمینان دارم‌که کارهائی‌که در زمینه توضیح وتشریح مکانیسم جریانهای فیزیکی‌وشیمیائی در فعالیت حیاتی‌انجام میگیرد نیز بانقلاب کاملی درشیمی منجرخواهدشد. بکار بستن اصول فیزیکی وشیمیائی فعالیت ماده زنده درماده بیجان بدانشمندان امکان خواهد دادکه‌کاتالیزورهائی (واسطه‌های) با نیروی بیسابقه، مخصوصا برای جریانهای فتوشیمی ، تهیه نمایند وماشینهای نوع‌جدیدکه مانند عضلات انسان وحیوانات ضریب بهره‌زیادی داشته باشد وانرژی شیمیائی را بلاواسطه به‌انرژی مکانیکی مبدل نماید بوجود آورند . بااینجهت من فکر میکنم‌که مساله ایجاد ماده باسطح تکامل وسازمان عالیتر دومین وظیفه مهم علم دردهسال آینده است.

مطالعه عمیق ساختمان درونی ماده وکشف تکنیك بیسابقه جدیدو شیوه‌های تولید جدید براین اساس وظیفه دانش معاصر است. مطالعه خواص ماده‌که ظاهرا ذهنی وانتزاعی جلوه میکند وفعلا استعمال عملی ندارد دیریا زود بجهش‌های انقلابی در ضنایع منتهی خواهدشد واین تحقیقات ومطالعات هرچه عمیقتر باشد بهمان اندازه اهمیت علمی بیشتری خواهدداشت. البته من دریك مقاله نمیتوانم حتی مهمترین جهات دانش آینده رامنعکس نمایم. فقط میتوانم منظره‌های عظیمی راکه درنتیجه تکامل علم واستعمال عملی آن‌گشوده خواهد شد با ذکر مثالی نشان دهم .

برای این منظور مسائل‌تولید انرژی را انتخاب‌کرده‌ام.

تجهیزات تولید نیرو برای ارتقاء سطح صنایع، امورکشاورزی، رفاه وآسایش مردم اهمیت قاطعی دارد. اگر امکان داشت‌که در هرنقطه‌کره ارضی انرژی الکتریکی بمقدار دلخواه دراختیار مردم قرارگیرد، دراینصورت‌اصولا درنظام موجود جهان موجبـات ارتقاء سطح رفاه بشر بهر میزان مطلوب امکان‌پذیر میگشت.

اینك میزان تولید برق درجهان باندازه‌ای است‌که بهریك ازساکنان کره زمین درحدود ۰٫۱کیلووات میرسد واین مقدار بسیارکم است. با این

میزان تولید کار وزحمت جسمی توانفرسای انسانها، بخصوص درکشورهائی‌که ازلحاظ پیشرفت اقتصادی عقب مانده‌اند ، اجتناب‌ناپذیر است. لیکن تردیدی نیست‌که ذخائر طبیعی موجبات افزایش میزان تولید انرژی برق را تاچندبرابر امکان پذیرمیسازد.

با اینحال منابع انرژی موجود ــ ذخائر ذغال سنگ ونفت ومنابع اورانیوم وتوریوم وانرژی رودخانه‌ها جاودانی نیست . تمام‌این ذخائر بتدریج پایان می‌پذیرد وگرچه مقدارآنها بسیارعظیم است ولی درهرحال‌محدودمیباشد. بعلاوه استخراج ذغال سنگ واورانیوم وتوریوم حتی اگر از حداکثراتوماسیون استفاده شود، باز با زحمت وکار بسیارشاق وتوانفرسا همراه‌است. باینجهت طبعا سئوال مربوط به‌منابع انرژی جدید ونیرومندتری مطرح میشودکه عملا پایان پذیر نباشد وبهره‌برداری ازآن نسبتا سهل وراحت باشد.

درحال حاضر سه راه برای حل این مساله مهم علمی و تکنیکی وجود دارد :

۱ــ استفاده از فعل وانفعال هسته‌ای‌ــ حرارتی قابل‌کنترل.
۲ــ استفاده از اشعه‌خورشید.
۳ــ استفاده از حرارت زمینی.

اگر استفاده از فعل وانفعال هسته‌ای‌ــ حرارتی قابل‌کنترل تحقق می‌یافت امکانات جدید وغیر قابل قیاسی دربرابر بشریت گشوده‌می‌شد. امکان اینگونه فعل وانفعالات تحت تاثیر انفجار اتمی بوسیله بمب هیدرژنی باثبات رسیده‌است .

لیکن استفاده مداوم وقابل کنترل از فعل وانفعال هسته‌ای‌ــ حرارتی بسبب‌آنکه درچنین فعل وانفعالی مقدار عظیمی انرژی حرارتی آزاد میشود ودرجه حرارت‌منطقه فعل وانفعال بصدها میلیون درجه سانتیگراد میرسد، عملا امکان پذیر بنظر نمیرسد. بدیهی‌است دراین درجه حرارت دیوارهای«محفظه‌ای که فعل وانفعال درآن انجام‌میگیرد» آنا مبدل ببخار میشود. لیکن فیزیکدانها اصل عایق مغناطیسی راکه انتقال حرارت رابجدار محفظه‌کاهش میدهد وفعل‌و انفعال هسته‌ای ــ طریق قابل‌کنترل راامکان پذیر میسازد پیش‌کشیده‌اند.بوسیله ضربه شدید جریان برق توانسته‌اند ماده رابرای یك‌لحظه تادرجه حرارت نزدیك بدرجه حرارت لازم برای‌شروع فعل وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی‌گرم کنندو امکان عایق مغناطیسی را آزمایش نمایند.

لیکن برای ایجاد فعل وانفعال هسته‌ای پایدارومداوم‌باید درجه‌حرارت بیشتری بدست‌آورد. علاوه براین موانع جدی دیگر، منجمله‌تهیه‌عایق‌مغناطیسی موثری درشرایط فعل وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی مداوم نیز وجوددارد.

درحال حاضرفعل وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی قابل‌کنترل هنوزبمرحله عمل درنیامده است واکنون نمیتوان گفت‌که این مساله مهم چه موقع‌ــ فردا یا پس از سالهاــ حل خواهدشد .اما بعقیده من تااینجاکه تجزیه علم‌معاصر نشان میدهد مهندسان ودانشمندان این مساله را در همین قرن حل خواهندکرد.

یکی ازفعل وانفعال‌های هسته‌ای‌ــ حرارتی احتمالا سنتزهلیوم ازدو هسته دوتریوم است . درموقع استفاده ازفعل وانفعال هسته‌ای‌ــ حرارتی تبدیل یك‌گرم دوتریوم میتواند درحدود ۱۰ میلیون برابر آن مقدار انرژی‌که از احتراق یك‌گرم ذغال سنگ بدست میآید تولید نماید. دراینمورد منبع انرژی آب معمولی است که ذخیره آن روی زمین بی پایان‌است.

انرژی هسته‌ای ــ حرارتی را حتما خواهند توانست بطریق مستقیم وبدون استفاده از دیگها وتوربینهای بخاریعنی بمراتب ساده‌تر وباضریب‌بهره بیشتر از انرژی حاصله در نتیجه احتراق ذغال سنگ ونفت به‌انرژی الکتریکی تبدیل کرد ... در موقع استفاده ازفعل‌وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی برای تحصیل انرژی الکتریکی باید کارخانه‌های مولد برق بسیار بزرگ باقدرت متمرکز ساخت . درکارخانه‌های مولدبرقی که براصل فعل وانفعال‌هسته‌ای‌ــ‌حرارتی‌کار خواهد کرد خطر رادیوآکتیو بیشك بمراتب کمتراز فعل وانفعال زنجیری تجزیه وتلاشی هسته اورانیوم وتوریوم است وشاید درصورت‌استفاده‌ازرآکتور- های مناسب این خطر عملا بصفر تقلیل یابد.

آیادر صورت عملی شدن فعل وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی قابل‌کنترل قدرت کلی کارخانه‌های مولد برق روی زمین حدودی خواهد داشت؟

گرچه عجیب بنظر میرسد لیکن ظاهرا حدودی دارد بدین معنی‌که تولید قدرت کلی الکتریکی ازاینراه بسبب گرم شدن سطح زمین وجوآن‌در نتیجه تشعشع حرارت هنگام فعل وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی ، محدود میگردد. بدین جهت بزحمت میتوان انرژی برقی معادل ۵تا ده درصد بیش‌ازانرژی خورشید که بوسیله زمین وجوآن جذب میشود تولید نمود امااین مقدارانرژی نیز بسیار عظیم است وبوسیله آن میتوان تولید برق را بده برابرمقدار امروز افزایش داد وصد برابر انرژی حرارتی‌که امروز ازاحتراق انواع موادسوخت بدست میآید تولیدکرد .

چنانچه دانشمندان راه تبدیل انرژی خورشید را به‌انرژی برق باضریب بهره بیشتر فراگیرند مناظر وسیعی دربرابر بشریت گشوده خواهدشد.خورشید هرثانیه 4×10^{13} یعنی ۱٤ تریلیون‌کالری بزرگ بزمین میفرستد ولی فقط ۳۰ درصد این انرژی ــ بیشتر در عرضهای شمالی وکمتر درعرضهای جنوبی ــ بسطح زمین میرسد . اگر میتوانستند تمام‌این انرژی را به‌انرژی الکتریکی مبدل نمایند دراین صورت مقدار انرژی بدست آمده از حدود مجاز انرژی فعل وانفعال هسته‌ای ــ حرارتی تجاوز میکرد. امااین عمل امکان‌پذیر نیست زیرا برای انجام آن باید تمام سطح خشکیها ودریاهارا با فتو المان یاجعبه‌های محتوی مایع حساس دربرابر نور پوشاند . یادآوری دشواریهای مربوط بپوشش سطح اقیانوسها زائد بنظر میرسد . اما حتی همان یك‌دهم انرژی خورشیدی هم که فقط برسطح خشکیهای زمین می‌تابد کافیست تاانرژی برقی معادل‌چند هزاربرابرانرژی برقی‌که امروزتولید میشود بدست آورند باید بدین‌ترتیب بشر منبع انرژی دیگری دراختیار دارد که جاودانی است ونیازی باستخراج‌وصرف مواد سوخت ندارد . با استفاده ازانرژی خورشید البته زمین بهیچوجه‌گرمتر نخواهد شد.

گرچه اصولا انرژی خورشیدی ممکن است با ضریب بهره ۱۰۰ درصد به‌انرژی الکتریکی تبدیل شود لیکن احتمال نمیرودکه در عمل تبدیل‌انرژی خورشیدی به‌انرژی الکتریکی با چنین ضریب بهره‌ای صورت پذیرد. بااینحال تکامل وپیشرفت‌دانش مربوط به‌جریانهای فتوالکتریکی وترمو الکتریکی‌بیشك پس از دهها‌سال موجب پیدایش فتوالمانها وترموالمانهای جدیدوکاتالیزورهای مخصوصی خواهدشد که تبدیل انرژی خورشیدی را به‌انرژی الکتریکی با ضریب بهره ۳۰ تا٤۰ درصد امکان پذیر خواهدساخت. برای نمونه میتوان‌گفت که چندی پیش ضریب بهره جریانهای ترموالکتریکی درحدود چند درهزار

بود حال آن‌که امروز درنتیجه تکامل وپیشرفت دانش وتکنولوژی پولیمزها فتوالمانهائی با ضریب بهره بیش‌از ده درصد وترموالمانهائی با ضریب بهره‌تا۷ درصد تهیه کرده‌اند .

فعل وانفعال‌های فتوشیمی برای تهیه محصولات قابل ملاحظه بوسیله انرژی شیمیائی تاکنون ضریب بهره‌بسیار کمی داشته‌است. لیکن ما میدانیم‌که درموقع فتوسنتز ایجادشده بوسیله کاتالیزورهای طبیعی ضریب بهره‌تبدیل انرژی اشعه مرئی وماوراء بنفش خورشید به‌انرژی شیمیائی از ۳۰ درصد تجاوز میکند. اما آیا شیمیدانان‌که امکانات بیشتری ازطبیعت دراختیار خود دارند و وظیفه تهیه محصولات بمراتب ساده‌تری رادبرابر خود مطرح ساخته‌اند نخواهند توانست دراین زمینه ازطبیعت پیش بیفتد ؛ من مطمئنم‌که مساله استفاده از انرژی خورشید برای تهیه انرژی الکتریکی در همین قرن‌حل‌خواهدشد.

منبع دیگر انرژی‌که تقریبا پایان ناپذیر بنظر میرسد حرارت‌قشرهای مذاب زیر زمین‌است که دراعماق تقریبا ۳۰کیلومتر زیر سطح خشکی‌هاو درعمق کمتری در زیر کف اقیانوسها قراردارد . اشکال اساسی استفاده ازاین منبع انرژی ایجاد وسائل تکنیکی حفر چاههای عمیق است‌که ازلحاظ اقتصادی با صرفه باشد . درسالهای اخیر در روش حفاری چاههای عمیق تغییر وتحول شگرفی پدید آمده‌است . امابااین‌حال مهندسان باید برای رسیدن باین اعماق واستفاده عملی از حرارت قشرهای مذاب اشکالات وموانع بزرگ وجدی‌را مرتفع سازند . در بعضی کشورها اینك طرحهای متعددی برای حفاری‌چاههای عمیق تهیه شده واجرای آنها آغاز گشته‌است ـ درصورتیکه انرژی برق بمقدار زیاد وبسیار ارزان بدست آید میتوان بجای حفرچاههای عمیق پوسته جامد زمین را ذوب کرد تا مواد مذاب درون زمین خارج شود.

باری چنانکه ملاحظه میشود علاوه برنفت وذغال سنگ واورانیوم وتوریوم منابع انرژی بسیار نیرومند دیگری نیز وجود داردکه میتوان‌بادست یافتن بآن ها نیازمندی ساکنان دائم‌التزاید کره زمین را ازلحاظ انرژی برق تامین کرد. صفت بارز این منابع انرژی‌جدید پایان ناپذیری آنهاست‌و لیکن برای حل مسائل مربوط به‌استفاده ازآنها کوشش ومساعی عظیم ومنظم دانشمندان ومهندسان وملل سراسرجهان ضرورت دارد .

تولید مقدار عظیم انرژی برق مستلزم انجام اصلاحات‌درروشهای‌انتقال آن بفواصل دوراست . احتمال کلی میرود که انتقال نیروی برق درآینده‌طبق پیشنهاد آکادمیسین کاپیتسا بوسیله توزیع امواج‌رادیوبافرکانس زیادازلوله‌های زیر زمینی که داخل آنها باورقه نازك فلزی پوشیده‌شده انجام گیرد. ازجانب دیگر امکان کشف فوق هادیها که فواصل خود را در درجات حرارت عادی حفظ خواهند کرد نیز وجوددارد. درآنموقع میتوان انرژی برق رابدون هیچ نوع تلفات ازهادیهای بسیار نازك بفواصل دور انتقال داد. بالاخره شاید تکنیك لازرها Laser که چندی پیش کشف شده باندازه‌ای تکامل یابد که انتقال انرژی درهوا وخلاء بصورت اشعه نور متمرکز با امواج رادیوئی ماوراء قرمزامکان پذیرگردد.

باری تصور میکنم‌که درپایان این قرن بهره‌برداری ازهرسه منبع جدید انرژی نامبرده شروع خواهدشد ونخستین ایستگاههای مولد برق فعل وانفعال هسته‌ای‌ـ حرارتی وخورشیدی وزیرزمینی طرح وساخته خواهد شد. ازآغاز قرن بیست ویکم ساختمان سری این ایستگاه‌های مولد برق شروع خواهدشد.

انرژی برق بهر مقدار ودرهر نقطه جهان دردسترس بشر قرار خواهدگرفت. وانگهی اگر تولید انرژی برق باآهنگ کنونی یعنی سالیانه ۱۰ درصد افزایش یابد پس از صدسال تولید برق سالیانه درجهان بده‌هزار برابر مقدار امروز خواهد رسید. لیکن منابع سوخت فعلی البته این عمل را امکان‌پذیر نخواهد ساخت . زیرا این منابع بسرعت پایان می‌یابد. برعکس درصورت استفاده‌ازسه منبع انرژی طبیعی نامبرده معمای افزایش تولید برق کاملا حل خواهدشد.

برای الکتریفیکاسیون کامل تمام صنایع وکشاورزی وزندگی وحمل ونقل ، حتی درصورت حذف ذغال ونفت وگاز وچوب ازاقتصاد ملی، نیازی نیست‌که تولید نیروی برق بده‌هزار برابر مقدار امروز برسد. لیکن با تهیه این مقدار عظیم انرژی برق بشر خواهدتوانست معماهای شگرف دیگری رامانند تغییر دادن وضع اقلیمی حل‌کند. باکنترل درجه حرارت ومیزان باران میتوان تمام سطح زمین را بصورت بهشت شکوفان و حاصلخیزی مبدل ساخت.

اینك که بشر وارد عصر درخشان تسخیر فضا میشود دانشمندان مساله دیگری را که هرچند تخیلی جلوه میکند ولی اهمیت آن‌کمتر ازتسخیر فضا نیست ، یعنی مساله امکان نقش انرژی هسته‌ای- حرارتی رادر امرتسخیر سیارات منظومه شمسی وقبل‌از همه مریخ برای ارتقاء سطح زندگی بشر مطرح میسازند. چنانکه همه میدانند مریخ دارای جوی مشابه جو سیاره مسکونی‌ماست لیکن اولا جومریخ دقیقتر از جو زمین است وثانیا مقدارکمی اکسیژن درآن یافت میشود. درباره آب باید گفت‌که ظاهرا این مایع‌حیاتی،هرچندبمقدارکمتر، درمریخ وجوددارد .ناراحتی دیگر-زندگی درکره مریخ هوای نسبتا سردترآن سیاره از هوای زمین است.

حال ببینیم که آیا واقعا پس ازمدت نسبتاکوتاهی ، مثلا دهها‌سال دیگر ، در نتیجه بوجودآمدن رآکتورهای هسته‌ای- حرارتی میتوان آب وهوا وشرایط اقلیمی کره مریخ را طوری تغییرداد‌که برای زندگی بشر مساعد باشد ؟ برای این منظور قبل ازهمه‌باید چند صدتریلیون تن اکسیژن تهیه کرد تامیزان اکسیژن جو مریخ باندازه اکسیژن جوزمین برسد. اکسیژن رامیتوان ازآب موجود درکره مریخ بدست آورد وچنانچه آب‌کافی درآن سیاره‌موجود نباشد از ترکیب هیدرژن تولید شده درنتیجه تجزیه آب بااکسیژن سنگهای معدنی مریخ دوباره میتوان آب تهیه‌کرد . محاسبات نشان داده‌که اگردرکره مریخ ایستگاههای مولد برق حرارتی - هسته‌ای باقدرتی معادل ده‌هزاربرابر قدرت برقی که اینك در زمین ایجاد میگردد ساخته شود وانرژی برق بدست آمده ازآنها بمصرف الکترولیز آب‌برسد دراینصورت میتوان مقدار اکسیژن مورد نیاز رادرمدت دهها‌سال تهیه‌کرد.

من نمیدانم که آیابشر احتیاج بتسخیر مریخ خواهدداشت یانه؟ شاید اوبرای انرژی برق اضافی‌که درآینده بدست خواهدآورد مورد استعمال‌بهتری پیداکند امااین مثال را فقط باینجهت ذکر کردم‌که بشریت پس از دست‌یابی بمنابع انرژی پایان ناپذیر چه هدفهای بزرگی رامیتواند در نظرداشته‌باشد.

اینك‌که بحث ازمسایل عملی مربوط بتسخیر منظومه شمسی پیش‌آمد بد نیست درباره امکان استفاده ازماه بعنوان مولدانرژی‌زمین‌اندکی‌خیالپردازی کنیم . سطح‌کره ماه ۱۶برابر کمتر ازسطح زمین است وچون هوا ندارد انرژی تشعشع خورشید برهرواحد سطح آن سه‌بار بیشتر از انرژی تشعشع خورشید برهر واحد سطح زمین است . بنابراین سطح ماه ازلحاظ جذب انرژی‌خورشید

تقریبا برابر با $\frac{1}{5}$ سطح زمین‌میباشد یعنی مقدار انرژی خورشیدکه بسطح ماه میرسد باندازه مجموعه انرژی خورشید است‌که برتمام قاره‌های زمین میتابد . بدین ترتیب اگر بتوانند تمام سطح‌کره ماه را بوسیله فتوالمانهای نیمه هادی باضریب بهره‌زیاد بپوشانند ووسیله انتقال انرژی خورشیدی‌تبدیل شده به‌انرژی برق رابزمین کشف‌کنند دراینصورت ماه میتواند بصورت ایستگاه مولد برق عظیم آینده زمین باقدرت چند تریلیون کیلووات مبدل گردد. همچنین ممکن است ایستگاههای مولد برق اتمی وهسته‌ای ــ حرارتی رادرکره ماه نصب‌کرد وازآلودگی زمین با غبارهای رادآکتیو جلوگیری نمود.

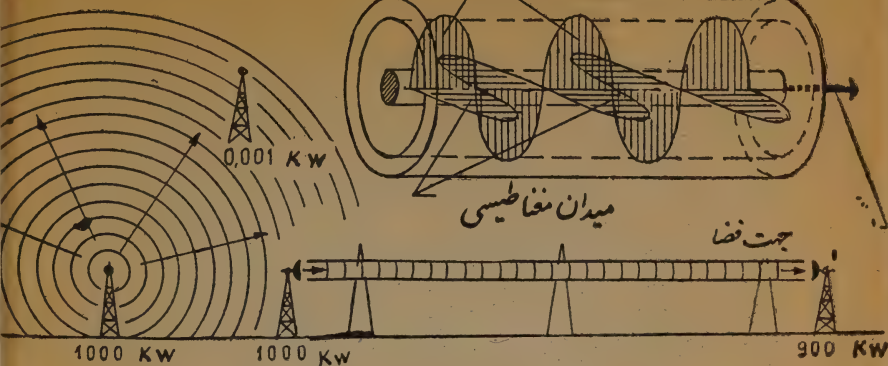
پس از امکان پذیرگشتن استفاده ازانرژی هسته‌ای ــ حرارتی و خورشیدی وحرارت زیرزمین، مدتها پیش از آنکه تولید برق جهان بمقیاس عظیم گفته‌شده برسد، صنایع وکشاورزی وشیوه زندگی بشر دستخوش تغییرات فاحشی خواهدشد . درشیمی غیرآلی وفلزسازی وصنایع مصالح ساختمانی‌از فعل وانفعالات درحرارت های فوق‌العاده زیاد وتخلیه قوی الکتریکی استفاده خواهدشد. درعین‌حال‌استعمال‌الکترولیزبسرعت‌روبافزایش‌خواهدرفت.کوره‌های قوی الکتریکی یااستفاده مستقیم ازحرارت گازهای رآکتورهای هسته‌ای‌ــ حرارتی‌که تا چند هزار درجه سانتیگراد گرم شده‌است منبع حرارتهای زیاد خواهدبود .

مثلا کودهای شیمیائی اصولا بوسیله سنتز ترکیبات ازت ازهوا بدست خواهد آمد . تمام عناصر جدول مندلیف راخواهند توانست ازطریق الکترولیز یا تجزیه سنگهای معدنی در حرارت زیاد گازهای خارج شده ازرآکتورهای هسته‌ای ــ حرارتی بدست آورند . مفهوم «سنگهای معدنی» تغییر خواهد کرد زیرا درآنموقع میتوان ازهرنوع ترکیبات معدنی، بخصوص ازآنهائی‌که سابقا ازلحاظ شیمیائی بی‌اثر وقابل استفاده نبود استفاده کرد. ازسوی دیگر استفاده از سنگهای معدنی‌کم عیار وغنی ساختن آنها سهلتر خواهدشد. عملا هرنوع سنگ خارا رابوسیله حرارت زیاد خواهند توانست بمصالح ساختمانی تبدیل نمایند . استفاده ازانرژی برق برای انجام این مقاصد امکان خواهدداد‌که انواع مختلف تولید راببهترین وجهی خودکارکنند وازآلودگی هوا باگازها وغبارها جلوگیری نمایند یالااقل مقدار این آلودگی را کاهش دهند.

وفور انرژی الکتریکی ارزان تهیه‌مواردرا بمقدارتقریبانامحدودخواهد رساند ویافتن روشهای تولیدی آنها ودرعین حال توسعه منابع طبیعی‌آنهارا امکان پذیر خواهدساخت .

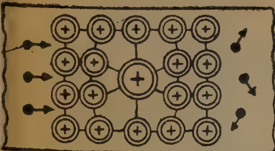
درآنموقع نیازمندی شدیدی به‌مواد پولیمری‌که میزان تولید آنها بسطح تولید فلزات خواهدرسید بوجود خواهد آمد . تمام ذخائر گازهای‌طبیعی ونفت ومخصوصا ذغال سنگ رابابد برای تهیه مواد پولیمری وبطور کلی برای تهیه مواد آلی مختلف مصرف‌کرد . لیکن باوجود الکتریفیکاسیون کامل باز اتومبیلها وهواپیماها وموشکها احتیاج به‌سوختهای مایع یاگازخواهد داشت و برای بکار انداختن این وسائل نفت وگاز مورد نیاز خواهد بودکه بجای آن‌ها میتوان از مواد سوختی‌که بطرق زیر بدست خواهد آمد استفاده کرد .

۱ــ سنتز ماده سوخت از موادخام غیرآلی مثلا تهیه‌هیدرازین ازازت وهیدرژن بوسیله الکتریسته واستفاده ازآن بعنوان سوخت موتورها .



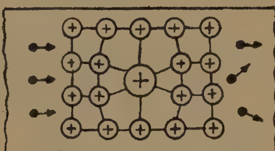
فوق هادیها

هادی معمولی



1000 KW ——→ 500 KW

هادی معمولی T=0



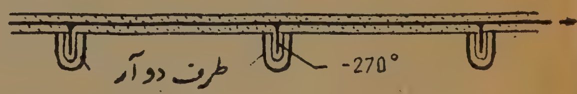
1000 KW ——→ 800 KBT

فوق هادی T≠0

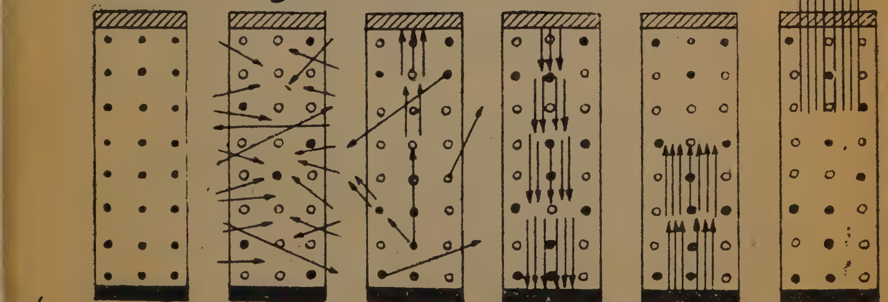


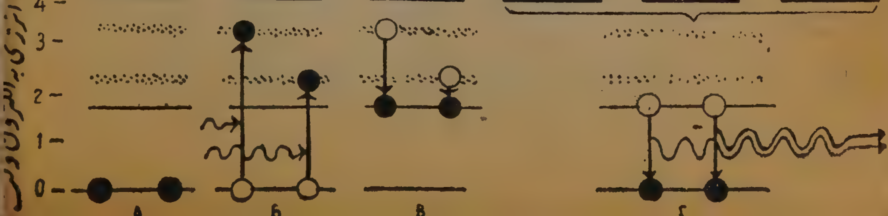
1000 KW ——→ 1000 KW

⊕ یون
الکترون
⊚ یون نوسان کننده
⊕ مخلوط یون



مولدهای کوانتی





۲ـ استفاده ازگاز کربنیك وهیدرژن برای سنتز مصنوعی مواد سوخت معمولی . هیدرژن ازطریق الکترولیز آب بمقدار زیادی برای صنایع مختلف شیمیائی بدست خواهد آمد. گاز کربنیك را بوسیله احتراق ذغال سنگ درزیر زمین بدست‌خواهند آورد .

۳ـ درمورد موتورهای اتومبیل بایدگفت‌که هنگام فراوان شدن هیدرژن بسهولت میتوان بجای موتورهای کنونی اتوموبیل ازموتورهای الکتریکی که بوسیله پیلهای الکتریکی کار کند استفاده کرد و این پیلهای الکتریکی راباهیدرژن یا اکسید کربن باضریب‌بهره‌زیاد بکارانداخت.درآنموقع استفاده از ذغال سنگ برای تهیه انرژی برق باضریب بهره ۸۰ درصد بمیزان وسیعی متداول خواهد شد . این پیلهای محرك بیشك ظرف ۱۰ تا ۱۵سال‌آینده ساخته خواهد شد .

بدین ترتیب ماخواهیم توانست تمام ذخائر گازهای طبیعی ونفت را حقیقة بخدمت سنتز آلی ، بخصوص برای تهیه مقادیر بسیار زیاد مواد پولمیری، قراردهیم .

کشاورزی وصنایع غذاسازی کاملا خودکار خواهدشد. باوجود وفور الکتریسیته ارزان تولید کودهای مصنوعی ، چنانکه گفته شد، فوق‌العاده آسان خواهد شد وبهر مقدار مطلوب امکان پذیرخواهدگشت. آبیاری مناطق بی‌آب بوسیله استفاده از پوشش‌های پلاستیکی برای نگهداشتن رطوبت در زیرقشر خاك وروی نباتات وگرم کردن زمین‌های زراعتی درمناطق شمالی با استفاده‌از دیگهای بخار بسیاربزرگ وایجاد گلخانه‌های وسیع بانور مصنوعی برداشت حاصل زیاد رادرهمه‌جا وحتی سالیانه دوبار امکان پذیر خواهدساخت. منابع عظیم انرژی برق امکان خواهد داد که آب دریاها ودریاچه‌های شور رابمقیاس زیادی شیرین کنند.

جای تردید نیست‌که زندگی بااستفاده ازنیروی برق تاچه حد آسانتر وراحت‌تر میشود .درا‌ینجا فقط بذکر این نکته اکتفا میکنم‌که باوفورالکتریسیته ارزان گرم‌کردن وخنك‌کردن هوا درتمام نقاط جهان امکـان پـذیر خواهد بود .

خودکار شدن کامل تولیدکارروزانه را به‌سه تاچهار ساعت تقلیل خواهدداد و مردم‌بقیه ساعات‌روز را باشتغالات وسرگرمیهای محبوب خود: ورزش وباغبانی وفعالیتهای هنری وکاردرتآترهای ملی وادبیات وفعالیتهای اجتماعی و تحلیل دانش و آموختن‌صنعت درآزمایشگاههای علمی عمومی که بصورت مراکز تکامل دانش‌مبدل خواهد شد . خواهند پرداخت .

من قرن بیست ویکم راکه قرن الکتریفیکاسیون کامل خواهدبود اینطور درخاطر مجسم میسازم. اینست میراث حقیقی‌که ماميتوانيم برای فرزندان ونواده‌های خود بجاگذاریم. آیا بامشاهده این دورنمای درخشان نباید کسانیراکه اجتناب‌ناپذیری ولزوم جنگ را موعظه میکنند جنایتکارانی دربرابر بشریت ومردم نامید؟ با پیشرفت وتکامل امروزی دانش وصنعت استفاده ازکامیابیهای علمی بمنظور انهدام وویرانی ، جهان را بفاجعه‌ای بیسابقـه تهدید میکند . این فاجعه تمام‌مردم جهان‌راسوگوار وگریان خواهدساخت، صدها میلیون نفر ازابناء بشر را بسوی مرگ ونیستی خواهد برد وکاخ فرهنگ و تمدنی راکه افراد بیشمار طی قرون‌متمادی باکوشش ومساعی وفداکاری خود استوار ساخته‌اند محو ونابود خواهدکرد . آنگاه ما زمین ویران شده وعریان و

آلوده با تشعشعات رادیوآکتیو رابرای فرزندان ونوادگان خود بجاخواهیم گذاشت ، میراث مابرای آنان زندگی فوق‌العاده مشقت‌باروبیماری ومرگ خواهد بود. ملل تمام‌کشورها باید با تشریك مساعی‌خود ازاین بازی بیمعنی وجنایتکارانه واحمقانه وبیخردانه باآتش جنگ جلوگیری‌کنند ، درمبارزه بخاطر صلح وخلع سلاح‌کامل وهمگانی متحدشوند . ملتهای تمام‌کشورهاباید درراه آن‌نوع تکامل وپیشرفت دانش وصنعت‌که ورود سریع بشریت رابعصر جدید وسعادت‌بار تامین خواهد کرد کوشش ومجاهدت نمایند.

مسائل اقتصادی‌کشورها ازلحاظ داخلی وبین‌المللی ازبیخ وبن تغییر کرده است . حقیقة آب وخورشید وحرارت زیرزمینی درهمه‌جا بحدوفور وجوددارد . بطوری‌که گفته شد درصورت فراوان شدن مقدار نیروی‌برق منابع مواد خام بمیزان وسیعی افزایش می‌یابد . فقط مطلب مهم اینست‌که هدف اساسی اجتماع درهرکشور هم‌از لحاظ داخلی وهم بمفهوم بین‌المللی، تامین رفاه وسعادت هر یك‌ازافراد جامعه آن‌کشور وهرانسانی‌که روی زمین زندگی میکند باشد نه اعمال فشار برگروههای معین دراجتماع آن‌کشور ها برمردمی‌که درسایر نقاط کره زمین زندگی میکنند . وانگهی بایدگفت‌که وقتی رفاه‌وسعادت کلیه افراد بشر تامین شود دیگر اعمال فشار وستمگری افراد بیکدیگر مفهومی نخواهدداشت .

هدف یاکمال مطلوب ترقی جامعه را میتوان تقریبا بشرح زیرخلاصه کرد: تامین حداکثر سعادت برای اکثریت افراد بشر وتقریبا برای تمام مردمی که روی زمین زندگی میکنند. البته نخستین وسیله نیل‌باید هدف ارضای نیازمندیهای مختلف مادی وفرهنگی تمام ساکنان سیاره ماست. اما ارضای حوائج مادی باوجود آن‌که برای فعالیت معنوی انسان جنبه اساسی وضروری دارد بااینحال بخودی خود برای زندگی سعادت آمیز اوکافی بنظر نمیرسد. اماانسان طبیعة تنها مصرف‌کننده نیست بلکه سازنده ارزشهای معنوی‌ومادی نیزمیباشد. مصرف وفعالیت خلاقه نه‌تنها یکی از اصیل‌ترین بلکه یکی از ابتدائی‌ترین وعمیق‌ترین نیازمندیهای بشری است .بدین‌ترتیب بزرگترین وظیفه ما تعمیم فعالیت متنوع خلاقه قشرهای وسیع مردم‌است .

شاید برخی ازمردم باآن مفهوم خوشبختی‌که من درباره آن بحث میکنم موافقت نداشته باشند. بدیهی است‌که پاره‌ای ازمردم امروز خوشبختی را نه در فعالیت خلاقه موثر بلکه درکناره‌گیری ازکارهای وتسلیم بشادیهای آرام یا برعکس شادیهای طوفانی زندگی می‌بینند. لیکن من بشخصه اعتقاد واطمینان راسخ دارم‌که اینگونه مفهوم خوشبختی معلول فقر معنوی یا فقدان شرایط اجتماعی لازم برای بروز وتکامل کوشش‌های خلاقه وشکفتن استعدادهاکه در هر انسان عادی وجوددارد میباشد. خلاصه برای آن‌که هر فرد بتواند نیروهای خلاقه خود را بمنصه ظهور برساند وازآن لذت برد باید اندیشه واحساس وی تا حدودی تربیت شود وتکامل یابد وسطح دانش ومعلومات وذوق هنری وبالاخره مناسبات اخلاقی اونسبت بجامعه وخودش بسطح معینی رسیده‌باشد. نیل باین هدف مستلزم چنان شرایط اقتصادی واجتماعی است‌که تمام امکانات لازم برای تکامل همه جانبه وفعالیت خلاقه تمام مردم را تامین نماید.

باید درنظر داشت که نه‌تنها رفاه وآسایش مادی امکانات لازم برای تکامل معنوی وخلاقه مردم رافراهم میسازد بلکه برعکس فعالیت خلاقه مردم نیز بنوبه خود موجب پیشرفت مادی جامعه میشود.

درحال حاضر دووظیفه اساسی زیر که بیك اندازه مهم است وبایکدیگر ارتباط متقابل دارد دربرابر کلیه ملل جهان مطرح شده‌است.

۱ــ ایجاد زیر بنای عالی مادی وتکنیکی لازم برای ارضای کامل نیازمندیهای مختلف مردم.

۲ــ تربیت وپرورش انسانهای طراز نوین، تبدیل تمام افراد انسانی بشخصیتهائی که همه جانبه تکامل یافته وقادر بانجام کارهای خلاقه هستند، شخصیتهائی‌که از ایده آلهای بشردوستانه آگاه باشند و از آن ها الهام بگیرنــد .

ترجمه و تنظیم : مهندس کاظم انصاری



اثر ضد سرطانی یك فرآورده نفتی

آزمایش های جدیدی که با یك فرآورده نفتی انجام شده است امید بزرگی بعنوان کشف یك داروی موثر ضد سرطانی در دل دانشمندان بوجود آورده است .

البته آزمایش های جدیدی قبل از استنتاج کلی وقطعی بایدبعمل آید ولی نتایج حاصله تاکنون بسیار ثمربخش و موفقیت آمیز بوده است .

ماده جدید چند سال قبل توسط جبرائیل حسین اوف‌درآکادمی علوم باکو ازمواد زائدی‌که در تصفیه‌خانه‌های نفت حاصل میشود جدا شد و از لحاظ شیمیائی یکی از املاح سدیم اسید های نفتی است .

یك کود زراعتی موثر

ابتدا از ماده فوق با نام «عامـــل رشد» و علامت اختصاری Petroleum growth substance P.G.S. در کشاورزی استفاده گردید و تحقیقاتی که از این حیث بعمل آمد معلوم شد که اثر آن درکشاورزی براثرعمل تغذیه‌ای آن نیست بلکه درموجودات تك یاخته‌ای که درخاك موجودند واز ازت موجود درهوا مواد سفیده‌ای قابل جذب گیاهان را می سازند اثر کاتالیزری‌دارد .

بنابراین P.G.S در حقیقت ذخیره ازتی زمین را زیاد میکند و بطور غیرمستقیم اثر یك کود بسیار قوی کشاورزی را در حجم کـم ظاهر میسازد .

تحقیقات اضافی

موقعی که این ماده در روستا ها بنحو غیرقابل تصوری حجـم محصولات را در مزرعه ها افزایش میداد ـ دانشمندان در آزمایشگاهها تحقیقات وسیعی را روی آن شروع کردند .

بزودی معلوم شد که P.G.S روی جانوران و حتی بافت های جدا شده از بدن آنها اثر قاطعی در رشد و نمودارد و دراین لحظه‌تصوری در ذهن دانشمندان بوجود آمد **«نکند که این خاصیت رشد سریع ماده زنده براثر P.G.S یك کیفیت سرطانی باشد»**

درسال ۱۹٦۱ پزشکان ، بیولژیست ها و رادیولژیست های باکو

شروع به آزمایشهای وسیعی روی این ماده عجیب کردند و مثل همیشه تجربیات خود را در وهله اول روی حیوانات آزمایشگاه شروع کردند.

عده زیادی از خرگوش هائی را که قبلاً در بدن آنها یك غده سرطانی ایجاد کرده بودند بدسته های هفت عددی تقسیم کردند.

■ در گروه اول که در حقیقت شاهد آزمایش‌ها بودند هیچگونه معالجه‌ای بعمل نیامد.

■ بدسته دوم برای مداوا یك ماده سمی که بعنوان داروی ضد سرطان معرفی شده است بنام Thiotef دادند درابتداء غده های سرطانی گروه اول بیشتر رشد کردند ولی بزودی Thiotef اثر وقفه‌ای خودرا روی غده ها از دست داد حتی پس از مدتی این غده ها بزرگتر از غده‌های دسته اول شدند ولی بهرصورت پس ازدوماه کلیه خرگوش‌های دسته اول و دسته دوم براثر عوارض سرطانی از بین رفتند.

موفقیت ظاهر شد!

بدسته سوم هرروز P.G.S دادند و مشاهده کردندکه درابتدا غده های سرطانی به‌رشد خود ادامه دادند ولی این رشد از میزان‌افزایش حجم گروه شاهد کمتر بود و بزودی غده ها شروع به آب شدن کردند و «بعضی از آنها» کاملا از بین رفتند!!

■ **بدسته چهارم هفتادمیلی‌گرم P.G.S ومقدار** لازم Thiotef **بطور روزانه تجویز کردند، دراینجا بود که برای اولین بار بطور قاطع و کامل براین بیماری مرگ‌زا چیره شدند و تمام غده های سرطانی از بین رفتند.**

برای اطمینان کامل ۸ ماه این حیوانات تحت مراقبت شدیدقرار گرفتند و در هیچکدام آثار رجعت بیماری مشاهده نگردید.

■ بدسته پنجم روزانه ۲۱۰ میلی‌گرم P.G.S که فوق‌العاده زیاد است تزریق گردید ولی فقط یك غده سرطانی را کاملا نابود نمود و نشان دادکه P.G.S به تنهائی اثر قطعی ندارد.

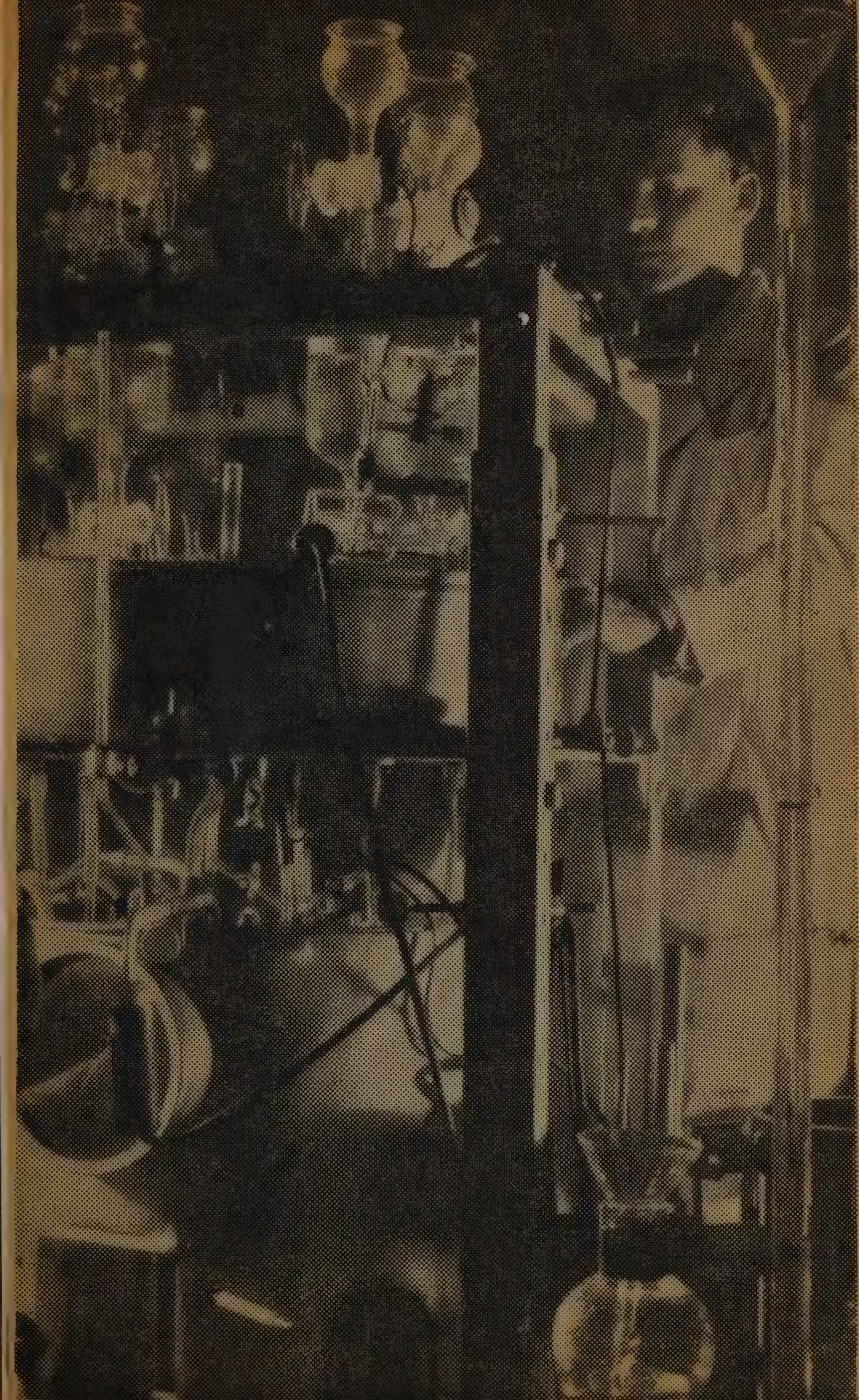
امتحانات آزمایشگاهی

نتایج امتحانات آزمایشگاهی که در خون خرگوش ها بعمل میآمد هم بنفع P.G.S بود زیرا پس از مدتی تنها در خرگوش هائی که P.G.S مصرف میکردند تعداد گویچه های سفید خون بتدریج افزایش یافت و بحد طبیعی رسید و آثار نقاهت و ضعف در آنها از بین رفت..

آزمایش های مشابهی روی موش های سفید و روی خطرناکترین بافت سرطانی یعنی سارکوم ها بعمل آمد.

در بیمارستان امراض سرطانی باکو روی ۱۰۰ موش سفید که در بدن آنها Sarcom raticide یا سارکوم کشنده موش بود با P.G.S مداوا بعمل آمد و اثرات بسیار نیکوئی حاصل شد.





روز بروز بر تعداد مرگ و میر انسان ها براثر بافت های‌سرطانی افزوده میشود ، اگر این ازدیاد را براثر شیوع بیشتر سرطان و یا ترقی علم پزشکی در کشف آن ندانیم لااقل باید زیاد شدن عمر را علت مهم آن بدانیم زیرا سرطان بیماری سالمندان و از ٤٠ سالگی به بعد است .

اگر روزی معدل عمر افراد به ۷۰ سال برسد درآن صورت ازهر هفت نفر دو نفر بوسیله سرطان از بین خواهند رفت و اصولا سرطانی شدن سرنوشت هر سلول بدن انسانی که پس از مدتی که از عمر آن‌بگذرد بطور طبیعی به آن دچار خواهند شد .

آیا ماده‌ای که جبرئیل حسین‌اف کشف کرده است میتواند لااقل يك گروه از سرطانها را معالجه کند ؟

این سئوالی است که آزمایش های جدیدی که هم اکنون انجام میشود به آن پاسخ خواهد داد .

ترجمه رضا جمالیان

تابحال نزدیك ۱۰٫۰۰۰ ماده شیمیائی و بیولژیك بعنوان داروی ضد سرطان معرفی شده‌اند که هم اکنون دهها نوع آن با موفقیت نسبی درپزشکی از آنها استفاده میشود ولی بااین‌وجود هنوز هیچ داروئی کشف نشده که حتی روی یکنوع خاص سرطان اثر قطعی و صددرصد داشته باشد .



پطروسیان درآستانه قهرمانی جهان

تیگران پطروسیان در سال ۱۹۲۹ دریك‌خانواده کارگری در تفلیس متولد گردید، پدر پطروسیان در یك باشگاه شطرنج کارمیکردووقتی که تیگران پنج شش ساله‌شد ـ گاهی به باشگاه میرفت و مشغول تماشای‌بازی شطرنج بازان میشد.

میگویند کاپابلانکا قهرمان اسبق جهان‌تنها با مشاهده بازی شطرنج با این ورزش فکری آشنا گردید ، پطروسیان هم بوسیله‌مشاهده بازی کسانی که در باشگاه پدرش می آمدند شطرنج را آموخت و بعدا آن رادر دبستان بعنوان یك درس رسمی بهتر یاد گرفت . اولین پیروزی او کسب مقام اول‌در مسابقات ۱۹٤٥ تفلیس بود و در سال ۱۹٤٦ قهرمان گرجستان گردید و بخاطرهمین پیروزی عنوان «کاندیدای استادی» در شطرنج را بدست آورد . دراین سال‌پطروسیان بدوره مقدماتی قهرمانی‌شوروی راه یافت و پنجم شد .

شرکت در مسابقات قهرمانی شطرنج‌وتماس با استادان شطرنج ـ پطروسیان را متوجه ارزش و اهمیت تئوریها و اصول‌شطرنج نمود و در تعقیب آن مشغول مطالعه آثار نیمزوویچ و کاپابلانکا قهرمانان‌سابق‌جهان گردید و تحت تاثیر این دو قهرمان بزرگ‌تمایل بیشتری به بازیهای پوزیسیونی‌پیدا کرد .

در سال ۱۹٤۹ برای اولین بار بدورنهائی‌مسابقات‌قهرمانی شوروی رسید وابهت و شکوه سالن های مسابقات شطرنج مسکواو را بشدت تحت تاثیر قرارداد بطوری که پنج دوره اول بازی را پشت سرهم باخت.

پطروسیان دراین مسابقه در پائین جدول‌قرار گرفت .



شکست در مسابقه بالا یك نتیجه بسیاربزرگ برای او ببار آورد زیرا دنیای شطرنج را بهتر درك نمود و بخاطر عشق‌به شطرنج از تفلیس به مسکو آمد . دراین جا پطروسیان بهتر می‌توانست بااستادان‌بزرگ شطرنج جهان آشنائی پیدا کند و بازیهای آنان را ببیند و معلومات تئوریك‌خود را تکمیل نماید .

تیگران پطروسیان قهرمان اول مسکو و شوروی

در سایه فعالیت های مداوم پطروسیان‌پس از مدت کوتاهی توانست از یك استاد معمولی‌شطرنج به مقام «استادی بین‌المللی»و «استاد بزرگی» شطرنج برسد .

در سال ۱۹۵۱ پطروسیان قهرمان اول‌مسکو شد و در مسابقات قهرمانی شوروی‌تا دور آخر در صدر جدول قرار داشت ولی‌دربازی مهیج او باکرس ـ تماشاچیان بـر خلاف مقررات شطرنج بشدت برای او ابراز احساسا ت‌میکردندو او تحت تاثیر هیجان نتوانست بازی برنده خود را اداره کند وباتساوی دراین بازی مقام دوم را در شوروی بدست آورد .

اولین پیروزی درخشان اودر مسابقـات۱۹۵۸ شوروی بود که بدون باخت عنـوان قهرمانی شوروی را بدس ت‌آورد و درسال۱۹۶۰ هم بار دیگر قهرمـان اول شوروی گردید .

در مسابقات انترزونال ۱۹۶۲ استکهلم که‌مرحله‌دوم‌مسابقات قهرمانی جهان بود بدون باخت بعداز فیشر قهرمان اول امریکا مقام دوم را بدست آورد ، دراین مسابقـه فیشر ۲٫۵ امتیاز از او جلو افتاده بود!

در مسابقات کاندیدای کوراسائو بدون‌باخت مقام اول را بدست آوردوجوانمردی و گذشت او در دور آخر مسابقه جهانیان‌را متوجه شخصیت و اعتماد بنفس این‌استاد بزرگ نمود .

او در دور آخر مسابقه جهانیان را متوجه‌شخصیت و اعتماد بنفس این استاد بـزرگ نمود .

او در دور آخر پس از ۱۵ حرکت به‌دکتر فیلیپ قهرمان چکوسلواکی پیشنهـاد مساوی داد تا کرس پس از پیروزی بـرفیشر باأو مساوی شود زیرا کرس ۹ سال بود که قهرمان دوم مسابقات کاندیدا میشدو شانس مقابله با قهرمان جهان را پیدانمی کرد ولی فیشراین بازی را باکرس مساوی‌کرد و بنابراین پطروسیان با ۱۷٫۵ امتیاز (۱۹ مساوی ، ۸ پیروزی بدون باخـت) مقام‌اول را بدست آورد و کاندیدای مسابقه دو جانبه بابات‌وی‌نیك گردید .

مسابقه دوجانبه پطروسیان ـ بات‌وی‌نیك

در سوم فروردین سال جاری مسابقه دوجانبه این دو استاد بزرگ در مسکو شروع شد واکنون پس از ۱۹ مسابقه نتیجه۸ـ۱۱ بنفع پطروسیان است و این اختلاف زیاد تا بحال در مسابقات جهانی شطرنج بی‌سابقه‌بوده است .

از آنجائی‌که پطروسیان فقط ۱٫۵ امتیاز دیگر در ۵بازی آینده برای کسب عنوان قهرمانی جهان احتیاج دارد ـ مسلما درلحظاتی که شما این مقاله را میخوانیـد پطروسیان مقام اول را در جهان کسب‌کرده است و نهمین کسی است که به این افتخار بزرگ رسیده است .



سرعت محاسبه ، تسلط کامل بر تئوری‌های شطرنج ، عدم اشتباه ... صفات ممتازی است که‌این قهرمان بزرگ را از دیگران‌متمایز میکند و تصور میرود او بتواندسال های متوالی عنوان جهانی خود را حفظ‌کند .

اکنون در جهان شطرنج «کاپابلانکای»جدیدی‌ظاهرشده است که خاطرات‌قهرمانی های این نابغه فقید را زنده میکنـــد وپیروزی های مکرر پطروسیان و عدم‌شکست او در مسابقات اخیر بیش از پیش ثابت‌میکندکه شایسته عنوان « شطرنجبازآهنین» است .

اظهار نظر بات‌وی نیك در باره دانش‌پطروسیان در شطرنج بیشتر شما را بااین استادبزرگ آشنا میکند . بات‌وی‌نیك معتقداست که اطلاعات پطروسیان در تئوری‌های



شطرنج خیلی بیشتر از کلیه مطالبی است که در ادبیات شطرنج جهان منتشر شده ویا در آرشیوهای فدراسیون جهانی شطرنج موجود است .

بقیه بازیهای مسابقات جهانی شطرنج

برای اینکه خوانندگان ماهر هفته درجریان مسابقات جهانی باشند در شماره های گذشته عین بازیها را بدون تفسیر که به وسیله خبرگزاری ها و یا پست هوائی به تهران میرسید در اختیار شما میگذاشتیم از این بعد برای استفاده بیشتر علاقمندان شطرنج بقیه بازیها را بصورت تفسیر شده منتشر میکنیم . بازی زیر را توسط هیات تحریریه مجله شطرنج انگلستان تفسیر شده است ودرترجمه آن از تفسیر استاد بزرگ الکساندر کوتوف کاپیتان و قهرمان سابق تیم ملی شطرنج شوروی که در « مجله هفتگی شوروی » نوشته است استفاده کرده‌ایم .

پنجمین دور مسابقات جهانی شطرنج

«دفاع گرونفلد»

سفید : تیگران پطروسیان — سیاه : میخائیل بات‌وی‌نیك

	سفید	سیاه
1	c2 — c4	g7 — g6
2	d2 — d4	C — f6
3	C — c3	d7 — d5

دفاع گرونفلد بارها در مسابقات قهرمانی‌جهان مخصوصا در مسابقه دو جانبه بات‌وی‌نیك ـ اسمیسلوف اجرا شده‌است.

4	C — f3	F — g7
5	e2 — e3	. . . .

آرام ترین و مطمئن ترین ادامه سفید بصورت حرکات 5 P × P, 5 F — f4, 5 D — a4 +, 5 D — b3 هم بازی شده است .

5	. . . .	O — O
6	F — e2	. . . .

حرکات 6 F — d3 , 6 D — b3 را هم میتوان انجام داد .

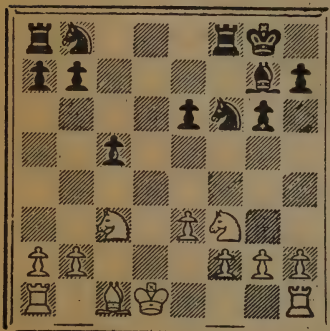
6	. . . .	P × P
7	F × P	c7 — c5
8	d4 — d5	. . . .

حرکت 8 P × P پس از تعویض پیاده ها سفید را از قلعه محروم میکندو سیاه با گسترش سریع بزودی ابتکارعملیات‌را بدست میگیرد .

8	. . . .	e7 — e6

با این حرکت سفید از پیاده مرکز خودمحروم میگردد ولی در عوض برتری خود را بنحو دیگری حفظ میکند .

9	P × P	D × D +
10	R × D	F × P
11	F × F	P × F



دردیاگرام روبرو مهره‌ها مساوی استو برتری دو فیل هم در کار نیست ، سفید از قلعه محروم شده است ولی پس از تعویض وزیرها دیگر خطری متوجه سفید نیست ضعف پیاده های سیاه مخصوصا پیاده منفرد e6 امکانات زیادی‌را به سفید میدهد ومسئله اکثریت پیاده های جناح وزیر سیاه هم‌بنحو ساده‌ای توسط سفید حل میشود .

12	R — e2	C — c6
13	T — d1	. . . .

سفید میخواهد با تعویض رخ‌ها خود رابه آخربازی که در آن برتری های قاطعی دارد برساند .

13 . . . . Ta — d8

حرکت پانزدهم سفید آنقدر موثر است که حرکت h7 — h6 , ... 13 سیاه لازم بنظر میرسد . حرکت 14 T — d6 آنقدر که بنظر میرسد قوی نیست .

14 T × T T × T
15 C — g5 T — e8

15 . . . . , e6 — e5 ? 16 C — e6, ...

و پیاده C5 سیاه ا زبین میرود .

16 Cg — e4 C × C
17 C × C b7 — b6
18 T — b1 C — b4
19 F — d2 ! . . . .

یك ایده جدید و جالب سفید که مبتنی بر محاسبات زیراست :

19 . . . . , C × P 20 T — a1 , C — b4
21 F × C, P × C 22 T × P, F × P
23 T — b7 , ...

و سفید هردو پیاده ستون b را می گیرد.

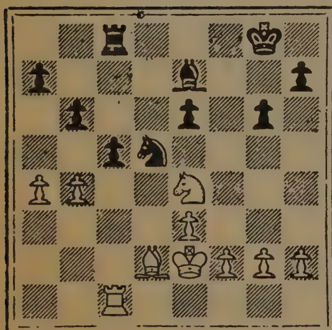
19 . . . . C — d5
20 a2 — a4 . . . .

حمله اقلیت به اکثریت !

20 . . . . T — c8
21 b2 — b3 F — f8

21 . . . . , c5 — c4 ? 22 C — d6 , ...

22 T — c1 F — e7
23 b3 — b4 . . . .



سفید با موفقیت مسئله برتری پیاده های جناح وزیر سیاه را حل میکند . اکنون سیاه مجبور است پیاده منفردی بوجـــود بیاورد که سفید بکمك شاه ، رخ، اسب و فیل خود بسادگی آن را معدوم میسازد و ابتکارعملیات را در صحنه بطور قاطع‌بدست میآورد .

23 . . . . c5 — c4
24 b4 — b5 . . . .

بااین حرکت سفید ضمن رفع خطر ازپیاده خود ــ پیاده c4 سیاه را منفرد و ضعیف میکند .

24 . . . . R — f7

کوتوف این حرکت را برای سیاه درحرکت ۲۳ مناسب میداند .

25 F — c3 . . . .

سفید بیمی در باره از دست دادن فیل‌خود ندارد زیرا مهره خوب او در ایـــن پوزیسیون اسب است که استقرار آن درمربع e4 بسیار نیرومنداست .

25 . . . . F — a3
26 T — c2 C × F +
27 T × C F — b4
28 T — c2 R — e7
29 C — d2 c4 — c3
30 C — e4 F — a5

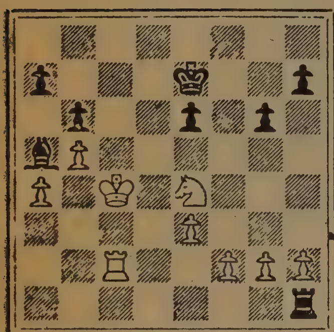
ادامه زیر برای سیاه بازنده‌است :

30 . . . . , T — d8 31 C × P , T — c8
32 C — d5 + , ...

31 R — d3 T — d8 +

تنها شانس سیاه برای حمله متقابله

32 R — c4 T — d1
33 C × P T — h1
34 C — e4 . . . .



سفید می توانست با حرکت
34 h2 — h5
بسادگی از پیاده خود دفاع کند ولی او راه موثرتری را پیدا میکند که مبتنی بـر نفوذ شاه سفید در جناح شاه سیاه مـی باشد .

34 . . . . T × P
34 . . . . , T — a1 35 R — d4! T × P
36 T — c7 + , R — d8 37 T × a7 , T × P
38 R × P , ...

و سفید بسادگی بازی را می‌برد .

35 R — d4 R — d7
36 g2 — g3 F — b4
37 R — e5 T — h5 +
38 R — f6 F — f7 +
39 R — g7 e6 — e5
40 T — c6 T — h1

دراین موقع بازی ثبت شد ، عده زیادی‌فکر میکردند سفید بعنوان حرکت ثبتی خود a5 — a4 41را یاد داشت خواهد کردولی ادامه سفید خیلی موثرتر بود.

41 R — f7 T — a1
42 R — e6 F — d8
42 . . . . F — c5 43 C × F , P × C
44 T — a6 . . . .
43 T — d6 + R — c8
43 . . . . R — c7 ? 44 R — e8 , F — g5
45 T — d7 + , ... 46 C × F , ...
44 R — e8 F — c7
45 T — c6 T — d1

زدن پیاده پس از حرکت C -- c3 46 سیاه فیل خود را از دست میداد .

46	C — g5	T — d8 +
47	R — f7	T — d7 +
48	R — g8	. . . .

سیاه بازی را واگذار کرد .

محل تمرین وآموزش شطرنج مشترکین کیهان هفته

برحسب موافقتی‌که بین شورای نویسندگان کیهان هفته و مسئولین «**کلوب تفریحات مفید**» بعمل آمده است ، کلوب فوق موافقت کرده است‌که‌کلیه مشترکین کیهان هفته بتوانند مجانا در این محل ازوسایل مدرن شطرنج استفاده کنند ضمنا ترتیبی داده خواهد شد که هرهفته یك‌جلسه‌آموزش شطرنج برای‌مشترکین‌کیهان هفته توسط بهترین قهرمان شطرنج ایران دراین محل انجام شود .

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

تا قبل از دورهٔ مشروطیت در ایران برای کودکان کتاب نوشته نمی‌شد هرچه بود یا کتب دشوار سنگین برای خواص بود یا کتب مبتذل سبك برای عوام وبکودکان نیز درمکتب خانه‌ها ومدرسه های زمان یا به تکلف آنها را می‌آموختند یا بـه تساهل اینها را .

از آن پس بتدریج بتبعیت ازدنیای پیشرفته تر وبراثر تقاضای محیط که روز بروز درآن عده نوسوادان بیشترمیشد کتابهائی دراین زمینه بوجود آمد تا امروز که میتوان فهرستنامه‌ای ازاسامی اینگونه کتابها ترتیب داد ودر هرکتابخانه یا کتابفروشی دسته‌ای از اینگونه کتابها را یافت ودراین‌فقرکتابی که مداریم هریکی هم بجای خود بایسته است . اما در میان همه‌کتابهای داستانی که تاکنون برای کودکان فارسی زبان فراهم شده کاری مفیدتر وسالم‌تر از «قصه های خوب برای بچه های خوب» نمیتوان نشان داد و بفتوای مجله یغما درمطبوعات فارسی برای کودکان قصه خوان بهتر ازاین کتابی نیست .

دراین دوره کتاب به ادعای نویسندهٔ آن وبتایید صاحبنظرانی که در این زمینه خبیر وبصیرند همه نکات تربیتی رعایت شده : مآخذ داستانها معرفی شده ، درانتخاب قصه ها از متون قدیم تاحد وسواس دقت وتأمل شده ، نثر فارسی نوشه ها درعین سادگی وآسانی سالم وفصیح است وسراسرکتاب ازبدآموزی وتلقین افکار زیانمند عاری است ، درآن از جن و غول وسحر وجادو وخرافات وموهومات اثری نیست ومیتوان گفت این دوره کتاب نه تنها برای کودکان که بسادگی عبارت وکشش وجذبه داستان علاقه مند میشوند بلکه برای دانشمندان نیز که به افکار زاینده و سازنده اهمیت میدهند خواندنی وجالب توجه است .

روایت داستانها در این دوره کتاب نه چون یك اثر فرعی وپرداخته بلکه مانند یك نوشتهٔ بدیع و ساخته بحساب می‌آید زیرا قصه های مندرج دراین کتابها مانند کتب کلاسی یا بعض مطبوعات دیگر فقط با تغییر انشاء اصلی آن نقل نشده بلکه نگارندهٔ قصه های خوب اغلب با اتکاء به ریشه و مأخذ داستان گاهی فکر وهدف و منظور اصلی داستان را نیزکه‌کهنه وآمیخته با اغراض بوده بفکر وهدف آموزندهٔ جدیدی بدل کرده است که بهترین نمونه آن قصهٔ «آتش بازی» در جلد سوم کتاب است واصل آن نیز با توضیحاتی در آخر کتاب برای مقایسه نقل شده است .

قصه‌های خوب برای بچه های خوب از آثار مهدی آذریزدی است که بوسیلهٔ موسسهٔ انتشارات امیرکبیر چاپ شده . ازاین دوره کتاب تاکنون سه جلد منتشر شده که جلد اول شامل ۲۵ قصهٔ برگزیده و نوساخته از کلیله ودمنه و جلد دوم ۲۱ قصه از مرزبان نامه و جلد سوم ۲۷ قصه از سندبادنامه و قابوسنامه است .



فیلم هفته

قربانی باکره

زیباترین زن جهان دریك حماسه‌جاودانی

سرزمین آفتابی و هنرپرور ایتالیاگروهی از زیباترین ستارگان را به مردمان صاحب‌ذوق‌کشورهای مختلف جهان عرضه داشته است ، سوفیالورن ، جینا (که این روزها مهمان ماست) ، الئنورا روسی دراگو ، سیلواکوشینا ، کلودیاکاردیناله و سایرین . معدودی ازاین سفیرکبیرهای ذوق و زیبائی هستند . اما زیبائی واقعی وملکه خوبروئی در این میان کسی جز آن کمال مطلق‌زیبائی یعنی «**روساناااسکیافنیو**» نیست ، دختری‌که هرچند شهرت جینا وسوفیا را ندارد ولی آینده با امکانات بسیار وسیع‌تری در انتظار اوست زیراکه «روسانا» از جینا وسوفیا بمراتب وفوق‌العاده زِیباتر و از هردوی آنها جوان‌تر است ... روسانا بدون هیچ‌اغراق



و مبالغه زیباترین ستاره سینمای ایتالیا ، زیباترین زنی است که تاکنون روی پرده سینما دیده شده . دراین مورد فقط بقول‌سایرین تکیه نمی‌کنیم بلکه چشمان خودرا به شاهدت می‌طلبیم !

«روسانا»ی افسونگر ستاره درخشان اثری پرهیجان ، زیبا و پرماجراست که «**قربانی‌باکره**» نام دارد ، یکی از بدیع‌ترین و داغ‌ترین آثار فانتزی قهرمانی که تاکنون سینماقدرت عرضه‌آن‌را داشته است ، فیلمی باحوادث اعجاب‌انگیز و سحرکننده ، ماجری پشت ماجری ، زدوخورد های التهاب‌آور و صحنه‌های نادیده‌ی فراموش نشدنی که بر پرده عظیم سینماسکوپ‌بارنگی افسانه‌ای و شکوه و جلال خیره‌کننده ذهن را از این دنیای خاکی بدر می برد .

هنرپیشه فیلم فناناپذیر «**قربانی‌باکره**» بجز روسانای‌زیبا ستاره معروف مسابقات المپیك جهانی و قهرمان شکست ناپذیر امریکائی «**باب‌ماتیاس**» است که‌چهره واندام زیبایش اورا درمدتی بسیارکوتاه در ردیف محبوب‌ترین قهرمانان سینماقرار داده‌است- ماجرائی‌که براین مرد توانا و این دختر فتنه‌انگیز در سرزمین آن عفریت خونخوار و مهیب می گذرد ، از جمله جذاب‌ترین و دلهره انگیزترین صحنه هائی است که پرده سینمادرطی تاریخ شصت‌ساله خود تاب تحمل آن را داشته است !

بدینوسیله باطـلاع کلیه‌مشترکین محترم کتاب هفتـه میرساند که خانمها و آقایان‌نامبرده زیر بهیچ‌عنوان بستگی باین سازمان ندارند و چنانچه‌برای دریافت وجهـی بابت حق اشتراك •مراجعـه بنمایندازپرداخت هرگونه وجه به نامبردگان خودداری فرمایند(کارت نماینـدگی نامبردگان از درجه اعتبار ساقط است) و نمایندگان این‌سازمان دارای کارت معرفی جدید میباشند .

خانم سرور مهاجرین	آقای عبدالکریم مدنی
خانم عفت مسعودی	آقای حسن یوسف زاده
خانم شهین محامدی	آقای حسین فرجی
خانم هما فری	آقای فرامرز کاویانی
آقای محمد صدفی	آقای فخرالدین شبستری
آقای اکبر اکبر زاده	آقای فریدون ثقةالاسلامی
آقای سید یوسف حسینی	آقای نادر صداقت
آقای غلامحسین کادری	آقای صمد اکبرزاده
آقای فریدون نوروزی	آقای جواد آقاخانی
آقای پرویز صیادی	آقای محمد موسوی
آقای محمد رضا داداشی	آقای مهدی مرآتی
آقای ناصر شاهین‌پر	آقای احمد نظامی
آقای فرخ مشکوتی	آقای اصغر حیدری
آقای جمشید نورائی	آقای عباس رازقیان
آقای مجید احسائی	






عیدی شاه پسند

برای خانواده های عزیز ایرانی



قوطی های دوپوندی شاه پسند درایام عید با سکه های طلا ببازار عرضه میگردد . امیدواریم که هموطنان عزیز ضمن قبول شادباش های نوروزی ، عیدی کارخانجات شاه پسند را بپذیرند .



